

بنام خدا

نام کتاب : هما

نویسنده : *دنیا* (allium)

_ بشین هما با این حالت، غریبه که نیستم.

اشاره اش به ظرف میوه ایست که روی میز می گذارم. چند دقیقه ایست که اشک و آه ها را تمام کرده ایم و من انگار تازه به یاد آورده ام که شادی حامله است. آرام می گویم:

_ همینجوری هم محمد بفهمه کثوندت اینجا و این همه استرس بهت وارد کردم خونم حلاله.

کنارش می نشینم و پیش دستی پر از میوه را به دستش می دهم.

_ بخور ته دلت بگیره تا غذا سفارش بدم.

پیش دستی را از دستم می گیرد.

_ نمی خواد... یه نیمرو درست کن باهم می خوریم.

توجهی نمی کنم. آن طفل معصوم لانه کرده در بطنش چه گناهی دارد که به خاطر بخت سیاه دوست همیشه مزاحم مادرش، گرسنگی بکشد.

خیره به تلوزیون خاموش، باز هم فکرم پر از او می شود، تمام دیده هایم را هزار باره مرور می کنم کاش حداقل یک جای کار می لنگید و مرا از فکر و خیال نجات می داد، اما همه چیز آنچنان مثل قطعات پازل، درست و منظم کنار هم قرار گرفته اند که جای هیچ شکی باقی نمی گذارد.

_ فرید بفهمه ولم می کنه.

_ از کجا انقدر مطمئنی؟

انگار فکری که این مدت گوشه ی ذهنم بی نهایت پررنگ بوده و دائم سعی بر خفه کردنش داشته ام را اینبار با صدا مرور کرده ام که جواب شادی را در پی دارد. حوصله ی جواب دادن ندارم. سکوت را ترجیح می دهم. چون در این مورد شک ندارم و می توانم برایش یک کتاب ده جلدی دلیل بیاورم.

تکه سیبی که سر چاقو زده روبرویم می گیرد و من آب هم از گلویم پایین نمی رود چه رسد به این سیب.

_ بین هما، اولاً که من هنوز هم به چیزایی که دیدی و شنیدی شک دارم... دوما...

چاقو را جلوی صورتم تکان می دهد و می گوید.

_ بگیر اینو دستم افتاد.

سیب را از سر چاقو برمی دارم و گوشه ی پیش دستی اش می گذارم.

_ دوما رو بگو

با اخم دوباره سیب را سر چاقو می زدند و این بار به دهانم می چسباند.

_ تو اول اینو کوفت کن تا با این رنگ و رو غش نکردی بیفتی رو دست من و جوجم... بعدش میگم.

سرم را عقب می کشم. سیب را با اکراه می گیرم و زیر نگاه منتظرش و به خاطر جوجه ی عزیزش در دهان می گذارم. رضایتمند نگاهش را از من به پیش دستی می دهد و تکه سیبی هم برای خودش برمی دارد:

_ دوما، اگه یک درصدم درست باشه، تو از کجا می دونی فرید بازم بپذیرتش. اونم بعد از این همه وقت که فکر می کرده مرده و خانم زنده بوده... نمیگه این همه مدت کجا بودی ... نمیگه من سه سال داغون شدم از فکر نبودنت و تو خوش و خرم معلوم نیست کجا بودی؟ ... خیلی چیزا عوض شده هما همین بودنش بعد از این همه وقت نشون میده که عشقش به فرید دروغ بوده وگرنه تا الان کجا بوده؟ هان؟

نمی دانم. من هم به این ها فکر کرده ام. اما آدم وقتی عاشق و کور می شود از کور مادر زاد هم بدتر می شود! من این واقعیت تلخ را هر لحظه با گوشت و پوستم حس کرده و می کنم و شکی به آن ندارم.

آهی عمیق می کشم :

_ نمی دونم شادی نمی دونم.

پیش دستی را روی میز می گذارد و دست مرا در دستش می گیرد.

_ هما جان یکم اون عقلتو به کار بنداز حضرت مسیح که نیست بیاد مرده ها رو زنده کنه... بعدشم اصلا مگه شماها تو مراسمش نبودین؟ مگه ندیدی بنده خدا رو خاکش کردن.

_ نه

متعجب نگاهم می کند:

_ نه؟

_ نه خب، نمی دونم خاکسپاریش انگار همون روزایی بوده که فرید بیمارستان بیهوش بود. ما همه درگیر اون بودیم ... من که کلا به خاطر اوضاع فرید، هیچی حالیم نبود. بابا اتا ازشون خبر می آورد... اون موقع تو هم ماه عسل بودی یادته؟

صدای چرخش کلید در قفل هر دویمان را از جا می پراند. بی شک فرید پشت در است، اما او که قرار بود با مازیار باشد! نگاه هر دویمان آمیخته به سوال و تعجب به هم دوخته می شود.

دلهره به جانم می افتد. سوال نگاهم جایش را با ترس عوض کرده. یعنی فهمیده و با این عجله به خانه آمده.

شادی ترسم را که می بیند، با اطمینان نگاهم می کند، می خواهد آرام باشم؛ خودم را کنترل کنم. نمی توانم. به خدا نمی توانم.

با باز شدن در خانه شادی به سمت شال و مانتو اش که به پشتی مبل تک نفره آویزان کرده می رود و شالش را روی سر می اندازد. من اما چیزی به بیهوشی ام نمانده. صدایی در سرم مدام تکرار می کند: " فهمیده"، " فهمیده". " اومده که بره"

هیچ چیز غیر از این نمی تواند باشد. آمده تا هرچه سریع تر مرا ترک کند و به نسترش پیوندد. آمده تا مرا نابود کند. مازیار لعنتی... آه لعنت به تو مازیار

با لرزشی که ماهیچه هایم را ضعیف کرده به زور و با تکیه به دسته ی مبل بلند می شوم.

شادی کنارم می ایستد و دستش را دور کمرم حلقه می کند. چیزی به سقوطم نمانده. آرام زمزمه می کند:
_ آروم باش هما.

فرید با دو ظرف غذا وارد می شود. کفشش را در می آورد و در جاکفشی می گذارد.
_ هما...

نیم چرخ می زند و دو قدم جلو می آید، تازه ما را می بیند که در انتظارش ایستاده ایم.

لبخند می زند، رفتارش عادی ست. مثل همیشه. کمی از لرزش عضلاتم کم می شود. نگاهم به سمت ساعت کشیده می شود، یعنی ممکن است شانس با من یار بوده باشد؟! با دیدن شادی کنارم چهره اش گشوده می شود:

_ به به سلام شادی خانوم، از این ورا

شادی هم با خوشرویی جوابش را می دهد. فرید نگاهی به منِ نامیزان می اندازد و انگار چیزی به یاد آورده باشد، دوباره رو به شادی می گوید:

_ راستی خدا بد نده، بهتر شدی؟

شادی هاج و واج می شود و به تته پته می افتد. دختره ی حواس پرت به او گفته بودم که حال بد صبحم را به حال بد او نسبت داده ام.

_ من؟ ... من که چیز..._

با ترس گند زدن شادی و لو رفتن دروغم، به میان حرفش می روم و تند تند می گویم:

_ آره خیلی بهتر از دیروزه محمد بردتش دکتر چیزیش نیست... خدارو شکر

نفسم را بیرون می فرستم و شادی که تازه دوزاریِ نافرماش افتاده ادامه ی حرف مرا می گیرد و نگاه مشکوک فرید را پاسخ می دهد. نگاهی که می گوید فهمیده دروغ گفته ام.

_ خوبم خداروشکر... این جوجه ی ما هنوز چیزی نشده داره جا پاشو محکم می کنه.

فرید با شنیدن از جوجه ی شادی، انگار همه چیز را فراموش کرده باشد، نرم می خندد. گرم و پر از حسرت. حسرتی که تنها من آن را می بینم. حسرتی که خودم هم آن را دارم. ما هر دو عاشق بچه هستیم. من عاشق بچه ای از وجود فرید و فرید عاشق بچه ای از وجود نسترن. دنیای مسخره ایست!

_ خوبی هما؟_

با ضربه ای که از جانب شادی نثار پهلویم می شود، به خود می آیم. فرید چند قدم نزدیک می شود و با اخم نگاهم می کند.

دهانم را به نشان تبسمی ساختگی کج و کوله می کنم.

_ خوبم خوبم_

هنوز نگاهش ادامه دارد. شادی هم مضطرب نگاهم می کند. مشغول جمع کردن پیش دستی ها و ظرف میوه می شوم و در حالی که با سرعت به سمت آشپزخانه می روم می گویم:

_ چه زود اومدی ... مگه نمی خواستی با مازیار باشی؟_

به دنبالم می آید. خودم را مشغول نشان می دهم و بر نمی گردم تا باز نگاهمان تلاقی کند.

_ رفتم سراغش... درگیر یه پروژه ی تبلیغاتی بود خیلی دورو برش شلوغ بود دیگه نموندم..._

دلم آرام می گیرد. نفس عمیقی می کشم و آرام تر از قبل به سمتش بر می گردم.

_ مرسی غذا گرفتی... هیچی درست نکردم.

غذا ها را روی میز رها می کند و نزدیکم می شود. با تنفسِ هوای آمیخته به نفس های او کم کم آرام می گیرم... من دیوانه!

او اما اخم می کند و خیلی جدی می گوید:

_ هما من که می دونم یه چیزی شده نمی خوامی به من بگی... آخه من تو رو بزرگت کردم، فکر کردی هنوز نمیشناسمت؟

طبق معمول اسیر جاذبه ی نگاهش می شوم. شاید اگر به قول خودش، مرا بزرگ نکرده بود، عاشقم هم می شد.

لعنتی! حالا چه وقت این فکرهاست. حس می کنم از نگاهم حرف های ممنوعه شان را می فهمد که اخم هایش هر لحظه بیشتر می شوند. به زور چشم می گیرم. و از کنارش می گذرم. خودم را مشغول غذاها می کنم. کاش برود وگرنه خودم همین حالا همه چیز را لو می دهم.

_ من خوبم فرید... شادی گناه داره، گرسنش... بریم غذا بخوریم... کاش سه تا گرفته بودی...

آنقدر سکوتش سنگین است که شک می کنم همین چند لحظه ی پیش اینجا بود و حرف می زد. آرام برمی گردم. نگاهش دلخور است و بغض به گلویم می آورد.

آخ عشق من... چه بگویم به تو که مرا تنها رها نکنی... چه بگویم که از این بی چاره تر نشوم... با درد تو... با درد خودم... چه کنم؟

چیزی به ریزش اشک هایم نمانده که شادی وارد آشپزخانه می شود و مرا از جاذبه ی نگاه فرید نجات می دهد. وضع آشفته ی میانمان و حال خرابم را می فهمد و دست به کار ماست مالی کردن گند های پی در پی می شود.

_ چشمم روشن فرید خان... چشمم روشن... حالا دیگه واسه خواهر زنت غذا نمی گیری... آره؟ اگه به محمد نگفتم...

آنقدر بامزه حرف می زند که لبخند هر چند کمرنگ، مهمان لبهای هر دویمان می شود.

_ من که نمی دونستم اینجایی خواهر زن جان ...

کنایه دار ادامه میدهد:

_ به خواهرت بگو که چند روزه معلوم نیست چشمه و فکر می کنه گوشای منم درازه!

می گوید و از آشپزخانه خارج می شود. روی صندلی ولو می شوم. سرم را در دست می گیرم. اشک ها دانه دانه می چکند و من جلویشان را نمی گیرم. می دانم که اگر باز هم سدی برایشان بسازم، خرابی بدتری به بار می آورند. شادی پشت سرم می ایستد. شانه هایم را نوازش وارانه می مالد و آرام زمزمه می کند:

_ هما باید به خودت مسلط بشی... اینجوری دووم نمیاری... یه لحظه فکر کن هر چیزی که دیدی حقیقت محض باشه... همه ی فکر و خیالات درست از آب دربیاد... اونوقت می خوای چیکار کنی؟ فقط بشینی گریه کنی؟ غصه بخوری؟ ... باید خودتو بسازی هما ... اینجوری خیلی زود نابود میشی...

میانشان می نشینم و در سکوت سرد حاکم، تنها نگاهشان می کنم. دلم بی خودی از دستشان گرفته است. وقتی نمی توانم از مسبب دردهایم دلگیر باشم، وقتی نمی توانم او را سرزنش کنم، دلم دست آویز دیگری برای خالی کردن خود، و عقده گشایی طلب می کند. چه دیواری کوتاه تر از این دو که هم خود درد عشق چشیده اند و هم دستشان از این دنیا کوتاه است و نمی توانند بگویند "خودت خواستی"، چون من هنوز هم نتوانسته ام تغییری در این حس قدرتمند "خواستن" ایجاد کنم.

به حالت قهر و با چانه ای که می لرزد از نگاه مهربانشان رو می گیرم:

_ من این ارثیه رو نمی خوام... ارزونی خودتون

اشکهایم دیگر در اختیار من نیستند. خودشان هرگاه بخواهند می آید، از نگاهم رد می شوند، گونه هایم را خیس می کنند، بی حرف پایین می چکند و مرا با درد خودم تنها می گذارند.

حتی اشک ها هم می خواهند هرچه سریع تر از بند من خلاص شوند. آنها هم مثل فرید مرا نمی خواهند. من هم این عشق را نمی خواهم.

دوباره غمگین چشم می دوزم به نگاهشان، خوش به حالشان، چقدر آرام کنار هم رمیده اند.

_ شما یه عمر از عشق هم سیراب شدین... نمی فهمین من چه وضعی دارم... هیچ کس نمی فهمه... یعنی نباید بفهمه...

درمانده نفسم را با آهی عمیق بیرون می فرستم. گاهی پیش خودم می گویم کاش شادی می دانست. تا لاقل همدمی داشتم. هرچند می دانم شادی در این مورد نمی تواند مرهم باشد. گاهی در جواب بی قراری هایم می گوید:

"درسته که سخته اما برو خدارو شکر کن خودت سالمی، فرید سالمه، مردم یه بدبختیایی دارن که این عشق و عاشقی پیشش هیچه"

می دانم، می دانم باید شکرگزار باشم. اما خدا به هرکس دردی داده. دردی با ظرفیت وجودی خودش، نه در مقایسه با دیگران. درد من اگر در برابر بدبختی های دیگران ناچیز است، اما برای خودم که ذره ذره جانم را می گیرد، ویران کننده است. ظرفیت من همین قدر است. همین که بسوزم، خاکستر شوم و دم نزنم.

بغض کرده می گویم:

_ اصلا همون بهتر که هیچکس نمی دونه...

حوصله ی نگاه های پرحرف، زخم زبان، گوش و کنایه و بدتر از آن جمله ی "خودت خواستی" را ندارم.

همانطور نشسته، آرام عقب عقب می روم و خیره در نگاهشان به دیوار آرامگاه تکیه می دهم و پاهایم را دراز می کنم. اشک های بی وفا را پاک می کنم. گره از بغض گلوگیرم اما، باز نمی شود:

_ به مدته حالم خوب نیست... مخصوصا از روزی که رفتی حالم اصلا خوب نمی شه بابا اتا... چقدر برای خودم درد و دل کنم؟... چقدر برای مرده ها درد و دل کنم؟... من دلم به مرهم، به محرم می خواد... اصلا دلم بغل می خواد...

سرم را به دیوار تکیه می دهم و چشم می بندم تا اشک ها راحت تر از چنگال دردهایم فرار کنند.

این روزها هرچه اشک می ریزم باز هم پرده ی کدر شده ی روحم شفاف نمی شود و از گرد دردها پاک نمی گردد. حس می کنم باید فریاد بزنم. کارم از گریه گذشته است. شاید فریاد زدن کمی از حجم این درد بی درمان کم کند.

امروز هم آمده ام اینجا تا صدای خودم را هنگام گفتن از این درد بی درمان بشنوم؛ آنقدر پرم، که دیگر جایی برای ریختن در خودم ندارم.

_ از دست خودم خسته شدم. وقتی نه آرامش دارم... نه پشیمونم از تصمیمم... شما بگید چی کار کنم... نه می تونم گله و شکایت کنم... حتی نمی تونم با خیال راحت یاد گذشته ها کنم... اصلا تقصیر شماست... خیلی فرید لوس بارآوردی بابا اتا... من هرچی یاد گذشته می کنم به خودش می گیره... چیزی نمیگه ها اما می دونم، از تو نگاش می خونم که میگه "خودت خواستی" ... دیگه دارم غمباد می گیرم از بس ریختم تو خودم.

...

صدای زنگ گوشی صدای درد دلم را خفه می کند.

بدون آنکه تغییری در موقعیتم ایجاد کنم. دستم را در کیفم فرو می برم و با یکی دو بار چرخاندن دستم، گوشی را پیدا می کنم. بدون نگاه کردن به صفحه ارتباط را برقرار می کنم. از وقتی از خانه بیرون زدم، تمام تماس هایم را بی پاسخ گذاشته ام.

صدایم همچو ناله ای از گلو خارج می شود:

_ الو

_ سلام هما

_ سلام

_ کجایی؟

در سرم صدایی نهیب می زند "قبرستان"

_ پیش بابا اتا

سکوت می کند. صدایم حال و روزم را برملا کرده. برایم مهم نیست. با خیال راحت می توانم همه چیز را به دل تنگی برای بابا اتا و شهربانو جان نسبت دهم و فرید هم حق ندارد چیزی به خودش بگیرد.

_ عمه زنگ زد، گفتن خونه تماس گرفتن نبود... گوشیتم جواب ندادی؟

لحنش سوالی ست و مشخص است انتظار توضیح دارد، اما من هم حوصله ی توضیحات اضافه ندارم:

_ پشت فرمون بودم.

اصلا نگاه نکرده بودم بینم چه کسی تماس می گیرد. واقعا حوصله حرف زدن با هیچ کس را نداشتم.

باز هم چند ثانیه سکوت می کند.

_ تا کی می مونی؟

_ نمی دونم... هستم فعلا

_ بمون تا پیام.

_ باشه

گوشی را قطع می کنم. امروز صبح یکی دو جا کار داشت و خیالم راحت بود که فعلا سراغ مازیار نمی رود.

پاها را در شکم جمع می کنم و سرم را روی زانویم می گذارم. تا برسد می توانم باز هم گریه کنم. باز هم کمی با صدای بلند درد و دل کنم. با دلیل و بی دلیل از همه چیز و همه کس گله کنم. الکی تقصیرها را به گردن این و آن بیندازم. می

خواهم یک دل سیر از بی علاقگی فرید به بابا اتا شکایت کنم. بعد هم می توانم از بدبختی جدیدم شکوه کنم. در این مورد دیگر کاملاً حق دارم. این دیگر از بخت سیاه من است که در این روزگار در هم و برهم، مرده ها هم زنده می شوند!

با صدای باز شدن درب آرامگاه سرم را از روی زانویم برمی دارم. اما دیدن فرید و پشت سرش مازیار اندک انرژی باقی مانده ام را هم تحلیل می برد. دیگر حتی آهی هم برای کشیدن ندارم. وای اگر فهمیده باشد.

آرام وارد می شوند. چهره ی هر دو نفرشان با دیدنم در هم می رود. یکی با اخم و دیگری با نگرانی. اما هر دو غمگین.

بلند نمی شوم. دیگر توانی ندارم. مازیار زیر لب سلام می گوید من اما حس و حال پاسخ دادن هم ندارم. فرید با قدم هایی سنگین و چهره ای گرفته و نگران به سمت من می آید و رو به رویم زانو می زند. به نظر نمی آید چیزی فهمیده باشد. چون در آن صورت نگاهش این چنین نگرانی خرج من نمی کرد. دیگر همه چیز سهم نسترن می شد.

مازیار با اخم هایی که هر لحظه بیشتر درهم می روند، به سمت قبر بابا اتا و شهربانو جان می رود.

نگاهم را دوباره به فرید می دهم. دندان هایم از شدت فشاری که برای مقابله با لرزیدن چانه ام بر آنها وارد می کنم، درد گرفته اند. حس می کنم چیزی به شکستن دندانها و فکم مانده اما تاثیری هم در عقب نشینی بغض لعنتی نداشته. نگاهم خیره در چشمانش می نشیند. عجیب حس می کنم فرصت کوتاه است. دلم می خواهد تا هنوز برای من است حتی فقط اسماً، آنقدر بنوشم از نگاهش تا سیراب شوم. اما اشک های لعنتی همین دیدن ساده را هم بر من حرام می دانند. نامردهای لعنتی تصویرش را تار می کنند دلخوشی ام را می گیرند.

او هم در سکوت تنها نگاهم می کند. حرف دارد نگاهش؛ همان حرف های تکراری، همان حرف ها که می گوید می دانم دلت از کجا گرفته اما، "خودت خواستی"، می گوید این غم از دلتنگی برای رفتگانمان نیست؛ از پشیمانی ست اما، "خودت خواستی"

منی دانم چقدر خیره خیره با نگاه باهم صحبت می کنیم. از او اصرار و از من انکار، که صدای گرفته ی مازیار نگاه های پر حرفمان را به سکوت دعوت می کند.

_ می رم آب بیارم.

نگاهم را از فرید می گیرم و به زانویم می دوزم. او هم نفسش را پر صدا و کلافه بیرون می دهد و بلند می شود. می دانم دیدنم در این شرایط اذیتش می کند، اما چه کنم که دیگر کنترلی روی رفتارم ندارم.

آن روزها این حال و روز را برای من پیش بینی کرده بود که نمی خواست ازدواج کنیم، اما من، عقلم از کار افتاده بود، سالهاست که از کار افتاده و دلم افسار امور را در دست گرفته. فقط ای کاش دست از این سکوت های پر حرف بر می

داشت. او همه ی حرف هایش را قبل از ازدواجمان زده بود و حالا دیگر هیچ حرفی نداشت، تنها با نگاهش تمام حرف ها هزار باره برآیم دوره می شد.

_ به زنگ بزن به عمه، دلواپست شده بود.

همین! تمام حرف های ما در جملات این چینی خلاصه می شود. کاش فرید هم این زندگی را می خواست.

با مامان صحبت کرده ام. او هم از صدایم فهمید که حال خوشی ندارم اما خوشبختانه بر خلاف فرید، حال بدم را به دلتنگی و وابستگی بیش از حدم به بابا اتا نسبت داد.

با این که خودش از غم هجران پدر بسیار غمگین بود، اما گفته بود باید کنار بیایم. گفته بود مثلا تازه عروس هستم و نباید حال و احوال خودم و مهم تر از آن "شوهرم" را هم با این حال و روز به هم بریزم. گفته بود با این که سخت است باید عزاداری را تمام کنم و به زندگی ام سر و سامان دهم. چه دل خوشی داشت مادرم، که فکر می کرد، تنها با از عزا در آمدن من، زندگیم هم سر و سامان می گیرد.

گفته بود فرید هم به هر حال یک مرد است و ممکن است از این شرایط خسته شود. سر بسته اشاره ای هم به بچه کرده بود... این دیگر خیلی خنده دار بود. با این حال با حسرت گفته بود، از بچه ای که با آمدنش، می تواند حال و هوای همه ی مان را خوب کند.

هیچ جوابی برای حرف های مادرم نداشتم. آنها هیچ از زندگی من نمی دانستند. تمام چیزی که می دانستند؛ عشق کزایی ام به فرید بود و بس.

جعبه ی خرمایی که مازیار همراه خود آورده بود را بر می دارد و به سمت درب آرامگاه می رود فکرها را پس می زرم و نگاه از جعبه ی خرما می گیرم.

_ میرم اینا رو پخش کنم... بعدش دیگه بریم.

منی دانم طرف صحبتش من هستم یا مازیار یا هیچکدام، حس و حالش بیشتر رنگ و بوی رفع تکلیف دارد. اما خوب می دانم که دلیل رفتنش، پخش کردن خرماها نیست؛ سرزدن به نسترن است و همین هم مرا می سوزاند.

از وقتی با مامان صحبت کردم باز به همان سکوت لعنتی ادامه داده بود، فقط با نگاهش مرا تعقیب می کرد. تمام توجه اش به من بود اما من این مدل توجه را نمی خواستم. نگاهی که گاهی رنگ نگرانی می گرفت، گاهی رنگ پشیمانی و گاهی حتی سرزنش، مرا آرام نمی کرد. چیزی که من می خواستم و مایه ی آرامشم بود، هیچ گاه از جانب او نصیب نمی شد!

_ بهتری؟

هنوز گره های صورتش باز نشده و این گره ها صدایش را هم تحت تاثیر قرار داده. همانطور که آرام آرام با انگشتم به سنگ ضربه می زنم سرم را هم به تایید تکان می دهم.

_ داری خودتو نابود میکنی...

دلم می خواهد بگویم به توچه ربطی دارد. اما سکوت می کنم. حوصله اش را ندارم. برایم عجیب است که هنوز چیزی به فرید نگفته. حتما فرصت مناسب را پیدا نکرده وگرنه این سکوت از او بعید است. به هر حال نمی دانم با اینکه هنوز چیزی به فرید نگفته، اما من پتانسیل خفه کردنش را دارم. چون می دانم بالاخره این کار را می کند.

_ تا کی می خواهی مخفی کاری کنی؟

سرم به آنی بالا می پرد تا حالا فکر می کردم منظورش از دو جمله ی قبلی به فوت بابا اتاست نگو منظورش به کابوس این روزهایم بوده. ناخودآگاه با خشم نگاهش می کنم. چشمانم می سوزند. انگار خشم از چشمانم زبانه کشیده باشد. انتظار این اشاره ی مستقیم را نداشتم.. بهم می ریزم. دهانم را باز و بسته می کنم. نمی دانم می خواهم چه جوابی به او بدهم.

پیش دستی می کند و با حرفش دوباره دهانم را می بندد.

_ ماه هیچوقت پشت ابر نیمونه... دیر یا زود میفهمه... باید قوی باشی.

می خواهد بگوید. می دانستم. مگر انتظار دیگری از او داشتم. نمی دانم شاید آن ته ته دلم امید داشتم به همان دلایلی که همیشه شادی از آنها می گفت و من هم همیشه در برابرشان جبهه می گرفتم، مازیار چیزی نگوید. می دانم او می خواهد از من انتقام بگیرد. انتقام علاقه ای که از جانب من پذیرفته نشده بود.

تحت تاثیر افکاری که در سرم چرخ می خورد دهانم بی اراده باز می شود:

_ خیلی نامردی

گره ی اخم هایش کورتر می شود. اما دلگیری را از چشمانش می خوانم. انتظار این جمله را نداشته. خودم هم نداشتم غیر ارادی بر زبانم جاری شد. عصبی دهان باز می کند:

_ اگه نگم نامرد نیستم؟... نامردی چیه از نظر تو؟... از نگاه کی نباید نامرد بشم ... هان؟ نمی بینی هنوزم که هنوزه عزاداره... اینجوری ادعا داری که عاشقشی... نمی بینی هنوزم درد میکشه... انقدر خودخواهی که خوشبختی و خوشحالیش برات مهم نیست؟

من داغ کرده ام از حرف هایش و او از مرز انفجار گذشته که برای اولین بار با من اینگونه صحبت می کند. اینگونه عشقم به فرید را به گند می کشد. دلم می خواهد از نگاهش فرار کنم. نگاه پر حرفش اعصابم را به هم می ریزد. نگاهم را می گیرم. دیگر دلم نمی خواهد حتی یک کلمه با او هم کلام شوم.

من ادعای عاشقی ندارم. من مجنون هستم! من در عشق فرید مجنون تر از مجنون هستم. آدم مجنون و دیوانه هم تصمیماتش همه از سر جنون است.

تنها چیزی که در این لحظه در مغزم چراغ می زند، این است که او هم می خواهد فرید را از من بگیرد. اصلا در این دنیا هیچ کس چشم ندارد ببیند فرید برای من شده و این برای من تلخ ترین کابوس است.

دست و پایم می لرزد. اما بلند می شوم. او هم بلند می شود. حال آشفته ام را که می بیند، خیلی محکم به صورتش دست می کشد. انگار خودش هم از گفته هایش پشیمان است. اما فایده ای ندارد چون تمام آن حرف ها را گفته.

به سمت درب آرامگاه می روم. یقین دارم که چیزی به پایان بی خبری های فرید نمانده. خوب می دانم که این نگاه هرچند نادم، فرید را از من می گیرد.

قبل از اینکه در را باز کنم. می ایستم. دلم نمی خواهد بعدا حسرت بخورم. هر کاری می کنم تا بعدا پشیمان نشوم. هرکاری می کنم تا اگر فرید را از دست دادم غصه ی ایکاش ها هم برایم نمانند.

بر می گردم و نگاهم را به نگاه بی قرارش می دهم. با صدایی بی نهایت لرزان می گویم:

_ من ادعای عاشقی نکردم ... چون من... دیوونه ی فریدم!

چیزی در نگاهش با شنیدن این حرف می شکند و من توجهی نمی کنم... چون من دیوانه هستم.

_ آدم دیوونه هم عقلش کار نمیکنه... اما ...

دهانم آنقدر خشک است که زبانم درست نمی چرخد. شاید زبانم هم می خواهد جلوی حرفی که می خواهم بزنم را بگیرد... اما این من یاغی که نمی دانم از کجا ظهور کرده سرسختانه می خواهد بگوید.

_ اما ... تو ... تو به زمانی ادعای... ادعای عاشقی کردی...

نفسم بالا نمی آید. هیچ گاه دلم نمی خواست این چیزها را برای بار دوم مرور کنم. اما امان از این من یاغی شده...

_ ادعا کردی که... که فقط خوشبختی من... برات مهمه...

نگاهش بی نهایت غمگین شده و من نمی دانم چرا خفه نمی شوم.

_ تو هم فقط ادعا داشتی... چون داری... خوشبختیمو ازم میگیری...

بدون مکث می چرخم و از آرامگاه خارج می شوم. قدم ها را بلند برمی دارم. می خواهم فرار کنم. نه از مازیار از حرفهایی که هیچگاه دلم نمی خواست بر زبان بیاورم. از دلی که عجیب می دانم شکسته ام. شاید من تنها کسی بودم که او را با گوشت و پوستم درک می کردم و حالا او را با حرف هایم آزردم.

ما هر دو نفرین شده در جاده های یک طرفه ی احساساتمان بودیم.

_ لعنت به تو نسترن.

به سرعت قدم بر می دارم و نفس نفس می زنم... سنگی زیر پایم باعث می شوم تعادلم را از دست بدهم. میان زمین و هوا به سختی تعادلم را حفظ می کنم. دل همدرد را شکستن خیلی درد دارد. دردش را با تمام وجود حس می کنم. اما چاره ای نداشتم. من برای داشتن فرید هر کاری می کردم. زمزمه کنان خودم را دلداری می دهم:

_ اصلا خوب کردم گفتم... باید می گفتم...همش برای سرپا نگه داشتن زندگیم بود.

با خودم درگیرم و مثل دیوانه ها با خودم حرف می زنم. هم راضی ام از گفتن حرف هایم هم نه.

در ماشین را باز می کنم و خودم را درونش می اندازم. ته دلم شور می زند. مازیار انتقام می گیرد. سرم را با شدت به طرفین تکان می دهم.

_ نه نه هیچ اتفاقی نمیوفته... اصلا ... فرید مال منه... فرید فقط مال منه ... اسمش تو شناسنامه ی منه...

ماشین را روشن می کنم... حالم خوش نیست ... چیزی به دیوانه شدنم مانده ... بی اراده زیر گریه می زنم.

_ فقط اسمش تو شناسنامه برای منه...

با به یاد آوردن حرف های مامان، وسط گریه ها می خندم!

_هه... بچه ... نوه...

خنده ها رنگ بغض می گیرند و اشکها با شدت بیشتری بیرون می ریزند.

_ مامانم نوه می خواد ... ما باید بچه دار بشیم ... من و فرید ... بچه ی ما ... خیلی خوب میشه ... می دونم ...

ناتوان از رانندگی، ماشین را کنار می کشم و پا بر ترمز می کوبم ... سرم را روی فرمان می گذارم و ضجه می زنم ...

_ آخ خدا دارم می سوزم ... مامانم نوه می خواد ... مازیار تلافی میکنه... خدایا ... وای خدا ... فرید همه چیزو می فهمه... ولم میکنه... بیچاره میشم.

...

_ کجایی تو ده بار صدات زدم.

_ همین جام

پشت سرم روی مبل راحتی می نشیند. در سکوت به کارم ادامه می دهم که با پایش ضربه ی آرامی به پایم می زند:

_ جواب منْ بده

نمی دانم سوالش چه بوده که حالا انتظار جواب دارد. گیج و گنگ نگاهش می کنم. تعللم باعث می شود که با چشم غره ای دوباره سوالش را تکرار کند.

_ میگم نمی خوای جوابش بدی؟

اینبار من برای او چشم غره می روم. دست بردار نیست. درحالی که دوباره حواسم را معطوف ساک کوچکم کرده ام، می گویم:

_ نه

_ چرا؟

عصبی چشم می بندم و حوله ی کوچک در دستم را با حرص روی لباس های تا خورده پرت می کنم. با صدایی بالا رفته و حرصی می گویم:

_ چرا نداره شادی... اونم سوال نپرسیده که منتظر جواب باشه!

اخم می کند و با لحن بامزه ای می گوید:

_ هوی چنه وحشی بچم ترسید...

حسرتی که با شنیدن از بچه در دلم قل قل می زند باعث می شود بی جواب نگاه از او بگیرم و لحن خنده آورش هم لبخندی روی لبهایم نیاورد. از آن روز که مامان حرف بچه را به میان کشید، لحظه ای نبوده که از یادم بیرون رود و همین حال را بیش از پیش دگرگون می کند. این که آرزوی داشتن بچه برایم آرزویی محال است! پوزخندی به آرزوهای مزخرفم می زنم " بیچاره خودت هنوز پا در هوایی انتظار بچه هم داری!؟ "

این روزها حال و احوال گرفته ام آنقدر عیان است که هیچ سرپوشی نمی تواند پنهانش کند. هر کسی هم این حال و روز را به دلیلی برای خودش ترجمه می کند؛ فرید به پشیمانی، مامان به دلتنگی، شادی به حضور نسترن، و مازیار! شاید مازیار تنها کسی باشد که حس اصلیم را درک کند، شاید!

شادی کنارم می نشیند. دستش را دور شانه هایم حلقه می کند، افکارم را عقب می زنم، نوازشگونه می گوید.

_ خوبی هما؟

تنها سرم را تکان می دهم. خوب می فهمد که با اصرار های بیجایش حال را گرفته تر کرده.

_ به خدا فقط، چون به من پیغام داده بود گفتم شاید سراغ حرفی، جوابی، چیزی از طرف تو بیاد، برای همین اصرار کردم... ببخشید.

باز هم فقط سرم را تکان می دهم اینبار اما به معنی درک حرف هایش.

میان این همه درگیری حوصله ی پیغام و پیغام مازیار را ندارم. به شادی پیام داده بود و از او خواسته بود تا به من بگوید، آن روز در آرامگاه کمی عصبی و ناراحت بوده و آن حرفهایی که زده هیچ کدام از ته دل نبوده و قصد ناراحت کردن مرا نداشته و در جواب حرف های من هم گفته او ادعا نکرده و هنوز هم خوشبختی من برایش مهم ترین چیز است اما، دیگر خود را در آن جایگاه نمی داند و هیچ چشمی هم به زندگی دوست عزیز تر از برادر نداشته اش، ندارد و نخواهد داشت، تاکید کرده که فقط نگران زندگی دوست عزیزش بوده، نگران حال خراب رفیقش و هیچ هدف دیگری برای حرف هایش نداشته.

حتما به همین دلایل هم به خودم پیام نداده و با واسطه کردن شادی به گفته هایش رسمیت داده. نمی دانم به هر حال پیغامش را دوست ندارم. تاکیدش در حال و احوال فرید و نگرانی اش برای زندگی او، برای من معنای دیگری جز پرده برداشتن از حقیقت ندارد و نمی فهمم چرا حرف از خوشبختی من هم به میان آورده!

_ تا کی می مونی؟

تکانی می خورم و تا کردن را از سر می گیرم:

_ نمی دونم شاید دو سه روز شایدم بیشتر...

_ بلیط برگشت نگرفتی؟

سرم را به طرفین تکان می دهم:

_ بستگی به حال هامون داره

نگاهش نگران می شود اما دستم را مطمئن می فشارد:

_ ان شالله همه چیز خوب پیش میره... نگران نباش.

امیدوارم، از ته دل امیدوارم که همه چیز خوب پیش رود.

در این شرایط این دور بودن از فرید بدترین اتفاقی بود که می توانست رخ دهد، و رخ داد.

با وجود اینکه دو روز بود هر جا می رفتم نشانی از نسترن پیدا نمی کردم اما، باز هم نمی توانستم بی خیال حقیقت حضور دوباره اش شوم. نمی فهمیدم باید از این نبودن خوشحال باشم یا نه. نمی دانستم این نبودن نشانه ی آرامش ست یا آماده سازی برای طوفانی سهمگین!

با تمام وجودم از خدا می خواستم که واقعا رفته باشد. هر چند آن ته دلم باور نمی کردم اما آرزویش را داشتم.

این نبودن سوال برانگیزش مصادف شده بود با عمل هامون و من نمی دانستم باید از این همزمانی خوشحال باشم یا ناراحت. با این حال ته قلبم حس بدی داشتم و دلم بیش از حد شور می زد.

نبودنش بیش از آنکه مرا خوشحال کرده باشد آشفته ام کرده بود. می ترسیدم در نبودم زندگی ام بر باد رود. ترس یک لحظه رهایم نمی کرد اما نمی توانستم بی خیال حال بد هامون هم شوم.

فرید برایم بلیط هواپیما گرفته بود و قرار بود خودش هم به من بپیوندد، اما از آنجا که تازه مرخصی اش تمام شده بود گفته بود فعلا من بروم تا ببیند می تواند جایگزینی برای خوش پیدا کند یا نه. امیدوار بودم این جایگزین پیدا شود تا او هم خیلی زود به من بپیوندد. دلم حتی یک لحظه جدایی از او را تاب نمی آورد. آن هم باوجود این تهدید پر قدرت مرموز!

_ حاضری هما؟

شالم را دوباره روبروی آینه مرتب می کنم و از اتاق خارج می شوم. ساک به دست منتظرم ایستاده. چقدر خوب می شد اگر او هم همراهم می آمد.

_ حاضر م

خستگی همچو بارانِ نا به هنگام بهاری از سر و رویش می بارید. همین نیم ساعت پیش به خانه رسیده بود و حالا می خواست مرا به فرودگاه برساند. با این که حتی یک دقیقه بیشتر بودن در کنارش را به همه ی دنیا ترجیح می دادم اما این چشمان قرمز شده از فرط بی خوابی، نظرم را عوض می کند.

_ هنوز وقت دارم بذار من با تاکسی برم... تو خسته ای.

توجهی به حرفم نمی کند. از وقتی کارش به درازا کشید و باعث شد دیر تر از حد معمول به خانه برسد، چندین بار گفته ام بگذار خودم بروم اما...

_ خودم می برمت اینجوری خیالم راحت تره.

بی حرف اضافه ای می چرخد و آرام از خانه خارج می شود. پشت این "راحتی خیال" هر حسی که باشد، برای من دنیایی ارزش دارد. فرقی ندارد راحتی خیالش بابت امانتی ست که باباتا و مامان دستش سپردند، یا بابت رابطه ی خونی بینمان، یا بابت مسئولیت ناشی از آن اسم سنگین درون شناسنامه اش، برایم فرقی نمی کند که حسی این میان جریان دارد که زمین تا آسمان با حس من فاصله دارد. همین که فرید این حس را دارد برایم کافیست!

به سمت در می روم و بعد از پوشیدن کفش هایم چراغ راهرو را خاموش می کنم و از خانه خارج می شوم.

برایم مهم نیست که اگر شادیِ روزهای دانشگاه بود، با تاسف می گفت:

" از بس که خلی "

این خل بودن برایم ننگ نبوده و نیست، بی شک من بدون این دل خوشی های کوچک در این هیچستان زندگی می پوسیدم.

کارت پرواز و بلیطم را روبرویم می گیرد.

_ بیا بذار یه جا دم دست باشه

کارت و بلیط را می گیرم و در جیب جلویی کیفم می گذارم:

_ نمی خواست ساکمُ تحویل بدی کوچیک بود با خودم می بردم بالا.

_ اینجوری بهتره همین کیفیت دستگیره ست ... قرص زد تهوع خوردی؟

دلم ضعف می رود برای نگرانی هایش، برای اینکه حواسش به همه چیز هست. برای اینکه مرا انقدر خوب می شناسد. دل بی جنبه ام نمی تواند از خوشی آرام بگیرد. دل بی جنبه ام دلش لوس شدن می خواهد. اما تمام سعیم را می کنم تا نمودی در رفتارم نداشته باشد تا معذبش نکنم.

_ خوردم ... نگران نباش ... کاش خودتم میومدی.

سرش را تکان می دهد و چشمان خسته اش را با اطمینان باز و بسته می کند.

_ همه ی سعیمو می کنم میدونی که سخته... امیدوارم که مشکلی برای هامون پیش نیاد ... اما هر اتفاقی که افتاد، هر زمانی که بود بهم خبر بده... خودمو می رسونم ... اگرم نشد مازیار می فرستم.

شیرینی حرف هایش با آمدن نام مازیار تلخ می شود. حضور مازیار را نمی خواهم مخصوصا بعد از آن روز و آن حرف ها. بدون آنکه به چشمانش نگاه کنم و با عادی ترین حالتی که توانش را دارم می گویم:

_ نمی خواد کسی رو بفرستی ... اگه تونستی خودت بیا.

کمی خیره نگاهم می کند. تقریبا هیچگاه به حضور مازیار واکنش نشان نداده ام و شاید همین متعجبش کرده.

با اعلام شماره ی پرواز سکوت بینمان خاتمه پیدا می کند. نگاهش به سمت خروجی می رود و دل من هم ساز دلتنگی کوک می کند.

نگاهی به شلوغی اطراف و گارد بسته ی فرید می اندازم. دلم غرق شدن در حضور گرمش را می خواهد و می دانم حسرتش به دلم می ماند.

بی توجه به حسرت خانه کرده در نگاهم، دستش را پشتش می گذارد و مرا به سمت گیت بازرسی هدایت می کند.

_ به عمه و هامون خیلی سلام برسون از طرف من عذرخواهی کن... خودمم تماس می گیرم... از هواپیما که پیاده شدی تماس بگیر... با تاکسی های خود فرودگاه برو خونه... خونه هم که رسیدی تماس بگیر من نمی خوابم ... منتظر تماس هستم... باشه هما؟

با هر سفارشی که می کند بغض قوی تر چنگکش را در گلویم فرو می کند. اگر دهان باز کنم اشکم می چکد و نمی خواهم اعصابش را با گریه هایم به هم بریزم. سرم را تکان می دهم. روبرویش می ایستم. بی خیال شلوغی و گارد بسته اش دل به دل حسرتم می دهم و خودم را به زور مهمان حجم حضورش می کنم و اکسیژن حضورش را برای این چند روز دوری ذخیره می کنم.

صدای آرامش نجوا گونه در گوشم می پیچد و آرام جانم می شود:

_ مراقب خودت باش هما جان.

سرم را تکان می دهم و جدا می شوم. نگاهش مثل گذشته هاست. مثل همان روزهای بهاری و همین حال را بیشتر دگرگون می کند.

زمزمه ی خداحافظش را پاسخ می گویم و به سختی نگاهم را از نگاه دوست داشتنی اش جدا می کنم. باز هم دلم به شور می افتد. می چرخم، پشتم را به او می کنم و به دنبال باقی همسفرانم روان می شوم. حس عجیبی دارم. می ترسم تا بازگشتم دیگر این نگاه برای من نباشد.

می ترسم و می لرزم از درون و چاره ای جز رفتن ندارم.

با دیدن مامان تازه فهمیدم چقدر او را در زندگیم کم دارم. از مراسم چهلم باباتا دیگر ندیده بودمش و حالا می دیدم چقدر دلتنگش هستم. دلتنگ او و مادرانه هایی که چند سالی بود از آن بی بهره بودم.

درست از سالی که هامون دانشگاه قبول شد، مامان هم باروبندیش را جمع کرد و به دنبال او روانه گشت. هامون مریض بود و مامان طاقت نمی آورد تنهایش بگذارد. دیابتی که از خانواده ی پدری سهم هامون شده بود و با وجود مراقبت هایی که هامون اغلب از آنها سرباز می زد و جدی نمی گرفت، به کلیه اش زده بود و حالا مدتی بود که به لطف دیالیز های مداوم سرپا مانده بود.

سال قبولی هامون من هم دانشجو بودم و همین شد دلیلی محکم که با آنها همراه نشوم. صد البته که حضور باباتا و شهربانو جان در آن روزها همه چیز را راحت کرده بود و لازم نبود من برای ماندن در جایی که فرید نفس می کشید تقلای خاصی انجام دهم و تازه به خاطر نقل مکانم از خانه ی خودمان به خانه ی باباتا به او نزدیک تر هم بشوم.

من کور شده حقیقتا چیزی بیشتر از این نزدیکی اجباری که همچون موهبت الهی از آسمان در دامانم افتاده بود، از خدا نمی خواستم!

بعد از اتمام درسم هم به بهانه ی تنهایی بابا اتا و فوت شهربانو جان، ماندنم ادامه پیدا کرد. با این حال مرتب به مامان و هامون سر می زدم و آنها هم تمام تعطیلات و تابستان ها را کنار ما در خانه ی باباتا می گذراندند.

مامان از بودن من کنار بابا اتا خیالش راحت بود و خیلی به این دوری سخت نمی گرفت، تنها غصه اش دلتنگی بود که سعی می کردیم زود به زود آن را هم بر طرف کنیم. چه سفرها که با فرید برای دیدار با مامان و هامون نرفته بودیم و چه روزهای خوشی که پشت سر گذاشته بودیم.

باباتا بیش از آنکه پدربزرگم باشد، پدرم بود. او جای خالی بابا را برایم پر می کرد و به همین خاطر خیال مامان از بابت من راحت بود. پدری که خاطراتم از او تنها به چند عکس درون آلبوم قدیمی مامان خلاصه می شد و همیشه حسرتش بر

دلم زنده بود. البته که بابا اتا تا آنجا که در توان داشت این خلاء را برایم پرکرده بود. نه تنها برای من، بلکه برای فرید و هامون. با وجود دور بودن هامون، اما بابا تا همیشه هوای او را هم داشت. او برای همه ی مان پدری کرده بود و با رفتنش نه تنها مامان و دایی پرویز بلکه ما سه نفر را هم یتیم کرده بود.

وقتی رسیدم هامون خوابیده بود و این کمی برایم عجیب بود. سابقه نداشت هنگام رسیدنم نباشد یا حتی خواب باشد. او همیشه بود. مامان که متوجه تعجبم شده بود. خواب بودنش را به مساعد نبودن حالش ارتباط داد، هرچند واضحاً مشخص بود دلیل دیگری در این بین وجود دارد. کمی که پافشاری کردم، از حال و احوال نامساعد روحی اش خبر داد و گفت خودش هم چیز بیشتری نمی داند فقط می داند مدتی ست این وضعیت گریانش را گرفته. خواستم گله کنم که چرا زودتر مرا در جریان گذاشته که با فکر به حال و روز خودم، خفه شدم. من احمق آنقدر در دنیای فرید غرق شده بودم که از همه چیز دور مانده بودم. شرمنده بودم و حرفی برای گفتن نداشتم. این بی خبری ها فقط تقصیر خودم بود. با وجود اینکه فکرش بیش از حد مشغول هامون بود اما طوری نگاهم می کرد که حس می کردم بی پرده ذهنم را می خواند. حالا که رودرویش بودم، نمی توانستم طبق معمول همه چیز را به فقدان بابا تا ربط دهم و دلم هم نمی خواست چیزی از وضع زندگیم بدانند. نه او و نه حتی هامون. بیماری هامون به قدر کافی توان مامان را می گرفت و هامون هم به قدر کافی از بیماریش می کشید که دیگر جایی برای من نداشت و من نمی خواستم باری اضافه بر دوششان شوم. منی که تقریباً هیچگاه برای آنها در دسری جز دلتنگی نداشتم و تمام بارم بر دوش بابا تا بود.

مامان خواسته بود حرف بزند یا در واقع از زیر زبان من حرف بکشد، که خستگی و خواب آلوده بودن را بهانه کردم و در اتاقی که هرگاه سراغشان می آمدم، به من اختصاص می یافت، سنگر گرفتم. تا حتی شده فقط برای چند ساعت این حرف زدن را به تعویق بیندازم و سروسامانی به افکار مشوشم دهم. درواقع می خواستم اگر این افکار مزاحم که چون کنه به ذهنم چسبیده بودند، اجازه می دادند، جوابی برای سوال های احتمالی اش پیدا کنم. جواب هایی که در عین قانع کننده بودن، چیزی هم از وضع و اوضاع به هم ریخته ی زندگیم را آشکار نسازد!

نه خواب به چشمانم می آید، نه بی خیالی به ذهنم و نه آرامش به قلبم. به جای آن سرم سنگین است و چشمانم می سوزد. در تاریک و روشن هوای سحرگاهی پشت میز آشپزخانه نشسته ام و عکس های ذخیره شده از فرید در گوشی ام را نگاه می کنم. این عکس ها تنها باتری های شارژ کننده ی دل دلتنگم در این دوری هستند. اما حیف که حجم اندوه نشسته بر دلم با هر بار دیدنشان هزار بار سنگین تر می شود. فرید در تمام عکس ها چه خندان و چه جدی، غمی در چهره نهان دارد و این غم دقیقاً از رفتن نسترن در چهره اش ماندگار شد! این غم مثل مهر بر چهره اش زده شد.

شاید مازیار راست می گوید، من خود خواه هستم! اگر نیستم چطور این غم را می بینم و صدایم در نمی آید!

قطره اشک چکیده روی گوشی را پاک می‌کنم. با حرکت دستم بر نمایشگر، تصویر دیگری از او نمایان می‌شود. تصویری از گذشته‌ها. اینجا فرید بیست ساله است و تازه از سربازی برگشته. این عکس را از روی آلبوم بابا اتا گرفته بودم. شاید اینجا حال فرید خوب بود، شاید!

_ نخوایدی که مامان؟

دکمه‌ی بغل گوشی را فشار می‌دهم. صفحه سیاه می‌شود. دستی به صورت خیسم می‌کشم و به سمتش می‌چرخم که در درگاه ایستاده و نگاهم می‌کند.

_ سلام... نه بد خواب شدم... شما چرا بیدار شدی؟

چشمان ضعیفش باعث می‌شود چهره‌ام را در تاریکی آشپزخانه واضح ببیند و سرخی و خیسی ابرهای همیشه در بارش چشمانم از نظرش پنهان بماند.

_ خواب نبودم... گفتم شاید تو خوابی سراغت نیومدم.

بلند می‌شوم و به سمت سینک می‌روم. کمی آب به صورتم می‌زنم و در همان حال که با دستمال خیسی را از چهره‌ام می‌گیرم، می‌گویم:

_ ساعت چند باید بریم بیمارستان؟

چراغ را روشن می‌کند و به سمت یخچال می‌رود.

_ ده

آهم را خفه می‌کنم و روبروی پنجره می‌ایستم. هنوز پنج ساعت مانده. از لحظه‌ای که از فرید جدا شدم عقربه‌های ساعت برای هر ثانیه جلو رفتن جان می‌کنند و من هم این چند ساعت جدایی را با جان‌کندن گذرانده‌ام. حس می‌کنم هوا نیست و چیزی روی قلبم سنگینی می‌کند. به سختی نفس می‌کشم. کاش لااقل کمی مغزم خاموش می‌شد و به خواب می‌رفتم.

_ بیا صبحانه بخور هما جان

در همین چند دقیقه میز چیده و چای آماده کرده. چقدر این در هیروت رفتن‌هایم این روزها زیاد شده. هرچند هیروت را به دنیا ترجیح می‌دهم؛ آنجا زمان تندتر می‌گذرد.

در همان حال که در استکان کمر باریک یادگار شهربانو جان، برایم چای می‌ریزد می‌گویم:

_ دیشب هنوز تو نرسیده بودی که فرید تماس گرفت، عذرخواهی کرد برای نیومدنش.

خوب بود که دنباله ی حرف های دیشب را نمی گرفت، من هنوز نتوانسته بودم ذهنم را مرتب کنم. آنقدر خودم با خودم درگیر بودم که نمی توانستم در این درگیری شخص دیگری را هم دخیل کنم.

_ بعد از ماموریتش دو سه روز مرخصی داشت. به خاطر همین دوباره بهش مرخصی نمودن.

سروش را به نشانه ی دانستن حرف هایم تکان داد.

_ میدونم مامان جان. خودش دیشب برام گفت. والا به خدا من و هامون هم راضی نیستیم به اومدنش... تو هم لازم نبود بیای مامان جان، کاری که از دستتون بر نیامد.

سرم را با اخم تکان می دهم.

_ من خودم دلم طاقت نیاره... فرید هم همینطور... اصلا نباید همون موقع هم به حرف هامون گوش می دادیم ...

_ خودت که بهتر می دونی، مثل بابای خدایامرزت غد و یک دنده ست.

با یادآوری یک دندگی های اعصاب خورد کن هامون چهره در هم می کشم:

_ از بس که شما به حرفش هستید و لی لی به لالاش می ذارید. عادت کرده فکر کرده خبریه... آخه آدم در مورد سلامتی این همه لجبازی میکنه...

نگاه از چشمانم می گیرد و آرام زمزمه می کند:

_ خب حق داشت بچم

_ یعنی چی حق داشت مامان... شما دیگه چرا؟ اصلا از وقتی اومدید اینجا هر دوتون با من غریبه شدید که به حرفم اهمیت نمیدید.

دلجویانه نگاهم می کند و دستان سفید و نرمش را نوازشگونه بر دستم می کشد:

_ غریبه چیه آخه عزیز دلم... خب مامان جان نمی خواست تو هم آسیب ببینی... بعدشم بابای خدایامرتم اگه بود حریف این پسر نمی شد چه برسه به من... تازه ما به خاطر دانشگاهش اومدیم اینجا... جلوی دانشگاه رفتنش رو که نمی تونستم بگیرم.

بی توجه به حرف هایش و با حرصی که از یاد آوری رفتارهای همیشگی هامون در دلم می جوشد می گویم:

_ اصلا خیلی پررو شده انگار نه انگار که من ازش بزرگترم... تقصیر شما هم هست... اگه همون موقع که به پیوند احتیاج داشت، بدون اینکه بفهمه گذاشته بودید من بهش کلیه بدم، الان حالش خوب خوب بود... لازم نبود بفهمه اهدا کننده ش کی بوده... دیگه نه احتیاجی به دیالیز داشت و نه این همه مدت خودش و شما زجر می کشیدید.

_ باز تو اومدی جفجفه

به سرعت به سمت صدای گرفته و خوابالودش می چرخم.

با دیدن حال زار و نزارش که مریضی را از صد فرسخی فریاد می زند، حرصی که از دست رفتارهایش، در وجودم جریان گرفته بود، از جوشش می افتد و اشک هایم بی اراده می چکند. بلند می شوم و به سمتش می روم. قد و بالای بلند و لاغرش را از نظر می گذرانم. چشمان قرمز و پف کرده اش را به اشکهایم می دوزد و اخم می کند.

بی توجه به اخمش دستهایم را محکم دورش حلقه می کنم:

_ خیلی بی شعوری هامون.

ضربه ای نه چندان آرام بر کمرم می کوبد:

_ خجالت بکش، این چه وضعه حرف زدنه... حالا خوبه همش یک سال از من بزرگتری انقدر اِفه میای برامون...

من هم مثل خودش ضربه ای به کتفش می کوبم و با بغضی که دانه دانه می چکد می گویم:

_ دهننتو ببند... یک سال و سه ماه

_ خب بابا حالا سه ماه هم روش...

گریه ام باعث می شود تا او هم دستش را دور کمرم حلقه کند و کمی آرام گیرد تا از شدت اشک و آهم کم شود.

بی طاقت است، اجازه نمی دهد زیاد در این حالت بمانیم. بعد از لحظاتی کوتاه مرا از خودش فاصله می دهد و با چشمان خسته اش در نگاهم می خندد و با لحنی مثلا تعجب زده می گوید:

_ جای اینکه خوشحال باشی کلیه م ردیف شده اینطوری اشک میریزی؟

غیض کرده می گویم:

_ تو کلیه ات خیلی وقت پیش ردیف بود، لازم نبود این همه وقت منتظر بمونی... سه روز تو هفته دیالیز بشی، درد

بکشی، اذیت بشی و پدرمونو در بیاری.

با حرفم خنده اش می پرد و خیره در نگاهم محکم و شمرده شمرده می گوید:

_ من از تو کلیه نمی گیرم... این برای بار هزارم میگم... بمیرم بهتر از اینکه که تو رو مثل خودم بیچاره کنم.

عصبی مستی محکم به کتفش می کوبم و می غرم:

_ چرا حرف مفت می زنی؟ چه بیچاره کردنی آخه؟ این همه آدم با یه کلیه زندگی می کنن هیچیشونم نمیشه!

حال آشفته ام را که می بیند باز به در شوخی می زند و باز هم دست از این لجبازی و یک دندگی بی موردش بر نمی دارد. مرغش یک پا دارد. کلیه ی مرا نمی خواهد.

_ ای بابا نمی ذاره دهنم بسته بمونه... بابا اصلا نمی خواستم کلیه ی توی جفجغه بیاد کنج دلم... والا...

بی اراده از لحن بامزه اش میان گریه می خندم و او هم با دیدن خنده ام، مرا پس می زند.

کاملا داخل می شود و سر جای قبلی من پشت میز می نشیند. کمی از چای من می نوشد و خطاب به مامان که در این مدت صدای فین فین کردنش پس زمینه ی صحبت هایمان بود می گوید:

_ خوشحالی جفجغه ت اومده؟

اشک هایم را پاک می کنم و کنارش می نشینم. مامان با چهره ی مهربان و همیشه دلواپسش و با چشمان خیسش نگاهمان می کند و رو به هامون می گوید:

_ انقدر حرصش در نیار... نگرانته...

هامون نگاهش را جایی روی میز قفل می کند و جدی خطاب به هر دویمان می گوید:

_ انقدر نگران من نباشین... من خوبم.

نگاهش را به من می دهد:

_ تو هم انقدر حرص نخور... بادمجون بم آفت نداره.

نگاهی به ساعت می اندازم، هنوز یک ساعت وقت داریم. مامان در آشپزخانه مشغول است و هامون به اتاقش رفته.

همین چند ساعت در کنارش بودن برایم مسجل ساخت که هامون این روزها، زمین تا آسمان با هامون دو سه ماه پیش تفاوت دارد. شوخی می کرد، سر به سرم می گذاشت، اما چیزی این وسط می لنگید!

با انگشت اشاره دو ضربه ی آرام به درب اتاقش می زنم و منتظر می ایستم. بعد از کمی مکث صدای آرامش مرا به ورود دعوت می کند.

آرام در را باز می کنم و وارد می شوم. حال و هوای اتاقش هم مثل خودش گرفته است. کتاب و جزواتش نامرتب روی میز کنج اتاق تلنبار شده اند. روی صندلی اش پر از لباس است، درب نیمه باز کمد هم خبر از آشفتگی بودن وضع آنجا می دهد. خودش هم بی حال روی تخت افتاده و هیچ توجهی به نگاه متعجب من به بازار شامش ندارد.

حالا دیگر مطمئن هستم این پسر دردی دارد که به این حال و روز افتاده. و از خدا می خواهم فقط آن چیزی که فکر می کنم نباشد.

این وضع و اوضاع از هامون بعید است. درست که هیچگاه پسر منظمی نبوده اما همیشه بیش از حد به سرو وضعش می رسید. لباس هایش به جانش بند بودند و هیچگاه یک خط چروک هم روی آنها دیده نمی شد و حالا این حال و روز آشفتگی بارزترین نشانه ی وقوع یک اتفاق است!

نمی دانم از کجا شروع کنم. نمی دانم. غیر مستقیم بپرسم یا واضح. همینطور با خودم درگیر هستم که می گوید:

_ کاری داری؟

هول می شوم. نمی دانم چرا دست و پام را گم می کنم. دلم نمی خواهد آنچه فکر می کنم حقیقت داشته باشد. اما چیزی پر رنگ تر از بی‌تای در ذهنم پیدا نمی کنم که بتواند هامون را به این روز بیندازد.

گوشه ای از تختش خودم را جا می دهم. پاهایش را کمی کنار می کشد و نگاه از سقف بر نمی دارد.

_ ام... چه خبر؟

تک خندی می زند:

_ این مدل چه خبر گفتن یعنی دُرِ فضولیِ خونِ شخصِ سوال کننده زده بالا.

ضربه ای به پایش می کوبم:

_ خودت فضولی... من کلی پرسیدم.

سرش را با تمسخر تکان می دهد و "باشه" ی کشیده ای می گوید.

باز هم سکوت می کند. دل به دریا می زنم و بی رودرواسی خیره در چشمان دوخته به سقفش می گویم:

_ از... بی‌تای... چه خبر.

با توجه به حدسیاتم، انتظار طفره رفتنش را دارم اما، لبخند غمگینی چهره اش را مزین می کند و می گوید:

_ هیچ خبر ... فرستادمش دنبال زندگیش

مبهوت نگاهش می کنم. با بی‌تفاوتی به هم زده. باورم نمی شود، با بهتی که صدایم را هم بی تاثیر نگذاشته می گویم:

_ چی ... چی کار کردی؟

بالاخره نگاهش را به من می دهد. دلم هزار تکه می شود از برق نشستگی در نگاهش.

آخ خدا برادرم بعد از عمری عاشق شده بود.

_ انتظار نداشتی که نگهش دارم تا به پای من در ب داغون بسوزه!

گونه ام از بارش بی موقع چشمانم خیس می شود. دلم از صفتی که به خودش نسبت داده آتش می گیرد.

سبیک گلویش مدام بالا و پایین می شود. برادرم بغض دارد.

_ بعد از چهلم بابا تا ... تمومش کردم.

جمله ی آخرش را با لرزشی در صدایش بیان می کند که شدت اشک هایم را بیشتر می کند.

وای خدا من احمق لعنتی آن زمان کدام گوری بودم! کجا بودم که این همه بغض در گلوی برادرم خانه کرد و بی خبر ماندم.

با نهایت سرعتی که توانش را دارد بلند می شود و پشت به من روبروی پنجره می ایستد. پرده را کنار می زند و پنجره را باز می کند. سرش را بیرون می برد و نفس می کشد. نفس هایی لرزان، نفس هایی پر از بغض و درماندگی!

_ همش تقصیر منه!

آرام و با لحنی دلداری دهنده می گوید:

_ تو که نمی تونستی جلوشو بگیری.

بغض کرده با صدایی که فرکانسش مدام به خاطر حجم گلوگیرم بالا و پایین می شود می گویم:

_ می تونستم ...

باز هم لحنش می شود همان لحن پدرانه ای که همیشه با آن مرا آرام می کند. همان لحنی که حس می کنم در برابرش
همای کوچک پنج شش ساله هستم:

_ مثلا چی کار می خواستی بکنی؟

_ اگه بدون اطلاع مامان و هامون از طریق بیمارستان اقدام کرده بودم و به عنوان اهدا کننده ی ناشناس پیوند انجام
شده بود، دیگه لازم نبود هامون انقدر زجر بکشه که مجبور بشه بیتا رو هم خط بزنه از زندگیش.

با یادآوری بغض چشمان هامون اشکهایم دانه دانه بر گونه ام می نشینند و سرسره بازی را از سر می گیرند.

صدای فین فین کردنم که در گوشی می پیچد، فرید مهربان تر از همیشه می گوید:

_ هما جان!

گریه ام شدت می گیرد. آنقدر که جوابم به او می شود هق هق هایی نفس گیر و ناتمام که هیچ کنترلی رویشان ندارم.

دوری از خودش و دلتنگی تمام نشدنی ام، ترس از فهمیدنش، ترس از رو در رو شدنش با نسترن، نگرانی برای عمل
هامون، غصه ی دردی که از دوری بیتا می کشید و عجیب دردش را با ذره ذره ی جانم درک می کردم، آخرین قوای
صبر و تحملم را هم در هم شکسته بود و ذره ذره جانم را تحلیل می بُرد.

این مدت شوک ها پشت هم روح و جانم را سیبل پرتابشان قرار داده بودند و چیزی به له شدنم زیر بار سهمگین این
هجوم وحشیانه نمانده بود.

من هق هق می کردم و او سعی داشت تا با حرف هایش آرام کند، اما نمی دانست هیچ از حرف هایش نمی فهمم قوه ی
فهم و درک در مغزم غیر فعال شده بود انگار و تنها، نوای جادویی صدایش در گوشم ضبط می شد. نوایی دل انگیز که
روح زخمی و آس و لاشم را نوازش می کرد اما به جای آنکه مایه ی آرامشم شود، داغ دلم را تازه تر می کرد.

هرچه می کردم تا آرام گیرم، دهانم را ببندم، هق هق ها را خفه کنم، بی فایده بود. هرچه می خواستم فکرم را منحرف
کنم و به کوچه ی بی خبری و بی خیالی بفرستم از یکی دیگر از فرعی های بدبختی هایم سردرمی آورد و غصه ها را
بیشتر و بغض را عمیق تر می کرد.

حقیقت این بود که سد استقامتم شکسته بود و غم ها چون رود از سد چشمانم روان شده بودند.

_ هما جان، عزیز من آروم باش... عمه و هامون امیدشون به توه... اینطوری ضعف نشون بدی اونا هم داغون میشن...

هامون برات گفته تا سبک بشه ... بذار بدونه هر وقت بخواد هستی تا برات دردودل کنه... اگه ببینه اینجوری شکستی

دیگه حرفی نمی زنه ... می ریزه تو خودش ... بیشتر داغون میشه ... تو باید محکم باشی عزیزم

_ نمی خوام ... نمی تونم ... بیا فرید ... من تنهایی نمی کشم...

_ ششش ... باشه باشه عزیزم ... یکم آرام باش ... اصلا تو الان کجایی؟

سعی می کنم گریه ی لعنتی را خفه کنم. نفس های بریده بریده ای که عمیق نمی شوند را آنقدر می کشم تا به هم برسند و هق هق را خفه کنند.

_ تو... ما... شی... نم...

سرم را بی حال روی فرمان ماشین مامان می گذارم. چشمان خیس و سوزانم را می بندم.

فردا وقت عمل بود و باید از امروز هامون را بستری می کردیم تا برای عمل آماده اش کنند. مامان و هامون در بیمارستان بودند و من که دیگر نمی توانستم خودم را برای گریه نکردن، کنترل کنم اینجا آمده بودم تا کمی آرام شوم که فرید تماس گرفته بود و کارم به اینجا کشیده بود.

_ آرام شدی عزیزم؟

امواج گرم صدایش سلول های گوشم را ناز می کنند و دلم را هوایی.

نمی گذارم صدا از سد حنجره ام بگذرد. می ترسم حرف بزنم و دوباره سد بغض بشکند.

_ هما جان هیچ کس رو نتونستم پیدا کنم بذارم جای خودم. محمدم سرش شلوغه... اما فردا با مازیار قرار دارم، یک دو روزه کارم داره نمی رسم برم سراغش... گفتم در این موردم باهاش صحبت کنم... یه مرد پیشتون باشه من خیالم راحت تره...

ته مانده ی جان نداشته ام با این حرف تحلیل می رود. مازیار با فرید کار داشت! وای می خواست بگوید و چه زمانی بهتر از حالا که دست من از همه جا کوتاه است.

لحن ناله وار و ملتمسانه ام بی اراده از حنجره خارج می شود و خودم را هم شوکه می کند:

_ فرید ... نرو

سکوتش عجیب نیست. لحنم به قدری پرحرف بود که او را ساکت می کند. بعد از کمی مردد می گوید:

_ منظورت چیه؟

سعی می کنم خودم را جمع و جور کنم. هنوز هو مثل یک احمق امیدوارم، امیدارم که مازیار دهانش را بسته نگه دارد. امیدوارانه فکر می کنم، اصلا شاید کارش در مورد دیگری ست و درمانده با دلشوره ای که رو به بی نهایت می رود، می گویم:

_ هی هیچی ... یعنی ... نمی خواد مازیارو بفرستی... لازم نیست...

_ دست تنها سختتون میشه.

ناامید و ناله وار می گویم:

_ نه فرید ... اگه شد خودت بیا اگه نه هم که ... دیگه مهم نیست.

پوزخندی بی جان به حال زارم می زنم.

مهم نیست؟! ای کاش واقعا برایم مهم نبود!

_ باشه... بینم چیکار می کنم... مواظب خودت باش... بازم تماس می گیرم.

هنوز هم لحنش پر از تردید است. انگار شک دارد، به حال شک دارد! شک کرده!

گوشی از دستم لیز می خورد و کف ماشین می افتد. چشمانم سیاهی می رود. دنیای نامهربان چرخ و فلک می شود و دور سرم چرخ می خورد.

_ تموم شد.

بخش دوم

لیوان یکبار مصرف حاوی آب را از مهماندار می گیرم و هرچه سعی می کنم، زبان چوب شده ام تکانی نمی خورد تا تشکری بر آن جاری سازم. آب را در حلقم می ریزم. دهانم خشک است و آب هم انگار خاصیت خود را از دست داده. با خودم که رودرواسی ندارم. حال بد است؛ بد نه، بد که خوب است؛ در اصل حالم افتضاح است! حس می کنم جانم دارد در می آید.

دلیم می خواست این پنجره ی کوچک باز می شد و من در آسمان به پرواز در می آمدم. دل می خواست پرنده می شدم. بعد آنقدر بال می زدم، بال می زدم، آنقدر بالا می رفتم، بالا می رفتم، آنقدر دور می شدم و دور می شدم که خودم را هم فراموش می کردم، چه رسد به فرید و جنونم را!

طاقتم طاق شده. نمی توانم آرام بنشینم. از همان آغازین لحظه ی مستقر شدن روی صندلی، آنقدر تکان خورده ام، که خانم مسن بغل دستم هم متوجه ناراحتی و آشفتگی ام شده. چند باری هم مهربانانه حالم را پرسیده و بی خبر از همه جا حال آشفته ام را به ترس از پرواز ربط داده است. کلی هم راهکار برای مقابله با استرس پرواز پیش رویم گذاشته و من حتی نتوانستم در جواب همدردی هرچند اشتباهش تبسمی بر چهره بنشانم.

به جای آن دلم می خواست از دردم برایش بگویم و ببینم برای این بدبختی هم راهکاری سراغ دارد یا نه! هر چند زبان چوب شده ام دیگر همراهی ام نمی کند. به این نتیجه رسیده ام که خودم تنهایی به درد خودم بمیرم و ملتی را از شر حضورم نجات دهم.

چیزی حدود ده دقیقه تا فرود آمدن هواپیما باقی مانده و زمان کندتر از همیشه می گذرد. نگاهم را از پنجره بیرون می دهم. هیچ چیز پیدا نیست. سرم را به پشتی صندلی می کوبم. دیگر نمی توانم در این قفس پرنده بمانم. چیزی در وجودم مدام بالا و پایین می شود. آنقدر حالم دگرگون است که با تمام وجود دلم می خواهد بالا بیاورم. همه ی وجودم را بالا بیاورم تا شاید آرام گیرم.

_دخترم بیا این شکلات بخور رنگ به رو نداری... با این حالت نباید تنها سفر کنی...

شکلات را می گیرم و دهانم را به سختی برای بیان تشکر تکان می دهم. هر چند آن بنده ی خدا انتظار تشکر ندارد. از نگاهش می خوانم دلش به حالم سوخته. یعنی انقدر آشفتگی ام عیان است، که دل این غریبه هم به در آمده و این چنین با نگاهش برایم دل می سوزاند!

بالاخره چرخ های لعنتی هواپیما و باند فرودگاه به وصال هم می رسند و یگدیگر را در بر می گیرند. بی توجه به قوانین کمربندم را زودتر از موعد باز می کنم، حقیقتاً دیگر توان کنترل کردن خودم را ندارم. کمی جابه جا می شوم و خودم را جلو می کشم، دلم می خواهد فرار کنم که دست خانم مهربان صندلی کناری روی دستم می نشیند. دست یخ بسته ام را با دست گرمش در مشت می گیرد و تا توقف کامل هواپیما رهایم نمی کند.

لرزان و در خود فرورفته قدم بر می دارم. ساک کوچکم بیش از اندازه در دستم سنگینی می کند، هنگام پیاده شدن هم فراموشش کردم و باز هم همان خانم مسن به دادم رسید و از یکی از مهمان دارها خواست تا آن را از محفظه در آورد و به دستم دهد.

این بند بودنش به دستم عذابم می دهد، با این که وزنی ندارد، دلم می خواهد برای حملش یک گاری بگیرم. اصلاً دلم می خواهد برای حمل خودم هم گاری بگیرم. هیچ نیرویی ندارم و همین قدم های لرزانی که بر می دارم برای این تن رنجور شاهکار است.

بی خبر از همه جا فقط پیش می روم، که سربازی مانعم می شود. حاج و واج نگاهش می کنم. او دیگر چه می خواهد؟

_ کارت پرواز خانم

چند ثانیه طول می کشد تا مغزم جمله اش را ترجمه می کند. از مسیر گذر باقی مسافران کنار می روم. ساک را روی زمین می اندازم. جیب های مانتو ام را می گردم. جیب جلویی کیفم را هم می گردم. نیست که نیست. اصلا نمی دانم کجا گذاشتم. فریدی هم نبود تا بگویم هر چه را کجا بگذارم. زیپ اصلی کیفم را باز می کنم. هرچه می گردم بی فایده است. کم کم دارد گریه ام می گیرد. نه از نبودن کارت لعنتی ؛ از نبود فریدی که بگویم : "کارتُ بذار جیب جلوی کیفت تا راحت پیداش کنی"

چشمم از فشار بغض و بی اشکی می سوزد. بدون او چطور از پس این زندگی برآیم. من که حتی یک کارت ساده را هم نمی توانم پیدا کنم.

همینطور درگیرم که باز هم دست های گرم خانم مهربان صندلی کناری، نوازش دهنده ی دست سرد و بی جانم می شود.

_ بذار کمکت کنم دخترم.

اینبار از شدت بغض زبانم نمی چرخد تا چیزی بگویم. همین که دستش را در کیفم می کند، با کارت بیرون می آورد. دلم می خواهد کمی مرا در حجم آرامش بخش و ناجی وجودش جای دهد. لبخندی به رویم می پاشد و به سمت خروجی هدایت می کند.

نمی دانم به کدام سو باید بروم. به دنبال جمعیت روانه هستم. نمی دانم خانم مهربان صندلی کناری چه شد، نمی دانم خداحافظی کردیم یا نه، مغزم انگار از کار افتاده. هیچ فرمانی جز همین راه رفتن بی هدف نمی دهد تا مرا از این سردرگمی و آشفتگی نجات دهد.

دلم می خواهد چشمانم را ببندم و وقتی باز کردم در آغوش کانپه ی گنده ی نفرت انگیز و دوست داشتنی فرید باشم. با همین فکر قدم هایم بی اراده سرعت می گیرند. اما هنوز چند قدم برداشته ام، که بی هوا و بی خبر، تن بی جانم مهمان حضوری گرم می شود.

_ هما

این حضور یعنی دیگر هیچ راه فراری از حقیقت باقی نمانده! حالت مضطرب و نگران صدایش می گوید که عمق فاجعه را می داند و این یعنی عمر خوش خیالی های احمقانه و کورکورانه ام سرآمده. دوباره میل به بالا آوردن در وجودم به بی نهایت می رسد. باز هم دلم می خواهد خودم را بالا بیاورم. تمام حس هایم را بالا بیاورم ، فرید را بالا بیاورم! شاید خلاص شوم.

بدنم سست و ناتوان می شود. آخرین ذره ی باقی مانده از توانم با حضور شادی از بین می رود. پیش چشمم سیاه می شود و ساک لعنتی از دست می افتد.

شادی هم وخامت حالم را درک می کند که دستش دور بدنم محکم تر می شود. حس برآمدگی شکمش، فرمان باریدن چشمها را صادر می کند و اشکهایی که تا این لحظه در محبس بوده اند، آزاد می شوند. او هم به گریه می افتد. دلم نمی خواهد جوجه ی لانه کرده در بطنش این آسفتگی ها را حس کند. اما توان جدا شدن از شادی را ندارم.

محمد پشت سر شادی قرار می گیرد و ساکم را بر می دارد. نگاه نگرانش را از چشمان در حال بارشم می دزدد. دست آزادش را بند شانه ی شادی می کند تا ما را از میانه ی راه گذر مسافری کنار بزند.

شادی با مکث مرا از خود جدا می کند اما دستش دور کمرم حلقه می ماند تا این من در حال سقوط را سرپا نگه دارد. هیچ نمی گوید فقط تکیه گاهم می شود. خوب می داند که این تن دیگر بدون تکیه گاه قادر به ایستادن نیست.

ساکت و صامت در گوشه ای می ایستیم تا محمد ماشینش را بیاورد. سکوت جای تمام حرف ها را پر می کند. نگاه جای همه ی حرف ها را پر می کند. آه های شادی جای همه ی حرف ها را پر می کند. و اینها همه مهر تایید است بر آنچه حالم را به این روز انداخته.

دستان شادی یک لحظه هم از نوازش شانه های افتاده ام دست بر نمی دارند و من چقدر محتاج این نوازش هستم!

هرچه کلنجر می روم کلید و قفل چفت هم نمی شوند. مدام کلید از دستم می افتد. خم می شوم کلید را بر می دارم و به تلاش بی فایده ام ادامه می دهد. دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی آید.

_ کاش می رفتیم خونه ی خودمون خیال منم راحت تر بود.

_ می دونم اما اینجوری هما راحت تره.

چشمم مدام تار می شود. نفسم را حبس می کنم و کمی خم می شوم تا با دقت بیشتر کلید را در قفل فرو کنم اما باز هم بی فایده است. انگار سوراخ قفل پر شده که جایی برای کلید ندارد. شاید هم دستم آنقدر ها جان ندارد! شاید هم ...

_ میدونی که من امشب خواب ندارم، پس هر چی شد سریع باهام تماس بگیر عزیزم باشه؟

_ باشه محمد جان خیالت راحت باشه عزیزم، برو به سلامت.

_ شما برید داخل بعد می رم.

صدای قدم های شادی نزدیک تر می شود و من هنوز نتوانسته ام کلید را در قفل فرو کنم. و فقط فکر می کنم همسرم حالا کجاست که من به در بسته خورده ام.

چرا این روزها هر جا پا می گذارم به در بسته می خورم؟ در هایی بسته با قفل های بدون کلید!

دست شادی روی دستم می نشیند و کلید را با ملایمت از دستم خارج می کند. بعد هم با دو حرکت ساده قفل را باز می کند.

در باز شده من اما هنوز گیج و گنگ و با اخم به قفل و کلید زل زده ام. مغزم گیر کرده. مغزم روی دستهایی که توان باز کردن هیچ قفلی را ندارند، گیر کرده! زمزمه وارانه می گویم:

_ باز نمی شد!

دست شادی بند شانه ام می شود و با صدایی لرزان می گوید:

_ بریم تو هما جان

نگاهم را به چشمان غمگینش می دهم و باز هم می گویم:

_ هر کاری کردم باز نشد.

اشک چشمانش را پر می کند. دهانش باز می شود تا چیزی بگوید که قبل از او صدای محمد می آید:

_ چیزی شده شادی جان چرا نمی رید داخل پس؟

حضور محمد را پشت سرمان احساس می کنم. اما نمی توانم قدم از قدم بردارم. پاها قفل شده اند. مغزم قفل شده. هنوز درگیر قفلی هستم که به دست من باز نشد و شادی به راحتی از پس آن برآمد. مثل زندگی ام که در غصه و غم قفل شده. یعنی فرید نباشد من انقدر ناتوان می شوم! لرز بر بالینم می نشیند. یعنی بدون فرید "بودن" انقدر سخت می شود؟!

_ شادی بیرش داخل.

در ادامه ی حرف محمد، شادی هم فشاری به شانه ام می آورد و بالاخره مغزم دستور حرکت می دهد. قدم در حیاط می گذارم. کلید هنوز در قفل است و من از چارچوب در می گذرم. نگاهم در پارکینگ می چرخد و در جای خالی یک ماشین قفل می شود.

انگار باید برای دیدن جای خالی خیلی چیزها آماده باشم، اما نیستم و نمی شوم!

_ حالش خوب نیست محمد

_ آروم باش گلم ... حالت بد میشه ها

_ چه جووری آروم باشم... می ترسم محمد، چرا اینجووری شده...

مرا می گوید. مگر چه جور شده ام؟ چرا هر کس چهره ام را می بیند نگران می شود. مگر چه شده؟

_ با فوت اتابک خانم این شکلی نشده بود...

_ ششش عزیزدلم... گریه نکن خانومم ... نی نیمون ناراحت میشه.

چرا شادی انقدر بی قراری می کند. دلم می خواهد کمی جان داشتم تا به او می گفتم که چیزی نشده. اصلا چیز مهمی نیست، فقط فرید تماس هایم را پاسخ نمی دهد. فقط گوشی اش خاموش است. خب می توانیم خودمان را گول بزنیم که شاید شارژ تمام کرده و شارژر هم نداشته. هرچند که خانه هم تاریک است و درهایش قفل، ماشینش نیست و به استقبال هم نیامده، اما خب باز هم می توانیم خودمان را گول بزنیم که شاید بی خبر به ماموریت رفته.

اینطور تحمل اوضاع کمی آسان تر می شود و شاید چهره ام رنگ آدمیزاد به خود گیرد و گریه های شادی هم تمام شود، چون به غیر از فرید، هوا هم نیست، زمین هم نمی چرخد. زمان هم نمی گذرد. زنده ها جای خود را به مرده ها داده اند و من به جای زندگی مردگی می کنم، هیچ نشده فقط فرید دیگر نیست!

با تمام وجود خودم را در دلش فرو کرده ام. عطرش را نفس می کشم و آرامشی هر چند قسطی نصیبم می شود. به همین هم راضیم!

پیراهنش را از دو طرف می کشم و بینی در یقه اش فرو می کنم، سعی می کنم آنچه لحظه ی ورود به خانه همچو سیلی، برق از سرم پراند را، از ذهنم پاک کنم. تصویری که شادی پیچاره را هم شوکه کرد و محمدی که عزم رفتن کرده بود را ماندگار.

_ دمپایی بیوش اینجا هنوز خرده شیشه هست.

_ پوشیدم... توی اتاقشم هست... محمد؟

_ جانم

_ تو نمی دونستی؟

_ نه به جان خودت... فقط از وقتی غیبتش طولانی شد مازیار گفت هر جور شده بر اش مرخصی رد کنم... حالش خرابه... کاراش و خودم تو شرکت انجام می دادم که مشکل پیش نیاد... فکر نمی کردم تا این حد دیوونه شده باشه...

دستم را روی گوشم می گذارم و سرم را بیشتر به پشتی کاناپه فشار می دهم. حتی صدای آرامشان را هم نمی توانم تحمل کنم، کاش می رفتند. از روی هر دویشان خجالت می کشم. دلم تنهایی می خواهد. دلم می خواهد میان خانه ی آوار شده ام بنشینم، همین پیراهن خوش عطر فرید را که تن زده ام، بو کنم و فکر کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده؛ هیچ ظرفی نشکسته، میز شیشه ای میان مبل ها صد تکه نشده. ساعت دیواری به در شیشه ای ویتترین گوشه ی حال کوبیده نشده، گلدان هایم بی گل نشده اند و همه چیز مرتب سر جای خود قرار دارد و فقط، فرید نیست.

هر چند دلم با دیدن این صحنه بد جور ترک خورد اما بیشتر از هر چیز نگران حال مسبب ترک ها شدم. کاش گوشی لعنتی اش را روشن می کرد. کاش در این لحظه ایی که بی شک سرشار از یاد نسترن است، گوشه ی ذهنش ردی از همای بیچاره هم پیدا می شد.

_ خوابی هما؟

تکان نمی خورم. بعد از کمی حضورش را نشسته پشت سرم، کنج کاناپه احساس می کنم.

_ پاشو برو روی تختتون بخواب تا من اینجا رو مرتب کنم.

"تختمان" چه واژه ی دور و غریبی. به سختی خودم را کنترل می کنم تا پوزخندی بر چهره ام ننشیند. هر چند اتاق به قدری تاریک است که دیده نمی شود.

نه تکان می خورم، نه جواب می دهم. خودم را به سکوت حلق آویز کرده ام و فقط اشک از شیریه ی جانم چکه می کند. دستش بند نوازش موهایم می شود. خیسی اشک ها را بر موهایی که از چهره ام کنار می زند، حس می کند و نزدیک تر می آید. نفسش را لرزان بیرون می دهد.

_ گریه نکن هما... همه چیز درست میشه.

این بار نمی توانم جلوی پوزخندم را بگیرم. چه می گوید برای خودش. مگر چیزی هم مانده که با گریه نکردن من درست شود؟

حتی این ظرف ها، میز، گلدان ها و ویتترین شکسته هم دیگر درست نمی شوند چه رسد به وضع زندگی من.

_ شادی جان یه لحظه میای...

شادی با مکث بلند می شود و به دنبال صدای محمد از تاریک خانه ام خارج می شود.

از وقتی آمدیم و خانه خرابه ام را دیدم، در این تاریکخانه روی کاناپه ی نفرت انگیز دوست داشتنی، وا رفته ام، بلکه نام فرید بر گوشی ام ظاهر شود.

داروی ظهور زندگیمن فاسد شده انگار، نه! فاسد نشده. اصلا از همان اول هم این زندگی داروی ظهور و ثبوت نداشت!

گوشی ام را بر می دارم تا یک بار دیگر شانسم را امتحان کنم. ساعت سه صبح است و هیچ کاری جز گریه از دستم بر نمی آید.

صدای نحس اپراتور شدت اشک هایم را بیشتر می کند. کاش بوق می خورد و جوابم را نمی داد. کاش ریجکت می کرد. کاش گوشی را برمی داشت و فحش می داد، داد می زد که مزاحمش نشوم، مزاحم او و عشق زنده شده اش، ای کاش! اما بی فایده بود و هیچ چیز عذاب آورتر از این گوشی خاموش نبود.

دوباره حضور شادی را در چارچوب در حس می کنم. بی توجه باز هم تماس می گیرم. هر چه تحمل کردم بس است، دیگر نمی توانم. کرختی و بی حالی و خموشی ذهنم در این مدت، داشت از بین می رفت انگار و به تکاپو افتاده بودم.

چراغ روشن می شود و چشمانم از روشنای بی هوای اتاق جمع می شود. سرم را بلند می کنم تا اعتراض کنم که زبانم قفل می شود، گوشی از دستم می افتد. صدای اپراتور در اتاق پیچیده می شود و شادی با جنازه ی گوشی فرید در دستانش نزدیک می شود.

_ محمد تو شیشه شکسته ها پیداش کرد.

من شوکه و درمانده به گوشی نگاه می کنم و شادی گوشی ام را برمی دارد و صدای سوت پیچیده در اتاق را خفه می کند.

_ نگرانش نباش... مازیار گف...

نام مازیار مثل شوکی الکتریکی تمام سلولهای تنم را می لرزاند. مغزم تازه دارد راه می افتد. خشم در وجودم زبانه می کشد. داغ می شوم. حس می کنم از تمام بدنم آتش بیرون می زند. انگار منتظر یک اشاره برای انفجار بوده ام که نام لعنتی اش عامل اشتعال می شود. آنقدر در دریای درد نبود فرید غرق شده بودم که علت نبودن را فراموش کردم.

گفته بود. نامرد دروغ گوی پر ادعا همه چیز را برایش گفته بود.

با نیرویی که نمی دانم از کجا آمده، بلند می شوم. شادی را پس می زنم و از اتاق خارج می شوم.

_ بین هما گفت از نظر جسمی خوبه ... اما کلا داغونه... بهش زمان بده.

پیش مازیار بود. نامرد! مازیار نامرد! داخل اتاقم می شوم و در را قفل می کنم. دلم می خواهد همین حالا به سراغش روم. دلم می خواهد با دست های خودم جاننش را بگیرم که اینطور جان زندگی روی آبم را گرفت. اشک های چون سیل روانم را وحشیانه از صورتم پاک می کنم. شادی پشت هم به در می کوبد چیزهای می گوید. نام فرید و مازیار را می آورد اما نمی فهمم. فقط یک چیز در ذهنم پررنگ شده. چیزی که احمقانه این مدت فراموشش کرده بودم. مازیار لعنتی را فراموش کرده بودم. کس که می توانستم دنیا را بر سرش آوار کنم.

لعنتی همه چیز را برایش گفته و بعد از حال جسمی خوبش خبر داده. روی تخت آوار می شوم، سرم را در بالشم فرو می کنم و با تمام وجود جیغ می کشم. جیغ هایم را میان بالشتی که سر بر رویش نمی گذاشت خفه می کنم. تمام استرس های این روزها را جیغ می کشم. گلویم را در بالش پاره می کنم. آنقدر جیغ می کشم تا بی حال می افتم و مهمان سیاهی می شوم.

با همین بلندی که از گلویم خارج می شود، از خوابِ مرگی که اسیرش شده بودم رها می گردم.

لباسم خیس از عرق است. ملحفه لوله شده در دست و پایم پیچیده و از خیسی تنم بی بهره نمانده. دستم را روی قلبم مشت می کنم. بد می کوبد! انگار می خواهد حصار تن را بشکافد و آزاد شود. موهای چسبیده به صورتم را کنار می زنم. بلند می شوم و به سمت پنجره می روم. صحنه های منحوس کابوس رهایم نمی کنند و مدام از پیش چشمم رد می شوند. طاقت از کف می دهم و همان جا زیر پنجره ولو می شوم.

قبرستان، قبر خالی، فرید و نسترن دوشادوش هم بالای قبر، من اسیر در گور و بی راهی برای نجات و سایه ای که با شتاب به سمتم می آید!

به گریه می افتم. هق هق ها از ته گلوئی زخمی شده از جیغ های چند ساعت پیش، خارج می شوند و تمام تنم را می لرزاند.

_ وای... خدا... وای خدا... نمی... تونم... می ترسم... خدا...

سر به زانو می فشارم تا صدا را در دل خفه کنم.

نمی دانم چقدر در همان حالت می مانم که هق هق ها آرام می شوند و آفتاب بی جان پاییزی از گوشه ی باز پرده روی سرم می افتد. مغزم بیدار می شود. باز هم فکر مازیار سر تیترا افکارم می شود، مازیار موریانه وار در مغزم جولان می دهد، آرامشم را می جود و به جایش حرص و کینه جا می گذارد.

خوب می دانم که تا وقتی بر سرش آوار نشوم، آرام نمی گیرم. پشت دستم را محکم بر صورتم می کشم تا آثار اشک ها پاک شوند. پوست صورتم از این سایش می سوزد اما مگر مهم است؟ موهای آشفته ام را محکم با کلیپس بالای سرم جمع می کنم و باز هم اهمیتی به درد حاصل از کشیدگی پوست سرم نمی دهم. یک بند برایش خط و نشان می کشم.

_ حالیت می کنم!

_ زندگی من خراب می کنی؟

_ نشونت می دم!

صدای ذهنم که می گوید: "بالاخره فرید می فهمید" را در همان نطفه خفه می کنم تا بال و پر نگیرد و باز حرصم را بیرون می ریزم:

_ به جهنم که بالاخره می فهمید.

_ به جهنم که فهمیدن حقش بود.

مهم این است که او نامردانه همه چیز را جلو انداخت، آنهم وقتی من نبودم. آنهم وقتی ادعا می کرد خوشبختی من برایش هنوز هم مهم ترین چیز است.

حرص و خشم دوباره تمام تنم را پر می کند. مثل تیری که از چله رها می شود از جا می پرم و به شال و مانتو آویزان از صندلی یورش می برم. در حالی که مانتوی چروک شده را تن می کنم زمزمه وار تکرار می کنم:

_ غلط کرد ادعا کرد... غلط کرد!

اگر ادعایی برای خوشبختی ام نکرده بود انقدر نمی سوختم که حالا داشتم آتش می گرفتم.

بی آنکه آبی به دست و رویم بزنم شالم را هم روی سرم می اندازم و از اتاق خارج می شوم. با شتاب به سمت درب خانه گام بر می دارم. حس می کنم زمین هم زیر پایم می لرزد. خشم آن چنان همه ی وجودم را پر کرده که حتی دیدن شادی و محمد، خواب رفته در وضعیتی ناراحت روی کاناپه هم متوقف نمی کند. همای مجنون وجودم افسار گسیخته، سررشته ی همه ی تصمیمات و رفتارهایم را در دست گرفته بود و این منِ ظاهری هیچ کنترلی بر روی رفتارم نداشت!

با ریموت درب پارکینگ را باز می کنم و سوار ماشینم می شوم. پا روی پدال گاز می فشارم و از پارکینگ خارج می شوم. لحظه ی آخر محمد را می بینم که سراسیمه در چارچوب در ظاهر می شود، بی تعلل به راهم ادامه می دهم، خوب می دانستم که دیگر هیچ کس جلودارم نیست!

روبروی آتلیه روی ترمز می کوبم. ماشین را کنار خیابان رها می کنم و وارد ساختمان ده طبقه ی نبش فرعی می شوم. پیرمرد نگهبان با دیدن قدم های شتابان و حالت سراسیمه ام، بلند می شود، انگار می خواهد چیزی بگوید که فرصت نمی دهم و زیر نگاه جستجوگرش به سمت آسانسور می روم. دکمه ی طبقه ی هفت را با حرص فشار می دهم. مغزم انگار گیر کرده باشد، روی مازیار قفل کرده و هیچ چیز جز او در نوار برگردانش عقب جلو نمی شود. تنها یک چیز مدام پِلی بک می شود؛ اینکه مازیار با دهن لقی اش، خانه ام را ویران کرد!

باز هم صدای موزی که می گوید: "خانه ات از اول هم آباد نبود" را خفه می کنم تا اعصابم را بیش از این به گند نکشد.

یا توقف آسانسور با شتاب بیرون می جهم. چند لحظه، فقط چند لحظه ی بی نهایت کوتاه روبروی تابلوی "آتلیه ی هفت" مکث می کنم و بعد با مشت به درب واحد می کوبم. صدایی نامفهوم قاطی صدای کوبش مشت می شود و در پی اش در با شتاب باز می شود. پیرمرد سرایدار با اخمی وحشتناک نگاهم می کند.

_ چته خانم اول صبحی این چه وضع در زدنه

عصبانیست! حق دارد البته!

من هم در حال انفجارم و چیزی تا بارش ترکش هایم بر در و دیوار این آتلیه نمانده. سعی می کنم خودم را کنترل کنم تا ترکش ها بر سر او آوار نشوند:

_ با آقای ... ابطحی کار دارم.

_ نیستن خانوم... یعنی چه... سرآورده... هنوز تا ساعت کاری مونده... بفرمایید.

بفرماییدش با این لحن، بیشتر معنی "هری" می دهد. برایم مهم نیست! یعنی هیچ چیز برایم مهم نیست! قدمی به سمتش بر می دارم که دستش بر چارچوب در محکم تر می شود و گره اخم ها کورتر.

_ منتظر می مونم!

حس می کنم دلش می خواهد چکی حواله ی صورتم کند اما خودش را کنترل می کند و می غرد:

_ گفتم همیشه خانوم بفرم...

_ آقا مرتضی ... مشکلی نیست... مهمان من هستن!

صدایش حرف پیرمرد را نصفه نیمه می گذارد و نگاه مرا به سمت انتهای راهرو می کشد. با دیدنش ضربان قلبم شدید تر می شود. دستم مشت می شود. نفس هایم حرص آلود بالا تنه ام را تکان می دهند. ترکش ها آماده ی شلیک می شوند و فقط کافیسیت تا ماشه را بکشم!

پیرمرد با اکراه و در حالی که زیر لب غرغر می کند از جلوی در کنار می رود و راه ورود باز می شود.

_ آقا مرتضی شما به کارتون برسید... کاری بود صداتون می کنم.

پیرمرد همچنان غرولند کنان به سمت آبدارخانه می رود و تنه ایمن می گذارد.

دندان به هم می سایم و پا بر زمین می کوبم. او هم اخم هایش درهم می شود. واقعا مسخره است! به زندگی ام گند زده، اخم هم می کند. نزدیکش که می ایستم نگاهش رنگ نگرانی به خود می گیرد. پوزخند غلیظی بی اراده صورتم را کج و کوله می کند؛ نگرانی اش در این وضعیت دیگر بی نهایت مسخره است! نگاهش بند پوزخندم می شود، غم، چشمانش را تیره می کند و اخمش را کور.

با کمی تعلل بی توجه به منی که منتظر جرقه ای برای انفجار هستم، پشت می کند. از حال کوچکی می گذرد و وارد اتاقی می شود. ناخن ها کف دستم را سوراخ می کند و از فشارشان کم نمی کنم.

با هر حرکتش خشمم را شعله ورتر می کند. پوزخندم باز هم تکرار می شود؛ این بود آن همه ادعا!؟

عصبی به سمت همان اتاق می روم، شاید او هم نداند که همای امروز دیوانه تر از همیشه است. دیوانه ای که کنترلش به دست جنون افتاده.

پشت به من رو به پنجره ایستاده. با حس حضورم، قبل از آنکه دهان باز کنم می گوید:

_ اشتباه اومدی... فرید اینجا نیست.

با همین یک جمله که در کمال خونسردی و با لحنی یخ بسته ادا می کند، آتش می گیرم انگار که با شتاب به سمتش می روم. هیچ نمی فهمم. هیچ حرکتی دست خودم نیست. جنونم مرا به سمتش می تازاند. یک قدمی اش که می رسم، به طرفم می چرخد و همزمان دست راستم بالا می رود، با تمام قدرت سیلی می شود و بر صورتش فرود می آید. سرش به چپ پرت می شود. چشمانش بسته می شود. و ابروهایش نزدیک تر. دستم در هوا خشک می شود. سرش همانطور کج شده باقی می ماند و بر نمی گردد.

یک لحظه انگار زمان می ایستد، به جای او، من سرم سوت می کشد. نفس هایم لرزان می شوند. قلبم از کوبش های جنون وارش دست بر می دارد. شوک حرکتی که انجام داده ام قبل از او دامان خودم را می گیرد.

"چی کار کردم"

سرش با مکث به راست می چرخد و چشمانش با نگاهی پر حرف در چشمانم خیره می شوند. بزاق جمع شده در دهانم را به سختی قورت می دهم؛ حتی صدایش را هم می شنوم. انگار که جنون افسارم را رها کرده باشد، پرده از جلوی چشمان کور شده ی عقم کنار می رود و تازه می فهمم چه کرده ام؛ نه! در واقع چه گندی زده ام!

طبق معمول اشک ها دانه دانه از چشمانم جاری می شود. با وجود اینکه دلخوری ام از او بابت گفتنش، سر جای خود باقیست اما، حالا که کار از کار گذشته و دینامیت خشم منفجر شده، می فهمم که چه کرده ام و مثل سگ از کرده ام پشیمان می شوم.

نگاهش، وای نگاهش سلول های عصبی ام را به بازی می گیرند.

بی هوا صدایی لرزان از بغض از حنجره ام بیرون می پرد:

_ حقت بود...

نمی دانم می فهمد یا نه اما این جمله به جای ابراز پشیمانی ست. مثل آدمی که می داند اشتباه کرده اما غرورش اجازه ی به زبان آوردن نمی دهد و از افعال معکوس استفاده می کند.

صدایی ملامت گر پشت هم در سرم تکرار می کند: " این چه کاری بود کردی هما " واقعا نمی دانم. هیچ چیز دست خودم نبود.

بغضم با صدا می شکند. می ترسم از خودم. از همای چند دقیقه ی پیش می ترسم. بی اختیار به زانو می افتم و زار می زنم. باورم نمی شود آن همای افسار گسیخته خودم بودم. واقعا دیوانه شده بودم. وای خدا عاقبت از این عشق لعنتی دیوانه شدم! حق هق های لعنتی باز جای خود را محکم می کنند. " وای چی کار کردی احمق دیوانه "

نمی دانم چقدر می گذرد که باز داغ دلم تازه می شود. دوباره دلیل آمدنم به این جا و آن حرکت جنون وار رنگ می گیرند و با هق هقی بی امان تمام دلخوری و ناراحتی هایم واژه واژه از زبانم لبریز می شوند:

_ دروغ گو ... دروغ گوی ... پر ادعا ... زندگیم ... خراب کردی...آخرش فریدم ... ازم ... گرفتی ... بیچارم کردی... دیدی خودت... بیشتر از... من ... ادعا داشتی...

هق هق ها آنقدر شدید می شوند که دیگر قادر به گلایه نیستم. دستم را بر دهانم فشار می دهم تا بیش از این له نشوم. تا بیش از این درماندگی و بدبختی ام عیان نشود.

حالم از این همه ضعف و اشک و آه و ناله به هم می خورد. از اینکه جلوی مازیار اینطور شکسته و داغون شده ام، حالم به هم می خورد. از این که دارو ندارم را از دست داده ام، از این که همه ی زندگی ام در فرید خلاصه می شود، حالم به هم می خورد. از این دنیا و از عشق حالم به هم می خورد. از خودم حالم به هم می خورد!

در دل ضجه می زنم: "چی کار کردی با من فرید... الان کجایی که حالمو ببینی"

سرم پایین است و چشمانم بسته اما نشستنش مقابلم را حس می کنم.

_ خیلی بی انصافی

صدای بم و گرفته اش پر از دلخوری ست. پر از دلگیری.

سرم از شرم بالا نمی آید. فقط سعی می کنم صدای نحس هق هق ها را خفه کنم. صدای بیرون فرستادن نفسش سکوتم را می پوشاند.

_ من بش نگفتم... اما اگه... زدن من آرومت می کنه... بازم بزن...

سرم بی جان بالا می آید. "نگفته"

شوک شنیدن حرفش اشک ها را بند می آورد و هق هق ها را خفه می کند. مات و مبهوت می شوم. نگاهم را به چشمانش می دوزم اما خودسرانه روی گونه اش چرخ می خورد. روی رد انگشتانم بر چهره اش، روی خوی جنون آمیزی که نمی شناختم، روی گندی که زده بودم.

نگاه سرگردانم را که می بیند از مقابلم بلند می شود. من اما هنوز همانطور خشک شده مانده ام. حالا که نشانه ی حماقت و جنون از پیش چشمم کنار رفته فقط یک چیز ذهنم را می خورد و همان هم بر زبانم جاری می شود:

_ ک..کی گفته؟

جواب سوالم را نمی دهد اما بعد از کمی دوباره روبرویم قرار می گیرد.

_ بلند شو

امواج صدایش با این حجم دلگیری، شرمندگی هزار برابر را، به بْهتَم اضافه می کند. آرام بلند می شوم. لیوان آب در یک دست و جعبه ی دستمال کاغذی در دست دیگرش هدف نگاهم می شود، تا چشمانم، رد جنون بر چهره اش را نشانه نرود.

دلهره دارد جانم را می گیرد، برای اینکه زودتر جوابم را دهد بی حواس لیوان و دستمال را از دستش می گیرم که باعث می شود اندکی از آب روی دستهایمان بریزد، توجهی نمی کنم و در جواب سکوت کش دارش، بی قرار و درمانده سوالم را تکرار می کنم.

_ کی گفته؟

نگاه از دستان خیسمان می گیرد و آرام می گوید:

_ دیدش

سرم سوت می کشد. جوابش تیر می شود و گوشم را سوراخ می کند. جوابش نیزه می شود و قلبم را سوراخ می کند. جوابش، جوابش دنیا را زیر و رو می کند. لیوان و جعبه از دستم بر زمین می افتند. لیوان صد تکه می شود و گوشه ی جعبه ی سبز رنگ، خیس و لجنی می شود. خانه ی روی آبم، ویران می شود!

یک قطره اشک از چشم چپم می چکد. نگاهم را به چشمانش می دوزم و همزمان قفل زبانم باز می شود:

_ تموم شد.

نفسش را با درد بیرون می دهد.

_ برو بشین تا اینا رو جمع کنم.

اینبار قطره ای گونه ی راستم را خیس می کند. از جایم تکان نمی خورم نه این که نخواهم، نه! دیگر توان ندارم. روح از بدنم رفته. دهانم باز مانده و فقط کلمات از دهانم بیرون می ریزند.

_ همه چی... تموم شد.

عصبی چشم می بندد و می غرد:

_ هنوز چیزی نشده.

من هم عصبانی می شوم، چطور چیزی نشده؟ مگر می شود فرید نسترن را ببیند و چیزی نشود؟ اصلا مگر می شود عشق مرده ات دوباره زنده شود و چیزی نشود؟ مگر می شود نسترن و فرید همدیگر را ببینند و هما بیچاره نشود؟

بغض لعنتی بی اجازه منحنی دهانم را به پایین می کشاند و اشک را با قدرت از چشمانم بیرون می پاشاند. باز خل می شوم، باز می خواهم دردِ دلم را با زخم زدن به او تسکین دهم:

_ خوشحالی دیگه... نه؟... الان دیگه رفیقت حالش خوبه... خوشحاله... داغون نیست... عشقش برگشته... هما هم بره به درک... نه؟... رفیقت دیگه خوشبخ..._

_ بس کن

فریاد پر درد و بغضش خفه ام می کند. خفه می شوم و دستم را جلوی دهانم می گیرم تا صدای گریه ام بلند نشود.

عصبی نفس می کشد. کمی خم می شود. صورتش مقابل صورتم قرار می گیرد. حرارات صورتش عمق عصبانیتش را به رخم می کشد. دهان باز می کند تا چیزی بگوید که چند ضربه به در می خورد و در پی آن صدای پیرمرد غرغرو:

_ مازیار خان... چیزی شده؟

عصبی چشم می بندد. با مکث بدون آنکه حرفش را بزند صاف می ایستد و نفسش را با شدت بیرون می فرستد.

_ چیزی نیست آقا مرتضی... جارو خاک انداز بیارید لطفا، اینجا شیشه شکسته.

همانطور حیران ایستاده ام که آستین ماتنوام کشیده می شود و روی مبلی فرود می آیم. صدای زنگ گوشی مازیار همزمان می شود با ورود پیرمرد اخمو که نگاهش با غیض اول مرا نشانه می گیرد و بعد لیوان شکسته را. با چشمانش برایم خط و نشان می کشد انگار. چشم می بندم و سر به پشتی مبل می کوبم. اگر می دانست چه بدبختی هستم اینطور نگاهم نمی کرد.

حس می کنم دیگر هیچ جانی در تنم نمانده. از آنچه می ترسیدم به سرم آمده و دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی آید. دیگر نه امیدی دارم نه برگ برنده ای. حالا واقعا دلم می خواهد بمیرم!

_ سلام

_ آره اینجاست.

_ خوبه

صدایش کلافه می شود.

_ من چه می دونم محمد.

_ نمی خواد، خودم میارمش.

بعد از اینکه آقا مرتضی با سر و صدای فراوان از اتاق خارج می شود، دوباره حضورش را در نزدیکی ام احساس می کنم. چشمانم را باز می کنم. با لیوانی دیگر روبرویم زانو زده. آرام دست لرزانم را بالا می آورم و لیوان را می گیرم، جرعه ای می نوشم. بی فایده است این غده با این چیزها پایین نمی رود. به جراحی نیاز دارد.

_ فقط همدیگر و دیدن... هیچ اتفاقی نیفتاده... فرید حالش خوب نیست... دیدن نسترن شوک بدی بود برایش... اما بدتر از اون... حضور خشایار داغونش کرده... هر چند نست...

خودم خشایار را دیده بودم برایم اینها مهم نبود مهم این بود که آنها همدیگر را دیده بودند. و از آنجا که عمق و نوع دلدادگی فرید به نسترن را با پوست و گوشت حس می کردم، می دانستم این حال و روز دوامی ندارد و او بالاخره به سراغ نسترن خواهد رفت. پس نباید دیر می کردم. میان حرفش می روم:

_ الان کجاست؟

نگاهش پر می شود از شک و تردید. نمی خواهد بگوید، اما عجز نگاهم آنقدر زیاد است که دلش می سوزد انگار. با مکث نگاه از چشمانم می گیرد و انگار به زور دهانش را باز کرده باشند، با اخم می گوید:

_ خونه ی عمو پرویز

تکیه از مبل بر می دارم:

_ می خوام ببینمش

بلند می شود. نفسش را باز هم با شتاب بیرون می دهد و پشتش را به من می کند.

_ الان وقت مناسبی نیست.

اگر حالا مناسب نیست پس کی هست، وقتی نسترن او را کاملاً از چنگم درآورد؟

تکانی می خورم و به سختی از روی مبل بلند می شوم. ضعف دارم و دست و پایم بی نهایت سست است، یک لحظه چشمانم سیاهی می رود، تعادلم را از دست می دهم و دوباره روی مبل می افتم. آخرین بار کی غذا خوردم؟ هیچ خاطره ای ندارم؟

سرم تیر می کشد. سرم را میان دستانم می گیرم، هرچه فشارش می دهم فایده ای ندارد. صدایش مثل میخ سرم را سوراخ می کند.

_ الان نه تو حالت خوبه نه اون وضعیت مساعدی داره

می خواهد متقاعد کند تا بی خیال دیدنش شوم و نسترن میخس را محکم بکوبد. می خواهد فرید هما را کلا از یاد ببرد. حتما نمی داند جایگاهم در کنار نسترن آنقدر پایین است که خیلی راحت فراموش می شوم.

حال مساعد در این آشفتگی چه معنایی دارد اصلا! وقتی با وجود همه ی این اتفاقات دلم برایش تنگ شده و برای یک ثانیه دیدنش پرپر می زند.

بی توجه به حرف هایش، سرم را رها می کنم. کمی از فشار درد کاسته شده. دوباره بلند می شوم. اینبار چشمانم سیاه نمی شود اما او راهم را سد می کند و عصبی می گرد:

_ لجبازی نکن!

عصبانیت و مخالفتش برایم مهم نیست، دیگر حوصله ی کل کل کردن هم ندارم. می خواهم بروم و هیچ چیز جلودارم نیست. فقط یک جمله را باید بگویم و گرنه از عذاب وجدان می میرم:

_ به خاطر... به خاطر... یعنی... بابت...

نفسم را آه مانند بیرون می فرستم و درحالی که نگاهم خیره به گونه ضرب دیده اش است می گویم:

_ معذرت می خوام.

می خوام رد شوم اما طوری راهم را سد کرده که تا کنار نرود نمی توانم گذر کنم. یک طرف دیوار، یک طرف مبل و یک طرف هم او...

اخم هایش در هم می رود نگاه از چشمانم می گیرد و گرفته می گوید:

_ عذر خواهی لازم نیست... سعی کن... حالت خوب شه.

بغض لعنتی را به زور پایین می دهم:

_ دیگه خوب نمی شم

نگاهش دلخور در چشمانم می نشیند و گرفته زمزمه می کند:

_ انتخاب خودت بوده.

تلخندی کل چهره ام را می پوشاند، سرم را به تایید تکان می دهم. بغض لعنتی عاشقانه گلویم را در بر گرفته و رهایش نمی کند:

_ آره... خودم خواستم... اما می دونی دردم چیه؟

فقط نگاهم می کند. نگاهش یک لغت نامه از کلماتی ست که در چشم خانه اش حبس شده اند و اجازه ی جاری شدن بر زبان را نیافته اند. نگاه شکست خورده اش حالم را دگرگون می کند و باز هم اشک ها پیروز می شوند:

_ دردم اینه که هنوز... پشیمون نشدم... دردم اینه که خودم دارم می بینم له شدنم اما... پشیمون نمی شم... دردم اینه که دارم عذاب می کشم، دارم جون دادن خودم با چشم می بینم... اما پشیمون نمی شم... من اسیرم... اسیری که اگه در زندانم باز شه، به عشق اسارت زندانش ترک نمی کنه... حتی با وجود اینکه برای آزادی له له می زنه... می تونی این حس مزخرف درک کنی؟... می تونی من درک کنی؟ ...

چند قطره همزمان از چشمم فرو می چکد سرم را به نفی تکان می دهم:

_ نه! هیچ کس نمی تونه...

چشمانش را با درد بر روی نگاه خیسم می بندد. کمی کنار می رود، از فرصت استفاده می کنم و از کنارش رد می شوم. به پاهایم سرعت می دهم و از آتلیه خارج می شوم. آه... پیرمرد هنوز هم با غیض تماشا می کند.

روبروی آتلیه هرچه می کردم نشانی از ماشینم پیدا نمی کنم. گیج و منگ چند باری مسیر را بالا و پایین می کنم که نگاهم ناخودآگاه روی تابلوی حمل با جرثقیل می نشیند.

لعنت به این شانس که انگار همه چیز دست به دست هم داده اند تا به فرید نرسم.

در مانده مانده ام. نمی دانم چه باید بکنم. نه کیفی دارم نه گوشی همراهم است، پوچ پوچ کنار خیابان خشک شده ام.

_ بیا سوار شو

نگاهم بالا می آید و روی چهره ی اخم آلود و غمگین مازیار می نشیند. شرم همه ی وجودم را پر می کند. او هم داغون است. او هم شکست خورده است. لعنت به من که او را با حرف ها و حرکاتم زجر داده ام، لعنت به من که او را هم مثل خودم در این منجلاب غرق کرده ام. لعنت به جنون!

نگاه غمگین و شرمنده ام را که می بیند، به سختی کمی گره از اخم هایش باز می کند و به زور تبسمی مصنوعی و صد البته تلخ بر چهره می نشاند:

_ خودم می برمت... پیش فرید!

روبروی خانه ی دایی پرویز می ایستد. دلشوره امانم را بریده. نمی دانم آن همه شور دیدن فرید کجا رفته که حالا تنها چند قدم مانده به دیدارش، دلم می خواهد برگردم. می ترسم از رویارویی، اگر خیلی راحت وجودم را انکار کند چه؟ اگر رهایم کند چه؟ اگر...

_ می خوام برگردیم

باشنیدن امواج صدایش فکر ها را پس می زخم و باز هم سرسختانه سرم را به نشان نفی تکان می دهم. هنوز دو دل هستم، هم از دیدنش می ترسم و هم دارم از دلتنگی برایش می میرم. اما این میان قدرت دلتنگی هزار برابر بیشتر است. هرچند انگار ترس در چهره ام نمود بیشتری داشته که مازیار با این لحن نگران می خواهد باز گرداندم.

آب دهانم را به سختی فرو می دهم. دندان ها به جان پوست لبم افتاده اند و قلبم با شدت می کوبد. دستم به سمت دستگیره می رود. اما جان کشیدن و باز کردن در را ندارم.

_ صب کن یه لحظه

برمی گردم و نگاهش می کنم. از داشبورد دسته کلید فرید را بیرون می آورد و روبرویم می گیرد. نگاهم از کلید به چشمانش می رود.

_ کلیدشو برداشتم تا بتونم بهش سر بزنم... گفتم که... حالش افتضاحه!

کف دستم را مقابلش می گیرم و او دسته کلید را در دستم رها می کند.

_ من بازم می گم الان وقت مناسبی نیست.

_ منم نمی تونم تو این ترس بمونم.

باید هرچه زودتر با فرید روبرو می شدم وگرنه در این استرس می مردم.

دیگر مکث نمی کنم و پیاده می شوم. به سمت در می روم، با بدبختی کلید را در قفل می چرخانم و قفل لعنتی را باز می کنم.

دست و پایم کاملاً می لرزند. وارد حیاط می شوم و اولین چیزی که چشمم را می گیرد، ماشین فرید است که گوشه ای پارک شده. نگاه از ماشینش می گیرم و حیاط پوشیده از برگ های زرد و نارنجی را با قدم هایی سست و لرزان رد می کنم. پشت در ورودی ساختمان می ایستم. تردید و دودلی رهایم نمی کند اما اختیار قدم ها هم دست خودم نیست! چند نفس عمیق می کشم تا کمی بر اعصاب لرزانم مسلط شوم. دستم را بلند می کنم و روی دستگیره می گذارم و آرام در را باز می کنم. پاورچین وارد می شوم و خیلی آرام در را می بندم. خودم هم می ترسم از حضورم باخبر شود.

چند قدم جلو می روم. صدای قلبم انگار مشتی که بر در کوبیده شود، در گوشم پخش می شود. صدایی که از طبقه ی بالا می آید قدم هایم را سست می کند و اخم هایم ناخودآگاه در هم گره می شوند. "تنها نیست؟!"

مردد میان حال مانده ام، هرچند صدا خیلی واضح نیست اما دلشوره ای که به جانم افتاده مطمئن خبر های خوبی ندارد. ناخن به دندان می گیرم و به سمت درب خروج می چرخم. نمی دانم بالا بروم و با حقیقت مواجه شوم و از همان بالا با مخ بر زمین سقوط کنم، یا برگردم و باز هم خودم را به خیریت و نفهمی بزنم!

باز به سمت پله ها می چرخم. رفتن و دیدن و راحت شدن را که کم از مُردن برایم نیست به فرار ترجیح می دهم. پاهایم همراهی نمی کنند و لنگ می زنند.

هرچه به سمت پله می روم صدا واضح تر می شود.

صدای زیرخنده ی زنانه ای دلم را می ریزد. ترس ذره ذره سلول های تنم را آب می کند. "امکان نداره"، "نه خدا امکان نداره".

دستم را محکم بر دهانم می کوبم و همانجا نگه می دارم تا صدایی از گلویم خارج نشود. اگر حقیقت داشته باشد از همین جا خودم را به پایین پرت می کنم تا راحت شوم.

این بار صدای خنده های مردانه و زنانه باهم مخلوط می شود. در پاگرد می چرخم، سه پله ی باقی مانده را هم بالا می روم و وای بر من که صداها قابل تشخیص شده اند. وای خدا...

وای که دیگر صداها فقط مردانه و زنانه نیستند، دیگر ناشناس نیستند. وای خدا کاش می شدم!

فشار بغض می خواهد گلویم را پاره کند. دستم همچنان دهانم را در مشت گرفته. بدنم چون بید می لرزد. "خدایا طاقت این یکی رو ندارم".

یک لحظه می ایستم، همین قدر هم کافیست. همین صداها برای مطمئن شدن از سیاهی بختم، از کافی هم بیشتر است. احتیاجی به دیدن نیست.

اما چه مرگم شده که هر چه می کنم نمی توانم برگردم؟ چرا اختیار قدم ها را ندارم؟ همینطور پیش می روم، در واقع پیش برده می شوم. انگار چشمم هم می خواهد ببیند تا خیالش از سیاهی بختم راحت شود.

_ | فرید نکن

لعنتی کاش خفه می شد. با آن صدای لوسِ پر ناز و عشوه ی مزخرفش.

_ چی کار نکنم بیا اینجا ببینم

صدای شاد و گرم فرید، عاقبت اشک هایم را روان می کند، اما همچنان با دستم صدای ناله های بغض را خفه می کنم. سالها بود این صدا را از او نشنیده بودم.

نگاهم را در حال می چرخانم. هیچ خبری نیست. صدای خنده ی نسترن از راهروی اتاق ها می آید. "لعنتی آنجا چه می کنند؟" قدم هایم دیگر نا ندارند. کاش قدم های سرکشم متوقف می شدند. کاش نیامده بودم. کاش به حرف مازیار گوش داده بودم.

_ نکن فرید سردم میشه.

صدای شیطنت بار خنده ی فرید دلم را آتش می زند:

_ خودم گرمتم می کنم.

وای خدا... وای خدا.

پشت در اتاق رسیده ام و فقط یک حرکت باقیست تا در باز شود و چشمان کور شده ام با حقیقت، بی پرده روبرو شود. هرچند که دیگر دیدن هم نمی خواهد.

چشمانم سیاه می شود. سرم را به در می فشارم و سعی می کنم نشنوم حرف های شان را چشم باز می کنم و به سیم آخر می زنم تا این سمفونی سوزناک را تمام کنم. آب که از سر من گذشته! دستم را روی دستگیره می گذارم و بی مکث در را باز می کنم.

خدایا من هما هستم. هما سعادت! همایی که در دنیایت هیچ بهره ای از سعادت نبرده ام... حواست به من هست!؟

چشمانم میخ فرید و نسترنی می شود که فارغ از دنیا غرق در شادی و شورند.

به زانو می افتم و با تمام هیکلم بر زمین آوار می شوم. حس می کنم جان از کف پاهایم خارج می شود. وای خدا، پس این مرگ کوفتی ات چه تحفه ای ست که نصیبم نمی کنی!

بی طاقت به حق هقی بی امان می افتم. دست آزادم را هم روی دست مشت شده بر دهانم می فشارم تا صدای ضجه هایم بلند نشود. هیچ جانی در تنم نمانده. نای بلند شدن ندارم.

حس می کنم مرگ را پیش چشمانم دیده ام، اما خدا باز هم مرگم را رهایی و خلاصی ام از این وضعیت را نخواست و همان دم در برزخ به دنیا برم گردانده.

چشمان نافرمانم باز هم پی تصویر آب بازی فرید و نسترن در حیاطِ همین خانه ی لعنتی می روند و آنقدر حسرت شور و عشقشان را می خورند، تا تصویر ال سی دی آبی می شود و آنها به خاطره ها می پیوندند و صدای عذاب آورشان خفه می شود و دست از سوهان کشیدن بر روح بی جانم بر می دارد.

روح سرگردانم، آرام آرام به تنم باز می گردد و نگاهم در اتاق گردش می کند. چشمم هنوز از شدت اشک ها تار می بیند اما نه آنقدر که اتاق کن فیکون شده را نبینم. فقط تختی که فرید روی آن افتاده و ال سی دی چسبیده به دیوار جزء وسایل قابل تشخیص اتاق به حساب می آیند. همه چیز یا خرد و خاکشیر شده با آثار شکستگی ها را روی خود دارد.

دستم را به دیوار می گیرم و به سختی بلند می شوم. سرم در حال انفجار است. تحمل این حجم فشار و استرس هیچ نیرویی برایم باقی نگذاشته. قدم در اتاق می گذارم و پیش می روم تا به فرید خوابیده بر تخت برسم که قدم سوم به چهارم نرسیده سوزش بی نهایت کف پایم دوباره جانم را می گیرد و باز بر زانو می افتم و وای از این شکنجه خدا! آه از نهادم بر می خیزد اما تنم را، خیزشی دوباره امکان پذیر نیست. ضعف سراسر وجودم را می گیرد.

تکه ای از شیشه ی شکسته ی آینه عمیقا در زانویم فرو رفته. باز نگاهم در جستجوی فرید به سمتش کشیده می شود و در انتظار عکس العملی از جانبش، برای کمکی به این من زخمی بر او خیره می ماند اما چرا بیدار نمی شود؟

چرا تکان نمی خورد؟ فرید که هیچگاه خوابش سنگین نبود. چرا پس بلند نمی شود؟

برای یک لحظه از شوک فکری که چون صائقه بر سرم می زند، درد زانو و کف پایم فراموشم می شود. آب دهان به سختی فرو می دهم و همانطور که تنم را روی زانوی سالم مانده نگه داشته ام، خودم را به سمتش می کشم. دهانم را به سختی باز می کنم. زبانم در دهانم نمی چرخد و فقط دلم نجوا می کند، وای خدا چرا بیدار نمی شود؟

_ فرید ...

صدایم به گوش خودم هم به سختی می رسد چه رسد به فریدی که انگار در غار اصحاب کهف به خواب رفته.

تنم به لرز می نشیند. دنیا دور سرم چرخ می خورد. تمام جانم را در پاهایم می ریزم تا بلندشوم تمام وجودم تیر می کشد. درد در زانویم بیداد می کند. خم می شود و شیشه ی لعنتی را با دست لرزان و بی جانم از پایم بیرون می کشم و توجهی به خون ریزی اش نمی کنم. خودم را به تخت می رسانم و وای از سرخی خونش...

دهانم خشک خشک است. کنارش روی تخت سقوط می کنم. با دست لرزانم، بی جانم تکانش می دهم:

_ فرید ... تو رو... خدا

از سکون بی جانم به تقلا می افتم. تقلائی سردرگم! تقلائی بی ثمر! نمی دانم چه کنم! وای خدا فریدم روبرویم افتاده و هیچ کاری از دستم بر نمی آید.

فرید... پاشو دیوونه

جوابم را نمی دهد. اشک می ریزم و تند تند تکانش می دهم. مغزم اما برای واکنش دیگری فرمان نمی دهد.

به گونه اش می کوبم و ضجه می زنم.

_ فرید ... پاشو... مرگ هما... پاشو... تو رو خدا پاشو... وای خدا... عزیزم...

یک دفعه انگار خون به مغزم رسیده باشد از جا می پریم. دیگر هیچ درکی از درد در تنم ندارم. نه کف پای و زانوی

زخمی و خونینم، نه هیچ درد دیگری از جسم بی جانم. فقط فرید غرق در خوابم را می بینم!

به سمت دست پیچیده در ملحفه ی سفید سرخ شده از خونش خیز بر می دارم. دستم خیس می شود.

با ترس به دستم خیره می شوم. نفسم بند می رود. وای خدا!

_ خون... فرید

بی اراده به سمت درب اتاق کشیده می شوم. نمی دانم تلفن کدام گوری ست، با هق هق از پله ها پایین می روم. خون و

اشک با هم جلوی چشمم را گرفته اند، به درو دیوار می خورم و باز هم دردی حس نمی کنم.

از خانه خارج می شوم نمی دانم چه کنم. می خواهم فریاد بزنم، ضجه بزنم!

وای خدا درب کدام خانه را بکوبم؟ اورژانس کدام گورستانی ست؟

_ هما

با شتاب به پشت سرم می چرخم.

مازیار با چشمانی وق زده از تعجب و سرشار از نگرانی نگاهم می کند. من فقط هق هق می کنم و او آشفته سراپایم را از

نظر می گذراند. زمزمه اش پر از بهت است:

_ چت شده؟

انگار فرشته ی نجاتم را دیده باشم بر شدت گریه ام افزوده می شود و نامش بر زبانم جاری:

_ ماز... یار

نگرانی اش تن صدایش را بالا برده، به هول و ولا افتاده نزدیکم می شود:

_ میگم چته؟ این چه وضعیه خدا...

میان هق هق ها تنها یک کلمه از دهانم بیرون می پرد:

_ فرید...

حیران چند قدم به سمت خانه بر می دارد و همزمان زبانش تکان می خورد:

_ فرید چی؟

طاقتم تمام می شود. سرم گیج می خورد و جلوی درب خانه آوار می شوم. صدای یا خدا گفتنش می شود آخرین صدایی که نوای ذهنم را خفه می کند. نوایی که در سرم سوت می کشد و دم از مرگ می زند.

خدایا رحم کن ... من باید قبل از او بمیرم!

اینکه دوباره تمام تنم را حس می کنم. اینکه تنم از درد تیر می کشد. اینکه سرم سنگین است و اینکه صدای همهمه ی اطراف، سرم را چون مته سوراخ می کند، یعنی هنوز زنده هستم.

تمام صحنه ها از زمان پیاده شدنم از هواپیما تا آخرین و نحس ترین صحنه پیش چشمم زنده می شود.

من زنده هستم ... زنده هستم و... فرید...

مثل کسی که برق بگیردش یک دفعه چشمانم باز می شود. پرده های دور تخت کیپ تا کیپ کشیده شده. کنار تخت سرم قطره قطره، جان به تنم می ریزد و نمی داند جان من فرید است. دواي درد من؛ درد بی درمان من فرید است.

چشمانم خیس می شود. آب دهانم را با ترس فرو می دهم. گلویم می سوزد. روی دستم نیم خیز می شوم و اول از همه سرم بی خاصیت را از دستم بیرون می کشم. به سختی می نشیم و به سرگیجه اهمیتی نمی دهم.

فقط فرید، خون و فاجعه، چون سه طفل شیطان و بازیگوش در سرم به دنبال هم کرده اند و دارند اعصابم را متلاشی می کنند.

حس می کنم عضلات بدنم از شدت استرس پرش دارند. نفس هایم تکه تکه خارج می شود. تپش قلبم رو به اوج است و ترس! وای از این ترس لعنتی که سلول های تنم را ذوب می کند.

پاهای کم توانم را از تخت آویزان می کنم. کف پا و زانوی راستم باند پیچی شده باز هم فاجعه ی لعنتی را به رخم می کشد.

نگاهم روی زمین می گردد. هیچ اثری از کفش و دمپایی نیست. " به جهنم " بی توجه پا بر زمین می گذارم و تمام تنم از درد تیر می کشد. ضعف می کنم از این همه درد. چیزی به نشستیم کف زمین نمانده که با بدبختی تنم را به تخت تکیه می دهم تا سقوطم حتمی نشود. انگار از کف پا تا زانویم را با خطی دردناک به هم متصل کرده اند.

کمی که حالم جا می آید لنگ لنگان قدم پیش می گذارم، پرده را کنار می زنم و جلو می روم. به گمانم نام این خراب شده اورژانس باشد.

اطرافم پر از غریبه است و ردی از هیچ آشنایی نیست.

به توجه به درد پایم پیش می روم. تا به پرستاری، پزشکی، مسئولی، نمی دانم هر کسی که خبری از فرید داشته باشد برسم. اشکم را پاک می کنم. پرستاری با عجله از کنارم رد می شود. و فرصت سوال نمی دهد. چند قدم دیگر می روم همه در هول و ولا هستند هیچ آرامشی در این بخش نیست و همین حال را آشفته تر می کند. چند قدم دیگر برمی دارم. حس می کنم کف پایم خیس شده اما بی اهمیت پیش می رم.

دستم را روی بازوی پرستاری که پشت به من ایستاده می گذارم:

_ خانم

به سمتم بر می گردد، نیم نگاهی حواله ام می کند و با اخم دوباره مشغول نوشتن در پرونده ای که در دست دارد می شود.

نمی دانم چه باید بگویم. بغضم را فرو می دهم:

_ شوهرم... کجاست؟

سرش دوباره بلند می شود با همان اخم از سر تا پایم را از نظر می گذراند نگاهش روی پایم ثابت می ماند.

_ ای بابا شما چرا بلند شدی این چه وضعیه؟

من اما سوزنم روی همان سوال گیر کرده و اینبار ملتمسانه می گویم:

_ شوهرم کجاست خانوم؟

_ نباید راه بری شما... پات خونریزی کرده؟... ای بابا همه جا رو خونی کردی ... چرا...

دستم روی بازویش می نشید، می خواهم توجهش را از زمین خونی شده به خودم دهم. میان حرفش می روم.

_ خودم تمیز می کنم تو رو خدا فقط بگین شوهرم کجاست؟

با چهره ای متعجب از جوابم، بالاخره نگاهش را به چهره ی بغض آلود و چشمان خیس می دهد:

_ شوهرت کیه؟

_ فرید

خودم از جواب ساده و لحن مظلومانه ام به گریه می افتم. او هم دلش می سوزد انگار که دست دور بازویم می اندازد و کمی فشار می آورد تا قدم بر دارم، از نگاهش معلوم است که می خواهد به تخت برم گرداند. نمی خواهم باید فرید را ببینم. مقاومت می کنم که...

_ هما ... خانم پرستار

انگار صدا از آسمان آمده باشد جان می گیرم، با شتاب به سمت صدا بر می گردم اما تعادلم را از دست می دهم و آویزان پرستار می شوم.

_ آروم خانم بیا اینم شوهرت.

تعادلم که حفظ می شود رهایم می کند. نگاهم میخ شادی و مازیار آشفته حال است که به سویم می آیند.

اینبار مخاطبش مازیار می شود:

_ خانومتُ ببر تو اتاق تا پیام پانسمان پاش رو عوش کنم.

می گوید و می رود، نگاه من اما از اخم های در هم و چهره ی تیره ی مازیار و چشمان سرخ و پف کرده ی شادی، که با دیدن دوباره مشغول بارش می شوند، کنده نمی شود. دلم نمکزار می شود. نگاهشان خبر از سیاهی می دهد. چشمانم سیاه می شود. " بدبخت شدم خدا "

قدم هایشان شدت می گیرد، قبل از آنکه نقش زمین شوم. بازویم گرفته می شود.

_ چیکار کردی با خودت هما.

صدای لرزانش بی نهایت گرفته و تو دماغی ست. اینها همه تایید بدبختی من ست دیگر که او را هم به این روز انداخته.

آویزان شادی هستم و در حسرت سیاهی که مرا در کام خود بکشاند و خلاصم کند.

_ بشین روی این.

با هدایت شادی روی ویلچری که مازیار آورده می افتم و به سمت اتاق برده می شوم. صدای گریه ی شادی و مازیار که خطاب به او می گوید: "آروم باش خودتو کنترل کن" در هم می پیچد.

وقتی شادی هم نمی تواند خودش را کنترل کند پس من حق دارم بمیرم.

اشک مثل باران از چشمم می ریزد بی آنکه صدایی از گلویم خارج شود. کنار تخت متوقف می شوم. شادی به کمک می آید و جسم بی جانم اینبار روی تخت می افتد.

شادی سر و دستم را نوازش می کند و با گریه می گوید:

_ چی کار کردین با خودتون؟ این از تو ... اونم از فرید.

زبانم از کار افتاده. گنگ و گیج شده ام. تمام انرژی بدنم صرف باریدن غیر ارادی اشک ها شده انگار که قدرت هیچ کاری ندارم. نفس ندارم. نفسم فرید است...

_ خدا لعنتش کنه که گند زد به زندگی...

_ ای بابا... حالشو نمی بینی؟

شادی اما انگار نمی تواند خودش را کنترل کند که به کار خود ادامه می دهد.

چشمانم بی اراده می چرخد و از پشت آبشار به مازیار می رسد.

کاش از نگاهم بخواند که دلم یک کلام می خواهد. خبر از فرید را می خواهد. دلم خبر خوب بودنش را می خواهد. اینکه همه چیز کابوس بوده. اصلا تا با چشمانم نبینم باور نمی کنم. فریدم خوبست... فریدم خوبست...

نمی دانم حرف های نگاهم را می خواند، یا چه که با نگرانی به سمتم می آید. کمی روی صورتم خم می شود.

روی تگه گوشتی که فقط غده ی اشکی اش از کار نیفتاده. نه صدایی نه نفسی نه ناله ای نه تکانی هیچ چیز ندارد این تکه گوشت بی مصرف.

نگاهش به من است و مخاطبش شادی:

_ برو ببین این پرستاره کدوم گورستونی رفته.... حالش خوب نیست!

خوب نیستم. فریدم نباشد من هم نیستم.

_ هما ... حرف بزن...

نگاهش بین من و پشت سرش مدام در حرکت است. هیچ علاقه ای به حرف زدن ندارم. فرید اگر نباشد، هیچ جز مرگ نمی خواهم.

تصاویر کم کم تیره و تار می شوند. صداها به هممه تبدیل می شوند. آرام هستم و آرام آرام خودم را به سیاهی می سپارم.

دستم می سوزد و چشمم باز می شود. انگار قرار نیست من بمیرم و راحت شوم. سیاهی مدام پسم می زند.

پرستار بالای سرم ایستاده و شادی، مازیار و محمد دور تخت را گرفته اند. پرستار بی هیچ حسی چشمانم را نگاه می کند و بی صدا اتاق را ترک می کند. نگاهم روی تک تکشان چرخ می خورد. باز هم فرید نیست. باز هم...

شادی نزدیکم می آید و دستم را می گیرد.

_ هما جان کشتی ما رو ...

فقط نگاهش می کنم. چهره هایشان آرام تر به نظر می رسد. خبری از آن آشفتگی نیست. خدایا کاش همه چیز کابوس باشد.

_ با این همه استرس آخر کار دست خودت می دی

طاقت از کف می دهم و ناله می کنم:

_ فرید

حالم را می فهمد. قبل از آنکه به گریه بیفتم خیلی سریع پشت هم کلمات را ردیف می کند .

_ خوبه عزیزم خوبه... بهوش اومده... حالش خوبه... می خوام ببینیش.

گیج و ماتم. جان کم کم به تنم باز می گردد. هوا دوباره برای نفس کشیدن مهیا می شود. ترس می رود. تاریکی می رود. نور بر می گردد.

اما دلم باز هم تایید می خواهد. نگاهم را به طرف مازیار و محمد می چرخانم و جای خالی مازیار چشمم را پر می کند. اما طولی نمی کشد که با ویلچری دم در اتاق ظاهر می شود. نگاهش مهر تاییدی بر حرف های شادی ست.

بعد از آن همه فشار دلم کمی آرام می گیرد.

مازیار صندلی را هل می دهد و شادی و محمد هر کدام یک طرفم در حرکتند. شادی دستم را در دستش گرفته و ول نمی کند. دلم برای دیدن چشمان باز فرید پر پر می زند. صندلی چرخدارم جلوی در اتاقی متوقف می شود.

فرید خوابیده بر تخت و نگاهش به سقف است. هیچ توجهی به اطرافش ندارد. محمد و شادی وارد می شوند. مازیار صندلی را وارد اتاق می کند و می خواهد جلو تر برود که مانعش می شوم. از همین جا هم چهره ی زرد و سیاهی زیر چشمش دیدنی ست.

مازیار با کمی مکث و آهی که می کشد از کنارم رد می شود و به محمد و شادی که کنار تخت ایستاده اند می پیوندد. فرید هیچ تکانی نمی خورد. می ترسم از این همه سکون و بی توجهی می ترسم از این همه سکوت!

شادی نگاهی به مازیار می اندازد و وقتی مرا نمی بیند به سمت ورودی اتاق برمی گردد و آرام به طرفم می آید.

آرام زمزمه می کند:

_ چرا نمیای تو

هیچ نمی گویم، می ترسم. باز استرس به جانم افتاده. او حالا از وجود نسترن آگاه است.

شادی کنار ویلچر می نشیند دستم را نوازش می کند. ترسم را به نگرانی تعبیر می کند و آرام طوری که کسی صدایمان را نشنود می گوید:

_ نگران نباش، الان حالش خوبه... فقط... روزه ی سکوت گرفته.

برای فرار از ترس، توجهم را به محمدی که به در شوخی زده و سکوت اتاق را شکسته می دهم:

_ چیه داداش زدی کل خونتو کن فیکون کردی، شب تا صبح با این هیکل

ژست ورزشکاری می گیرد و ادامه می دهد:

_ مثل کزت همه جا رو برات برق انداختم، حالا لازم می کنی برام.

خجالت می کشم از این حرف محمد. با اینکه می دانم هیچ منظوری پشت حرفش نیست و همه اش برای بیرون آوردن

فرید از پيله ی سکوت است، باز هم خجالت می کشم. حس می کنم آبرویم رفته. حس می کنم همه فهمیده اند که ما

فقط اسماً زن و شوهریم. حس می کنم همه فهمیده اند که فرید مرا دوست ندارد.

دلم می گیرد. نگاه می دزدم و سر به زیر می شوم. شادی حالم را می فهمد که اخطار گونه و حرص آلود محمد را صدا

می زند. محمد اما باز هم به شوخی اما اینبار رو به شادی می گوید:

_ جانم... شما حرص نخور جوجمون وحشی میشه...

آنقدر بامزه می گوید که لبخند به چهره ها سرایت می کند. دوباره سرم را بلند می کنم فرید هنوز خیره به سقف است. سکوتش آزار دهنده ست. حتی اگر وضعیت جسمی اش را هم در نظر نگیریم، مشخص است که حالش خوب نیست. دیدار با نسترن به معنی واقعی کلمه او را شکسته و این اعصابم را به هم می ریزد. هر چند که دور از انتظار نبود! نگاهم را به مشت باند پیچی شده اش گره می زنم و دلم ریش می شود.

شادی نگاهم را دنبال می کند. و آرام کنار گوشم می گوید:

_ دستش بخیه خورده... خیلی... مازیار بهتر می دونه...

کمی مکث می کند و انگار برای خودش حرف بزند، آرام تر زمزمه می کند:

«معلوم نیست چه طوری مشت می کوبیده تو شیشه که به این روز افتاده»

چهره ی درهمم را که می بیند دوباره حرف قبلی را از سر می گیرد:

_ کلی شیشه از تو دستت در آوردن... شانس آورده که خرده شیشه ها توی مسیر خونش وارد نشده... خونریزی زیاد بوده و کمی هم طولانی و همین باعث بیهوشیش شد... خدا خیلی بهش رحم کرد.

به پایم اشاره می کند:

_ به تو هم رحم کرد. زخم زانو و کف پات وحشتناک بود کف پات کلی بخیه خورده... نباید روش راه بری...

_نگاشون کن انگار از میدون جنگ برگشتن

توجهمان به محمد جلب می شود، بلافاصله نگاهش را به من می دهد و می گوید:

_ ویلچر سواری خوش می گذره هما خانم

قبل از آنکه عکس العملی نشان دهم سر فرید یکباره به سمتم می چرخد. توجه همه به این حرکت آنی جلب می شود. نگاهم میخ نگاهش می شود. انگار انتظار دیدنم را اینجا نداشته که مات و مبهوت تنها یک جمله از دهانش خارج می شود:

_ کی برگشتی؟

دلم از ناراحتی گوشه ای در خودش کز می کند. نفهمیده بود که برگشته ام! به خودم تشر می زنم که خب حق دارد دیگر. او که سراغی از من نمی گرفت، من هم که تا همین دیروز جرات تماس گرفتن نداشتم. بعد هم تماسی بی خود و گوشی خاموش او!

در هر حال هیچ توجیهی آرام نمی کند!

فکر نمی کرد برگشته باشم و در این وضع بینم. پس حتما نمی داند که خودم نجاتش دادم و در آن اتاق لعنتی خیلی چیزهای لعنتی دیگر هم دیدم!

اصل این بود که او مرا از یاد برده بود، واقعا حق فراموشی داشت؟ چه کسی این حق را به او می داد؟ اینکه من گردن شکسته خودم با علم بر علاقه ی کوفتی اش به نسترن شرایطش را قبول کرده بودم؟!!

باورم نمی شود، نه هرگز باورم نمی شود که انقدر در نگاهش کمرنگ باشم که به این راحتی هم فراموش شوم؟ اصلا من به جهنم نباید سراغی از هامون می گرفت؟ آنقدر غرق نسترن شده بود که ما را به کل از یاد برده بود. اصلا شک دارم که تا همین چند لحظه پیش یادش بوده که اسمان چند ماهی هست شانسنامه های یکدیگر را سیاه کرده!

هرچه می کنم نمی توانم فکرم را منحرف کنم تا گلایه ها فراموش شوند. هرچه می کنم نمی توانم دلخور نباشم. تمام تلاشم برای گریه نکردن است. نمی خواهم جلوی این همه چشم باز هم آبغوره بگیرم.

او اما انگار هنوز به خودش نیامده تا شاید خریدار دلخوری هایم باشد، دلخوری هایی که شاید هیچگاه هم بر زبانم جاری نشوند.

نگاهش از پای باند پیچی شده ام تکان نمی خورد. تعجب نگاهش لحظه به لحظه کمرنگ تر می شود و جای خود را به نگرانی پررنگی می دهد. نگاهش را بالا می آورد و در چشمانم می دوزد نگاهش برای لحظه ای رنگ شرمندگی می گیرد. و لعنت به این دل دیوانه که به آنی با دیدن این چشم ها تمام گلایه ها را به دست باد می دهد و از نگرانی و شرم نگاهش به پرواز در می آید. وای بر من که بعد از آنهمه استرس و درد و ناراحتی، همین توجهات بی نهایت اندک، دیوانه و سرمستم می کند!

صدای محمد و شادی پس زمینه ی نگاهمان می شود.

محمد با اشاره به نگاه نگران فرید که لحظه ای از من جدا نمی شود، می گوید:

_ بیا اینم رفیق، این همه ما کرمون خرد شد، ککشم نگزید...

شادی حرص می خورد:

_ محمد بسه

_ دروغ می گم مگه، والا به خدا هما که داره رو ویلچر کیف می کنه...

دوباره نگاهش بین زانو و کف پایم بالا پایین می شود. روی ویلچرم می گردد، انگار هنوز وضعیت مرا را درک نکرده. شاید باورش نمی شود که با رفتارش، نه تنها به خودش که به من هم آسیب رسانده.

هرچه به چشمانش زل می زرم بی فایده است نگاهش از چشمانم فراریست.

"شرم می کنی مرد من؟"

دروغ نیست! نگرانی نشسته در نگاهش، به خدا دروغ نیست.

دلخوری ها در گوشه ای از ذهنم مخفی می شوند. وقتی که فقط من در نگاهش باشم دلخوری در دلم جایی ندارد. حالا این توجه به هر دلیل که می خواهد باشد، برایم مهم نیست!

دلم از شوق به تب و تاب افتاده. بی قرار خودم را روی ویلچر جلو می کشم تا روی پا بایستم. دلم حس گرمای حضورش را می خواهد.

شادی سریع به سمتم می آید:

_ نباید راه بری هما

توجهی نمی کنم و او بالاچار زیر بازویم را می گیرد. کمکم می کند تا همانطور لنگ زنان به سویش روم. نگاه فرید روی لنگ زدنم ثابت مانده. حتی همین نگاه صامتش درد پایم را تسکین می دهد.

"فدای سرت عزیزم. اگه لنگیدن من باعث بشه تو نگام کنی من تا ابد می لنگم"

سعی می کنم جلوی ریزش اشکهایی که از این همه کمبود در وجودم سرچشمه می گیرند را بگیرم. این همه عقده داشتم و بی خبر بودم؟! جای این همه کمبود کی در وجود خالی شد؟

محمد خطاب به اخم های درهم رفته ی فرید می گوید:

_ بیخود اخم نکن این دیگه تقصیر خودته تو خونتون سالم بود. اومد پیش خودت اینطوری شد.

فرید بی هوا اخم هایش را رو به مازیار نشانه می رود.

مازیار هم اخم در هم می کشد و در دوئل با اخم فرید می گوید:

_ حریفش نشدم. نگرانت بود... بعدشم اگه نیومده بود، احتمالاً جنابعالی الان تو سردخونه بودی.

شادی دور از جونی می گوید و دوئل نگاهشان را خاتمه می دهد.

غضب آلود نگاه از هم می گیرند. و من تمام سعیم را می کنم تا اخمی نثار مازیار بابت جمله ی آخرش نکنم. امروز بیش از اندازه شرمنده اش شده ام و ترجیح می دهم این سیر گند زدنهایم در برابرش را متوقف کنم.

فرید آشفته و دگرگون می شود. نمی دانم اما حس می کنم این آشفتگی ربطی هم به آن فیلم لعنتی داشته باشد. اینکه من زنش باشم و فیلم خاطرات عشقش را مرور کند. اینکه دیگر نگاهم نمی کند شاید باز هم نشان شرمندگیست! من اما دلم باز آن توجه هات را می خواهد.

دستم را روی دست پاند پیچی شده اش می گذارم. دستش، خودِ بغض است انگار، که با هر بار دیدنش در گلویم گیر می کند. بی حواس و بی توجه به وجود بقیه آرام و با بغض در حالی که دستش را نوازش می کنم می گویم:

_ چی کار کردی با خودت عزیزم؟

قبل از آنکه چیزی بگوید شادی خطاب به محمد و مازیار می گوید:

_ خب ما بریم دیگه

محمد با شیطنت می گوید:

_ آره دیگه به جاهای خوبش که میرسه، "ما بریم دیگه"

شادی می خندد و بازوی محمد را می کشد و محمد هم به تبعیت از شادی دست مازیار را می کشد و هر سه از اتاق خارج می شوند.

نگاهش را باز هم به سقف دوخته.

_ فرید

جوابم را که نمی دهد انگشتم را بلند می کنم و روی گره ی ما بین ابروهایش می فشارم. گره باز نمی شود. این اخم ها روی صورتش ماندگار شده اند.

منی دانم از کجا باید شروع کنم. دستم را پس می کشم و نفسم را آه مانند بیرون می دهم. می ترسم مستقیم به اصل ماجرا بزنم اصلا از اصل ماجرا خوشم نمی آید. هم می خواهم فرار کنم از اصلا و هم حاشیه ها پاسخگوی چراهایم نیستند. با این حال باز هم دست به دامن حاشیه ها می شوم:

_ نمی خوام بدونی عمل هامون چطور بود؟

دوباره انگار تلنگر دیگری خورده باشد، بی هوا نگاهش بر چهره ام می نشیند، باز هم پر از شرمندگی، پر از عذاب وجدانی که از نگاهش سرریز است و من هیچگاه دوست ندارم نگاهش را این چنین بینم، حتی اگر حقش باشد. لبخند می زنم. از نگاهش می خوانم که خودش هم از فراموش کردن ما ناراحت و پشیمان است.

_ دکتر گفت خوبه باید تحت نظر باشه... خدا کنه پیوند پس نزنه...

نفسش را رها می کند و چند بار زیر لب "خدا رو شکر" می گوید. می دانم اگر اتفاقی برای هامون می افتاد خودش را نمی بخشید. بالاخره زبان می گشاید:

_ من... خب... اینجا... همه چیز به هم ریخت... باید تماس می گرفتم.

تکه ی اول جمله اش، این به هم ریختگی که می گوید نگاه هایمان را از هم فراری می دهد.

او هم با وجود من، از حضور نسترن شرم دارد؟

نمی دانم چرا فرار می کنیم از اینکه بخواهیم بی پرده از نسترن صحبت کنیم. حس گند یست! اما آن روزها که فقط سایه اش روی زندگیمان سنگینی می کرد و امیدی به بودن دوباره اش نبود، این اشاره ها راحت تر بود انگار تا حالا که از سایه بیرون آمده!

با این حال می گویم:

_ من تماس گرفتم اما ... گوشت... خاموش بود... خونه هم نبود! خیلی نگران شده بودم...

ناخودآگاه گلابه ها از کنج ذهنم بیرون آمده و میان حرف هایم بیرون می ریزد. اصلا از هر جا که جمله ها را دور می زنیم باز می رسیم به همان اصل مطلب لعنتی نفرت انگیز!

دوباره انگشتم را روی اخمش می کشم و زبانم برای خودش می چرخد:

_ خداروشکر مامان همه ی حواسش پیش هامون بود... وگرنه نمی دونستم چطوری باید جلو روش فیلم بازی کنم از این همه بی خبری از شوهرم.

سکوتی سنگین و سرشار از شرمندگی میانمان فاصله می اندازد. برای اینکه بیشتر حالش را خراب نکنم، سعی می کنم گلابه ها را در دلم چال کنم. دست از روی اخمی که قصد باز شدن ندارد برمی دارم و روی دستش می گذارم.

بعد از مدتی غوطه ور ماندن در افکاری که چهره اش را به شدت سخت و تیره کرده اند، بی هیچ فراری نگاهش را به چشمانم می دوزد؛ مستقیم، انگار دنبال چیزی می گردد، انگار می خواهد مغزم را بخواند. دلم نمی خواهد، این نگاه بازجو را دوست ندارم. اما هر چه می کنم هم نمی توانم از جاذبه ی نگاهش رها شوم.

نمی دانم آنچه در نگاهم به دنبالش می گردد را پیدا می کند یا نه، اما به هر حال یک دفعه آشفته می شود. کلافگی اش ناراحتی می کند، با اخم نگاه از چهره ی گیجم می گیرد. شاید حوصله اش از این حاشیه های مسخره سررفته. از این در پرده صحبت کردن ها خسته شده، نفسش را با شتاب بیرون می دهد و با لحنی که دلخوری دارد بی پرده می گوید:

_ تو هم می دونستی.

چانه ام می لرزد. اراده ای برای کنترل کردن لرزشش ندارم.

دلم می خواهد مشتم را بر قلب نامهربانش بکوبم. واقعا چه انتظاری از من داشت! این که خودم خبرش کنم و حتما برنامه ی ملاقاتشان را هم بچینم و مشتلق هم بگیرم؟ هنوز نمی داند من دارم چه زجری می کشم؟

دلم بد می شکند از این حرف و این لحن دلخور. دانستن من انقدر دلخوری و ناراحتی دارد؟ مگر خودش عاشق نشده؟ پس چرا مرا درک نمی کند؟ یعنی واقعا اگر خودش جای من بود عشقش را پیشکش رقیب می کرد و آخ هم نمی گفت.

_ این همه ناراحتی ... این همه بی خبری... این که خونه و زندگیمون رو دربو داغون کردی، خودت و منو به این روز انداختی، برای این بود که من می دونستم؟... چه انتظاری داشتی از من؟

چشمانش را با درد می بندد. می دانم که اصل دردش از دیدن نسترن بوده، می دانم که درد دارد دیدن عشقی که مرده می انگاشتی، اما این که از دانستن من دلخور است آن هم با این لحن دلم را می سوزاند و نمی توانم چیزی نگویم.

دهان باز می کند تا چیزی بگوید که تقه ای به در می خورد و در پی آن محمد و پشت سرش شادی با عجله وارد اتاق می شوند، عذر خواهی می کنند به خاطر کاری که برای محمد پیش آمده و باید بیمارستان را ترک کنند. پشت سر آنها هم مازیار به همراه دکتری وارد اتاق می شود. از تخت فاصله می گیرم. دکتر مشغول معاینه ی فرید می شود. چهره ام چنان گرفته و غمگین شده که مازیار با دیدنم مشکوک نگاهم می کند. نگاهم را می دزدم. نمی خواهم بیش از این دردهایم را ببیند. اما او بی خیالم نمی شود. نزدیکم می آید:

_ خوبی؟ اگه پات اذیتت میکنه می خوام دوباره به دکتر نشونش بدی؟

سعی می کنم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. خدایا چه می شد اگر این توجهات را به جای او فرید نثارم می کرد. تا کی حسرت بخورم؟ تا کی عذاب بکشم؟ چرا این دنیا انقدر مسخره است.

سرم را بی حرف به نفی تکان می دهم. کمی دیگر نگاهم می کند. کاش می رفت. حس عذاب وجدانی که نسبت به او دارم دیوانه ام می کند. کاش می رفت و کاش مرا فراموش می کرد. من دردش را می فهمم و هیچ کاری برایش از دستم بر نمی آید. کاش خدا رشته ی محبتش به مرا آتش می زد و دلش را به دلی دیگر پیوند می زد تا لااقل عذابی از جانب او نداشتم.

نمی خواهد کوتاه بیاید با اخم هایی که در هم رفته مردد می گوید:

_ فرید... چیزی گفته؟

نگاه از چشمانش می گیرم. چرا انقدر خوب حال مرا می فهمی؟ چرا فرید جای او نیست؟ آه لعنتی! چرا هیچکس در این دنیا سر جای خودش نیست؟

منتظر حرفی از جانب من نمی ماند:

_ نمیگم حق داره اما... دیدن نسترن براش شوک خیلی خیلی سنگینی بود... سخته اما... سعی کن درکش کنی.

بغضم را قورت می دهم و سرم را ناراضی تکان می دهم. چرا من فقط باید فرید را درک کنم. چرا نمی فهمد که من حالم از او بدتر است. چرا نمی فهمد من هم دلم می خواهد مرد مورد علاقه ام "شوهرم" فقط یک بار هم که شده درکم کند. علاقه ام را درک کند. دردی که می کشم را درک کند. حس مزخرفِ هیچ بودن برایش را درک کند. حس ترسی که همیشه از دست دادنش دارم را درک کند. خستگی ام از سایه ی شومی که هر لحظه روی دوشم سنگینی می کند را درک کند. فقط درک کند نه اینکه همیشه ته نگاهش "خودت خواستی" باشد.

اصلا به جای همه ی اینها فقط کمی مرا ببیند. همین همای دیوانه ی عاشق را، نه دختر کوچولویی که هیچگاه در چشمانش بزرگ نمی شود. دختر بچه ای که ادعا دارد خودش بزرگش کرده!

نمی دانم حالم را درک می کند یا نه اما آهی می کشد و مرا با فکر هایم تنها می گذارد. به فرید و دکتر می پیوندد. بی حال روی صندلی ولو می شوم. کف پا و زانویم از همین اندک ایستادن به سوزش افتاده. چشمانم را می بندم و سرم را به دیوار پشت سر تکیه می دهم.

"خودت خواستی احمق، همه ی اینا رو می دونستی و قبول کردی، پس خفه شو و تحمل کن"

چشمم را باز می کنم و رد قطره اشک موذی را به سرعت پاک می کنم. سرم را به سمتشان می چرخانم و نگاهم در نگاه بی نهایت گرفته ی مازیار گره می خورد. انتظار نگاهم را ندارد که غافل گیر می شود و خیلی ناشیانه نگاهش را به فرید می دهد.

دکتر که از حال مساعد فرید و اجازه ی مرخصی می گوید، مازیار خیلی سریع اتاق را برای انجام کارهای ترخیص ترک می کند.

نمی دانم شاید هم فرار می کند!

سرم را به شیشه ی نم گرفته ی پنجره می چسبانم. چند دقیقه ای ست که باران نم نمک شروع به باریدن کرده. هوا تاریک است. صدای قطرات باران سکوت تلخ خانه را می شکند. با رسیدنمان مازیار، فرید را روی تختی که دوستش نداشت جاگیر کرده بود و رفته بود تا داروهایمان را از ماشینش بیاورد و من هم از همان لحظه ی رسیدن به خانه روبروی پنجره ی آشپزخانه ایستاده ام و سر تب دارم را به خنکای شیشه چسبانده ام تا کمی از التهابم را کم کند.

_ مگه دکتر نگفت سرپا نایست.

دل از خنکای دلچسب شیشه می گیرم و بر می گردم. مازیار با کیسه ی داروها دم در ایستاده. بی حرف از آشپزخانه خارج می شوم و روی مبل تک نفره می نشینم و او به سراغ فرید می رود. جای میز میان مبل ها خالی ست. محمد الحق همه جا را برق انداخته هیچ اثری از شیشه ها نیست و فقط جای خالیشان توی ذوق می زند.

آهی که از گلویم خارج می شود آنقدر سوزناک ست که چشمم را تر می کند.

حتی صدای باران هم نمی تواند صدای سکوتمان را بشکند. آنقدر صدایش بلند است که حتی تک تک نفس که نه، آه هایی که نوبتی از عمق جان می کشیم هم شنیده می شود.

دلم کمی خواب می خواهد. خوابی بدون رویا و کابوس خوابی که زمینه اش فقط سیاهی و بی خبری باشد.

صدای زنگ گوشی ام سوزنی می شود و رویای خوابم را می ترکاند.

در تلاش برای بلند شدن هستم که مازیار گوشی به دست نزدیک می شود. از حضورش معذب هستم، تشکر می کنم و با دیدن نام مامان روی صفحه "وای" ناخود آگاهی از دهانم بیرون می پرد.

"مادر بیچاره ی من"

مازیار با کمی مکث و مردد به سمت راهرو می رود و من سریع دایره ی سبز رنگ را لمس می کنم.

_ الو مامان

_ الو هما، مُردم از دلواپسی مادر من

_ وای مامان شرمنده، ببخشید، یعنی ... خب ...

نمی دانم چه بگویم که خودش می گوید:

_ شادی برام گفت از سردردت برای همین الان تماس گرفتم دیگه الان باید بهتر شده باشی.

نفس آسوده ای می کشم. باید دست شادی را ببوسم که حواسش به مامان بوده. خودم که هیچ همه اش در حال گند زدنم، خاک بر سرم با این وضعی که دارم!

_ هامون خوبه؟

_ خوبه خداروشکر، نگران نباش. دیگه باید مراقبتای بعد از عمل و جدی بگیریم تا خدای نکرده مشکلی پیش نیاد. به قول خودش حوصله ی استرلیزه بازی نداره. اما مجبوره دیگه باید رعایت کنه.

بغضم می گیرد و آرام می گویم:

_ مراقب هم باشین مامان.

_ هستیم مامان جان شما هم مراقب هم باشین.

آرام "باشه" ای می گویم و خدارا شکر می کنم که دور از هم زندگی می کنیم. مادر بیچاره و از همه جا بی خبرم اگر در این وضعیت ما را می دید دق می کرد. آنقدر خوب مراقب هم بودیم که امروز چیزی تا نابودیمان نمانده بود. در مراقبتمان گل کاشته بودیم.

کمی دیگر از حال و هوای هامون برایم می گوید بعد هم خداحافظی می کند.

به سختی از جایم بلند می شوم. با هر بار خم و راست شدن زانویم، هرچند اندک، تمام تنم تیر می کشد و از شدت درد ضعف می کنم. به سمت اتاق آرام آرام قدم بر می دارم. کاش مازیار می رفت تا من هم با خیال راحت به کاناپه ی لعنتی می پیوستم.

با هر قدمی که بر می دارم گره ای بر اخم نشسته بر پیشانی ام افزوده می شود. تمام حواسم بر قدم بر داشتنم است و سعی دارم طوری پایم را تکان دهم تا زانویم خم نشود که صدای فرید در جا متوقفم می کند.

_ فکر می کردم با هم رفیقیم.

از بیمارستان تا اینجا سکوت کرده بود اما قیافه ی درحال انفجارش به خوبی حال درونی اش را نشان می داد و حالا با این حرف و این لحن سکوتش را شکسته بود. خودم را به دیوار راهرو تکیه می دهم تا راحت تر بایستم.

مکث طولانی مازیار نشان می دهد که او هم به شدت از این حرف و لحن جا خورده.

_ غیر از رفاقت دیدی؟

لحنش نشان از دلگیری بی نهایتش از رفیق گرمابه و گلستانش که رفاقتشان را زیر سوال برده، دارد. رفاقتی عیان که بر هیچ کس پوشیده نبوده و نیست و حالا فرید این چنین از آن صحبت می کند.

_ فکر می کردم ندیدم، دیروز فهمیدم اشتباه کردم.

_ رک حرف بزن شاید منظورت و فهمیدم.

لحن مازیار عصبیت و تمسخر را یک جا دارد.

_ باشه رک می گم، تو هم می دونستی نه؟

وای خدا دیگر نمی توانم درکش کنم. باورم نمی شود که دانستن ما تا این حد فرید را بهم ریخته باشد. از دیوار فاصله می گیرم و به سمت در اتاق می روم. مازیار پشت به من و رو به فریدی که روی صندلی نشسته و سر به زیر زانو به آرنج می فشارد، دست به کمر ایستاده .

_ فرید بس کن... به خودت بیا... اینجوری گند زدی به خودت و زندگیت... فقط چون ما چند روز زودتر از تو فهمیدیم نس...
....

پوزخند فرید جمله اش را قطع می کند. هاج و واج نگاهش می کند. چه بر سر فرید آرام و منطقی آمده!

فرید سرش را بالا می آورد و نگاه خشمگینش در نگاه هاج و واج من گره می خورد. چشم می بندد از دیدنم. دستانش مشت می شود. مازیار هم به پشت بر می گردد و با دیدن من کلافه دست در موهایش می کشد.

اما فرید باز هم سکوت را می شکند و با لحنی گلایه آمیز رو به مازیار می گوید:

_ یعنی می خوای بگی نمی دونستی نسترن این سه سال ایران نبوده... یعنی می خوای بگی نمی دونستی که اون سنگ قبر لعنتی با اسم نسترن رو بابا اتا خریده بوده... یعنی می خوای باور کنم این سه سال نمی دونستی نسترن زنده ست! می خوای باور کنم تازه چند روزه فهمیدی؟

صدایش پر از درد می شود و من شوکه از حرفی که شنیده ام چسبیده به دیوار روی زمین وا می روم. نگاهم به سمت مازیار کشیده می شود. چرا چشمانش دودو می زند، چرا انکار نمی کند؟

صدای پر از درد فرید نگاهم را دوباره مهمان چشمان تر شده و صورت گرفته اش می کند:

_ دلم می خواست بمیرم وقتی فهمیدم بابا اتا سه سال فرییم داده...

امکان نداشت!

باباتا بیشتر از هر کسی در دنیا نگران فرید بود، چطور می توانست همچین دروغی گفته باشد!

دوباره نگاهش را از مازیار صامت می گیرد و سرش را به زیر می اندازد. سرش را در حصار دست هایش می گیرد و موهایش را چنگ می کند و همان جا ننگه می دارد. در این دنیا نیست انگار، شاید حتی ما را هم نمی بیند اصلا. شاید هنوز در شوک دیدار با نسترن است که به این روز افتاده. صدایش با درماندگی انگار از ته چاهی بیرون می آید:

_ همتون می دونستید... می دونستید!

پشت هم این جمله را تکرار می کند و پنجه های نشسته در موهایش را محکم تر می کشد. نگاه ملتسم را به مازیاری که نگاهش به زمین دوخته شده می دهم و نمی دانم چرا سکوتش را نمی شکند. چرا انکار نمی کند؟ نمی توانم باور کنم، که واقعا این همه مدت می دانسته و سکوت کرده!؟

باز هم صدای فرید و همان جمله و لحن دردمندانه اش، افکارم را به هم می ریزد و دوباره نگاهم را روانه اش می کند. دلم برای این حالش می سوزد. دل دیوانه ام به تکاپو می افتد برای اثبات بی خبری اش. مغز ناقصم انگار از تمام حرف هایش همین یک جمله را گرفته و دیوانه وار خودش را به در و دیوار می کوبد. دهانم بی اختیار باز می شود و کلماتم بی جان بیرون می ریزند.

_ من ... نمی دونستم... نمی دونستم.

صدایم کم از ناله نیست و خودم را هم متعجب می کند. اما توجه هر دویشان با نگرانی به سمتم جلب می شود. کاش می توانستم بلند شوم. پس آن همه سرم کوفتی که به جانم ریختند کدام گوری رفته که اینچنین بی جان افتاده ام.

فرید منگ شده نگاهم می کند، انگار تازه دارد مرا "هما" را "زنش" را "دختر عمه اش" را می بیند. شاید او هم تازه فهمیده که تمام حرف هایش از نسترن را جلوی من زده. حتما او هم وقتی مجنون می شود افسار امور از دست عقلش خارج می شود. نگاه از نگاه پر حرف فرید می گیرم. من جای او خجالت می کشم.

مازیار اما با دیدن وضعیتم نگاهش کم کمک از سکوت خارج می شود. چشمانش را با درد روی من می بندد و عصبی نفسش را بیرون می فرستد. یک دفعه و با خشم به سمت فرید می رود یقه ی پیراهنش را می گیرد و در یک حرکت بلندش می کند که شوکه می شوم.

هم قد و قواره اند اما در این وضعیت که فرید گیج و مات مانده، مازیار خشمگین چون پر کاهی بلندش می کند. نگاهم دنبالشان است و توان ندارم تا بلند شوم. تا دستان مازیار را از گردن فرید جدا کنم. صدا هم یاری نمی کند. با نگاهم التماس می کنم اما مازیار رو به فرید است و فرید عجیب نگاهش هنوز هم مات من مانده و هیچ تلاشی برای خلاصی از

چنگال مازیار نمی کند. گریه ام می گیرد از نگاهش " بالاخره دیدی من " اشک از گوشه ی چشمم سرازیر می شود و دلم می خندد " بالاخره من دید "

مازیار صدایش را در صورت فرید فریاد می زند:

_ بس کن لعنتی... به خودت بیا...

با فریادش چشمان فرید بسته می شود. مازیار با تمام قدرت تکانش می دهد صورت و گردنش از شدت خشم سرخ شده است. انگار واقعا می خواهد با این تکان دادن فرید را به خود بیاورد.

یک دستش را از یقه ی فریدی که حالا سر به زیر شده بر می دارد و بی نگاه، به سوی من نشانه می رود و با همان تن فریاد مانند می غرد:

_ خوب نگاش کن...

مازیار با شدتی که می ترساندم، باز تکانش می دهد و فریادش را باز در صورت درهم فرید می کوبد:

_ باز کن چشما ت نگاش کن...

نمی دانم از شدت فریادش است یا تکان هایی که می دهد اما چشمانش باز می شود و روی من می نشیند. نگاهش از چشمانم فرار می کند اما تن رنجورم را نشانه می رود.

مازیار که چشمان باز شده ی فرید را می بیند، دست از تکان های جون آمیزش بر می دارد اما از فریاد زدن، نه! فریاد هایی که با غرش ابرها در هم می آمیزند:

_ اون که اونجا با اون وضع افتاده... زنته... می فهمی زنت... پس خفه شو... یکم به فکرش باش... نه جلوش

بشین از عشق اولت بگو... الان دیگه اون زنته... فهمیدی...

فهمیدی را چنان می کشد که شیشه های خانه هم می لرزند چه رسد به منی که اشک هایم از خیلی قبل روان شده بود و تنم از ترس می لرزید و فریدی که انگار تازه از هیروت نسترن بیرون آمده.

یقه اش را با شدت رها می کند که باعث می شود فرید تعادلش را از دست بدهد و بی جان روی صندلی پشت سرش آوار شود.

با قدم هایی محکم بی آنکه نگاهی دیگر به من بیندازد با نفس های عصبانی که تنها صدای پیچیده در خانه است اتاق را ترک می کند و چند ثانیه نگذشته صدای کوبیده شدن درب خانه می آید. و پشت بندش غرش ابرهای در حال بارشی که حالا انگار آنها هم با نهایت شدت می بارند و با آخرین توان شیشه ها را به لرزه در می آورند.

گذر زمان را حس نمی کنم. فقط فرید را می بینم که نگاهش روی من گیر کرده و صدای مازیار و حرف هایش، که هزار باره در سرم تکرار می شود. حرف هایی که اگر بخوادم با خودم روراست باشم حرف های دلم بود. حرف هایی که می دانستم امکان ندارد هیچگاه بتوانم، آنها را با این صراحت به زبان بیاورم و حالا دلم می خواست در برابر مازیار به خاطر این لطف سر تعظیم فرود آورم.

این حرف ها مثل غده در دلم جمع شده و تبدیل به عقده هایی شده بودند، عمیق و وخیم.

فرید آرام آرام به سویم می آید و من، هنوز روی زمین آوارم. هنوز نتوانسته ام تکانی به تن زخمی ام بدهم. هنوز گیج و مات اتفاقات افتاده ام.

رعدهای آسمان با قدم های او کورس گذاشته اند انگار که با هر قدمش آسمان و زمین می لرزد و دلم بی تاب تر می شود.

نگاه فرید عجیب دگرگونم می کند. انگار واقعا تازه دارد مرا می بیند. انگار حرف های مازیار پرده از برابر چشمانش برداشته که این چنین در نگاهش گیر کرده ام و نمی تواند چشم از من بردارد. بعد از نزدیک چهار ماه در نگاه همیشه پرحرفش، آن "خودت خواستی" لعنتی را نمی بینم.

مقابلم می نشیند. نشستنی که کم از سقوط ندارد، نگاهم همزمان با او پایین می افتد. تار و موج دار می بینمش. چشمانم با ابرها مسابقه گذاشته اند و نمی خواهند کم بیاورند، دستش آرام و مردد به سمت گونه ام کشیده می شود و اشک هایم را پاک می کند.

با این حرکت نوازش گونه گریه ام شدت می گیرد. خدایا دلِ ندید بدید من جنبه ی لمس این همه لطف و محبت را ندارد!

دلم به حال خودم می سوزد،

"وای خدا من و این همه خوشبختی محاله"

انگار حس و حالم را می فهمد که درمانده نگاه از چشمانم می گیرد و سر به زیر می شود. صدای بارش باران شدت می گیرد. قطره ها خودشان را با قدرت به شیشه ی پنجره می کوبند و دلم را برای گریه ای بی امان هوایی می کنند.

تحت تاثیر حرف های مازیار و سکوت و شرمندگی فرید، شیر شده دهان می گشایم و سفره ی رنگین از عقده های دلم را روبرویش می گسترانم. کاش فقط می توانستم کمی از این حسرت نشسته در نگاه و صدایم را پاک کنم:

_ تا حالا ندیده بودم... اونطوری از ته دل بخندی!

ابروهایش نزدیک می شوند و نگاهش با سوال بالا می آید. معطلش نمی کنم.

_ توی اون فیلمه... همون که... با نسترن بودی...

به آنی نگاهش فرار می کند از نگاهم و دستش مشت می شود. چشمم به دنبال دست باند پیچی شده اش می دود از ترس فشاری که بر آن وارد شود. اما در حصار آن همه باند توانایی حرکت ندارد.

خیره به دستش فکرم بازیگوشی می کند. از این خاطره به آن خاطره می دود، به دنبال ردی از فرید درون فیلم، در خاطراتی که خودم حضور دارم، می گردم و پیدا نمی کنم.

ناامید زمزمه می کنم:

_ انگار یکی دیگه بودی، یکی که فقط شبیهته...

مشت دست سالمش محکم تر می شود و رگهایش برجسته. باز نگاه دلوایسم در پی دست زخمی اش می رود.

باور ندارم که آن فرید شاد، سرزنده و عاشق پیشه ی درون فیلم، با فریدی که سالها با او زندگی کردم یک نفر بوده باشند و تنها نتیجه ای که از این تفاوت فاحش نصیبم می شود، تاثیر حضور نسترن در زندگی اش است، همان تاثیر عشق و عاشقی، و همین حضور است که مرا آتش می زند.

دوباره با حسرت خاطراتم را بالا و پایین می کنم به دنبال ردی، نشانی، چیزی اما هیچ نمی یابم. خسته از گشتن های بی ثمر، سوالم را به سرسره ی زبان می رسانم و به روی گرفته و درهم شده اش پرتاب می کنم:

_ تا حالا... با هم آب بازی کردیم فرید؟

_ هما م... ..

نمی گذارم حرف بزند.

_ اصلا فیلم دوتایی داریم؟

دهانش کاملا بسته می شود. نگاهش، هزار حرف دارد و دهانش چفت شده. مهلت نمی دهم بی اراده هرچه فکر در مغز شلوغم، اعصابم را به بازی گرفته، بیرون می ریزم:

_ فکر می کردم خونه ی باباتو دوست نداری! خودت گفته بودی!

فشار دندان هایش بر هم زیاد می شود و صورتش کم گمک رنگ سرخی به خود می گیرد. اما نه چفت دهانش باز می شود و نه نگاهش اسیر نگاه پرسشگرم!

_ اصلا فکرشم نمی کردم که با... نسترن رفته باشی اونجا!

باز هم سکوت و نگاهی که نگاهم نمی کند و سرخی صورتش که زیادتر و مشتکی که محکم تر می شود و من نمی دانم چرا خفه نمی شوم.

کاملا واضح است که حرف هایم را دوست ندارد، با این حال نمی دانم این حالی که دارد ناشی از چه حسی ست؛ نمی فهمم معذب شده یا ناراحت، عصبی شده یا پشیمان، شرمنده شده یا...

آه عمیقم را همراه با اشک ها بیرون می فرستم؛ اصلا یک امشب می خواهم بی خیال حس و حال او شوم. امشب نوبت من است. امشب شب رونمایی از عقده هاست!

لرزان زمزمه می کنم:

_ دروغ می گفتی که پای من، به خاطراتِ نابت باز نشه؟

با درد چشم می بندد و سرش به زیر می افتد. تاب نگاهم را، تاب شنیدن حقیقت را ندارد انگار. اما نمی توانم، نه نمی خواهم ساکت شوم.

_ مگه اون روزا که می گفتی به خاطر پایان نامت می ری اونجا و منِ احمق باور می کردم، مزاحمت شدم؟

آه خدایا جنون افسارم را گرفته و به دلم تشر می زند که امشب مهم نیست، یک امشب هر حسی که فرید داشته باشد مهم نیست، امشب شب من است. شب "هما". می خواهم بعد از مدتها بی رودروایی برای عشقم حرف بزنم. می خواهم عقده گشایی کند. از کجا معلوم شاید دیگر فرصتی نصیبم نشود. فرید امشب بعد از سالها "هما" را دیده!

_ من که نمی تونستم جاش بگیرم... همین که منو می دیدی کافی بود.

چشم می بندم روی چهره ای که درد و غم را فریاد می زند و اشک می ریزم. حتی صدای نفس کشیدنش هم درد دارد. اما همین یک امشب نمی خواهم دردش را ببینم.

لعنت به آب و بازی و عشق! کاش آن فیلم لعنتی را ندیده بودم که این طور صحنه هایش در ذهنم حک شود و دیوانه ام کند.

چهره های خندانشان، صدای خنده هایشان، حرف هایشان، برای بار هزارم در سرم تکرار می شود و بی تاب تر و بی قرارترم می کند. طاقت از کف می دهم، باز نگاهش می کنم، لرزش چانه ام به اوج خود می رسد و بغض از چشمانم فواره می زند:

_ ما... آب... بازی... نکردیم... باهم... فرید

سرش بالا می آید و انگار عقده ها و حسرت ها را در صورتم می بیند که در مانده می شود و شرم، چشمان دوباره فراری شده اش را پر می کند. بدون شک هیچگاه دلش نمی خواسته من آن فیلم ها را ببینم.

_ هما...

صدایش درد دارد و همایش عجز. اما انگار خودش هم نمی داند چه باید بگوید که همایش میان زمین و هوا معلق می ماند.

سرم را به دیوار می کوبم و هق هقی خفه از گلویم بیرون می جهد.

نزدیک شدنش را حس می کنم، اما نگاهش هنوز در فرار است.

" خجالت می کشی از من "

بی نگاه دستم را می گیرد و می فشارد. حتما اینطور می خواهد آرامم کند و چه حیف که آرامش برای احوالات من تعریف نشده.

ای کاش دردهای دلم تمام می شد. عقده ها باز می شد! شسته می شد! پاک می شد!

سرم را نزدیکش می برم. گردنم را به سمت سر به زیر افتاده اش کج می کنم، نگاهش را می خواهم. اشکهایم روی دستش می چکد و صدایم از فراز و نشیب بغض، خود را به گوشش می رساند:

_ چرا... چرا نخواستی فراموشش کنی؟ چرا خاطره هاشو با خودش خاک نکردی؟

اخم و ابروهایش چنان در هم می پیچند که گره ها جای جای صورتش را پر می کنند. رنگ صورتش تیره می شود. با درد چشمانش را می بندد و نگاه پر حسرتم را تنها می گذارد.

انگار فحشش داده باشم. خاطرات نسترن به جانش بند است، معلوم است که به تریج قبایش بر می خورد.

اما، فقط همین امشب، به جهنم! همه چیز به جهنم!

سکوت میانمان آنقدر کش می آید که دوباره نگاهم را قابل می شمارد و نگاهش را با همان تیرگی به چشمم می دوزد.

"یه امشب فقط منو ببین"

می بیند انگار و باز همان حرف ها و انتظارم برای جواب شنیدن را در چهره ام می بیند، که کلافه می شود. باز بغض، باز اشک باز لرز از نگاهش نصیبم می شود. نگاه تیره اش باز رنگ پشیمانی می گیرد. گره ها آرام آرام شروع به باز شدن می کنند.

تکانی به خودش می دهد، می خواهد بلند شود. می خواهد فرار کند. مثل همیشه می خواهد طفره رود. باز می خواهد همه چیز در همین رکود تلخ بماند. نمی خواهد با هم حرف بزیم.

ای خدا یعنی حق من از این زندگی فقط همین چند دقیقه بود! دیده شدنم باید همین قدر کوتاه باشد؟ نه! نمی گذارم. حداقل امشب باید خوب من را ببیند. نمی گذارم تمام شود. نیم خیز شده است که دستش را چنگ می زنم، با یک دست ساعد و با دست دیگر انگشتان دست سالمش را با تمام قدرت در مشت می گیرم. اشک می ریزم و نفس نفس می زنم. به زور هم که شده امشب نگاهش می دارم.

"امشب مال منی فرید"

_ نمی دارم بری.

سرش را بالا می گیرد و نفسش را بیرون می فرستد و با همان درد لعنتی زمزمه می کند:

_ خواهش می کنم هما...

حس فرار از سلول به سلول تنش به رویم تراوش می کند. اما رهایش نمی کنم.

تازه فهمیده ام که دیوانگی هم عالمی دارد! کمی تنه ام را جلوتر می برم و دستش را بیشتر می کشم. نمی گذارم امشب فرار کند. انگار می فهمد که امشب همای همیشه ساکت خفقان گرفته را با دیوانه ی درونش عوض کرده اند که مستاصل و درمانده نرم می شود و بی جان در برابرم سقوط می کند. سرم را نزدیک سرش می برم، حرص آلود صدای منقطع از حرص و عقده های زهرآلودم را در صورتش خالی می کنم:

_ خواهش نکن فرید... حالا که جواب نمیدی... گوش کن ... امشب... گوش کن فقط... فرار نکن فرید... به من گوش کن...

داد می زنم و آرام نمی شوم. داد می زنم و خالی نمی شوم. سرش را تکان می دهد، جای دست هایمان را عوض می کند و دستان سردم را در دست گرمش می گیرد و با نگاهی پشیمان و شرمنده می گوید:

_ من اشتباه کردم... نباید جلوی تو...

باز هم میان حرفش می روم. گریه کنان و هق زنان حرفش را می برم:

_ نمی خوام... پشیمونی الکی... نمی خوام...

سرم را تند تند تکان می دهم و دستم را از حصار دستش در می آورم و باز خودم دستش را چنگ می زنم، هنوز می ترسم فرار کند.

_ هیچ اشکالی نداره خب... تو قبلا به من گفته بودی... دوسم نداری... باشه، اشکال نداره... خب؟ ... اما بذار من حرف بزنم امشب... خب؟ ... هی فرار نکن... هی نگو خودت خواستی... امشب نگو فرید... خب؟

درجه ی دیوانگی ها هر لحظه بیشتر می شود، از کنترل خارج می شوم. باز فقط دلم می گوید و تنم می لرزد و اشکم می چکد!

دوباره دستش را از حصار دستم خارج می کند، بازویم را می گیرد. می خواهد نلرزم و می لرزم، مستاصل است، نمی داند چه کند. نمی داند با من چه کند، با این تن لرزان! از نگاهش همه را می خوانم اما من هم نمی دانم چه کنم.

_ اینطوری نکن با خودت... گریه نکن هما... تقصیر منه همش.

پریشان می گوید و دلم کباب می شود اما تاثیری بر دیوانگی هایم ندارد. دستم را محکم بر چشم هایم می کشم، آه لعنتی ها چرا تمام نمی شوید؛ فرید گریه هایم را دوست ندارد.

سرم را به سمت صورتش خم می کنم.

_ تو جوابمو بدی بس می کنم خب؟

سیستم او هم مثل من از کنترل خارج می شود انگار، که به جای آن درد و غم و پریشانی، اینبار عصبانی می شود و صدایش بالا می رود.

_ هما من غلط کردم بس می کنی؟

من هم صدایم را بالا می برم. دلم می خواهد جیغ بزنم از این همه فشار:

_ نه... فقط جواب بده... الان خیلی پشیمونی از ازدواجمون، آره؟

آره را چنان می کشم که گوش های خودم هم سوت می کشد. چشمان فرید بسته می شود و صدای ضجه هایم حتی صدای رعد و برق را هم کنف می کند.

_ هما

پیش جنون من کم می آورد. صدایش درد دارد و گوشم بدهکار نیست.

_ چرا این حرفا رو می زنی؟

یقہ اش را محکم چنگ می کنم و با تمام زورم تکان می دهم:

_ فقط جواب بده؟

بی جان در دستانم تکان می خورد. عاصی شده می دانم. زمزمه می کند:

_ من به اندازه ی کافی داغون هستم هما... تو دیوونم نکن.

باز داغم می کند. هر اشاره ای که به نسترن برسد مرا از درون و بیرون می سوزاند:

_ منم داغونم... چرا هیچ وقت منو نمی بینی فرید... بین...

سر به زیر افتاده اش را بالا می آورم و به پای زخمی ام می کوبم:

_ نگام کن... بین به خاطرت به چه روزی افتادم.

نگاهش بند پای داغونم می شود و زمزمه اش میان صدای باران گم می شود:

_ من نمی خواستم تو آسیب ببینی...

بی اراده باز به پایم می کوبم:

_ دروغ نگو... دلت می خواست من... به جای نسترن مرده بودم... آره؟

دستم را محکم در دستش می گیرد تا خودزنی ام را پایان دهم و فریاد می زند:

_ نه لعنتی... بس کن هما... تو رو خدا بس کن...

نمی توانم!

دستم را محکم از دستش بیرون می آورم و با خشم بر صورتم می کشم. سرش دوباره فرو می افتد و من نگاهش را می

خواهم. دستم را پیش می برم. زیر چانه اش می گذارم و سرش را به زور بالا می آورم.

_ حرف دلتُ بزن فرید... مگه من زنت نیست...

غرش یک دفعه ای آسمان چون تو دهانی محکمی بر دهانم کوفته می شود و خفه ام می کند. همه جا ساکت می شود و فقط صدای باران می آید. چرخ و فلک هم باور دارند که زنش نیستم و فقط خود احمقم در خواب خرگوشی به سر می برم! از بس چرت می گویم صدای آسمان هم در آمده.

"زن فرید... زن"

با تمام وجودم پوزخند می زنم. پوزخندی تلخ و زهر آلود، او هم طعمش را حس می کند انگار که چهره اش در هم می شود. این حرف می تواند خنده دار ترین جوک سال شود!

"هما زن فرید است!"

_ زنت نیستم... اما ... اسمم تو شناسنامه دیگه ... بگو به خاطر همون لکه ی سیاه تو شناسنامه بگو... با من دردودل کن ... مثل زن و شوهر ابرام حرف بزن... حتی بگو از من بدت میاد ... بگو دلت می خواد من بمیرم تا از دستم نجات بیای... تا با خیال راحت بری پیش نسترن...

حرف هایم را با درد و بغض به صورتش می گویم و ای کاش واقعا خفه می شدم. " دلم داره منفجر میشه خدا" صورتش سرخ می شود دوباره. نمی دانم از شرم است یا حرص اما درمانده می گوید:

_ تو رو روح بابات....

جنون لعنتی دستم را بلند می کند و سریع روی دهانش می چسباند. راه صدایش را می بندم. اگر امشب حرف نزدم منفجر می شوم، باید بگویم باید عقده گشایی کنم:

_ هییییییییی... قسم نده فرید ... داریم حرف می زنیم ... خب ... بذار بگم ... بین من حاضرم به خاطر تو بمیرم، بین...

باز به پایم می گویم، می خواهم خودم را هزار باره ثابت کنم:

_ پامو بین، به خدا طوریت شده بود من خودمو می کشتم... می فهمی من چه حسی بهت دارم... حاضرم بمیرم برات فرید... اما تا زنده ام نمی تونم ولت کنم... من دیوونه م... می دونم... تو هم فکر میکنی دیوونه م نه؟... آره خب، هستم ... می دونم... خودم...

اشک می ریزم و همینطور برایش می گویم، می سوزم و می گویم، قلبم هزار پاره می شود و می گویم. چشمانش غمگین و خیس می شود و باز می گویم. دلم برای چشمان خیسش ضعف می رود و باز می گویم، هما گفتن های ملتسمانه اش را

می شنوم و باز هم می گویم، خفه نمی شوم و آرام نمی گیرم، کم می آورد انگار که در یک حرکت آنی و غافلگیر کننده، در حجم گرم و دلپذیر وجودش محصورم می کند. دهانم بسته می شود و گوشم مأمن طنین دلنواز تپش های قلبش.

دستم با تمام وجود پیراهنش را در چنگ می گیرد و دوباره گریه از سر می دهم. جنون لعنتی باز رهایم می کند. آرام کمرم را نوازش می کند و زمزمه هایش را با صدایی گرفته و غمگین در گوشم پخش می کند:

_ آروم عزیزم ... آروم شاهزاده ی باباتا... این چرت و پرتا چیه میگی آخه دختر... تو عزیز منی ...

باباتای عزیزم کجاست تا شاهزاده ی بی تاج و تختش را ببیند. چانه ام هزار باره می لرزد و مشت بی جانم بر تنش فرود می آید و ناله ای تلخ از حنجره ام بیرون می پرد :

_ دروغ نگو فرید ... انقدر دروغ نگو.

مشت بی جانم را در مشت می گیرد و حصار دست هایش را محکم تر می کند، آخ خدا چقدر حسرت این پناهگاه را داشتم:

_ دروغ نمی گم عزیزم ... تو عزیز منی.

در همان حال پوزخندی می زنم:

_ آره راست می گی، فقط عزیزم

باز نمی توانم خودم را کنترل کنم. بغض لعنتی با فشار از گلویم خارج می شود و حقیقت تلخ زندگی ام، گرمای وجودش را سرد می کند:

_ اما عشق اول و... آخر زندگیت... فقط... نسترن...

نمی دانم چند دقیقه است که بیدار شده ام اما از ترس، از شرم، از خجالت و از هزار حس کوفتی دیگر، توان باز کردن چشمانم را ندارم. با این که می دانم تنها هستم اما حتی از در و دیوار هم خجالت می کشم. حس بی نهایت بدی دارم و از تمام دیشب پشیمانم!

خدا من و این جنون لعنتی را لعنت کند که مغزم را از کار می اندازد و این چنین از خود بی خودم می کند. وای که دیشب هر چه در دل داشتم و نداشتم را فریاد زده بودم.

فرید که خودش بهتر از هرکسی می دانست من چطور شیفته و شیدایش هستم، دیگر فریاد زدنم برای چه بود! بی قرار دست هایم را در هم می پیچم " کاش خفه شده بودم... کاش جلوشو نگرفته بودم... کاش رفته بود "

کاش صداهای مغزم خاموش می شدند. دارم دیوانه می شوم.

یک بند به خودم می گویم: " لعنتی تو که همه ی اینا رو می دونستی و باش ازدواج کردی، دیگه این کولی بازی چي بود درآوردی"، وای که چقدر از همای بی غرور شده ی درونم خجالت می کشم. " گند زدی بازم گند زدی... خودتو کوچیک کردی... دیوونه ی مجنون...دیگه حتما ولت می کنه."

دستم از ترس ملحفه را مشت می کند، " آخه چی کار به خاطراتش داشتی احمق "

دلم می خواهد همای عصیان گر وجودم را به صلابه بکشم تا دیگر مغلوب جنون نشود و این چنین حال و احوالم را به هم بریزد، که پریشان و پشیمان به این روز بیفتم. " فرید دیگه نگاتم نمی کنه بیچاره... دیگه نسترنش برگشته، عمرا این دیوونه بازیاتو تحمل کنه."

کاش این صدا خفه می شد. کاش انقدر ته دلم را خالی نمی کرد!

غمگین از این ندای درونی ملامت گر، بغ کرده و نالان، مثل جنین در خود جمع می شوم، با این حال پای ناقص صاف سرجایش می ماند. دستم را آرام روی تشک همیشه خالی از فرید می کشم. تا جایی که در خاطرمان مانده تا آخرین لحظه ی بیداری ام همانجا روی زمین در حصار بازوان گرمش بودم و حالا اینجا روی این تشک سرد و یخ زده تنها هستم و خبری هم از او نیست.

هم از نبودنش راضیم و هم نبودنش مثل سیخ داغ قلبم را سوراخ می کند. نمی شود که هم باشد، هم نباشد؟

" اصلا خوب کردم گفتم "

بغضم را قورت می دهم.

" اگه نمی گفتم می مردم."

پلک هایم را محکم بر هم می فشارم تا قطره های اشک راه گریز نداشته باشند. " اگه نمی گفتم منفجر می شدم و بوی گند عقده هام کل دنیا رو بر می داشت. " مشتم را با تمام قدرت بر دهانم می فشارم، تا باز صدای ناله ها بلند نشود. نباید گریه کنم. کلافه ام از خودم و صداهای مغزم. با پای سالمم پتو را روی زمین پرتاب می کنم تا کمی از حرصم کم شود "گند زدی هما... خراب کردی... هر چقدرم که حرفات راست بودن نباید می گفتمی " دوباره صاف می شوم و کمرم را بر تشک می فشارم. مشتم اینبار با تمام قدرت بر تشک فرود می آید. " نباید می گفتم... نباید."

کلافه از دست خودم چشم می گشایم و قطره اشکی سمج از میان پلک های باز شده ام خودش را بیرون می اندازد. با حرص از گونه پاکش می کنم و ملحفه ی پیچیده در دست و پایم را به دیوار می کوبم. " چی کار کنم خدا... دست خودم نبود... "

نگاهم را دور تا دور اتاق می چرخانم و کنار در همان جا که دیشب افتاده بودم متوقف می کنم. تصاویر دیشب هزار باره زنده می شود و هزار حس ضد و نقیض را در وجودم زنده می کنند. " آخه تو که این همه وقت صدات در نیومده بود چت شد یه دفعه ". منحنی دهانم به سمت پایین هلال می شود و صدای ناله ام پشت دندان های بر هم فشرده ام می ماند. " سخت بود تحملشون ... دست خودم نبود... غیر ارادی بود. کاسه ی صبرم پر شده بود...، اصلا دلم خواست بگم " می چرخم و سرم را در بالشتم مخفی می کنم تا حتی صدای ناله هایم به گوش خودم هم نرسد.

آشفته ام، پریشانم، خسته ام اما راه نجاتی هم ندارم. یک دلم می گوید اشتباه کردی و یک دلم می گوید خوب کردی. یک دلم پشیمانست و یک دلم باز هم محصور شدن در میان بازوان محکمش را می خواهد. یک دلم عقده ی شنیدن هزار باره ی عزیزم هایش را دارد و یک دلم از شکسته شدن غرورش عصبی و پریشان است. مانده ام میان این همه دل، و دلم دل می زند برای ذره ای آرامش!

باز به پشت می چرخم و دستم را بر چشم هایم می کشم. نفسم را منقطع بیرون می فرستم و سرم را به بالشت می کوبم. چشمم به ساعت است. هنوز هشت هم نشده و او رفته، نمی دانم اصلا کی رفته است که هیچ نفهمیده ام. " حتما از ترسش انقد آروم رفته که دوباره به جونش نیفتی ".

آری بی شک فرار کرده!

حق دارد! خانه بماند پیش من چه کند؟

بغ کرده نگاه از ساعت می گیرم " اصلا همون بهتر که رفته، با اون حرفایی که زدم چطوری می خواستم باش روبرو بشم "

همین که همان دیشب را هم تحملم کرد، همین که همان دیشب تنهایم نگذاشت، همین که او هم به له شدن بیشتر غرورم دامن نزد، همین که با آن وضع تنها رهایم نکرد، همین که سعی کرد تا آرامم کند، باید کلاهم را هوا بیندازم و دهانم را ببندم تا بیشتر از این گند نرم.

دیگر تکان نمی خورم. کار از کار گذشته و دیگر کاری از دستم بر نمی آید. حوصله ی بلند شدن ندارم. بهانه هم زیاد دارم. جسمم به اندازه ی کافی بهانه برای خوابیدن برایم گذاشته احتیاجی نیست روح تکه پاره ام خودش را نشان دهد. آهم را با صدا بیرون می فرستم تا فشارش از روی قلبم برداشته شود.

کاش می توانستم با کسی درد و دل کنم. سرم را به سمت پنجره می چرخانم و چشمم به قاب عکس بابا اتا می افتد. به یکباره هزاران فکر به سرم حمله می کنند. انگار می خواهند مغزم را متلاشی کنند.

"بابا اتا واقعا می دونستی؟"

به سمت قاب عکس، به پهلو می چرخم و خیره خیره، لبخند مهربانش را نگاه می کنم.

نه هرگز باور نمی کنم. امکان ندارد! مگر می شود بابا اتای مهربان من توانسته باشد این حقیقت را پنهان کند؟

کاش فرید می گفت نسترن چه ها گفته؟ اصلا از کجا معلوم، شاید دروغ گفته باشد. چرا فرید حرف هایش را انقدر راحت باور کرده، حرصم می گیرد. چرا بعد از سه سال به جای اینکه از او دلخور باشد، انگشت اتهامش را به سمت ما گرفته.

نسترن هم حتما می خواهد گناه رفتن و نبودن این سالهایش را به گردن کسی بیندازد و چه کسی دیوارش از بابا اتای بیچاره ی من کوتاه تر، که دستش از دنیا کوتاست و نمی تواند از خود دفاع کند.

سکوت مازیار و چهره ی پر حرفش همچون یک قاب، کنار قاب عکس بابا اتا در برابر چشمانم جان می گیرد و ذهنیاتم را به هم ریخته تر می کند. پس چرا سکوت کرد؟ چرا طوری خشکش زده بود که انگار پرده از حقیقتی برداشته شده که او هم سهمی در پنهان کردنش داشته، چرا ...

صدای زنگ تلفن نه تنها رشته ی افکارم، که بند دلم را هم پاره می کند و قلبم را به تپش می اندازد. نفسم را بیرون می دهم، حوصله ی تکان خوردن ندارم. اصلا حوصله ی بلند شدن ندارم. نگاهم به تلفن است و منتظرم تا قطع شود و دوباره در افکارم غوطه ور شوم اما با فرض اینکه شاید مامان یا هامون پشت خط باشند، بی حوصله کمی بدنم را می کشم و دستم را به سمت پاتختی دراز می کنم و امیدوارم همینطور خوابیده دستم به تلفن برسد.

گوشی را بر می دارم و به گوشم می چسبانم اما قبل از آنکه کلامی از دهانم خارج شود، صدای الو گفتن فرید در گوشی می پیچد و در پی آن سلام گفتن مامان یک لحظه گیج و منگم می کند و بعد با یک حرکت آنی تخت نیم خیز می شوم و دستم بی اراده روی دهانی گوشی محکم می شود.

"فرید خونست!!"

در ثانیه تپش های قلبم روی هزار می روند. دهانم خشک می شود. کامل می نشینم و دستم را روی دهانی گوشی محکم تر می کنم. مشغول احوال پرسسی هستند و من هنوز در گیر این خانه ماندنِ مسکوتِ فرید هستم. آب دهانم را قورت می دهم و می خواهم گوشی را روی تلفن بگذارم و خاکی بر سرم بریزم برای رویارویی زود هنگامم با فرید، که سوال مامان متوقفم می کند.

_ فرید عمه چیزی شده؟

فرید به من و من می افتد و دل من به تب و تابِ کوبان و نفس گیر. دلم نمی خواهد مامان و هامون میان گیر و گرفتاری های خودشان، غصه ی زندگی من را هم بخورند. ای کاش فرید هم طبق معمول سکوت کند.

منتظر جوابش هستم و مکث طولانی اش استرسم را آنقدر زیاد می کند، که بی هوا و بی حواس پای ناقصم را در شکم جمع می کنم تا چمپاتمه بزنم که درد زانویم نفسم را بند می آورد و نمی توانم صدای آخ گفتن بی اراده ام را کنترل کنم. همزمان جواب فرید هم در گوشی می پیچد اما نمی تواند حواسم را از سوزش بی حد زانویم منحرف کند.

_ نه عمه جان... چه چیزی آخه... چرا انقدر نگرانی؟

پایم را آرام صاف می کنم و چشمانم را از درد می بندم. خیالم از قرص بودن دهان فرید راحت می شود. می دانم او هم راضی به نگرانی مامان نیست. اما نگرانی های مادرانه ی مادرم با این طفره رفتن ها تمام نمی شود که می گوید:

_ فرید عمه من می دونم... یه چیزی هست... درسته که چند ساله از هما دورم اما هنوزم بهتر از هرکسی می شناسمش... قربونت برم عمه تو برام با هما و هامون که فرقی نداری... نگران تو هم هستم... اگه چیزی هست بهم بگو شاید کمکی از دستم بریاد...

دلم برای صدای بی نهایت نگرانش می سوزد. همه ی این نگرانی ها تقصیر من است و کاری از دستم بر نمی آید. " از بس که ضعیفی "

دوباره فرید به رفع و رجوع می پردازد و چه خوش خیال است اگر فکر کند مامان طفره رفتن هایش را باور می کند:

_ نه عمه جان، چرا انقدر استرس دارید شما؟ اصلا حال هامون چگونه؟

_ هامونم خوبه خداروشکر فر...

به میان حرفش می پرد:

_ عمه، من... واقعا شرمنده ام که کنارتون نبودم.

_ شرمنده چرا عزیزم... تو فقط راستشو به من بگو...

دندان هایم را در دست مقابل دهانم فرو می کنم و کلافگی فرید را با تمام وجودم حس می کنم.

_ آخه چی بگم... عمه جان شما فقط حواستون به هامون باشه... منم سعی می کنم...

_ بحثُ عوض نکن مامان جان... من مطمئنم هما به چیزیش هست... اون از این به مدت که جلو روم بود، که یا چشمش خیس بود، فکر می کرد من نمی فهمم، یا تو فکر بود، یا بغض کرده به یه جا خیره می شد، یا چه می دونم همچین با حسرت عکسای تو رو نگاه می کرد که انگار خدای نکرده زبونم لال چیزیت شده... بعدم که بی هوا ساکش جمع کرد برگشت... منم دستم بیمارستان بند هامونه نمی توئم کاری کنم... حتی یه زنگ نزد به من خبر بده رسیده، هر چی هم خودم زنگ زدم شادی جواب داد و گفت سر درد داشته و خوابه... تا دیشب که باش حرف زدم، مردم و زنده شدم، تو هم گوشیت خاموش بود همش... فرید عمه، قربونت برم، تو رو خدا مشکلی دارین با هم؟ من که می دونم یه چیزی شده بهم نمی گین؟

دلم می گیرد از صدای بی قرارش و فقط می توانم خودم را به خاطر این حالش لعنت کنم.

خاک بر سر من که مثلاً رفته بودم کمک حالشان باشم و به خیال خودم تا توانسته بودم در برابرشان نقش بازی کرده بودم، اما انگار همه هیچ و پوچ شده بود که هیچ چیز از چشمان تیز بینش دور نمانده.

فرید با صدایی بم شده و گرفته زمزمه می کند:

_ عمه من... همه ی سعیمو می کنم که... مراقبش باشم.

سکوت می شود. سکوتی سنگین که نگرانی ام را هزار برابر می کند. این جواب، جواب مامان نبود و بی شک این دو پهلو بودن، این صدا، این لحن، نگران ترش می کند و مطمئن می شود که چیزی این میان درست نیست.

سکوت، تلخ و زهر دار همینطور برای خودش کش می آید. بی قرار و البته به سختی بلند می شوم و می ایستم. سیم تلفن را آنقدر دور دستم پیچیده ام که درهم گره خورده و بدنه اش از روی پاتختی کج شده در هوا مانده.

صدای مامان گرفته و آرام در گوشم می پیچد:

_ خودت بهتر از هر کسی می دونی که هما چقدر دوست داره... برای هما همه ی دنیا به طرف تو هم به طرف...

بغض بیخ گلویم را می گیرد،

"نگو مامان تورو خدا تو دیگه بهش نگو"

_ عمه منم...

_ می دونم تو هم دوسش داری، می دونم براش کم نمی داری، می دونم که مراقبش هستی... اما من نگرانم فرید، نگرانم!

دستم را بی جان از دهانی گوشی بر می دارم و خیلی آرام روی تلفن می گذارم. آنچه باید می شنیدم را شنیدم. من مسبب تمام نگرانی های مادرم هستم و حالا در کنار همه ی بدبختی هایی که دارم باید با این عذاب وجدان هم دست و پنجه نرم کنم.

مردد میان اتاق ایستاده ام. چند دقیقه ای است که صدای گفتگوشان قطع شده و خانه در سکوتی غریب فرو رفته. بی فکر به سمت کمد لباس هایم می روم. آرام لنگ می زنم تا به پایم فشار نیاید. به خاطر آن حرکت بی اراده و فشاری که به پایم وارد شد زانویم نه تنها به شدت می سوزد بلکه مرطوب شده و دوباره خونریزی را از سر گرفته.

درب کمد را باز می کنم و شلوار و تی شرت راحتی ام را در می آورم. از دیروز این لباس ها به تنم چسبیده اند و انگار با پوست تنم یکی شده اند. حوصله ی دوش گرفتن ندارم، حوصله ی هیچ کاری را ندارم. فقط دلم می خواهد یک گوشه بنشینم و به حال خودم، مامان، فرید، هامون، مازیار و حتی نسترن گریه کنم. آخر این چه زندگی ست که ما داریم! یکدیگر را داریم و نداریم. به خیال خودمان تمام فکر و ذکرمان آسایش و آرامش دیگرست و با این حال هر حرکتی که می کنیم فقط عذاب دیگری را بیشتر می کند.

لباس هایم را در سبد لباس های کثیف می ریزم تا هر گاه حس کردم حوصله ی زندگی کردم دارم آن ها را هم به زندگی بر گردانم.

نگاهم را دور اتاق می چرخانم دعا دعا می کنم که مازیار وسایل پانسمان را همراه داروها به اتاق آورده باشد. هنوز قدرت رویارویی با فرید را ندارم.

روی دراور گوشه ی اتاق پیدایشان می کنم. کیسه را بر می دارم و لنگ لنگالان به سمت عضو نامتعارف و دونفره ی جهیزیه ی دوست نداشتنی ام می روم و روی تشکش ولو می شوم. پای زخمی ام را رویش دراز می کنم و پاچه ی شلوارم را بالا می زنم. پانسمان تر شده از خون را آرام از روی زانویم بر می دارم. دلم از دیدن زخم بدترکیب و خونی ریش می شود. صورتم از دیدن زخم جمع می شود.

خیره به زخم مانده ام و نمی دانم چرا در ترکیب بدترکیبش فیلم آب بازی کذایی زنده می شود. چشمانم را می بندم و سرم را محکم به چپ و راست تکان می دهم.

" اصلا دوست داشتن آب بازی کنن به توجه آخه، تو اصلا اون موقع چی کاره بودی، به جز یه مرده ی متحرک و افسرده "

شیشه ی بتادین را بر می دارم، می خواهم همه ی تصاویر سوزناک روی زخم را بشویم که همزمان درب اتاق باز می شود. نفسم حبس می شود و در همان حالت سر به زیر و درگیر با شیشه ی بتادین خشک می شوم.

حالا اگر من آرزوی دیدنش را داشته‌م که باید هزار نذر و نیاز می‌کردم، اما حالا که کمی زمان می‌خواهم، خودش به سراغم می‌آید! واقعا که همه چیز این دنیا برعکس است!

آرام و بی حرف وارد اتاق می‌شود. با هر قدمی که نزدیک تر می‌شود، تپش‌ها، دوباره به قلبم باز می‌گردند و با تمام قدرت بر قلبم می‌کوبند. نمی‌توانم سر بلند کنم. نمی‌توانم نگاهش کنم. " الان چی بگم بش آخه " دست خشک شده ام به لرزه می‌افتد. محکم دستم را روی ظرف بتادین فشار می‌دهم تا لرزشش پیدا نشود. در کمال تعجب کنارم می‌نشیند. نفسم دوباره حبس می‌شود. " خاک توسرت آگه دیشب انقدر گند نزده بودی الان می‌تونستی کلی کیف کنی از این وضعیت. " چرا من انقدر بد شانسم!

دستش آرام جلو می‌آید و بتادین را از دستم بیرون می‌کشد. می‌ترسم نگاهش کنم و در نگاهش حرف‌هایی را بخوانم که حال و روزم را بدتر کند. " کاش می‌رفتی فرید " من در این لحظه واقعا نمی‌دانم باید در برابرش چه کار کنم. " کاش می‌رفتی! "

_ خیلی درد می‌کنه؟

صدایش آهنگ عذاب دارد. انگار خودش بیشتر از من زخمی درد می‌کشد!

دستم خود به خود به سمت بتادین کشیده می‌شود. قبل از آنکه از دستش بگیرم دستش را عقب می‌کشد.

_ می‌خوای بریم دکتر؟

این نگرانی و این توجهات قلبه شده بی شک ناشی از حس عذاب وجدانی ست که با حرف‌های مامان در او شعله ورتتر گشته. وگرنه بعد از دیشب انتظار این توجهات را از او نداشته و ندارم. نگاهش نمی‌کنم. فقط سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

_ زخمش عمیقه

می‌خواهم بگویم زخم دلم عمیق تر است اما صدای دلم را خفه می‌کنم.

_ مهم نیست!

صدایم زمزمه ای بیش نیست و انتظار بیشتری هم از این " من " نیست!

او هم به کشیدن آهی عمیق اکتفا می‌کند.

آخ که در این لحظه چقدر دلم تنهایی می‌خواهد.

هر چقدر هم دلم بخواهد در مورد دیدارش با نسترن و دروغ هایی که راجع به باباتا و مازیار گفته بدانم، اما حالا اصلا آمادگی اش را ندارم!

درب بتادین را باز می کند و دستش به سمت پنبه های استریل می رود. مقداری روی پنبه می ریزد، قبل از آنکه دستش به زانویم برسد مانعش می شوم، دست خودش هم کم ناقص نیست:

_ خودم... می کنم.

دستم را پس می زند و با دست سالمش خیلی خیلی آرام پنبه را روی زخم می کشد، با این حال از شدت سوزش چشمانم بسته و پایم منقبض می شود. آه و ناله ام را در گلو خفه می کنم، دردم را می فهمد که دستش آرام از روی زانویم برداشته می شود.

_ هیچ وقت نمی خواستم به خاطر من آسیب ببینی...اما...

اما چه؟ اما دقیقا به خاطر خودت آسیب دیده ام و حالا تو غرق عذاب وجدانی!

نمی خواهم، وای خدا من نمی خواهم این صدای پر از عذاب و درد را بشنوم. من دقیقا در این لحظه این صدای پر از عذاب وجدان را نمی خواهم. این نگرانی های پر عذاب دردم را بیشتر می کند تا تسکینم دهد.

پنبه را از میان دست در هوا مانده اش در می آورم و به سختی دهان باز می کنم:

_ میشه بری...

سکوت جوابم می شود، اما نمی رود. آرام و به زمزمه می گویم:

_ من خوبم... می خوام یکم تنها باشم...

سکوت دوباره اش سرم را بالا می آورد. سکوت جواب من نیست. صورتم را با نگاهش کنکاش می کند و بالاخره در چشمانم قفل می کند:

_ اما باید حرف بزنیم هما!

قاطع می گوید، صورتش سخت و محکم است. دلم می ریزد.

گیج و مات نگاهش هستم که پنبه را از دستم در می آورد و نگاهش را به زخم می دهد. با جدیت مشغول پانسمان زانویم می شود.

دیگر جلویش را نمی گیرم. در اصل نمی توانم. چه می خواهد بگوید آن هم با این لحن؟

_ اگه بازم خونریزی کرد می ریم بیمارستان.

نگاهم باز بندِ پایم می شود. دستش آرام آرام باند را دور زانویم می پیچد، در آخر هم دو تکه چسب رویش می زند و آرام پاچه ی شلوarm را پایین می کشد. کمی مکث می کند و دستش را نوازش وار به باند کف پایم می کشد.

_ من باید مراقبت می بودم...

دلم از شنیدن لحن و صدایش بی قرار می شود. چرا انقدر حرف در صدایش نهفته. چرا با اینکه باید از این توجه و نگرانی خوشحال باشم بیشتر می ترسم. بی اراده زبانم می چرخد:

_ تقصیر تو نی...

نمی گذارد حرفم کامل شود:

_ اینجوری نمی تونیم هما...

قلبم از جایش کنده می شود. گلویم از شدت بغض تیر می کشد. زبانم نمی چرخد تا چیزی بگویم. این حرفا با این لحن با این رنگ و بو، بی شک خبرهای خوبی ندارند.

نگاهش از پایم کنده می شود و دوباره در صورتم می نشیند. بغضم را می خواند انگار که با اخم چشم می بندد و کلافه می شود.

تلخ می گوید:

_ بین همیشه دو کلام باهات حرف زد، زود بغض می کنی...

بغض در گلویم سنگ می شود. قلبم تیر می کشد. هرچه می کنم سنگ لعنتی را با آب دهانم پایین بفرستم، نمی شود. اصلا از جایش تکان هم نمی خورد، می خواهد خفه ام کند. چشمانم می سوزد. سرم را بالا می برم تا اشکم نچکد و دلش را بیش از این نزنم.

_ کی انقدر ضعیف شدی هما... من نمی دونم..

_ چرا نمیری ...

نمی خواهم حرف بزند. نمی گذارم حالم را از اینی که هست بدتر کند.

سرش را رو به سقف می گیرد و نفسش را پرفشار بیرون می فرستد. دوباره آب دهانم را قورت می دهم تا شاید سنگ لعنتی کمی جابه جا شود. دستم را به گلوی دردناکم می کشم و اینبار سوالم را کامل بر زبان می آروم:

_ چرا نمیری سر کار... دیرت میشه.

ناامید نگاهی حواله ام می کند:

_ نه بابااتا، نه عمه، نه من، هیچ وقت بهت فرار کردن یاد ندادیم، اما نمی دونم تو چرا همیشه اولین راهی که انتخاب میکنی فرار...
بی مکث بلند می شود و اخم آلود از اتاق خارج می شود.

سنگ لعنتی با خروجش از اتاق آب می شود و قطره قطره از چشمم پایین می افتد.

"آره دلم می خواد فرارکنم، نه که خودت تا حالا فرار نکردی."

از اینکه طوری نگاهم می کند که انگار هیچ نقطه ی مثبتی ندارم و در ذهن و چشمش یک لکه ی سیاه مزاحم هستم، دلم می سوزد و عصبی می شوم.

"چکار کنم که تمام نقطه ضعفم تویی!"

خودم را جلو می کشم و آرام و با احتیاط بلند می شوم، حوصله ی خونریزی دوباره و عذاب وجدان قلبه ی فرید را ندارم. تنها چیزی که در این لحظه می خواهم تنهایی ست. واقعا دلم می خواد فرار کنم. نه تنها از حرف زدن که از همه چیز، حتی از همین فرید اخموی جدی!

حس تلخ تنهایی سراسر وجودم را می گیرد. روبروی پنجره می ایستم پرده را کنار می زنم و بینی راه افتاده ام را بالا می کشم. آفتاب کم جان پاییزی می رود و می آید. ابر تیره نمی گذارد طلوعش را کامل کند. تا می خواد خودی نشان دهد با یک تکه راهش را می بندد.

پرده را می اندازم و پشت به دیوار تکیه می دهم.

خانه مانده که حرف بزنی. از چه؟ از نسترن؟ یا از من و ضعف هایم؟ شاید هم از عذاب وجدانی که برایش ساخته ام؟

نگاه مرددم را به در نیمه باز اتاق می دهم. "حرف بزنی که بگه منو نمی خواد." طاقت این یکی را به هیچ وجه ندارم.

"گفت اینجوری نمی تونیم، چی رو نمی تونیم فرید، چرا با حرفات فقط حالمو بدتر می کنی؟" کاش جرات گفتن و شنیدن داشتیم. هرچند تمام ترس من از حرف های نگفته است.

پر از شک و تردید قدمی به سمت در بر می دارم. کلافه دستی به صورتم می کشم و موهای بلند و مزاحم را با حرص پشت گوشم می فرستم.

"متنفرم از موی بلند" صدایی پر تمسخر در سرم چرخ می خورد، "کسی جلوتو نگرفته می تونی بری کوتاش کنی!" حرصم می گیرد از این صدای مزاحم که نمی دانم از کدام گورستانی پیدا شده و می خواهد حالم را بیش از این بگیرد. "حقته بیچاره الان چندساله که خودت نیستی؟" کلافه از دست خودم چشم می بندم و به سمت آینه می روم.

روبروی میز آرایشم می ایستم. نگاهم را میخ چشمان همای درون آینه می کنم. "چقدر عوض شدی... اصلا شبیه همایی که باید باشی نیستی... این زندگی ای نبود که آرزوش رو داشتی...". آهی ناخواسته از حنجره ام خارج می شود.

اینطور نمی شود، باید برای چشمهایم قطره ی امید بخرم و آنقدر در چشمانم بچکانم تا شاید چلچراغ سوخته اش اندکی روشن شود.

نگاهم را از مرداب روبرو می گیرم و از کشوی اول کش سیاه بزرگی را در می آورم. موهایم را بالای سرم گوجه می کنم و کش را دورش می پیچم. امروز اصلا حوصله ی باز گذاشتن این بلند بی خاصیت را ندارم.

هیچ چیزمان شبیه هم نبود، جز همین موهای بلند بلوطی؛ رنگ بلوط موهای او خدادادی و رنگ موهای من مصنوعی! "فرید عاشق موهات بود"

قطره اشک لعنتی را پاک می کنم و چشم از آینه می گیرم.

"نمی دونم موهات هنوزم بلنده یا نه من اما، الان سالهاست که به جای تو موهام کوتاه نمی کنم."

لنگ لنگان به سمت در قدم بر می دارم.

"باشه فرید خان بازم حرف حرف تو"

به جهنم که هما دلش چه می خواهد، به جهنم که حالا آمادگی شنیدن حرف هایش را ندارم. مهم فرید است! فرید می خواهد که حرف بزیم، فرید از همای ضعیف خوشش نمی آید، فرید از فرار خوشش نمی آید. فرید می خواهد حرف بزیم!

پشت به من، رو به پنجره ایستاده است و جدال ابر و خورشید را تماشا می کند.

به سمتش می روم و کنارش می ایستم. سنگینی ام را روی پای سالمم می اندازم تا به زخم ها فشار وارد نشود. چرخش سرش به روی خودم را حس می کنم و عکس العملی نشان نمی دهم. خیلی بیشتر از این نگاه های کوتاه باید مرا ببیند، تا حقیقت حضورم را باور کند. منتظرم حرفی بزند اما هیچ نمی گوید. دوباره سرش به سمت پنجره می چرخد و فقط با تن صدای پایینی کوتاه می گوید:

_ نایست رو پات

درد پایم آنقدری هست که قدرت لجبازی ام را بگیرد، می چرخم و لنگان به سمت نزدیک ترین مبل می روم و رویش می نشینم. او اما سنگرش را حفظ می کند؛ همانطور سخت و محکم!

آن موقع ها هم که هیچ دردی نداشتیم تنبیهاتش همین سکوت های بی پایان بود. حالا اگر دری به تخته خورده و توجهی هم این میان چاشنی کمی محلی اش می کند، جدی و دستوری ست.

سکوت طولانی می شود. خسته می شوم و به خودم لعنت می فرستم که باعثش شده ام. خوب می داند که طاقت سکوت هایش را ندارم و این تنبیه را در پیش گرفته. شاید بد هم نباشد، بگذار نشانش دهم که من هم می توانم فرار نکنم و راست و مستقیم سراغ بحث اصلی بروم. باید قوی باشم، چون فرید از همای ضعیف خوشش نمی آید!

آب دهانم را با صدا قورت می دهم. چه خوب که پشت به من ایستاده. دهان باز می کنم و می بندم. کلمات بیرون نمی آیند، حرف زدن از نسترن آنقدر دافعه در میان کلمات ایجاد می کند که نمی توانم جمله ای بسازم و از دیدارشان بیرسم و سوالات پراکنده ی ذهنم را مرتب کنم.

نفسم را حبس می کنم. "نترس هما تو الان زن فریدی، نه نسترن. پپرس ازش، اصلا اون که باید جواب پس بده نه تو" سرم را به تایید حرفهای دلم تکان می دهم و بی فکر دهان باز می کنم:

_ چطوری دیدیش... اصلا کجا دیدیش؟

چرخش بی هوایش غافلگیرم می کند. خودم هم از اینکه انقدر صریح به اصل مطلب زدم، در عجبم، او که جای خود دارد.

سعی می کنم مستقیم نگاهش کنم اما سخت است. نگاهم همه جا می چرخد و بر چهره اش ثابت نمی شود. می دانم خیره ی من است اما نمی توانم نگاهم را آرام کنم.

سکوت طولانی اش چشمانم را به چشمانش می دوزد. جایمان عوض می شود انگار، حالا او نمی تواند نگاهم را تاب بیاورد که نی نی چشمانش به ورجه و وورجه می افتد و بی قراری می کند. "چه مرگمون شده".

آشفتگی اش عصبی ام می کند. سبیک گلویش پشت هم بالا و پایین می شود.

از این همه پریشانی و سکوت چهره ام در هم می شود زبانم نمی چرخد تا بگویم: "چرا ساکتی، پس می خواستی راجب چی حرف بزنیم؟!"

نگاهش را به زمین می دوزد، با قدهایی آرام، دستی مشت شده و اخم هایی در هم به سمت مبل روبرویی ام می رود و می نشیند...

نگاه از صورتش می گیرم و کلافه از این حال عجیبش که بیش از اندازه تاثیر نسترن را به رخم می کشد، باز سکان زبان به دل می سپارم:

_ این همه تعجب برای چیه فرید؟ مگه نگفتی باید حرف بزیم؟ خب الان مگه ما حرفی غیر از نسترنم داریم؟... چرا ساکتی پس؟

آهی که می کشد نگاهم را دوباره بند چهره اش می کند، او اما نگاهش بند زانوی زخمی ام می شود:

_ گفتم حرف بزیم، اما... منظورم حرف زدن راجب خودمون بود... من و تو... انتظار این سوال نداشتم.

تپش های قلبم باز گوشم را کر می کنند. برای آنکه ترس نشسته در چشمانم را نبیند نگاهم را به زمین گره می زنم. " تو این شرایط ما چه حرفی داریم راجب خودمون بزیم جز چیزایی که من از شنیدنشون می میرم؟ "

دستم روی پایم مشت می شود، بی هوا دهان باز می کنم تا از بحث درباره ی خودمان دور شویم. حالا اصلا وقت گفتن از خودمان نیست.

_ من دو روز قبل از اینکه از ماموریت برگردی دیدمش، با خشایار...

نام خشایار در لحظه چشمانش را ترسناک می کند، به حدی که هم تعجب می کنم هم می ترسم، اما سکوت نمی کنم:

_ توی کلینیک زیبایی...

بی حواسی اش ساکت می کند. حس می کنم حرف هایم را نمی شنود انگار تمام حواسش روی خشایار جا مانده.

یاد آن روز هزار باره برایم زنده می شود. شادی پیشنهاد داده بود تا به این کلینیک بروم. می گفت دوستش تعریف ماساژ و ماسک های صورتش را کرده و به درد منی که به قول خودش اصلا به خودم نمی رسم می خورد، تا شاید کمی از دلمردگی بیرون بیایم. خب من عزادار باباتا بودم و هر چه می کردم نمی توانستم آرام گیرم. می گفت تا فرید نیامده کمی به خودت برس، دلش خوش بود، می خواست مثلا با این کارها از فرید دل ببرم. می گفت باباتا هم راضی به این همه عزاداری تو نیست. او هم مثل مامان عقیده داشت که مثلا تازه عروسم و فرید هم دل دارد، باید بیشتر به خودم برسم تا او هم سر کیف بیاید. من خل هم فقط و فقط برای اینکه شاید این کارها تاثیری هر چند اندک در جلب توجه فرید داشته باشد، پیشنهادش را قبول کردم و به آنجا رفتم که ای کاش قلم پایم خورد شده بود و هیچگاه پا در آن کلینیک نمی گذاشتم.

مثلا رفتم تا قدمی برای بهبود وضع زندگی ام بردارم اما نمی دانستم که آنجا آغاز دوباره ی تمام بدبختی هایی خواهد بود، که انگار از ازل برایم رقم خورده.

غوطه ور در دو دنیای متفاوت به هم خیره مانده ایم، اما همین که حس می کنم به خودش آمده و حواسش را به من داده قبل از آنکه چیزی بگوید ادامه می دهم:

_ خشایار تنها بود من نمی دیدم. منم شک داشتم خودش، خب سه سال گذشته بود. با خودم درگیر بودم که گوشیش زنگ خورد و شروع کرد با نسترن حرف زدن. جاخورده بودم اما مطمئن بودم که فقط یه تشابه اسمیه، تا اینکه دیدم داره برای یکی دست تکون میده با ترس و لرز برگشتم دیدم نسترن گوشی به دست داره از راهرو کلینیک میاد به طرفش. باورم نمی شد. شوکه شده بودم. ترسیده بودم. مونده بودم چی کار کنم، من گیج و منگ بودم که با هم رفتن توی یکی از اتاقا ... از کلینیک اومدم بیرون نشستم توی ماشین. همینجوری نشسته بودم نمی تونستم ماشین و روشن کنم. نمی دونم چقدر گذشت که دیدم با هم اومدن بیرون. هنوزم شک داشتم نمی تونستم باور کنم، همش فکر می کردم آخه مگه میشه مرده زنده بشه.

چشمانش را با درد می بندد. فرید بیچاره هنوز هم از شنیدن درباره ی مرگ نسترن درد می کشد. ساکت نگاهش می کنم. نمی دانم ادامه دهم یا نه که چشمانش را با انگشت شست و اشاره اش فشار می دهد و منتظر نگاهم می کند.

_ خب... خب نسترن همونجوری بود که تو ذهنم مونده بود، فقط خیلی لاغر شده بود، اما بازم باورش برام سخت بود. همش پیش خودم می گفتم شاید خواهر دوقلو داشته، اما اسمشون چی می شد؟... سوار ماشین شدن، منم ناخودآگاه دنبالشون راه افتادم. مسیری که از خونه ی نسترن یادم بود رو نمی رفتن، مسیر جدید بود. مطمئن بودم که اون موقع اونجا خونه نداشتن... بعدم با هم رفتن توی یه خونه ی ویلایی و من موندم پشت در با یه دنیا سوال...

اخم هایش بی نهایت محکم در هم گره می خورند. چشمانش سرخ می شود و دست سالمش مشت می شود، مشت می که رگهای دستش را برجسته می کند. هنوز هم برایش غیرتی می شود.

نگاه از چهره ای که حالاتش اعصابم را به هم می ریزد، می گیرم و به زانویم خیره می شوم. من دیگر حرفی برای گفتن ندارم، حالا دیگر نوبتی هم باشد، نوبت اوست.

_ خودم نمی دیدمش... بهم نمی گفتی؟

حس بدی از سوالش می گیرم، سرم را با مکث بلند می کنم و نگاه به نگاه منتظرش می دهم.

سرم را تکان می دهم و خیلی کوتاه می گویم:

_ نمی دونم

چیزی نمی گوید اما نگاهش انگار دارد فریاد می زند که، "نمی گفتمی". هر چه قدر هم این احتمال زیاد بوده باشد، من هیچ حقی در این مورد به او نمی دهم که انتظار گفتن از من را داشته باشد. انتظارم خیلی طولانی نمی شود که آرام حرف چشمانش را زمزمه می کند:

_ نمی گفتمی!

جوش می آورم. دلم می خواهد فریاد بزنم. حرف های آن روز مازیار در آرامگاه درباره ی علاقه ام به فرید، دوباره در گوشم زنگ می زند. حرصم می گیرد. اصلا به جهنم که شاید علاقه ام از نظر دیگران به جای عاشقانه، خودخواهانه باشد. به جهنم که انتظار دارند عشقم را دو دستی تقدیم عشقش کنم. من توان گذشتن از فرید را ندارم.

_ چه انتظاری داشتی از من؟

نگاهش چسبیده به نی نی نگاهم و حرفی نمی زند؛ سکوتش دیوانه ترم می کند. خودم را روی مبل جلو می کشم. تا باز فرار کنم. جو بینمان را دوست ندارم. من خیر سرم زنش هستم و حالا به خاطر نسترن وضع همیشه مزخرف زندگیمان کلا به گند کشیده شده.

_ صب کن هما... ببین...

توجهی نمی کنم. به خاطر پایم، سرعت بلند شدنم کند است، نیم خیز هستم که فرید در کمال تعجب، روبرویم قرار می گیرد. غافلگیر می شوم.

_ بشین... کجا با این وضع پات

بی خیال همه چیز، رک و پوست کنده میگویم:

_ ولم کن فرید، الان به نظر تو مهم اینه که من چرا چون چند روز زودتر از تو نسترن رو دیدم بهت نگفتم؟ این الان مهمه، یعنی اصلا برات مهم نیست نسترن کجا بوده؟ چرا این همه سال دروغ گفته، چرا با خشایاره؟ اینا مهم نیست برات فرید؟

آشفته می شود، دست سالمش را بلند می کند و با حرص موهایش را مشت می کند. صدایش با درد در گوشم می نشیند:

_ هما من الان حال خوب نیست... مغزم هنگه، داغونم، نمی فهمم چی می گم، چی کار می کنم، حرفام دست خودم نیست. الان نمی دونم اصلا باید چه غلطی بکنم، هما من داغونم... حداقل تو بفهم!

دلم از درد صدایش می گیرد. دلم می خواهد نسترن را آنقدر بزنم تا دلم خنک شود. تا تاوان دردهایی که فرید می کشد را بدهد. همه ی درد فرید تقصیر اوست.

دستم را بلند می کنم و دستش را از موهایش بیرون می کشم. از این حس و حالش می ترسم. وقتی انقدر از خودش ضعف نشان می دهد، می ترسم!

_ می خوام چیکار کنی فرید؟

صدایش ناله ای بیش نیست:

_ نمی دونم... نمی دونم.

_ آخه چی بهت گفته فرید...

دست زخمی اش را در دست می گیرم و نوازش می کنم:

_ چی گفت که این بلا رو سر خودت آوردی... چی گفت که به همه ی ما شک کردی؟ ما نمی دونستیم فرید؟ چرا هر چی میگه باور میکنی؟

دستش را آرام از دستم بیرون می کشد و پشت می کند:

_ تو شاید اما بقیه می دونستن...

باز حرصم می گیرد که انقدر راحت حرفهای نسترن را باور دارد و ما را نه! زورم می گیرد که با وجود تمام نبودن های سه ساله اش، حرفش هنوز برایش حجت است!

بازویش را می گیرم و به سمت خودم می کشم:

_ مگه میشه فرید... چرا فک نمی کنی دروغ میگه که گناه خودشو توجیه کنه...

چند قدم فاصله می گیرد و کلافه می گوید:

_ دروغ نمیکه

داغ می کنم، حس می کنم در کوره ام. دلم می خواهد جیغ بکشم. مخصوصا وقتی دارد با حرف هایش باباتای مهربانم را محکوم می کند.

تمام سعیم را می کنم تا صدایم را بر سرش هوار نکنم:

_ دروغ نمیکه؟؟؟ اون دروغ نمیکه اما باباتا دروغ میگه؟؟؟

فاصله ی بینمان را تمام می کنم و با مشت به سینه اش می کوبم و حرصم را در صورتش فریاد می زنم:

_ فرید تو چت شده... به باباتا شک می کنی، بعد به اون که معلوم نیست این سه سال کدوم گورستون....
صدای فریادش مرا خفه ام می کند:

_ بس کن... بس کن... دروغ نمیگه ... شاهد داره... عمورحیم؛ رفیق گرمابه و گلستون باباتا... به عمو رحیم هم باید شک کنم؟

جای خالی ظرف ها در آبچکان بیش از حد خود نمایی می کنند.

"باید به فکر جایگزین باشم، اصلا کل جهیزیه م رو می دم به یه خیریه از شرشون خلاص می شم"

حتی یک استکان هم از دستش جان سالم به در نبرده. بی شک آن روز با جنون دست به گریبان بوده که هر چه می شکسته آرام نمی شده. بی هدف این طرف و آن طرف می روم. کف پایم تیر می کشد اما توجهی نمی کنم. نگاهم را به ساعت گوشه ی این می دهم، نیم ساعتی می شود که خانه ی مان در سکوت غرق شده، از همان لحظه ای که من از شوک حرفها و ترس فریادش، فرار را بر قرار ترجیح دادم و به مقر فرماندهی زنان خانه دار پیوستم و او به بالکن پناهنده شد.

آهم را تکه تکه از عمق جان بیرون می فرستم. چطور باور کنم که نسترن انقدر دست پر برگشته آن هم با شاهد قدرتمندی مثل عمو رحیم!

_ چی کار می کنی هما؟

صدای خش گرفته اش سکوت را می شکند. نگاهش نمی کنم. کاش می رفت، دیگر نمی خواهم درباره ی نسترن و حرف هایش، بحث کنیم. می ترسم از دروغ هایی که رنگ حقیقت به خود می گیرند.

_ چرا نمیری سرِ کار؟

همان بهتر که جوابم را نمی دهد. من هنوز نتوانسته ام اطلاعات شوک آورِ وارد شده به مغزم را پردازش کنم.

نه دلم، و نه مغزِ پوک شده ام جا برای حرف های بیشتر ندارند!

دور خودم در آشپزخانه می چرخم. با همان پای لنگان و تن بی جان. بدون آنکه به پشت سر برگردم و بخوام او را در ورودی آشپزخانه ببینم. بی هدف در یخچال را باز و بسته می کنم و گمشده ام را نمی یابم. کابینت ها را باز و بسته می کنم. اصلا نمی دانم دنبال چه می گردم. هر طرف که نگاه می کنم، فقط جای خالی ظرف ها چشمانم را پر می کند. با این که در لحظه ی نابودی شان نبوده ام، اما صدای شکستشان در گوشم ضرب گرفته اند.

_ هما جان...

اینبار صدایش از فاصله ای نزدیک می آید و به جای خش صدایش، بوی دود و سیگار توجهم را جلب می کند، بهت زده به سمتش برمی گردم:

_ سیگار کشیدی؟

باز هم جواب نمی دهد.

دستم را می کشد و مجبورم می کند روی صندلی بنشینم:

_ انقدر نایست... بذار پات خوب شه تا خیال من راحت شه.

از اینکه تمام توجه اش نسبت به من ناشی از عذاب وجدان است، دلم می گیرد.

روبرویم می نشیند. حس می کنم دلش می خواهد حرف بزند اما با خودش درگیر است. من اما هنوز درگیر بوی سیگارم!

_ چرا سیگار کشیدی؟ مگه به باباتا قول ندادی؟

اخم هایش باز نشده، هیچ! هزار گره دیگر هم بر آنها افزوده می شود.

_ آدم که نمی تونه سر همه ی قولاش وایسه!

جا می خورم از اخم و کینه ای که در صدایش نهفته. لعنت به تو نسترن!

بهتم را که می بیند نگاهش را به جای دیگری می دهد. وای از قدرت نسترن که بُت باباتا را این چنین در چشمان فرید شکسته. نمی توانم ناراحتی و حرصم را پنهان کنم:

_ یعنی چی اینکار فرید... فقط به خاطر حرفای نست...

_ بسه هما انقدر اسمش نبر

درد نهفته در صدایش آنقدر علنی است که ساکت می کند. اصلا هر اشاره ای با اسم و بی اسم به نسترن حالش را به هم می ریزد.

_ ببین هما باید به من فرصت بدی خب... اگه بگم هنوز نتونستم اتفاقات افتاده رو هضم کنم باور می کنی؟

سرم را تکان می دهم. خودم هم دست کمی از او ندارم.

باز نسترن را لعنت می کنم و تمام خواهشم را در صدایم می ریزم:

_ نکش فرید... یادته چقدر سخت ترک کردی؟

_ مگه میشه یادم بره... الان چند روزه که توی خاطرات...

کلافه نفسش را بیرون می فرستد تا جلوی جمله اش را بگیرد. نگاهم را می دزدم، چه کسی بهتر از من می داند که چطور در خاطراتش جامانده؟! دلم برای هر دویمان می سوزد. اما چه کنم که هرچه خاطره بازی و آب بازی ست دیوانه ام می کند!

حرف زدنمان بی فایده ست انگار.

قصد بلند شدن می کنم که توییخ و سوال نگاهش متوقفم می کند:

_ خب... برم غذا درست کنم... تو نمی خوای بری سر کار؟

خودم هم نمی دانم امروز چه گیری به سرکار رفتنش داده ام. او هم خسته از این سوال بالاخره جوابم را می دهد.

_ محمد برام مرخصی رد کرده... تو هم بشین با این وضع نمی خواهد کار کنی... غذا سفارش می دم.

از این سکوت معذبم! دست و چشمم را بند رومیزی می کنم. نقش ترمه اش را نوازش می کنم. گوشه اش رد قرمز کمرنگی خود نمایی می کند. دستم را روی لکه می کشم. یاد چند روز قبل از ازدواجمان در خاطرم زنده می شود.

_ به چی فکر می کنی؟

نمی گویم که به هر چه هم فکر کنم پس زمینه اش تو هستی.

_ قبلنا انقدر کم حرف نبودی!

من واقعا انتظار این توجهات را که مدت ها بود ندیده بودم، آن هم در این شرایط درهم، ندارم. نمی دانم از ذوق است یا تعجب که بی توجه به موقعیت آشفته ی مان هر آنچه در فکرم می گذرد را بر زبان می آورم. وقتی فقط خودم را می بیند، دیگر حالم دست خودم نیست:

_ اینو مامان از اصفهان برام آورد. قبل از ازدواجمون.

به لکه اشاره می کنم.

- _ باید بشورمش، اگه پاک بشه خوبه اما اگه نشد می ندازمش دور... خیلی دوش داشتم، وقتی بهم داد، گفت "اینو از نقش جهان برات خریدم مخصوص جهیزیه ت..." از همون موقع عاشقش شدم، فکر زندگی مشترک با تو... دهانم را می بندم این قسمت ها را باید همان جا در فکرم چال کنم. نگاهش نمی کنم تا نارضایتی را در چهره اش نبینم.
- _ می دونی فرید دیگه حس خوبی ازش نمی گیرم. از هیچ کدوم از وسایلی که به اسم جهیزیه آوردم توی این خونه... دلم می خواد وسایل خونمون رو با هم بخریم که تو هم دوششون داشته باشی... می دونم از اینا خوشت نیاد...
- نگاهش می کنم. درکمال تعجب هیچ کدام از حس هایی که می ترسیدم در نگاهش باشد، را نمی بینم. ذوق زده از این وضع، تند و سریع هر چه در دل دارم بر زبان می آروم:
- _ بیا باهم بریم خرید، می تونیم از چیزایی که نداریم شروع کنیم. اول از همه ظرف و ظروف، ساعت، میز وسط مبلا هم مهمه تو عادت داری لم بدی و پات رو بذاری روی میز... دلم می خواد همه چیز به سلیقه ی تو باشه...
- _ من واقعا متاسفم هما... دست خودم نبود.
- دستم را جلو می برم و دست زخمی اش را می گیرم.
- _ مهم نیست... الان حالت خوبه؟... خالی شدی؟
- نگاهش پر می شود از پریشانی و سردرگمی. سرش را به نفی تکان می دهد:
- _ هیچ جوری خالی نمی شم... دارم می ترکم... کارام دست خودم نیست...
- دو دستی دستش را می گیرم و آرام می فشارم. تمام عشقم را در نگاهم جمع می کنم.
- _ اشکالی نداره عزیزم... من فقط نگران توام... وقتی وارد خونه شدم و وضع خونه رو دیدم، نارحت شدم، اما نه برای خودم، به خاطر تو... من حاضرم کل این خونه رو خراب کنی همه ی ظرفا رو بشکنی شیشه، آینه، پنجره همه چیز... اما فقط حالت خوب بشه...
- _ باورم نمیشه هما
- چشمم می سوزد از اشکی که درد صدایش در چشمانم می نشاند.
- سرم را تکان می دهم:
- _ منم باورم نمیشه...

انقباض چهره اش نگرانم می کند. نمی دانم باز به کدام قسمت ماجرا فکر می کند که این چنین آشفته شده.

بلند می شوم و روی صندلی کناری اش می نشینم. برای مدت کوتاهی خیره می مانم. دستم را روی بازویش می گذارم و نرم می فشارم. نمی توانم بغضم را پنهان کنم:

_ بگو فرید... برام حرف یزن... از هرچی دلت می خواد... حتی... حتی از نسترن و خاطراتش... بگو شاید حالت خوب شد... من کمکت می کنم.

آه خدایا، امروز عجب روزیست! مدت ها بود که آنقدر به هم نزدیک نشده بودیم که این چنین برای هم درد و دل کنیم. این که فرید بنشیند و از حس و حالش برایم بگوید. اینکه خودم بدون ترس حرف هایم را برایش بگویم. اصلا همین که حرفهایمان از سلام و احوالپرسی بیشتر شود.

نمی دانم شاید ازدواجمان هر چقدر هم مصنوعی و اسمی، این چنین از هم دورمان کرد.

حالا که قفل زبانهایمان شکسته باید این فاصله را برداریم. حتی اگر شنیدن حرف هایمان برایم درد مسلم باشد. باز هم نمی توانم شانس نزدیک شدن بیشتر را از خودمان بگیرم.

از اخم های گره خورده و نارضایتی چهره اش استرس می گیرم.

_ نمی خوام مثل دیشب اذیت شی

معذب نگاه می دزدم که بلند می شود و آشپزخانه را با قدم هایی سنگین ترک می کند.

باز پشیمان از دیشب خودم را لعنت می کنم.

دلم نمی خواهد این فرصت را از دست بدهم. این نزدیک شدن و هم صحبتی خواسته می همیشه ام بوده و هست. چه فرقی می کند حرفهای مان درباره ی چه کسی باشد، مهم حس فرید است. اینکه آنقدر با من حس نزدیکی داشته باشد که سفره ی دلش را برایم بگشاید.

از روی صندلی بلند می شوم و پر از شک و تردید قدم بر می دارم. حالا که نسترن برگشته باید بیشتر تلاش کنم، سکوت دوازده ماه نیست که اگر بود در این چند ماه جواب می داد.

همه چیز امروز عجیب است و من هم جزئی از امروزم!

قدم ها را محکم تر بر می دارم و به سراغش می روم. باز هم روبه پنجره ایستاده.

برای آنکه هزارباره عذاب وجدانش را به خاطر زخم های پایم نبینم، مستقیم به سمت یکی از مبل ها می روم و می نشینم.

مطمئنا از سرو صدای راه رفتن و نشستمت متوجه حضورم شده، اما از سنگر بی تفاوتی اش بیرون نمی آید.

_ فرید

_ مجبور نیستی نقش بازی کنی هما من حالتو می فهمم.

شاید همین که می فهمد درد می کشم کافی باشد!

_ همیشه بشینی.

بالاخره افتخار می دهد و نگاهم می کند. با کمی مکث می آید و روبرویم می نشیند.

حس می کنم او هم از این کوتاه نیامدنت متعجب است.

_ می دونم از هم دوریم فرید. اما می تونیم مثل دوتا دوست یا نه... مثل همون دختر عمه و پسر دایی برای هم حرف

بزنیم... بدون... بدون دخالت حسی که به هم داریم.

قلبم تند می زند. چرا گاهی حرف زدن انقدر سخت می شود!

_ دیشب...

لعنت به دیشب!

_ میشه دیشب رو فراموش کنی... دیشب واقعا دست خودم نبود...

_ می دونم... اون حال و همین دست خودت نبودنش ناراحتم می کنه...

همینطور غرق در نگاهش می مانم که زمزمه می کند:

_ همش تقصیر منه...

امان از این عذاب وجدان که گنه شده به مغزش چسبیده و رهایش نمی کند.

_ تقصیر تو نیست... خودم خواستم.

با حالی عجیب به چشمانم زل می زند. دلم هزار باره برایش می لرزد. هزار حرف در نگاهش می آید و می رود، غرق دنیای چشمانش هستم که صدای زنگ تلفن خلسه ناب نگاهمان را از بین می برد. تازه به خودم می آیم و کمی خجالت زده چشم از نگاه خاص و زلالش می گیرم.

بلند می شود و گوشی بی سیم را بر می دارد با نگاهی به گوشی به سمتم قدم بر می دارد:

_ شادیه

دستم را به طرفش دراز می کنم. گوشی را می گیرم و او دوباره به سمت پنجره می رود و پشت به من می ایستد.

_ سلام

_ سلام هما جونم. خوبین؟ مشکلی ندارین؟

نگرانی اش حس خوبی در وجودم جاری می کند.

_ خوبیم.

_ صدات چرا گرفته هما، بازم گریه کردی؟

چه بگویم از جنونی که به جانم افتاده بود!

_ خوبم

_ می خوام پیام پیشت؟

_ نه... فرید هست.

_ آره راستی محمد گفت... ظهر براتون غذا میارم خب؟ شما فقط استراحت کنید.

_ ما خوبیم شادی... غذا هم از بیرون سفارش می دیم.

_ لازم نکرده دیروز کلی خون از جفتتون رفته باید یه غذای درست و حسابی بخورین.

_ باورکن لازم نیس...

_ بی خود روی حرف من حرف نزن... راستی با خاله پری صحبت کردی؟

_ آره

_ خوب کردی خیلی دلواپس بود... من چیزی از دیروز نگفتم... گفتم سر درد داشتی...

_ خوب کردی ... مرسی.

_ خیلی خب پس برو استراحت کن...

_ ممنون تماس گرفتی

می خواهم گوشی را قطع کنم که صدایم می زند:

_ هما

_ بله

_ بین... خب... نمی خوام دخالت کنم... اما...

_ چی؟

_ می دونم حضور نسترن الان کلی دردسر داره براتون اما... بحث و درگیری برای خودتون درست نکنید ... شما هیچ کدوم مقصر نیستید...

چیزی نمی گویم که نفسش را بیرون می فرستد و کوتاه خداحافظی می کند.

کاش برای شادی گفته بودم از همان روزی که شرایط فرید را پذیرفتم و اسام شناسنامه اش را سیاه کرد. شاید اگر همدمی داشتم این چنین دردهایم قلبه نمی شد که هیچ مدل نتوانم جلوی فورانشان را بگیرم.

_ نمی خواستم توی اون وضع بینیم

نگاهم را به قامت بلندش می دهم. قبل از آنکه کلامی بر زبان بیاورم می گوید:

_ بعد از ازدواجمون... دیگه فیلماشو نگاه نکرده بودم...

صحنه های آب بازی پشت هم قطار می شوند. از درون می سوزم تمام سعیم را می کنم تا به رویم نیاورم اما نمی شود:

_ اما نگهشون داشتی...

چهره اش ملغمه ای از اخم و شرم می شود و نگاهش را می گیرد. کمی که می گذرد می آید و روی مبل روبرویی ام می نشیند.

خیلی جدی، خیره در چشمانم می گوید:

_ من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.

متوجه منظورش نمی شوم؛ گیج نگاهش می کنم که می گوید:

_ من خیلی خونه ی بابا نمی رفتم... منظور اینه هر وقت بهت گفتم اونجا نبودم واقعا نبودم...

دوزاری کج و کوله ام می افتد و معذب می شوم. اصلا هر اشاره ای به دیشب معذبم می کند و از اینکه مو به مو حرف های دیشبم را از بر کرده متعجب می شوم.

_ اون بارم که... که توی اون فیلم دیدی مجبور شده بودم... لوله ی حیاط ترکیده بود... یکی از همسایه ها به باباتا خبر داده بود و باباتا هم به من... مجبور بودم برم... اون همراهم بود... با هم رفتیم...

کاش این قسمت حرف هایش را بی خیال می شد. دیدن خاطراتشان با آن وضوح در حالی که فرید بیهوش و خونین روبروی تلوزیون افتاده، تصویری ست که دیوانه ام می کند. تصویری که نه از ذهنم پاک می شود و نه حتی کمرنگ!

_ مهم نیست فرید

به جلو خم می شود و با قاطعیت خیره در نگاه فراری ام می گوید:

_ اتفاقا مهمه هما... اگر می خوام حرف بزنی باید همه ی حرفامو بشنوی... اگه می خوام سکوت و بذاریم کنار باید قدرت و تحمل شنیدن حرفای همدیگرو داشته باشیم... بین می تونی تحمل کنی؟

چه بگویم وقتی حق با اوست!

وقتی هنوز هم شنیدن از نسترن، مخصوصا از زبان فرید دیوانه ام می کند با چه اعتمادی خواسته بودم حرف بزنی! آن هم حرفهایی که بی شک نقش اصلی شان نسترن است!

اما هر چقدر هم که توانش را نداشته باشم، چاره ی دیگری هم ندارم و اصلا سکوت هم نمی خواهم.

با اطمینانی که خودم را هم متعجب می کند به چشمانش زل می زنم. من که چیزی برای از دست دادن ندارم. عشق و علاقه اش برایم مهمترین چیز در این دنیاست که ندارم. او هم متعجب است و به روی خودش نمی آورد.

کمی در سکوت فقط نگاهم می کند.

نفسش را بیرون می فرستد و آرام شروع می کند:

_صبح که خواستم حرف بزیم، منظورم به دیشب بود و حرفات ... چون خودم رو مقصر می دونم... تو دست من امانتی
هما...

تمام حرف هایش به کنار، این "امانت" لعنتی حالم را به هم می زند.

عصبی می شوم:

_ فقط امانتم؟

کمی جا می خورد از سوالم. اما قبل از آنکه حرفی برای زدن پیدا کند سریع می گویم:

_ لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی فرید.

حرص کلام دست خودم نیست و او هم خیلی خوب می فهمد. اصلاً آنقدر واضح است که هر کسی متوجه اش می شود،
چه رسد به فرید!

اما جمله ای که با نهایت درد می گوید ماتم می کند.

_ دارم... تا ابد عذاب وجدان دارم... هم برای تو... هم برای... نسترن.

حس بی نهایت مزخرفی ست، اینکه تنها قسمتی از احساسات فرید که در آن با نسترن شریک هستم، عذاب وجدان
اوست!

بی نگاه به چشمانش می گویم:

_ اون که باید عذاب وجدان داشته باشه نسترن نه تو... اونه که معلوم نیست این سه سال کجا بوده...

نفسش را کلافه پوف می کند. چشمانم روی صورتش بر می گردد:

_ پیش باباش بوده

پوزخندم غیر ارادیت " واقعا چه جواب قانع کننده ای!"

_ همین... پیش باباش بوده ... همین برای تو کافی فرید؟ واقعا چراش برات مهم نیست؟ بی خبری و زجری که کشیدی
مهم نیست؟

_ چرا مهمه ... اما وقتی باباها همه ی این چیزا رو می دونسته و پنهان کرده، من چی می تونم بگم... من چطوری می تونم
اون متهم کنم؟

وای که دلم می خواهد از این همه اعتمادش به نسترن، خودم را حلق آویز کنم. نفسی بی نهایت عمیق می کشم و چشم بر هم می گذارم تا حرص را از صدایم دور کنم:

_ باشه اصلا همه ی اینا به کنار، خب... اون راست میگه! اما نمی تونسته تو این مدت یه خبر از خودش به تو بده... تو غار که نبوده...

عصبی بلند می شود و صدایش کل خانه را بر می دارد.

_ چطوری خبر می داده وقتی توی کما بوده... وقتی بیهوش افتاده بوده رو تخت بیمارستان و بابا اتا، عمو رحیم حتی اون مازیار نامرد می دونستن و به من گفتن مرده... می فهمی هما... گفتن مرده! رفتن خودشون براش سنگ قبر خریدن... سه سال من منتظر خودشون کردن... سه سال من زجر کشیدم اونا به ریشم خندیدن...
زبانم بند آمده و گنگ نگاهش می کنم.

عصبی به سمت میز خم می شود. چشمم با حرکت ناگهانی اش پایین می آید، دستش با سیگار و فندک بالا می آید.

_ فرید

_ ازشون دفاع نکن هما... تو دیدی من برای یه ذره آرامش چه کارا کردم، دیدی چطوری سیگار می کشیدم... دیدی داشتم نابود می شدم... همه دیدن...

عصبی سیگار را گوشه لبش می گذارد، دستش می لرزد، لبش می لرزد و کوتاه نمی آید. بلند می شوم. فندک می زند و آتش نمی گیرد. با نهایت سرعتی که پایم اجازه می دهد به سویش می روم باز فندک می زند، با چهره ای سرخ از عصبانیت آنقدر می زند تا آتش می گیرد، دستم را روی بازوی منقبضش می گذارم:

_ عزیزم

حالش اصلا خوب نیست. این را هر چشمی می تواند تشخیص دهد. فندک را زیر سیگار می گیرد:

_ فرید جان

آنقدر عمیق پک می زند که گلویم می سوزد و اشک از چشمانم جاری می شود. صدایش جویده جویده از دهانش خارج می شود:

_ نگران قولی که شکستم نباش...

دستم روی بازویش مشت می شود. اشک هایم شدت می گیرند. دستم را به سمت سیگار لعنتی می برم که سرش را می چرخاند.

_ خودتو بذار جای من هما... ببین بعد از اون همه دروغ اونم از نزدیکترین آدمای زندگیت، دیگه می تونی سرپا وایسی...

جوابی ندارم. آنقدر آشفته و پریشان است، آنقدر درد و رنج در صورتش عیان است، که جای حرفی باقی نمی گذارد. پشت هم پک های عمیق به سیگار می زند، به دنبال جرعه ای آرامش. صورتش سرخ است و رگ گردنش برجسته، می ترسم سخته کند. اشک هایم را پاک می کنم و بازویش را نوازش می کنم.

_ فرید جان، عزیزم خاموش کن اون سیگارو... اصلا هر چی تو بگی... تو رو خدا فرید... حالت بد میشه عزیزم.

طوری نگاهم می کند انگار تازه متوجه ام شده باشد. حالش دست خودش نیست با تمام وجود سردرگمی اش را درک می کنم. با مکث پک عمیقی به سیگارش می زند و سیگار لعنتی را خاموش می کند.

دستش را می کشم و به سمت مبل دونفره ی کناری ام هدایتش می کنم.

روی مبل آوار می شود، کنارش می نشینم. به جلو خم می شود و آرنج هایش را روی زانویش می گذارد و سرش را در دست می گیرد. نگران نزدیکش می شوم و دستم را ماساژ وار روی کمر و بازویش می کشم.

_ آروم باش... انقدر خودتو عذاب نده.

جواب نمی دهد. نفس هایش عصبی و با خس خس از ریه خارج می شود. سیگار برایش زهر است. کاش لج نمی کرد، با خودش و باباتایی که نبود تا از خودش دفاع کند.

بلند می شوم تا برایش آب بیاورم، حواسش اینجا نیست. آرام به سمت آشپزخانه می روم. نمی توانم خودم را کنترل کنم. روی صندلی می نشینم و اشک هایم را رها می کنم. هم برای حال فرید و هم برای حرف هایش. اگر حرف های نسترن حقیقت داشته باشد فرید بی شک مرا رها می کند.

دستم را روی دهانم می فشارم. تا صدایم بلند نشود.

"بابا ایا چرا دروغ گفتی؟... یعنی به خاطر من؟... به خاطر من زندگی فریدو نابود کردی؟"

وای خدا باورم نمی شود. لعنت به من و این زندگی! حالم بد است. حس موجودی مزاحم و غاصب تمام وجودم را پر کرده. نمی دانم چه مرگم شده. فکر اینکه فرید از من متنفر شده باشد دیوانه ام می کند.

اگر نسترن نمرده بود، بی شک تا کنون با هم ازدواج کرده بودند و شاید بچه هم داشتند و من هم، نه! دیگری منی وجود نداشت!

عمیق نفس می کشم تا آرام شوم. نمی خواهم متوجه گریه ام شود، هرچند او اصلا در این دنیا نیست. بلند می شوم و از داخل یکی از کابینت ها جعبه ی باز نشده ی لیوان ها را در می آوردم و یکی از لیوان ها را بر می دارم. از آب لوله پر می کنم. صورتم را چند بار آب می زنم و از آشپزخانه خارج می شوم.

سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشمانش را بسته. رنگ رخسار هنوز طبیعی نشده. کنارش می نشینم و لیوان را به سمت دهانش می برم:

_ فرید

چشمانش را باز می کند و خیره خیره لیوان را نگاه می کند.

_ بخور

با مکث لیوان را می گیرد و یک دفعه سر می کشد.

نمی دانم حالا وقت مناسبی برای ادامه ی بحث هست یا نه، اما طاقت ندارم. جانم دارد در می آید. آب دهانم را قورت می دهم:

_ با...

نگاهش را که به چشمانم می دهد هول می شوم اما سکوت نمی کنم یعنی نمی توانم:

_ با... عمو رحیم حرف زدی؟

نگاهش را به سقف می دهد و زمزمه اش تنم را یخ می کند:

_ هنوز باور نمی کنی نه؟... منم باور نکردم... نه تا وقتی که عمو رحیم حرفاش تایید کرد.

حس می کنم جانم از تنم فرار می کند.

اگر عمو رحیم قبول کرده باشد جای هیچ حرفی باقی نمی ماند و این یعنی آخر دنیا!

بی جان سرم روی پشتی مبل می افتد. خیره به سقف مغزم خاموش می شود.

انگار دو جنازه کنار هم روی مبل افتاده ایم. او در دنیای خود من در دنیای خود. دو دنیایی که انگار هیچ گاه پلی میانشان ساخته نخواهد شد.

نمی دانم چقدر می گذرد که صدایش گوش هایم را به دنیا باز می گرداند:

_ سه سال با عذاب اینکه من به کشتنش دادم، روزام و شب کردم... شبانه روز مرگمو از خدا خواستم... خودمو لعنت می کردم واسه دعوی که راه انداخته بودم...

ساکت می شود. نگاهم به لیوانی ست که هنوز در دست دارد. آنقدر محکم فشارش می دهد که منتظرم توی دستانش خرد شود.

_ نگفتی کجا دیدیش؟

دلم برای صدای ناامیدم می سوزد.

نفسش را بیرون می فرستد و با زمزمه ای که نشان می داد او هم دیگر جانی در تنش نمانده می گوید:

_ نزدیک آتلیه ی مازیار... باورم نمی شد... فکر کردم خواب می بینم...

تلخ می خندد که سرم به طرفش کج می شود.

_ قبلا شده بود کسی رو بینم حس کنم چقدر شبیهش... یا فک کنم خیالاتی شدم... اما این دفعه فرق داشت... خیلی واقعی بود... اون قدر که ترس برم داشت... قلبم نمی زد... اونم شوکه بود... نمی دونم شاید انتظار دیدنم نداشت... نمی دونم اصلا نمی دونم چی شد و چطوری گذشت... لحظه های افتضاحی بودن... خشایار کنارش بود... من روبروش... حرف می زد و من نمی فهمیدم... نمی تونستم باور کنم... فکر کردم دیوونه شدم...

صدایش بم می شود. بغضی سنگین بر صدایش سایه می اندازد:

_ هنوز گیج و منگ بودم که با حرفاش آتیشم زد... گفت نامرد تر از من ندیده... خبر ازدواجش با اون کثافت تو صورتم تف کرد...

سیک گلویش بالا و پایین می شود و به جای او بغض از چشمان من چکه می کند.

بی اختیار دستم را روی دستش می گذارم و می فشارم. فرید امروز خود درد است. نگاهم می کند. چهره اش مظلومانه بغض را فریاد می زند. دلم برایش کباب می شود، آنقدر که می خواهم بمیرم!

_ تو چشم زل زد و گفت کارت عروسیشو برام می فرسته... گفت چقدر پشیمونه که همون موقع جواب رد به پسرعموی عزیزش که همه ی این سالها کنارش بوده، داده... پشمون بود که عمرش با من تلف کرده...

دوباره سرش را به سمت سقف می چرخاند. آهی عمیق و سوزان می کشد. آنقدر عمیق که وجودم را آتش می زند.

_ نداشت یک کلمه حرف بزدم... هرچند من انقدر شوکه بودم که زبونم بند اومده بود... نمی دونم چند روز شاید تمام این هفته درست از فردای آخرین تماسمون هما... به خودم که اومدم، به مازیار گفتم می خوام ببینمش... آدرسشو پیدا کرد... رفتم سراغش... همون خونه ی ویلایی که گفتم... خشایار اومد گفت نمی خواد ریختمو ببینه... گفت حرفی نداره... اسم بابا ایا رو آورد گفتم امکان نداره... شده بودیم اصرار و انکار... شک نداشتم خشایار چرت میگه، اما گفت شک داری از عموت و رفیقت پیرس...

پوزخندش آن قدر زهر دارد که دهانم را تلخ می کند.

_ عمو... رفیق... خانواده... زنگ زدم به مازیار جواب نداد... نمی دونم چطوری خودم رسوندم بهشت... خوش خیال بودم... می خواستم عمو رحیم با خودم ببرم تا دروغ خشایار برای نسترن رو کنم...

باز پوزخند می زند

_ شک نداشتم... مطمئن مطمئن بودم... اما وقتی عمو رحیم به جای جواب تو چشمام نگاه نکرد و همه ی حرفش شد سکوت، تازه فهمیدم اومدم تو خود جهنم.

بخش سوم

صدای سکوت خانه آنقدر بلند است که گوشه‌هایم را کر کرده. دو روز است که این سکوت کشنده شده بخش اصلی زندگی‌مان. از همان دو روز پیش که بعد از حرف هایش به اتاقش پناهنده شد و من را میان سرمای طاقت فرسای کلماتش تنها گذاشت.

کاملاً واضح بود که حالش خوب نیست. انگار از همه چیز و همه کس بریده.

شادی و محمد با غذا آمده بودند و او حتی از اتاقش خارج نشد. محمد با ظرف غذا به سراغش رفته بود و شاید فقط به اندازه ی یکی دو قاشق توانسته بود او را به خوردن وادارد.

شادی هم به جان من افتاده بود. اما انگار سنگ راه گلویم را بسته بود که هیچ از گلویم پایین نمی رفت. اما حوصله ی سر و کله زدن با شادی را نداشتم. آنقدر خوردم که بالاخره دست از سرم برداشت و همان شب، در تنهایی و سکوت وحشتناک خانه، هر چه خورده بودم بالا آوردم.

دیروز که بدتر هم شده بود. دیگر نه من مثل آدمیزاد بودم نه او! و باز این شادی بود که با غذا به سراغمان آمده بود. فرید که هیچ من هم به خاطر حال بد شب قبلم نتوانستم حتی یک لقمه در دهان بگذارم.

صبح که بیدار شدم فرید رفته بود. دلم گرفت اما به روی خودم نیاوردم. انگار همین که خانه بود برای من کافی بود. نبودنش را مخصوصا در این شرایط، نمی توانستم تحمل کنم. پشت هم مثل نواری ضبط شده به خودم می گفتم: "درکش کن" اما نمی شد.

تا ظهر یگ گوشه نشستم و درو دیوار را تماشا کردم. مغزم کار نمی کرد. فقط به شادی پیام دادم که دیگر زحمت غذا نکشد. چون فرید نیست و من هم یک چیزی برای خودم دست و پا می کنم.

تنها احساسات فعال وجودم ترس بود و انتظار! انتظاری که با پیام سر ظهرش سوخت و خاکستر شد. پیامی دو کلمه ای که جای هیچ حرفی باقی نمی گذاشت "منتظرم نباش."

پرده را می اندازم و بی خیال فکر و خیال های بی پایان می شوم.

بی فکر تلفن را بر می دارم و شماره ی بهشت را می گیرم. یک بوق، دو بوق، سه بوق و... خسته می شوم. کسی گوشی را بر نمی دارد. باز دوباره تماس می گیرم، به امید اینکه شاید عمو رحیم در باغ باشد و صدای زنگ را شنیده باشد، اما بی فایده است. این بار شماره ی موبایلش را می گیرم و صدای اپراتور در دسترس نبودن مشترک مورد نظر را به رخ می کشد.

روی زمین می نشینم و تنم را به سرمای دیوار می چسبانم.

"توی کما بوده... سه سال توی کما بوده؟" شماره های حافظه ی تلفن را بالا و پایین می کنم.

"باباتا می دونسته... چرا دروغ گفته؟... عمو رحیم می دونسته... به خاطر باباتا نگفته... مازیار چی... به خاطر کی..."
روی شماره ی سیو شده با نام مازیار مکث می کنم. "چرا سکوت کردی؟" دکمه ی سبز رنگ را فشار می دهم و منتظر شنیدن صدایش می شوم. "باورم نمی شه می دونستی!... نمی دونستی... وگرنه چطور برای من از عشق و خودخواهی نسخه می پیچیدی!?"

_ بله

صدایش خشک و جدیست

_ سلام

مکش شاید ناشی از غافلگیری ست... حتما فکر می کرده فرید پشت خط است، نه من!

_ سلام

نمی دانم چطور سوالم را بر زبان آورم...

_ کاری داشتی؟

بی حوصله است. سوالم را کوتاه می کنم:

_ واقعا... می دونستی؟

صدای نفسش در گوشی می پیچد و صدایش با حرصی کنترل شده در گوشم:

_ می خواهید باور کنید می خواهید نکنید... به اون شوهرت هم بگو... من ازش خبر نداشتم... منم فکر می کردم مرده... فقط جریان قبر رو می دونستم... اونم کاملا اتفاقی متوجه شدم که اتابک خان اون قبر رو خودش خریده... حالا شوهرت می خواد قبول کنه یا نه به من مربوط نیست...

شوهرت را چنان می گوید انگار درباره ی غریبه ای صحبت می کند که از قضا دشمنی کهنه ای هم با هم دارند.

بی اراده صدای آرام زمزمه ام از دهانم خارج می شود:

_ حالش خوب نیست... می ترسم...

دوباره نفسش را در گوشی فوت می کند که باعث می شود سکوت کنم. اعصاب ندارد. هم لحن صحبتش هم نفس هایش این را نشان می دهد. اما این بار صدایش با ناراحتی به گوشم می رسد:

_ نگران نباش... تنهاش نمی دارم...

کمی پایین تر از بهشت ترمز می کنم. پدر پام را با این همه فشار وارده در آورده ام. با این حال مسیر چهل دقیقه ای بهشت را نزدیک به یک ساعت و نیم راندم. چاره ای نیست مجبورم. باید شخصا با عمو رحیم صحبت کنم. دروغ نبود اینکه هنوز هم به حرفهای نسترن و پسرعموی دیوانه اش اعتماد نداشتم. اما درب بسته ی بهشت متعجبم می کند. نگاهم را به ساعت ماشین می دهم ساعت نزدیک شش است و زمان بسته بودن بهشت نیست. خیره به در دوباره شماره ی عمورحیم را می گیرم این بار بوق می خورد اما جواب نمی دهد. از ماشین پیاده می شوم. به کاپوت تکیه می دهم و گوشی را به چانه ام می چسبانم. " آخه کجا رفتی؟ " نیم ساعت به لنگیدن و تکیه دادن هایم به ماشین می گذرد و خبری نمی شود. ناامید قصد بازگشت می کنم که گوشی ام زنگ می خورد و نام عمو رحیم روی صفحه خودنمایی می کند. بلافاصله دایره ی سبز رنگ را می فشارم و گوشی را به گوشم می چسبانم:

_ الو عمو...

_ سلام دخترم ... خوبی؟

_ سلام... کجایی شما من روبروی بهشتم.

_ شهرستانم عمو جان... کاری برام پیش اومده.

در ماشین را باز می کنم و می نشینم.

مردد می پرسد:

_ چیزی شده هما؟

_ عمو شما می دونستین؟

سکوتش لرزه به جانم می اندازد

_ تو رو خدا جواب بدین؟

_ کی بهت گفت؟

کلافه و بی حوصله می گویم:

_ می دونستین؟

_داستانش مفصله

آخرین چراغ امیدم با این حرف خاموش می شود:

_ پس می دونستین.

_ فرید نداشت برایش توضیح بدم... حالا که فهمیدین باید مفصل براتون تعریف کنم... به همین سادگی نیست...

صدای همهمه از پشت تلفن بلند می شود و هول کرده می گوید:

_ الان نمی تونم پشت تلفن توضیح بدم... گرفتار شدم اینجا فردا برمی گردم باید بینمتون...

گوشی از دستم رها می شود و دستم بی جان روی پایم می افتد.

چه چیز را توضیح دهد. همین که می دانسته همین که پنهان کرده، همین ها برای نتیجه گیری کافی نیست؟

روبروی خانه ی خاموشم توقف می کنم. نمی دانم چطور خودم رابا آن حال به خانه رساندم ، همین که رسیده ام برایم کافی ست.

ساعت از نه گذشته و چراغ های خاموش خانه هزار غم به غم هایم اضافه می کنند. " بر نگشتی".

بی حوصله دکمه ی ریموت را فشار می دهم و منتظر باز شدن درب پارکینگ می مانم.

دستم روی دنده می رود که نور چراغ چشمک زن ماشینی از سمت چپ توجه ام را جلب می کند. سر می چرخانم و دستم را مقابل چشمان جمع شده از نور می گیرم. بعد از کمی نور قطع می شود. دستم را بر می دارم و کنجکاو راننده ی مجهول که در حال پیاده شدن است را تماشا می کنم.

تاریک است و چهره اش قابل تشخیص نیست، فقط ماشین شاسی بلند بد قواره اش خاطره ی آشنایی در ذهنم روشن می کند. دستم به سمت دستگیره ی در می رود و او با گام های بلند نزدیک می آید. هر قدم که بر می دارد، تصویر شفاف تر می شود و دستم برای باز کردن در سست تر.

کنار در می ایستد و با اخم های درهم چند ضربه به پنجره می زند. با قلبی کوبان در را باز می کنم. قدمی عقب می رود تا پیاده شوم. روبرویش می ایستم. نمی دانم چرا اما قلبم از شدت اضطراب می خواهد بیرون بیفتد، اخم هایم ناخودآگاه در هم می روند و اخم های او با تمسخر باز می شوند:

_ به به ... خانوم سعادت... نه نه ببخشید خانوم فرجاد... همسر فرید خان فرجاد... عاشق دیروز... همسر امروز... خیلی ببخشید دیر برای عرض تبریک رسیدم... هر چند برای شما که بد نشد... بدون مزاحم به خواست دلت رسیدی... البته من ناراضی نیستم...

_ چی می خوای؟

پوزخندش حالم را بدتر می کند.

دوباره اخم هایش درهم می شود. انگار چهره ی پر تمسخر لحظه ی پیشش نقابی بیش نبوده!

قدمی نزدیک می آید که یک قدم به عقب می روم و کاملا به ماشین می چسبم. دوباره پوزخندش را تکرار می کند و می غرد:

_ بین خانوم... شوهرت جمع کن... اگه نمی تونی من این کارو می کنم، خوب نیست که توی این سن به جرم مزاحمت بازداشت بشه...

قلبم از تپش می افتد و دهانم از زهر کلامش تلخ تر می شود.

بغض دارد خفه ام می کند. آب گلویم را به بدبختی فرو می فرستم.

پر از کینه و تمسخر می گوید:

_ دل به چیه شوهر بی غیرتت بستی... انگار که نه انگار زن داره، اومده برای نامزد من یقه چاک میده...

نفسم بالا نمی آید و گورش را گم نمی کند تا با خیال راحت روی زمین آوار شوم.

_ اگه دوشش داری حواست بهش باشه... دوروبر زندگی من بچرخه... آتیشش می زنم... دیگه خود دانید...

می رود و نمی داند که مرا قبل از او به آتش کشیده!

صدای قیژ قیژ عقب و جلو شدن صندلی راک روی پارکت بین افکارم فاصله می اندازد و من در این سکوت شب، چقدر ممنون صدای ناهنجارش هستم.

دلم نمی خواهد فکر کنم. دلم می خواهد بخوابم اما چشمان منتظرم بسته نمی شوند. کاش می شد آدم با چشم های باز بخوابد.

کمی کمرم را جابه جا می کنم. تنم خشک شده. چند تا مسکنی که خوردم درد پایم را کم کرده اما هنوز اذیتم می کند. با آن شرایط نباید رانندگی می کردم.

از وقتی خشایار رفت و با هزار دنگ و فنگ ماشینم را پارک کردم و به خانه آمدم، همین جا نشسته ام؛ رو به در، در انتظار فریدی که به قول خشایار بی غیرتست که با وجود من برای نامزد او یقه چاک می دهد. در این مدت، تمام کاری که کردم این بود که نگذارم حتی یک قطره اشک از چشمانم بیرون بریزد. دلم نمی خواست اشک هایم را حرام حرف های این کینه ای دیوانه کنم. حتی به خودم اجازه ی آه کشیدن هم ندادم. می دانستم که این دیدار تازه شروع بساط جدیدی ست که در زندگی انتخابی ام پهن شده.

آنقدر که حجم انبوه از تحقیر نهفته در همان چند دقیقه ی دیدارم با خشایار دلم را سوزانده بود، از خبر دیدار دوباره ی فرید و نسترن ناراحت نشدم. به هر حال برایم عجیب نبود که فرید دوباره سراغ نسترن برود، نه تا وقتی که نتواند خودش و بی خبری اش را برای او اثبات کند.

خشایار کینه ای هم به کاهدان زده بود. اگر می دانست این زندگی روی آب بنا شده و برای غرق شدن محتاج یک تلنگر است، بی خودی وقتش را تلف نمی کرد تا برای بر هم زدن بنیانش به سراغ من بیاید.

صندلی را محکم تر حرکت می دهم تا صدایش، صدای افکارم را خفه کند. چشمانم را تنگ می کنم تا در سیاهی خانه عقربه های ساعت را ببینم، اما بی فایده است. در این سیاهی مطلق هیچ چیز جرات نمود ندارد انگار، الا یک صدا!

صدای چرخش آرام کلید در قفل هوشیارم می کند، اما بلند نمی شوم و به حرکت ادامه می دهم. خیره به جایی که می دانم در خانه است می مانم. در آرام باز می شود و باریکه ی نور کم جانی داخل راهرو می افتد و بعد حجمی جلوی نور کم جان را می گیرد و در، آرام بسته می شود. دوباره همه جا سیاه می شود. صدای کشیده شدن پاهایش روی زمین با صدای قیژ قیژ آرام شده ی صندلی مخلوط می شود و چراغ حال روشن می شود. همین که چهره اش را می بینم، بالاخره سد مقاومت چشمانم شکسته می شود و خواب از تمام سلول هایش بیرون می ریزد.

"هنوز نمی دونه وقتی نباشه نمی تونم مثل آدم بخوابم"

سر تا پایش را از نظر می گذرانم، همین که سالم است و خشایار بلایی سرش نیاورده برای دلم کافی ست. به چشمانش که می رسم. نگاه خیره اش روی خودم را می بینم، تمام توانم را جمع می کنم تا امشب دلم برای نگاهش ضعف نرود. بلند می شوم و راه اتاقم را در پیش می گیرم.

_ چرا نخوابیدی؟ من که گفتم منتظرم نباش...

صدایش گرفته است و خش دارد. نمی دانم داد و بیداد کرده یا باز سیگار کشیده. اما نمی خواهم هیچ توجه کنم. امشب از حرف های خشایار پریم. امشب از حضور تحقیر آمیزش پریم.

فقط یک چیز را باید بگویم که اگر نگویم به وجود تحقیر شده ام بدهکار می مانم:

_ از این به بعد هر وقت خواستی بری برای نسترن یقه چاک بدی، حواست باشه خشایار نباشه که بعدش بیاد سراغ من...

سکوت بی نفسی همه جا را می گیرد.

دستم به دستگیره ی اتاق است که صدای قدم هایش گوشم را پر می کند و کمی بعد:

_ وایسا هما چی گفتی... خشایار اینجا بوده؟

باورش نمی شود. به جهنم. من حوصله ی توضیح ندارم. دلم فقط خواب می خواهد. پا در اتاق می گذارم و در را پشت سرم می بندم. بی مکث به سمت رختخوابم می روم و خودم را زیر پتو مچاله می کنم.

در باز می شود:

_ هما

هیچ توجهی نمی کنم. بعد از کمی در اتاق آرام بسته می شود.

دستم را دراز می کنم و ساعت را بر می دارم؛ سه و نیم است!

با اخم های در هم رفته از صدای خروس بی محلی که خوابم را حرام کرده چشم باز می کنم و می نشینم. صدای گوشی ام از حال می آید، آرام بلند می شوم و به سراغ این صدای مزاحم که قصد قطع شدن ندارد می روم. نام عمو رحیم روی گوشی اخم هایم را بیشتر در هم می کند و استرس می گیرم. مردد ارتباط را برقرار می کنم:

_ الو

_ سلام دخترم خوبی؟

_ ممنون

_ آهی می کشد:

_ تو هم از من دلخوری؟

نمی دانم! شاید انتظار دارد من مدیونشان باشم. خب این زندگی را آنها برایم ساختند دیگر.

با دلجویی می گوید:

_ برای همین اتا نمی خواست شماها چیزی بدوینید. بیشتر نگران تو بود.

حس تلخی سراسر وجودم را می گیرد. این که دلیل پنهان کاریشان من هستم، حالم را به هم می زند. این که من تا ابد در چشمان فرید عامل بدبختی اش هستم دیوانه ام می کند. اینکه این زندگی بیشتر از آنکه انتخاب خودم باشد ساخته ی دست آنهاست.

_ الان... الان از نتیجه ی کارتون راضی هستید؟

_ کار دیگه ای از دستمون بر نمیومد...

از اینکه حتی پشیمان هم نیستند حرصم می گیرد:

_ شما که اون موقع برای ما نسخه پیچیدین حالا خودتون بگین الان که نسترن برگشته ما چی کار باید بکنیم؟

_ چی؟

این کلمه ی دو حرفی با بهتی غریب از دهانش خارج می شود و با صدایی بلند تر می گوید:

_ چی داری میگی تو دختر، یعنی چی که نسترن برگشته؟

_ مگه فرید به شما نگفت؟

_ لاله الاالله...

ذکر این عبارت یعنی عصبی شده و چیزی این میان درست نیست. گوشی را محکم تر به گوشم می چسبانم، می ترسم چیزی بگوید و نشنوم. اگر آنها هم از زنده بودن نسترن بی خبر بوده اند یعنی یا نسترن یا خشایار یا هر دویشان دروغ می گویند!

_ فرید آشفته و پریشون اومد بهشت... مثل مرغ سر کنده... از کمای نسترن پرسید و اون قبر... نداشت براش توضیح بدم... مثل دیوونه ها شده بود... چندتا گلدونم شکست و رفت... هر چی با گوشیش تماس گرفتم یا خاموش بود یا جوابمو نمی داد منم همون شب بلیط داشتم باید می اومدم شهرستان... تا همین الان گیر بودم اینجا...
هول می گویم:

_ یعنی شما نمی دونستید که زنده بوده

_ لاله الاالله... من نیم ساعت دیگه بلیط دارم تا شب می رسم. همین امشب میام خوتتون بینم شما دوتا چتون شده... اتا شما رو سپرد دست من... کوتاهی از من بوده...
عمو رحیم بیچاره عذاب وجدان از صدایش چکه می کرد.

_ عمو

نفسش را بیرون می فرستد و ملایم تر می گوید:

_ جان عمو

آب دهانم را قورت می دهم:

_ یعنی... به خاطر من... به فرید دروغ نگفتین؟

آه می کشد:

_ به خاطر خودش بود دخترم کاری به تو نداشت.

نفس راحتی می کشم. هر چند ته دلم هنوز نا آرام ست.

برای عمو رحیم چای سماوری آماده می کنم. استکان های تازه از جعبه در آمده را می شویم و خشک می کنم. عمو رحیم تماس گرفته بود که تا یک ساعت دیگر می رسد و هنوز خبری از فرید نبود. هرچند تاکید کرده بود، لازم نیست فرید را در جریان حضورش قرار دهم چون اگر بفهمد احتمالاً به خانه نمی آید. من اما شک داشتم که حتی بدون اطلاعش از حضور عمو رحیم باز هم سر شب خانه باشد.

لباس مناسبی می پوشم و در انتظار عمو رحیم می نشینم. استرس دارم و نگاهم از عقربه های بی دست و پای ساعت کنده نمی شود. حس می کنم امشب بالاخره گره ها باز می شوند و دروغ گوی این بین رسوا می شود. نمی دانم بدجنسی ست یا هر حس دیگری، اما با تمام وجود از ته دل می خواهم دروغ گوی این بین، نسترن باشد!

بی طاقت بلند می شوم و به سمت آیفون می روم. مانیتورش را روشن می کنم و چشم به کوچه می دوزم. سوت و کور است. پرنده هم پر نمی زند. نگاه کردن بی فایده است انگار، هیچ خبری نیست. خسته از انتظار بی خیال تماشا می شوم، اما هنوز دستم به دکمه ی Of نرسیده، ماشین مازیار جلوی درب خانه متوقف می شود. گیج و متعجب از حضور بی موقعش هستم که درب ماشین باز می شود و در کمال تعجب عمو رحیم پیاده می شود، بعد هم به سمت پنجره خم می شود و با دست انتهای کوچه را به مازیار نشان می دهد و به سمت درب خانه می چرخد. مازیار به همان سمتی که عمو رحیم نشان داده بود می رود و من هول کرده، قبل از آنکه دست عمو رحیم به زنگ برسد در را باز می کنم.

با سینی چای از آشپزخانه خارج می شوم. تمام سعیم را می کنم تا صاف قدم بردارم اما نمی شود. مازیار دقیقاً روبرویم نشسته با خروجم بی معطلی بلند می شود و با گام های بلند به سمتم می آید. بی حرف سینی را از دستم می گیرد و به سمت عمو رحیم می رود.

آرام تشکر می کنم و روبروی عمو رحیم می نشینم.

با لبخند همیشگی اش نگاهم می کند و مهربان می پرسد:

_ پات چی شده بابا؟

چشمم بی اجازه روی صورت مازیار می نشیند که اخم کرده به زمین خیره شده.

_ چیزی نیست... یکم بریده...

لب های مازیار بی صدا به پوزخند کج و دست هایش روی دسته ی مبل مشت می شوند. عمو رحیم بی خبر از آن روز خونین می گوید:

_ مازیار یه چیزایی از حضور نسترن برام گفته...

ساعت زنجیر بلند نقره ای اش را از جیب کتش بیرون می آورد و خطاب به مازیار می گوید:

_ محمد خبر نداد؟

_ نیم ساعت پیش خبر داد زده بیرون...

از اینکه خودشان فکر همه چیز را کرده اند و احتیاجی نیست، من، در این آشفتگی مغزی فسفر بسوزانم، خدا را شکر می کنم.

در سکوت مشغول نوشیدن چایشان می شوند و من از شدت استرس دل پیچه گرفته ام. دست هایم در هم پیچ و تاب می خورند. دل شوره دارم. جلوی آنها خجالت می کشم اگر فرید امشب هم به خاطر دیدن نسترن دیر بیاید. ای کاش امشب دلش هوای یار را نداشته باشد!

ناامید از آمدنش بلند می شوم تا استکان های خالی از چای را جمع کنم که صدای چرخش کلید در قفل، در جا متوقفم می کند.

از اینجا به راهرو دید ندارم. بی شک با دیدن جفت کفش های دم در، پی به حضور مهمان هایمان برده است که خبری نمی شود. با حس غریبی که ترس از رفتنش در دلم می اندازد به سمت راهرو می روم. همانطور که فکر می کردم خیره به کفش ها مانده و دست سالمش را مشت کرده.

امروز از دیروز هم داغون تر به نظر می رسد.

_ فرید

با مکث سرش را بلند می کند. اما نگاهش به جای من پشت سرم را نشانه می رود و اخم هایش در هم می شود.

_ حقش نبود اول حرفای من بشنوی و یه طرفه به قاضی نری؟

فرید نفسش را رو به سقف بیرون می دهد:

_ چه فرقی می کرد... چیزی که باید می فهمیدم و فهمیده بودم...

می ترسم فرید دیوانه شود و بی احترامی به عمو رحیم کند.

_ لاله الاالله... فرید نذار به عقلت شک کنم...

_ چرا اتفاقا شک کنید... همون موقع که داشتید نقشه می کشیدید باید به این روزا فکر می کردید، نه ...

صدای بلند شده ی عمو رحیم سرم را به طرفش می گرداند.

_ چه نقشه ای پسر چرا چرت و پرت میگی...

چند قدم به سمت فرید می رود و من نگاهم روی مازیار که بلند شده در حال آماده باش ایستاده می ماند.

_ من همون موقع هم به اتا گفتم همه چیزو برات بگیم، گفت نه... می دونستم توی کله شقی عینهو پرویزی... بیا بشین بذار برات توضیح بدم...

مازیار چند قدم پیش می آید. دوباره نگاهم را به فرید می دهم که به سمت در چرخیده و چیزی به وصال دستش به دستگیره ی در نمانده:

_ دیگه دیره احتیاجی به توضیح نیست...

صدای گام های مازیار از پشت سرم شدت می یابند و قبل از هر کسی صدایش پر حرص در جواب حرف فرید بلند می شود:

_ بس کن احمق بیا بشین، مثل بچه ی آدم گوش کن تا ببینی کی این وسط داره حرف مفت میزنه؟

فرید با پوزخند به طرفش بر می گردد:

_ به به جمعتونم که جمع... باز قراره چه قصه ای سرهم کنید؟

_ اگه یه ذره اون عقل آکبندت کار می کرد، می فهمیدی که این قصه راسته... دروغا رو نسترن زحمت کشیده بهم بافته...

فرید خشمگین گامی به سمت مازیار بر می دارد که از ترس خودم را روبرویش می اندازم، مازیار اما تکان نمی خورد.

_ بس کنید... با هر دوتونم

آخ که این اقتدار مرا یاد باباتای عزیزم می اندازد.

_ قبلنا بیشتر مراعت می کردی فرید... الان می ذارم پای وضعی که داری و حق میدم بهت... اما بیا حرفای منم بشنو بعد برو هر تصمیمی که خواستی بگیر...

با قدم هایی سنگین به سمت پذیرایی قدم بر می دارد. خجالت می کشم. می دانم که فرید هم قلبا راضی به ناراحت کردنشان نیست اما این چند روز فهمیدم که رفتارهایش دست خودش نیست. مثل من وقتی جنون افسارم را می گیرد. مدت اندکی از روزی که عشق مرده اش را زنده دیده می گذرد و همین که دیوانه نشده جای شکرش باقی ست.

عمو رحیم دست مازیار را می کشد و همراه خودش به سالن می برد.

صدای تپش های قلبش آنقدر بلند است که می ترسم سخته کند. بی اختیار بازویش را محکم می فشارم که نگاهش را به صورتم می دهد.

_ آروم باش عزیزم... به خاطر...

نمی دانم چرا حرفی که بر زبانم جاری نشده بغض به گلویم می اندازد.

_ به خاطر من... بیا گوش کن... بذار خیالم راحت شه... که مقصر نیستم...

_ چه بلایی سر دستت آوردی؟

کمی مشکوک به پای من و دست فرید نگاه می کند.

_ چیزی نیست!

سرد و سنگین می گوید و همچنان به گره کردن مشت دست سالمش، ادامه می دهد.

دل توی دلم نیست برای شنیدن. عمو رحیم اخم آلود نفسش را بیرون می فرستد و بی خیال دست و پای زخمی مان می شود.

بعد از کمی آرام و متفکرانه می گوید:

_ الان دیگه نمی دونم این که اون روزا بیهوش بودی خیر بوده یا شر... شاید همون بیهوشی باعث شد اتفاقات به این سمت کشیده بشه...

کنار فرید روی مبل دونفره نشسته ام و همین باعث می شود انقباض بدنش هنگام شنیدن جمله ی عمو رحیم را کاملا حس کنم.

بلافاصله صدایش که سعی در کنترل تُنش دارد خانه را پر می کند:

_ اینکه من بیهوش یوادم دلیل دروغ به این بزرگی میشه؟

عمو رحیم چشم بر هم می گذارد و آرام لاله لاله می گوید. رو به ما به جلو خم می شود و خیره در چشمان فرید می گوید:

_ به ما گفتن تموم کرده... هنوز انقدر نامرد نشدیم که برای آدم زنده قبر بخریم.

فرید عصبی به جلو خم می شود و سرش را زیر می اندازد و دستش را در موهایش چنگ می کند.

عمو رحیم بلند می شود و کلافه مشغول راه رفتن می شود. نگاهم به سمت مازیار کشیده می شود که با چهره ای ناراحت خیره به فرید مانده.

_ ما اصلا نتونستیم حتی یکبار تو مدتی که هنوز ایران بود بینیمش. این پسره فامیلش... اسمش چی بود... آهان خشایار... اون یه خبر درست و حسابی به ما نمی داد... اصلا نمی دونستیم کجا بستریه... حاضر نبود با ما حرف بزنه... بعدم پدر ما درومد تا فهمیدیم دختره رو با هواپیما منتقل کرده پیش باباش... اونم در حالی که به ما گفته بود تموم کرده...

فرید یک دفعه به تندی بلند می شود. من و مازیار هم به تبع او بلند می شویم.

نگاه بی قرار فرید دلم را چنگ می زند، با آشفتگی قدمی به سمت عمو رحیم بر می دارد و پریشان می گوید:

_ به شما گفته بود مرده؟ پس چرا وقتی فهمیدین دروغ میگه کاری نکردین؟... چرا براش قبر خریدین... چرا نداشتین من بفهمم؟؟... چرا این همه سال دروغ گفتین؟

همینطور آشفته سوالاتش را قطار می کند. تمام تنش از حرص و خشم می لرزد. حالش خوب نیست. عمو رحیم اخم آلود قدمی پیش می آید دستش را روی بازویش می گذارد:

_ از کجا می دونی کاری نکردیم... تو اگه دو دقه آروم بگیری همه چیزو برات می گم...

نگاهش را به من می دهد:

_ هما یه لیوان آب بیار بابا

نگران قدمی بر می دارم که مازیار به سرعت از کنارم رد می شود و صدایش سرجا متوقفم می کند:

_ من میارم

قدم پیش رفته ام را به سمت فرید کج می کنم. صورتش سرخ سرخ است. دستم را روی بازویش می گذارم که چشمانش را با درد می بندد و نفسش را بیرون می فرستد.

مازیار با لیوان آب و چهره ای گرفته از آشپزخانه خارج می شود.

عمو رحیم لیوان را می گیرد و به زور به دهان فرید می چسباند.

_ آروم باش پسر... هولم نکن با این حالت... انا دست من سپرد شما رو...

غمگین می گوید و دلم برای لحن دردمندش می سوزد. اصلاً انگار هر که پا در این خانه می گذارد عذاب وجدان یقه اش را می گیرد.

مازیار بی حرف بازوی فرید را می گیرد و به سمت مبل می کشد و مجبور به نشستنش می کند. خودش هم دست در جیب همانجا کنارش می ایستد. عمو رحیم دوباره قدم رو رفتن را از سر می گیرد. پایم از درد تیر می کشد این پا و آن پا می شوم. سرم را بلند می کنم و نگاه مازیار را خیره ی خودم می بینم. تا نگاهم را می بیند با اخمی غلیظ اشاره می کند بنشینم و من ناخودآگاه روی مبل پشت سرم فرود می آیم.

_ بین بابا جان من همه چیز رو برات می گم... تو فقط آرامشت حفظ کن... کسی نمی خواد به تو دروغ بگه... هر چی می دونیم می گیم، بالاخره گره ی این قصه باز میشه...

عمو رحیم سکوت می کند تا فرید کمی آرام شود. بعد از چند دقیقه روبروی فرید می نشیند:

_ داستان پیدا کردن خودت با اون وضع به قدر کافی پیچیده هست... فقط می خوام بدونی وقتی تو رو پیدا کردیم چند روزی از تصادف گذشته بود... هم تصادف تو هم تصادف نسترن... انا وقتی نتونسته بود تو رو پیدا کنه شروع کرد به تماس گرفتن با نسترن، فکر می کردیم اون باید ازت خبر داشته باشه، که بی فایده بود، چون یا گوشیش خاموش بود یا جواب نمی داد و همین نگرانیمون هزار برابر کرد...

فرید آرام و با لحنی گرفته ادامه ی حرف را می گیرد، در حالی که کاملاً مشخص است که فقط جسماً در کنار ما حضور دارد و روحش در سه سال پیش جامانده:

_ قبل از تصادفش بحثمون شد... داشت رانندگی می کرد، هم نگرانش بودم و هم به خاطر حرفاش کلافه... همش تقصیر اون خشایار نامرد بود می دونستم این برنامه ی سفری که باباش براش چیده زیر سره اونه تا از اینجا دورش کنه... اما اون قبول نمی کرد... حرف زدیمون تو اون لحظات بی فایده ترین کار بود... عصبی بودم... گوشی رو قطع کردم... نمی خواستم بلایی سرش بیاد...

سکوت که می کند عمو رحیم دنباله ی حرفش را می گیرد:

_ وقتی خشایار بالاخره جواب تلفن اتابک رو داد، فقط تهدید می کرد که تو رو می کشه... هر چی انا می خواست آرومش کنه بی فایده بود... نمی گفت دلیل حرفاش چیه فقط تهدید می کرد به کشتنت... معلوم بود خبر نداره خودت چند قدم بیشتر تا مرگ فاصله نداری...

_ یک ساعت بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم بام تماس گرفت... آروم شده بودم، می خواستم از دلش دریابم که صدای یه غریبه پیچید تو گوشم... یه غریبه که می خواست بدونه با این خانومی که تصادف کرده چه نسبتی دارم...

آب گلویم را به سختی پایین می دهم. هیچگاه جزئیات آن روز را نشنیده بودم. اصلا فرید از آن روز حرف نمی زد و حالا این حال و روزش برایم دیوانه کننده بود.

_ دو روز بعد از این که تو رو تو یه بیمارستان نزدیک تبریز پیدا کردیم، بالاخره خشایار به جای تهدید گفت نسترن تو تصادفی که داشته درجا تموم کرده...

چهره ی فرید دوباره سرخ می شود و رگ های چهره اش برجسته، نگران تکیه از مبل می گیرم که دست مازیار آرام پیش می رود و روی شانه اش می نشیند.

_ شوکه شده بودم... نمی دونم چقدر گذشت اما هر چی تماس گرفتم گوشیش خاموش بود... هیچی حالیم نبود فقط می دونستم باید خودمو برسونم پیشش... هیچی همرام نبود، خودم بودم و گوشیم و یکم پول... حتی کارت شناساییم تو هتل مونده بود... رفتم فرودگاه، بلیط نبود رفتم ترمینال با بدبختی با پول اضافه یه صندلی گرفتم... تمام مدت تماس می گرفتم به امید یه خبر... بی فایده بود... وسط راه اتوبوس ایستاد همه پیاده شده بودن، منم پیاده شدم... راه می رفتم و تماس می گرفتم... انقدر بی حواس بودم که نفهمیدم چقدر از اتوبوس دور شدم... برگشتم اما اتوبوس نبود... تو اون هیرو ویر جا مونده بودم... باز راه افتادم به امید یه تاکسی، اتوبوسی چیزی که خشایار تماس گرفت... جواب که دادم فقط داد می زد که می کشتم... چون نسترن رو من کشتم... فقط می گفت تو کشتیش... دیگه بعدش نمی دونم چی شد... فقط دیدم یه ماشین مستقیم داره میاد طرفم...

سرس روی پشتی مبل سقوط می کند و چشمانش بسته می شود، انگار دیگه جانی در تنش نمانده است!

_ خشایار بعد از اون تماسش دیگه جواب ما رو نمی داد... بدون هیچ توضیح واضحی ما رو گذاشته بود تو برزخ... تو هم حالت خوب نبود... اوضاع خیلی بدی بود... تا می خواستیم یه فکری کنیم حالت بد می شد... با مرگ دست و پنجه نرم می کردی... توی اون اوضاع ما نمی تونستیم در مورد نسترن درست تصمیم بگیریم... چند روز طول کشید تا از اون بیمارستان منتقلت کردیم اینجا... پرویز که اومد انا دوباره افتاد دنبال یه خبر درست و حسابی از نسترن...

خسته و بی رمق به پشتی مبل تکیه می دهد. مازیار بی حرف به سمت آشپزخانه می رود و با لیوانی آب بر می گردد. قدردان نگاهش می کنم.

عمو رحیم تشکر می کند و لیوان را از مازیار می گیرد. جرعه ای می نوشد و آرام ادامه می دهد:

_ انا با کلی دنگ و فنگ شماره ی بابای دختره و پیدا کرد... شماره ای که تا دو سه روز جواب نمی داد... کم کم داشتیم ناامید می شدیم که بالاخره جواب داد و گفت نسترن توی کماست و حالش اصلا خوب نیست...

عمو رحیم نگاهی به من و مازیار سراپا گوش می اندازد و خیلی جدی و اخطار گونه خطاب به فرید می گوید:

_ چیزایی که دارم برات می گم. بین من و اتا بوده ... این دوتا از چیزی خبر نداشتن... هما به خاطر وضعیت خطرناک تو و حال بد هامون وضع روحی مناسبی نداشت. من و اتا هم درگیر کارای تو و نسترن بودیم... اتا به مازیار سپرده بود که فقط هوای هما و هامون و پریچهر رو داشته باشه... نمی دونم یادت هست یا نه قبل از تصادف حال هامون بد شده بود، همون موقع که نمی داشتت هما بهش کلیه بده... اونم بیمارستان بستری بود. پریچهر نمی تونست هامون و ول کنه بیاد سراغ تو... به خاطر همین مازیار به پاش پیش هما بود که بست تو بیمارستان نشسته بود، به پاش اصفهان بود پیش هامون تا پریچهر بتونه بیاد تو رو ببینه... جریان قبر رو هم کاملاً اتفاقی فهمید... پس بیخود برای این دوتا بیچاره ای از همه جا بی خبر قیافه نگیر...

فرید شرمنده نگاه می دزد و سرش را زیر می اندازد. لحن بی نهایت جدی و البته تویببخگرانه ای عمورحیم جای هیچ حرفی باقی نمی گذارد.

نگاهم را به مازیار می دهم که اخم کرده خیره ای زمین است. آن روزها مازیار بیش از هر زمان دیگری در کنارم بود. حتی همراهان آمده بود پیش هامون تا برای پیوند کلیه اش به او اقدام کند اما نتیجه ای آزمایشات رضایت بخش نبود و پیوند منتفی شد. اصلاً همان روزهای قبل از تصادف بود که بحث علاقه اش را علنی پیش کشیده و جواب منفی من را شنیده بود.

سکوت همراه با شرم فرید آنقدر عمیق است که حس می کنم حتی دیگر روی اینکه بخواهد عمو رحیم ادامه ای ماجرا را برایش بگوید هم ندارد. دلم طاقت دیدنش با این حس و حال معذب را ندارد. برای در آمدن از وضعیت موجود و سکوت آزار دهنده اش خطاب به عمو رحیم می گویم:

_ وقتی... وقتی فهمیدین تو کماست چی کار کردین؟

نگاه عمو رحیم طوری می چسبد به نگاهم که هول می شوم. چشمم در چشم خانه به رقص در می آید برای فرار از نگاه موشکافش! همانطور خیره در نگاه فراری ام آه می کشد؛ با صدا، با هزار حرف نگفته! سکوت را تمام می کند، کلمات را به هم می چسباند و بالاخره بیرون می فرستد:

_ وقتی به پدرش گفتیم برادرزاده ش به ما گفته نسترن تموم کرده به من و من افتاد، اما خیلی زود حرف خشایارو توجیه کرد، گفت چند روز پیش حال نسترن بد شده و تا مرز ایست قلبی رفته و احتمالاً منظور خشایار همین بوده... می گفت خشایار به خاطر نسترن خیلی آشفته ست... اما راست و دروغ حرفاش معلوم نبود...

فرید آرام و گرفته می گوید:

_ شک نکردین؟

_ چرا عمو جان اما توی اون شرایط کاری از دست ما بر نمی اومد... ما حتی تا اون موقع نمی دونستیم نسترن کجاست... اصلا به همه چیز شک داشتیم... اما وقتی پدرش حرف و حرکتای خشایارو توجیه می کرد ما چی کار می تونستیم بکنیم... حتی ازش خواستیم بگه نسترن دقیقا کجاست اما طفره می رفت... براش سوال بود، تو کجایی که ما دنبال نسترن افتادیم... وقتی حال و روزت رو فهمید خیلی ناراحت شد و قول داد از حال نسترن بی خبرمون نذاره...

فرید دستش را روی چشمهایش می فشارد و با سردرگمی زمزمه می کند:

_ یعنی همه چیز زیر سر خشایاره

سکوت می شود. دلم می خواهد بگویم، شاید زیر سر هر دویشان باشد، چر انقدر به نسترن اعتماد داری؟ اما خفه می شوم چون من و فرید در حس مزخرف عاشقی مان، کپی برابر اصل یکدیگر هستیم!

_ تقریبا دو هفته از تصادف گذشته بود... بعد از صحبتی که انا با پدر نسترن داشت، در کمال تعجب هر دو از دسترسمون خارج شدن... البته تعجبمون از پدرش بود... هفته ی سوم بود که تو بهوش اومدی... وضعیتت اصلا خوب نبود... هوشیار نبودی... دائم خواب بودی که البته برای مایی که نمی دونستیم چی باید بهت بگیم بد نبود... بعد از یک هفته بی خبری و بی جواب موندن تماسمون، بالاخره پدرش با انا تماس گرفت و گفت چند روز پیش نسترن با هواپیما منتقل شده لندن و سه روز بعدشم طاقت نیاورده و تموم کرده، حتی به خاطر جواب ندادن تماسا عذر خواست... می گفت همش بالا سر نسترن بوده و نمی تونسته حرف بزنه...

_ نباید باور می کردین...

_ اولش باور نکردیم... اما تو نمی دونی پدرش چطور پشت تلفن به گریه افتاد... زار می زد... چطور می تونستیم به پدری توی اون وضع شک کنیم... طوری شده بود که انا نمی دونست چطور آرومش کنه... باورت همیشه فرید حتی خشایار هم اومد پای تلفن... با گریه فقط می گفت تو رو می کشه که نسترن رو کشتی... همه چیز خیلی عادی بود ما هم که به جز یه شماره تلفن دستمون به جایی بند نبود... چطور باور نمی کردیم؟

_ چرا همون موقع این چیزا رو بم نگفتید... من می رفتم سراغشون...

_ ما دیگه شک نداشتیم که نسترن مرده... بعدم اون پسره خشایار به نظر من یه دیوونه ی به تمام معنی... انا هم راضی نبود تو باهاش در بیفتی... می گفت قبلا شاهد دعوا و درگیری هاتون بوده...

فرید راضی نمی شد. مدام تکرار می کرد باید بهم می گفتید و من دلم می خواست در این شرایط فقط به اتاقم پناه ببرم و این وضعیت را نبینم. هرچند می دانستم او اصلا در حال خودش نیست و خودش هم نمی فهمد چه می کند، اما برایم سخت بود. دلم نمی خواست عمو رحیم و مازیار ما را در این وضع ببینند. دل آتش گرفته ام به جهنم، از روی آنها

خجالت می کشیدم، که شوهرم در حضور من، اینطور برای عشق دوباره زنده شده اش، بی تابی می کند. با خودم درگیر و در شش و بش رفتن و ماندن بودم که صدای مازیار توجهم را جلب کرد:

_ وقتی اتفاقی از جریان خرید قبر با خبر شدم، شوکه شده بودم... معلوم بود که اتابک خان هم اصلاً راضی به باخبر شدنم نبودن اما با اکراه کمی از جریان رو برام تعریف کردن... گفتن چون نسترن ایران نیست و تو بدون هیچ نشونی از ش طاقت نیامی، می خوان به سنگ قبر بخرن و قول گرفتن ازم که چیزی بهت نگم... من اما به این نبودن نسترن شک داشتم...

فرید با دقتی که اخم بر چهره اش نشانده نگاهش می کند. مازیار خسته از ایستادن روی مبل کناری اش می نشیند:

_ بدون اینکه به کسی چیزی بگم، افتادم دنبال یه رد و نشونه... هیچ خبری از خشایار نبود و منم خیلی سرخ برای پیدا کردنش نداشتم... خب رابطه ی ما بعد از آشناییت با نسترن کمتر شده بود و تو هم اهلش نبودى تا از اون برای من چیزی بگی... فقط یه بار گفته بودى نسترن اینجا یه دختر خاله ی ناتنی داره که باهاش زندگی میکنه... افتادم دنبال همین نشونه... سخت بود اما آدرسشو پیدا کردم

نگاهش را کوتاه به من می دهد:

_ خب می دونستم با هما توی یه دانشگاه درس می خونده... رفتم سراغ دختر خالش بالای در خونه پرچم سیاه نصب بود اما راضی نشدم... با دختر خالش صحبت کردم و اونم خبر تصادف و انتقالش به لندن و بعدم فوتش رو تایید کرد... دیگه بعد از اون برای منم جای شکی باقی نموند.

دو سه ساعتی می شود که مازیار و عمو رحیم رفته اند. آن موقع فرید مثل مجسمه روی مبل خشک شده بود و تکان نمی خورد. حتی دانم متوجه رفتن آنها شد یا نه!

از فکری که این چنین او را در خود احاطه کرده بود، هم واهمه داشتم هم نفرت! دلم نمی خواهد حتی پیش خودم تصور کنم که بعد از شنیدن حرف های عمو رحیم به چه فکر می کند، چون می دانم هر فکری باشد اگر صد در صد آن متعلق به نسترن نباشد، بی شک نود و نه درصدش از آن اوست!

به پهلو می چرخم و شاسی چراغ خواب روی عسلی را فشار می دهم. ساعت روبرویم دو و نیم را نشان می دهد. دوباره شاسی را فشار می دهم و اتاقم غرق تاریکی می شود. نمی دانم هنوز بیدار است یا به خواب رفته، کمی بعد از رفتن آنها من هم بی صدا به اتاقم پناه آوردم چون هیچ چیز برایم عذاب آور تر از فریدی نبود که هیچ جایگاهی در افکارش نداشتم.

دوباره شاسی را فشار می دهم. خواب از چشمانم فراری ست. به کمر می چرخم. نگاهم خیره ی سقف است، شاسی را فشار می دهم و دایره ی زرد رنگ افتاده روی سقف در سیاهی گم می شود. دلم می خواهد به آشپزخانه بروم و یک قرص خواب آور بخورم. اما از ترس دیدن فرید در همان حالتی که تنهائش گذاشتم قدرت عملی کردن خواسته ام را ندارم.

همزمان با روشن شدن ده باره ی چراغ خواب درب اتاق به آرامی باز می شود. متعجب دستم روی شاسی خشک می شود و سر فرید از میان در داخل می آید:

_ بیداری؟

حضورش غیر منتظره است و باعث می شود یکباره روی تخت نیم خیز شوم. او هم با دیدن حرکتم کاملا وارد اتاق می شود و بعد از کمی قسمت پایین تشک فرو می رود. خودم را بالا می کشم و به تاج تخت تکیه می دهم. نیم رخش رو به من است و چهره اش در این زردی تیره ی ناشی از نور چراغ خواب رنگ خوبی به خود نگرفته. آرنج رو زانو هایش می فشارد و به جلو متمایل می شود.

_ دیشب...

شاسی از دستم رها می شود و منتظر ادامه ی جمله اش در سکوت می مانم.

_ رفتنم سراغش بی برنامه بود... یه دفعه دیدم جلو خونه ی خشایارم... همینطوری تو ماشین نشسته بودم... قصد دیدن و حرف زدن نداشتم... اصلا نمی دونم چیکار می خواستم بکنم...

_ مهم نیست!

_ فکرشم نمی کردم خشایار بیاد سراغ تو... من اصلا فرصت نکردم با نسترن حرف بزنم...

چیزی نمی گویم. نگاهش هم نمی کنم.

_ چی گفت بهت؟

بی اراده پوزخند می زنم.

_ اومده بود تو رو پیش من خراب کنه... نمی دونست من احمق تر از این حرفام.

سرس با بهت به طرفم می چرخد. نگاهم را می دزدم. جمله ی دوم کاملا غیر ارادی از دهانم خارج شد. اصلا نمی دانم چه طور آن را به زبان آوردم.

به جای هر جوابی سکوت می کند. سکوتی که شاید علامت تایید حماقتم باشد. حماقتی که یقیناً با گوشت و پوستم عجین است و با این حال دوستش دارم. من در دیوانه بودنم هیچ شکی ندارم.

زیرچشمی نگاهش می کنم. کمرش آرام خم می شود و سرش به زیر می افتد و آوای بغض صدایش میان سکوت خانه آوار می شود:

_ هیچ وقت دلم نمی خواست مثل بابام باشم!

چشمانم را می بندم و به خودم لعنت می فرستم که با حرف بی موقعم به آشفتگی اش دامن زدم:

_ فرید من منظر...

_ مسبب حال و روز الان تو ... نسترن، فقط منم...

مستم را محکم می کنم از این شراکت های حسی لعنتی با نسترن. نفسم را بیرون فوت می کنم، باید هزار باره موضعم را مشخص کنم تا دست از این شریک انگاری های مزخرفش بردارد و انقدر با کنار هم گذاشتن من و نسترن در حس عذاب وجدانش، آزارم ندهد:

_ فرید... مسئول حال من... حس من... تصمیم من... خودمم...

انگار نمی شنود:

_ بابام هم مامانم بدبخت کرد هم اون زن رو... من نمی خواستم شبیهش بشم اما دقیقاً بدترین اشتباهشو تکرار کردم...

خودم را جلو می کشم کنارش می نشینم و پایم را آرام روی زمین می گذارم. درست کنار پاهای او. سرش را به دستهایش تکیه می دهد و زمین پرده ی نمایش افکار آزاردهنده اش می شود.

_ تو شبیه دایی پرویز نیستی...

سرش را به نفی تکان می دهد:

_ مامانم دق داد اون هم با دروغاش آواره کرد... من... دارم تکرارش می کنم... من تکرار اونم...

دستم را روی شانه اش می گذارم.

_ خودت یا این فکرا اذیت نکن... نسترن نمی دونم... اما من خوبم فرید... بین، نه دق کردم نه آواره شدم...

کلافه و عصبی نگاهم می کند:

_ یعنی الان از زندگیت راضی هستی؟

حس تمسخر ناخواسته ای که از جمله اش می گیرم در لحظه دیوانه ام می کند، هزار حرف بر زبانم می آید. کنترل اعصابم را از دست می دهم. اینکه حال و روزمان را علنی به رخ می کشد، آتش زیر خاکسترم را شعله ور می کند. این سوال آن هم از زبان او تلخی بی اندازه ای به جانم می ریزد. افکار مزاحم از این دیوانگی بی موقع سوء استفاده می کنند و خود را به سرسره ی زبان می رسانند:

_ این حرفات برای چیه... اصلا تو امشب چته؟ نکنه ناراحتی فهمیدی عمو رحیم و مازیار دروغ نگفتن؟ آره فریدی؟ ناراحتیت از اینه که ممکنه اعتمادت به نسترن خانومت لکه دار بشه؟

پلک هایش را روی هم می فشارد و دهانی که برای حرف زدن باز کرده بود را با فشار نفسی که بیرون می فرستد، می بندد. و من باز لعنت می فرستم بر دهانی که هی بی موقع باز می شود و هر چه در سر دارم را روی داریه می ریزد.

بلند می شود و در حالی که به سمت در باز اتاق می رود، صدایش را میان سکوت نحس حاکم رها می کند:

_ نمی خواستم ناراحت کنم... فقط می خواستم یکم حرف بزنینم... بخشش اشتباه کردم...

طبق معمول در لحظه پشیمان می شوم از لحن و صحبتتم، بلند می شوم اما دیر است و او از اتاق خارج شده است. حرصم می گیرد از دست خودم. از این که نمی توانم خودم را، حس و حالم را کنترل کنم و حرف هایم را در دل و برای خودم نگه دارم. مخصوصا حالا که او از نظر روحی انقدر داغون است.

"خاک تو سرت احمق یه بار تو عمرش خودش اومد سراغت، گند زدی... خاک تو اون سرت... جای اینکه از این فرصت استفاده کنی... اه... احمق... حق داره بره سراغ نسترن"

مستم را روی پتوی مچاله شده می کوبم و بلند می شوم. صدای باز و بسته شدن شیر آب می آید. سرم را یواش بیرون می برم. چشمم روی روشنایی افتاده بر دیوار، از جانب آشپزخانه ثابت می ماند.

در راهرو کنار اتاق کارش می ایستم. چراغ آشپزخانه خاموش می شود و صدای کشیده شدن پایش روی زمین نزدیک و نزدیک تر می شود.

همیشه می گفت: "محکم قدم بردار، پات رو زمین نکش، نذار حتی بدنت بفهمه از زندگی خسته شدی یا بریدی!" اما حالا خودش اینطور راه می رفت!

صدای کشیده شدن پاها بر زمین قطع می شود. در باریکه ی نوری که از اتاق خواب راهرو را روشن می کند خیره به پایش که با فاصله روبرویم توقف کرده، می مانم. پاهایی که بی هیچ حرفی حال آشفته ی صاحبشان را فریاد می زنند.

_ یعنی انقدر از زندگی بریدی؟

هیچ نمی گوید. سر بلند می کنم. چهره اش در تاریکی محو است. دستم را روی دیوار به حرکت در می آورم و کلید برق را فشار می دهم. کمی عقب می رود و تنه اش را به دیوار پشت سرش می چسباند.

این سکوت همان بریدن از زندگیست؟

منتظر حرفی، ندایی، اشاره ای، خیره نگاهش می کنم. ای کاش می توانستم دردهایش را التیام دهم. ای کاش مرهم بودم، ای کاش استخوان لای زخم هایش نبودم، که با دیدن نسترن را در جایگاهم آرزو کند!

به خودم و جایگاهم پوزخند می زنم. اما کوتاه نمی آیم. هیچ کس نمی تواند جایگاهم را از چنگم در آورد، صدایی که در سرم نام فرید را فریاد می زند، خفه می کنم. نه! فرید آنقدر ها هم بی رحم نیست. نگاهش می کنم. چشمان بسته و صورت دردمندش غم دلم را هزار برابر سنگین می کند و باز فکر خودم و جایگاهم ته ذهنم گم و گور می شود.

_ خسته شدم از بس خودم محاکمه کردم.

با لحنی آرام و مطمئن می گویم:

_ فرید تو اصلاً شبیه دایی پرویز نیستی... تو مقصر اتفاقی که افتاده نیستی...

همانطور تکیه زده به دیوار سر می خورد و روی زمین می نشیند. یک پایش را دراز می کند و دیگری را از زانو خم می کند. موهایش را با دست روی زانویش چنگ می کند.

_ حالم خوب نیست هما!

از دردی که با جمله اش در سلول سلول تنم جاری می شود چشم می بندم و روبرویش روی زمین فرود می آیم. با تمام وجود فقط می خواهم این حس و حال افتضاح را از او دور کنم، شده حتی برای آرامشش نسترن را بی خبر از همه جا و تنها فرشته ی منزله این داستان جلوه دهم:

_ می دونم!

_ بابا تا ازم ناراحته...

_ نیست... هر کی جای تو بود به همه چیز شک می کرد...

_ رفتم سر خاکش گله کردم... شکایت کردم... خیلی نمک شناسم...

تکیه از دیوار می گیرم. جلو می روم و دستم را روی دستش می گذارم:

_ خودت خوب می دونی که چقدر برای باباتا عزیز بودی و هستی... اون ازت ناراحت نیست.

سرش را آشفته تکان می دهد:

_ حرمت عمو رحیم شکستم

دستش را آرام می فشارم و نوازشش می کنم:

_ عمو رحیم درکت می کنه عزیزم... تو تو حال خودت نبودی... حق داشتی... با هم میریم از دلش درمیاریم...

_ به مازیار تهمت زدم... گند زدم به رفاقتمون...

_ شاید دلگیر شده باشه اما هواتو داره، تنهات نمی ذاره... تو هم از دلش در میاری... سخت نگیر...

سکوت می کند، به نوازش دستش ادامه می دهم حس خوبی در وجودم سرریز می شود. از نوازش او خودم بیشتر آرامش می گیرم. حس اینکه توانسته باشم بعد از مدت ها مرهمی شده باشم برای دردهایش، تمام وجودم را غرق شادی می کند. اینکه توانسته باشم آرامش کنم مرا به عرش می برد. در حال خوش خودم غوطه ورم که حرفش با صدای بم شده زیر سایه ی بغضی سنگین وجودم را زیر و رو می کند:

_ نمی ذاره براش توضیح بدم... خشایار مغزشو شستشو داده...

سرخوشی مسخره ام به آنی فرو کش می کند. لبخند محو نشسته بر چهره ام چنان پاک می شود که به کل به وجودش شک می کنم. تمام تنم آتش می گیرد از بغضی برای نسترن که این چنین آوارش کرده. دستم بی حرکت می شود و بی جان از روی دستش به روی زمین سر می خورد. او اما انگار اصلا نمی فهمد. انگار اصلا نوازشی در کار نبوده!

دلم می شکند اما تمام سعیم را می کنم که به روی خودم نیاورم، حالا دیگر سنگ بودن، صبور بودن سخت است، فقط چند کلمه ای که به زبانم می آید را بیرون می ریزم:

_ بالاخره... می فهمه که... تو نمی دونستی...

_ داره باش ازدواج می کنه...

چیزی در وجودم با صدای بلند می شکند. دلم می خواهد فرار کنم. سنگ صبور بیچاره خرد می شود از حسی که در صدایش برای نسترن خرج می کند. حس عجزی که برای ازدواج عشق دیرینش به رویم می پاشد.

_ کاش تو اون تصادف مرده بودم...

بغضم غیر قابل کنترل می شود و زبانم نمی چرخد تا بگویم ای کاش من به جای هر دویتان مرده بودم تا هیچگاه تو را در این حال نمی دیدم.

او اما آنقدر در افکارش غوطه ور است که انگار اصلا مرا نمی بیند، دستش مشت می شود و صدایش با حرص از میان دندان هایش بیرون می ریزد:

_ چه جوری بهش ثابت کنم؟

چه بگویم، وقتی نه صدایم را می شنود و نه می بیند. فقط سکوت می کنم تا خودش را خالی کند.

_ چه جوری بش بفهمونم اون خشایارِ کثافت داره دروغ میگه؟

نگاهش به من است اما نسترن چشمانش را پر کرده آنقدر که از چشمانش بیرون می ریزد:

_ باید زنگ بزنی به باباش...

سرش را به تایید خودش تکان می دهد:

_ نمی دارم اون کثافت دستش بهش برسه... آرزوشو به دلش می دارم...

دیگر جان ندارم، اصلا غلط کردم خواستم سنگ صبور باشم. با آخرین توانم بلند می شوم. بغض تا نوک زبانم آمده. نگاهش با بلند شدنم بالا می آید. به سختی نفس عمیقی می کشم. انگار تازه به خودش آمده باشد نگاهش سرگردان در نگاهم می چرخد. تازه می فهمد من روبرویش نشسته بودم و او افکار ممنوعه اش را در صورتم تف کرده. با این حال طاقت این نگاه را ندارم، فقط دلم رفتن می خواهد. پشت می کنم و همانطور که به سمت اتاقم قدم بر می دارم، می گویم:

_ خسته ای فرید جان... برو بخواب دیگه!

می میرم تا هنگام گفتن صدایم نلرزد.

_ هما

همایش بهت دارد. درد دارد. پشیمانی دارد. طبق معمول عذاب وجدان دارد!

من اما فقط لنگ می زنم تا خودم را به اتاقم برسانم.

_ شبت بخیر عزیزم

خودم را در اتاق می اندازم و پشت در آوار می شوم. تکیه ام را به در می دهم. پشت هم آب گلویم را پایین می فرستم.

" گریه نمی کنی هما... محکم باش... فقط درد و دل کرد... دست خودش نبود حرفاش... بش حق بده "

_ هما جان

بغضم را فرو می دهم:

_ بخواب عزیزم.

صدای خواب آلودش خنده بر چهره ام می نشاند:

_ الو هما...

_ سلام تنبل

_ ساعت شیش صبح زنگ زدی چه انتظاری داری، خروس که نیستم.

امروز بیش از حد دلم هوایش را کرده بود:

_ پاشو خجالت بکش ساعت یازدهه

صدای تکان خوردنش در گوشی می پیچد و قیافه ی شاکی اش پیش چشمم مجسم می شود.

_ تو دلت بهم فحش بدی حلالیت نمی کنم...

_ باشه الان بقیه شو بلند میگم که به دلت نمونه

خنده ام را می خورم:

_ بیشعور... خجالت بکش من خواهر بزرگتما...

_ برو بابا... چی شده باز کله ی سحر زنگ زدی؟ این فریدم نتونست تو رو درست کنه!

دستم را جلوی گوشی می گیرم تا صدای آه ناخواسته ام را نشنود. خودم هم که نخواهم به فرید فکر کنم فکرش سراغم می آید.

_ چی شد ساکت شدی؟... قهر کردی خواهر بزرگم؟

جوابش را نمی دهم. با حالتی مسخره آه می کشد:

_ فرید چی کار داره میکنه پس؟

سکوتم برای آرام کردن ذهن خودم است که با نام فرید مشوش شده،

_ باشه بابا ببخشید. یه چیز بگو باور کنم با دیوار حرف نمی زنم؟

_ بچه پرو...

می خندد! بلند، با صدایی که مدت ها بود نشنیده بودم و همین دلم را گرم می کند.

_ چه خبر؟

_ هیچی...

_ فرید خوبه؟ خیلی وقته باش حرف نزدم؟

_ اوهوم... خوبه... سرش شلوغه!

کمی مکث می کند و آرام می پرسد:

_ خودت خوبی؟

دلم نمی خواهد حتی فکر کنم که اگر مامان و هامون جریانات زندگی ما را بفهمند، چه می شود! نفسم را بیرون می

فرستم و سعی می کنم ذهنش را منحرف کنم:

_ خوبم... تو خوبی؟ مشکلی نداری؟

با کمی تاخیر در جواب دادن می گوید:

_ خوبم... نمی دونم... بعضی وقتا حس می کنم حال خوب نیست اما دکتر میگه فعلا طبیعیه... به خاطر سیستم ایمنیمه

که ضعیف شده...

_ هامون تو رو خدا مواظب خودت باش

_ هستم بابا... خسته شدم دیگه، مامان طوری بام رفتار می کنه حس می کنم شیر پاکتی پاستوریزه ام.

_ کاشکی بودی، اونوقت باخودم می آوردمت اینجا می داشتتم تو یخچال، بعد صبح به صبح بهت عرض ادب می کردم.

_ خیلی پر رو شدی هما... اینجا بودی انقدر می زدمت تا صدای حیوون محبوبتُ بدی...

_ بی شعور

باز می خندد و من هم نمی توانم خنده ام را کنترل کنم. بعد از مدت ها با شنیدن خنده هایش یک "حس خوب" را با تمام وجودم لمس کرده ام. مدتها بود با هامون کل کل نکرده بودیم. حال و روزش حوصله ی این کارها برایش نمی گذاشت. حالا که حالش خوب است، حس خوبی دارم. حس اینکه نیمه ای از وجودم که جایگاه مامان و هامون است آرام گرفته.

_ هامون

_ هوم

ملاقه را توی بشقاب کنار گاز رها می کنم و روی صندلی می نشینم.

_ الان که... خداروشکر خوب شدی... نمی خوای با بیتا...

_ نه

اخم هایم گره می خورند:

_ چرا؟

_ بیتا برای من... حیفه!

خصلت های خواهرشوهر مآبانه ی وجودم به جوش می آیند:

_ حرف مفت نزن... دلشم بخواد، تو مگه چی کم داری؟

_ هما تو خواهر منی نمی تونی از دیدی که دیگران به من و شرایطم نگاه می کنن، نگاه کنی...

_ مگه شرایطت چشه... پیوند کلیه هم که خوب بوده خدارو شکر

صدایش جویده جویده و با حرص گوشم را پر می کند:

_ هما، بیتا تک دختره... لای پر قو بزرگ شده... همه چی تو زندگیش داشته... هیچ احتیاجی به من نداره، من فقط میشم براش یه دردسر بزرگ... اصلا اینا به کنار خودشم من بخواد، خانوادش راضی نمیشن... اونم بی نهایت وابسته به مامان و باباشه... بی اجازه ی باباش آب نمی خوره... در ضمن من هنوز حالم مشخص نیست... تازه دیشب مرخص شدم، حالا حالاها باید تحت نظر باشم... بسه یا بازم بگم...

_ تو هیچی کم نداری... مهندسی... خوشگل و خوش تیپی... خونه زندگی داری... تو مرد و مردونه تنهایی پای مشکل خودت ایستادی و اونو شریک دردت نکردی...

_ اینا برای پدرش کافی نیست...

می خواهم باز چیزی بگویم که سریع به میان حرفم می آید و لحنش را عوض می کند، با شیطنت خاص خودش می گوید:
_ درضمن اونا که نمی دونن ما یه جغجغه تو خونمون داریم... به خاطر سلامت روح و روان دخترشونم که شده راضی به این وصلت نمیشن.

متوجه ی بهتم می شود که با صدای بلند می خندد. حرصی می شوم:

_ زهرمار روانی...

گوشی را قطع می کنم و روی میز می کوبم اما خنده ام می گیرد. با صدا می خندم. آنقدر بلند که صدای تنهایی ام در پس آن گم شود:

_ دیوونه

دلم برای هامون می گیرد. کاش کاری از دستم بر می آمد. فکر حرف زدن با بیتا مثل چراغی چشمک زن، در سرم خاموش و روشن می شود.

صدای اس ام اس گوشی رشته ی افکارم را پاره می کتد و نگاهم را به اپن می دهد. با مکث بلند می شوم. لنگ زدنم کمتر شده اما هنوز نمی توانم صاف قدم بردارم. خودم را به گوشی می رسانم.

پیام رسیده از خودش را باز می کنم:

"نگران نباش هما... من خوبم، خوب ترم میشم... سخته اما عادت می کنم... با فکر خوشبخت شدنش می گذروم... اینجوری حالم بهتره... نمی تونم یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم. حتی اگه خوب خوب باشم، بودنش با من، یعنی همیشه مضطرب بودن... استرس بد شدن حالم... من بیتا رو بهتر از هرکسی می شناسم... خیلی شکننده ست... تحمل سختی نداره... می خواد خودشو قوی نشون بده اما نمی تونه... با کوچکتین اتفاقی خودش رو می بازه... نمی خوام به خاطر من مجبور بشه به جای لذت بردن از زندگیش، فقط بگذرونه و تحمل کنه..."

صدای زنگ آیفون فرصت فکر کردن نمی دهد، گوشی را روی اپن می گذارم و از آشپزخانه خارج می شود. چشم غره ای حواله ی پای داغونم که قصد خوب شدن ندارد، می کنم و باز لنگ می زنم. هرچند اگر کمی در این یک هفته مراعاتش را کرده بودم شاید حالا وضعش بهتر بود.

روبروی آیفون می ایستم دستم به گوشی نرسیده خشک می شود، یک گلدان زیبا در تیررس نگاهم قرار می گیرد. دیدن گیاه محبوبم در گلدان متعجبم می کند. گوشی را با بهتی که اخم بر چهره ام نشانده بر می دارم:

_ بله؟

_ خانوم سعادت؟

_ بله.

_ این گلدون برای شماست بیارم در خونه یا بذارم همین جا دم در؟

این اولین بار است و تعجبم تمام نمی شود:

_ برای من؟... از طرف کی؟

_ همسرتون فرستادن

انگشتم را آرام و با لبخندی که از لحظه ی تحویل گرفتن گلدان چهره ام را رها نکرده به برگ ها نزدیک می کنم و از جمع شدن دانه دانه ایشان، شادی بی نظیری در وجودم جاری می شود. شادی ای که بوی کودکی و نوجوانی هایمان را می دهد، همان روزهایی که بهشت، تصویرگر تمام لحظه های ناب زندگیمان بود. روزهایی که دور از چشم عمو رحیم به جان گلدان های قهرو آشتی اش می افتادیم و آنقدر انگشتمان را برای دیدن جمع کردن برگهایش به آنها می زدیم که گیاه بیچاره از دستمان به ستوه می آمد و به کل از زندگی قهر می کرد. آن وقت ما گلدان را جایی پنهان می کردیم تا عمو رحیم نبیند باز یکی از دسته گل های عزیزش را به آب داده ایم.

نگاهم را از گلدان می گیرم و به ساعت می دهم. چیزی تا رسیدنش نمانده. بلند می شوم و به آشپزخانه می روم و با حس شیرین جاری در رگ هایم مشغول چیدن میز می شوم. تا وقتی گلدان را از پیک تحویل گرفتم و اسم فرید را از زبانش شنیدم، باور نمی کردم. با وجود اینکه، گلدانش مخصوص بهشت بود و با وجود اینکه اسمم را برده بود، باز هم شک داشتم. مدام منتظر بودم همسایه ای بیاید و گلدان محبوبم را از چنگم در آورد. اما همین که نام فرید آمد و گلدان به دست هایم رسید و پیک رفت، نم نمک باور کردم که پرنده ی سعادت گاهی ساده، بی برنامه، روی بام خانه ی من هم می نشیند.

گوش به زنگِ چرخش کلید در قفل هستم و دلم از شوق بی قراری می کند. این اولین بار در زندگی کوتاه مدتیمان است که حرکتی این چنین انجام داده. حالا به هر بهانه و دلیلی که باشد من آنقدر شگفت زده ام که سر از پا نمی شناسم.

بالاخره می آید و صدای چرخش کلیدش در قفل در، زیباترین موسیقی جهان می شود. با شتاب از آشپزخانه خارج می شوم. لبخندم پاک نمی شود، او اما سر به زیر و غرق در فکر قدم در خانه می گذارد. منتظر می مانم تا سرش را بلند کند. کمی پیش می آید و بالاخره نگاهش را ارزانی نگاه بی قرارم می کند.

انگار کمی از استقبالم جا می خورد. به روی خود نمی آورم:

_ سلام... خسته نباشی.

معذب پیش تر می آید. نگاهش را در هوای اطراف هم تاب می دهد، اما در چشمان من، نه!

_ سلام... مرسی...

عقب عقب چند قدم بر می دارم و بی آنکه نگاهم را بگیرم با شوق می گویم:

_ رفتی بهشت؟

تعجب می کند و ابروهایش بالا می برند:

_ آره ... یعنی اول رفتم پیش مازیار بعد با هم رفتیم بهشت...

_ از دلشون در آوردی؟

کمی گیج به نظر می رسد، نمی دانم شاید انتظار ندارد تنها با گذشت یک روز آن هم در سکوت از آن شب و جریانات قبلس حالا انگار همه چیز را فراموش کرده و این چنین خوشحال باشم. این گلدان معجزه کرده بود انگار.

گیج و متعجب نگاهم می کند. به گلدان می رسم و با ذوق دستم را به برگ هایش می زنم، نگاهش با دستم حرکت می کند. با دیدن گلدان مکث می کند و همزمان برگ ها یکی یکی شروع به جمع شدن می کنند. نگاهش می کنم. چهره اش باز شده و با لبخندی هرچند محو و کمرنگ، جمع شدن برگ های کوچک را نگاه می کند. از شوق می خندم و بی اختیار دوباره دستم را به سمت یکی دیگر از برگ ها می برم.

_ این...

_ یادته فریدی؟

جلوتر می آید و خیره به گلدان می ایستد و انگار برای خودش زمزمه می کند:

_ عمو رحیم می خواست کله مونو بکنه.

باز می خندم، بی پروا، شاد مثل آن روزها.

تمام حس های مثبتی که از لحظه ی دریافت گلدان، گرفته بودم، در صدایم می ریزم:

_ مرسی فرید... خیلی خوشحال شدم.

سرش با بهت سمتم می چرخد. اخم هایی که می روند در هم گره شوند را کنترل می کند. دهان باز می کند اما حرفی روی زبانش نمی آید.

_ وقتی پیک آورد شوکه شدم... انتظارشو نداشتم... از شکل گلدونش فهمیدم از بهشت گرفتی... مرسی...

سکوت و تعجبش آرام آرام لبخندم را خشک می کند و به من افتادنش مزه ی شیرینی را خنثی می کند.

_ من... آهان... این... خب... آره...

اخم هایم در هم می روند و نگاهم با اخم میخ گلدانی می شود که دیگر مایه ی خوشحالی ام نمی شود.

_ من برم لباسمو عوض کنم.

با صدای آرامش به خودم می آیم، هنوز سر بلند نکرده ام که با سرعت از کنارم می گذرد. نگاهم را به دو برگ آخری می دهم که خود را جمع می کنند. هرچه می کنم نمی توانم آن حس خوش طعم و شیرین را به رگ هایم باز گردانم و با تمام وجود دلم می خواهد مثل این گیاه در خودم جمع شوم.

با فکری شلوغ به سمت آشپزخانه می روم و مشغول کشیدن غذا می شوم. تمام تلاشم را می کنم تا هیچ فکر منفی به مغزم راه ندهم و بی خودی برای خودم سناریو نسازم اما نمی شود.

فرید بی صدا تر از قبل می آید. به جای خوردن فقط با غذایش بازی می کند و وقتی هم که خسته می شود آرام تشکر می کند و آشپزخانه را ترک می کند. بی توجه ظرف ها را جمع می کنم و به اتاقم می روم. مانتو و شالم را می پوشم، موبایلم را بر می دارم و بی صدا از خانه خارج می شوم. شماره ی بهشت را می گیرم و به سمت ماشینم می روم. فقط یک تایید می خواهم تا دوباره حس شیرینم را باز یابم!

_ سلام هما جان

_ سلام عمو... خوبین؟

_ خوبم بابا جان تو خوبی؟

نگاهم را به پرده ی کیپ تا کیپ کشیده ی پنجره ی اتاق فرید می دهم.

_ ممنون

نمی دانم چطور سوالم را بپرسم.

_ چیزی شده؟

می چرخم و پشت به پنجره می ایستم:

_ نه نه... یعنی همین جوری... یعنی... یکی دو تا گلدون می خواستم...

_ چی می خوای دخترم بگو برات بفرستم؟

ناخنم را به دندان می گیرم دلم می نالد که اگر می دانست حتما اشاره ای می کرد.

احمقانه کوتاه نمی آیم:

_ از اون گلای قهرو آشتی، دارین تو بهشت پیام بگیرم ازتون؟

قلبم مثل بمب ساعتی می کوبد. انگار که جواب عمو رحیم یا عامل خنثی کننده می شود یا در جا باعث انفجار!

_ بابا جان چند ساعت زودتر تماس گرفته بودی داشتتم، اما مازیار برد.

آب دهانم را به زور فرو می فرستم:

_ مازیار؟

_ آره اتفاقا می خواست هدیه بده...

دیگر چیزی نمی شنوم... فقط صدای بال بال زدن های مرغ سعادت از جایی دور به گوش می رسد، که انگار از فرسنگ ها آنطرف تر از من و خانه ام بال می گشاید.

پشیمان از کنجکاو بی خودمی ام که آرامش و حس خوبم را به فنا برد، در را باز می کنم و وارد خانه می شوم. همزمان فرید با شتاب از اتاق خارج می شود و با اخم هایی به شدت در هم، به سمت در یورش می آورد.

_ چته... چی شده؟

هول کفشش را پا می زند:

_ یه کاری واسم پیش اومده... میرم شرکت... دیر اومدم نگران نشو.

و چنان با عجله از کنارم می گذرد و از خانه خارج می شود و در را به هم می کوبد، که فرصت هیچ حرف و حرکتی پیدا نمی کنم.

نفسم را پر قدرت بیرون می فرستم. قدم قدم پیش می روم. تا به گلدانی که تا دقایقی پیش در نظرم، پیشکش مرغ سعادت بود و حالا مایه ی شقاوت، می رسم و طبق عادت دیرینه انگشتم را به اولین برگ می زنم:

_ اگه نفهمیدی این همه شتاب برای کی بود، خیلی خنگی؟

حس می کنم هر چه آه بکشم بی فایده است. دلم نه سبک می شود نه آرام. با تمام قدرت سعی می کنم نسترن را از افکارم بیرون پرتاب کنم. خیره ی جمع شدن برگ های کوچک می شوم:

_ چه هدیه ی فرید باشی چه نباشی... چه...

انگشتم را بی یکی دیگر از برگ ها می زنم:

_ چه... دخالت مازیار...

ته دلم اما می سوزد:

_ توی خاطرات خوبی که از تو دارم، فرقی ایجاد نمی کنه... هنوزم تو گیاه مورد علاقمی... فقط...

گلدان را بلند می کنم:

_ فقط... دیگه تحمل دیدنت، برام سخته...

به سمت گلدان هایی که از جنون فرید جان سالم به در برده بودند می روم و پشت بقیه طوری که دیده نشود قرارش می دهم و خودم هم کنارش روی زمین ولو می شوم:

_ تو هم فکر می کنی من خلم؟

برگ های کوچک زیبا بدون ذره ای اختلاف با ساعات پیش در خود جمع می شوند، اما دیگر هیچ حس خوبی از این واکنش به جانم تزریق نمی شود:

_ تو هم می دونستی این کارا از فرید بعیده، نه؟

نفسم برگ های کوچک را می لرزاند.

_ تو می دونی چرا من انقدر دوسش دارم و اون... نداره؟

یک قطره اشک بی هیچ خبر و اجازه ای از گوشه ی چشمم می چکد و روی یکی از برگ ها می افتد.

چشم می بندم و بلند می شوم. دیگر حتی نیم نگاهی هم حواله ی گل دوست داشتنی نفرت انگیزم نمی کنم.

بغض و بزاز و حس های بیرون ریخته از صندوقچه ی دلم را یک جا فرو می دهم:

_ خودم می دونم خل و چلم که خیال کردم فرید از این کارا می کنه... اصلا فریدُ چه به این حرکتای رمانتیکِ مسخره!

به سمت اتاقم می روم و در حالی که شال را با شدت از سر می کشم پوزخند می زنم و صدایم را بالاتر می برم تا گیاه بیچاره صدایم را خوب بشنود:

_ دیدی چطوری تعجب کرد وقت شنید خودش تو رو فرستاده...

ماتو و شالم را گلوله می کنم و با یک حرکت سه امتیازی درون کمد پرتاب می کنم و بعد هم با تمام قدرت درش را بر هم می کوبم:

_ می دونی، فقط دلم می خواد بدونم مازیارخان به چه حقی این لطفِ مزخرفُ در حقم کرده... حتی نکرده به فرید بگه که اینطوری جلوی من شوکه نشه...

حرصی می شوم و با تصمیمی که یک دفعه در مغزم افتاده و با نهایت شتابی که پایم اجازه می دهد از اتاق خارج می شوم و به سراغ گلدان می روم.

_ اصلا شاید بهتر باشه تو رو براش پس بفرستم... تا بفهمه دیگه از این جوونمردبازیا درحقمون نکنه...

برگهای بیچاره هنوز در حال جمع شدن هستند.

_ حالا که فکرشُ می کنم می بینم حالم ازت به هم می خوره.

دلم می خواهد از همین جا وسط حیاط خانه پرتابش کنم. اما دستم فرمان نمی برد از مغزم.

بهشت پیش چشمم رنگ می گیرد و دستم نرسیده به لبه ی گلدان مشت می شود.

_ لعنت به تو و خاطرات مزخرف من...

انتظار کشیدن برای بازگشت فرید مسخره ترین کاری ست که می توان انجام داد و من این کار مسخره را دقیقا از سر بیکاری انجام می دهم.

در این چند ساعت کلی روی خودم کار کرده ام تا باور کنم که امروز اصلا، نه پیکی آمد، نه گلدانی آورد و نه همایی این وسط ضایع شد!

هرچند خیلی موفق نبوده ام و پروژۀ ام تقریبا شکست خورده که تا این لحظه هنوز در فکرش هستم. اما خب خیلی هم بد نیست، حالا دیگر در شکی غریب به سر می برم.

شکی ناشی از اینکه آیا واقعا گلدانی فرستاده شد یا من دوست داشتم همچین گلدانی از طرف فرستاده شود؟

تنها نکته ی مثبتی که این فکر ها داشت این بود که فهمیدم سناریوسازی های مثبت و رویایی عجیب به دلم می چسبد، اینکه مثلا فکر کنم، فرید آنقدر مرا دوست دارد که برای اینکه ماجرای آن شب لعنتی را از دلم درآورد، گلدان مورد علاقه ام را با پیک برایم می فرستد و به پیک هم تاکید می کند وقتی می پرسم این گلدان از طرف کیست؟ او هم با تبسمی عمیق بگوید: "همسرتون" و من کلی ذوق می کنم و گلدان را می گیرم. با عشق در بهترین نقطه ی خانه می گذارم و منتظر "همسرتون" می شوم تا بیاید و بعد با هم می نشینیم و خاطرات زیبایمان از این گیاه را بدون هیچ رد پای از هیچ مزاحمی، مرور می کنیم و کلی بهمان خوش می گذرد.

صدای خشنی از ته مغزم فریاد می زند: "بس کن دیوونه"

سر را تند تند تکان می دهم. خسته از فکرهای بی سرو ته بلند می شوم. در تاریکی مانده ام و از زمانی که از دست می رود بی خبرم. با احتیاط به سمت کلید برق می روم تا در این تاریکی ناقص تر از اینی که هستم نشوم. چراغ را روشن می کنم. نور چشمم را می زند. به سمت اپن می روم و گوشی ام را بر می دارم. ساعت از هشت گذشته. نگاهی به خانه ی سوت و کورم می اندازم، حوصله ی ماندن در خانه را ندارم. پای زخمی ام را کمی تکان می دهم. خیلی هم بد نیست.

نگاهم را به چشمان بسته ی مرد خوابیده در پس زمینه ی گوشی ام می دوزم، تحمل درد پا بعد از رانندگی، خیلی خیلی راحت تر از تحمل کردن فضای سنگین خانه یمان است، بدون تو!

از ساختمان بیرون می آیم هوای سرد پاییزی را در ریه هایم می کشم چند وقت است که از هیچ چیز لذت نبرده ام؟ چند وقت است که هیچ فکری جز فرید به ذهنم راه نداده ام؟ چند وقت است که این چنین دیوانه شده ام؟ نفس آخر را با آهی عمیق بیرون می فرستم و به سمت ماشین قدم بر می دارم. دلم حسابی هوای مامان و هامون را کرده. آن یک هفته ده روز که همش درگیر بیمارستان و عمل بودیم و من هم که همش ترس فهمیدن فرید را داشتم و آنچه که می ترسیدم هم به سرم آمد. اصلا نمی دانم چطور توانستم آن همه در بی خبری بمانم. فقط خوب می دانم ترس از رویارویی با فریدی که حقیقت را می داند، نمی گذاشت این منه دیوانه قدم از قدم بردارد.

حالا اما بیش از حد دلم حل شدن در میان بازوان مادرم را می خواهد. دلم می خواهد شب تا صبح کنارش بخوابم و او موهایم را نوازش کند. دلم می خواهد با هامون کل کل کنیم، بخندیم، آخ خدا چند وقت است مثل آدم نخندیده ام؟

کاش می رفتم. کاش ترس جدا شدن از فرید دست از سرم بر می داشت تا راحت می رفتم. کاش زنجیر این عشق لعنتی باز می شد تا رها می شدم.

کنار ماشین می ایستم، ریموت را فشار می دهم اما دستم به دستگیره ی در نرسیده در جا خشک می شوم.

_ کجایی فرید... گفתי نزدیکی که؟

...

_ باشه بابا زود باش

نگاهم به سمت در کشیده می شود. مازیار پشت در است!

پاهایم میل عجیبی به حرکت به سویش دارند اما با تمام قدرت در جا نگهشان می دارم. هم دلم می خواهد بابت کاری که کرده، سرش هوار بکشم و هم گوشه ی دلم فکر می کنم اگر نفهمیده بودم زیباترین حس دنیا تا این لحظه به لطف دخالتش برایم رقم خورده بود.

در گیر و دار افکار بی سرو ته هستم و نمی دانم حالا باید به خانه برگردم یا بیرون روم که صدای توقف ماشین هول ترم می کند.

_ چه عجب

_ تو ترافیک گیر کردم.

در صدای هر دویشان نوعی طبکاری موج می زند که هم می ترساندم و هم گوش هایم را تیز می کند برای شنیدن.

نمی دانم مازیار چه می کند که صدای فرید بلند می شود:

_ کجا میری بیا سوار شو!

_ مگه نمی خوای بری خونه؟

فرید با تمسخر می گوید:

_ خونه می خواستم برم تو رو می خواستم چیکار؟

مازیار در حالی که سعی دارد تن صدایش را پایین نگه دارد شاک می گوید:

_ پس چه مرگته این وقت شب؟

صدای باز و بسته شدن در ماشین می آید:

_ گفتی کمک می کنی؟

اخم هایم در هم می رود از این "کمک"

_ گفتم اما نه حالا، بیا برو خونه زنت تنهاست!

دلم می لرزد از لحن مازیار و بعد صدای فرید که با خشونت بی سابقه گوشم را پر می کند:

_ تو لازم نکرده نگران زن من باشی... در ضمن تو غلط کردی گلدون فرستادی برای زن من!

قلبم می ایستد از لحنش. با این حال نمی دانم ذوق مالکیتی که هرچند صوری، خرجم می شود را بکنم یا بترسم از گندی که مازیار زده و فرید هم فهمیده!

_ از طرف تو فرستادم

_ همونم غلط کردی... وقتی من خبر ندارم... نباید به من خبر بدی

_ فهمید؟

سوالش را با چنان ترسی می پرسد که چشمانم را گرد می کند!

_ مگه خنگ باشه که از هالو بازی من نفهمه! گند زدی احمق!

مازیار دیگر تلاشی به کنترل تن صدایش نمی کند:

_ صب گفتی طبق معمول گند زدی و ناراحتش کردی، منم گفتم حالا که جنابعالی سرت شلوغه...

صدای قدم هایی که تند می شود و حرف پر تمسخر مازیار که نصفه می ماند و قلبی که تپش هایش گوشم را کر می کند، قدم هایم را از ترس حادثه به سمت در می کشاند اما خشونت صدای فرید در جا متوقفم می کند:

_ منظورت چی بود؟

_ منظورم واضحه

صدایش جویده جویده می شود و دستانم را به لرزه می اندازد.

_ مازیار من حالم خوش نیست... اعصاب ندارم مثل آدم حرف بزن

_ باشه مثل آدم می گم که خوب بفهمی...پس خوب گوش کن، نسترن به هر دلیلی که رفته و به هر دلیلی که برگشته الان دیگه تو زن داری اینو بفهم...

_ بس کن مازیار...

دست های لرزانم مشت می شوند و صورتم از بغض چین می خورد.

_ فرید... داداش... آقا... رفیق... تو بس کن... تو خودتو جمع کن.

_ گفتم فقط می خوام حقیقت بفهمه

_ بفهمه چی میشه... تو زن داری بدبخت... دختر عمت... تو در برابرش مسئولی...

اشک هایم بی صدا از چشم هایم فرو می ریزند و صدای فرید با خشمی که می دانم رگ های گردنش را برجسته کرده مثل سیخ در قلبم فرو می رود:

_ مازیار من حواسم به زنم هست... اما...

زنم را با دردی که از قلبش بیرون می آید و مستقیم به قلب من سرایت می کند، ادا می کند.

_ خشایار یه کثافت نامرده... نمی دونم چی تو گوشش خونده...

_ هر چی خونده باشه فرید به تو چه؟ یکم به هما فکر کن

شنیدن نامم با بغضی که مازیار بر زبان می آورد حسی بی نهایت تلخ در وجودم جاری می کند.

سکوت می شود و فقط صدای غارغار کلاغ و حرکت ماشین ها می آید، تا اینکه صدای بی نهایت آرام فرید دوباره گوش هایم را تیز می کند:

_ گفتی کمک می کنی!

پاورچین به سمت در می روم:

_ فرید داری هم خودتو اذیت می کنی هم اونو...

_ خودم می دونم... چی کار کنم... تا نفهمه آروم نمی شم...

_ بهش بگی هم آروم نمیشی، فقط باید کنار بیای

_ نمی تونم مازیار ... نمی تونم ... قرار بود زنم بشه ... می فهمی یعنی چی؟

پشت در آوار می شوم و اشک هایم با نهایت سرعت دانه دانه بیرون می ریزند.

_ باشه ... باشه اگه دونستنش خیالت راحت می کنه، من براش می گم، هر طور شده ... اما فرید تو فقط باید به زندگیت فکر کنی ...

منتظرم فرید جواب دهد تا لااقل تکلیفم با خودم روشن شود، او اما به جای تایید یا تکذیب مازیار می گوید:

_ نیستش آب شده رفته تو زمین.

_ یعنی چی؟

_ نمی دونم. صبح که از بهشت زدیم بیرون، رفتم سراغش، نبود! تا ظهر موندم خبری نشد نه از خودش نه اون نامرد، یه دفعه یادم به دختر خالشی افتاد رفتم سراغش اما درو روم باز نکرد ...

_ تا الان کجا بودی ...

_ رفتم خونه ی خشایار، همسایشون می گفت رفتن مسافرت ... دیشب با چمدون دیده بودتشون.

اشک هایم را پاک می کنم اما بارششان تمام نمی شود.

_ کجا رفتن؟

_ نمی دونم، اما شک ندارم دختر خاله ش می دونه که افتاده به موش و گربه بازی.

_ با باباش حرف نزدی؟

_ شماره ای که ازش دارم جواب نمیده ...

_ شاید برگشتن لندن ...

شوکه می شوم. یعنی ممکن است. بی هوا بلند می شوم که جواب فرید در نیمه ی راه متوقفم می کند و باز بی جان روی زمین ولو می شوم.

_ میرم دنبالش

بهت صدای مازیار کم از حال من ندارد.

_ فرید!

_ مازیار گفتم فقط می خوام حقیقت براش روشن بشه، همین...

آنقدر مصمم می گوید که مازیار هم ساکت می شود.

_ بیا بریم خونه ی دختر خالش تو قبلا باش حرف زدی یه کاری کن شاید چیزی بدونه

_ فرید بیا برو خونه بذار برای فردا صبح

_ مازیار هما به دیوونه بازیای منِ نامردِ کثافتِ مزخرفِ عادت داره... می ترسم باز برم خونه اعصابشو بهم بریزم...

فردا هم براش بلیط می گیرم می فرستمش پیش عمه...

جان از تنم خارج می شود. دیگه حتی نای شنیدن هم ندارم.

"همای احمق بیچاره می خواد ردت کنه بره دنبال عشقش... خاک بر سرت"

_ فرید چه...

_ داره ذره ذره آب میشه من با این حال افتضاحی که دارم، نه می تونم کاری براش کنم نه می تونم تو این حال

بینمش...

_ فرید زن تو، زندگی تو، الان هماست!

از این که مازیار این چنین برام دل می سوزاند دلم می خواهد بمیرم.

_ می دونم... برای همین می خوام دورش کنم... آبا که از آسیاب افتاد میرم دنبالش...

_ فرید داری اشتباه می کنی...

باز سکوت و صدای باز و بسته شدن درب ماشین و صدای کلافه ی مازیار:

_ احمق دیوونه... لعنتی... صب کن فرید، بذار پیام...

می روند. می روند سراغ نسترن.

هما می ماند و حوضش. همایی که فردا عازم سفر است! عازم سفری اجباری! سفری برای دور شدن! تا فرید با خیال

راحت برای عشقش یقه چاک دهد.

تمام عزمم را به سختی با گدایی از سلول سلول تنم، جزم می کنم و می ایستم. بی توجه به پای لنگانم دوان دوان به سمت خانه می روم. اصلا دردی حس نمی کنم. قلبم آنقدر بد شکسته که دیگر هیچ دردی را حس نمی کنم.

کلید را به بدبختی در قفل می چرخانم و با کفش وارد خانه ام می شوم. خانه ی سرد و بی روحم را با کفش هایم لگد می کنم. هیچ فکری در سرم نیست فقط می دانم باید چمدانم را بردارم لباس هایم را درونش بریزم و از این جا بروم، قبل از آنکه فرید خیلی شیک و مجلسی بیرونم کند.

اشک ها دیدم را تار می کنند. با این حال سر سخترانه می ایستم و همه ی وسایلم را بر می دارم. چمدان سنگین را به زور دنبال خودم می کشم. کیفم را بر می دارم و از خانه خارج می شوم. پوزخندم را می خورم، حتما هم که آب ها از آسیاب می افتد و او به دنبالم خواهد آمد! فقط خودم را فحش می دهم که گذاشتم کار به اینجا بکشد. که این چنین دلم زیر دست و پای نسترن له شود.

ریموت در و ماشین را می زنم. سوار ماشین می شوم و در حالی که چشمم جز جریان رود روان شده از چشمانم چیزی نمی بیند، به سمت فرودگاه می رانم.

صدای باباتا در گوشم زنگ می زند " ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست باباجون "

پشت دستم را به چشم هایم می کشم و بینی ام را بالا می کشم.

" اون مال قدیما بود باباتا، این روزا ماهی رو که از آب بگیری، فقط می میره "

بخش چهارم

با حرکتی لاک پشتی از پله های اتوبوس پایین می آیم. عمیق نفس می کشم، حس می کنم از حبس آزاد شده ام. پاهای بی نوایم خشک شده و ورم کرده اند. اتوبوس سواری آن هم در شب، همیشه برایم در حکم شکنجه بوده و هست. دیشب اگر مجبور نشده بودم و بلیط هواپیما گیرم آمده بود این غلط را نمی کردم تا حالا نه تنها پای زخمی که پای سالمم هم لنگ بزند.

لنگان لنگان به سمت صندوق اتوبوس می روم. دایره ی پلاستیکی با شماره ی پانزده را به کمک راننده می دهم و چمدانم را تحویل می گیرم.

در تاریکی و سکوت سحر گاهی ترمینال قدم پیش می گذارم. همین که به خروجی نزدیک می شوم جماعت مردان، با شعار "تاکسی تاکسی" به سمتم یورش می آورند. نگاهم روی چهره هایشان چرخ می خورد. یکی جوان است یکی سیبل کلفت، یکی قیافه اش خشن است، یکی بی خیال. یکی آرام جای می نوشد. آن یکی با همکاریش بگو بخند می کند و دیگری برای آن یکی که نوبت را رعایت نکرده شاخ و شانه می کشد. هیچ یک در این ساعت از شبانه روز و در این

تنهایی یخ بسته به دلم نمی نشینند. از محدوده ی شان دور می شوم. اما آنها هنوز در تعقیب هستند. دو سه قدم جلوتر پیرمردی را می بینم که مشغول تمیز کردن شیشه های ماشینش است. چشمش که به من می افتد در همان حال می گوید:

_ تاکسی می خوای دخترم

بی اختیار به طرفش می روم تا از دست جماعت تاکسی گوی، نجات پیدا کنم. پیرمرد با آرامش لنگش را تا می زند و لبه ی پنجره ی باز درب جلو می گذارد. با همان طمأنینه درب صندوق را باز می کند. بی هیچ حرفی چمدانم را بلند می کند و درون صندوق جای می دهد.

در صندوق را که می بندد به سمت درب عقب می روم و سوار می شوم. کف پایم آنقدر ورم کرده که حس می کنم بخیه های کف پایم در حال باز شدن هستند. ماشین را روشن می کند و زیر نگاه غضب آلود راننده های ناکام راه می افتد. زانوی دردناکم را ماساژ می دهم.

_ مسیرتون کجاست؟

آدرس را می گویم و سرم را به پنجره می چسبانم.

"کاش مامان شک نکنه"

دست هایم را در هم می پیچم. باید به شادی خبر بدهم. نمی خواهم با وضعی که دارد نگران من هم باشد. اما فرید نه! هر چند او که اصلا نگران من نمی شود! اصلا گوشی ام را هم برای اثبات همین حقیقت به دلم، خاموش نکردم، تا ببیند و بسوزد و خاکستر شود، بلکه از این بند اسارت نجات یابم. هیچ تماس و پیامی نداشتم نه از او نه از هیچ کس دیگر، حتی همراه اول هم در این شب سرد و یخ زده ی پر از تنهایی، رهایم کرده بود.

آهی که می کشم توجه پیرمرد مهربان را از آینه نصیب می کند.

چشم هایم را می بندم. گفته بود منتظرش نباشم و شاید دیشب اصلا به خانه برگشته! هر چند برمی گشت هم فرقی به حال من نمی کرد. او که به اتاق من سرک نمی کشید تا ببیند همایی کنج آن اتاق به خواب رفته، یا ساک سفر بسته!

دلم هنوز در سنگر فرید است و نمی گذارد مغزم با خیال راحت وصله ها را به او بچسباند.

"یعنی جای خالی ماشینم توجهشو جلب نکرده؟"

سرم را به نفی تکان می دهم.

"خب شب بوده تاریک بوده ندیده... شاید اصلا شب برنگشته"

"ول کن دیگه... مهم نیست... فرید تو رو دوست نداره"

برای رهایی از افکار آزاردهنده، چشمانم را باز می کنم و نگاهم را به خیابان خالی می دهم. حس بدی دارم. حالم خوب نیست و می دانم که دیگر هیچگاه هم خوب نمی شود.

به خیابان نزدیک خانه که می رسیم، دست و پایم را گم می کنم، هول آینه ی کوچکم را از کیفم بیرون می آورم و نگاهی به چهره ی درب و داغونم می اندازم. نمی خواهم مامان و هامون، مرا با این قیافه ی آشفته ببینند.

دیشب تا صبح، تمام پنج ساعتی که در اتوبوس نشسته بودم، به حرف هایی فکر می کردم که باید به مامان و هامون بزنم تا بویی از ماجرا نبرند. کلی قصه بافته بودم و آنقدر با خودم مرورشان کرده بودم که همه را از بر بودم، فقط می ترسیدم نتوانم خوب در نقشم فرو روم و نقشه ها نقش بر آب شوند.

دستی به ابروهایم می کشم. جلوی موهایم را با انگشت شانه می کنم و زیر شال حالت می دهم. کمی سرم را خم می کنم تا پشت صندلی پنهان شود، اندکی رنگ به چهره ام می پاشم. در حدی که مامان با دیدن قیافه ام وحشت نکند. آینه و وسایل رنگرزی را در کیفم می گذارم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و باز چشم بر هم می گذارم.

"خدایا بهم آرامش بده... خواهش می کنم"

پیر مرد مهربان جلوی خانه توقف می کند. ساعت نزدیک پنج است و بی شک مامان برای خواندن نماز صبحش بیدار شده. پیرمرد با طمأنینه چمدانم را کنار در خانه می گذارد. با لبخندی مهربان کرایه اش را می گیرد، خداحافظی می کند و می رود.

من اما همانجا پشت در خانه می ایستم. استرس دارم. این یک هویی و بی مقدمه آمدنم آنقدری عجیب ست که با تمام داستان های بافته ی ذهنم هم، پوشانده نمی شود. این را خودم از هر کسی بهتر می دانم اما دیگر کار از کار گذشته چون دستم در فرمان مغزم نیست و زنگ را می فشارد. ثانیه ها را با قلبی کوبان و دستی لرزان می شمارم، که:

_ هما!!!! هما مامان جان تویی؟؟؟... تو کی... اومدی؟؟؟

همزمان با پخش صدای مبهوتش در سکوتِ کوچه، در با تیکی باز می شود.

در را هل می دهم و در حالی که چمدان را دنبال خودم می کشم پا در محوطه ی ورودی آپارتمان می گذارم.

در این شرایط آشفته، فقط همین چنگک چنگ انداخته به گلویم را کم دارم. می ترسم قدم از قدم بردارم و بغضم با دیدن مامان منفجر شود و هرچه تا اینجا رشته کردم در برابرش پنبه شود.

در را پشت سرم می بندم و دستی به زانوی دردناکم می کشم.

"آروم باش هما... مامان و هامون گناه دارن... نباید بفهمن... اونا به قدر کافی مشکل دارن... ناراحتی دارن... تو نباید بار باشی رو دوششون..."

صاف و محکم می ایستم. نفسی لرزان می کشم و دست های لرزانم را مشت می کنم.

"تو می تونی ... هما... قوی باش"

مضطرب پیش می روم. درب ورودی ساختمان را هل می دهم و وارد می شوم. نفس های عمیقی که می کشم در صدای باز شدن در خانه و صدای پایی که پله ها را یکی یکی پایین می آید گم می شود.

"آفرین .. آروم باش... به خاطر مامان و هامون"

چشم می بندم. لبخندی برچهره می نشانم. نفس عمیق آخر را از عمق عمقِ جانم می کشم.

"بازی شروع شد هما"

با تمام وجود سعی می کنم آنچنان در نقشم فرو روم که جایزه ی اسکار هم نشد جایزه ی جشنواره ی فجر دیگر روی شاخش باشد. لبخندم از تصورات مضحکم کمی رنگ واقعیت به خود می گیرد. تلخی اش هم که اصلا مهم نیست. برای مامان و هامون مسخره ی آدم و عالم هم می شوم.

مغزم کارگردانی را به عهده می گیرد. صدای "حرکت" گفتنِ کارگردان در تمام سلول های تنم طنین انداز می شود. چشم می گشایم و بازی را شروع می کنم.

مامان با چادر نماز سفیدش در تیررس نگاهم قرار می گیرد. بغضِ سمج، که می آید تا بر گلویم چنگ بیندازد را نیامده قورت می دهم:

"خدایا ... توروخدا... کمکم کن..."

لبخندم را محکم می کنم و قدم پیش می گذارم. مامان با بهتی که تمام حرکات و وجناتش را پوشانده پله ها را تمام می کند و خودش را به یک قدمی ام می رساند. بی هیچ حرفی و بی هیچ مکثی محکم مرا در بر می گیرد.

"مرسی خدا به آرزوم رسیدم"

آنقدر محکم دستش را دور کمرم حلقه می کند و مرا به خودش می چسباند که صدای تپش های قلبمان یکی می شود. انگار من در وجود او می تیم و او در وجود من. سرم را در گردن مادرم فرو می کنم تا کارگردان قطره اشکی که بی هوا از چشمم می چکد را نبیند. اشکی که در تارو پود چادر مادرم گم می شود.

_ هما جانم... قربونت برم من... چه بی خبر اومدی؟

مرا از خودش جدا می کند. با دقت نگاهم می کند، نگرانی جای بهتش را می گیرد:

_ چیزی شده آرہ... من همش نگران بودم، می دونستم یه چیزی شده... میدونستم دارین پنهن کاری می کنید... خواب بابا رو دیدم... چی شده قربونت برم، فرید کجاست؟

دلم می خواهد خودم را دوباره در آغوشش بیاندازم و از ته دل زار بزنم. فقط بگویم، از همه چیز، از بخت سیاهم از حماقتم از حماقتی که تمامی ندارد. از نسترن از فرید از همه چیز تا سبک شوم. اما نمی شود. نمی توانم. مامان و هامون گناه دارند. غم هامون برای مامان بس است و غم بیتا برای هامون! من دیگر جایی این میان ندارم! نمی خواهم داشته باشم.

با تمام وجود و دو دستی یقه ی نقشم را می گیرم، لبخندی هر چند مصنوعی بر چهره می نشانم و به صدایم شور و هیجان می دهم، فقط از چشمانم می ترسم که نگاهم را از نگاهش می دزدم:

_ هیچی به خدا مامان... فکر کردم خوشحال میشین بی خبر پیام... اصلا انگار که نه انگار تازه پیشتون بودم... انقد دلم براتون تنگ شده بود که نگو...

در برابر دقت بی نهایتش برای موشکافی لبخند دیگری می زنم و در حالی که چمدانم را می کشم به سمت آسانسور می روم و با تمام وجود به پاهایم فشار می آورم تا لنگ نزنم.

_ فرید دیروز یه ماموریت یه دفعه ای براش پیش اومد، چون احتمالاً زمانش طولانی می شد، گفت نباید تنها بمونی...

وارد آسانسور می شویم. دکمه ی شماره ی دو را فشار می دهم و قصه ام را ادامه می دهم:

_ بعد تصمیم گرفتیم پیام پیش شما... سریع ساک بستیم... بلیط هواپیما گیرمون نیومد، مجبورش کردم بذاره با اتوبوس پیام... اجازه نمی داد، می گفت شب و تنها نمی شه، کلی قهر و دعوا راه انداختم تا بالاخره راضی شد... دم به دقه هم زنگ می زد چکم می کرد... الانم که انجام.

تمام سلول های تنم از چرت و پرت هایی که می گویم با تمسخری عمیق می خندند.

ذره بین مادرانه هایش را در نقطه نقطه ی صورتم می چرخاند. " باور کن مامان "

نمی دانم خوب در نقشم رفتم یا معجزه شده که نگرانی نگاهش کمرنگ می شود و انگار حرف هایم را باور می کند:
_ الهی قربونت برم من... خوب کردی... اون دفعه که اصلا من نفهمیدم کی اومدی کی رفتی از بس که نگران هامون بودم... خوش اومدی عزیزم...

از این همه حسی که خرجم می کند کلی دلم شاد می شود. مگر می شود این حس های بی توقع آن هم از جنس نور، فقط و فقط برای تو ابراز شود و حالت خوب نشود!؟

با شوق و زودتر از من از آسانسور بیرون می رود تا در را باز کند اما هنوز دستش به دستگیره ی در خانه نرسیده، یک دفعه در باز می شود و صدای خواب آلود و متعجب هامون، یکی دیگر از صخره های یخی دلم را آب می کند:

_ جفجغه مون اومده؟؟؟؟!!!!

برخلاف همیشه به جای هر اعتراض و اخمی به صفت همیشگی ام، می خندم. از این حس مالکیتی که خرجم می کند می خندم. از توجهی که نصیبم می شود، می خندم. صخره های یخی آرام آرام شروع به آب شدن می کنند. چمدان را رها می کنم و خودم را به تن نحیفش می چسبانم و دست دور کمرش حلقه می کنم.

_ هامون... من خواهر بزر...

_ بزرگمی می دونم...

دستش را دور کمرم محکم می کند و در گوشم آرام زمزمه ی کند:

_ خوش اومدی عزیزم.

با تمام وجود تمایلم به زار زدن را عقب می زنم و باز می خندم!

پیراهن نخ می کشم و تنم می کشم. نمی دانم چرا می خواهم خودم را گول بزنم که لنگیدنم در گشادی دامن پیراهنم، گم می شود؛ اما هیچ فکر دیگری هم به ذهنم نمی رسد. جورابم را هم در نمی آورم تا پوشاننده ی زخم پایم باشد.

باید در تمام مدت نامعلوم این سفر، که حتی حدسی هم برای مدت زمانش ندارم، آنقدر در نقشم فرو روم تا دیگر حتی اگر خواستم هم نتوانم از آن بیرون بیایم.

روی صندلی می نشینم و پایم را روی چمدانم می گذارم تا بالاتر بیاید. پیراهنم را تا زانو بالا می زنم. نمی فهمم چرا دکتر زانو را هم مثل کف پایم بخیه نزد. زخمش تقریبا عمیق است و مخصوصا چون در جای نامناسبی قرار گرفته جوش نمی

خورد. پانسمان چسبیده به زخم را با بتادین نرم می کنم و از زانویم جدا می کنم. در تمام طول راه شلوار لعنتی انگار خفت زانویم را چسبیده بود و پدرم را در آورد. گاز استریل و چسب بر می دارم می خواهم زخم را ببندم که در بی هوا باز می شود:

_ بیا هما، مامان پتوی نازک داد برات...

سریع پیراهن را پایین می کشم و خدا را شکر می کنم که پشت به در نشسته ام. گاز و چسب را روی چمدان رها می کنم و بلند می شوم. هامون مشغول مرتب کردن پتو است. سریع شالم را از روی پشتی صندلی روی وسایل پانسمان می اندازم:

_ با این سنت هنوز در زدن یاد نگرفتی؟

بی توجه به من به سمت در اتاق می رود. فکر می کنم می خواهد بیرون رود اما در کمال پر رویی چند تکه به در می زند و به سمت می چرخد:

_ حل شد مشکلات الان؟

خنده ام را کنترل می کنم و با تاسف سری برایش تکان می دهم:

_ تقصیر از تو نیست کوتاهی از من بوده که خواهر بزرگتم.

می خواهد جوابم را بدهد که صدای مامان از آشپزخانه بلند می شود:

_ هما جان مامان، بیا صبحانه بخور، گرسنه نخوابیا عزیزم.

هامون با حالتی مسخره آه می کشد:

_ هی خدا باز هما اومد هامون فراموش شد...

چشم هایم را برایش درشت می کنم:

_ تو دیگه خیلی پررویی

مامان دوباره صدا می زند، این بار اما هر دویمان را. این پا و آن پا می کنم تا شاید برود و من هم بتوانم با خیال راحت زخم پایم را ببندم. هامون اما منتظر ایستاده. ناچار قدم پیش می گذارم. کف پایم از شدت فشاری که بر آن وارد می کنم تا نلنگد تیر می کشد. قدم دوم را که بر می دارم، هامون هم می چرخد اما یک دفعه متوقف می شود و سرش با سرعت

به طرفم بر می گردد. با اخم نگاهم می کند. اخمی که رفته رفته پررنگ می شود، خط نگاهش را دنبال می کنم تا به زانویم می رسم. از ته دل خودم و این پیراهن گلبهی رنگ و زانوی خونین را لعنت می کنم.

_ پات... خونی شده؟

نمی دانم سناریوهایی که برای این سکانس از بر کرده بودم کجای ذهنم پنهان شده اند که اینطور هنگ می کنم.

جلو می آید و من ناخودآگاه قدم آمده را بر می گردم و هول می گویم:

_ نه نه... چیزی نیست برو... من الان میام.

می خواهم بچرخم که مانعم می شود دستش به پیراهن نرسیده، دستش را می گیرم و الکی می خندم:

_ خوبم به خدا هامون... یه زخم کوچیکه می خواستم چسب بزنم تو اومدی.

با اخم دستم را پس می زند:

_ زخم کوچیک این همه خون میاد ازش!

می خواهد پیراهنم را بالا بزند که سریع قدمی دیگر عقب می گذارم.

_ اِ هامون زشته... تو برو خودم چسب می زنم روش... چیزی نیست به خدا!

می ایستد و جدی نگاهم می کند:

_ واقعا خوبی هما؟ خونش خیلی زیاده؟

مطمئن می گویم:

_ خوب خوبم... لباسم بهش کشیده شده خونش پخش شده اصلا خون نمیومد. برو من الان میام.

از جایش تکان نمی خورد.

_ بچه ها چرا نمیاین؟

راضی از صدا زدن به موقع مامان، بلند می گویم:

_ اومدیم مامان جان...

صدایم را پایین می آورم و خیره در نگاه موشکاف هامون می گویم:

_ برو دیگه ... شلوغشم نکن لطفا، زخم خنجر نخوردم... مامان هم نگران نکن... اصلا چیزی نیست.

_ هما هامون چاییاتون یخ کرد؟

دوباره بلند می گویم:

_ اومدیم مامان

بالاخره رضایت می دهد و بی حرف دیگری از اتاق خارج می شود. در که پشت سرش بسته می شود خودم را به صندلی می رسانم ولو می شوم. پیراهنم را بالا می زنم. قسمتی از زخم خشک شده کنده شده و از همان قسمت خونریزی کرده. با اعصابی خرد شده سریع السیر زخم را شستشو می دهم و با گازاستریل می بندم و چسب می زنم. سریع پیراهنم را با بلوز و دامنی که دم دست است تعویض می کنم و بلند می شوم.

تا رسیدن به آشپزخانه با خیال راحت لنگ می زنم و هرچه فحش به ذهنم می رسد پشت هم قطار می کنم. نمی دانم خطاب به چه کسی یا چه چیزی! فقط حس می کنم اینجوری کمی تخلیه می شوم. واقعا دلم فریاد زدن می خواهد.

دم در آشپزخانه صاف می ایستم، لبخند روی لبهایم می نشانم و محکم قدم بر می دارم.

_ اومدی بالاخره... بیا اینجا عزیزم... بذار چاییت عوض کنم...

هامون بی توجه به من و بی خیال مشغول خوردن است. امیدوارم واقعا بی خیال شده باشد. میان شان روی صندلی می نشینم. مامان یک استکان چای خوشرنگ و داغ روبرویم می گذارد و خودش هم مشغول شیرین کردنش می شود. به حرکاتش می خندم و هامون برای لوس کردن های مامان چشم غره می رود. من اما جان می دهم برای این لحظات. اصلا از این قسمت نقشم خیلی خوشم آمده. این خندیدن ها هم برایم تازگی دارد. مامان برایم نیمرو درست کرده. پنیر و مربا و گردو هم گذاشته. فقط مانده لقمه بگیرد و در دهانم بگذارد. هامون مدام تکه می اندازد و مسخره بازی در می آورد. مامان با محبت فقط نگاهمان می کند و برای او هم لقمه می گیرد.

برای عمل هامون که آدم روحیه ی آنها هم خوب نبود. مامان آنقدر فکرش مشغول بود و نگرانی داشت که اصلا فرصتی برای این لوس کردنها پیدا نمی شد. اما حالا حالشان خوب است و همین باعث می شود بیش از پیش برای پنهان کردن جریانات زندگی به هم ریخته ام تلاش کنم.

نمی دانم چرا دیدن محبت های مامان و توجهات هامون بیشتر از آنکه شاد و خوشحالم کند، میل به گریه کردنم را افزایش می دهد، با این حال خودم را به دست مادرانه های مامان و برادرانه های هامون می سپارم و برای دقایقی می شوم همای سالها قبل، همایی که تنها با مادر و برادرش در خانه ی پدری اش زندگی می کرد. همایی که دختر بچه ای بیش نبود و اصلا عشق و عاشقی نمی دانست چیست!

با صدای زنگ گوشی ام از خواب که نه در واقع کابوسی خفه کننده رها می شوم. تپش قلبم آنقدر بالاست که ترس برم می دارد. همینطور که نفس عمیق می کشم یک دستم را روی قلبم مشت می کنم و یک دستم را به طرف گوشی دراز می کنم. زنگ قطع می شود اما تب و تاب دلم تازه شروع می شود. با این حال می ترسم صفحه ی تاریک شده گوشی را روشن کنم. می ترسم تماس از طرف فرید نباشد باز دلم ضایع شود. نگاهم را به ساعت دیواری می دهم. دقیقا دوازده ظهر است و خانه در سکوتی عمیق فرو رفته.

آب دهانم را فرو می دهم. دستم به باز کردن قفل گوشی نمی رود. همین طور به صفحه ی سیاه گوشی چشم دوخته ام که دوباره زنگ می زند. چنان هول می شوم که گوشی از دستم روی زمین می افتد. با سرعت خم می شوم، گوشی را بر می دارم و سایلنت می کنم. با اینکه می دانم مامان و هامون برای ویزیتِ هامون به دکتر رفته اند، باز هم نمی خواهم صدای زنگ در خانه پخش شود.

خیره به تصویر جذاب لعنتی اش، بی اراده، بی اجازه، پوزخند چهره ام را تلخ می کند:

"بالاخره فهمیدی نیستم... عزیزم!"

دلم می گیرد و بغض با قدرت بر گلویم چنگ می اندازد. گوشی را با حرص روی تخت می اندازم و از اتاق خارج می شوم. به آشپزخانه می روم و چند مشت آب به صورتم می پاشم و شیشه ی آب یخ را از یخچال بیرون می آروم سر می کشم. اما آتش درونم خاموش نمی شود.

در همان حال و در فکر او خیره به زمین می ایستم که صدای مامان و هامون از بیرون می آید. نفس عمیق می کشم و دوباره در نقشم فرو می روم. در خانه باز می شود و مامان با دست هایی پر از کیسه های خرید و هامون ماسک زده وارد می شوند. هامون با صدایی آرام مشغول غر زدن به خاطر توصیه های دکترش است و مامان آرام می خندد. انگار هنوز نمی دانند بیدار شده ام.

_ سلام

نگاه هر دویشان به سمتم می چرخد:

_ سلام مامان جان، چرا پس بیدار شدی عزیزم، بیشتر می خوابیدی؟

هنوز دهان باز نکرده ام که هامون می گوید:

_ حالا من اگه تا این موقع خوابیده بودم باید تا فردا جواب پس می دادم!

همینطور غرولند کنان به سمت آشپزخانه می رود. و ما هم با خنده به دنبالش:

_ هامون تو چرا انقدر به من حسودی می کنی... روزی چند بار باید بگم که من خواهر بزرگتم و کلا حق تقدم تو همه چیز با منه...

صدای زنگ تلفن نمی گذارد جواب بدهد.

نگاهم به سمت حال می چرخد و استرس جانم را می گیرد. می ترسم فرید باشد. هر چند خیلی بعید است و می دانم تا مطمئن نشود، جرات نگران کردن مامان و هامون را ندارد اما به هر حال آنقدر این مدت اتفاقات عجیب و غریب افتاده که می ترسم. مامان قصد خروج از آشپزخانه می کند که خودم را جلو می اندازم:

_ من جواب می دم مامان شما به کارتون برس...

نمی دانم چرا انقدر مضطربم، آنقدر که هیچ کنترلی بر راه رفتنم ندارم. یک قدم می لنگم، یک قدم را صاف بر می دارم، فقط می خواهم خودم را به گوشی برسانم. و مطمئن شوم که فرید پشت خط نیست.

با دیدن شماره ی ناآشنا نفس حبس شده ام آزاد می شود. با خیال راحت جواب می دهم؛ یکی از دوستان هامون است. به سمت آشپزخانه می چرخم و می خواهم صدایش کنم که می بینم پشت سرم ایستاده و با حالت خاصی نگاهم می کند. نمی دانم چرا هول می شوم. گوشی را به دستش می دهم و زیر نگاهی که تمام نمی شود به سمت اتاقم می روم. می ترسم این پلیس بازی های هامون کار دستم دهد.

عصبی روی صندلی می نشینم. و چشمم به پای بی جورابم می افتد.

" خاک بر سرت هما... با این نقش بازی کردن مسخره ت... بدبخت بیچاره اینجوری زرشک طلایی هم بهت نمیدن!" بلند می شوم و جوراب های گلوله شده را از روی زمین بر می دارم. هیچ گاه عادت نداشتم با جوراب بخوابم. "یعنی باند پام دیده؟"

مشغول پوشیدن جورابم که دو تقه به در می خورد. سریع جوراب را بالا می کشم که کله ی هامون داخل می شود.

_ اجازه هست

روشن و خاموش شدن دوباره ی تصویر فرید روی گوشی توجه م را از هامون می گیرد و هولم می کند. هامون داخل می آید و من حین بلند شدن گوشه ی پتو را روی موبایل می اندازم و روبرویش می ایستم. طبق معمول این چند ساعت حضورم، الکی می خندم:

_ بهت امیدوار شدم هامون... سرعت یادگیریت خیلی بالاست.

اشاره ام به در زدنش است. کمی نگاهم می کند. نگاهش تا زانو بعد هم پای جوراب پوشم امتداد می یابد. با تمام وجود سعی می کنم خودم را کنترل کنم و حرکت بی جایی انجام ندهم. دهان باز می کنم تا از نتیجه ی ملاقات با دکترش بپرسم که می گوید:

_ ولی تو هنوزم تو پنهن کاری... خنگی!... البته ببخشید... خواهر بزرگم!

لحنش طوری ست که می ترسم هرچه بیشتر طفره روم او هم بیشتر مشکوک شود. بلافاصله یکی از قصه هایی که محض احتیاط ساخته ام را مرور می کنم:

_ خب چون چیز مهمی نبود فقط نخواستم الکی شما رو نگران کنم.

خیلی جدی و بی انعطاف می گوید:

_ خیلی خب همون چیزی که مهم نیست رو بگو!

کمی عقب می روم و کنار پتوی مجاله شده می نشینم. به شوخی می گویم:

_ بابا نمی خواستم بازم آتو بدم دست تو که مسخرم کنی...

فقط نگاهم می کند. همیشه از این پلیس بازی هایش بدم می آمد.

_ خیلی خب بابا تو هم با اون چشات... داشتم ظرف می شستم از دستم لیز خود افتاد کف آشپزخونه، خرد شد... خب منم طبق معمول نه جورابی نه صندلی، هیچی پام نبود. حواسم نبود یه شیشه رفت کف پام بعدم تعادل رو از دست دادم زانوم زخمی شد... همین!

روبرویم زانو می زند و اخم کرده می گوید:

_ بینم پاتو

دستی که به سمت جورابم می رود را می گیرم:

_ با فرید رفیتم بیمارستان کف پامو بخیه زدن چیزیش نشده دیگه داره خوب میشه.

عمیق و دقیق در چشمانم خیره می شود. با تمام قدرت نگاهم را سفت و محکم در نگاهش ثابت می کنم تا شک نکند.

قدمی عقب می رود و آرام روی صندلی می نشیند، نوع مشکوک نگاهش را دوست ندارم:

_ چه خبر از فرید؟

_ خوبه... گفتم که رفت ماموریت.

_ این مدت انگار خیلی سرش شلوغه نه؟

چرا حس می کنم از سوالاتش می خواهد به جایی برسد!

_ اوهوم ... آره...

به صندلی تکیه می دهد و عین کاراگاه های بخش جنایی نگاهم می کند فقط یک چراغ میانمان کم است:

_ می دونی، یه خصلتی داری تو، که من ازش متنفرم!

چپ چپ نگاهش می کنم:

_ یه وقت خجالت نکش هر چی دلت می خواد بگو!

_ خب وقتی تو حرف نمی زنی چی کار می تونم بکنم.

_ من که این همه حرف زدم.

_ آره حرف زدی اما حرفایی که اگه نزنی هم مهم نیست. اصلا شده تو یه بار بشینی مثل آدم برای ما از زندگیت بگی...

حالا نمی خوای از زندگیت بگی نگو... این اتفاقای ساده رو هم تو پنهون می کنی... شده یه بار با من یا مامان هم حرف بزنی و غیر از اینکه در جواب همه ی سوالاتمون بگی: خوبه، خوبم، همه چیز خوبه، زندگی خوبه، فرید خوبه، چیز دیگه ای هم بگی؟

دست و پایم را گم می کنم. لعنت به این کارگردان و نویسنده ی تازه کار، برای این قسمت چیزی از بر نکرده ام:

_ خب ... خب چون... واقعا همه چیز خوب بوده... و هست!

_ هما از این که به خاطر من و بیماریم و وضعیتم تو این روش رو در پیش گرفتی من واقعا عذاب می کشم... تو حتی یه

درد و دل ساده هم نمی کنی... شده یه باز زنگ بزنی بگی مثلا امروز کلی کار کردم خسته شدم! همین نه هیچ چیز

خاصی... نه! چون همش می ترسی با حرفات مثلا ما رو نگران کنی... من نمی دونم چرا تو اینجوری هستی؟

سکوتم نه از سر تایید که از سر گیجی ست. انتظار این حرف ها را نداشتم و او هم کوتاه نمی آید و همینطور ادامه می دهد:

_ نه واقعا چه اتفاقی می افته اگر ما رو در جریان بذاری ... مثلا چی می شه اگه جواب همه ی حرفای ما اون "خوبه" ی

مزخرفی که ورد زبونت نباشه... هان؟! مثلا اگه جریان پات رو گفته بودی چی می شد؟

_ من خب... فقط نمی خوام با حرفای بی خودم شما رو نگران کنم... نمی خوام فکرتون درگیر من باشه...
عصبی به جلو خم می شود:

_ تو چه حرف بزنی چه زنی ما همیشه نگران هستیم... فکر نکن با این سکوت و پنهون کردنات نگرانی های ما،
مخصوصا مامان تموم میشه... روزی نیست که تو خونه اسم تو رو نیاره و به فکرت نباشه... مخصوصا این مدت... حسابی
نگران بود و مدام خواب باباتا رو می دید... اگه خودت نیومده بودی می خواست بعد از مرخص شدن من خودش بیاد...
ضربان قلبم تند می شود و به سختی آب گلویم را پایین می دهم.

_ پس بین با این سکوت بی خود نه تنها موفق نبودى که بدتر باعث نگرانی هم شدی!
دلم می گیرد که فقط حکم دردسر را دارم. من فقط یک بارم، روی شانه های تمام اعضای خانواده ام!
_ چه خوابی می بینه؟

_ چه می دونم مامان شبی ده بار خواب بابا اتا رو می بینه این مدت منم دیگه گیج شدم.
دوباره به پشتی صندلی تکیه می دهد و نگاهش را از من در خود فرورفته برنمی دارد.

این که ببینی تمام تلاش هایت برای خوب بودن حال دیگران بیهوده بوده واقعا ناامید کننده ست!
صدای مامان نگاهم را به در می دهد، با یک بشقاب میوه های پوست کنده وارد می شود:
_ خلوت کردین؟

بی اراده پای زخمی را پشت پای سالم مخفی می کنم و دامنم را جلو می کشم تا کل پایم را بپوشاند. ناخودآگاه نگاهم به
هامون می افتد که سری به تاسف برایم تکان می دهد. مامان کنارم می نشیند و ظرف را روی پایم می گذارد:

_ بخور قربونت برم چرا انقدر لاغر شدی تو هما؟
_ نه من خو...

_ خوبه، خوب خوب... اصلا هما همیشه خوبه...

مضطرب نگاهم را به هامون می دهم که با تمسخر و کمی هم عصبیت این کلمات را می گوید. و بعد هم بلند می شود و
با اخم اتاق را ترک می کند.

صدای غمگین مامان نگاهم را از مسیر رفتن هامون می گیرد:

_ نگرانته... همشم تقصیر منه!

دلم می خواهد سرم را به دیوار بکوبم از این وضع.

_ چرا آخه... من که...

_ چند شب همش خواب بابا رو می دیدم هما... هر کدوم یه مدل، اما آخری از همش بدتر بود...

نگران به سمتش می چرخم و دستش را می گیرم:

_ بگو برام مامان.

_ می دیدم بالای یه قبر خالی ایستاده شما دو تا رو صدا می زنه... تو و فرید... هر چی صداش می کردم جواب نمی داد...
حالش پریشون بود؛ مثل همون موقع که مامان فوت کرد...

بغض گلویم را می گیرد. می ترسم حتی برای آرام کردنش یک کلمه بر زبانه جاری کنم. در این لحظه دلم فقط بابااتا را
می خواهد تا خودم را در حضورش آرام کنم.

سکوتش باعث می شود تکانی به خودم دهم:

_ حتما به خاطر نگرانی های الکی بوده... این مدت خیلی فکرتون مشغول بود...

_ بین من خواب الکی نمی بینم... هر وقت خواب بابا رو دیدم یه اتفاقی افتاده باور کن قبل از عمل پیوند هامون هم
خوابشو دیدم نمی دونم چی بود دقیقا اما یه چیزی مثل هدیه بهم داد و رفت، فرداش معلوم شد برای هامون کلیه پیدا
شده... الانم این خوابا... دیگه طاقت نداشتم، فقط منتظر بودم یه کم خیالم از هامون راحت بشه پیام پیشتون که خودت
اومدی...

سرش را با ناراحتی تکان می دهد و به دست هایش خیره می شود. با قدرت بغضم را فرو می دهم اما بی فایده است،
نگاهم را میخ سبب های پوست کنده می کنم.

_ مامان آب برنجت سر رفت.

سریع از جا می پرد:

_ ای وای فراموش کردم.

با قدم های تند از اتاق خارج می شود و اشک ها هم از حصار چشمان من رها می شوند. سریع بلند می شوم. خیسی
صورتتم را با دستم می گیرم و به سمت در می روم. اما قبل از بسته شدن در، باز سرو کله ی هامون پیدا می شود با همان

اخم ها. نگاهم را پایین می دهم اما متوجه اشک هایم می شود. در را هل می دهد و وارد اتاق می شود. دیگر فیلم بازی نمی کنم. لنگان به سمت پنجره می روم و آرام می گویم:
_ مامان خوابشُ گفت، یه دفعه دلم برای بابااتا تنگ شد.

نزدیک شدنش را حس می کنم. کنارم می ایستد و با لحنی کلافه می گوید:

_ هما حرف زدن خیلی به آدم کمک می کنه... من امتحان کردم، وقتی از بیتا برای تو گفتم خیلی سبک شدم... می دونی که داوود همیشه کنارم بوده و هست، از جیک و پیکم خبر داره؛ اما حرف زدن برای یه کسی که از پوست و گوشت خودته، از خون خودته خیلی خیلی تاثیرش بیشتره...

بی مکث و با قدم هایی آرام اتاق را ترک می کند.

در که بسته می شود سرم را آرام به پنجره می کوبم:

"آخه چی بگم براشون خدا"

بی اختیار به سمت گوشی ام کشیده می شوم. پتو را کنار می زنم و گوشی را بر می دارم. دلم برای تصویر پس زمینه بی قراری می کند. ده تماس از دست رفته و چند پیام که با تمام قدرت جلوی خودم را برای خواندنشان می گیرم. طی یک حرکت انتحاری همه را پاک می کنم و گوشی را دوباره زیر پتو می اندازم.

خودم از هر کسی بهتر می دانم که دلم آنقدر دیوانه است که با خواندن پیام هایی که شاید حاوی نگرانی و اندکی هم توجه فرید باشد، دیوانه تر از اینی که هست شود و دوباره بار بندیش را جمع کند و آهنگ رفتن سر دهد.

با نهایت سرعت از گوشی لعنتی دور می شوم تا با وسوسه ی جواب دادن مقابله کنم و از اتاق بیرون می روم.

هامون کنار پنجره ی هال ایستاده و بیرون را تماشا می کند.

کنارش روبروی پنجره می ایستم:

_ دکتر چی گفت؟

نیم نگاهی حواله ام می کند، حس دلگیری نگاهش را می گیرم:

_ حرفای تکراری

_ هامون برو یکم استراحت کن مامان جان، خودتو خسته نکن.

هر دو همزمان بر می گردیم و به مامان که با ملاقه در درگاه آشپزخانه ایستاده و نگران هامون را مخاطب قرار داده، چشم می دوزیم.

_ خسته نیستم مادر من. دوست ندارم همش بخوابم دو هفته تو بیمارستان خواب بودم، بسمه...

مامان ناراضی سر تکان می دهد و به آشپزخانه بر می گردد.

هامون دوباره به سمت پنجره می چرخد. اخم می کنم از لجبازی اش:

_ خب یکم مراعات کن هامون.

توجهی به حرفم نمی کند. کلافه نفسم را بیرون می فرستم. می دانم هامون کاری که نخواهد را انجام نمی دهد، حالا آسمان هم زمین بیاد و ما خودمان را هم بکشیم، تا وقتی خودش نخواهد، نمی رود کمی استراحت کند. بیچاره مامان حتما در این مدت پدرش را درآورده.

سکوت دنباله دارش را که می بینم، بی خیالش می شوم و به قصد اتاقم بر می گردم. دلم شور می زند. نمی دانم تا کی می توانم تماس هایش را بی جواب بگذارم. چند قدم نرفته ام که هامون در حالی که از کنارم می گذرد می گوید:

_ هر وقت با فرید تماس گرفتی یا تماس گرفت، بده منم باش یه صحبتی بکنم... حالا اون بی معرفت درسته، اما ما مثل اون نیستیم.

سرجا میخ می شوم او اما آرام آرام قدم بر می دارد و وارد اتاقش می شود.

از صبح هر بار که نام فرید را آورده تمام تنم لرزیده. نمی دانم اشتباه فکر می کنم یا نه، اما حس می کنم با کنایه حرف می زند. البته حق دارد فرید در مورد هامون واقعا کوتاهی کرد و من در این مورد اصلا نمی توانم طرفش را بگیرم.

وارد اتاقم می شوم و در را می بندم. تکیه ام را به در می دهم. با این حساب مجبورم جواب فرید را بدهم. می ترسم هامون خودش دست به کار شود.

به سمت موبایلی که امروز عجیب و غریب زنگ خورش بالارفته می روم. پتو را کنار می زنم و دراز می کشم. شماره ها را چک می کنم همه ی تماس ها از فرید است، و خداراشکر هنوز خبری از شادی نیست.

دستم به سمت دکمه ی سبز رنگ می رود و نمی رود، خودم هم نمی دانم چه کار می خواهم بکنم. فقط می دانم آنقدر از فرید دلخورم که دلم می خواهد فقط کمی جواب تماسهایش را ندهم، طی یک لجبازی، که با خودم و دلم راه انداخته ام و کنترلی هم بر رویش ندارم.

مامان سرگرم دیدن سریال است و خبری هم از هامون نیست. از هنگام نهار که کلی بابت غذای رژیمی اش غر غر کرد و به اتاقش رفت و تا هنگام شام زود هنگامش که مامان غذایش را به اتاقش برد، بیرون نیامده و با من هم سر سنگین رفتار می کند. چند باری که به سراغش رفتم یا خواب بود یا تحویل نگرفت و من دست از پا دراز تر از مقرر فرماندهی اش بیرون آمدم.

واقعا تحمل این وضع را ندارم، اما نمی دانم چه باید بگویم که با این حال و روزی که دارد اعصابش به هم نریزد و ناراحت نشود.

سناریوهایی که تنظیم کرده بودم به هیچ دردی نمی خوردند انگار. هر دو طوری رفتار کرده بودند که واقعا برای موقعیت های پیش آمده برنامه ریزی نکرده بودم. مامان طوری برخورد می کرد که حس می کردم دارد فرصت می دهد تا خودم سر صحبت را باز کنم. نگرانی و نگاه های معنی دارش را حس می کردم اما حرفی نمی زد از دوست آشنا گرفته تا وضع هوا می گفت اما حرف های اصلی را در نگاهش نگه می داشت.

از کنار مامان بلند می شوم. تا دوباره شانسم را با هامون امتحان کنم، بلکه از خر شیطان پیاده شود.

_ میری بخوابی؟

با سوال مامان نگاهم را به ساعت می دهم. عقربه ها روی هشت چفت شده اند. به رویش می خندم:

_ نه مامان جان می رم پیش هامون.

_ آره برو ببین باز چشمه رفته تو ژست

از لحنش می خندم و سری برایش تکان می دهم. مامان بیچاره ی من نمی داند خودم باعث شدم هامون به قول او برود توی ژست.

آرام آرام قدم بر می دارم تا بتوانم لنگیدنم را کنترل کنم. هرچند مامان نگاهش را به تلویزیون داده. اما احتیاط می کنم.

از صبح تمام تلاشم این بوده که در مقابل مامان درست راه بروم، در اصل، اصلا در مقابلش راه نروم. اما واقعا تا کی می توانم این روند را ادامه دهم، خودم هم نمی دانم! مثل تمام تلفن هایی که به خانه شد و محض احتیاط خودم پاسخ دادم. یک جورایی مطمئنم که فرید به این زودی با مامان و هامون تماس نمی گیرد.

هنوز یکی دو قدم بر نداشته ام و هنوز کلی قدم تا اتاق هامون مانده که خودش بیرون می آید با موهایی ژولیده و چهره ای پر از اخم. مرا که می بیند اخم هایش پررنگ تر می شود. ابروهایم بالا می پرد. این همه ناراحتی دیگر به نظرم زیاد

است. همینطور پیش می آید اما یک دفعه روبروی در باز مانده ی اتاق من متوقف می شود و سرش به سمت اتاق می چرخد. قدم هایم را تند می کنم تا به هامون برسم او اما بی توجه به خودم وارد اتاقم می شود:

_ گوشت ساینده هما؟ انگار داره زنگ می خوره!

لحن پر حرف و معنایش نفسم را بند می آورد. خودم را به اتاقم می رسانم و می بینم که گوشی به دست در تاریکی ایستاده و تنها چهره ی پر اخمش در نورِ اندکِ حاصل از گوشی نمایان است.

مات هامون می مانم و صدایی از درونم فریاد می زند که:

"مرده شور این نقش بازی کردنتو بیرن احمق... در اتاق می بستی حداقل"

هیچ فکری ندارم، نمی دانم چه کنم. مغزم پوک شده.

هامون خیره به گوشی مانده و حرکتی نمی کند، اما عصبیتی که از تمام وجناتش منتقل می شود را نمی توانم انکارکنم. از شدت استرس آب دهانم را با صدا فرو می دهم، آنقدر صدایش بلند است که نگاه هامون را به من می دهد.

با مکث گوشی را روی میز عسلی رها می کند. دو قدم پیش می آید و با فاصله ای اندک روبرویم می ایستد. سرش را خم می کند و با لحنی عصبی و با تن صدایی در حد زمزمه که فقط خودم بشنوم، واژه ها را به صورتم می کوبد:

_ نیم ساعت پیش با فرید تماس گرفتم...

بهت و ترس مخلوط می شود. انرژی ام تحلیلی می رود.

_ می دونی چی می گفت؟

با دهانی نیمه باز و با وضعی رسوا شده نگاهش می کنم:

_ گفت سر درد داشتی، خوابیدی!

انگار تیر خلاص را خورده باشم؛ چشمانم خود به خود بسته می شود. "وای خدا، وای!"

سرم را پایین می اندازم. روی دیدنش را ندارم. تنها یک کلمه از دهانم خارج می شود.

_ هامون...

_ سسسسس... هیچ چی نگو هما... دهنتم طبق عادت همیشگی ت ببند...

بی اراده چشمانم پرو خالی می شوند و خیزی اشک هایی که از چشمم می افتند را روی جورابم حس می کنم.

از کنارم می گذرد اما می ایستد.

_هامون

صدای لرزانم، نفس های پر حرصش را شدت می دهد. به طرفم بر می گردد. شانه هایم به لرزه افتاده اند. دستم را مقابل صورتم می گیرم. آهی عمیق می کشد و با لحنی گرفته و آرام می گوید:

_ مامان که خوابید بیا اتاقم!

آرام از اتاق خارج می شود.

"پیش مامانم..."

ناامید و خسته از تماس های بی پایانش، پیام را ارسال می کنم، گوشی را خاموش می کنم و بی جان و بی حوصله روی میز می اندازم. هرچه فکر کردم، هیچ چیز دیگری به جز همین دو کلمه به ذهنم نرسید. همین را هم به خاطر تماس هامون فرستادم.

ساعت از یازده گذشته و چند دقیقه ای می شود که مامان برای خواب به اتاقش رفته.

دیگر چیزی به زمان اعتراف باقی نمانده و حالم اصلا خوب نیست. این تنها چیزی ست که می توانم حس کنم. با گام هایی کند و ناراضی به سمت در می روم.

وای که چه حال بدی ست این حال!

به سمت باریکه ی نور بیرون زده از زیر درب بسته ی اتاقش می روم و هنوز نمی دانم چه می خواهم بکنم! اینکه از کجا شروع کنم. اصلا چه چیز هایی را بگویم و چه چیز را نگویم!

سکوت بیش از حد خانه هیچ حس خوبی ندارد. هیچ آرامشی پشت این سکوت نیست.

پشت در مکث می کنم.

"یعنی همه چیزو بگم..."

خسته از فکر ترجیح می دهم خودم را در عمل انجام شده قرار دهم و هرچه همان دم به ذهنم رسید، به کار بندم.

کلافه دستم را بلند می کنم، اما به دستگیره نرسیده، در آرام باز می شود و اخم های هامون زودتر از خودش به استقبال من می آیند. انگار او هم از انتظار خسته شده. کمی در سکوت پر جذبه و جدی اش نگاهم می کند و نمی فهمد من در این لحظات، به نگاهی مهربان و دلداری دهنده نیاز دارم.

چشمان قرمزش دلم را به درد می آورد. خاک بر سر من که با عث این حال شدم. کاش اصلاً اینجا نیامده بودم. من پر زحمت و دردرس را چه به پناه بردن به آغوش خانواده!

کنار می رود و راه را برای ورود به اتاق اعتراف باز می کند.

پتوی مجاله شده را جابجا می کند و می نشیند. من هم روی صندلی کنار میزش آوار می شوم.

او نگاهم می کند و من به جان ناخن هایم می افتم.

او منتظر است و من دلم می خواهد خودم را از همین پنجره به بیرون پرتاب کنم.

به جلو خم می شود و ساعد روی زانویش می گذارد.

_ بین هما... تا حرف نزدی من نمی فهمم اصل ماجرا چیه... مخصوصاً با این وضعی که پات داره فکر می یه جاهایی میره که بهم اجازه میده همین الان برم گردن فرید رو بشکنم... حالا دیگه خود دانی!

صاف می نشیند و منتظر نگاهم می کند.

_ فرید... چی گفت؟

_ یه جوری حرف زد انگار نه انگار تو اینجایی... اونم هول بود خودش خرابکاری کرد وگرنه من غیر از احوال پرسه، چیزی نپرسیدم... کاملاً مشخص بود یه چیزیش هست... حتی فکر می کنم تلفن من بیشتر هم ترسوندش... هما یک کلام، چی شده که بی خبر اومدی اینجا؟

ترق ترق شکستن مفصل انگشتانم پیش زمینه ی سوالم می شود:

_ بهش نگفتی من اینجام؟

نفسش را بیرون می فرستد:

_ نه خیر... دیدم حالا که داره جلزو ولز می کنه بذارم تو حال خودش باشه تا حالش جا بیاد.

هول می گویم:

_ اما پام واقعا با شیشه بریده...

_ جداً!!!

آب دهانم را با صدا فرو می دهم. ای خدا چگونه سفره ی بدبختی ام را پیش رویش پهن کنم؟

خیره نگاهم می کند از آن نگاه های خشک، بعد از کمی نگاهش را می گیرد و آرام و با حوصله مشغول مرتب کردن پتو و بالشتش می شود:

_ باشه هما برو بخواب شبت بخیر... فردا با خود فرید صحبت می کنم اصلا می رم سراغش... اینجوری بهترم هست...
پاشو برو اون چراغم خاموش کن.

پشت به من دراز می کشد و پتو را تا روی سرش بالا می کشد.

چیزی به جاری شدن اشک هایم نمانده.

"باید بگی ... بگو خودت بگی بهتره... هامون شوخی نداره... میره سراغش"

_ چرا هنوز اینجایی هما

_ هامون.

_ چیه ... برو بخواب دیگه... تو که خداروشکر خوبی مشکلی هم نداری... فریدم که خوبه و رفته ماموریت... همه چیزم که امن و امانه ... برو دیگه...

لحن عصبی و پر تمسخرش اشک هایم را آرام روان می کند.

_ هامون

پتو را با حرص کنار می زند و می نشیند و در حالی که می کوشد صدایش بالا نرود می توپد:

_ زهرمارو هامون... کوفت و هامون... به جای اشک ریختن درد تو بگو...

امان از این سیل جاری شده. بغضی که از هنگام سوار شدن در اتوبوس تا همین حالا مرتب قورت داده بودم منفجر می شود. توان کنترل کردنش را ندارم. فقط می توانم با فشار دستم بر دهانم صدایش را خفه کنم تا بیشتر از این رسوا نشوم.

انگار تازه تازه عمق فاجعه را درک می کند که مبهوت بلند می شود و نزدیکم می آید. انتظار این گریه را نداشته؛ از تمام وجناتش معلوم است. کمی خم می شود. دستم را از جلوی دهانم بر می دارد و سرش را جلوی صورت خیس از اشکم می گیرد. با لحنی پشیمان و نگران می گوید:

_ ای بابا آخه چی شده عزیز من؟

_ ها... مون... بد... بخت... ش... دم...

هق هقم آنقدر شدید می شود که قدرت حرف زدن برایم نمی ماند. در حرکتی آنی سرم را در بر می گیرم و کمرم را نوازش می کند. صدای نگران و پر بهتیش در گوشم نجوا می کند:

_ هم... ششش باشه باشه... آرام عزیزم... چی شدی تو آخه؟

و من انگار به مراد هزار ساله ام رسیده باشم با تمام وجود پیراهنش را چنگ می زنم و در حضور محکم و برادرانه اش دلم را سبک می کنم. گریه ای از ته دل. گریه ای که از روزها و شاید ماه ها و شاید سالها قبل در دلم مانده بودم و من شانه ای برای خالی کردنش نداشتم.

دستمال به دستم می دهد و روبرویم می نشیند. روی نگاه کردن به نگاهش را ندارم.

این انفجار بغض بی برنامه بود و حسابی همه چیز را آشفته تر کرد. دل های دیوانه گاهی انتحاری عمل می کنند.

_ می خوای فردا حرف بزنی؟

سوالش را با احتیاط می پرسد، انگار می ترسد باز به گریه بیفتم.

سرم را به نفی تکان می دهم. چشمانم که از شدت گریه می سوزند را با انگشت اشاره ام می مالم و با صدایی گرفته می گویم:

_ نمی خواستم غصه ی زندگی منو بخورین... فکر می کردم تنهایی می تونم.

صدای محکم و در عین حال مهربانش دلم را گرم می کند.

_ این چه حرفیه هما... ما یه خانواده ایم، اگه قرار باشه وقتی مشکل داریم سراغ هم نریم، پس به چه دردی می خوریم... موقع خوشی و شادی که همیشه دور آدم شلوغه... اصل وقتِ ناراحتیه که آدم همدم می خواد.

_ این زندگی خواست خودم بود... خودم خواستم...

_ حالا پیشمونی؟

تلخندی عمیق صورتم را مزین می کند.

_ دردم همین پشمون نبودنمه!

متفکرانه نگاهم می کند:

_ چی اون عشق افلاطونی رو به اینجا کشونده؟

_ نسترن..._

_ نسترن؟_

تمام جانم زهر می شود:

_ عشق فرید... زنده ست!

کسل و خموده پا بر زمین می کشم. هنوز به دستشویی نرسیده ام که صدای پیچ مامان و هامون از اتاق مامان، شاخک هایم را فعال می کند. چند قدم به عقب برمی گردم و همه تن گوش می شوم.

_ تو اول به من بگو چی پیچ می کردین دیشب؟_

_ یکمی دردودل کرد فقط مامان همین.

_ همین! فقط دردودل کرد؟... من کورم یا گوشام درازه..._

_ ا مامان این چه حرفیه

_ تا الان نخواستم به روش بیارم... فکر کرده من نمی فهمم... یکی نیست بهش بگه تو کی تو عمرت جوراب و دامن پوشیدی آخه... فکر کرده من چون ازش دورم عادتای بچم یادم میره؟

ای خدا چه غلطی کردم. کاش اینجا نیامده بودم، کاش در همان خانه ی یخ زده تمرگیده بودم.

چرا مادرها انقدر تیزند؟

_ ای بابا مامان شما هم به همه چیز گیر میدینا... بذارین یه کم تو حال خودش باشه..._

_ به تو گفت چی شده؟... با فرید مشکل داره؟_

_ هیس مادر من، آروم تر می شنوه الان..._

_ بشنوه... اصلا جفتتون غلط می کنید پنهن کاری می کنید... میگی هامون یا برم از خودش بپرسم..._

دیشب هامون را به خاک بابا قسم داه بودم که چیزی به مامان نگوید، اما نمی دانستم انقدر خوش شانسم که مامان هم از حرف های دیشبمان باخبر می شود و حساسیتش به اوج می رسد.

پوف کلافه ی هامون را می شنوم. بی شک به خاطر این مخمصه، در دل کلی فحش بارم می کند:

_ ای بابا... اصلا خودتون و بابا هیچ وقت مشکل نداشتید باهم؟ قدیما بهش می گفتن نمک زندگی..._

ای خدا هامون آخرش همه چیز را لو می دهد. هرچند می دانم این روش را فقط برای منحرف کردن ذهنم مامان به کار بسته، وگرنه حال خودش هم خراب است.

_ شوخی رو بذار کنار... راستش بگو اومده قهر؟... پاش چرا می لنگه هامون؟ فرید زدتش؟

آنقدر با ترس جمله ی آخرش را می پرسد که دلم کباب می شود.

_ نه مامان این چه حرفیه مگه فرید رو نمی شناسید شما... پاش با شیشه بریده برای اینکه ما رو نگران نکنه بهمون نگفته... به خاطر وضع من پنهان کرده... چیزیش نیست. فقط یکم خسته شده..._

_ هامون جان به خدا به روش نمیارم... تو یک کلام به من بگو مشکلشون چیه؟

_ بابا اصلا داره برای شوهرش ناز می کنه... ندیدی دخترا از رنگ لباس شوهره بدشون میاد میرن مهریه می دارن اجرا..._

با صدای زنگ تلفن درجا می پریم، لی لی کنان خودم را به اتاقم می رسانم و در را آرام می بندم. صدای باز شدن در اتاق مامان و بعد هم قدم هایشان از پشت در را می شنوم. دستم را روی قلبم می گذارم. "خدایا رحم کن"

"سلام عزیزم... خوبی؟" "قربون خودتو اون جوجه ت برم من"

جوجه! وای خدا شادی را فراموش کردم!

"ایشالا ایشالا" "هامونم خوبه خداروشکر" "کاش تو هم با هما اومده بودی"

صدا نزدیک تر می شود و دست و پایم انگار در هم گره می خورند. نمی دانم باید خودم را به خواب بزنم یا در حال بیدار شدن نشان دهم یا چه غلطی بکنم.

"فکر کنم خوابه" "نه چه مزاحمتی، الان بیدارش می کنم"

خودم را روی تخت می اندازم، که همزمان در اتاق باز می شود:

_ بیداری هما جان

دستش را از مقابل گوشی بر می دارد و کامل وارد اتاق می شود:

_ شادی جان بیدار شده... قربونت برم... مواظب خودت و نوه ی خوشگل من باش... به شوهرتم سلام برسون.

...

_ باشه عزیزم از من خداحافظ

هرچه نزدیک تر می شود. دست و پایم را بیشتر گم می کنم. کمی پتو را جا به جا می کنم و چشم از نگاهش می گیرم. چقدر شبیه پلیس ها نگاه می کند. زبانم بند آمده انگار. گوشی را به دستم می دهد اما از اتاق بیرون نمی رود.

_ سلام

صدای عصبانی شادی را به جان می خرم. حق دارد.

_ سلام و زهرمار... هما داری چه غلطی می کنی؟ هان؟

مامان همینطور ایستاده و خیره نگاهم می کند. نمی دانم هامون کجا رفته... آب دهانم را فرو می دهم و لبخند روی لب هایم می نشانم:

_ خوبم...اگه اجازه می دادی خیر سرم خواب بودم

_ غلط کردی، برای من رمزی حرف نزن... آخه احمق دیوونه شوهرتو ول کردی به امون خدا... آخه الان وقت این ادا اطواراست؟ الان که باید چارچنگولی زندگیتو بچسبی؟

وای که چه دل خوشی داشت شادی نمی دانست اگر خودم نیامده بودم شوهرم با پست سفارشی و روبان زده مرا برای مادرم فرستاده بود.

باز به در شوخی می زنم بلکه دست بردارد تا سر فرصت جوابش را بدهم:

_ من اصلا با تو حرفی ندارم ... گوشی رو بذار رو شکمت می خوام با خواهرزادم اختلاط کنم.

_ زهر مار... هر وقت تونستی حرف بزنی زنگ بزنی...گوشیتم روشن کن... حسابی از دستت شکارم هما!

صدای تق کوبیدن گوشی در گوشم پخش می شود. مامان هم که امروز انگار شمشیرش را از رو بسته که دست از این نگاه پلیسی بر نمی دارد.

می خندم و با لحنی مثلا هیجان زده می گویم:

_ قربونش برم من... اومدم باهم بریم سونوگرافی من بینمش...

بالاخره چهره ی مامان کمی گشوده می شود.

_ باشه برو بهت زنگ می زنم.

همین که مثلاً گوشی را قطع می کنم، مامان پر حسرت می گوید:

_ تو که انقدر بچه دوست داری چرا خودت دست به کار نمی شی تا منم به آرزوم برسونی؟

_ این خودش هنوز بچه ست...

هر دو به سمت هامون می چرخیم. قدرشناسانه نگاهش می کنم. مطمئن پلک بر هم می گذارد و به سمت مامان می رود. خدا مرا به خاطر غم نشسته در نگاهش لعنت کند.

_ کجاش بچه ست... تو خودتم مرد گنده شدی دیگه وقت زن گرفتته...

_ ای بابا مامان ول کن این حرفا رو بیا یه صبحونه بده گل پسرت ... عروس می خوای چی کار؟ که بیاد پسر دسته گلت از چنگت دربیاره...

دست دور شانه ی مامان می پیچد و کمی به زور با خود همراهش می کند و از اتاق خارج می شوند.

اولین کاری که می کنم. روشن کردن گوشیست. سیل پیام های فرید جاری می شوند و هنوز در گیر و دار خواندن و نخواندنشان هستم که تصویرش روی گوشی می نشیند. با مکث دکمه ی سبز رنگ را لمس می کنم و او انگار باور نداشته باشد مبهوت صدایم می کند:

_ الو... هما... الو...

نیش اشک که چشمانم را می سوزاند، سریع به سمت در خیز بر می دارم تا در را ببندم:

_ جواب نمیدی نه؟... باشه ... باشه...

نفس نفس می زند و صدایش از خشم می لرزد

_ هیچ وقت بزرگ نمیشی... تو یه بچه ای هما...

همانطور که خودش خطابم کرده با لجبازی می گویم:

_ آره بچه م ... خوب کردم، اصلاً دلم خواست پیام خونه ی مامانم

فریادش تمام تنم را می لرزاند:

_ تو غلط کردی... تو بیخود کردی بدون اجازه ی من...

صدایم از بغض می لرزد و کم نمی آورم:

_ کار تو رو راحت کردم

باز فریادش را سرم هوار می کند:

_ تو اصلا می دونی من از دیروز چه حالیم؟

پوزخند می زنم. اینبار طوری که بفهمد. که بداند آدم اگر عاشق هم باشد، می تواند با تمام وجود به روی "معشوق" که نه، به روی عشقی که خودش داشته پوزخند بزند.

_ من اما از شب قبلش رفتم و تو نفهمیدی... می بینی... اونی که باید عصبانی باشه، ناراحت باشه، دلخور باشه، منم... تو تازه دیروز ظهر فهمیدی من نیستم... من اما شب قبلش رفته بودم...

هیچ نمی گوید، حتی نفس هم نمی کشد، می لرزم و می گویم:

_ می دونی از چی می سوزم فرید... از این که تو هیچ وقت نمی فهمی که من رفتم... اینه که منو آتیش می زنه... اینکه همیشه بودم و ندیدیم، تو نه فقط بودنام که نبودنام رو هم ندیدی... به من که می رسه تو همیشه دیر می رسی فرید...

گوشی را قطع می کنم و با تمام قدرت در مشتم می فشارم. دندان به هم می سایم و تند و تند پلک می زنم. اشکها را پاک می کنم و نفس عمیق می کشم.

تقه ای به در می خورد و هامون بلافاصله داخل می آید:

_ فرید بود؟

می ترسم از اینکه صدایم ناخودآگاه بالا رفته باشد. ترسم را می فهمد انگار که می گوید:

_ از پشت در رد می شدم شنیدم... صدات بلند نبود... مامان تو آشپزخونه ست.

تکیه ام را به کمد می دهم و ملتمس نگاهش می کنم. نگاهی که عجیب، نگاهم نمی کند:

_ به مامان نگو هامون، خواهش می کنم.

_ می خوای چی کار کنی هما؟

می ترسم! از این سوال با تمام وجودم می ترسم.

_ نمی دونم.

_ تقصیر منم هست...

نمی دانم صدای گرفته و نگاه دزدیده و رگ گردن باد کرده اش را تجزیه و تحلیل کنم یا جمله اش را که ادامه می دهد:

_ من همون موقع هم مخالف بودم اما چون می دیدم دوشش داری هیچ تلاشی نکردم تا کار به اینجا نکشه...

پوزخند می زند. به خودش. از صدقه ی سرم او هم با عذاب وجدان درگیر شده:

_ مریضی خودم و حال بد بابا تا بهونه ست، چون می دونستم نمی تونم منصرفت کنم حتی پا پیش نذاشتم... برای اینکه

مبادا رو حرفم حرف بزنی و غرورم بشکنه...

نزدیک می روم و دستش را می گیرم:

_ ازدواجم با فرید تصمیم خودم بود... تقصیر هیچ کس نیست... هامون تو رو خدا تو دیگه خودتو سرزنش نکن... عذاب

وجدان فرید برای من بسه...

چشمان سرخش با خشم بالا می آید:

_ جداً!! پس عذاب وجدانم می دونه چه کوفتیه؟

بغض مودی بی هوا می آید و صدایم را می لرزاند:

_ تقصیر اونم نیست! کی فکرشو می کرد نستر زنده بشه...

_ بسه هما یکم عاقل شو

نفسش را حرصی بیرون می فرستد.

ساکت می شوم تا با چرت و پرت هایم اعصابش را به هم نریزم.

با این که خلاصه ای از کل جریانات اتفاق افتاد را با کلی سانسور برایش گفته بودم اما چنان نسبت به فرید گارد گرفته

که می ترسم بلایی سرخودش و او بیاورد. باید امروز دور از چشم مامان دوباره و مفصل با او صحبت کنم. به او نگفته ام

با علم به شرایط فرید همه چیز را پذیرفته ام. در اصل ترسیدم از این شاهکارم حرفی به میان آروم. اما اگر گاردش

نسبت به فرید باز شود این را هم می گویم.

_ الو هما؟

_ سلام. ببخش، نمی خواستم نگرانت کنم... واقعا همه چیز یه دفعه ای شد.

_ چرا رفتی هما میومدی پیش من...

_ نمی شد شادی... باید دور می شدم... باید می رفتم جایی که فرید نباشه... تو از کجا فهمیدی، فرید گفت؟

_ نه محمد به من گفت.

سرم را روی فرمان ماشین می گذارم.

_ فرید وقتی فهمید کجایی به محمد خبر داد. تازه اون موقع محمد برای من جریان رو گفت. همون موقع زنگ زدم به

گوشت خاموش بود... دیگه صبح بیشتر از این طاقت نداشتم زنگ زدم خونه. محمد می گفت انگار پیش هامون بد

سوتی داده... اعصابش خرد بود... وقتی فهمیدم بی خبر رفتی جوش آوردم... نباید می رفتی هما...

_ همه چیز به هم ریخت شادی، مجبور بودم...

_ می دونم... انقدر تو رو می شناسم که مطمئنم حتماً شرایط خیلی خیلی سخت شده برات که از فرید دل کندی...

_ آره خیلی سخته!

_ می دونی دیشب یه سر اومد پیش محمد... اون موقع انگار هنوز ازت خب نداشت... وقتی دیدمش شوکه شدم هما

انقدر که پریشون و آشفته بود... محمد برای اینکه من نگران نشم گفت با خشایار درگیر شده... اما وقتی جریان رفتن بی

خبرت رو بهم گفت، تازه دلیل حال فرید فهمیدم... نمی خوام ازش دفاع کنم اما خیلی دلم براش سوخت... نمیدونی چه

حالی داشت.

دلم برای آشفتهگی اش پرپر می زند:

_ من... قصدم این نبود... باور کن دیگه نمی تونستم بمونم...

_ می دونم... می دونم عزیزم... می دونی که همیشه هم با این مدل عشقت مشکل داشتم... اما الان...

مکث می کند انگار مردد است برای گفتن:

_ نمی دونم هما من جای تو نیستم... اما الان، تو زن فریدی... نباید راه رو برای نسترن باز کنی... می دونم سخته بینی

فرید برای نسترن... چه می دونم بی قراری می کنه اما ...

_ من راه براش باز نمی کنم... کم کم دارم باور می کنم که ما اصلاً انگار توی یک راهم نیستیم... اصلاً انگار اون جاده ی

اصلی و من فرعی... حالم بده شادی نمی دونم جام کجاست... فرید که می بینم حس می کنم جای نسترن رو غصب

کردم... نمی دونم اصلاً ولش کن...

پر مهر و خواهرانه می گوید:

_ هما... من همیشه هستم هر وقت بخوای حرفات می شنوم... قول می دم فقط بشنوم... می دونم به خاطر بارداریم نمی خوای منو درگیر کنی اما بدون هر وقت بخوای هستم...

گوشی را روی کیفم می اندازم و استارت می زنم. به کمک هامون و به بهانه ی خرید وسایل کیک مورد علاقه اش از خانه بیرون زده بودم تا با شادی تماس بگیرم و کمی خودم را در خلوت و به دور از نگاه های دلواپس و مشکوک مامان جمع و جور کنم.

از صبح علی طلوع تا همین حالا که چیزی به غروب نمانده، سعی کرده بودم در برابر مامان خیلی معمولی برخورد کنم حتی از فرید حرف می زدم اما مامان مشکوک بود و من چاره ای در برابر احساسات تیز مادرانه اش نداشتم.

ماشین را پارک می کنم و به چشمان همای درون آینه خیره می شوم. چشمانی که بعد از شنیدن از آشفتگی و بی قراری فرید، برق می زنند. دلم از فکر فرید نگران، به تب و تاب افتاده و بیچاره عقم که پیش این من دیوانه کم آورده.

کیسه ی خریدها را در دستم جابجا می کنم و از آسانسور خارج می شوم.

پشت در هستم که در توسط هامون باز می شود. در یک کلام عصبی ست و صدای صحبت کردن مامان دلیل عصبیتش را به خوبی برایم روشن می کند.

_ تو هم مثل بابات بی معرفت شدی فرید... خیلی وقته به ما سر نزدی.

....

_ می دونم... دل تنگم که گله می کنم عمه، وگرنه هما گفت.

داخل می شوم و در را می بندم از صبح که تلفنش را جواب دادم و او داد و هوار کرد و من عقده ی دل وا کردم تا همین حالا دیگر نه به تماس ها و نه به پیام هایش پاسخ نداده بودم.

مامان نگاهم می کند و من سعی می کنم اضطراب مهاجم را با تبسمی پپوشانم.

_ آره همین الان اومدم... هامون سفارش کیک داده بهش...

هامون پشت سرم خیلی آرام چیزی زمزمه می کند که نمی شنوم اما شک ندارم که چیز خوبی هم نگفته!

_ شرمندگیت رو نمی خوام قربونت برم... تو و هما خوب و خوش باشین باهم من دیگه آرزویی ندارم.

صدای پوزخند هامون زمینه ی صدای مامان می شود و دهان من از این همه خوبی و خوشی ریخته در زندگی ام طعم زهرمار می گیرد.

_ باید قول بدی که میای تا بینمت... هامونم دل تنگته

"خیلی"

چنان پر تمسخر می گوید که مضطرب به سمتش می چرخم و خدارا شکر می کنم که مامان حواسش پرت فرید است. ملتمس نگاهش می کنم که چشم غره می رود.

دوباره نگاهم را به مامان می دهم. اشاره می کند نزدیکش بروم و من مثل عروسکی کوکی اطاعت می کنم.

هامون روی مبل می نشیند و دست های گره کرده اش را روی دسته ی مبل می گذارد. حس می کنم دلش می خواهد مشت هایش را مستقیماً به صورت فرید بکوبد. انگار تا نکوبد مشتش باز نمی شود.

مامان اما هنوز فرید برایش همان برادرزاده ی عزیز کرده ایست که فقط باعث نگرانی اش شده و دلگیری هایش هم با شنیدن صدای شرمنده اش پاک می شود.

_ باشه عزیزم از من خدافظ عمه... دیگه قول دادیا، من منتظرتم.

زبانم بند می رود از این انتظار. مامان گوشی را به طرفم می گیرد و با ذوق می گوید:

_ گفت تا چند روز دیگه میاد. همه دور هم جمع می شیم ایشالا...

آنقدر از این خبری که بیشتر فکر می کنم دلگرمی بی خودی از طرف فرید بوده ذوق دارد، که دلم نمی آید با چهره ی عبوسم خوشی اش را زایل کنم. اما چهره ی هامون کاملاً نارضایتی را فریاد می زند.

گوشی را می گیرم و قدم به سمت اتاق کج می کنم:

_ خب همین جا حرف بزن

هامون بلافاصله معترض مامان را صدا می زند که هول شده می گوید:

_ نه آخه می خوام چایی بیارم بخوریم دور هم... برای این گفتم.

به رویش می خندم و برای راحتی خیال او هم که شده همان جا می مانم و می شوم همان همای عاشق پیشه، که هیچ چیز

از فرید در دل ندارد. فقط تلاش می کنم که نگاهم به نگاه برزخی هامون نیفتد و نسترن و حرف های آن شب فرید را

هم از زمینه ی ذهنم عقب بزنم:

_ سلام فرید جان

_ خیلی بی معرفتی هما

می خواهم بگویم من یا تو اما لحنش آنقدر عجیب و غریب است، آنقدر سنگین است، که حرف در دهانم می ماسد.

انگار ناخودآگاه انتظار دارد من همیشه باشم و دم نزنم.

_ من به آدم عوضی م قبول... اما این حقم نبود هما...

مامان خودش را الکی سرگرم خریدهایم نشان می دهد.

_ من که عالی م خداروشکر، تو خوبی؟

_ خوب؟... من داغونم هما... دیوونه شدم دیدم نیستی!

نگاه زیر چشمی مامان کلمات را خود به خود بیرون می ریزد:

_ خیلی خوبه اگه بتونی بیای؟

غمگین می شود:

_ عمه روبروته نه؟

خوب است که می فهمد.

_ آره ... اتفاقا هامونم هست!

_ سلام مخصوص برسون به فرید خان!

لحن پر حرف هامون توجه مامان را از من می گیرد.

وای که آخر این پسر با صنایع بازی هایش مرا سکنه می دهد. چشم غره ای نامحسوس نثارش می کنم.

_ گند زدم هما... نه؟

_ منم دست کمی از تو نداشتم...

_ همه چیز گفتمی برایش؟

زیر نگاه مامان جان از کف می دهم و روی صندلی می نشینم:

_ جات خیلی خالی با هامون کلی یادت کردیم.

تلخ می خندد... از سر ناچاری! از همان هایی که از گریه غم انگیزتر است.

_ حتما به خونم تشنه ست!

دلم برای در ماندگی اش می سوزد. اما چشمان برزخی هامون و پس زمینه ی نحس افکارم، اجازه ی دلداری دادن نمی دهند. حرفهای آن شبش در سرم زنگ می زنند.

_ ماموریتت خوب پیش میره؟

_ منظورت چیه؟

_ چیزای که اون شب گم کرده بودی رو تونستی پیدا کنی؟

متوجه منظورم می شود که شرم صدایش حتی در پس امواج تلفن هم گم نمی شود.

_ اینجوری نباش هما...

صدایش درد دارد اما چیزی در وجودم به جوش و خروش افتاده که نمی گذارد سکوت کنم. خشم، حرص، کینه و حسادت، همه در پس زمینه ای با عکس نسترن. اینکه انتظار دارد من همیشه ساکت باشم دیوانه ام می کند.

_ اینجور که میگی شاید مجبور باشی ماموریت های خارج از کشورم قبول کنی، نه؟

_ حرفای من احمق شنیدی.

_ نباید به مامان قول می دادی... اگه مجبور باشی بری دیگه معلوم نیست کی برگردی!

محکم و خشن می گرد:

_ من میام دنبالت هما

_ نه عزیزم نمی خواد عجله کنی... مامانم اینجوری راضی نیست... بذار سر فرصت من که جام اینجا خوبه!

_ جای تو تو خونتته... اینجا... پیش من

بالحنی مثلا شگفت زده می گویم:

_ واقعا؟... باورم نمیشه؟

_ باشه مسخره کن... وقتی اومدم سراغت باورت میشه... خودم گند زدم خودمم درستش می کنم.

مامان بالاخره به سمت آشپزخانه می رود.

_ نه عزیزم تو سرت شلوغه به کارات برس... خیالت از من راحت باشه.

باز غمگین می شود:

_ حق داری، هر چی بگی حق داری هما... من بد کردم نب..

_ نه چرا؟ تو که از همون اول گفته بودی...

_ چرا اینجوری شدی آخه هما...

"تو هم انتظار داری من همیشه ساکت باشم؟ همیشه رام باشم؟ همیشه یه جورى باشم که منو نبینی؟"

_ راستی کاش اون گلدون رو سپرده بودی به مازیار... می ترسم حالا که نه من هستم نه تو... پژمرده بشه... حیفه آخه...
هدیه بود!

آهش از سر ناچار نیست انگار.

_ باشه بگو... هر چی می خوای بگو... کاش سبک می شدی.

_ نمی شم عزیزم... تو هم برو به کارت برس.

خودم هم متعجبم از این نیش هایی که از همای عاشق پیشه بعید است و تمامی هم ندارد.

آخ خدا نکند صبر "حوا" لبریز شود!

_ حداقل بگو پات چطوره؟

_ انقد نگران نباش فرید جان... من مراقب خودم هستم.

دوباره جوش می آورد، عصبی می گرد:

_ این همه راه تو جاده تنها روندی... اونم شب... تو که حساسیتای منو می دونی... می خواستی تلافی کنی نه؟ ... خب موفق شدی!

هر چه می کنم نمی توانم بگذارم در همین حال عصبی بماند و حرص بخورد:

_ آره حق با تو بود ... باید به حرفت گوش می کردم، هنوز پاهام به خاطر نشستن تو اتوبوس ورم دارن...

نفسش را در گوشی فوت می کند و چقدر دلم بیچاره است که آرزوی استشمام هوایش را دارد.

_ بین... من قول می دم خیلی زود پیام بپشت.

بغض می کنم از لحن نرم و آرامش:

_ لازم نیست...

_ فکر می کردم تو درکم می کنی.

وای از این انتظارات زیادی زیاد شده ی فرید که خودم مسبب تک تکشان هستم.

مامان با سینی چای از آشپزخانه خارج می شود. باز هم پوزخندم را فرو می دهم. صحبت کردن بی فایده ست:

_ باشه عزیزم مراقبم، تو هم مراقب خودت باش.

_ کاش می بخشیدی!

_ خدافظ

_ ه...

گوشی را قطع می کنم. صدایش را دار می زنم، اما، جریان هوا قطع می شود! کاش می فهمیدم مولکول های هوا چه طور در صدایش رخنه کردند، که من این چنین معتاد نت هایش شدم.

نمی دانم هامون هم حالم را می فهمد یا نه اما سرش را کلافه تکان می دهد و بلند می شود. مامان کنارم می نشیند.

من دیوانه اما هوای نفس هایم را گم کرده ام!

کانال ها را بالا و پایین می کنم اما هیچ کدام توجهم را جلب نمی کند.

دلم روحم ذهنم اینجا نیست و هر کاری هم کنم آرام نمی گیرم. فرید گفته بود جای من پیش خودش و در خانه ی مان است و این جمله کم کم داشت مرا دیوانه می کرد. شنیدن این جمله ها همیشه آرزویم بود اما هیچگاه تصورش را هم نمی کردم که حضور نسترن زمینه ساز شنیدن شان از فرید باشد.

جای شهربانو جانم خالیست که بگوید: "عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد"

_ حوصله ت سر رفته؟

سرم را به سمت مامان می چرخانم و تبسمم را پیشکش می کنم.

_ نه

_ پاشو بریم یکم قدم بزنیم.

جا می خورم از این پیشنهاد. اگر مامان شرایط پای زخمی ام را نفهمیده بود کمتر دستپاچه می شدم تا حالا که می دانستم می داند و به روی خودش نمی آورد.

ابروهایش را منظور دار بالا می دهد و نگاه می گیرد و به سمت اتاقش می رود:

_ پاشو تنبلی نکن میریم همین پارکِ نزدیک خونه... همش دوتا خیابون پایین تره...

با چشمانی گرد شده مسیر رفتنش را دنبال می کنم. چشمانم با همان بهت بر می گردند و روی پای بینوا ثابت می شوند.

" می خواد به حرف بیارتم "

مردد بلند می شوم. چاره ای نیست انگار!

پس تمام اصرار های مامان برای خوابیدن و استراحت کردن هامون برای این بود که مانعش نشود.

_ هما من می رم پایین، اگه کفش مناسب همراست نیاوردی، کتونی هات تو جاکفشین،

از سر ناچاری به خنده می افتم. مامان به سیم آخر زده انگار.

درب شیشه ای را هل می دهم و از ساختمان خارج می شوم. مامان در محوطه نیست. آرام آرام به سمت درب نیمه باز

می روم. همین که پا بیرون می گذارم مامان روبرویم ترمز می کند.

شیشه ی ماشین پایین می آید و چهره اش نمایان می شود، بی حواس می گویم:

_ مگه نگفتی پیاده روی

نگاه پر حرف و منظور دارش که پایم را نشانه می رود. خودم را بابت این سوال مسخره فحش باران می کنم.

_ سوار شو سرتق خانم.

خجالت زده نگاهم را می دزدم و آرام سوار می شوم. آرام راه می افتد. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم.

_ پام با شیشه برید... زخم کف پام عمیق بود بخیه خورده زانومم زخمی شده اما بخیه نخورده.

بدون آنکه حتی نیم نگاهی حواله ام کند خیلی معمولی می گوید:

_ من سوال پرسیدم؟

_ من خوبم مامان. فقط دلم برای تو و هامون تنگ شده بود. خیلی زیاد، اونقدر زیاد که اگه نمیومدم دق می کردم.

سرم را به سمت پنجره می چرخانم و سکوتم را به سکوت پر حرفش گره می زنم.

_ سردت نیست.

سرم را به نفی تکان می دهم و لیوان کاغذی حاوی چای را از دستش می گیرم.

_ وقتی مجبور شدم به خاطر حال هامون همراهش بیام اینجا و تو نیومدی همه ی امیدم به بابا و مامان بود که تنهات

گذاشتم... اما حالا پشیمونم... نباید تو رو از خودم جدا می کردم.

نگاهش می کنم. خیره به درختانِ سر به فلک کشیده ی روبرویمان جرعه جرعه چایش را می نوشد.

_ مامان که رفت و درس تو هم تموم شد می خواستم پیام دنبالت اما به خاطر بابا پشیمون شدم. تو همدمش بودی.

کامل به سمتش می چرخم و دستش را می گیرم که نگاه غمگینش را به چشمانم می دوزد.

_ اگه می خواهی از همه ی این حرفا بررسی به این که برای من کم گذاشتی، اشتباه می کنی مامان... من خودم اگه بازم به

گذشته بر گردم همین راهی که تا الان اومدم رو میام، هرچقدرم که بدونم بعضی راه ها رو نباید می رفتم یا اشتباه

رفتم... اما مامان، فقط در صورتی که دیگه هما نباشم اون راهو نمی رم... پس نه عذاب وجدان داشته باش، نه نگران

باش، نه ناراحت، من از زندگیم راضیم.

_ حس می کنم از من دوری و این به خاطر نبودنامه... به بابا حسودیم می شد... همیشه باهش راحت تر از همه ی ما

بودی و حالا که نیست...

آه می کشد و لیوانش را در فاصله ی بینمان روی نیمکت می گذارد:

_ هر چقدرم که حال هامون بد بود اما من نباید تو رو رها می کردم... می دونم درحقت کوتاهی کردم مامان جان...

_ مامان... خواهش می کنم... من از زندگیم راضیم

سرش را تکان می دهد و دستم را در دستش می گیرد:

_ باشه پس برام حرف بزن... از زندگیت بگو... از فرید... از هر چیزی که ناراحتت میکنه... از دلیل این سفر بی مقدمه که می دونم همه شم دلتنگی نبوده... بگو تا خیالم راحت شه هما...

آب دهانم را فرو می دهم.

_ چی بگم آخه... خب زندگی بالا و پایین داره...

_ از زندگیت با فرید راضی نیستی؟

_ معلومه که هستم! چرا انقدر نگرانی مامان... خب می دونم اومدنم یهویی و بی مقدمه بود... خب... خب یکم از فرید دلخور بودم، همین! اما این دلخوری نه از علاقم به فرید کم می کنه، نه باعث میشه پشیمون بشم از انتخابم...

با اینکه حرف هایمان سربسته و در لفافه بیان می شود اما باز حس می کنم حالش کمی بهتر شده نگرانی اش کم رنگ تر شده و خودم را لعنت می کنم که چرا زودتر او را از این حال آشفته بیرون نیاوردم.

_ هیچ وقت دوست نداشتم تو زندگی کسی دخالت کنم. حتی دخترم و شوهرش که از قضا برادر زاده م هم هست... اما اگه مشکلات رو برام بگی شاید بتونم کمکت کنم مامان جان... به هر حال من تجربه م بیشتره...

_ می دونم مامان گلم، می دونم... اما نه من نه فرید دوست نداریم مسائل و مشکلاتمون رو جار بزنینم...

می خواهد چیزی بگوید که اجازه نمی دهم:

_ بذارش پای لجبازی و سرتق بودنمون... دلمون می خواد خودمون همه چیزو سروسامون بدیم...

کمی نگاهم می کند و ناامید نفسش را بیرون می فرستد:

_ باشه... اصرار نمی کنم اما هماجان بدون من همیشه پشتتم، همیشه هم نگرانتم... هر وقت دیدی می تونی دست از سرتق بازیت برداری رو من حساب کن...

می خندم از لحن بامزه اش و از سرتقی که با حرص می گوید. دستم را دور گردنش حلقه می کنم و سرم را به سرش می چسبانم و با حالی خوب زمزمه می کنم:

_ مرسی مامان... اصلا می دونی چیه، شبونه دلم هوس کرد پیام مثل چسب بچسبم بهت... برای همین بی خبر اومدم...

دستش را بالا می آورد و روی گونه ام می گذارد:

_ قربونت برم من

" سلام هما جان... خوبی؟ پات بهتره؟ "

بعد از تماس تلفنی مان جلوی مامان و هامون باز هم تماس هایش را بی پاسخ گذاشته بودم و پیام هایش را نخونده پاک می کردم و این همه اراده ی میدانم از کجا آمده، برای خودم هم عجیب بود. اما حالا دلم عجیب هوایش را دارد .

دستم برای جواب، روی حروف می چرخد و نمی چرخد، دلم می خواهد جوابش را بدهم و ندهم. دلم می خواهد همین حالا به سویش پرواز کنم و نکنم! دلم فرید را می خواهد و... نه، هرگز فعل معکوس این یکی، حتی در ذهنم هم نمی چرخد و نخواهد چرخید. چون من دلم فرید را می خواهد؛ همیشه! بی تبصره و قانون!

" شارژر تو شرکت جا گذاشتم هما، اون یکی هم نمی دونم کجاست... "

بلند می شوم و خودم را روی تشک بالا می کشم. نور گوشی در این تاریکی چشمم را می زند اما توجهی نمی کنم. به بالشتم تکیه می دهم و موبایلم را دو دستی می چسبم، چشمانم را میخ صفحه اش می کنم. انگار جزئی از فرید را در دست دارم.

" بی معرفت حداقل یه پیام خالی بفرست بدونم داری می خونی... "

دستم روی حروف نچرخیده که پیام بعدی می رسد.

" جات خالیه هما... "

چشمانم روی این پیام ثابت می ماند و قلب های بیرون زده از چشمم کلمات رویایی را می پوشاند. کم مانده دلم از خوشی قلبم را بشکافد و به سویش پرواز کند.

هنوز مست جمله ی جادویی اش هستم که پیام بعدی می رسد:

" بی معرفت تو که همیشه نگران حالی... خب الان حالم بده، حداقل به خاطر حالم جواب بده "

اخم هایم محکم گره می خورند و ضربان قلبم بالا می رود. دلم نهیب می زند: " حالش بده دیوونه جوابشو بده دیگه "

بلافاصله گوشی در دستم شروع به لرزیدن و خاموش و روشن شدن می کند. به شماره ی خانه یمان خیره می مانم و فکر می کنم در تمام طول زندگی مشترکمان، این همه پیام و تماس از فرید نداشته ام و حالا این چند روز!

دستم بی اراده دایره ی سبز رنگ را لمس می کند:

_ هما

جواب نمی دهم. فقط نفس می کشم. انگار دوباره مرا به کپسول اکسیژن وصل کرده اند.

_ شارژ گوشیم تموم شد...

نفسش در گوشم می پیچد و حالم را جا می آورد:

_ کاش بازم عمه کنارت بود تا مجبور می شدی جواب بدی...

کودکانه ذوق می کنم از اصرارهایش و همچنان سنگر سکوتم را حفظ می کنم.

_ حداقل بگو شارژر کجاست هما ... آخه چرا من هیچی رو نمی تونم پیدا کنم تو این خونه...

همین که همیشه همه چیز را برایش مهیا کرده بودم، بی آنکه بخواهد، بی آنکه بگوید، بی آنکه بفهمد، به اینجا رسیدیم که او هیچ وقت بودن هایم را نبیند.

آخ خدا لعنت به بودن های زیادی و بی توقعم، که عاقبت کار دستم داد.

_ چقدر غذای این بیرون بر نزدیک خونه افتضاحه هما... دل و رودم به هم ریخته...

بی صدا از لحنش می خندم و در دل قربان صدقه اش می روم که پوف کلافه ای می کشد.

_ باشه حرف نزن... حداقل یه پیام بده بنویس چی بود هر وقت معده درد داشتم بهم می دادی بخورم که سریع خوب می شدم...

دلم برای حرف های هرچند ساده و پیش پا افتاده ای که هیچگاه بر زبان نیاورده بود می رود!

دلم درد کشیدنش را طاقت نمی آورد:

_ شارژر تو کشو دومی کمد اتاقته... نبات داغ و نعنا درست کن بخور خوب میشی.

با شنیدن صدایم نفسش رها می شود. صدای تق و توق در کابینت ها می آید و پوف کلافه ای که دوباره می کشد و صدا ها که قطع می شوند. انگار پشیمان می شود.

هر دو سکوت را ترجیح می دهیم. اما نه او گوشی را قطع می کند، نه من! و این حرکات از فرید بعید است و دلم برای همین بعید های قریب شده پر پر می زند.

نگران و آرام می گویم:

_ خوردی؟

آرام و گرفته می گوید:

_ نه... نمی خوام...

اخم می کنم از لجبازی نشسته در صدایش، اگر بودم...

سرم را به سرعت تکان می دهم، همین نبودنم باعث نزدیک شدنش شد.

_ هما... تو زن منی... اسمت تو شناسنامه ی منه... اولویت زندگی من تویی... من در برابر تو مسئولم...

جا می خورم از لحن غریب و حرف بی مقدمه اش. تلخی اش انگار مستقیم به رگهایم تزریق می شود و تمام جانم را می گیرد.

این حرف ها و جمله های آشنا تمام حس های خوب آغاز شده از اول این مکالمه را زهر می کند و باز آن شب لعنتی را به رخم می کشد.

دلم برای حس و حال خودم می سوزد. بی اراده می گویم:

_ لازم نیست هرچی مازیار تو گوشت خوند و از بر کنی و به من پس بدی فریدخان!

حرصی می خواهم گوشی را قطع کنم که هول می گوید:

_ چی میگی تو... چه ربطی به مازیار داره...

_ بس کن فرید من تو رو بهتر از هر کسی تو این دنیا می شناسم... حرفی که از ته دلت بگی و حرفی که از سر اجبار و اون عذاب وجدان کوفتیت بگی رو می فهمم... پس برای من فیلم بازی نکن.

_ ببین داری اشتباه می کنی... من هر چی می گم تو بد برداشت می کنی... من هیچ منظم...

دلم در خودش جمع می شود و بغض به گلویم چنگ می اندازد:

_ بسه فرید... بسه... مجبور نیستی به من زنگ بزنی که بخوای حرفایی که حرف دلت نیست و به زبون بیاری... من که با پای خودم رفتم تا تو راحت به ماموریتت برسی دیگه چرا آزارم میدی ...

_ هما عزیز...

_ دیگه به من زنگ نزن فرید... دیگه نمی خوام صداتو بشنوم.

گوشی را قطع می کنم. پتو را روی سرم می کشم و می گذارم اشک هایم روان شوند.

آری دیگر نمی خواهم صدایت را بشنوم؛ فقط برای اینکه در بی هوایی ات بمیرم . تا هم تو از شر عشقم خلاص شوی، هم من!

جدیدا از خواب که بیدار می شوم حس می کنم کوه کنده ام. جان ندارم و با این حال باز هم دلم می خواهد بخوام. خدا به دادم برسد که دیگر حتی در خواب هم آسایش ندارم!

نفسم را پر فشار بیرون می دهم و پتو را با قدرت به دیوار می کوبم و بلند می شوم.

چه می شد اگه یک روز صبح بیدار می شدم و حس می کردم خالی خالی ام، سبک بالم و هیچ دردی نیست... واقعا چه می شد اگر حداقل در خواب راحت بودم، بیداری برای هفت پشتم بس است.

از داخل چمدان به هم ریخته ام بلوز و شلوار در می آورم و دامن مزخرف لعنتی را ته کمد اتاق پرتاب می کنم. جوراب های گوله شده کنار چمدان را هم می فرستم کنار دامن و بی حوصله و عنق بلوز و شلوار خوابم را تعویض می کنم. از اتاق بیرون می روم و با خیال راحت لنگ می زنم دیگر از شر این نقش خلاص شدم...

همینطور که قدم پیش می گزارم ساعت را هم نگاه می کنم. از نه گذشته و عجیب است که مامان هنوز بیدار نشده. اخم آلود در بسته ی اتاقش را نگاه می کنم و وارد دستشویی می شوم.

دو تقه به در می زنم. جوابی نمی آید و در را باز می کنم. خبری از مامان نیست. اصلا انگار خانه نیست. همانطور لنگان به سمت آشپزخانه می روم که صدای محو صحبت کردنی در گوشم می پیچد.

در آشپزخانه هم کسی نیست اما درب بالکن گوشه ی آشپزخانه باز است و پرده ی رقصانش خبر از حضور کسی آنجا می دهد.

آرام جلو می روم و صدای هامون کم کم واضح می شود. صدایی پر از حرص که انگار با تمام وجود سعی در کنترلش دارد.

و مخاطب این صدای حرص آلود چه کسی می تواند باشد؛ جز فریدا!

_ جداً حواست بهش بوده و حال و روزش اینه؟!

...

_ حرف نزن بابا تو فقط گند زدی به زندگی خواهرم...

...

_ نه تو گوش کن... فرید حالم ازت بهم می خوره... می دونی دلم می خواد بگیرم انقدر بزنمت که حالیت بشه هما تنها نیست... بی کس و کارم نیست... که هر غلطی خواستی بکنی...

روی صندلی آشپزخانه سقوط می کنم.

_ دیگه چی کار می خواستی بکنی؟... اینی که شبونه اومد سراغ ما یه مرده ی متحرک بود... تو اصلا خواهر بیچاره ی منو می دیدی؟

...

_ خاک تو سر من که خواهر بیچاره سپردم دست توی بی غیرت که حتی نفهمیدی خواهر بدبخت من کی خوشو ول کرده...

...

_ فقط گوش کن، کور خوندی که بذارم بازم عذابش بدی... انتقام دونه دونه اشکایی که ریخته رو ازت می گیرم

...

_ چیه ساکت شدی... وای فرید شانس آوردی اینجا نیستی... می دونی از چی حرصم می گیره که خواهر احمق من تو این شرایط طرفداریتو می کنه...

سرم بی جان روی میز می افتد و چشم هایم بی اراده پر و خالی می شوند.

_ تو لیاقت هما رو نداری... تو یه نامردی... تو خیلی غلط کردی وقتی دلت جای دیگه بود اومدی خواهر منو بدبخت کردی...

...

_ دهنتمو ببند و اسمشو نیار... تو می دونستی هما چقدر دوست داره... این حقش نبود...

صدای نفس های عصبی اش نگرانم می کند اما نای بلند شدن ندارم.

نمی دانم چقدر می گذرد که صدای قدم هایش جایگزین صدای تند نفس هایش می شود. اما همین که انگار پایش به سنگ آشپزخانه می رسد متوقف می شود.

سرم را بلند می کنم و نگاهش را روی خودم شکار می کنم.

نگاهی پر از اخم و صد البته نگران!

تبسمی که بر چهره می نشانم در تضاد با چشمان خیسیم است:

_ حرص نخور هامون جان... من... خوبم

یک دفعه و با تمام قدرت درب بالکن را به چارچوبش می کوبد و تمام تنم را می لرزاند:

_ کاملا مشخصه... باز دوباره برای اون نامرد تا صبح اشک ریختی آره؟؟؟

فریاد می زند. خجالت زده سرم را زیر می اندازم. نزدیک می آید. روی میز به طرفم خم می شود. از حرارت نفس های پر حرصی که موهایم را تکان می دهد جرات سر بلند کردن پیدا نمی کنم.

_ به جون خودت هما... به جون مامان، به خاک بابا، به بار دیگه ببینم برایش اشک ریختی، می رم سراغش هما... دیگه خودت می دونی چی میشه...

از شدت لرزش صدایش و از فشاری که تحمل می کند ترسیده و نگران سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. سرخی چشمانش در سرخی چهره اش گم شده و چیزی به انفجار رگ گردنش نمانده.

آب دهانم را فرو می دهم و ترسیده بلند می شوم. روبرویش می ایستم و دست مشت شده اش را در دستم می فشارم. تمام بدنش منقبض است.

_ هامون جان... آرام باش... تورو خدا... غلط کردم... الان سخته می کنی... به خدا دیشب خودم جوابشو دادم... بهش گفتم دیگه نمی خوام صداشو بشنوم... تو رو خدا تو آرام باش... اصلا هر چی تو بگی... حرص خوردن برات خوب نیست...

دستش را ول می کنم و سریع یک لیوان آب از شیر برایش پر می کنم. تمام تنش می لرزد.

_ بیا بخور... اگه حالت بد شه من چه غلطی بکنم... حرص نخور... اصلا دیگه جوابشم نمی دم، باشه؟ ... هر کاری تو گفتی می کنم... تو فقط آرام باش.

جرعه ای آب می نوشد و لیوان را روی میز می کوبد. صورتش در هم می شود و دستش محل بخیه های عملش را می پوشاند و کمی خم می شود. ترسیده نگاهش می کنم.

_ خوبم هما ... برو اونور...

کنارم می زند و آرام آرام از آشپزخانه خارج می شود. نگاه نگرانم در بدرقه اش است که نرسیده به اتاقش می ایستد و با لحنی گرفته می گوید:

_ دیگه نمی دارم هر غلطی خواست بکنه... با همین حال و روزمم حریفشم... خودم پشتتم... نمی دارم عذابت بده ... مضطرب و مردد پشت در اتاقش رژه می روم. چندین بار قصد در زدن کرده و پشیمان شده بودم. خودم هم نمی فهمم چه اصراری بر کم کردن بار گناه فرید در برابر هامون دارم اما دلم آرام نمی گیرد تا همه ی تقصیر ها را هم گردن او بیندازم و خودم را بی گناه ترین فرد این میدان نشان دهم.

خیلی سریع و قبل از آنکه پشیمان شوم تقه ای به در می زنم و در را باز می کنم.

روبروی میزش روی صندلی چرخان نشسته است. خداراشکر آرام تر به نظر می رسد. چشم بسته سرش را به سمت سقف گرفته و خود را تکان می دهد.

گوشی اش بی صدا روی میز خاموش و روشن می شود؛ با ویبره اش اعلام حضور می کند و او حتی چشم نمی گشاید. کنجکاو جلو می روم و با دیدن نام فرید روی گوشی قلبم می لرزد و می ریزد.

_ همینجور یه بند داره زنگ می زنه

گوشی را در دست می گیرم که چشمانش را باز می کند و تویخ گرانه نگاهم می کند. با حس بدی که نمی دانم برای فرید است یا نگاه هامون، تماس را ریجکت می کنم و گوشی را روی میز رها می کنم. برمی گردم در را می بندم و همانجا پشت به در تکیه می دهم. چشمانم انگشتان پام را هدف نگاهشان قرار می دهند:

_ بین هامون... خب فری...

دوباره صدای ویبره ی گوشی بلند می شود و تمام وجودم با صدای ویبره اش به لرزه در می آید و انگار دلم هدف اصلی باشد؛ با تمام قدرت می لرزد. سر بلند می کنم و نگاه هامون را تویخگرانه و موشکافانه روی خودم می بینم.

نگاهم را که میبیند، به گوشی اشاره می کند:

_ می خوای چی کار کنی؟

طوری سوالش را می پرسد که بی اراده همان جا جلوی در آوار می شوم. به جلو خم می شود:

_ من اون روزا خیلی در جریان نسترن نبودم فقط می دونستم کسی توی زندگیشه و قصدشون ازدواجه... حالِ داغون فرید بعد از جریان فوتشم انقدر عیان بود که جای هیچ حرفی باقی نمی داشت... اما حالا...

_ خودم می دونم، نسترن تا ابد توی قلب و ذهن فرید هست...

همزمان با جمله ام، صدای ویبره قطع می شود اما دل من دست از لرزیدن بر نمی دارد.

سکوتش سرم را بلند می کند، به چهره ی اخم آلودش نگاه می کنم، تلخ می خندم و ادامه می دهم:

_ من اینو می دونستم... هم خودم می دونستم، هم خودش بهم گفته بود...

اخم هایش محکم تر می شوند مردد می گوید:

_ منظورت چیه؟

نفسم را از ترس نگاه سرخس بیرون می فرستم:

_ خب... خب فرید... قبل از ازدواجمون همه ی این حرفا رو زده بود... رک و... پوست کنده شرایطش، یعنی... اینکه نمی تونه با من... یعنی کسی جایگزین اون نمی شه براش... حسش به من و نسترن رو گفت... با این وجود... خودم خواستم.

_ هما واقعا لازم نیست برای طرفداری ازش انقدر چرت و پرت بگی!

سرم را تکان می دهم و به سختی دهان می گشایم:

_ طرفداری نمی کنم... خودم خواستم...

نگاهم را به زمین می دوزم.

_ چی کار کردی هما؟

صدای مبهوتش سرم را بیشتر به سمت زمین می کشاند.

جیر جیر صدلی نشان از بلند شدنش دارد و من توان بلند کردن سرم را ندارم. قدم هایش را می بینم که نزدیک می آیند، بعد متوقف می شوند و بعد از کمی مکث، پشت می کنند و دور می شوند. اتاق پر می شود از صدای نفس های کلافه او و صدای تاپ تاپ قلب من و دلی که هنوز می لرزد!

_ وای هما... وای... چی کار کردی با زندگیت؟؟؟ چی کار کردین با زندگیتون؟؟؟

همه ی توانم را جمع می کنم و بلند می شوم، اما سرم کلا با جاذبه قرار داد بسته و اپسیلونی جابه جا نمی شود.

_ من... دوس...

_ بس کن هما...

روبرویم می ایستد و من فقط پاهایش را تماشا می کنم. صدایش بر سرم هوار می شود:

_ چی بگم بهتون... خیر سرتون هر دوتون از من بزرگترین اما تو کله ی پوک هیچ کدومتون عقل نیست...

_ من... راضی...

_ بس، بس، بس... کی می خوای دست از حماقت برداری...

_ هام...

_ برو بیرون هما... برو نمی خوام ببینمت... برو من الان نمی دونم باید برم یقه ی اون نامردُ بچسبم یا یقه ی خواهرمو که خودش مجوز هر غلطی رو به شوهرش داده... برو هما...

درمانده و مستاصل از اتاق خارج می شوم. هنوز پایم کاملاً روی زمین فرود نیامده که در پشت سرم در چارچوبش کوبیده می شود و همزمان صدای زنگ آیفون در خانه می پیچد.

از پنجره نگاهشان می کنم. داوود حرف می زند و هامون با اخم هایی که باز نمی شوند گوش می دهد. مامان با دیدن حال و احوال گرفته ی هامون به داوود خبر داده بود تا به سراغش بیاید بلکه از این حال در بیاید و من کلاً خودم را به آن راه زده و وانمود کرده بودم، دلیل حال بد هامون را نمی دانم. خداراشکر هامون هم طوری رفتار نکرده بود که مامان به من شک کند، در واقع بیشتر خوابیده بود و هیمن مامان را نگران حالش کرده بود. و من از عذاب وجدان داشتم می مردم.

اما درست یا غلط واقعا دلم نمی خواست مامان از اصل جریانات رخ داده میان من و فرید باخبر شود و برای این منظور هر کاری می کردم.

پرده را رها می کنم و به سمت در می چرخم.

با وجود عذاب وجدانی که از ناراحتی هامون، گریبانم را گرفته اما از گفتن حقیقت پشیمان نیستم. با وجود تمام دلخوری هایم از فرید اما همین که حداقل سهم اشتباهات خودم را بر دوش کشم آرامش بیشتری دارم.

نفسم را بیرون می فرستم و آرام از اتاق خارج می شوم.

فکری که قبل از این سفر اجباری و بی مقدمه در سر داشتم دوباره به سراغم آمده و حالا که حال هامون را به هم ریخته ام حس می کنم بهترین کار برای بدست آوردن دلش باشد.

مطمئن از در آشپزخانه بودن مامان، سریع وارد اتاق هامون می شوم و گوشی اش را برمی دارم.

لیست مخاطبانش را می آورم و به دنبال رد و نشانی از بیتا، نام ها را بالا و پایین می کنم. اما هیچ خبری نیست. نه از خود بیتا و نه اسمی یا نشانی که مشخص کند شماره مربوط به اوست. اخم هایم در هم می رود:

" به کل از زندگیش حذفش کرده! "

چند بار شماره ها را می گردم و روی شماره ی داوود مکث می کنم. شک به دلم می نشیند. نمی دانم شاید کارم اشتباه باشد. شاید حالا که هامون همه چیز را تمام کرده، دخالتم بی جا باشد. مکث می کنم. چند بار گوشی را آرام به چانه ام می کوبم.

" خب می تونم با خود بیتا حرف بزنم تا مطمئن بشم "

مردد شماره ی داوود را وارد گوشی ام می کنم تا بعد از رفتنش با او تماس بگیرم، اگر کسی وجود داشته باشد که رد و نشانی از بیتا داشته باشد، بی شک همین داوود است.

روبروی مجتمع زبان کشیکش را می کشم و هنوز خبری نیست.

وقتی رد و نشانش را از داوود خواستم، خیلی استقبال نکرد اما منصرفم هم نکرد، فقط گفت بهتر است هامون را در جریان بگذارم تا بعدا کدورت و دلخوری پیش نیاید و من عجیب مصمم شده بودم تا با بیتا ملاقات کنم.

شالم را در آینه مرتب می کنم. امروز بعد از مدتها کمی به خودم رسیده بودم و مامان چقدر از این حرکتم استقبال کرده بود و هامون طبق معمول این چند ساعت و بعد از رفتن داوود باز هم به اتاقش پناه برده بود و خودش را به خواب زده بود. حس می کردم حسابی از من ناامید شده.

پیاده می شوم و نرم نرمک به سمت ورودی مجتمع قدم بر می دارم. کنار سکویی می ایستم و منتظر خروجش می شوم.

آرام آرام از ساختمان بیرون می آید. هیچ تفاوتی با عکسی که خیلی وقت پیش هامون نشانم داده بود ندارد فقط آن لبخند زیبا و پر نشاط درون عکس، بر چهره اش نیست.

نگاهش به زمین است و اصلا مرا نمی بیند. مثل نسیمی از کنارم می گذرد. دختر باوقار و زیبایی ست و هامون بیچاره ی من بی شک برای از دست دادنش کلی عذاب کشیده.

پشت سرش آرام راه می افتم، به سمت ۲۰۶ سفید رنگی که دقیقا ماشین مامان را پشتش پارک کردم می رود.

همین که سوار می شود، جلو می روم و چند ضربه به پنجره ی دودی می زنم.

پنجره با مکث پایین می آید و نگاهش که بر چهره ام می نشیند اخم می کند، بعد اخمش بهت می شود بعد آرام آرام بهتش با نگرانی واکنش می دهد و حاصلش می شود یک کلمه، یک کلمه ی پنج حرفی با حسی بی نهایت آشنا که انگار تمام حرف های عالم را در خود جای داده:

_ هامون...

جرعه ای از قهوه اش می نوشد:

_ یکمی با عکس عروسیتون فرق کردید، برای همین اولش شک کردم!

فنجانم را روی میز می گذارم:

_ زشت شدم؟

هول می شود:

_ نه نه ... وای نه اصلا منظورم این نبود... می خواستم بگم لاغر تر شدید.

می خندم به حیرانی اش، به هر حال خودم از هر کسی بهتر می دانستم که همین چند ماه زندگی مثلا مشترکم با فرید، در عین دوست داشتن و راضی بودن، اما روحم را داغون کرده بود و بی شک نمودش بر جسم هم مشخص بود.

_ می دونم ... شوخی کردم.

خجالت زده لبخند می زند و سکوت می کند.

جسم هایمان در سکوت نشسته اند و با فنجان هایشان بازی می کنند. روح او اما در دنیای خود غرق است و روح من هم، در دنیای خود!

_ هامون همیشه از شما برای من حرف می زد.

نگاه از فنجانم می گیرم:

_ برای منم از تو می گفت.

پوزخند بی هوایش ابروهایم را بالا می فرستد. متعجب مانده ام که می گوید:

_ پس احتمالا ما همدیگه رو اصلا نمی شناسیم.

دلگیری از تک تک کلماتش چکه می کند. آن نگرانی و پریشانی که آغاز دیدارمان در مورد حال هامون داشت حالا انگار کاملا جای خود را به دلخوری و گلایه داده.

_ احتمالا از نظر شما من یه دختر بی دست و پای لوس و نازنازیم که حتی نمی تونه آب دماغش رو بالا بکشه...

حرف های هامون در موردش یکی یکی در سرم زنگ می زنند.

_ هامون همچین چیزی درموردت نگفته.

سعی دارد حرصش را پنهان کند اما نمی تواند:

_ شاید دقیقا همین کلمات رو نگفته باشه اما توی اصل منظورش که فرقی نمی کنه... می کنه؟

خب اگر راستش را می خواستم بگویم، من از مکالمه ی آخرم با هامون تقریبا همچین تصویری از بیتا پیدا کرده بودم؛ حالا کمتر از این حدی که خودش با حرص بر زبان می آورد.

دنبال جمله ای مناسب می گردم تا کمی آرامش کنم.

اما او سکوتم را مبنی بر رضایتم می گیرد انگار و کم مانده فنجان بیچاره در دستش ترک بخورد:

_ می دونید، حالا که فکرش رو می کنم می بینم همون بهتر که رابطه مون رو تموم کردیم... یعنی، تموم کرد...

انتهای حرصش بغض می شود و صدایش را می شکند.

غمگین نگاهش می کنم. حس و حالش را می فهمم. این انفجار های حسی که در کلام رخ می دهد را بارها تجربه کرده ام.

انگار منتظر بوده تا با کسی دردودل کند و حرف هایش را بزند که این چنین بی مقدمه در برابر من سرریز شده؛ هم خودش، هم حرف های دلش و هم اشکهایی که نمی تواند کنترلشان کند و دانه دانه صورت مهتابی اش را خیس می کنند.

سرش را زیر می اندازد و با دستی لرزان دستمال زیر چشم های سیاهش می کشد.

خودم را جلو می کشم و دست روی دستش می گذارم که با لحنی بی نهایت غمگین و لرزان زمزمه می کند:

_ نمی بخشمش...

وارد آسانسور می شوم و دکمه ی دو را می فشارم. هنوز در فکر بیتا و اشک هایش هستم. اشک هایی که خیلی سریع جمعشان کرده بود اما بغضش را نتوانسته بود کاری کند. سفت و محکم بیخ گلویش را چسبیده بود و نمی گذاشت راحت صحبت کنیم. مخصوصا وقتی نام هامون می آمد.

از آسانسور خارج می شوم و با کلید اهدایی مامان در را باز می کنم.

_ می دونم عمه گوشیشو جا گذاشته.

اخم هایم به آنی در هم می روند. همان جا دم در بی صدا می ایستم.

از عمد وانمود کرده بودم گوشی ام را جا گذاشته ام. طاقت دیدن تماس ها و پیام های فرید که می خواستم بی جواب بگذارمشان را نداشتم و هیچ فکرش را هم نمی کردم که فرید باز هم دست به دامن تلفن خانه شود.

این رفتار ها و اصرار های عجیب و جدیدش دلم را گرم می کرد. اما یادآوری حرف های دیکته شده ی مازیار از زبانش و آن لحن مزخرف، همه ی حس های خوبم را از بین می بُرد.

_ آره رفته دیدن یکی از دوستاش... دو سه ساعتی میشه...

نمی دانم چه کنم. هنوز در را هم نبسته ام. مرددم، وارد شدنم یعنی اجبار برای حرف زدن و شنیدن دوباره ی آن لحن لبریز از عذاب وجدان و رفتنم یعنی محرومیت از هوایی که سلول های تنم بی نهایت محتاجش هستند.

_ چرا انقدر صدات گرفته... مریض شدی؟

_ دروغ نگو... صدا برات نمونده... آخه چرا تو مواظب خودت نیستی؟

دستم تحت فرمان نگرانی چنبره زده بر قلبم پیش می رود و در را می بندد. صدای بسته شدن در توجه مامان را جلب می کند انگار:

_ فکر کنم هما اومد فرید جان.

نفس عمیق می کشم و کلافه از رفتاری که باید داشته باشم کفش از پا می کنم.

عقلم شلاق به دست روبروی دل لرزانم ایستاده و خط و نشان می کشد. دل بیچاره ام اما فقط شنیدن صدایش را می خواهد، همین!

_ آخه تو حالا با این حال ماموریت هستی خوب نمیشی که... باید خوب استراحت کنی.

لعنت به این ماموریت کذایی!

نزدیک مامان می رسم و با سر سلام می کنم و همانطور جواب می گیرم.

_اگه می تونی مرخصی بگیر فدات شم...

...

_پس آب گرم و عسل بخور مرتب... غذا چی بهتون می دن کاش سوپ می خوردی...

...

_باشه عزیزم ... مراقب خودت باش... گوشی رو می دم هما.

گوشی را به سمتم می گیرد و ناراحت می گوید:

_بیا ببین صدات در نیامده...

_الو... هما...

خداروشکر مامان به سمت آشپزخانه می رود و آنقدر در فکر حال بد فرید رفته که حواسش نیست مکالمه یمان را مثل آن روز چک کند. من هم همانطور که به سمت اتاقم قدم بر می دارم آرام و با نهایت جدیتی که دلم اجازه می دهد جوابش را می دهم.

_سلام

_سلام عزیزم... خوبی؟

معلوم نیست این عزیزم های تقلبی و ارزان از کجا وارد شده اند که این روزها فرید کیلو کیلو خرج من می کند.

جوابش را نمی دهم که می گوید:

_منم خوبم...

وای خدا چرا من حتی از پس این تلفن لعنتی و این همه فاصله هم می فهمم که صدای گرفته اش از سرماخوردگی نیست!

چرا بوی سیگارش زودتر از صدایش می رسد!

_نسترن رو پیدا نکردی، نه؟

او شوکه از سوالم است و من در پی جواب. می خواهم بدانم باز عشق لعنتی اش چه به روزش آورده که آرمشش را در

سیگار جستجو کرده.

_ جواب بده فرید ما که دیگه رودرواسی نداریم با هم!

حالم به هم می خورد از این روزها که تمام حرف هایم پر شده از کنایه های بی اراده ای که اول از همه دل خودم را به آتش می کشد.

_ من چی کار کنم هما که تو حرفامو فراموش کنی؟

_ هیچ کار، فقط جواب بده تا بدونم چی شده باز مورد مرحمت قرار گرفتم...

آه می کشد. از سر ناچاری و در ماندگی اما از سر هر کوفتی که باشد جواب دل بی قرار من نمی شود.

_ بر نمی گردی هما؟

دلم خودش را به درو دیوار محبسه می کوبد از لحنی که تا به حال نشنیده.

_ به خدا نمی تونم تو روی عمه و هامون نگاه کنم وگرنه همون روز اومده بودم دنبالت...

بی اراده پوزخند صدا دارم را در گوشی پخش می کنم.

_ باور نمی کنی نه؟

_ از بس تو زندگیم حماقت کردم تو هم باورت شده من یه احمقم فرید. مگه نه؟

فریادش گوشم را کر می کند:

_ نه... نه لعنتی...

به سرفه می افتد و دلم با هر سرفه اش مچاله تر می شود.

_ نه عزیز من... نه هماغان... من چطور به تو حالی کنم اگه خواستم دورت کنم فقط برای این بود که عذاب نکشی که منه آشغال بیشتر از این درد رو دردت نذارم... چرا دیگه باورم نداری هما؟

نمی خواهم نمی خواهم مسحور لحن و جملاتش شوم. نمی خواهم مسحور شرمندگی و پشیمانی اش شوم. می دانم هر چه بگویم و هر کار کند، همه از سر عذاب وجدان است و او هنوز هم هما را دوست ندارد.

_ نمی خوام... نمی خواد از این حرفا بزنی بت نیامد فرید... راستشو بگو پیداش نکردی نه؟

_ بیا برگرد سر خونه و زندگیت عزیزدلم.

قلبم را در مشت می گیرم تا نکوبد.

_ شایدم پیداش کردی و حرفاتو باور نکرده؟

_ هما

_ نسترن می دونه سیگار برات سمه... می دونه چطوری براش سیگار به سیگار آتیش می زنی... می دونه ریه ت داغونه...

_ نه نمی دونه... هیچ کس مثل تو نمی دونه...

چرا حس می کنم گلویش از بغضی سنگین در حال انفجار است.

_ بیا هما... بذار جبران کنم... من به بابااتا قول دادم...

حرف هایش درد دارد و با عذاب وجدانش همان درد را به جان من می اندازد. حالا هر چقدر هم ناخواسته باشد اما تمام

حس فرید به من عذاب وجدان است. بغض لعنتی را با تمام قدرت پس می زنم:

_ چی شده فرید... چرا سیگار کشیدی؟

_ دیگه نمی کشم.

همای عاشق پیشه ی دیوانه قفسش را می گشاید و افسار سخن در دست می گیرد:

_ بگو چی شده عزیزم؟

باز سوالم را ندید می گیرد:

_ بلیط بگیرم برات؟

کلافه می شوم. من فرید را از خودم هم بهتر می شناختم و مطمئن بودم اتفاق مهمی افتاده که نقش اصلی اش نسترن است.

همای مجنون ناامید و سرخورده به قفسش باز می گردد:

_ تا نگی چی شده قدم از قدم بر نمی دارم.

_ بلیط می گیرم برات.

_ فقط بگو چی شده فرید؟

_ بگم که باز فکر کنی حرفام، حرف دلم نیست... که فکر کنی بهم دیکته شده؟... که فکر کنی از سر اجباره؟؟
_ کوتاه نمی آیم و ای کاش او هم کوتاه نمی آمد و ثابت می کرد.

_ با نسترن حرف نزدی؟

_ بس کن هما ... بس کن... نسترن ازدواج کرد... با اون کثافت ازدواج کرد و رفت.

_ سرم سوت می کشد. نسترن ازدواج کرد!!!! پس حال خراب فرید برای این بود.

_ هنوز در تحلیل تمام حرفها و خواهش ها و پشیمانی هایش گیج و گم که با حرصی غم آلود می گوید:

_ دیگه همه چیز تموم شد هما...

_ بی اراده دهانم باز می شود و کلمات پشت هم ردیف می شوند:

_ مگه با مرگش تموم شده بود که حالا با ازدواجش تموم شه.

_ فنجان چای سبز را مقابل صورتش می گیرم. سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. فنجان را تکان تکان می دهم تا از دستم بگیرد.

_ با اخم فنجان را می گیرد و روی میز می کوبد، طوری که ماستم را کیسه می کنم. انگار قصد کوتاه آمدن ندارد و من امشب آنقدر از فرید و حرف ها و عذاب وجدانش پرم که طاقت و تحمل این رفتار و سکوت بی پایان هامون را ندارم.

_ کنارش می نشینم. فنجان خودم را هم روی میز می گذارم؛ البته آرام و بی صدا.

_ هامون من قبول دارم که بعضی جاها اشتباه کردم.

_ کاری که تو کردی اسمش اشتباه نیست؛ خرّیته!

_ خب آره خرّیت کردم... اما آدم عاقل که عاشق نمیشه!

_ نیم نگاهی حواله ام می کند:

_ مطمئنی اسم حسی که داری عشقه؟!

_ اگه... اگه عشق نیست... چیه؟

_ نمی دونم... هر آدمی هر حسی رو یه جور برای خودش تعبیر می کنه!

دلم می گیرد:

_ فکر می کنی من خودخواهم؟

_ نه... چون تو تنها کسی که اصلا نمی بینی، خودته!

_ اما خواستن فرید خودخواهی بود...

چیزی نمی گوید. خم می شود، چای سبزش را بر می دارد و جرعه ای می نوشد. نگاهم می کند. تیرگی نگاهش کمتر شده و همین دلم را آرام می کند.

_ تو این چند ماه، هیچ لذتی از زندگیت بردی؟

نمی دانم، اصلا نمی دانم لذت چیست و چه شکلی ست که ببینم آیا برده ام یا نه!

_ نبردی؛ اگه برده بودی سکوت نمی کردی...

نگاهم را می دزدم، کدام احمقی گفته بود سکوت علامت رضاست!

_ چیه این زندگی لعنتی رها کردنش سخته که خودتو اسیرش کردی؟

_ فرید...

_ حتی با اینکه می دونی دوست نداره.

_ داره...

نفسش را پرفشار پوف می کند:

_ آره دختر عمش رو دوست داره...

_ بودنش برای من بسه...

_ آدم عاقلانه هم می تونه عاشق بشه هما...

_ مثل تو؟...

فقط نگاهم می کند.

_ همیشه هامون... پای یکیش که میاد وسط اون یکی باید باروبندیش رو جمع کنه و بره...

_ خیلی خب... تو بی خیال عقلت شدی و داری با دلت پیش میری؛ فقط می خوام بدونم چی جز درد این وسط نصیبت شده؟

فنجان جای یخ شده ام را بر می دارم و یک نفس همه را سر می کشم، کاش این بغض پایین می رفت.

_ چه جوری می تونی این شرایط تحمل کنی و دم نزنی... تو فقط داری عذاب می کنی!

_ یعنی تو عذاب نمی کنی؟

عصبی چشم می بندد:

_ شرایط من و تو زمین تا آسمون فرق داره هما!

_ آره فرق داره ... فرقش اینه که من با دلم پیش رفتم و می رم تو اما عاقلانه عشقتو تموم کردی... مهم نتیجه ست... تو که عاقلانه تصمیم گرفتی دیگه عذاب نمی کنی؟

کمی در سکوت نگاهم می کند و بلند می شود. روبروی پنجره می ایستد. فنجانم را روی میز می گذارم و کنارش می روم. همه جا غرق تاریکی ست و تک و توک چراغ های روشن به چشم می خورند.

_ من هر تصمیمی که گرفتم به خاطر بی‌تایید بود.

_ یعنی راضی نبودنش برات مهم نیست.

_ اونم مثل تو عقلشو فرستاده مرخصی...

_ تو حق نداری به جای اون تصمیم بگیری

_ می دونی چرا همیشه زنها بیشترین آسیب رو توی روابطشون می بینن؟

منتظر نگاهش می کنم:

_ چون اول از همه خودشون از خودشون می گذرن... اول از همه این خودشون که وجود خودشون رو نادیده می گیرن...

_ مگه شرط عاشقی از خود گذشتن نیست؟

_ هست اما نه به هر قیمتی...

بغض لعنتی تارهای صوتی ام را چون چنک در بر می گیرد و می نوازد:

_ من ... بلد نبودم جور دیگه ای ... عاشق فرید بشم ...

کاملا به طرفم می چرخد. غمگین نگاهم می کند. حالم را خیلی خوب فهمیده که بی حرف شانه هایم را در بر می گیرد و هرم محبت برادرانه اش را در وجودم جاری می کند.

_ عشق یعنی تو باعث بشی معشوقه بال پرواز بگیره، نه اسیر بشه ... حالا چه داشته باشیش چه نه ... مهم اونه ... عشق یعنی منی وجود نداشته باشه؛ همه چیز بشه اون ... وقتی دیدی همه چیز برات شده اون و خواسته هاش و از این وضعیت هیچ غمی به دلت نمی شینه، اون وقت تازه می تونی بگی عاشقی ...

_ یعنی من عاشق نبودم؟

_ منم نبودم ...

_ اما تو ...

_ کاری که کردم برای این بود که دل خودم آروم بگیره ... حالا هر چقدرم تصمیمم به صلاح بیتا بوده باشه ... می دونستم با تصمیمم عذاب می کشه، اما برای اینکه وجدان خودم رو راحت کنم تمومش کردم ... برای اینکه فکر می کردم و می کنم که اینجوری خوشبخت تره ... فقط امیدوارم فراموش کنه ...

_ همیشه ماموریتاش انقدر طول می کشه؟

چاقو بی هوا در شکم تربچه ی بیچاره فرو می رود:

_ خب ... بستگی داره ...

_ به چی بستگی داره؟

خدا به داد برسد؛ کارگاه بازی های مامان دوباره شروع شد!

_ خب ...

_ باهش آشتی کردی؟

سر بلند می کنم و وقتی خانم مارپل را در هیبت مامان می بینم دست و پایم را جمع می کنم.

_ خودت گفتی یه دلخوری کوچیک تو رو شبونه کشوند اینجا ...

آخ خدا! راست گفته اند که دروغگو فراموش کار می شود.

_ آره، اما... قهر نبودیم که بخوایم آشتی کنیم.

_ باشه پس یعنی هیچ مشکلی نیست خدارو شکر... فقط می مونه ماموریت فرید...

_ فکر کنم خیلی هم از حضورم خوشحال نیستین؟

اخم می کند:

_ حرف بی خود نزن هما... برای این می گم که موقع عمل هامونم تازه از ماموریت برگشته بود...

مشغول جستجو در فایل های ذهنی ام برای جواب هستم که تریچه ی بیچاره ی زخم خورده را همراه چاقو از دستم در می آرد:

_ خب منم سر همین ماموریتش ناراحت بودم دیگه...

_ دروغ که نمی گی به من هما...

این یکی واقعا دروغ نبود. من با تمام وجودم از این ماموریت لعنتی تازه از گور بلند شده متنفر بودم.

_ خوبه که خودتون مرتب باهاش صحبت می کنید.

بلند می شود و سبد سبزیهای پاک کرده را بر می دارد و به سمت سینک می رود:

_ باشه هما خانم... من در لوای بیرق صبرم علی الحساب*...

آب دهانم را فرو می دهم، انگار کم کم باید بار سفر می بستم اما به کجا، فقط خدا می داند!

_ شاعر شدی تازگیا مامان؟

سرم را به سمت در می چرخانم. هامون برایم سر تکان می دهد.

_ خواهر و برادر مشکوک شدین و من دارم صبر می کنم ببینم کی لبریز می شم... فعلا شما بتازونین...

_ ای بابا، مامان چرا انقدر سخت می گیری شما.

_ برای اینکه حسم هیچوقت اشتباه نمی کنه... اصلا چرا راه دور برم، نه این دختر همای یک ماه پیش نه فرید...

میخ نگاهش را در چشمان هامون می کوبد و جدی می گوید:

_ نه شما هامون خان... فکر نکن نفهمیدم چند روزه از این رو به اون رو شدی...

بدون آنکه منتظر جواب یا توجیهی از جانب ما باشد، به سمت درب بالکن می رود و در حالی که بازش می کند خطاب به هامون می گوید:

_ برو به لباس گرم بپوش سرما نخوری می خوام این درو باز بذارم، باد خنک میاد تو..._

بی حرف دیگری مشغول پختن غذا می شود و این یعنی دلش نمی خواهد توجیه و تفسیرات دروغین ما را بشنود.

بی صدا آشپزخانه را ترک می کنیم و هر یک به سمت اتاق هایمان گام بر می داریم. می خواهیم وارد اتاقم شوم که هامون دستم را می گیرد و متوقف می کند:

_ تا کی می خوای مخفی کنی؟_

مغموم سر تکان می دهم و وارد اتاقم می شوم. اول از همه به سمت گوشی ام می روم؛ به امید تماس یا پیامی از فرید، صفحه اش را روشن می کنم و زهی خیال باطل!

" پس چرا تماس نمی گیری لعنتی... "

_ بیشتر از این همیشه چیزی رو ازش پنهان کرد.

نامید گوشی را روی میز می اندازم و نگاه ملتسمم را به چشمانش می دهم:

_ هامون نمی خوام بفهمه... داغون میشه..._

_ بالاخره که چی؟_

پشت می کنم تا مبادا حرفی از چشمانم بخواند.

لعنت به این بالاخره ها! "بالاخره هیچی اصلا..."

خودم را با چمدانی که هنوز نامرتب گوشه ی اتاق افتاده مشغول می کنم. " من باید قهر باشم اون وقت تو تماس نمی گیری؟ "

_ هُم..._

_ نسترن ازدواج کرده

سکوتش سرم را بلند می کند. خیره ی زمین است و اخم از سر و رویش می بارد.

_ خب که چی؟ چه تاثیری تو رابطه ی تو و فرید داره؟ هما مگه بالاتر از سیاهی هم هست... اون یه بار خیر سرش مرده بود...

_ می دونم هامون خودم می دونم... خیالت راحت باشه منم همین به فرید گفتم...

منتظر نگاهم می کند. باز نگاهم خیره ی گوشی ام می شود و پوزخندم چان می گیرد از سکوتش:

_ طبق معمول جوابی نداشت... فقط می خواد من برگردم پیشش...

یک دفعه آتش می گیرد انگار:

_ غلط کرده مگه شهر هرته...

بغض کرده نگاه می گیرم و خودم را مشغول لباس هایم می کنم. ای خدا من با این دل رسوا با هامون چه کنم.

_ هما فقط یه قطره اشک بریز تا ببینی زنده ش نمی دارم.

بغض سنگ شده را فرو می دهم :

_ بابا من که نگفتم بر می گردم هامون، چرا حرص می خوری تو...
_ برای اینکه فقط من می دونم تو کله ی پوک تو چی می گذره

مستاصل دهان می گشایم تا چیزی بگویم که مانع می شود و عصبی می گرد:

_ یک کلام هما... نمی تونم درکت کنم.

پوزخندی عمیق حواله ی دلم می کنم و غمگین زمزمه می کنم:

_ می دونی هامون... درد من، مشکل من، بدبختیه من، چیه؟

خیره نگاهم می کند:

_ خودم... خودم که نمی دونم فرید چه جوری تو وجودم رخنه کرده که هیچ چیزی نمی تونه بیرونش کنه... درد من

اینه...

گوشی را به گوشم می چسبانم و به صدای بوق هایی که با فاصله در سرم زنگ می زنند، گوش می دهم تا بلکه یکی از

این بوق ها قطع شود و من به منبع اکسیژن متصل شوم.

سرم را به سمت سیاهی مطلق آسمان می گیرم:

"خدایا خواهش می کنم حالش خوب باشه"

برای دهمین بار تماس می گیرم و با هر بوقِ نافرجام تکه ای از قلبم کنده می شود.

از دیروز عصر که گوشی را روی خش های بغض دار صدایش قطع کردم، دیگر هیچ خبری از او و حال خرابش ندارم و همین دارد دیوانه ام می کند. هرچه کردم بیش از این نتوانستم این بی خبری را دوام بیاورم و دست به دامان تلفن شدم و بی جواب ماندنم حالم را از آنچه بود بدتر کرد. این چند روز هرچه او را بی جواب گذاشته بودم، هرچه تلفن را روی صدایش قطع کرده بودم؛ به طرز غریبی کوتاه نیامده بود. یا تماس می گرفت و یا پیام می داد اما این دفعه چشمم به صفحه ی گوشی خشک شد و هیچ خبری از فرید نیامد.

" حتما فهمیده معتاد تماساش شدی که دروغ می کنه "

طول و عرض محوطه ی آپارتمان را گز می کنم و با هر قدم لرزانی که بر می دارم، استرس هایم را با زمین در میان می گذارم اما دروغ از کمی حالِ بهتر.

نگاهم را به چراغ های خاموش واحدمان می دهم، ساعت از یک گذشته و من فقط امیدوارم که مامان و هامون بیدار نشوند.

مضطرب شماره ی خانه یمان را می گیرم. آنقدر بوق می خورد تا روی پیغام گیر می افتد. صدایش که می خواهد پیغام بگذارم بالاخره سد مقاومتم را می شکند و اشک هایم را روان می کند.

_ کجایی آخه تو... فرید... چی کار کردی با خودت... بازم سیگار کشیدی لعنتی... تو حق نداری منو نگران کنی... اونو که شکیه اونو که اومده قهر منم تو حق نداری اینجوری منو بی خبر بذاری...

گریه امانم نمی دهد. گوشی را قطع می کنم دست جلوی دهانم می گیرم تا صدایم خفه شود تا مبادا از این فاصله هم به گوش هامون برسد!

" تو باید تماس بگیری... اونو که نباید جواب بده منم... اونو که باید ناز کنه منم... تو باید ناز منو بکشی نه که جوابمو ندی... آخه این چه زندگیِ خدا..."

کلید را با کمترین صدای ممکن در قفل می چرخانم. دلم نمی خواست با مازیار صحبت کنم، اما وقتی دیدم تماس هایم راه به جایی نمی برد و این دل آرام نمی گیرد، برایش پیام فرستادم تا شاید خبری از فرید بگیرم اما تا همین لحظه که دیگر چیزی به اذان صبح نمانده از او هم هیچ خبری نیست.

در نهایت سکوت قدم بر می دارم و وارد اتاقم می شوم. مانتو و شالم را در می آروم و خودم را به گرمی تشک می سپارم تا وجود یخ زده ام را آرام کند.

مامان برای نماز بیدار شده و من، هرچه می کنم، نمی توانم چشمانم را غرق سیاهی کنم. بلند می شوم. دلم آرامش مادرانه اش را می خواهد، اصلاً دلم درد و دل می خواهد. به خودم نهیت می زنم که نباید نگرانش کنم اما اختیار قدم ها دست من نیست انگار

"همه چیزو نمی گم... فقط از نگرانیم میگم... همین"

پشت درب اتاقش می ایستم و مردد دستم را روی دستگیره می گذارم که درب اتاق هامون باز می شود. به سمتش می چرخم با اینکه تقریباً روبریش هستم اما انگار مرا نمی بیند و از کنارم رد می شود. من اما اخم های در هم رفته و دستی که محل زخم پیوندش را در بر گرفته و کمری که خم شده را خیلی خوب می بینم. دستم از روی دستگیره سر می خورد:

_ هامون

می ایستد با مکث کمی می چرخد و تازه مرا می بیند. می خواهد کمرش را صاف کند و نمی تواند. حیران به سمتش می روم و دست روی شانه اش می گذارم و از گرمای تنش تعجب می کنم.

_ چته... چی شده؟

_ خوبم

صدایش از شدت درد زمزمه ای بیش نیست. دستم را پس می زند و خودش را به مبل می رساند. نگران به دنبالش می روم و روبرویش زانو می زنم:

_ تب کردی... دردم داری؟

فقط سرش را تکان می دهد و چشم می بندد.

_ چی شده... چتونه... هامون

به طرف مامان که با قدم های تند به سمتان می آید می چرخم.

چراغ را روشن می کند و من هم تازه تازه رنگ پریده ی هامون را می بینم و صدای مامان که گوشم را پر می کند.

_ خدا مرگم بده... هامون... یا حضرت عباس...

بخش پنجم

_ علائم واضحن تب، درد در ناحیه ی پیوند، قرمزی و تورم در ناحیه ی زخم، اما ما برای اطمینان آزمایشات لازم رو هم انجام دادیم... خب متاسفانه باید بگم که بدن پیوند رو پس زده.

هر دو وا می رویم.

_ فعلا دیالیز میشه تا ببینم شرایط چجوریه

_ میشه دوباره عمل پیوند بشه

دکتر عینکش را بالا می دهد و نگاهم می کند.

_ اگه کلیه ی مناسب پیدا بشه، البته.

_ من می خ...

_ هما

_ مامان خواهش می کنم!

_ هامون راضی نی...

_ نمی ذاریم بفهمه...

_ خانما آروم باشید لطفا!

نگاه از هم می گیرم و خیره ی دکتر می شویم. تبسمی بر چهره می نشاند و سخن از سر می گیرد:

_ ببینید اولین مرحله خارج کردم کلیه ی پیوندی از بدن هامون... بعد از اونم دیالیز شروع میشه...

_ پس پیوند چی؟

_ ببین دخترم ما کم کم باید چند ماه صبر کنیم تا هامون برای عمل دوباره آماده بشه، هامون الان بیشتر از هر کسی

تحت فشاره و به آرامش احتیاج داره نه به تنش... پس اول از هر چیزی سعی کنید آرامش خودتون رو حفظ کنید تا

بتونید به هامون هم منتقلش کنید... وقتی زمان مناسب رسید اگر هنوز مصمم به اهدای کلیه بودید، اون وقت در

موردش صحبت می کنیم.

روبروی هم پشت درهای بسته ی اتاق عمل نشسته ایم. مامان با چشمی که از صبح خشک نمی شود و اخمی که انگار باز نمی شود، از روی کتاب دعایش، دعا می خواند و من هر روشی را پیش خودم امتحان می کنم تا بتوانم بغض و اشکم را در برابرش کنترل کنم.

حالم اصلا خوب نیست و غده ی گیر کرده در گلویم می خواهد پوست گلویم را بشکافد و خودش را آزاد کند. لعنت به من و زندگی ام که مسبب این وضع شدیم، حالا هر چقدر هم که دکتر دلایل علمی مزخرفش را ردیف کند، من می دانم همه اش تقصیر من است.

_ آروم باش مامان جان به خدا توکل کن... هامون من قویه...

نگاهم را به چهره ی مهربان و شکسته اش که باز غرق خواندن شده می دهم. چطور می توانم آرام باشم. چانه ام از بغض چین می خورد، سریع بلند می شوم.

_ میرم بیرون

خودم را به محوطه ی بیمارستان می رسانم. پشت هم نفس عمیق می کشم تا راه گلویم باز شود.

از لحظه ای که با هزار ترس و استرس هامون را به بیمارستان رساندیم تا زمانی که دکترش رسید و آزمایشات انجام شد و تا همین نیم ساعت پیش که بالاخره به اتاق عمل رفت، دلم یک لحظه آرام و قرار ندارد.

هیچ گاه در عمرم تا این حد بی پناه و پشتوانه بودن را احساس نکرده بودم و دلم یک صدا فقط یک جمله را تکرار می کند؛ ای کاش بابا بود، کاش بابا بود.

هر بار که نگاهم به نگاه خیس مامان می افتد، دلم می خواهد، اول از همه برای او و تنهایی اش زار بزنم. حس می کنم از صبح تا حالا چروک های صورتش ده برابر شده.

زن بودن و مادر بودن به قدر کافی سخت است و وقتی مجبور باشی مرد بودن و پدر بودن را هم بر دوش بکشی بی شک یک جا کم می آوری و من امروز حس کردم مادرم کم آورد.

تمام چروک هایی که امروز بر چهره اش نشست؛ همه از درد نبودن آدم برای حوا بود. درد مرد بودن برای خودش و پدر بودن برای ما!

وقتی در آن سیاهی سحر هر دو دست و پایمان را گم کرده بودیم و کسی را نداشتیم تا کمک حالمان باشد، فقط دلم می خواست یک گوشه بنشینم و فریاد بزنم، آنقدر که صدایم گوش فلک را کر کند.

خیره به آسمان چشم در حدقه می چرخانم تا اشکی نریزد.

_ هما خانوم.

به سمت صدای داوود می چرخم. سراسیمه خودش را روبرویم می رساند و در حالی که نفس نفس می زند نگران و آشفته سلام می گوید، با سر جوابش را می دهم:

_ چی شد یه دفعه؟

بغض لعنتی نمی گذارد کلامی از دهانم خارج شود. حالم را می فهمد.

_ خانوم سعادت گفتن تو اتاق عمله... هنوز تموم نشده؟

سرم را به نفی تکان می دهم.

_ پس من برم یه سر بزنم...

هنوز قدمش را کامل برنداشته می ایستد و نگاهش را با اخم به زمین می دوزد:

_ هما خانم من جای هامون... جای برادرتون... رودرواسی نکنید... هرکمی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

آخ خدا چقدر دلم می خواست این حمایت فقط از جانب یک نفر نصیبم شود؛ یک نفری که انگار خیلی خیلی خیلی از من دور است و دلم بیشتر از هر زمانی هوایش را دارد.

_ مم...نون.

قطره اشکی خودش را از حصار چشمانم آزاد می کند و روی گونه ام می افتد. سرم را زیر می اندازم و داوود با کمی مکث به سمت اتاق عمل گام بر می دارد.

"خدایا کاش حداقل یه خبر از فرید می رسوندی"

اشکم را پاک می کنم. دستم به قصد کیف شانه ام را لمس می کند و اخم هایم در هم می رود. گیج خودم را نگاه می کنم و آهم را در گلو خفه می کنم. اصلا کیف همراه خودم نیاورده ام. سریع دست در جیبم فرو می برم و چیزی جز یک دستمال پود پود شده نصیبم نمی شود.

از بس برای هامون هول شدم همه چیز را فراموش کردم. بر می گردم و مسیر اتاق عمل را در پیش می گیرم. همین که در آن آشفته بازار خودم را فراموش نکردم جای شکرش باقیست!

مامان و داوود مشغول صحبت در مورد وضعیت هامونند. آرام روی صندلی می نشینم و نگاهم را میخ تابلوی ورود ممنوع می کنم. کاش با گوشی مامان با فرید تماس می گرفتم.

_ هما جان

سر به سمت مامان می گردانم، کلید خانه را به سمتم می گیرد:

_ با داوود برو خونه کارت بانک من و شارژرُم بیار... در خونه رو هم قفل نکردیم.

دل شوره ای عجیب دامانم را گرفته و رهایم نمی کند:

_ بذارید عمل تموم شه بعد می رم.

به سمتم می آید. دستم را می گیرد و مجبورم می کند تا بلند شوم.

_ پاشو قربونت برم شاید عملش طول بکشه... اینجا می خوای بشینی خودخوری کنی، حداقل برو و بیا تا زمان برات زودتر بگذره...

نگاهی به صندلی خالی پشت سرم می اندازد و ادامه می دهد:

_ برو خودتم که کیف همراست نیاوردی، گوشی منم خاموش شد. یه وقت فرید زنگ می زنه نگران میشه...

بی خبری و دلِ بی قرارم و گوشی های خاموش، قدرت مخالفت برایم نمی گذارند. کلید را از دستش می گیرم و خود به خود به سمت داوود کشیده می شوم.

در باز کردنم همزمان می شود با صدای زنگ تلفن.

از فکر فرید سراسیمه خودم را به تلفن می رسانم اما همین که می بینم به جای نامش یک سری عدد های بی مفهوم به رویم دهان کجی می کنند، کلافه نفسم را بیرون می فرستم و به اتاق مامان می روم. از کیف کارت هایش کارت بانک و از روی میز توالت شارژرش را بر می دارم و به اتاق خودم می روم. صدای زنگ تلفن قطع می شود. خودم را به گوشی ام می رسانم و مضطرب صفحه اش را روشن می کنم. چند تماس از شماره ای ناشناس و یک پیام و چند تماس از مازیار بند دلم را پاره می کند. ساعت پیام مربوط به همان وقتی ست که حال هامون بد شد و من دیگر چیزی نفهمیدم. تماس ها هم از بعد از آن آغاز شده.

صدای زنگ تلفن دوباره بلند می شود و مثل ناقوس مرگ در سراسر خانه می پیچد.

نفسم حبس می شود و با ترس و دستی لرزان به سراغ پیام مازیار می روم و در دل خدا خدا می کنم که نحسی امروز دوباره گریبانم را نگیرد:

" سلام... نگران نباش الان حالش بهتره گوشیش رو آتلیه جا گذاشته "

چند بار پیام را می خوانم و اخم هایم رفته رفته در هم می روند.

می خواهم شماره ی مازیار را بگیرم که چشمم دوباره به شماره ی ناشناس می افتد و دستم میان راه متوقف می شود. صدای زنگ تلفن مثل مته در مغزم فرو می رود و نمی گذارد تمرکز کنم. از اتاق بیرون می روم تا شماره ها را باهم تطبیق دهم. صدای زنگ تلفن دوباره قطع می شود و این بار گوشی ام شروع به لرزیدن می کند و نام و عکس فرید در پس زمینه نمایان می شود. به سرعت تماس را بر قرار می کنم و گوشی را به گوشم می چسبانم:

_ فرید

صدای خش دارش با وحشتی غریب گوشم را پر می کند:

_ هما کجایی شما؟

نگرانی و حرص و بغض در هم می آمیزند و صدای مرتعش و عصبی ام نا خودآگاه به هوا می رود:

_ تو خودت دو روزه کجایی؟

_ ببخش هما جان ببخش عزیزم... یک ساعت دیگه بلیط دارم...

"داره میاد"

نمی دانم چه باید بگویم، اصلا باید حرف بزنم یا از حال هامون بی چاره ام زار بزنم که دوباره با همان حال می پرسد:

_ چی شده هما؟ چرا جواب نمی دادین؟

بالاخره توان در برابر بغض خانه خراب کن از کف می دهم و اشک های منتظر، با آخرین سرعت صورتم را خیس می کنند:

_ فرید ... فرید آخه چرا... هر وقت... باید باشی... نیستی؟

به سختی می گوید:

_ چی... شده؟

گریه امانم نمی دهد:

_ ها...مون.

بند رفتن نفسش را با تمام وجود لمس می کنم و صدایی که با هراس در گوشم می پیچد:

_ هامون... چی؟

_ تو اتاق... عمله... پیوندش ... پس زده...

_ وای... وای... وای...

هر وایی که می گوید یکی از ستون های بدنم را سست می کند و بی جان روی صندلی کنار دستم آوار می شوم و صدای ضجه ام خانه را پر می کند:

_ همش... تقصیر منه... تقصیر من... و ... زندگی... کوفتیم... تقصیر... من...

_ وای... وای خدا... لعنت به من... لعنت به من... همش تقصیر منه...

با تمام وجود می بینم که عذاب وجدان با قدرت گریبانمان را گرفته و رهایمان نمی کند. او خودش را لعنت می کند و من زار می زنم، او خودش را مقصر می داند و من خودم را، او درسیاهچاله ی عذاب وجدان خودش اسیر و من در سیاهچاله ی عذاب خودم و آرامش انگار هزاران سال نوری از ما فاصله گرفته!

زنگ آیفون آنقدر یک دفعه ای در فضا می پیچد که از ترس صدایش شوکه می شوم و گوشی از دستم بر زمین می افتد. نگاه هراسانم به آیفون کشیده می شود و خود به خود به سمتش خیز بر می دارم.

_ هما خانم... عمل تموم شده، حالش خوبه...

حس می کنم نفسم باز می گردد. گوشی را می گذارم و پیشانی به دیوار می چسبانم

_ خداروشکر... خدایا شکر... شکر... خدایا... شکر...

از دیوار فاصله می گیرم و به سمت اتاقم می دوم کیفم را چنگ می زنم، کارت و شارژر مامان را درونش می اندازم، به سمت در می روم که با به یاد آوردن گوشی ام بر می گردم و هر چه نزدیک تر می شوم صدای هراسان فرید هم واضح تر می شود:

_ الو .. هما ... هما ... چی شد ... یا خدا... هما...

گوشی را چنگ می زنم و به گوشم می چسبانم:

_ عمل تموم شده... من باید برم.

گوشی را قطع می کنم و از خانه خارج می شوم.

اخم های داوود با دیدن چشمان سرخ از گریه ام در هم می رود.

سریع درب جلو ماشینش را برایم باز می کند:

_ انقدر نگران نباشید هما خانم. الان مادرتون از بیمارستان تماس گرفتن، خداروشکر دکترش از عمل راضی بوده مشکلی نیست.

باز هم خداراشکر می گویم و بی جان خودم را روی صندلی رها می کنم. حس می کنم دیگر هیچ جانی ندارم. دلم می خواهد برای چند ساعت بیهوش شوم. این همه استرس جانم را گرفته.

گوشی دوباره در دستم شروع به لرزیدن می کند. نگاهم خیره ی تصویرش می شود، اما دستم برای لمس دایره ی سبز رنگ پیش نمی رود. به جای آن با تمام قدرت دایره ی قرمز را می فشارم و به چپ می کشم. مغزم کار نمی کند فقط می دانم که دلم گواه خوبی از این یک روز و نصفی بی خبری پر رمز و راز نمی دهد.

داوود با کیسه ی حاوی ساندویچ نزدیکمان می آید و من حتی فکر به خوردن هم حالت تهوع ام را افزایش می دهد.

_ چرا زحمت کشیدی داود جان.

_ زحمتی نیست

کیسه را به دست مامان می دهد:

_ بفرمایید از صبح چیزی نخوردید.

مامان یکی از ساندویچ ها را در می آورد و قبل از آنکه احتمالاً آن را به من دهد گوشی اش زنگ می خورد و دستش به سمت گوشی تغییر جهت می دهد.

_ فرید

صاف می نشینم و نگاهم را به زمین می دوزم.

_ الو سلام عمه، رسیدی قربونت برم؟

ساندویچ را درون کیسه بر می گرداند:

_ نه نه بیا ساختمون دیالیز... صب کن میام دنبالت.

بلند می شود که داوود سریع می گوید:

_ من می رم دنبالشون.

سنگینی نگاه مامان را حس می کنم و اسب رم کرده ی قلبم محکم تر می کوبد.

هر چه می کنم تا در نقشم فرو روم نمی شود. وای که چهره ی هامون یک لحظه از پرده ی چشمم پاک نمی شود و من واقعا در این لحظه نمی دانم چه خاکی باید بر سرم بریزم.

_ اومدن

صدایش لرزان در گوشم می پیچد و قدم هایش از برابرم عبور می کند و من هنوز توان بلند کردن سرم را ندارم.

هر چه تماس گرفته بود به روی خود نیاورده بودم تا اینکه بعد از دو ساعت و نیمی که یک ساعتش به سکوت احتمالا در هواپیما بودن گذشته بود، به گوشی مامان تماس گرفت و آدرس بیمارستان را خواست. مادر بیچاره ی من آنقدر ذوق کرده بود از خبر حضورش که نزدیک بود زار زار گریه کند. و من عجیب دلم حضورش را نمی خواست! در اصل دل دیوانه ام که نه، عقلم؛ که کنترلم را حسابی در دست گرفته بود.

مدام فکر می کردم که اگر حال هامون با دیدنش بد شود چه غلطی باید بکنم؟

صدای سلام گفتن خش دار و آرامش همچون نسیمی از دلم می گذرد و دلم را به تکاپو می اندازد، اما آنقدر سهم دلخوری ها و درد هامون زیاد است که کل بی قراریم را می پوشاند.

_ سلام عزیزم... سلام پسر... بالاخره اومدی...

صدای لرزان مامان که موسیقی سوزناک میانمان می شود، سرم خود به خود بالا می آید. مادر بیچاره ام خودش را میان بازوانش انداخته و شانه هایش از گریه می لرزد و من احمق چطور می توانم او را پیش چشمان مادرم خراب کنم، وقتی مادر تنها و بی مرد من اینطور به او پناه برده.

گلویم تیر می کشد و به سختی نگاه از نگاه پر درد و براقش می گیرم.

دوباره سر به زیر می شوم. قطره های لعنتی دانه دانه بر سرامیک های سرد و سفید زیر پایم می افتند و ناخن ها با قدرتی هرچه تمام تر کف دستم را سوراخ می کنند.

نمی دانم چقدر می گذرد اما مامان انگار آرام تر شده که می گوید:

_ بهتر شدی؟... چرا انقدر لاغر شدی عزیزم...

_ هامون... خوبه؟

صدایش شدت اشک هایم را بیشتر می کند.

_ چی بگم ... داره دیالیز میشه... تو که هنوز صدات داغونه عمه...

_ خوبم...

یک دفعه سکوت همه جا را می گیرد و این باران لعنتی تند تر می بارد. بی شک نگاه هایشان به سمت من است و سکون و اشک هایی که از چشم هایم بر زمین چکه می کند.

_ داوود جان... ما بریم با دکتر صحبت کنیم.

آخ خدا می روند و من از پشت رودهای جاری شده از چشمانم فقط دو کفش سیاه می بینم که روی دریاچه ی جاری شده ی روی زمین ایستاده. حالا اشک ها به جای زمین کفش های او را غسل می دهند.

_ عزیزم

گریه ی بی صدایم شدت می گیرد و تنها یک جمله از میان تمام درد هایم خودش را بیرون می اندازد:

_ چرا ... اومدی؟

رو برویم زانو می زند. نه سقوط می کند . او هم جان ندارد انگار. عذاب وجدان جان هر دویمان را گرفته.

دستش آرام بالا می آید و مشت هر دو دستم را در مشت می گیرد و دل بی شعور من از گرمای دستش ذوب می شود.

_ ببخش...

آب بینی ام را بالا می کشم و باز خیره به زمین می گویم:

_ برو .. هامون... نمی خواد... بینت...

و زبانه نمی چرخد تا بگویم من هم نمی خواهم...

مشتهای محکم را آرام آرام می گشاید و کف دست خط افتاده ام را نوازش می کند.

چیزی به از کف رفتن دل دیوانه ام نمانده که با نهایت قدرت دستم را از دستش بیرون می کشم و می ایستم. آب دهانم

را با صدا فرو می دهم. درک این واکنش از جانب همایی که همیشه در برابرش بوده و او زحمت دیدنش را به خود

نداده، برایش سخت است انگار که با مکثی طولانی بلند می شود.

بی اراده پوزخند می زنم. حالم از این پوزخند ها به هم می خورد اما کنترلشان دست من نیست. در حقیقت تمام این پوزخند ها به حماقت هایست که سالها عشق صدایشان می زدم و میدانم که هیچ پایانی برایشان وجود ندارد.

اشک هایم قطع که نمی شوند هیچ، هر لحظه هم بر جوش و خروششان افزوده می شود.

_ می دونی با هر قطره اشکی که می ریزی چی به روز من میاری؟

_ چی؟؟؟ تو فقط عذاب وجدان داری و من از عذاب وجدانت متنفرم.

خیره نگاهم می کند. دستش با مکث بالا می آید تا خیسی گونه ام را بگیرد، اما همین که پوست صورتم را لمس می کند مثل برق گرفته ها سرم را می چرخانم " لعنتی می خواد دیوونم کنه "

صدایم می لرزد:

_ چرا این کارا رو می کنی؟... این کارا ازت بعیده فرید

دست در هوا مانده اش محکم چشمانش را می فشارد و صدای آهش سلول به سلول تنم را می لرزاند. آب دهانم را فرو می دهم و سر به سمتش می چرخانم:

_ چرا خودت نمیشی فرید...

فقط نگاهم می کند. طوری که انگار مرا نمی شناسد. من اما او را از برم.

این هما برایش قابل درک و پذیرش نیست. او فقط همایی که دیده نمی شود را می شناسد و حالا هم به دنبال او می گردد.

_ دنبال چی می گردی فرید... می خوامی به خودت ثابت کنی که این همایی که جلو روته همون همای احمق و بی شعوری که می خواستی پستش کنی برای مامانش تا با خیال راحت بری سراغ عشقت؟ آره؟

صورتش سرخ می شود. یک دفعه دستش را بالا می آورد و چانه ام را محکم می چسبد، شوکه شده نگاهش می کنم که با لحنی سرشار از درد می غرد:

_ هر عذاب کوفتی هم داشته باشم، تو زین منی؛ زنم باقی می مونی... فهمیدی!

قلب لرزان و اشک های روانم در تضاد با زبانیست که با تمسخر به حرف می آید:

_ جداً!! وای فرید باور کن لازم نیست برای خر کردن من انقدر به خودت زحمت بدی...

پوزخندی به دلم که دیوانه وار می کوبد، می زخم و در دل می گویم: "چون من خودم خر هستم، عزیزم"
برق بهت از چشمانش می گذرد و غم چهره اش را تیره می کند. دستش را پیش می آورد و دستم را می گیرد. محکم
آنقدر که فکر فرار به سرم نزنند.

_ من چی کار کنم هما که تو یکم آروم شی؟ بگو تا همون کارو بکنم؟

_ من انقدر پرم ازت، که هیچ جوهر خالی نمی شم...

_ آگه می دونستی نبودنت چقدر سخت گذشته اینجوری نمی کردی...

دلم می خواهد سرم را به دیوار بکوبم؛ ای خدا چرا حالا، چرا حالا باید این حرف ها را بزند.

_ یه عمر حسرت شنیدن این جمله ها رو داشتم و تو، بدترین زمان رو برای گفتنشون انتخاب کردی؛ چون دیگه باورم
نمی شه!

سرش را بالا و پایین می کند:

_ باشه ... باشه... تلخ باش، کنایه بزن، حق داری، حقمه هر چی میگی، اما آروم شو هما... خواهش می کنم.

مطمئن بودم اگر کمی دیگر با این لحن و چشم های براقش برایم صحبت می کرد همه چیز به راحتی آب خوردن
فراموشم می شد.

درمانده نگاهش می کنم و بحث را از خودمان دور می کنم:

_ برو فرید... هامون عصبی میشه بیینتت...

_ تو آروم باشی من همه چیزو سرو سامون می دم.

کوتاه نمی آید و اینها همه از فرید بعید است... یعنی همه ی این ها تاثیر ازدواج نسترن است.

دلم می گیرد. یعنی آدم اگر عشقش ازدواج کند از این رو به آن رو می شود؟!!

بی جان روی صندلی پشت سرم ولو می شوم و سرم را به دیوار می چسبانم.

کنارم می نشیند و دستش نوازشگونه روی زانوی زخمی ام می نشیند. نگاهم به دستش می افتد، پشت دست را به جای
آن همه باند و پانسمان با چند چسب ضخیم و پهن پوشانده.

صدای زمزمه اش نگاهم را بالا می آورد:

_ دیگه درد نمی کنه؟

زانویم را کنار می کشم و کلافه می نالم:

_ فرید مامان هنوز هیچی نمی دونه اما مشکوکه... نمی خوام بر خوردت با هامون مشکوک ترش کنه... می بینی که برای مادر بیچاره ی من هنوز همون برادر زاده ی عزیز کرده ای...

به طرفم می چرخد:

_ تو آروم شو، نگران هیچ چیز نباش، حرف می زنم باهات...

_ با مامان؟

_ با هامون

مستاصل سرم را به دیوار می کوبم و چشم می بندم:

_ نمی خوام فرید... نمی خوام اصلا ببینیش... بد از چشمش افتادی...

_ تو پشتم باش همه چیزو درست می کنم.

سرم را از دیوار فاصله می دهم:

_ چی رو درست می کنی، چه جوری درست می کنی؟ اصلا مگه چیزی که بین ما اتفاق افتاده درست شدنیه؟

خیره در چشمانم آرام زمزمه می کند:

_ پشتمو خالی نکن هما...

حسی که از صدایش به جانم می ریزد در دلم زلزله بر پا می کند. می ترسم لرزش دلم را از چشمانم بخواند که نگاه می دزدم و باز حرف را به مامان و هامون می رسانم من از صحبت درباره ی خودمان هراس دارم:

_ فرید... من از نقش بازی کردن خسته شدم... من چی کار کنم با مامانم و هامون...

دستش آرام آرام پیش می آید و دستم را قبل از فرار دوباره به اسارت می گیرد.

_ بچه ها وقت ملاقاته

سریع به سمت صدای مامان می چرخم آب دهانم را قورت می دهم. با داوود کمی دور از ما ایستاده اند و نگاهمان می کنند. چشم از نگاه کنکاش گر مامان می گیرم و بلند می شوم. دستم را رها نمی کند. عصبی نگاهش می کنم. امان از دست های سرکشش که امروز مرا دیوانه کردند.

_ بریم عزیزم

لبخند مامان به دستهای در هم چفت شده یمان و لحن فرید، دهانم را می بندد و تقلایم برای پایان دادن به این اسارت شیرین را از خدا خواسته، تمام می کند.

مامان و داوود جلو تر از ما قدم بر می دارند و ما پشت سرشان.

_ فرید چی می خوای بگی به هامون... اون حالش خوب نیست.

جدی نگاهم می کند و دستم را آرام می فشارد:

_ گفتم تو نگران نباش... درستش می کنم.

چطور نگران نباشم وقتی هم برادرم را از برم هم او را...

نزدیک اتاق که می رسیم. استرسم به اوج خودش می رسد. هر چه تقلا می کنم چفت دست هایمان را باز نمی کند و می دانم هامون اگر این چفت را ببیند دیوانه می شود. او اما با اخمی که ناشی از تقلای من است، خیره به روبروست.

_ فرید... ول کن دستمو...

می ایستد و نفسش را با شدت بیرون می فرستد.

به جای اینکه مرا نگاه کند رو به مامان و داود که قدمی تا اتاق هامون فاصله دارند می گوید:

_ عمه جان.

مامان و داوود به سمتمان بر می گردند.

_ اجازه می دید من اول، هامون رو ببینم؟ البته تنها...

عصبی نگاهش می کنم. مامان هم می گذاشت، عمرا اگر من می گذاستم!

_ فرید

دستم را محکم می فشارد اما نگاه جدی و مصممش را از مامان نمی گیرد.

اخم هایم در هم می شود. مامان مشکوک نگاهمان می کند و با تردید سر تکان می دهد.

_ باشه عزیزم ... هامون خوشحال میشه ببینت.

فشاری آرام به دستم می دهد و رهایم می کند، بی نگاهی به من به سمت اتاق قدم بر می دارد. اشک هایم دوباره قصد جاری شدن می کنند که به بازویش چنگ می اندازم.

_ فرید.

با مکث بر می گردد و جواری مقابلم قرار می گرد که مامان از دیدرس نگاهم خارج می شود.
با بغض و لجبازی می گویم:

_ گفتم نمی خوام برادرم ببینی... اگه حالش بد شه، هیچ وقت نمی بخشمت فرید ... هیچ وقت.

تبسمی تلخ بر چهره اش می نشنید. کمی نگاهم می کند و بعد آرام دستش را بالا می آورد و با انگشت اشاره اش قطره اشک جاری از چشمم را می گیرد و زمزمه می کند:

_ کاش باز بهم اعتماد می کردی هما...

مسخ نگاهش هستم که می چرخد و زیر نگاه موشکاف مامان وارد اتاق می شود.

نیم ساعت در اتاق تنها بودند و من زیر نگاه های مشکوک مامان دقیقاً پدرم در آمد، یک جور های ناجوری نگاهش را حواله ام می کرد که حاضر بودم به هر کار کرده و نکرده ای اعتراف کنم. فقط خدا را شکر می کردم که به خاطر حضور داوود نمی توانست پایبند شود. تا اینکه بالاخره فرید بیرون آمد و با لبخند اجازه ی ورود داد.

مامان و داوود بلافاصله وارد اتاق شدند، من اما جرات قدم از قدم برداشتن و دیدن نگاه هامون را نداشتم. نگاه مشکوکم خیره ی او بود که پیش آمد و باز دستم را محکم در دستش گرفت و با خود به سمت اتاق کشید.

همین که وارد شدیم نگاه هامون میخ دست های چفت شده یمان شد و من بی هوا و با تمام قدرت دستم را از دست فرید بیرون کشیدم، خدا را شکر مامان متوجه این حرکت نشد، اما حس کردم اخم های هامون با این کارم از لحظه ای که دست هایمان چفت هم بود، بیشتر در هم گره شد. و گیجی من هزار برابر شد.

با این حال حتی کنار فرید هم نایستادم. خودم را به مامان رساندم و فرید با گام هایی سنگین روبرویم کنار داوود ایستاد. عجیب سردرگم و مضطرب بودم و از نگاه کردن به تک تکشان خودداری می کردم. حرف بر زبانم جاری نمی شد و

حتی حرف های آنها را هم نمی فهمیدم. حتی وقتی داود به خاطر کلاش قصد رفتن کرد هم نتوانستم هیچ صوتی مبنی بر خداحافظی از دهانم خارج کنم.

_ فرید عمه دستت چی شده؟

بالاخره صدای نگران مامان افکارم را پایان می دهد. سر بلند می کنم و نگاهم میخ اویی می شود که با عجله و نگرانی خود را به فرید می رساند و مشغول واریسی دستش می شود. انگار تازه دستش را دیده. سرم به سمت اخم هامون می چرخد و می بینم که او هم میخ دست فرید است. نمی دانم دلیلش را می داند یا نه اما نگاهش حالت خاصی دارد.

_ چیزی نیست عمه جان... تو شرکت بریده

مامان دستی به چسب های رنگ پوستی که پشت دستش را پوشانده می کشد و چپ چپ نگاهش را میان من و فرید می چرخاند و من با تمام قدرت سعی می کنم نگاهم را نذر دم.

_ چرا مواظب خودتون نیستید شما دوتا...چق...

_ مامان بی خیال این دوتا شید. برید ببینید من کی مرخص می شم.

با این جمله که با بی حالی تمام از زبان هامون گفته می شود، مامان با اخم دست فرید را رها می کند و رو به هامون می گرد:

_ امروز رو که هستی هامون خان بیخودم برای من ادا و اصول در نیار تا هر وقت خیالم از حالت راحت شه اینجا می مونی...

غمگین نگاهش می کنم که کلافه سرش را به بالشتش می کوبد و چشم می بندد. تقریباً همه ی عمرش را در بیمارستان گذرانده و با تمام وجود از این مکان متنفر است. طاقت بستری بودن را که اصلاً ندارد.

خیره به چشمان بسته و اخم های در همش قربان صدقه ی حمایت های زیر پوستی اش می روم که حتی در این حال هم هوایم را دارد.

_ فرید تو بهش بگو رعایت کنه... شاید به حرف تو گوش کرد.

حس می کنم گره اخم های هامون با این حرف بیشتر می شود اما عکس العملی نشان نمی دهد.

نمی دانم فرید چه به او گفته بود که به جای آن همه حرص و کینه ای که تا قبل از آمدنش داشت، حالا فقط سرسنگین برخورد می کرد. هر چند اصلاً زمان مناسبی برای نظر دادن نبود، چون هامون بیچاره آنقدر بی حال و خسته بود که حس

می کردم اگر ما کنارش نبودیم به خواب می رفت اما با این حال برخوردش هزار برابر با چیزی که تصور می کردم تفاوت داشت.

_ هما مامان تو که کلید داری، اینم سوئیچ، با فرید برید خونه خسته ست من پیش هامون می مونم.

_ همه تون برید

بالاخره زبانه به جنب و جوش می افتد و بی توجه به نارضایتی هامون سریع می گویم:

_ نه مامان من می مونم شما برید.

_ شما با هما برید عمه جان من خسته نیستم، خودم پیشش می مونم.

هامون کلافه می نالد:

_ نمی خوام کسی بمونه

هیچ کدام توجهی به مخالفت های هامون نمی کنیم.

مامان دوباره جدی می گوید:

_ خودم می مونم... شما دوتا می رید خونه استراحت می کنید.

_ مامان

_ هما رو حرف من حرف نزن... با شوهرت می رید خونه... خسته اید هر دو تون.

ناامید سوئیچ را از دستش می گیرم و خفه می شوم خب به چه زبانی می گفتم نمی خواهم با او تنها باشم تا در میان دیوانگی های دل و عقلم به جنون برسم.

_ عمه جان من می رم به دوش می گیرم و بر می گردم...

_ نه فری...

_ لطفا عمه جان. شما الان پیشش هستید دیگه، شب نوبت منه...

مامان کوتاه می آید و من از برق چشمانش می خوانم که چقدر از این پیشنهاد حامیانه راضی ست.

دکمه ی ریموت را فشار می دهم و سرگردان میان ماشین های پارک شده می چرخم؛ اما هیچ خبری نیست. اصلا نمی دانم در آن تاریکی سحر گاهی، ماشین لعنتی مان را کجا انداختم. بی توجه به فریدی که در سکوت پشت سرم گام بر می دارد، عصبی وارد ردیف بعدی می شوم و باز ریموت را می فشارم. خسته از گشتن و پیدا نکردن کلافه سر جابم می ایستم و آه بلندی می گویم

" لعنتی "

صدای قدم هایش گوش دلم را می نوازد و عقلم نهیب حرکت می دهد. اما پیش از آنکه تصمیمی بگیرم رو به رویم می ایستد. با حالی گرفته و غمگین نگاهم می کند و بی هیچ حرفی سوئیچ را از دستم بیرون می آورد.

دست دو رشانه ام می اندازد و کمی مرا می چرخاند و با دست به خروجی اشاره می کند.

_ اون صندلی رو می بینی؟

گیج از سوالش می خواهم دستش را پس بزنم که ادامه می دهد:

_ برو بشین اونجا تا من پیام عزیزم...

خیره به صندلی می مانم. مات و مبهوت رفتارهای جدیدش هستم که فشاری ملایم به کمرم می آورد و نرم می گوید:

_ برو عزیزم...

این دوگانگی های حسی و این شیرینی تلخ را دوست ندارم.

انگار قهوه خورده باشم؛ حس شیرینی که در تلخی کامم، بی اثر می شود.

باز هم بغض لعنتی چنگال هایش را در گلویم فرو می کند. دهانم بی اراده باز می شود و حرف هایم را بالا می آورم:

_ چرا... یه دفعه ای انقدر عزیز شدم من؟

صدای آهش را می شنوم اما نگاهش نمی کنم، بدون آنکه منتظر حرفی بمانم بغضم را با قدرت فرو می دهم و به سمت صندلی گام بر می دارم. لنگیدنم کمتر شده اما آثارش هنوز پابر جاست. روی صندلی می نشینم. چیزی نمی گذرد که آرام رو به رویم ترمز می کند. بی حوصله سوار می شوم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. باز هم سکوت! اصلا انگار سکوت دواي دردمان است که مدام به آن پناه می بریم.

کمی که می گذرد عضلاتم شل می شود و آرام آرام در خوابی عمیق فرو می روم.

چشم که می گشایم، اولین تصویری که توجهم را جلب می کند درب سیاه رنگ پارکینگ است. گیج سر می چرخانم و نگاه سرخ و خسته ی فرید را روی خودم می بینم.

_ بیدار شدی عزیزم

ساعتم را نگاه می کنم و چشمانم گرد می شود دقیقا سه ساعت از لحظه ای که بیمارستان را ترک کرده ایم می گذرد و این در حالی ست که فاصله ی بیمارستان تا خانه بیست دقیقه هم نمی شود.

معذب می شوم و آرام می گویم:

_ چرا بیدارم نکردی؟

با محبتی غریب نگاهم می کند و زمزمه می کند:

_ حالا بیدار شدی دیگه...

سریع نگاهم را از چشمانش می گیرم. وای خدا لعنت به این وضع مزخرف. می دانم! می دانم از جدال عقل و دلم بیچاره خواهم شد.

_ کلید میدی تا درو باز کنم.

با دستی لرزان کلید خانه را از جیب کیفم بیرون می آورم و بی توجه به او قصد پیاده شدن می کنم که دستم را می گیرد. _ من باز می کنم.

با حالی درمانده، بی اراده می گویم:

_ چرا اینجوری شدی فرید!

نگاهش پر از بهت و درد می شود. خب چه کنم من تا به حال این مدل فرید را ندیده ام. همیشه هوایم را داشته، اما این طور پیگیر و با این حال برایم تازگی دارد.

با این حال پشیمان از حرفی که بر زبان آورده ام، قصد پیاده شدن می کنم که باز دستم را می کشد و متوقفم می کند لحن گرفته ی صدایش دلم را می برد:

_ چی کار کردم من با تو هما؟

مخاطب سوالش خودش است. انگار اشتباهها حرفش را به زبان آورده.

چانه ام چین می خورد. راست می گوید چه کرده با من که حتی انتظار این حرکات بی نهایت پیش پا افتاده را هم ندارم. اشک ها که قصد باریدن می کنند زبانم را به دست کنایه های لعنتی می دهم تا باز رسوا نشوم:

_ این نقشا بهت نمیاد فرید... تموم کن این فیلم بازی کردن مسخره ت رو...

یک دفعه بازویم را محکم تر می کشد که باعث می شود کلید از دستم بیفتد. صورتش را به صورتم نزدیک می کند و می غرد:

_ چه فیلمی هما... چی کار کنم که باورم کنی لعنتی؟

چشمم تار می شود بازویم را تکان می دهم تا رها شوم از این اسارت شیرین، هر چه بیشتر در این حالت بمانیم دل بی تابم بیچاره تر خواهد شد:

_ ولم کن فرید... آخه چه جوری ممکنه با ازدواج نسترن تو از این رو به اون رو بشی... تو فقط عذاب وجدان داری و من عذاب وجدانتو نمی خوام...

دستم را از دست شل شده اش بیرون می کشم و به ضرب از ماشین بیرون می روم. نفس نفس می زنم، دلم می خواهد خودش را از تنم بیرون بیندازد و به او برسد انگار. دست روی قلب کوبانم می گذارم. ای خدا این چه حالی ست؟ ای کاش نیامده بود. من میان این خواستن و نخواستن دیوانه می شوم. می ترسم، از همه چیز می ترسم، حتی می ترسم بشوم همان همایی که بودم و او هم بشود همان فریدی که مرا نمی دید.

شتابان به سمت در می روم اما یاد کلیدی که از دستم کف ماشین افتاد قدم هایم را سست می کند.

مستاصل مانده ام که صدای بازو بسته شدن درب ماشین بلند می شود. نگاهم را محکم به زمین می دوزم. بعد از کمی کفش هایش در محل دیدم قرار می گیرند.

_ ببخش و بذار جبران کنم... من همه چیزو درست می کنم.

دلم خودش را به در و دیوار می کوبد اما عقم مجالش نمی دهد. دست دور دهانش می اندازد و خفه اش می کند و خود نامردش سکان سخن در دست می گیرد.

_ برو فرید... بازم به بهونه ی ماموریت برو من نمی تونم نقش بازی کنم... نمی خوام مامان بفهمه... برو...

_ بدون تو نمیرم

_ من نیام فرید... مامانم دست تنهاست می خوام پیشش بمونم. بود و نبودم که برای تو فرق نداره

_ داره لعنتی داره...

_ اگه داشت یه دفعه غیب نمی شدی؟

اشاره ام به دو روز بی خبری اش را می گیرد؛ با این حال بی جوابی قانع کننده مصمم می گردد:

_ تو با من بر می گردی هما...

دلم نیرو گرفته خودش را از چنگال عظم بیرون می کشد. و آخرین قوای عظم می شود ناله ای آرام و بی اثر:

_ نمیام

و اشک هایی که پشت هم جاری می شوند. اخم می کند. جلو تر می آید و صورتم را با دستهای گرمش قاب می گیرد. اشک هایم را پاک می کند و دلم را به جوش و خروش می اندازد. خیره در چشمانم اخمش آرام آرام باز می شود. مهربان و البته مصمم نگاهم می کند و زمزمه وار دلم را نوازش می دهد:

_ یک هفته مرخصی گرفتم... می مونیم پیش عمه و هامون... حال هامونم بهتر میشه تا اون موقع... بعد من و تو... با هم بر می گردیم خونمون... باشه عزیزم...

و وای بر حال من که در این حال زبانم تکه گوشتی بی خاصیت بیش نیست.

قرص مسکن را با اندکی آب حواله ی معده ام می کنم و کنار داوود می نشینم.

_ حالتون خوب نیست؟

_ خوبم

خیره به سرامیک های سرد و سفید کف سکوت می کنم و اوهم دیگر چیزی نمی پرسد.

دو روز پر از سکون و آرامش غریب حضور فرید، آنقدر سریع گذشت که باز هم حسرتش بر دلم ماند. دو روزی که هرچند بیشتر اوقاتش در بیمارستان و خواب و استراحت های بعد از شب زنده داری های بیمارستان گذشته بود، اما حکم آرام بخشی بسیار قوی را داشت. هم برای من هم برای مامان و شاید برای خود فرید، هرچند خیلی از بابت او مطمئن نبودم.

سکوتی میانمان بود که هیچ کدام سعی در شکستنش نمی کردیم؛ با این حال چشم هایش کار خود را با دلم می کردند. مدام در فکر بود و حس می کردم چیزی این میان درست نیست اما دل پرس و جو کردن هم نداشتم. دلم به این آرامش قرصی خو گرفته بود.

اما تماس دیشب بیتا شیشه ی آرامش نسبی ام را ترک ترک کرد.

لیوان یکبار مصرف را روی نیمکت می گذارم و به سمت داوود می چرخم:

_ ممم... آقا داوود...

نمی دانم چطور حرفم را بزخم که می گوید:

_ چیزی شده؟

_ چرا مخالف بودی بیتا رو ببینم؟

_ خب به خاطر هامون

_ می دونم منظورم اینه که... خب یعنی واقعا فکر می کنی امیدی نیست؛ هامون بیتا رو دوست داره

_ درسته اما... من به تصمیمش احترام می ذارم چون دلایلش رو درک می کنم.

_ یعنی... فکر می کنی اگه بیتا رو ببینه حالش بد میشه... یعنی نمی دونم عصبی یا ناراحت میشه؟

_ ببینید منم نمی دونم در مورد هامون و بیتا دقیقا چی درسته اما از یه چیز مطمئنم، این که هامون هیچ وقت دوست

نداشت وقتایی که حالش بد می شد بیتا ببینتش...

دلم می گیرد؛ با این اوصاف کاری از دستم ساخته نبود.

_ چیزی شده هما خانم؟

سرم را با سردرگمی تکان می دهم.

_ بیتا دیشب دیر وقت با من تماس گرفت... یه جوری بود اصلا تماسش عجیب بود، می گفت دیروز اتفاقی دیدم شما و

مادرتون رفتید بیمارستان... حالمون رو می پرسید مطمئن بودم چیزی می دونه اما هیچ اشاره ای به هامون نمی کرد... یه

جورایی پای من و بهونه کرده بود تا برسه به یه خبر از هامون انگار...

_ گفتید بهش؟

_ نتونستم نگم... دلم سوخت... آشفته گیش رو حس می کردم... همین که اسم هامون از دهنم اومد بیرون دست و پاش

رو گم کرد و بعدم خیلی سریع تماس رو تموم کرد.

_ چرا نیومد بیمارستان؟

اخم می کنم:

_ به هر حال خودتون بهتر می دونید که هامون یه جورایی اونو پس زده. حتما غرورش اجاز نمیده بیشتر از این جلو بیاد... اما مطمئن خیلی دلش می خواست بیبتش...

آهی می کشد و سرش را با ناراحتی تکان می دهد:

_ شک ندارم اگه این بیماری نبود اونایه زوج بی نظیر می شدن... هامون خیلی عذاب کشید برای روندن بیتا از خودش و بیتا رو هم بد از خودش روند...

کاش می شد کاری کرد. ای کاش می شد!

آخ خدا اصلا چرا عشق را آفریدی. چه می شد آدم ها همینطور بدون حس های خانه خراب کن و آتشین کنار هم زندگی می کردند؛ بدون عشق و سوغاتی اش که همیشه ی خدا درد بود... لاقل برای من و عزیزانم که فقط درد بود. ما که در این کارزار نه وصال دیدم و نه حتی سوغاتی به جز درد!

نمی دانم! اصلا شاید عشق همان عذاب است که در این دنیا بر آدم ها نازل می شود!

آهی که می کشم داوود را هم از افکارش بیرون می کشد:

_ کاش نفهمیده بود؟

سرش را تکان می دهد:

_ احتمالا از طریق بچه ها فهمیده... یکی دوتاشون به مجتمع زبان پدر بیتا رفت و آمد دارن...

_ کاش می شد کاری کرد...

_ هما جان؟

هر دو به سمت فرید می چرخیم، در اصل به سمت اخم هایی که احتمالا پشتشان فرید است!

نگران بلند می شوم:

_ هامون خوبه؟

سرش را تکان می دهد و مطمئن می گوید:

_ خوبه عزیزم.

_ تموم شد؟

باز سر تکان می دهد که داوود این بار می پرسد:

_ کی مرخص می شه؟

_ فردا ان شا الله

_ ماما کو؟

به پشت سرش اشاره می کند:

_ رفتن نمازخونه پاشون درد می کرد.

_ خب پس با اجازتون منم برم ديگه ... فردا می بینمتون...

سپاسگزارانه رو به داوود می گویم:

_ خیلی زحمت کشدی ... فردا هم واقعا لازم نیست تو زحمت بیفتی.

به شوخی اخم می کند:

_ این چه حرفیه... ایشالا هامون جبران می کنه... چوب خطاش حسابی پر شده

قدردان نگاهش می کنم:

_ به هر حال ممنون

فرید هم گرم و صمیمی با داوود خداحافظی می کند. چند قدمی که می رود، ما هم پشت سرش را می افیم، آرام و هم قدم!

این در فکر بودن های مداوم و اخم و سکوت، چیز جدیدی نبود اما امروز به قدری شدید شده بود، که زبانم بچرخد و دلش را بپرسد:

_ چیزی شده؟

نگاهم به اوست که نگاهش را به من می دهد. سعی دارد گره ها را شل کند اما اصلا موفق نیست:

_ نه؟

_ دکتر چیزی گفته؟

_ نه عزیزم! همه چیز خوبه...

_ پس...

_ فقط یکم خستم!

هرچند عقلم برای خودش مشغول سناریو سازی می شود اما دلم همه چیز را به همین خستگی های ناشی از شب زنده داری های این روزها نسبت می دهد.

باز زبانم به حکم دلم می چرخد:

_ ممنون که... اومدی.

چشم به روی چپ چپ نگاه کردن های عقلم می بندم و نگاهم را به نیم رخش می دهم. حس می کنم با این حرف اخم هایش بیشتر در هم می شود!

_ من... خیلی کم گذاشتم... برای تو، برای عمه و هامون... انقدر که هر کار ساده ای هم که می کنم، عمه جوری ازم تشکر می کنه که بیشتر شرمنده می شم... همش رودرواسی داره... حتی حس می کنم از داوود غریبه ترم...

آه می کشد:

_ از بس نبودم...

دلم برای لحن و صدایش می رود. دستم بی اراده پیش می رود و پنجه در پنجه اش می اندازد:

_ به خاطر این ناراحتی؟

نگاهش میخ دستهایی می شود که بعد از دو روز به اراده ی من در هم گره شد. اخمش یکباره باز می شود اما غمی عمیق جایش را می گیرد:

_ به خاطر خیلی چیزا نارحتم هما...

باز زبانم بی اراده می چرخد:

_ از... منم... ناراحتی؟

به جای جواب دستم را می فشارد و غمگین می گوید:

_ حس می کنم همه ی زندگیم غلطه... یه جوری غلطه که هیچ جوره صحیح نمیشه...

درگیر تحلیل معنا و مفهوم حرفش و ارتباطش با خودم هستم که روبرویم می ایستد و متوقفم می کند:

_ باید باهم حرف بزیم!

آنقدر جدی می گوید که همه ی روح و دلم، یکپارچه ترس می شود:

_ راجب... چی؟

گره اخم ها محکم تر می شود و می گرد:

_ چرا من هر وقت به تو می گم حرف بزیم، می ترسی؟

آب دهانم را قورت می دهم و موتور جستجوگر مغزم را فعال می کنم، مگر شده تا به حال بگوید حرف بزیم و حرف هایش بابِ طبع دل دیوانه ی من باشد؟

جست جو ها تمام می شود و جواب فقط یک کلمه ست؛ "نه".

پس حق دارم بترسم! با این حال نگاه می دزدم و راه انکار در پیش می گیرم:

_ نمی ترسم...

_ ببین هما... من... تو رو...

سکوت می کند و من هم زیر نگاه سنگینش سر بلند نمی کنم. حس می کنم جمله ی در هوا مانده اش می خواهد مغزم را سوراخ کند.

می چرخد و دستم را همراه خودش می کشد، مثل یک پر به دنبالش کشیده می شوم که زمزمه می کند:

_ من اونقدرها هم بی وجدان نیستم...

خدایا چرا حرف هایش را نمی فهمم.

سر بلند می کنم و خیره ی نیم رخش می شوم. نیم رخ پر اخم و گره اش.

باز سکوت اختیار می کند و باز می ترسم، تا سنگی بردارم، و سکوتش را خاکشیر کنم.

مامان هم به سنگر سکوتمان می پیوندد و قافله ی مان را تکمیل می کند.

در کنار هم قدم می زنیم که یک دفعه نگاهم دختری را نشانه می رود که از دیشب آرامش قرضی ام را بر باد داده. قدم هایم آرام آرام کند می شوند.

کنار ورودی بیمارستان ایستاده و کاملاً مشخص ست که بین ماندن و رفتن دست و پا می زند. بی اختیار قدم هایم به سمتش کشیده می شود.

_ کجا هما؟

در همان حال که می روم و قدم هایم رفته رفته تندتر می شود دستی برایشان تکان می دهد:

_ میام الان

با عجله خودم را به در می رسانم که بالاخره مرا می بیند و دست و پایش را چنان گم می کند که دلم به حالش می سوزد. قصد فرار دارد اما دیر شده؛ چون با آخرین سرعت راهش را سد می کنم.

_ بیتا جان

_ اِ شما اینجایی... سلام... پا... پاتون خوب شد... من... از اینجا رد می شدم... یعنی... خب اگه اجازه بدید برم... آخه کلاس دارم... دیرم شده...

حالش آنقدر آشفته است و آنقدر هول و پشت هم دروغ می بافد که دلم ریش می شود.

دلم می خواهد بنشینم و به حال او و برادر بیچاره ام زاز زار گریه کنم.

بغضم را فرو می دهم. دستم را پیش می برم و آرام دست های لرزانش را در دست می گیرم.

_ بیتا جان... آرام باش عزیزم...

چشمان پر آبش دلم را کباب می کند:

_ اومدی هامون ببینی؟

_ نه

بی شک این انکار شدید حکم همان تصدیق را دارد.

من حال چشمهایش را خیلی خوب می فهمم. وقتی خودم همیشه در چشمانم نقش فرید را دیده ام چطور می توانم هامون نقش بسته در چشمان او را نادیده بگیرم.

چشم هایش برای یک خبر از هامون دودو می زند و این را نمی تواند انکار کند!

دستش را می فشارم:

_ حالش بهتره... فردا مرخص میشه... نگران نباش

می خواهد بی تفاوت باشد اما نمی تواند، صدایش می لرزد:

_ نیستم... خودش خواست نباشم...

بلافاصله دستش را از دستم بیرون می کشد و با سرعت خودش را وسط خیابان می اندازد که هول شده به سمتش قدم بر می دارم. اصلا در این دنیا نیست انگار که بوق ماشین ها هم توجهش را جلب نمی کند. سوار ماشینش که می شود نفس حبس شده ام را رها می کنم.

_ کی بود؟

به سمت چهره ی پر سوال فرید می چرخم و چشمانم را پشت هم بازو بسته می کنم تا اشک ها را عقب بفرستم:

_ یه آشنا...

و کمی آن طرف تر مامان با چشمانی نگران و پر سوال نگاهم می کند.

آرام درب اتاق مامان را می بندم و به سمت آشپزخانه می روم.

لیوان و قرص ها را روی میز می گذارم و به کابینت پشت سرم تکیه می دهم.

مامان یک کلام پرسیده بود که آیا این دختر به هامون ربطی دارد و از سکوت من جوابش را گرفته بود انگار، که تمام مدت در ماشین و حتی وقتی رسیدیم بغض کرده و دماغ در خود فرو رفت و هیچ نگفت.

به سمت اتاقم پا تند می کنم و گوشی ام را از روی میز برمی دارم. برای بیتا پیام فرستاده بودم تا حالش را بپرسم. نگران بودم می ترسیدم با آن وضع روحی نامناسبی که داشت، رانندگی کردن بلایی سرش بیاورد. اما هیچ پیامی ندارم و همین نگران ترم می کند.

مردد بین تماس گرفتن و نگرفتن اتاق را بالا پایین می کنم که صدای ویبره ی گوشی فرید خود به خود سرم را در اتاق به چرخش در می آورد.

موبایلش روی تشک خودنمایی می کند. سر می چرخانم به سمت حمام و صدای آب. منتظرم تماس قطع شود اما طولانی شدنش قدم هایم را به سوییچ می کشاند.

شماره ی ذخیره نشده از جواب دادن منصرف می کند و بالاخره پیامی از بیتا می رسد:

" خوبم "

همین! نفسم را آسوده بیرون می فرستم

" همینم خوبه "

می خواهم از اتاق خارج شوم که دوباره ویبره ی گوشی اش بلند می شود. با اخم بر می گردم و باز با همان شماره ی ناشناس رو به رو می شوم. گوشی را بر می دارم. مردد بین جواب دادن و ندادنم که انگشتم خود به خود دکمه ی سبز رنگ را لمس می کند. گوشی را به گوشم می چسبانم:

_ الو...

به نظرم صدای نفس های کسی که پشت خط بود را شنیدم اما خیلی کوتاه و بعد دیگر هیچ!

گوشی را مقابل صورتم می گیرم و اخم کرده نگاهش می کنم:

_ قطع شد... نه... قطع کرد.

اگر شرایط عادی بود به شک م بها می دادم اما حالا حوصله ی پلیس بازی ندارم. گوشی را روی میز می گذارم و به سمت در می روم که صدای ویبره ی دوباره اش اخم هایم را با شدت در هم می کند.

شاکمی برمی گردم اما دیدن نام مازیار کمی گره اخم هایم را شل تر می کند. قصد جواب دادن ندارم کلا از ماجرای آن شب و آن گلدان کذایی دلم صحبت کردن با او و دیدنش را نمی خواهد. خیره به گوشی در افکار خودم غوطه ورم که صدای هراسان فرید چشم هایم را گرد می کند:

_ کیه؟

سر بلند می کنم و متعجب نگاهش می کنم:

_ مازیار

هراسش اخم می شود و با دو سه قدم بلند به سمتم می آید و گوشی را از دستم می گیرد. دلخور از برخورد عجیبش بر می گردم تا از اتاق خارج شوم که همزمان با صدای الو گفتنش دستم کشیده می شود و متوقفم می کند.

با همان اخم ها بر می گردم و نگاهش می کنم اما او فقط حلقه ی دستش را محکم تر می کند.

مثلا می خواهد ثابت کند حرف نگفته با من ندارد.

_ بله مازیار

لحن خشن صدایش تعجبم را بیشتر می کند. سرم را زیر می اندازم.

_ پس تو اونجا چه غلطی میکنی؟

چشم هایم گرد می شود. راجع به چه حرف می زنند؟

اینبار لحنش صد و هشتاد درجه می چرخد و کلافه می گوید:

_ یعنی چی؟... همون کاری که گفتم می کنید مازیار...

عصبی از این وضع که نه چیزی از آن می فهمم و نه حدسی دارم دستم را تکان می دهم که بر خلاف تصورم به راحتی آزاد می شوم. انگار او هم از خدا خواسته منتظر این حرکت بوده.

ناچار از اتاق بیرون می روم اما دو قدم آن طرف تر پاهایم میخ زمین می شوند، گوش هایم تیز می شود اما صدای فرید به پیچ پچی ناشنیدنی تبدیل می شود و همین عصبی ترم می کند.

ناامید به آشپزخانه می روم و رو به روی پنجره می ایستم. به حرف ها و حرکات این روزهایش فکر می کنم به تماس هایش به اخم هایش به سکوت ها و خودخوری هایش اما در تحلیل همه چیز خنگ و منگم. فقط می توانم همه ی این حالات را به ازدواج نسترن ربط دهم.

نفسم را پر صدا بیرون می فرستم و بر می گردم که نگاهم در نگاهش گره می خورد. با موهای خیسش در چارچوب آشپزخانه ایستاده. بی توجه نگاهم را می گیرم اما دل لعنتی ام رضایت نمی دهد. درب بالکن را می بندم و آرام می گویم:

_ برو موهاتو خشک کن... سرما می خوری

_ به مسکن میدی هما

کاش می توانستم بی تفاوت باشم. بر می گردم و نگاهم را به سرخی چشمانش می دهم:

_ چته؟

_ سرم درد می کنه

به سمت قرصی که به مامان داده بودم می روم و یک دانه ی دیگرش را هم در می آورم. انگار این درد هم در این خانه مسری ست. اول من، بعد مامان، حالا هم او.

قرص را با لیوان آب به طرفش می گیرم و خودم بر می گردم و پشت میز می نشینم. او هم بعد از خوردن قرص روبرویم می نشیند.

_ مازیار بود

ناخودآگاه چپ چپ نگاهش می کنم:

_ فهمیدم!

_ نه ... یعنی منظورم اون دوتا تماس قبلش بود...

اخم می کنم و او دقیقاً چشم می دزدد و نمی دانم چرا سرشار از حسی تلخ می شوم و به جای آنکه بگویم "پس چرا قطع کرد" می گویم:

_ فرید

با مکث نگاهم می کند:

_ راجب... راجب چی می خواستی حرف بزنی؟

با اخم سر به زیر می شود. دست هایش را در هم مشت می کند.

_ هامون که مرخص شد باید مفصل از دلش در بیارم

_ راجب این می خواستی حرف بزنی؟

_ نظرت چیه هامون یکم حالش رو به راه تر شد، ببریمش پیش خودمون و عمه رو یه هفته ای بفرستیم مشهد؟

کلافه می نالم:

_ فرید؟

_ جانم... بعدش اگه باز به من مرخصی دادن همه با هم بریم شمال... حال و هامون عوض میشه...

دلم می لرزد از لحنش و خیره ی نگاه سردرگمش می مانم. که باز خودش می گوید:

_ تو هامون راضی کن بیاد... فکر نکنم به حرف من گوش بده.

_ فرید

بی توجه به فرید گفتنهایم سرش را تکانم دهد و زمزمه می کند:

_ خیلی کارا باید انجام بدم... خیلی چیزا رو باید جبران کنم.

نمی دانم چند هزار بار باید بگویم که خوش خدمتی های ناشی از عذاب وجدانش را نمی خواهم اما باز می گویم. نیش کلامم را هم نمی توانم بگیرم.

_ لازم نیست... کسی از تو انتظاری نداره!

اخم هایش را در هم می شود:

_ داشته باش... باید داشته باشید... من شوهرتم باید ازم انتظار داشته باشی... فهمیدی؟

جا می خورم از لحنش او هم ساکت می شود و کلافه دست بر صورتش می کشد انگار خودش هم انتظار این حرف و لحن را نداشته. اما نمی دانم چرا حس می کنم هر گاه از این رابطه ی زن و شوهری حرفی به میان می آورد، بیشتر حکم یاد آوری برای خودش را دارد. ساکت و دماغ خیره به میز می مانم که دستش را روی دستم می گذارد:

_ فردا بعد از مرخص شدن هامون... حرف می زنیم... می ریم بیرون تو خونه نمیشه... باشه؟

زمزمه وار می گویم:

_ نمی خوام فرید... فکر کنم تو اول باید با خودت کنار بیای...

فشاری به دستم می آورد.

_ من با خودم کنار اومدم... فردا حرف می زنیم... باشه عزیزم؟

سر بلند می کنم و نگاهم را به نگاه سرگردانش می دهم:

_ بذار همه چیزو توی ذهنم مرتب کنم... خیلی حرف دارم... نباید هیچ کدومش از قلم بیفته...

_ همش با حرفات منو می ترس...

صدای باز شدن درب اتاق مامان مجال کامل کردن جمله ام را نمی دهد، سر به سمتش می چرخانم. پا بیرون می گذارد و با قدم هایی آرام به سمت آشپزخانه می آید.

ما را که در کنار هم می بینید چهره ی گرفته اش از هم باز می شود و با تبسمی عمیق قدم هایش را تند می کند. بلند می شوم و قدمی به سمتش می روم:

_ چرا بلند شدی مامان؟

چشم بر هم می گذارد و دستم را می گیرد.

_ خوبم مامان جان

_ بهترید عمه؟

_ من خوبم قربونت برم ... شما خسته شدید این چند روز...

با جواب مامان شرم از چشمان فرید بیرون می ریزد. سر جایم می نشینم و مامان هم میانمان می نشیند و با حسی غریب نگاهمان می کند.

_ شما دوتا خوبید؟

این سوال دقیقاً از آن سوال هایی ست که پوسته اش بی نهایت ساده است اما امان از وقتی که این پوسته ی ساده بشکند و ماهیتش را بیرون بریزد!

هر دو سکوت می کنیم. بی شک فرید هم ماهیت این سوال را فهمیده که زبانش نمی چرخد تا چیزی بگوید.

مامان نفسش را آه مانند بیرون می فرستد و رو به فرید می پرسد:

_ از بابات خبر داری؟

گرفته و سر به زیر جواب می گوید:

_ نه

آه مامان این بار غلیظ تر می شود و اخم های فرید محکم تر. همه می دانیم فرید هیچگاه این بحث را دوست نداشته و ندارد اما مامان هم رابطه ی آشفته ی فرید و دایی پرویز را دوست ندارد.

_ از خواهر و برادرت چی؟

زمزمه گونه مامان را صدا می زنم تا این بحث را تمام کند. اما توجهی نمی کند.

فرد گلگون شده از حرص با صدایی کنترل شده می گوید:

_ من خواهر و برادر ندارم...

_ این چه حرفیه عمه؟

_ عمه جان خواهش می کنم...

صدایش طاقت از کفم می رباید:

_ ماما جان لطفا این بحث رو تموم کنید.

چشم غره ای نثارم می کند که دهانم را می بندد:

_ باشه راجب پرویز و زن و بچش حرف نمی زنم راجب خودتون دوتا که می تونم حرف بزنم... یا اونم مجاز نیست؟

کپ کرده از انفجار لفظی ماما، نگاهم را می دزدم که فرید زیرکانه زمام بحث در دست می گیرد:

_ چرا ناراحت می شید عمه جان... شما که همه چیز رو می دونید... بعدم من تا حالا یکبارم اونا رو ندیدم چه انتظاری دارید از من؟

_ خودت نخواستی که ببینیشون...

_ بله عمه خودم نخواستم، اما یادم نمیاد کسی هم به دیدنم اومده باشه!

مامان غمگین نگاهش می کند و دیگه چیزی نمی گوید. فرید قصد بلند شدن می کند که ماما هول کرده دستش را می گیرد:

_ کجا؟ ناراحت شدی؟

تبسمی حواله ی ماما می کند:

_ نه عمه جان ناراحت چرا؟... می خوام آماده شم برم بیمارستان.

_ حالا بشین یکم بینمت بعد برو...

فرید مطیعانه می نشیند و ماما نگاهش را میانمان چرخ می دهد. کمی مکث می کند و محطاتانه می پرسد:

_ از زندگیتون راضی هستی؟

وای خدا ماما می خواهد با این حرف ها به کجا برسد؟

فرید می خندد اما می دانم که دست و پایش را گم کرده:

_ مگه میشه... راضی نباشم.

مامان با حال خاصی نگاهمان می کند:

_ کی بشه من بچه ی شما دو تا رو بغل بگیرم.

بی هوا به سرفه می افتم. مامان با لبخند نگاهم می کند و هول شدنم را به پای خجالت می گذارد. نفس عمیقی می کشم و زیر چشمی فرید را می پایم، که نگاهش خیره ی میز مانده و دست هایش از شدت فشاری که به هم می آورند به سفیدی می زند.

مامان آرام دستش را روی مشت فرید می گذارد:

_ نمی خوام تو زندگیتون فضولی کنم عمه... آرزومو گفتم... حال و روز هامون رو که می بینی... هوای بهاریه... یه روز خوبه یه روز بد...

صدایش یکباره می لرزد و چشمش از اشک لبریز می شود:

_ اینم از شانس بچم که بعد از عمری براش کلیه پیدا شد و... دلم می خواد... حداقل شما دوتا خوشبخت بشید.

با کمری خمیده بلند می شود و از آشپزخانه بیرون می رود. تند تند پلک می زنم، فرید اما چون مجسمه ای سنگی خیره به میز مانده و تکان نمی خورد.

_ وضعیت جسمانی به کنار... روحیه ش داغونه

_ حق داره

_ این چند روز هر وقت رفتیم ملاقاتش یا خواب بود یا اگه بیدار بود ساکت انگار دیوار... خیلی کم حرف میزنه...

_ بهش سخت نگیرید... همین که دورش و خالی نمی کنید خوبه...

_ دیگه نمی دونم چی کار باید کرد.

_ این هامون بنده خدا اصلا شانس نداره... بعد محمد هی به من میگه به شانس ربطی نداره... اگه ربط نداشت بین این همه آدم پیوند هامون پس نمی زد...

_ تقصیر من شد...

_ زهرمار هما تو باز شروع کردی؟

_ دروغ میگم میگه؟

_ ببند هما جان! بگو ببینیم از سازده تون چه خبر؟

_ چه می دونم... حس می کنم به جای فرید با یه آدم فضایی در ارتباطم... عجیب شده و مشکوک...

_ مشکوک؟

_ اوهوم

_ چرا خب؟ مگه چی کار می کنه؟

_ نمی دونم شادی دیگه هیچی نمی دونم... مغزم که هیچ وقت کار نمی کرد، از وقتی هم که نسترن برگشته کلا از کار افتاده...

_ این مدت درگیری زیاد داشتی حساس شدی... محمدم چند روزه معلوم نیست چشمه... بعد میگن زنا هورموناشون بالا و پایین میشه... والا به خدا مردا بیشتر قر میان واسه ما... همشون عین همن کلی انگ چسبوندن به زنا که کسی عیبای خودشون رو نبینه...

_ باورت میشه شادی، امروز که تقویم رو نگاه کردم دیدم همش یک ماه از وقتی فهمیدم نسترن زنده ست می گذره اما برای من قد یه قرن گذشته...

_ عزیزم ... درست میشه... هما باید قوی باشی... حالا خداروشکر نسترن ازواج کرد رفت... اصلا بیخیال اونا جوجه ی من و بچسب... دیروز رفتم دکتر...

_ به سلامتی... بالاخره جوجه مرغه یا خروس؟

_ قربونش برم شد همونی که می خواستم.

_ پس شرط و بردی.

_ چه جورم... محمد می گفت دکتر اشتباه دیده پسرم پشت کرده به دوربین شما فکر کردین دختره...

_ از دست این محمد... ایشالا سلامت باشه.

_ مرسی خاله ش... ایشالا روزی خودت و فرید...

فرید نیست و موریانه ها جایش را پر کرده اند. دو سه ساعتی می شود که به بیمارستان رفته و دیگر هیچ اثری از قوای اعتماد و اطمینانم نمانده.

مغزم شهربازی شده انگار و فرید و حرف ها و حرکاتش فکرم را به بازی گرفته اند. مثل چرخ و فلک در سرم می چرخند، تماس های مشکوکش تونل وحشت شده اند و دلم را می لرزانند. وای خدا امان از این شکی که در سرم افتاده و مثل خوره روحم را می جود.

دست مامان که گوشی ام را روبروی صورتم می گیرد از فکر خارج شده سر بلند می کنم:

_ چند تا پیام پشت سر هم اومد برات مامان جان ببین شاید فرید باشه...

گوشی را می گیرم و صفحه اش را روشن می کنم.

_ شادیه عکس سونوگرافیشو فرستاده... جوجه ش دختره

مامان ذوق زده گوشی را از دستم می گیرد

_ عزیزم... الهی خدا حفظش کنه... به سلامتی...

نگاهش را به سمت من می چرخاند و از ته دل می گوید:

_ الهی چند وقت دیگه بیای عکس نوه ی خودمو نشونم بدی...

باز دست و پایم را گم می کنم:

_ مامان شما امروز گیر دادیا کلا

_ همینه که هست من نوه می خوام هما خانوم...

گوشی را پس می دهد و به سمت آشپزخانه می رود. من هم از ترس اینکه بخواهد بحث را ادامه دهد به اتاقم پناه می برم.

عکس لباس های سرهمی و کفش های عروسکی خوشکلی که خریده را نگاه می کنم و با تمام وجود تلاشم را می کنم تا از دیدنشان فقط لذت ببرم.

خسته از تلاش برای خفه کردن حسرت لعنتی، بی خیال نگاه کردن به عکس ها می شوم.

شماره های گوشی ام را بالا و پایین می کنم و روی نامش متوقف می شوم.

با تردید تماس را بر قرار می کنم و منتظر می مانم. بوق های اشغال اعصابم را به هم می ریزند.

"باکی داری حرف می زنی؟"

دوباره تماس می گیرم اما باز هم همان بوق های لعنتی جوابم را می دهند.

طول و عرض اتاق را طی می کنم و حرص می خورم.

دوباره شماره ها را بالا و پایین می کنم و اینبار روی نام مازیار مکث می کنم.

"داری با مازیار حرف می زنی"

برای تماس گرفتن با مازیار و مطمئن شدن با خودم درگیرم که میان تماس های از دست رفته شماره ی ناشناس بی نهایت آشنایی پیش چشم آشکار می شود. چشم ریز کرده چندین بار شماره را می خوانم و در ذهنم مرور می کنم. شک ندارم همان شماره ای ست که چند ساعت پیش فرید را به هول و ولا انداخت.

"یعنی واقعا مازیاره"

دستم از شدت استرس به لرزه می افتد. بی اختیار به سمت کمد می روم و مانتو و شالم را به تن می کنم. توان صبر کردن ندارم. باید مطمئن شوم، تا فردا در این حال ماندن سخته ام می دهد.

مامان کتاب مفاتیحش را در دست گرفته، روی مبل نشسته و مشغول خواندن است. آرام نفس می کشم:

_ ام... مامان جان... من...

اخم می کند:

_ کجا مادر؟

_ من یکم تا این پارکه قدم می زنم... زود بر می گردم... گوشیم همراهمه...

_ پیام باهات؟

_ نه مامان جان کجا بیاید شما پاتون درد می کنه ... منم زود بر می گردم...

نگران می پرسد:

_ هامون که چیزیش نشده هما؟

_ نه به جان خودش... گفتم یه هوایی بخورم فقط... اگه نگرانید نمی رم...

_ برو مادر مراقب خودت باش.

سریع خداحافظی می کنم و از خانه خارج می شوم.

کارت تلفن را از روی پیشخوان بر می دارم و به سرعت به سمت درب خروج می روم.

_ خانوم کارتتون

هول برمی گردم و کارت بانکم را از دست فروشنده می گیرم

_ ببخشید... ممنون

با گام های بلند و لرزان از استرس به سمت باجه ی تلفن می روم.

شماره ی ناشناس را می آروم و کارت را وارد تلفن می کنم.

شماره را می گیرم و گوشی تلفن را دو دستی می چسبم و منتظر می مانم، بوق های اشغال اما دستم را سست می کنند. با

دستی لرزان دوباره تماس می گیرم و باز همان آس و همان کاسه!

بی اراده شماره ی فرید را می گیرم و وقتی همان بوق های لعنتی به پیشواز گوشم می آیند، مطمئن می شوم آرامش دو

روز گذشته همان آرامش قبل از طوفان بوده و بس!

سست و بی حوصله از باجه بیرون می آیم و دوباره به همان سوپر مارکت باز می گردم. از یخچالش یک شیشه آب

معدنی بر می دارم و به سمت فروشنده می روم.

" آروم باش هما... آروم باش... از آخرین ثانیه های آرامشت استفاده کن... معلوم نیست چی در انتظارت هست... "

هر چه می کنم به سمت خانه قدم بردارم و بی خیال این پلیس بازی ها شوم، نمی شود، دیگر حتی دست و پایم هم در

اختیارم نیستند.

دوباره وارد باجه می شوم. دوباره گوشی را بر می دارم. دوباره کارت را وارد می کند. اما همه ی این کارها با دست های

لرزان من، به جای همان دفعه ی اول دفعه ی دوم جواب می دهند.

باز همان شماره ی بدترکیب را می گیرم.

"مازیاره ... فرید گفت مازیاره"

انگار همه ی دنیا شده گوشه درون دستم که با تمام وجودم چسبیدمش.

" تور رو خدا بردار مازیار "

صدای بوق آزاد که در گوشم می پیچد قلبم محکم تر می کوبد و دست لرزانم روی دهانی گوشه می نشیند تا صدایم به گوش ناشناسی که آرزو دارم مازیار باشد، نرسد!

بوق سوم و چهارم و پنجم هم که بی ثمر در گوشم زنگ می زنند از خدا خواسته گوشه را از گوشم فاصله می دهم اما از شانس خوبم ناشناس گوشه را بر می دارد:

_ الو

بی جان به بدنه ی باجه بر خورد می کنم. هر چه گوش می دهم دیگر نمی شنوم؛ نه صدای او را، صدای قلبم را! علائم حیاتی ندارم اما نمی دانم دستم چطور بالا می آید و گوشه را به گوشم می چسباند:

_ الو... الو... چرا حرف نمی زنی... آه...

به جای من، او گوشه را قطع می کند.

به جای من، او شاکه می شود.

و به جای من، گوشه شوهرم، با او مشغول می شود!

من زن شناسنامه ای و اجباری، او اما عشق... عشق سالهای دور... عشق از دست رفته...

گوشه از دست می افتد و نمی دانم با کدام توان قدم هایم مرا برای رساندن به خانه دنبال خود می کشند.

رو به روی خانه که می ایستم. متعجب بر می گردم و پشت سرم را نگاه می کنم. نمی دانم، هیچ نمی دانم این مسیر را چطور طی کردم.

گیج و گم به دست هایم نگاه می کنم. کلید در یک دست و گوشه در دست دیگر.

دست گوشه به دستم را بالا می آورم و مقابل صورتم می گیرم.

باز هم بی اراده میان شماره ها می گردم و با سرعت از روی نام فرید رد می شوم. این بار شماره ی مازیار را می گیرم.

نه استرسی دارم نه مرددم، خب آب از سرم گذشته دیگر، آدم غرق شده هم که احساس ندارد.

بعد از کمی، صدایش با بهت در گوشم می نشیند:

_ الو؟

_ سلام

صدای یخ زده ام جواب دادنش را به تاخیر می اندازد.

_ سلام...چی... چیزی شده؟

نه آب دهانم را فرو می دهم. نه کلمات را گم می کنم:

_ نسترن... کجاست؟

به جای من نفس او بند می رود.

_ لازم نیست پنهان کنید... همه چیز رو می دونم.

صدای آه عمیقش کمی از حواس از دست رفته ام را هوشیار می کند انگار که چشمم شروع به سوختن می کند. اما هیچ اشکی در کار نیست.

_ برات گفت؟

شوهر عزیزم در مقدمه چینی هایش مانده، تو حرف بزن!

_ جزئیات نمیگه ... یعنی حس می کنم معذبه ... شما میگی؟

_ خب... بهتره از خودش بشنوی؟

_ خواهش می کنم!

باز هم آه می کشد و باز چیزی در چشمم نیش می زند:

_ گذاشتش خونه ی عمو پرویز؟

جان از تنم خارج می شود. دستم را به دیوار می گیرم تا سقوط نکنم.

خیلی سریع اضافه می کند:

_ بین نگران نباش... بر می گرده لندن... یه جورایی از دست خشایار فرار کرده... اما خودشم می خواد بره... تو اصلا

نگران نباش... خب؟ ... موقتیه؟

نقش بازی کردن فراموشم می شود. و کلمات بی اراده از دهانم بیرون می ریزند:

_ مگه عروسی نکردن؟

_ نه خب...

مکث می کند و من دیگر توان ایستادن ندارم.

_ن... کردن؟

حس می کنم صدای تپش های قلب مازیار را از این فاصله می شنوم و بعد صدایش که با بهتی لبریز از ترس می گوید:

_ تو ... مگه ... با فرید... تو که... گفتمی می دونی؟

اینبار نفس های هر دویمان می رود.

_ ای خدا ... لعنت به من... بین هما... بذار فرید برات توضیح بده... اشته...

گوشی از دستم روی آسفالت کف کوچه می افتد و به صدای هراسان مازیار مجال گفتن نمی دهد.

سنگینی طوفان لعنتی روی شانه ام آوار می شود و همانجا کنار دیوار سقوط می کنم.

سر روی بالشت می فشارم اما هرچه زور می زنم نمی توانم چشمان باز مانده از بهتم را ببندم.

می چرخم و خیره به سیاهی سقف چشم می دوزم. هنوز هم نمی دانم بعد از آن سقوط چطور توانستم با آن سرعت بلند شوم و خودم را درون خانه بیندازم و با مازیار تماس بگیرم تا به فرید در مورد اینکه جریان را فهمیده ام چیزی نگوید. و هنوز نمی توانم باور کنم که شانس لعنتی بالاخره گوشه چشمی به من داشته که در آن فاصله به خاطر قطع شدن ارتباط از سوی من، مازیار مشغول تماس گرفتن با گوشی داغون شده ام بوده که نتوانسته با فرید تماس بگیرد.

واقعا نمی دانم چطور با آن حالِ فروریخته حتی در برابر مامان معمولی رفتار کردم. هیچ نمی دانم انگار هما نبود که آن کارها را می کرد. اما هر چه بود و نبود حالا حس می کنم با خیال راحت می توانم سقوطِ ناقصم را کامل کنم.

چشمانم هنوز بی پلک زدنی خیره ی سقف است و آن نیشتر سوزناکی که از هنگام حرف زدن با مازیار مدام در چشمم نیش می زد، با فشار بیشتری چشمم را می سوزاند.

و بالاخره نیشتر کار خود را می کند و قطره ای از گوشه ی چشمم به سمت شقیقه ام راه می گیرد و در جنگل تاریک بلوط های مصنوعی گم می شود.

صدای آه ناخواسته ام حجم سکوت اتاق را متلاطم می کند. و، چشمانم هنوز بازند!

مثل هر روز بیدار می شوم با این تفاوت که دیشب اصلاً نخوابیدم، یعنی چشمانم تا خود صبح بسته نشدند!

مثل هر روز صبحانه می خورم با این تفاوت که هیچ طعمشان را حس نمی کنم، چون دهانم سراسر زهر است.

مانتوی ضخیم پاییزه ام را تن می زنم، امروز، نه از دیشب، عجیب و غریب اسیر سرما شده ام، حس می کنم قندیل بسته ام. سر سرشار از فریدم را زیر شال نسبتاً ضخیمی پنهان می کنم و از اتاق خارج می شوم.

می خواهم بینم بعد از این همه سکوت و طفره رفتن، دقیقاً چه می خواهد بگوید. می خواهم بینم از دسته گل جدیدش هم پرده برداری می کند یا نه! امروز می خواهم فقط و فقط به حرمت دلی که عاشقانه هایش به هیچ کجا نرسید، فرید را بشنوم. اگر عاقلم مجال شنیدن دهد و زبانم را برای نیش زدن تیز نکند.

صندلی ماشین که به لطف قامت بلندش عقب کشیده بود را به جای قبلی اش بر می گردانم و سوار می شوم. آینه را با دید خودم تنظیم می کنم که همزمان مامان هم سوار می شود. استارت می زنم و به سمت نگفته های شنیدنی شوهر عزیزم رهسپار می شوم.

تا بیمارستان به لطف فرشته های محافظی که خداوند نگهبان راهمان کرده، سلامت می رسیم، وگرنه من که اصلاً در این عالم نیستم و تمام حرکاتم به حکم عادت تکرار می شوند.

_ با فرید تماس گرفتی؟

نگاه از زمین می گیرم:

_ من که گفتم گوشیم روشن همیشه مامان جان، خودتون تماس بگیرید.

_ ای بابا حواس ندارم من از فکر هامون... الان تماس می گیرم باش.

از خدا خواسته روی اولین نیمکت سر راهم ولو می شوم. اصلاً از دیشب حس می کنم نای ایستادن از پاهایم رفته. مامان قدم رو مشغول حرف زدن با فرید می شود و یکی دو باری هم نام مرا می آورد، اما توجهی نمی کنم. فقط امیدوارم که مازیار روی قولش مانده باشد. به هر حال هیچ زمینه ای برای نوع برخورد با فرید ندارم و می ترسم به محض دیدنش خودم را رسوا کنم.

_ میگه دکتر نیم ساعت دیگه میاد برای معاینه ش... بعد ان شا الله مشکلی نباشه برگه ی ترخیصش رو امضا می کنه.

_ ایشالا مشکلی نیست.

خداراشکر دکتر حکم آزادی هامون را امضا کرد و مامان برای انجام کارهای ترخیص به فرید پیوست و انگار مرا به این نیمکت کوک زده اند که هیچ حرکتی از تن بی جانم سر نمی زند. اصلا هرچه به دیدار نزدیک تر می شویم، توان رویارویی ام را بیشتر از دست می دهم و دلم فرار می خواهد اما، راه فراری نیست! چون بالاخره قامت بلندش از دور نمایان می شود و هرچه برای دیدار رشته و نرشته بودم، پنبه می شود.

"محکم باش... تو می تونی... باید بتونی"

همه ی توانم را جمع می کنم و به رسم بابااتا یا علی گویان بلند می شوم. امروز نمی خواهم فرید ضعفم را ببیند. این تنها چیزی ست که امروز می خواهم! روبرویم که می رسد می ایستد و نگاه خسته اش را در چهره ام می چرخاند:

_ سلام

سنگین جوابش را می دهم، زبانم بیش از این یاری ام نمی کند.

_ گوشیت چی شده؟

_ از دستم افتاد...

دست به دامان سکوت برده و چشم تنگ کرده نگاهم می کند و می دانم که می داند چیزی این میان درست نیست.

_ ام... خوبی؟... چیزی شده؟

_ نه!

من "نه" را در جواب آن "خوبی" که گفت می گویم و او احتمالا به پای جواب "چیزی شده" اش می گذارد!

دندان هایم را محکم روی هم می فشارم تا قبل از اعترافات او دهانم باز نشود. دل بیچاره ام دیشب بد سوخته که امروز همچون مرده ای سرد و سنگین در سنگر عظم نشسته و بی قراری هایش را در گوری پنهان دفن کرده!

نگاهش مشکوک و مردد می شود اما گوشه ی ذهنش هم نمی رسد که همای روبرویش رازش را فهمیده باشد.

دست دور دهانش می کشد و مین مین کنان می گوید:

_ عمه و هامون رو که رسوندیم... حرف بزنیم؟

با تمام قدرت جلوی پوزخندی که می آید تا رسواگری کند، می گیرم:

_ بزنیم!

سبیک گلویش بالا و پایین می شود و اخم هایش کمی در هم.

_ هما... چیزی ش..._

_ چرا این کارو کردی؟_

گیج به سمت صدای مامان می چرخیم که شاکی فرید را نشانه رفته:

_ رفتم حسابداری میگه همراhton حساب کرده ... اینجوری که همیشه پسر م؟_

_ چیزی نبود که عمه جان..._

چهره ی زرد و زار هامون را که از دور می بینم چک و چانه های عمه و برادرزاده را به حال خود رها می کنم و به سویش می روم. چند قدمی عقب تر از مامان ایستاده و نفس های عمیق می کشد. انگار واقعا از زندان آزاد شده باشد. کنارش می ایستم و دست دور بازویش حلقه می کنم:

_ سلام خان داداش_

نگاهم که می کند سعی می کنم تمام حس های منفی را از خودم دور کنم:

_ مبارک باشه آزادی_

یک دفعه بغضم می گیرد. خودم را کنترل می کنم اما انگار صدای لرزانم رسوایم کرده و او هم حالم را فهمیده که اخم کرده انگشت اشاره اش را به تهدید مقابل صورتم تکان می دهد:

_ به روح بابا هما اگه بخوای فکرای بیخود کنی و خودتو مقصر بدونی دیگه اسمتُ نمیارم.

سرم را تند تند تکان می دهم و پلک می زنم اما قطره ای از چنگال پلک ها رها می شود و خودش را روی گونه ام می اندازد. اخم هایش که محکم تر می شود، سریع و السیر قطره اشک موزی را پاک می کنم.

سر می چرخانم تا نفس بگیرم که می بینم قدم های مامان و فرید به سمتمان راه گرفته. با فشاری اندک هامون را به سوی پارکینگ هدایت می کنم:

_ حرص نخور داداش گلم_

دوقدم که می رویم دوباره انگشت اشاره اش را مقابل صورتم می گیرد:

_ وای به حالت هما اگه دوباره بری تو جلد سابقه و چیزی رو ازم مخفی کنی... هیچی عوض نشده و منم بیدی نیستم که با این بادا بلرزم ... فهمیدی؟

بی نگاهی به چشمانش و برای راحتی خیالش سرم را به تایید تکان می دهم اما خبر ندارد که من در همان سحرگاه شوم و همان لحظه ای که حالش بد شد، پشت دستم را داغ کردم که دیگر حتی یک کلمه از درد هایم را برایش باز گو نکنم.

تاییدم را باور نکرده که خشن نامم را صدا می زند:

_ هما؟

با تبسمی که بر چهره نشانده ام نگاهش می کنم:

_ باشه هامون جان باشه ... الان که مشکلی نیست ... فریدم که هست...

با تخصی می گوید:

_ بودنش به درد عمش می خوره...

می خندم از لحن و جمله اش اما تلخی خنده ام حال را بد می کند:

" کجای کاری برادر جان که بفهمی این بودنش حتی به درد عمه شم نمی خوره "

به جای حرف دلم می گویم:

_ مامان که راضیه!

_ هنوز مونده تا درس...

جمله ی نیمه کاره و قدم های سستش سرم را بلند می کند. نگاهش می کنم. با اخم خیره به جایی مانده. نگاهم را در مسیر نگاهش امتداد می دهم اما چیزی نمی بینم که یک دفعه بیتا در ذهنم جرقه می زند. هول شده دوباره نگاه می چرخانم اما خبری نیست. یک لحظه نگاهم به هامون می افتد که می بینم نگاهش را به چشم چرخاندن های من داده و دست و پایم را گم می کنم که صدای مامان نجاتم می دهد:

_ چرا ایستادین؟

هامون دوباره به همان جا نگاه می کند و وقتی چیزی نمی بیند مردد قدم هایش را بر می دارد، اما دیگر در این دنیا نیست. تا خود خانه نه حرفی می زند نه می خندد نه شوخی می کند نه برای فرید چشم غره می رود و نه حتی دیگر نفس های عمیق می کشد.

انگار نفسش مثل نسیمی آمد و رفت.

پتو را تا زیر گردنش بالا می کشم و خیره ی مردمک رقصان زیر پلکهای بسته اش می مانم:

_ هما

_ جانم

_ دیدمش

صدای گرفته از بغضش کبابم می کند. چانه ام چین می خورد که چشمانش را باز می کند و وای از سرخی چشمانش!

_ نگاش... عوض شده بود.

آب دهانم را فرو می دهم:

_ نگرانت بود

نگاه از چشمانم می گیرد و سیبک گلویش بالا و پایین می شود. دوباره چشم می بندد و لرزش مردمک هایش به اوج می رسد:

_ برو هما

انگشتم را آرام روی پلک های لرزانش می کشم. بغض لعنتی را فرو می دهم و از اتاق خارج می شوم.

پشت در با فرید رو در رو می شوم.

_ خوابید؟

سرم را تکان می دهم و بی توجه از کنارش می گذرم که دستم اسیر دستش می شود، می ایستم اما بر نمی گردم:

_ بریم؟

دستم را از دستش بیرون می کشم که این بار بازویم را می گیرد:

_ وایسا هما... بگو چی شده؟

پوزخندم بی اراده است:

_ امروز تو باید حرف بزی... نه من!

بازویم را با قدرت بیرون می کشم و به سمت در می روم.

بطری آب معدنی را که از پنجره به طرفم می گیرد، سر می چرخانم و چند لحظه ای خیره ای چشمان نگران و مشکوکش می شوم.

_ ظهره... گرسنه ت نیست؟ می خوای اول ناهار بخوریم؟

سرم را به نفی تکان می دهم و درب بطری را باز می کنم.

_ نمی دونم چی می خوای بگی که انقدر طفره میری برای گفتنش...

آخر جمله ام نیم نگاهی حواله ای اخم های در هم رفته اش می کنم و جرعه ای می نوشم.

ماشین را دور می زند و سوار می شود. دستهایش را روی فرمان گره می کند:

_ چی شده هما؟

وای خدا گیر داده به این که من چه مرگم شده؛ خب اگر راست می گویی حرفت را بزن.

با عصبانیتی که کنترلی رویش ندارم بطری آب معدنی را روی داشبورد می اندازم:

_ هیچی نشده... تو هم حرفت بزن راحتمون کن...

تعجبش را درک می کنم اما کنترل رفتارم کم کم دارد از دستم خارج می شود.

_ خیلی خب... ببین می دونم خسته شدی... می دونم از من ناراحتی... حق داری... همیشه در برابر من صبوری کردی...

کارامو به روم نیاوردی... اذیت شدی و دم نزدی... اما می خوام ازت خواهش کنم... مثل همیشه درکم کنی... حرفایی که

می خوام بزنم... نمی خوام ناراح...

کلافه سر تکلان می دهم:

_ فرید جان عزیزم... کافیه... خر شدم... بگو چی می خوای بگی...

خیره فقط نگاهم می کند. زبانش بند آمده و انتظار این برخورد را از من ندارد. خودم هم ندارم!

_ این چه طرز حرف زدنه... چرا نمیگی چته خب؟ ... من که می دونم تو یه چیزیت هست هما...

کمر بندم را باز می کنم و همزمان می گویم:

_ حرف نمی زنی نه؟

اینبار بهتش بی نهایت می شود اما سریع دست روی دستم می گذارد:

_ چرا اینجوری می کنی... صب کن... بین... خب اون دو روز...

آتش سر فیتله ی انتظارم کم کم دارد به دینامیت صبرم نزدیک می شود و چیزی به انفجارش نمانده. اصلا حوصله ی صبر کردن ندارم.

به سمتش می چرخم و خیره در چشمانش می شوم. با این حرکت دوباره زبانش بسته می شود:

_ بذار کمکت کنم عزیزم...

سیب آدمش که بالا و پایین می شود می فهمم کارش را ساخته ام.

_ هر وقت اینجوری هول می شی... هر وقت طفره میری... هر وقت مشکوک میشی... هر وقت منو دیوونه می کنی... مگه پای نسترن جون در میون نیست...

نگاه می دزدد و دستش از روی دستم کنار می رود. سر به زیر، اخم هایش چهره اش را فتح می کنند.

دلم نمی خواهد این حرف ها را به میان آورم اما دلم زیادی خودش را پای فرید سوزاند و سودی ندید. حالا ناامید خودش را زیر پرچم عقلم پنهان کرده.

_ باهش حرف زدم... همه چیز گفتم...

چرا اصل مطلب را نمی گویی مرد من!

_ با اونم همینجوری قسطی حرف زدی یا فقط برای من این جوری هستی...

سر بلند نمی کند اما اگر فشار دستش را بر ندارد فرمان مادر مرده تکه تکه می شود.

_ سخته برات حرف زدن؟ می خوام کمکت کنم؟

با مکث سر بلند می کند و نگاه پر حرفش را به نگاهم می دهد و نگران زمزمه می کند:

_ یه چیزایی فهمیدی... آره؟

آفرین مرد باهوش من!

_ همیشه گوشیت رو به لحظه بدی به من...

گوشی اش پشت فرمان چشمک می زند. گیج و نگران نگاهش را میان من و گوشی می چرخاند. مکشش حوصله ام را سرریز می کند. دست دراز می کنم و گوشی اش را بر می دارم.

_ چی... کار می کنی؟

حرص آلود می خندم:

_ نگران نباش کاری به فایلای شخصیت ندارم!

این حرفم انگار بد می سوزاندش. که مشتش را محکم به فرمان می کوبد و صدایش بالا می رود:

_ فایل شخصی دیگه چه کوفتیه هما... چی میگی تو...

تماس های از دست رفته اش را می آورم و سعی می کنم صدای زار زدن های دل بیچاره ام را نادیده بگیرم. بی توجهی ام را که می بیند مچ دستم را می گیرد:

_ خیلی خب... چی می دونی بذار من توضیح می دم... اصلا برای همین اومدیم دیگه...

مچ دستم را بیرون می کشم و شماره ی مورد نظرم را می آورم و هرچه می کنم نمی توانم لرزش دستانم را کنترل کنم:

_ فرصتت تموم شد فرید جان... تو همش طفره رفتی...

شماره ی لعنتی را با نام نسترن ذخیره می کنم که می نالد:

_ چرا اینجوری شدی تو هما؟

گوشی را مقابل صورتش می گیرم:

_ اسمش درست سیو کردم عزیزم؟... نه نه فک کنم بنویسم مثلا "عشق من" بیشتر دوست داشته باشی... نه؟

خشک شده نگاهش خیره به نام نسترن می ماند و نفس بند رفته اش باز نمی گردد، آنقدر که دلم می خواهد بگویم "نفس بکش عزیزم" اما نمی گویم! آخ خدا لعنت به این دل که هیچگاه موقعیت را درک نمی کند.

تمام تلاشم را می کنم تا خودم را کنترل کنم و دیگر چیزی نگویم. خیر سرم می خواستم او حرف بزند اما آتش فشان وجودم چنان فوران کرد که صبر و حوصله از فهرست افکارم ناپدید شد.

آهی ناخواسته از حنجره بیرون می فرستم که باعث لرزش چشم های سیاهش می شود. گوشی را روی پایش رها می کنم و باز هم آهی دیگر!

نگاهش هنوز میخ همان جایی ست که تا چند لحظه پیش نام نسترن خود نمایی می کرد.

می خواهم خفه بمانم اما نمی شود، دستم خود به خود پیش می رود. آخ خدا من چطور می توانم این دل را زنجیر کنم. پنجه ام روی چانه ی قفل شده اش می نشیند. سرش را کمی به سمت خودم می چرخانم و نگاهش که در نگاهم قلاب می اندازد، درست یا غلط نمی دانم، زبانم باز می شود و حرفی که روی دلم سنگینی می کند بیرون می ریزد:

_ چیزایی که شنیدم ناراحتم کرد اما می دونی اصل ناراحتیم از چیه؟

صدای پایین فرستادن آب گلویش در گوشم می نشیند:

_ ناراحتیم از این چند روزه... من یاد گرفته بودم که سایه ی نسترن رو روی شونه هام حمل کنم اما به کارا و رفتارای این چند روز تو عادت نداشتم... واقعا لازم نبود این چند روز اینطوری فیلم بازی کنی... لازم نبود من و خر تر از چیزی که هستم فرض کنی... لازم نبود اینجوری عزیزمای آبکی خرجم کنی... من به نبودشون عادت داشتم فرید ...

چشم می گیرد از نگاهم:

_ می خواستم بگم...

_ اما نگفتی!

باز می خواهد چیزی بگوید که اخم کرده دستم را روی دهانش می گذارم:

_ هیچی نگو فرید...

سرش را تکان می دهد و دستم را پایین می کشد:

_ به ارواح خاک مامانم همون روزی که اومدم می خواستم همه چیزو بگم... اصلا قبل از اینکه بدونم حال هامون بد شده برای گفتن برنامه ریزی کرده بودم... اما وقتی اومدم، وقتی حال تو و عمه و شرایط رو دیدم... نتونستم... به روح بابا اتا سکوتم فقط به خاطر شرایط بدی بود که داشتی... نمی خواستم پنهان کاری کنم...

دستم را از دستش بیرون می کشم. چه کنم که دلم نمی خواهد دیگر چیزی بشنود. وقتی خودم همه چیز را می دانم، شنیدنش از زبان او دیگر هیچ ارزشی برایم ندارد.

_ مهم نیست... الان دیگه من نمی خوام بشنوم...

در را باز می کنم که بازویم را چنگ می زند:

_ صب کن هما... تو چرا اینجوری می کنی... دِ آخه بذار حرف بزنم... تو هیچی نمی دونی...

با لجبازی دستم را می کشم که محکم تر مرا به طرف خودش بر می گرداند:

_ وایسا ببینم!

دیگر حوصله ندارم. حوصله ی هیچ چیز را ندارم، خسته می نالم:

_ ولم کن فرید... از همین جا هم مستقیم برو خونه ی بابات... پیش نسترن... نگران هیچیم نباش... منم به مامان میگم شوهرم باز رفته ماموریت... تا همین جا هم که پیش من و مادر و برادرم موندی لطف کردی و بیشتر از وظیفت بود... ممنون که اومدی اما دیگه برو... برو تا...

بغضم را به سختی فرو می دهم و دلم می خواهد خفه شوم اما نمی توانم زبان در اختیار عقل نامردست:

_ تا ... منم بفهمم از این به بعد... چه غلطی باید بکنم...

جا خوردنش دلم را کمی گرم می کند:

_ منظورت چیه؟

اما زبانم باز هم اسیر عاقلانه ها می شود:

_ منظورم و خیلی خوب می دونی فرید!

دستم را با شدت می کشم و پا بیرون می گذارم. باید بروم و برای غلطی که بیشتر از هر وحشتی در این دنیا از آن واهمه دارم یک دل سیر ضجه بزنم. غلطی که برایم معنای مرگ را دارد. " ای خدا یعنی... "

صدای باز و بسته شدن درب ماشین سرعت قدم هایم را زیادتر می کند. سر می چرخانم و مسیر تاکسی ها را نگاه می کنم که کیفم کشیده می شود.

_ وایسا ببینم... کجا سرتو انداختی داری میری؟

عصبی از این همه تنش بر می گردم و خیره در اخم هایش به کنایه می غرم:

_ می بینی که مسیرمون یکی نیست!

یک دفعه جوش می آورد. انگار کاسه ی صبر او هم سرریز شده:

_ بس کن هما... بس کن انقدر حرف مفت نزن.

من هم عصبی تر می شوم. باز دستم را می کشم. توجه چند نفری به سویمان جلب می شود و فرید هم این را می فهمد انگار که سر خم کرده و با خشوتتی که تا به حال ندیده ام با دندان هایی کلید شده در چشمانم می غرد:

_ آبرور ریزی راه ننداز هما... برو بتم... ..

چشمانش را می بندد و نفسش را بیرون فوت می کند:

_ سوار شو

با چانه ای چین خورده مات و مبهوت خیره ی نگاهش در جا خشک شده ام که دستم را به دنبال خودش می کشد.

یک ساعتی می شود که همینطور الکی در خیابان ها می چرخد و قصد خانه رفتن هم ندارد انگار! خسته از این وضع کلافه می گویم:

_ منو ببر خونه بعد بیا به گردش ادامه بده...

عصبی دنده را جا می زند و با همان اخم های درهم و صدای بم شده اش می گوید:

_ منتظرم آرام شی تا حرف بزنیم

خوی لجباز وجودم باز سکان زبان در دست می گیرد:

_ اونمی که باید آرام بشه تویی نه من... بعدم من چیزایی که باید بدونم، می دونم... چیزای دیگه هم نمی خوام بشنوم.

_ تو غلط می کنی با اون خبر چین نامرد!

انتظار این مدل حرف زدنش را ندارم و این کاملاً برایم مسجل می کند که فرید دیگر هیچ صبوری از این زندگی درهم و برهم در کاسه ی جاننش نمانده که به این وضع افتاده. و دلم برای کلافگی هایش می سوزد.

بی هوا و با سرعت در فرعی خلوتی می پیچید و روی ترمز می کوبد، وحشت زده نگاهش می کنم که دستش روی دستگیره می نشیند. بر می گردد و با همان عصبیتتی که تمامی ندارد می گوید:

_ صب کن من یه حالی از این مازیار بگیرم که بفهمه دیگه تو کارای من دخالت نکنه

دلم نمی خواهد پای او را به میان بکشد:

_ به اون چه؟

پوزخند می زند:

_ به اون چه؟ کی غیر از مازیار می تونه آمار کارای منْ به تو بده... هان؟

خودم را برای دردسری که برای مازیار درست کردم لعنت می کنم.

حوصله ی دعوا و درگیری های بیشتر را ندارم:

_ ول کن فرید... تقصیر اون نیست... مجبور شد بگه...

کمی نگاهم می کند و کمرش را محکم به صندلی می کوبد. زمزمه وارانه چیزی می گوید که متوجه نمی شوم.

برای این که بحث مزخرفان تمام شود می گویم:

_ بسه دیگه... منو ببر خونه فرید... بعد هر کاری خواستی بکن...

قبل از آنکه چیزی بگوید زنگ گوشی اش به صدا در می آید. از فکر شخص پشت خط دستم خود به خود مشت می شود و رویم را به سمت پنجره می چرخانم اما بلافاصله گوشی مقابل صورتم قرار می گیرد و دیدن نام مامان روی گوشی مشتم را باز می کند.

گوشی را از دستش می گیرم و سعی می کنم صدایم عادی باشد:

_ الو مامان

_ سلام مامان جان خوبین؟

کمی نگران به نظر می رسد.

خوبیم... چیزی شده؟

_ نه مامان جان دیر کردین خب... بعدم این دوست فرید، مازیار زنگ زد خونه منم گفتم چرا به گوشی فرید تماس نگرفتی گفت انگار در دسترس نبوده... نگران شدم گفتم یه خبری بگیرم ازتون...

_ نگران نباشید... الان بر می گردیم...

_ نمی خواد مامان جان، برید یکم خوش بگذرونید... این چند روز همش تو بیمارستان بودین... هامون که خوابه منم می خوام برم حمام و یکم استراحت کنم... شما خوش باشین...

دلم می سوزد برای مادر بیچاره ام.

لحن حرف زدنش فقط یک کلمه برای جواب به مغزم می رساند:

_ چشم

_ هما مامان؟

_ جانم

_ اون دلخوریه... برطرفش کن... باشه عزیزم؟

چه جوابی به امید خانه کرده در صدایش می توان بدهم جر:

_ چشم

_ بگو فرید یه زنگی هم به مازیار بزنه اونم نگرانه...

هر چند این کار را نمی کنم اما باز هم:

_ چشم

_ چشمت روشن مامان جان... شب با خبرای خوب برگردینا... می خوام شام برای فرید ماهیچه درست کنم... برو دیگه مزاحم خلوتتون نمی شم... بهتون خوش بگذره الهی... خداحافظتون...

به جای خداحافظی آه می کشم و بی آنکه سر برگردانم گوشی را به طرفش می گیرم.

با مکث گوشی را از دستم می گیرد:

_ چیزی شده؟

سرم را آرام تکان می دهم.

بعد از کمی با لحنی که سعی می کند آرام باشد اما بی نهایت شاکی ست می گوید:

_ چرا به جای اینکه از خودم بپرسی از مازیار پرسیدی؟

_ چون تو طفره می رفتی

صدای نفس های کلافه اش ماشین را پر می کند.

_ تو که این همه صبر کرده بودی، نمی تونستی تا امروز صبر کنی... من که گفته بودم امروز حرف می زنیم.

_ تا حالا شك تو جونت افتاده فرید؟... مثل خوره میفته تو جونت و مغز و روح و آرامشتُ می خوره...

نمی دانم از اینکه به مازیار زنگ زده ام اینطور شاکی ست یا از اینکه با فهمیدنم برنامه هایش برای گفتن را به هم ریخته ام که کوتاه نمی آید:

_ خب زنگ می زدی به خودم...

شاکی به طرفش بر می گردهم:

_ زدم... مشغول بودی... یک ساعت تمام مشغول بودی... با همون شماره ای که گفته بودی شماره ی مازیار هم مشغول بودی... تو جای من بودی شك نمی کردی؟

قبل از آنکه چیزی بگوید می گویم:

_ اصلا چرا نسترن به من زنگ زده؟

چشم تنگ می کند:

_ چی؟... کی به تو... زنگ...

_ همون روز که حال هامون بد شد و ما بیمارستان بودیم... من گوشیمُ جا گذاشته بودم خونه... وقتی برگشتم خونه به جای تو کلی تماس از اون داشتم... هرچند تا دیروز نمی دونستم شماره ی نسترنه...

چشم می بندد و کلافه نفسش را بیرون می فرستد:

_ من بودم نه نسترن... گوشیم همراهم نبود با گوشی اون بهت زنگ می زدم...

باز حس های تلخ به جانم سرازیر می شوند و فقط یک کلام می گویم:

_ چرا؟

_ مازیار تماس گرفت و گفت برایش پیام دادی که نگرانِ منه احمقی... منم تو راه بودم... دسترسی به تلفن نداشتم با گوشیه... نس... اون تماس گرفتم...

قبل از آنکه چیزی بگویم کامل به طرفم می چرخد و دست های در هم گره شده ام را محکم در دست می گیرد و می فشارد:

_ خواهش می کنم فکر بی خود پیش خود نکن... بذار اول جریان برات بگم بعد قضاوت کن... باور کن منم فکر می کردم اونا ازدواج کردن... اما با تماس پدر نسترن همه چیز به هم ریخت.

همه ی تلاشم همین فکر بی خود نکردن است اما مگر می شود!

دست هایم که مشت می شوند. دستش را آرام کنار می کشد. صاف می نشینم و کمر به پشتی صندلی می فشارم.

_ من خسته م... هر چی می خوام بگی بگو و ببرم خونه... مامان و هامون تنهان...

بعد از کمی مکث که احتمالاً ناشی از سبک سنگین کردن شرایط موجود است زبان می گشاید:

_ اون روز که با هم تلفنی صحبت کردیم و گفتم بهت که ازدواج کردن... خشایار برام یه سری عکس فرستاده بود و یه نوشته ی پر از تمسخر که خواسته بود عروسیشون تبریک بگم... همون شب پدرش باهام تماس گرفت... بهم یه آدرس داد و ازم خواست برم دنبال دخترش... بهش گفتم دیگه به من ربطی نداره، اما اصرار کرد و گفت خشایار دروغ گفته...

_ تو هم از خدا خواسته رفتی دنبالش... آفرین خوب کاری کردی منم که نگ...

_ صب کن هما جان... گفت اون خشایار دیوونه به زور بردتش، ممکنه بهش آسیب بزنه... گفت از دست خشایار فرار کرده... می گفت خودش قراره یه کارایی بکنه که کمی زمان می بره... خواست تا اون موقع من برم دنبالش تا داییش برسه... خب منم...

_ رفتی دنبالش... اما مگه نگفتی اون روز که برای اولین بار دیدیش خودش بهت گفت که می خواد با پسرعموش ازدواج کنه و کارت عروسیشون رو هم برات می فرسته؟ پس این به زور بردن و این حرفا چه معنی داره؟

_ تو عصبانیت یه چیزی گفته بوده و خشایارم آتو گرفته بوده ازش، اما وقتی دیده نسترن در عمل همچین قصدی نداره می خواسته مجبورش کنه...

_ وقتی رفتی دنبالش... براش گفتم همه ی این سه سال رو منتظرش بودی؟ گفتم به زور ازدواج کردی؟ گفتم عزادارش بودی؟

جواب نمی دهد اما با هر جمله ام دستش محکم تر دور فرمان بیچاره گره می خورد.

_ منو ببر خونه فرید.

_ وقتی منو دید جاخورد... فکر می کرد داییش میاد دنبالش، نمی خواست همراه من بیاد...

پوزخندش نگاهم را به نیم رخش می دهد:

_ بهم گفت این که به جای بودن پیش زخم رفتهم سراغ اون شرم آورده...

جا می خورم و پوزخند تلخش تکرار می شود:

_ همه تون منْ به آدم بی غیرت و احمق و بی مسئولیت فرض کردید... انگار من خودم نمی دونم چی کار باید بکنم...
من فقط می خواستم نسترن حقیقتْ بدونه... همین!

باز همان حس لعنتی که خودم را یک بختک روی زندگیشان تصور می کردم به سراغم می آید و چشم هایم را خیس می کند.

_ وقتی فهمید من با تماس پدرش اودم دنبالش عصبی شد... به چیزایی از کارای پدرش و خشایار تو این سالها فهمیده بود که حسابی بهمش ریخته بود... داییش که تماس گرفت و گفت یک هفته دیرتر می رسه مجبور شد با من بیاد.
صدای آلام گوشی اش سکوت را میانمان حاکم می کند.

زیر چشمی نگاهش می کنم. دستش دور گوشی مشت شده و خیره به صفحه اش مانده.

بعد از چند دقیقه سکوتی سنگین می گوید:

_ وقتی به مازیار پیام میدی مازیار از روی گوشی من که پیشش جا مونده بود با پدر نسترن تماس می گیره و شماره ی نسترن رو ازش می گیره چون دسترسی به من نداشته. از تماسا و پیامت میگه... اون موقع ما تو جاده بودیم و من دسترسی به تلفن نداشتم، عجله داشتم می خواستم زودتر برسم، برای همین چند باری با گوشی نسترن تماس گرفتم که جواب ندادی...

باز مکث می کند و بعد از کمی با لحنی پر معنا یا شاید هم کنایه می گوید:

_ تمام اون مدت ما تو جاده بودیم! خشایار برده بودش توی یکی از روستاهای پرت اطراف چالوس...

نگاهم بی اختیار گیر نگاهش می شود که گوشی اش را به طرفم می گیرد و منتظر نگاهم می کند، گوشی را می گیرم و پیام رسیده از مازیار را می خوانم:

" نیم ساعت پیش داییش اومد... همراهش رفت "

چیزی در دلم تکان می خورد و نمی دانم چه بر سر دلم می آید که اشک ها با قدرت به چشمم هجوم می آورند. نگاهم خیره به گوشی ست که می گوید:

_ دایی ناتیشه... ارمنستان زندگی می کنه... دیگه قرار نیست برگرده پیش باباش... قرارم نیست ایران بمونه...

بی آنکه نگاهش کنم و چشمان خیسم رسواگری کنند، گوشی را به طرفش می گیرم:

_ خشایار کجاست؟

_ با دردسری که پدر نسترن توی معامله ای که داشتن درست می کنه، مجبور میشه برگرده لندن... وگرنه نسترن به این راحتی نمی تونست از دستش در بره... هرچند بعید می دونم بی خیال بشه...

به طرفم می چرخد و در سکوت خیره ی نیم رخم می شود. حالم خوب نیست. حس بی نهایت بدی وجودم را پر کرده، خودم هم نمی دانم چه مرگم شده که بی اختیار می گویم:

_ من با تو... بر نمی گردم فرید...

در سکوت به سمت متمایل می شود و آرام دست زیر چانه ام می گذارد:

_ کاری ندارم با چه شرایطی با هم ازدواج کردیم هما اما از لحظه ای که اسمت اومد تو شناسنامه م هیچ وقت به پاک شدنش فکر نکردم... قسم می خورم...

اشک ها که جاری می شوند سرم را با آخرین توانم از دستش بیرون می کشم و از ماشین پیاده می شوم. دلم می خواهد گریه کنم. هیچ نمی دانم فقط می دانم حالم خوب نیست. شاید چون دلم به خوبی می داند که حال فرید هم خوب نیست.

صدای باز و بسته شدن درب ماشین که می آید پاهایم برای فرار به تکاپو می افتند اما قبل از هر حرکتی روبرویم می ایست.

_ قرار نیست چیزی عوض شه هما... تو زن منی زن منم می مونی... می دونم این چند ماه زندگی مشترکمون بهت سخت گذشته، مخصوصا این چند هفته... اما دیگه همه چیز تموم شد... با هم بر می گردیم و سعی می کنیم از اول شروع کنیم... باشه؟

قبل از آنکه بگویم می دانم این حرف ها حرف دلت نیست؛ می دانم مجبوری؛ می دانم اسیر قول و قرارهایت با بابااتا و مامان هستی؛ طی یک حرکت انتحاری پیش می آید و مرا میان بازوانش محصور می کند. صدای کوبش قلبش که در گوشم می نشیند، حرف ها همانطور نگفته در نطفه خفه می شوند.

بخش ششم

شاید این اولین بار بعد از مرگ بابا ااتا باشد که این طور مثل گذشته ها دور هم نشسته ایم. تبسم زینت بخش چهره هامان شده و عجیب سعی داریم دیگری را متقاعد کنیم که این تبسم ها حقیقت محض َند. از این سو و آن سو حرف می

زنیم و گاهی حتی با صدای بلند می خندیم و خودمان از صدای خنده یمان شوکه می شویم که پس از هر خنده مدتی سکوت جای صدایمان را می گیرد و باز دوباره لبخند ها آرام آرام خودشان را به چهره هامان رسانده و سر جایشان می نشینند، شاید این میان لبخند مامان واقعی ترین باشد و لبخند فرید یا من یا شاید هم هامون مصنوعی ترین؛ نمی دانم شاید هم اشتباه می کنم اما حال هنوز خوب نیست! از دیروز حسی تلخ و بد مزه تمام وجودم را گرفته و عزیزم و جانم گفتن های ماندگار شده ی فرید هم خوبم نمی کند.

بالاخره شب خداحافظی از راه رسیده. امشب من و فرید زیر نگاه امیدوارانه ی مادر و نگران برادر، به خانه یمان بر می گردیم و من حال خوب نیست!

از آشپزخانه که بیرون می آیم پیچ پیچ های هامون و فرید توجهم را جلب می کند اما صدای مامان که می خواهد به اتاقش بروم قدم هایم را ناچارا از آنها دور می کند. دو تکه به در می زنم و وارد می شوم. روی سجاده اش نشسته و ذکر می گوید. آرام پیش می روم و کنارش می نشینم.

نگاهم می کند. تبسمی از ته دل بر چهره می نشاند و بی مقدمه می گوید:

_ عمر زندگی من و بابای خدا بیامرزت خیلی بلند نبود

تسبیح را درون سجاده اش می گذارد و به طرفم می چرخد:

_ دروغ چرا من خیلی چیزی از زندگی زناشویی نفهمیدم...

می خندد و به شوخی می گوید:

_ اما خب نخوردم نون گندم دیدم که دست مردم...

دستم را با محبت می فشارد:

_ می خوام بگم زندگی بالا و پایین داره خوشی و ناخوشی داره سختی و آسونی داره... هر جفتش باید باشه تا معنی زندگی رو بفهمی. اگه همه چیز خوب مطلق یا بد مطلق باشه اونجاست که باید شک کنی... شما دوتا هم همش چند ماهه ازدواج کردین... درسته که از بچگی با هم بزرگ شدین، اما اون با ازدواج و زن و شوهر شدن زمین تا آسمون فرق داره... باید صبور باشی مامان جان...

کمی خیره ی دستم می ماند و اینبار که زبان می گشاید لحنش دلخوری دارد:

_ آخرم به من نگفتی چی شده بود... حالا هم نمی خوام مجبورت کنم اما مشکلات تو زندگی همه هست... بعضی وقتا دو طرف خودشون می تونن مشکلشون رو حل کنن بعضی وقتا احتیاج به کمک دارن... لازم نیست حتما اون کمک دوست و فامیل و آشنا باشه می تونه یه مشاور باشه... مهم اینه یه نفر بی طرف از بیرون در جریان قرار بگیره...

امان از نگرانی های تمام نشدنی مادرانه اش که خوب بو برده هیچ چیز سر جای خودش برنگشته و هیچ چیز حل نشده و هیچ دردی دوا نشده انگار. با این حال می گویم:

_ مامان چرا آخه انقدر نگرانید؟ مشک...

_ صب کن مامان جان شما خوبم که باشید من نگرانتونم اینو بذار به پای مادر بودنم که ایشالا خودت مادر بشی می فهمی چی می گم... می خوام بهت بگم... انقدر نخواه همیشه همه چیز رو یه تنه به دوش بکشی... گاهی وقتا حرف زدن خودش انقدر آدم رو سبک می کنه که حتی دردی هم ازت دوا نکنه باعث میشه حس بهتری داشته باشی...

با تقه ای که به در می خورد نگاه از هم می گیرم و خیره ی در می شویم که صدای فرید می آید.

_ اجازه هست؟

دوباره همان تبسم زیبا بر چهره ی مامان می نشیند:

_ بیا تو پسر

به تبعیت از مامان بلند می شوم. چادرش را روی سجاده رها می کند و به استقبال فرید می رود، من اما همانجا سرچایم می ایستم.

_ چیزی می خوای فرید جان؟

فرید به من اشاره می کند و دوباره رو به مامان می گوید:

_ نه فقط کم باید بریم...

آخ خدا لعنت به تمام لحظه های خداحافظی. مامان هم غمگین شده رو به من می کند:

_ برو آماده شو مامان جان...

دست فرید را گرفته و این یعنی من باید بروم و او با فرید حرف دارد. حرف هایی که عجیب دلم نمی خواهد به فرید بگویم و حال را از چیزی که هست بدتر کند اما چاره ای هم ندارم. آرام و بی صدا از کنارشان می گذرم و در پشت سرم بسته می شود.

بغض بدی گلویم را گرفته و می دانم که توانایی حفظ کردنش را هم ندارم. همین که همراه با چمدان پا از اتاق بیرون می گذارم دست فرید روی دستم که دستگیره ی چمدان را گرفته می نشیند و صدایش در گوشم:

_ من میارم... سنگینه.

چمدان را رها می کنم و به سمت حال می روم. مامان لباس پوشیده دم در ایستاده! هر چه فرید اصرار کرد فایده ای نداشت. مامان یک کلام گفت خودش ما را به فرودگاه می رساند و حرف هم نباشد. هامون اما حوصله ی همراهی نداشت و خودش هم خیلی اصراری به آمدن نکرد.

یک راست به سراغ هامون می روم و بی توجه به مامان و فرید و بی خجالت خودم را به حجم گرم و رنجورش سنجاق می کنم. برخلاف همیشه که در مواقع خداحافظی با شوخی هایش جو غمگین میانمان را رنگ و لعاب می بخشید؛ اینبار اما غم و نگرانی چشمانش بیشتر از هر حرفی فضای میانمان را خاکستری می کند.

صدای مامان با بغضی که نمی تواند پنهان کند، تلخی بیشتر به فضا می دهد:

_ بچه ها من پایین منتظر تونم.

متعاقب آن صدای درب خانه و اشک های من که هیچ کنترلی به رویشان ندارم. عجیب حس می کنم با این خداحافظی از همیشه تنهاتر می شوم و دلم این خداحافظی را نمی خواهد. حضور فرید را پشت سرم حس می کنم اما نمی توانم از هامون جدا شوم. دست هایش که سرشار از برادرانه ها دور شانه هایم می پیچند اشک ها هم با شدت بیشتری شانه هایش را خیس می کنند و صدایش آرام در گوشم می نشیند:

_ حرفای من، قولای خودت، یادت نره هما...

هرچند نمی توانم روی قولم بمانم اما می خوام چیزی بگویم که صدایش با تئی محکم خطاب به فرید بلند می شود:

_ قولات و حرفات یادت بره به جون هما زنده ت نمی دارم!

با این جمله اش بی اراده بغضم با صدا می ترکد و دست های هامون دور شانه ام محکم تر می شود.

_ یادته هامون همیشه دوست داشتی هما به جای من، به تو تکیه کنه... دردودلاش، گله و شکایتاشو به جای من، پیش تو بیاره... حالا خودم شدم دلیل گریه هاش که به جای من پناه بیاره به تو...

آهش دلم را می سوزاند و گریه ام را شدت می دهد:

_ خیالت راحت... دیگه هواسو دارم...

تلخ می خندد و سعی می کند شوخ باشد، اما لحن دردمند و جمله ی پر حرفش حال هر سه یمان را بدتر می کند:

_ تو خواب ببینی دیگه بذارم به جای من؛ اینجوری به تو پناه بیاره...

چند لحظه می گذرد و صدای بازو بسته شدن درب خانه خبر از رفتنش می دهد.

_ آروم هما... داری نگرانم می کنی.

سعی می کنم گریه ام را تمام کنم:

_ دلم براتون تنگ میشه

آرام شانه هایم را می مالد تا گریه ام تمام شود. بعد از کمی فاصله می گیرم و نگاهم را به چشمان غمگینش می دهم.

_ هامون

_ جانم

_ مواظب خودت باش

_ هستم

مردد نگاهش می کنم اما دل به دریا می زنم:

_ بیتا...

تلخ می شود:

_ بس کن هما می بینی که حال منو

_ می دونم می دونم اما اونم گناه داره... تو که درد کشیدنش رو نمی خوای، فکرکنم اگه کنارت باشه کمتر درد بکشه تا همیشه از دور نگران حالت باشه و بخواد به روی خودش نیاره... نمی گم همین فردا برو خواستگاریش که... می گم بذار خودش تصمیم بگیره... اونقدر ا هم که تو گفته بودی نازنازی نیست...

چهره اش در هم می رود اما چیزی نمی گوید و همین سکوت امیدی می شود تا ته تاریکخانه ی دلم سوسو بزند.

با ورود به خانه حس می کنم پا به سردخانه گذاشته ام. بیرون هوا سرد هست، اما انگار این خانه روحش یخ بسته و با هیچ وسیله ی گرمایشی هم ذوب نمی شود.

بی رمق و پاکشان، به سمت اتاقم می روم.

_ گرسنه ت نیست؟

_ نه

_ چیزی نمی خوام برم بگیرم؟

_ نه

_ تو خونه چیزی نداریم فردا صبح میرم خرید اگه چیزی خواستی بگو...

تو جهی نمی کنم. دلم فقط خوابیدن می خواهد. با تنه ام در را به داخل هل می دهم. داخل می شوم و در را پشت سرم می بندم. شال از سر می کشم و روی صندلی می اندازم. دست به دکمه های مانتو می برم که در بی هوا باز می شود و من شک زده در جا می پریم و فرید که اخم و کلافگی از چهره اش سرریز کرده در چارچوب ظاهر می شود:

_ چته هما حالت خوب نیست؟

متعجب نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

_ از لحظه ای که از عمه جدا شدیم سکوت کردی... چته خب... چرا حرف نمی زنی؟

خب واقعا حالم خوب نبود. روحم مریض بود. فرید هنوز هم هوا بود. هنوز هم چادر اکسیژن این دل دیوانه بود؛ اما حالا خیلی چیزها بود که دیگر سر جای خود نبود. مثل دلم که این روزها بیشتر به ضرب عقلم می کوبید!

_ هما

با صدای نگرانش دست از خیره نگاه کردنش بر می دارم:

_ می خوام بخوابم فرید... میری بیرون؟

افزایش کلافگی اش را حس می کنم اما کاری از دستم ساخته نیست. خودم بهتر از هر کسی می دانم که من قرص مسکن او نیستم.

نگاهش با مکث از صورتم کنده می شود و با حالت عجیبی خیره ی به درد نخورترین وسیله ی جهیزیه ی لعنتی ام می شود. نمی دانم واقعا چهره اش در هم می رود یا خوی منفی باف من همه چیز را خاکستری می بیند. به هر حال بی آنکه نگاهش را به من دهد همانطور سر به زیر و آرام از اتاق خارج می شود و در را می بندد.

نمیدانم شاید او هم فرار می کند! نمی دانم!

روی صندلی آوار می شوم و نفسم را درمانده بیرون می فرستم. این حس و حالی که بینان است را دوست ندارم.

با اعصابی تحریک شده و بغضی دردناک ماتو از تن می کنم و خودم را روی تشک می اندازم. لرز به تنم نشسته و گرما به جانم راه ندارد. جنین وار در خود می پیچم و میان پتو مچاله می شوم!

آنقدر آه می کشم، آنقدر اشک می ریزم، تا بالاخره خواب با چشمانم آشتی می کند.

_ اونه که فکر می کنه من یه نامرد عوضی م..._

از اتاق بیرون می آیم و هرچه پیشتر می روم، صدای فرید که قصد در کنترل تن حرص آلودش دارد هم واضح تر می شود:

_ باشه قبول... اما ازش انتظار دارم تو این شرایط افتضاحی که دارم، کنارم باشه نه که کاری کنه اوضاع بدتر شه..._

قدم ها آرام آرام سست می شوند و تنم میان راهرو ساکن می شود:

_ هنوز ازم ناراحته... از این که فکر کردم می دونسته و به من چیزی نگفته... قبول اشتباه کردم، تند رفتم اما، اصلا تو بگو واقعا درک من انقدر سخته محمد؟_

آب گلویم را فرو می دهم.

نه عزیزم درک تو سخت نیست. من، خودم تو را درک می کنم، اما مازیار راست می گفت، من خودخواهم که هیچ کاری برایت نمی کنم!

_ خیلی خب بابا... من که چیزی بش نگفتم..._

سکوتش که طولانی می شود می خواهم قدم بردارم که با سوالش وزنه ای سنگین به پایم آویخته می شود:

_ اون... دیگه چیزی نگفت؟_

مرد من خبر از یار می خواهی با این لحنِ سنگین، "اون" صدایش می کنی؟

سلول های گلویم سدی سنگی می سازند و راه نفس را می بندند.

نمیدانم چه می شنود که عصبی می شود:

_ دیگه چرا به شادی گفتی تو؟_

...

_ ای بابا...

...

_ چه حرفی؟

ناراضی می گوید:

_ اگه بخواد بدونه خودم بهش میگم...

دیگر چه مانده که نمی دانم خدا!

_ تو هم با این زنت...

...

خیلی خب بابا... الان که خوابه ... حالا تا پاشه ببینم چی میگه.

با حالی گرفته به سمت آشپزخانه می روم.

نگاهم را به شانه هایش می دهم، که آن سوی اپن، پشت به من ایستاده:

_ نمی خواد محمد... اگه خواست همون عص...

...

_ خیلی خب باشه... نه... فقط وای به حالت محمد اگه چیزی بگه وضعمون از این افتضاحی که هست داغون تر بشه...

خود به خود سرم پایین می رود. نگاهی به خودم می اندازم، " راس میگه، وضعمون افتضاحه..."

پوزخندش را ندیده حس می کنم:

_ چیزی که من میبینم درست شدنی نیست!

لحن غمگین صدایش، می شود آهی غمیگن که بی اجازه از حنجره ام بیرون می آید؛ یک دفعه می چرخد و با دیدن من،

روبرویش هول شده خطاب به محمد می گوید:

_ میبینمت پس، فعلا!

گوشی را در جیب گرمکنش فرو کرده و دست درون موهایشم می کند و می کشد.

نگاهم در گیر تارهایی ست که میان انگشتانش کشیده می شود که به میز صبحانه ای که چیده اشاره می زند و می گوید:
_ بیا... بیا صبحانه بخوریم.

نگاهم پایین می آید و خیره ی میزی که چیده می مانم. چشمانم تار شده و با پلک زدن های مداوم سعی در برطرف کردن دلیل این تاری دارم.

این کارها اصلا به او نمی آید. نمی دانم، شاید انجام دادنشان برای "من" به او نمی آید. دوباره سر بلند کرده نگاهش می کنم. نمی دانم باید این را به خودش هم بگویم یا نه!

اما سکوت کرده سه قدم پیش می روم و روی صندلی می نشینم. او هم با دو استکان چای داغ روبرویم می نشیند و در حالی که یکی از استکان ها را روبرویم می گذارد می گوید:

_محمد بود!

خیره به اولین چای صبحانه ی زندگی مشترکمان که با دست های او آماده شده می مانم که می گوید:

_ بیین خب... راستش...

دلم می خواهد همه ی فکر های لعنتی مزاحم را کنار بزنم و به این اولین ها فکر کنم و لحظه به لحظه ی شان را برای خودم تجزیه و تحلیل کنم تا بتوانم باورشان کنم تا از این حالت رویا مانند بیرون بیایند اما او با حرف ها و حالاتش نمی گذارد باز هم حسی از این اولین ها بگیرم:

اخم کرده سر بلند می کنم و ناخودآگاه با درد می گویم:

_ دیگه چی شده؟

حالم را که می بیند نگاهش را به استکانش می دهد:

_ خب شادی...

یک دفعه ترس بر دل و لرز بر تنم می نشیند و نیم خیز شده می گویم:

_ شادی چی ... حالش بد شده؟

سر بلند کرده و سریع می گوید:

_ نه... شادی اون روز قبل از رفتن... نسترن، دیده تش...

بی جان روی صندلی می افتم. نگاهم را از چشمانش نمی گیرم که کلافه می گوید :

_ بین هما اگه حرفی، سوالی، نمی دونم هر چیزی که دلت بخواد بدونی، من خودم می تونم بهت بگم... اما چه فایده داره...

بی توجه می گویم:

_ شادی از کجا فهمیده؟

پوف کلافه ای می کشد:

_ چه می دونم؛ به محمد مشکوک شده تعقیبش کرده...

خنده ام می گیرد. خنده ای از سر ناچاری و بدبختی که تمامی ندارد انگار!

_ میگه حرفایی بینشون رد و بدل شده که می خواد تو حتما بدونی...

فقط نگاهش می کنم.

_ من نمی دونم چی گفتن و حالا شادی چی می خواد به تو بگه اما...

_ دوست نداری بشنوم؟

قاطع و جدی می گوید:

_ نه... دوست ندارم...

_ چرا؟

_ به نگاه به خودمون بنداز... حال خودتو حال منو ببین... نمی خوام این جریان کش بیاد... چه فایده داره وقتی فقط

باعث ناراحتی میشه...

_ الان عصبانی هستی؟

از سوال بی ربطم جا می خورد و منظورم را نمی فهمد انگار.

خب حق دارد چون من هم جرات نداشتم تا سوالم را كاملا بپرسم و بگويم " الان عصباني هستي كه به جاي نستر، من روبه روت نشستم؟ "

نگاه از چشمان پر سوالش مي گيرم كه مي گويد:

_ منظورت چيه هما؟

_ مي خوام حرفاي شادي رو بشنوم...

زير چشمي نگاهش مي كنم:

_ قول مي دم وضعمون از اين افتضاحي كه هست بدتر نشه!

درب ماشين كه توسط فريد باز مي شود بي حواس سر به سويش مي چرخانم:

_ رسيديم هما...

نگاهم در كوچه ي آشناي خانه ي محمد و شادي مي چرخد. نمي دانم پرنده ي خيالم باز در كدام جهنم دره اي گرفتار شده بود كه باز از اين دنيا دور مانده بودم.

زير نگاه كلافه ي فريد پا بيرون مي گذار و هنوز قدمي به سمت خانه بر نداشته ام كه باز صدايم مي زند:

_ هما

بر مي گردم كه كيف و سوغاتي هاي جا گذاشته را به دستم مي دهد و زمزمه ي خسته اش در گوشم مي نشيند:

_ كاش حرف مي زدي هما!

بي آنكه نگاهش كنم باز مي چرخم و توجهي هم به نفس هايي كه پشت هم بيرون مي فرستد نمي كنم. زنگ آيفون را مي فشارم و با باز شدن در پا درون خانه مي گذارم.

شادي پنگوئن وار پيش مي آيد. اما قبل از او حسرت ها خودشان را جلو مي اندازند و با سرعت خود را به من مي رسانند و به جاي شادي محكم در برم مي گيرند. چشمان كور شده ام، فقط دستان حمايت گر محمد به دور كمر شادي را مي بينند و جاي خالي دست هايي كه تا ابد هم گرد كمرم نخواهند پيچيد، دلم را آب مي كند. به زور سر بالا مي آورم تا نگاهم از آن دستان حسرت بر انگيز كنده شود.

چشمان شادي با نگراني به چهره اي كه حتي محض تظاهر هم نتوانستم رنگ و لعابي بر آن بنشانم، دوخته شده و نگاه محمد به پشت سرم و احتمالاً به فريد است.

شادی که بازو بر گرد تنم می پیچاند انگار فضای جاری میانمان از روی سایلنت بر داشته می شود و کم کم صداها را می شنوم:

_ سلام قربونت برم... رسیدن بخیر.

صدای سلام و احوال پرسی های فرید و محمد هم می آید. خودم را به شادی نزدیک تر می کنم که تماس شکم برجسته اش و لگدی که بلافاصله از جانب جوجه اش نثارم می شود باز مرا به همان تعلیق پر حسرت می برد.

خشک شده در همان حالت می مانم که شادی خود را عقب می کشد و نگاهم می کند. به خودم فشار می آورم تا تبسمی بر چهره بنشانم:

_ عجب خوش آمد گویی کرد جوجه ت؟ فک کنم منو دوست نداره!

با مکث دست دور بازویم می پیچد و بی توجه به محمد و فریدی که پیچ شان را ندیده و نشنیده، حس می کنم، مرا با خود همراه می کند و من دلم می خواهد برگردم و به محمد بگویم من گوش و چشم و تمام حس های زنانه ام را با خود می برم، تو هر چه خبر از یار داری به دلدار برسان که مرد من هلاک یک اشاره است!

و برای اثبات حرفم، گوش به صدای شادی می سپارم:

_ اتفاقا هر کس رو که دوست داره اینجوری براش ابراز احساسات میکنه... بیشتر انگار منو دوست نداره... موندم این دختره اینجوری میزنه پسر بود چی به روزم می اومد.

اینبار لبخند کمی فقط کمی جان می گیرد.

با ورود به هال و بوی غذا که مشامم را می نوازد، شرمنده می شوم:

_ تو زحمت افتادی با این حالت.

_ کاری نکردم... محمد کمکم کرد...

روی مبل دونفره ای می نشیند و من را هم کنار خود می نشاند و هنوز خبری از آن دو نیست:

_ خوبی هما؟

آهم ناخواسته است.

_ این چه وضعیه؟

سرم را تکان می دهم و کیف سوغاتی هایی که مامان روز آخر برایش آماده کرده بود را روی پایش می گذارم:
_ ناقابله... مامان فرستاده.

نامید چشم از من می گیرد:

_ دستشون درد نکنه ... من راضی نبودم با اون وضعی که داشتین...

_ عکس سونوتو که دید انقدر ذوق کرد که نگو...

ذوق زده از حرفم، کیف را باز می کند و مشغول ابراز احساسات برای مامان و گز و پولکی و دو دست لباسی می شود که برای جوجه اش آوردم.

_ بیا بشین الان مازیارم می رسه.

به سمت صدای محمد می چرخم و نگاه فرید را روی خودم شکار می کنم.

روبرویمان می نشینند. محمد هم برای سوغاتی ها تشکر می کند و وقتی می فهمد مامان آنها را تهیه کرده رو به فرید با افسوس سر تکان می دهد:

_ می دونستم از توی خسیس آبی گرم نمیشه.

جواب فرید "برو بابا" یی می شود که به شوخی نثارش می کند.

_ راستی هامون چطوره... دکترش چی میگه؟

نگاه هر سه نشان روی من می نشیند و من عجیب حس حرف زدن ندارم. با این حال کوتاه رو به محمد می گویم:

_ خوبه... خداروشکر.

زیر لب خداراشکر می گویند و منتظر ادامه ی توضیحات هستند اما زبان و مغز از کار افتاده ام بیش از این یاری نمی کند و من همانطور ساکت خیره ی زمین می مانم که فرید این بار سکوت را می شکند و توضیحاتی در مورد هامون می دهد.

شادی که حال و روزم را می بیند و انگار دیگر خودش هم طاقت ندارد، دستش را روی دستم می گذارد و خطاب به محمد می گوید:

_محمد جان شما از فرید پذیرایی کن تا مازیار می رسه... من می خوام وسیله های نی رو نشون هما بدم.

اخم های فرید باز درهم می رود و نگاهش را با اکراه از من می گیرد. محمد باشه ای زیر لب می گوید، اما از جایش تکان نمی خورد. خب همه می دانیم قرار نیست وسیله های نی نی را ببینم و نمی دانم دقیقا مشغول گول زدن چه کسی هستیم.

وارد اتاق فرزندشان می شویم و همین که در بسته می شود، شادی با اخم روبرویم می ایستد و نگران می گوید:

_ این چه حال و روزیه هما؟

جوابی برای سوالش ندارم. از کنارش می گذرم و روبروی پنجره می ایستم:

_ کی دیدیش؟

با کمی تاخیر نفسش را رها می کند و سرو صدای صندلی نشان می دهد که نشسته است:

_ فردای روزی که با تو حرف زدم... این محمد خیلی مشکوک می زد... پشت هم چاخان می کرد فکر می کرد من نمی فهمم. منم برای اینکه هم خیال خودمو راحت کنم هم تو رو تعقیبش کردم.

به طرفش می چرخم، دست بر شکم گرفته و لم داده به صندلی نگاهم می کند:

_ چرا خیال من؟

_ تلفنای مشکوکش زیاد شده بود... بیچاره فکر می کرد من خوابم... داشت با گمونم مازیار حرف می زد و بدو بیراه بار فرید می کرد، پونصد بارم اسم نسترن رو آورد خب منم گفتم برم ببینم چه خبره...

فقط نگاهش می کنم و منتظرم ادامه دهد که اشاره می کند بنشینم:

_ خانوم مارپل اینجوری نگام نکن... بگیر بشین حرفام طولانیه...

در حالی که روبرویش می نشینم بی حوصله می گویم:

_ فعلا که خانوم مارپلمون تویی...

هیجان زده می گوید:

_ نمی دونی هما لحظه ای که سه تاییشون منو دیدن چه شکلی شده بودن.

_ سه تاییشون؟

_ محمد و مازیار و نسترن... جلوی خونه ی داییت ایستاده بودن و سر اینکه انگار نسترن می خواست بره درگیر بودن... می دونی دیگه منتظر داییش بودن؟

سرم را تکان می دهم. می دانستم که همسرم امر کرده، همه چیز همانطور که او گفته پیش رود و حالا معنای حرف های آن روزش با مازیار را می فهمیدم.

_ انگار داییش تماس گرفته بود که رسیده و نسترن می خواسته دیگه بره... مثکه قبل از اون چند بار دیگه هم می خواسته بره که جلوشو گرفتن. اما خب... انگار قرار بر این بوده که خان دایی نسترن رو در خونه تحویل بگیره... می دونی هما اول که دیدمش می خواستم برم بگیرم بزمنش، نه فقط اونو محمد و مازیارم بزمن... خب من اون موقع که نمی دونستم جریان ازدواج و اینا دروغ خشایار بوده... اصلا شوکه بودم. نمی دونی چه حالی داشتم... محمدم از ترس حالم خودش و رسوند بهم و تند و تند شروع به اعتراف کرد.

سکوت کرده نگاهم می کند و مردد می گوید:

_ بدت نیاد، اما دلم براش سوخت... وقتی رفتیم تو خونه نمی دونم محمد و مازیار کجا غیبتون زد، اون بیچاره هم از حضور من ترسیده بود انگار. یه جوری منو نگاه می کرد که خودم حس کردم گودزیلایی چیزی هستم...

نگاه از نگاهش می گیرم و خودم را با انگشت هایم مشغول می کنم. هیچگاه حس خوبی به نسترن نداشتم و حالا حس می کنم این حس قرار است فرو ریزد و من از این ریختن، می ترسیدم.

دستش پیش می آید و روی بازی انگشتهایم می نشیند اما قبل از آنکه چیزی بگوید صدای زنگ آیفون در خانه پخش می شود:

_ حتما مازیاره... با فرید شکرابن انگار...

_ تقصیر منه...

_ محمد برام گفته جریان... برای همین می خواست امروز دور هم جمع شیم... تو هم لازم نیست هر تقی به توقی خورد خودتو مقصر بدونی...

صدای محمد از همه واضح تر می رسید و همین نشان از شکراب بودن اوضاع داشت.

وقتی می بیند توجهم به صداهای بیرون جلب شده می گوید:

_ ولشون کن خودشون مشکلشون رو حل می کنن...

با صدای تقه ای که به در می خورد حرفش نیمه می ماند:

_ شادی جان.

بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. این بار به جان ناخن هایم می افتم اما صدایشان می آید:

_ بیاین دیگه مازیار رسید.

_ ما بیایم چی کار... تو برو پیششون ما هنوز حرفامون تموم نشده.

_ حالا بعدا بگی همیشه... نمی بینی اون فرید مثل برج زهرمار نشسته... مازیارم از اون بدتر... بیا که حداقل به خاطر شما دوتا مجبور شن حفظ ظاهر کنن.

_ حفظ ظاهر به چه دردشون می خوره... اتفاقا الان فرصت خوبییه اونا هم صحبت کنن...

_ ای بابا...

به میان حرفش می پرد:

_ برو عزیزم مواظبشون باش همدیگه رو نخورن یه وقت... ما هم زود میایم.

در را می بندد و دوباره با سرو صدا روی صندلی می نشیند:

_ خلاصه کنم حرفامو هما... چیزی از سه سالی که نبوده می دونی؟

سرم را به نفی تکان می دهم.

_ می خوای بدونی؟

آب دهانم را فرو می دهم. " نمی دونم "

_ ازم خواست بهت بگم برگشتنش اشتباه بود...

نگاهم بالا می آید:

_ خواست ببخشیش... گفت خیالت راحت باشه دیگه مزاحم زندگی تون نمیشه...

هرگز انتظار شنیدن این حرف را از او نداشتم و شنیدنش حالم را دگرگون می کند. بغض لعنتی ناجوانمردانه به گلویم چنگ می اندازد و اشکم چون سیل روان می شود.

جوشش اشک ها تمام نمی شود و شادی هول شده نمی داند چه باید بکند.

_ چیزی که نگفته چرا ناراحت شدی...

بدون آنکه دلیل گریه ام را توجیه کنم، حالم را می فهمد انگار که دستم را می فشارد و آرام زمزمه می کند:

_ عزیزم... چی شدی آخه... دلت برای اون سوخت...

خودم هم نمی دانم این گریه ی بی موقع دقیقا برای کدام یک از دردهایم باریدن گرفته.

هیچگاه فکرش را نمی کردم روزی برسد که مجبور باشم، دیگر از نسترن متنفر نباشم و این برای دلم هضم شدنی نیست.

دست بر دهانم می فشارم تا صدایش بلند تر از این نشود. اما صدای نابهنگام فرید و در پس زمینه اش صدای زنگ گوشی ام هر دویمان را دستپاچه می کند:

_ هما جان.

تند تند دست به صورتم می کشم. صدای تقه هایی که به در می زند، ضربان قلبم را تند تر می کند. شادی به سمت در می رود و من به بدبختی سعی می کنم آثار گریه از صورت بزدایم و نفس عمیق بکشم، که البته با پدیدار شدنش در چارچوب در و دیدن چهره ام و درهم شدن آنی اخم هایش دست از تلاش برای پنهان کاری بی ثمرم بر می دارم. همین طور خیره فقط نگاهم می کند. معذب پیش می روم تا گوشی را از دستش بگیرم.

_ چرا گریه کردی؟

دستم را به سمت گوشی می برم که دستش را عقب می کشد و جویده جویده از لای دندان های چفت شده اش می غرد:

_ میگم چرا گریه کردی؟

_ گوشیمو بده فرید.

تماس قطع می شود. شادی می خواهد چیزی بگوید که فرید رو به او می کند و مرا نشان می دهد:

_ ببینش برای همین نمی خواستم حرفی بزنی...

شادی سکوت می کند که خطاب به من می گوید:

_ گفتم دوست ندارم بشنوی هما برای همین بود!

اینبار صدای پر سوال محمد می آید:

_ چی شده؟

خجالت زده خودم را عقب می کشم تا از دید محمد خارج شوم اما دوباره دستم را به سمت دست گوشی به دستش می برم:

_ بده گوشیمو...

معذب شدنم را درک می کند انگار که با پوف کلافه ای که می کشد گوشی را هم در دستم می گذارد و من برای فرار از نگاه هایشان به سرعت می چرخم و وارد بالکن می شوم. اما صدای بحث کردنشان قطع نمی شود:

_ واقعا فایده ی این حرف زدن چی بود؟

_ هر چی که بود، حقش بود بدونه!

_ شادی جان! بسه عزیزم.

_ آره همه ی شما می دونید چی برای زن من خوبه، چی حقشه، چی به نفعشه، فقط این وسط منم که ظالم!

_ چرا چرت میگی فرید...

_ مگه دروغ میگم محمد؟

_ من همچین چیزی نگفتم... حرفای که به هما زدم چیزایی نبود که شما بخوای بهش بگی یه پیغام بود که باید می رسوندم... پشیمونم نیستم.

یک لحظه سکوت می شود و شاخک های زنانه ی من برای عکس العمل همسرم تیز می شوند:

_ چه... پیغامی؟

_ فرید ول کن داداش... بیا بریم... ای بابا...

کوتاه نمی آید:

_ یعنی من نباید بدونم چی بهش گفتمی که این شده حالش؟

چرا عزیزم تو از هر کسی برای دانستن، محرم تری! اما اینبار شنیدنش، فقط آزارت می دهد. پس کوتاه بیا!

_ فرید بس کن چته باز جوش آوردی!

با جمله ی آخر که از دهان مازیار گفته می شود سکوت میانشان برقرار می شود.

سعی می کنم نه آهی بکشم نه اجازه به باریدن بیشتر چشمانم بدهم اما مگر دلم به همین راحتی از لحن پر حسرت فرید می گذرد!

با یاد تماس از دست رفته گوشی را روشن می کنم و شماره را می آورم. با دیدن نام بیتا ابروهایم بالا می پرد. اما تعجبم با یاد آوری دختر نگران، ترسیده و البته در گیر با غروری که دم بیمارستان کشیک می کشید دود می شود. به سرعت شماره اش را می گیرم و گوشی را به گوشم می چسبانم:

_ سلام هما خانم

_ سلام عزیزم... ببخشید نتونستم جواب بدم... چیزی شده؟

صدای او هم گرفته، گرفتگی از جنس صدای من!

_ نه نه... ببخشید... بد موقع مزاحمتون شدم.

_ این چه حرفیه... خودت خوبی؟

_ ممنون... شما... خوبین، یعنی... پاتون بهتر شد؟

دختر بیچاره...

_ من خوبم، پام بهتره... هامونم خوبه...

اینبار دیگر در برابر آمدن نام هامون جبهه نمی گیرد.

سکوتش که طولانی می شود بدون آنکه منتظر حرفی بمانم، می گویم:

_ دوباره برنامه ی دیالیزش شروع شده، سه روز در هفته روزای فرد ساعت دو می ره همون بیمارستانی که بستری بود... تا چند ماه دیگه بدنش دوباره برای پیوند آماده میشه ان شا الله...

زمزمه ی انشا الله ش در گوشم می نشیند و بعد از کمی صدایش که می گوید:

_ من ... خوب ... یعنی...

آهی می کشد و آرام زمزمه می کند:

_ ممنونم.

_ من از تو ممنونم... امیدوارم اتفاقای خوبی بیفته... فقط...

_ چی؟

_ می خوام بدونی که... به چیزی مجبور نیستی؟

جواب محکم و قاطعش دلم را گرم می کند:

_ هستم... به دلم مجبورم!

مردد میان اتاق ایستاده ام و روی بیرون رفتن ندارم. خودم را در آینه نگاه می کنم. افتضاح تر از چیزی که تصور می کردم هستم. دستی به چشمان پف کرده ام می کشم.

" بالاخره که باید بری "

ناچار پا بیرون می گذارم و اولین تصویری که می بینم، مازیار و فرید است که گوشه سالن ایستاده اند و با صدای مثلا آرامی، نا آرامی هایشان را بیرون می ریزند. از حرکت دست ها و مدل نگاهشان معلوم است که صحبت درباره ی همان حرف های ناخوشایند است.

نگاهم را در خانه می چرخانم، شادی و محمد را هم آنسوی اپن آشپزخانه می بینم. آنها هم مشغول پیچ هستند و هیچ کدام حواسشان به من نیست. مردد میان راه می ایستم. که یکباره مازیار رو از فرید می گیرد و نگاهش در نگاهم گره می خورد.

با نگاهش اولین چیزی که پیش چشمم ظاهر می شود گلدان لعنتی ست و خاطرات مزخرف آن روز.

ناخود آگاه اخم بر چهره ام می نشیند. نمی دانم چرا اما حس می کنم افکارم را می خواند که نگاه می دزدد. مردد به سراغ نزدیک ترین مبل می روم و روی آن می نشینم. که بالاخره سکوت را می شکند:

_ سلام ... خوبی؟ ... رسیدن بخیر.

_ سلام... ممنون.

نگاهم را به زمین می دهم و با این حرکت راه را برای حرف های احتمالی اش می بندم و خداراشکر او هم ادامه نمی دهد.

آدم گاهی دلش می خواهد، میان زندگی شخصی اش و دیگرانی که شاید خیلی هم به او نزدیک باشند، پرده ای حایل باشد و زندگی اش، رازهایش، هرچه که هست در همان خلوت پشت پرده باقی بماند، اما پرده ی زندگی من چنان تکه پاره شده که جای هیچ پنهان کاری و آبرو داری باقی نمی ماند و این یکی از تلخ ترین تلخی های دنیاست! اینکه سفره ی بدترکیب زندگی ات پیش چشم همه، گسترده باشد و دست های تو برای جمع کردنش، ناتوان! سایه ی فرید که روی سرم می افتد نگاهم را با مکث بالا می آروم که خم می شود و آرام می گوید:

_ حالت خوبه؟

وای خدا چه مرگم شده امروز. بی هوا چشمانم خیس می شود. خدا این اشک ها را لعنت کند.

سرم را تکان می دهم و سریع بلند می شوم.

_ می خوای بریم خونمون؟

آخ خدا از کی تا به حال "خونه" برای فرید "خونمون" شده است!

هر چه با خودم کلنجار می روم اما کارها و حرف هایش آن طور که باید بر دلم نمی نشیند. خب مگر رسم و اصل این نیست که هر چه از دل می آید بر دل هم می نشیند؟

سرم را از شر افکار مزاحم تکان می دهم.

_ نه، خوبم... میرم پیش شادی.

فرصت حرف زدن بیشتر نمی دهم. بی خیال چهره ی پر حرفش از کنارش می گذرم و او را با مازیار و چهره ی به اخم نشسته اش تنها می گذارم.

"وقتی می دونی حرفاش از ته دل نیست و از سر عذاب دیگه چه انتظاری داری..."

"اصلا خب که چی، هر حسی داشته باشه داره تلاشش رو میکنه"

دلم بغ کرده کنج جانم در خود جمع می شود و می نالد: "اینجوری نمی خوام"

با ورود به آشپزخانه هر دو به سویم می چرخند. شادی با لیوان شربتیی که در دست دارد به سمتم می آید و محمد با لبخندی قصد خروج می کند. شادی لیوان را به طرفم می گیرد که دستش را رد می کنم:

_ خودت بخور

_ برای تو درست کردم می خواستم بیارم تو اتاق.

لیوان را از دستش می گیرم.

_ بهتری؟

_ ببخشید فرید ناراحتت کرد.

پشت چشمی نازک می کند:

_ نه بابا من خودم شوهرتو حریفم... فکر کرده من کم میارم پیشش...

یک دفعه سکوت می کند. از حالت تخرسی اش بیرون می آید. آهی می کشد و می گوید:

_ هرچند اونم حق داره... امیدوارم این روزا خیلی زود بگذره و زندگیتون آروم بشه...

روی صندلی، پشت میز می نشینم و لیوان را روبرویم می گذارم و خیره به سرخی آلبالویی اش با خود برای گفتن و نگفتن کلنجار می روم. حس می کنم اگر همین امروز برای همیشه همه چیز را بشنوم و خودم را راحت کنم، بهتر از این است که هر روز با شنیدن یک تکه اش لحظه هایم زهرمارتر از این شود. هرچند که فرید علاقه ای به دانستن من ندارد!

_ تو... می دونی چی از پدرش فهمیده که... دیگه نمی خواد برگرده پیشش؟

روبرویم می نشیند و روی میز به طرفم خم می شود و آرام می گوید:

_ نه خیلی... یه چیزایی سر بسته...

منتظر نگاهش می کنم که به بیرون آشپزخانه اشاره می کند:

_ بعدا حرف بزیم؟

ناراحت از غلیان همان حس مزخرف ناشی از دانستن همه ی شان می گویم:

_ چه فرقی می کنه شما که همتون می دونید.

در گفتن مردد است و احتمالاً روحیه ی افتضاحم در این میان بیشترین نقش را دارد و از گفتن می ترسد انگار:

_ چیز خاصی نیست هما... اصلا فرید راست میگه... چه فایده که بدونی، فقط ذهنتو مشغول میکنه...

انگار فرید کار خودش را کرده، نیم خیز می شوم و دلخور می گویم:

_ باشه نگو... از خودش می پرسم، خودش گفت هر سوالی داشته باشم جواب میده...

هرچند خودم خوب می دانستم که طاقت شنیدن از فرید را ندارم و اگر شادی حرف نمی زد، نگفته ها و نشنیده هایم همانطور باقی می ماند.

دستم را می کشد و مجبور به نشستن می کند:

_ بشین ببینم چه لوس شده... نمی خوام دوباره روحیت به هم بریزه شوهرت جوش بیاره... بین این سه تا این فرید مثلا آروم بود که تو این مدت دست خروس جنگی رو هم از پشت بسته... آدم می ترسه دو کلوم باش حرف بزنه...

خودم خوب می دانستم که آرام و قرار نداشته اش را حالا دیگر به کل از دست داده.

با دیدن چهره ی درهم رفته ام نچی می گوید و نگاهش را آنسوی این می دهد. من هم مسیر نگاهش را می گیرم، جایی که حالا محمد و مازیار مشغول پیچ شده اند و فرید پشت به ما و رو به پنجره، تنها ایستاده.

" به چی فکر می کنی؟ "

صورت شادی که نزدیک تر می آید نگاهم را از فرید می گیرم:

_ بین هما خودمم خیلی نمی دونم اما برات می گم، فقط قول بده بعد از شنیدنش همه رو فراموش کنی و بچسبی به زندگی و شوهرت...

ته دلم خالی می شود. دلم می خواهد بگویم نگو، غلط کردم، نمی خواهم بشنوم. اما سکوت کره فقط نگاهش می کنم.

_ مثل اینکه پدرش و خشایار باهم یه قرارداداری داشتن که نتیجه ش می شه اینکه فرید از زندگی نسترن حذف بشه. برای همین خبر فوتش رو پخش می کنن...

_ همه ی این سه سال تو کما بوده؟

_ نه انگار یک سال و نیم، این حدودا تو کما بوده مثکه تصادف خیلی سختی داشته اصلا همین موندنش معجزه بوده... انگار کم کم داشتن ازش قطع امید می کردن که بهوش میاد...

_ پس چرا زودتر نیومد؟ قبل از اینکه ما ازدواج کنیم؟

نفسش را آرام بیرون می فرستد، کاملا مشخص است که راضی به گفتن نیست. انگار فقط می خواسته پیغام نسترن را برساند و مثلا با خبر رفتنش من و زندگی متلاطمم را آرام کند.

_ بین شادی تو بگی یا نگی من دارم عذاب می کشم. پس بگو راحت کن!

_ مامان همیشه می گه با قسمت همیشه جنگید... تو هم قبول کن قسمت شما سه تا این بوده و این عذاب رو بریز دور!

_ فقط آدم مرده نمی تونه با قسمت بجنگه نه منی که زنده م و هر لحظه نمی دونم ممکنه باز چه اتفاقی بیفته... قسمت من و فرید و نسترن هنوز ادامه داره... هر کدوممون می تونیم تگی...

_ بس کن هما این چرت و پرتا رو بریز دور... اصلا فرید راست میگه... تو ندونی بهتره...

پشیمان از حرفم می گویم:

_ باشه شادی خواهش می کنم بگو ، اصلا من دیگه حرف نمی زنم.

چپ چپ نگاهم می کند و حرصی نفسش را بیرون می فرستد.

_ گفت تا مدت زیادی درگیر عوارض بعد از کما بوده... عدم هوشیاری کامل یه مدت فراموشی... بعدم مشکلات حرکتی و گفتاری... وقتیم که سراغ فرید رو می گیره میگن فرید همون بعد از تصادف با تو ازدواج کرده... یه مشت عکس قلبی، شاهدای الکی... الان یه بخش بزرگ از ناراحتیش از اینکه که فهمیده پدرش توی همه ی این کارا با خشایار همکاری می کرده.... خب احتمالاً اونم برادر زاده ش رو گزینه ی مناسب تری می دونسته تا فریدی که فقط عکسشو دیده بوده و چند باری تلفنی باهاش صحبت کرده بوده... به هر حال پدرش با فرید موافق نبوده انگار...

_ خب یه نامه ای تماس کوفتی چیزی نمی تونسته بگیره...

_ همه چیز برنامه ریزی شده بوده... می دونی که یه دختر خاله ی ناتنی داره تو ایران... خودشم نمی دونست که بحث علاقه در میون بوده یا پول، هر چی که دختره تو تیم خشایار بوده... فریدم که خطشو بعد از تصادف عوض کرده بوده، میگه شماره ی دیگه ای هم تو خاطرش نبوده... هرکاری می خواسته بکنه می رسیده به سدِ خشایار... به هر حال خشایار با تمام قدرت راه هایی که به فرید می رسیده رو می بسته انگار البته الان که جریان رو فهمیده همه چیز داره براش واضح می شه اون موقع همه چیز خیلی تمیز و طبق برنامه بوده ... خب بعدم به بهونه ی ناراحنی قلبی که پدرش داشته اجازه ی اومدن به ایران بهش نمی داده تا اینکه شما دوتا واقعا با هم ازدواج می کنید و یکم از اون فشارا برداشته میشه...

_ حالا پدرش متحول شده؟

_ نمی دونم... خودش می گفت بیشتر فکر می کنم به خاطر اینکه فهمیده خشایار تو چندتا معامله دورش زده اینجوری تلافی کار خشایار رو درآورده...

دلم به هر دری می زند تا گوشه ای از تقصیرها را به دوش نسترن بیاندازد و نفرت لعنتی را همچنان پابرجا نگه دارد:

_ خب پس ديگه براي چي اومده ؟

_ خب چه مي دونم به قول خودش گفت "اومدم تف بنذازم تو صورت فريد" ... فكر مي كرده بازيش داده... گفت مي خواستم ببينم تا باورم بشه... ولي با فهميدن اصل ماجرا...چه ميدونم... الان به نظرم اونقدر تو شوک كار پدرش بود كه اصلا رويش مساعد نبود... همش مي گفت حالا فهميدم مادرم چي كشيده... منم منظورشو نفهميدم.

وای خدا وای لعنت به این زندگی...

درمانده نگاه از چشمانش مي گيرم و خيره به ميز مي نالم:

_ حالا چي ميشه؟

_ هيچي هما چي قراره بشه ... تو و فريد ازدواج كردين و خداروشكر اون از شماها عاقل تره كه رفت... تو هم سعي كن از اين حال بيای بيرون.

نااميد نگاهش مي كنم. اين حرف ها همه باد هواست تو بگو من چه خاكي بر سرم بريزم:

_ چجوري بياي بيرون... اصلا خودت داري ميگي الان تازه فهميده از پدرش رودست خورده براي همين تو شوک اونته... بعد فكر مي كني به همين راحتی از عشقش مي گذره... عشقي كه تازه فهميده بي گناه هست؟

كلافه سر تكان مي دهد:

_ نمي دونم هما نمي دونم... اما مهم اينه كه الان رفته... خويشت ميومد مثل بختك بيوفته رو زندگيت نذاره آب خوش از گلوت پايين بره... اصلا تو چرا همش فكر بد مي كني... آدم منطقي نديدي تو عمرت؟... تموم كن اين فكارو... بچسب به زندگيت بچسب به فريد، الان تو زنش... تو كنارشي... تو بايد اونو هم از اين حال دربياري...

چه دل خوشي دارد. مگر راهي براي بيرون آمدن از اين حال هم وجود دارد. مگر اصلا ديگر مي شود با اين نفرتي كه جايش را به عذابي اليم داده زندگي كرد.

درمانده و مستاصل خيره به ميز زمزمه مي كنم:

_ نسترن از فريد نمي گذره... بر مي گرده... كور كه نيست، خودش ديده فريد براي گفتن حقيقت چطوري يقه چاك مي داد... الان فقط شوکه ست... من مي دونم بر مي گرده...

_ بس كن اين حرفا رو ... مهم الانه كه رفته... اصلا برگرده، تو زن فريدي... پاشو هما خودتو جمع و جور كن، داره نكات مي كنه فكر بعد و هم بذار براي همون موقع الانت بچسب...

سکونم را که می بیند کلافه زمزمه می کند:

_ خاک بر سرم با این کله ی پوکم کاش بهت نگفته بودم... عجب غلطی کردم...

سر بلند می کنم و نگاهم با نگاه غم دار فرید تلاقی می کند.

من با این دلِ دیوانه چه کنم. من با این مرد سرشار از عذاب چه کنم. من با مادر و برادرم چه کنم. من با خودم چه کنم!
من با نسترن چه کنم؟

" مرد بیچاره ی من " " بخت سیاه من "

_ من که هنوز به نبودتون عادت نکردم.

سینی زیر گلدان را به طرف خودم می کشم و شانه ام را برای ثابت نگه داشتن گوشی بالاتر می آورم.

_ منم... هامون چگونه؟

_ چه می دونم؟

متعجب از لحن و پاسخ دست از کار می کشم:

_ یعنی چی؟ حالش بده؟

_ نه ماما جان منظورم روحیشه ... والا چی بگم شده مثل خروس جنگی... به زمین و زمان گیر میده...

_ چرا؟

_ نمی دونم فکر کنم به خاطر دیالیزشه... سه چار روزی میشه از این رو به او رو شده ... والا من می ترسم اصلا یک
کلام باهاش حرفش بزنم...

تاریخ ها را در ذهنم بالا و پایین می کنم. دقیقا پنج روز پیش در خانه ی شادی با بیتا صحبت کردم و فردای آن روز
هامون نوبت دیالیز داشت.

_ شما هم برای دیالیز همراهش میرین؟

_ نه مادر من ... مگه این برادر یه دنده ی تو اجازه میده...

_ پس تنهایی میره؟

_ نه با داوود.

_ آهان خب مامان شما خیلی بهش سخت نگیرین... حق داره دیگه خسته شده... کم کم دوباره عادت میکنه...
من امیدوار از حضور بیتا و او ناامید از ندانسته هایش، حرفم را تایید می کند و دیگر حرفی از هامون به میان نمی آورد.
کمی با طفره های فراوان برایش، از خودم و زندگی فوق العاده و وضعیت رو به راه و رابطه ی سامان گرفته ام قصه می
بافم و بعد هم یک کلام: "خداحافظ".

بلند می شوم گوشی را سر جایش می گذارم. نگاهی به گلدان ها می اندازم. دیگر از هیچ زاویه ای گلدان هدایی در
دیدرس نگاهم قرار نمی گیرد و خودم هم نمی دانم چرا با خیال راحت آن را بیرون نمی اندازم!
این روزها عجیب روزهای مزخرفی را می گذرانیم، هم من هم فرید و شاید نسترنی که یک دقیقه از فکرش بیرون نمی
آیم. او بی که حال بیش از همیشه خودش را به افکارم سنجاق کرده. این روزها همه چیز به طرز باور نکردنی عجیب
شده اند. فرید هست و هوا نیست! و دلم از این تناقض چنان سرگردان و پریشان شده که هیچ راهکاری برایش ندارم.
سکوت من آن چنان واگیردار بود که فرید هم درگیرش شد. بعد از خانه ی شادی باز هم تا یکی دو روز به رفتارهایش
ادامه داد اما از آنجا که من هر چه کردم نتوانستم بیش از این نقش کبک را بازی کنم، او هم دست از تظاهر کردن
هایش برداشت.

دست خودم نبود و نیست، نمی توانم نسترن را از افکارم بیرون کنم.

و فرید بیچاره ام، مرا می بیند و درد می کشد، مرا نمی بیند و درد می کشد. مرا می بیند و عذاب وجدان از چشمانش
بیرون می پاشد و مرا نمی بیند و عذابی از نوعی دیگر دامن گیرش می شود.

این روزها عجیب امواج منفی خانه ی مان را احاطه کرده.

با پا روی دکمه ی جاروبرقی می کوبم و دسته اش را روی زمین رها کرده، همان جا کنارش سقوط می کنم و زانوانم را
در بر می گیرم. نگاهم را دور تا دور خانه می چرخانم. بی فایده ست. هیچ چیز عوض نمی شود. هرچه می روبم و می
سایم، گرد غم از این خانه پاک نمی شود.

روح این خانه کبره بسته انگار و هیچ ماده ی پاک کننده ای هم چاره اش نمی شود.

چانه روی زانو می فشارم و نگاهم را به زمین می دوزم که صدای چرخش کلید در قفل، نگاهم را پی عقربه های ساعت
می فرستد. به کل گذر زمان را فراموش کرده بودم.

هنوز هم صدای پاهایش که در گوشم می نشیند، قلب از کار افتاده ام ضربان می گیرد اما این روزها ضربان قلبم هم مریض و بیمارگونه می تپد.

_ سلام

سر می چرخانم و باز هم دلم از دیدنش ضعف می رود اما آنقدر حس و حال مزخرف دیگر همراهش هست، که تاثیر همیشگی را زایل می کند.

_ سلام

نگاه می گیرم و دوباره چانه روی زانو می فشارم. نه من به خوب بودن تظاهر می کنم نه او و من این بی پرده بودن در این حال بد را دوست ندارم اما دیگر این روزها خیلی چیزها هست که زمامش در دست من نیست!

گوشم به صدای قدم هایبست که هر دم نزدیک تر می شوند و باز صدای خش دارش:

_ چرا اینجا نشستی؟

_ هرچی تمیز می کنم، تمیز نمی شه؟

برخلاف انتظارم روبرویم می نشیند و نگاهش را به اطراف می چرخاند.

_ خوبه که... نمی خواد خودتو خسته کنی.

کیفش را کنارش می اندازد و کیف پاکتی کوچکی را میانمان کنار جاروبرقی می گذارد. نگاهم به محتویات کیف است که خودش می گوید:

_ گوشیه...

نگاهم روی کیف مانده و ذهنم به سوی دیشب و درگیری ام با موبایل قدیمی ام که بعد از بازگشتمان از آن استفاده می کردم، می رود و فریدی که درگیری ام را با گوشی هنگ کرده دیده بود و انگار نتیجه اش شده بود خریدن این گوشی.

_ لازم نبود...

چپ چپ نگاهم می کند:

_ بیار همین الان سیمکارتتو بنداز روش...

نمی دانم آخرین باری که برایم چیزی خریده بود، آن هم این چنین بی خبر و بی آنکه خودم خواسته باشم، کی بود و حالا و در این موقعیت نمی دانم باید چه حسی داشته باشم. درگیر و دار افکار و احساساتم هستم که خودش می رود و گوشی ام را می آورد. دوباره روبرویم می نشیند، بی آنکه حرفی بزند گوشی را از جعبه اش بیرون می آورد و مشغول نصب سیمکارت می شود.

چشمان من اما روی آویز آدمک چوبی فانتزی با مزه ای که از کیف گوشی بیرون افتاده ثابت می ماند. دستش پیش می آید و آویز را هم برمی دارد و به گوشی می آویزد و چیزی نمی گذرد که گوشی سفید رنگ با آویز پرخطر اش مقابل صورتم قرار می گیرد، من اما درگیر آویز دوست داشتنی خاطره انگیزی هستم که سالها بود انگار به دست فراموشی سپرده بودمش.

گوشی را مقابل صورتم تکان می دهد:

_ همین جوری دوست داشتی دیگه؟

دستم بی اجازه پیش می رود. با تمام وجودم تکرار رویای چند سال پیشم را در مشت می گیرم و صدایی پر بهت از حنجره ام بیرون می پرد:

_ یادت بود؟

_ تا دیدمش اومدی جلو چشمم

آدمک را میان دستم می گیرم و چشمانم گرد و قلنبه اش را ناز می کنم. بی اراده تبسمی دیرآشنا بر چهره ام می نشیند و دلم بعد از مدت ها پر از حسی شیرین می شود. حسی بدون سایه ی نسترن حسی بدون عذاب وجدان های فرید. حسی که یادگار روزهای بهاریست!

_ هنوزم نمی دونم چیه این آدمک انقدر برای تو جذابه!

خب حق داری ندانی مرد من. آن آدمک یادگار اولین حقوقش بود.

با یاد آوری آن روز تکخندی بی هوا چهره ام را می گشاید:

_ یادته کل حقوقت شد غذا...

او هم می خندد! بی جان، اما می خندد.

_ حالا که فکرشو می کنم می بینم خیلی کم بود نامردا همونو هم به زور می دادن.

اینبار هر دو با هم می خندیم، بی جان، اما می خندیم و این با هم خندیدن هرچند بیجان اما عجیب می چسبد.

نگاهم باز میخ آدمک چوبی جدید می شود. چطور آن روز را فراموش کرده بودم.

روزی که خواست تا سور اولین حقوقش را به خانواده اش بدهد، خانواده ای که شامل پدر و خواهر و برادر ناتنی اش نمی شد.

من و مامان و هامون، باباتا و شهربانو جان و، مازیار این خانواده را تشکیل می دادیم.

آخ که چه روزی بود آن روز. شاید بهترین روز زندگی ام بود.

آن آدمک چوبی هم شد حاصل خرده اسکناس های ته مانده ی جیبش. آدمکی که به اشتباه تصور کرد چشم مرا گرفته، در صورتی که من نگاهم به جاسوئیچی آویزان شده ی ردیف پشتی بود، که البته قیمتش هم دوبرابر بود و موجودی جیب فرید برابر بود با همان آدمک. آدمکی که بعد از آن شد، محبوب ترین شی ای که در این دنیا داشتم.

_ کجاها سیر می کنی؟

سر بلند کرده نگاهش می کنم. نگاهش نگاه فرید آن روزهاست، همان روزهایی که من هنوز در خاطرم به او عشق می ورزم و آرزویش را دارم؛ روزهایی که نسترن نبود. روزهایی که اگر عشقش برای من نبود، ترس از بودنش برای دیگری هم، نبود!

_ بعضی وقتا شک می کنم این همایی که روبرومه، همون همایی شر و شیطونیه که همبازی بچگیام بود... چرا انقدر عوض شدی تو؟

سرکج کرده نگاهش می کنم:

_ تو عوض نشدی؟

سرش از اخم نشسته برچهره اش سنگین می شود و نگاهش دوخته به زمین:

_ خب من شراییم...

نمی گذارم ادامه دهد من او را از حفظم:

_ راست میگی... شرایط تو با من فرق میکنه... تو به عشقت نرسیدی من اما... رسیدم! پس من نباید عوض می شدم، نه؟

باز کلافه می شود. چرا نمی توانیم مثل آدم دو کلام با هم حرف بزنیم؟

_ منظور من این نبود...

_ من و تو که دیگه نگفته ای نداریم... چرا نمی خوای روراست باشی فرید، وقتی من تو رو از خودم بهتر می شناسم؟
نفسش را آرام بیرون می فرستد:

_ منظور من به فوت مامان بود... تو که ادعا می کنی منو خوب می شناسی پس بایدم خوب بدونی من از کی عوض شدم... که اون فرید شرو شیطون از کی آروم شد!

حرفش حقیقت داشت اما نه اینکه با رفتن نسترن همان فرید سابق از او باقی مانده باشد.

_ یعنی می خوای بگی مرگ نسترن تو رو عوض نکرد؟

سر بلند کرده با دلخوری عمیقی نگاهم می کند:

_ نه... عوضم نکرد... نابودم کرد!

دلم از جواب بی رودروایسی و قاطعش می گیرد اما وقتی خودم افسار سخن را به این سمت کشاندم، جای گله و شکایتی هم نمی ماند.

می فهمم که جوابش خودش را هم ناراحت کرده اما انگار حرف دلش بی اراده بر زبانش جاری شده است که ناراحت می گوید:

_ چرا یه حرفی می زنی که منم یه جوابی بدم که هم خودت اذیت بشی هم من؟

بی اراده حرف دلم را بر زبان جاری می کنم:

_ چون باورم همیشه تو بی خیال نسترن شده باشی و بین ما دوتا، من انتخاب کرده باشی.

این بار عصبی می شود و می توپد:

_ چرا باورت همیشه؟

چرا دهانم دیگه بسته نمی ماند؟

_ هیچ کس باورش همیشه... چون باور کردنی نیست!

دندان بر هم می سایید و سرش را تکان می دهد:

_ بين هما امروز برای آخرین بار راجبش حرف می زنیم و دیگه نمی خوام حرفی در این مورد بشنوم... من انتخاب نکردم، اما سرجایی که باید باشم سفت ایستادم... اونقدرم نامرد نیستم که بزخم زیر همه چیز... بزخم زیر همه ی قولایی که دادم... که بشم یکی مثل بابام که مامانم نبود کرد... اینو بفهم هما.. من دارم برای حفظ این زندگی همه ی تلاشمو می کنم و از تو هم انتظار دارم بشی همون همای سابق... همونی که من همیشه دوست داشتم...

این جواب ها جواب دل بی قرار من نیستند. این جواب ها بدتر مرا آتش می زند.

پس چرا خفه نمی شوم؟

_ چطوری با زنده بودن نسترن کنار میای؟

مثل اسپند روی آتش می شود. در جا می پرد و پنجه در سیاه موهایش فرو می برد:

_ نمی دونم نمی دونم هما... چرا این حرفا رو می زنی... چرا هر دومونو عذاب میدی... چرا تمومش نمی کنی هما... چرا نمی ذاری همه چیز بشه مثل قبل از اومدنش؟

به جای تمام چرا هایش زبانم فقط نگفته های خودش را بیرون می ریزد و خفه نمی شود:

_ تو به طلاق....

_ خفه شو... دهننتو ببند...

صدای فریادش چهار ستون بدن من که هیچ کل خانه را می لرزاند.

با شتاب به سمت می آید. با دو دست شانه هایم را محکم می گیرد و به زور بلندم می کند. سرش را روی صورتم خم می کند و با خشم می غرد:

_ یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه هما، این کلمه رو بشنوم چنان می زنمت که...

سکوت کرده چشمانش را می بندد. نفسش را در صورتم بیرون می فرستد:

_ بذار بگذره این روزا...

قلبم با آخرین قدرت می کوبد و دهانم بسته نمی ماند:

_ چرا؟

می غرد:

_ چرا چی؟

_ فقط برای اینکه تکرار دایی پرویز نباشی؟

خیره خیره نگاهم می کند. آرام آرام خشم از چشمانش می رود و غم جایگزین می شود و زمزمه می کند:

_ به هر دلیلی که بوده مهم نیست... من و تو ازدواج کردیم... این یه واقعیت هما... یه واقعیت که هیچ وقت تغییر نمی کنه!

و من از چشمانش می خوانم که حرفم را تایید می کند. این که نمی خواهد تکرار پدرش باشد!

چین های نشسته بر روتختی ام را صاف می کنم. از اتاقم خارج می شوم و وارد اتاق شوهرم می شود. "شوهر" چه واژه ی نامتناسبی. پتوی افتاده پایین کاناپه را بر می دارم. آرام آرام تا می زنم و مرتب گوشه ای می گذارم. کمی خیره ی خوابگاه شوهرم می مانم و بعد به خواست دلم رویش ولو می شوم.

" نفرت انگیز دوست داشتنی "

بینی درون بالشتش فرو می کنم و نفس می کشم.

چه بی فایده و بی اثر!

سر بلند کرده به دسته ی کاناپه تکیه می دهم. نگاهم را دورتادور اتاقش می چرخانم.

اگر زن و شوهریم، اگر این یک واقعیت غیر قابل انکار است، پس چرا این خانه دو اتاق دارد!

چرا همین که شب سایه اش را به خانه ی مان می اندازد، بی قرار می شوی؟ چرا میل به فرار از این خانه از چشمانت سرریز می شود؟ چرا تو تنها کارمند شرکت می شوی که کارهای باقی مانده ی اش را باید تا صبح در این خانه انجام دهد؟ چرا بدون آنکه حرفی از زبان لال شده ی من بیرون بیاید زبان به توجیه فرارت می گشایی؟ چرا مرد من؛ چرا اگر این یک واقعیت است، این چنین از من می گریزی؟

خسته از افکار بی سروتهی که از صبح دامن گیرم ست، میان خانه ی سردم قدم می زنم و صدای بوق های بی فرجام را می شمارم. کم کم می خواهم قطع کنم که صدای گرفته اش در گوشی می نشیند:

_ سلام هما

_ سلام خواب بودی؟

_ نه بابا خواب کجا بود...

خودم را روی صندلی راک محبوب فرید جا می دهم. پاهایم را در شکم جمع می کنم. کمر به پشتی اش می فشارم و تکان می خورم:

_ صدات چرا گرفته؟

_ خوبم هما تو دیگه مثل مامان گیر نده حوصله ندارم.

ابروهایم بالا می پرند و کمی دست و پایم را جمع می کنم. توپش حسابی پر است.

مانده ام بین پرسیدم یا به کوچه ی علی چپ زدن که خودش شاکی می گوید:

_ هما چرا این کارو کردی؟

من و من کنان می گویم:

_ چی کار کردم مگه؟

_ تازه میگه چی کار کردم... برای چی رفتی سراغ بیتا... برای چی کشوندیش بیمارستان... می خواستی دلش برام بسوزه.. خب موفق شدی سوخته.

موهای بلند مزاحم را پشت گوشم می زنم:

_ تند نرو هامون خان... اولاً که من فقط یه بار رفتم دیدنش اونم قبل از اینکه حال تو بد بشه... حرف خاصی هم نزدیم... دوما وقتی حالت بد شد من دیگه همش یا بیمارستان بودم یا خونه... یه روز اتفاقی دیدم دم در بیمارستان ایستاده رفتم سراغش داوود گفت احتمالاً از طریق یکی از دوستای مشترکتون فهمیده... روز آخرم که خودت دیدیش دم در بیمارستان بود... فقط چند روز پیش زنگ زد به من و خب منم...

عصبی می توپد:

_ آمار منو بهش دادی.

_ آره چون فکر کردم اگه نگم خودش با دوبار کشیک کشیدن می فهمه... بعدم تو چرا خودتو می زنی به خریت... یعنی انقدر نمی شناسیش که فرق بین دوست داشتن و ترحم و بفهمی؟

سکوتش طولانی می شود و من هم چیزی نمی گویم تا خوب با خودش کنار بیاید.

بعد از کمی زمزمه اش در گوشم می نشیند:

_ نمی خوام بدبختش کنم...

_ بذار خودش تصمیم بگیره هامون

به جای جواب با لحن گرفته ای می گوید:

_ چند روزه موقع دیالیزم میاد بیمارستان. بست می شینه تا تموم شه. بعدم حالم از دکتر می پرسه و میره... یک کلمه با خودم حرف نمی زنه... انقدر غریبه رفتار می کنه بعضی وقتا حس می کنم کار دیگه ای داشته اومده بیمارستان...

چهره ام به لبخندی عمیق مزین می شود. چقدر این دختر جالب و دوست داشتنی ست.

_ آهان پس بگو چرا توپت پره چون تحویل نمیده گیره سوختی می خواستی تلافیشو سر من دربیاری آره... میبینم که برای به دست آوردن دل زن داداشم راه درازی در پیش داری...

صدای تک خنده ی آرامش به دلم می نشیند و زمزمه اش که با حسرت می گوید:

_ زن داداش!

بخند برادر عزیز تر از جانم بخند تا شاید با صدای خنده های تو این دل ماتم زده کمی از سیاهی ها فاصله بگیرد.

صدای آهش باز دوباره حواسم را جمع او می کند:

_ اما چه فایده داره این همه عذاب... خانوادش محاله رضایت بدن...

در دل دعا می کنم که این چنین نباشد، با این حال برای اینکه کمی از این حال و هوا درش آورم به در شوخی زده، می گویم:

_ شما اول ببین با اون کاری که کردی خودش رضایت میده بعد فکر خانوادش باش... والا چقدر از خود راضی هستی تو هامون!

او هم پر به پر شوخی ام می دهد:

_ باز من به تو رو دادم هما!

_ باز تو احترام به بزرگتر یادت رفت هامون!

_ ای خدا باز این یادش اومد یه سال از من بزرگتره...

_ یک سال و سه ماه.

_ باشه باشه یک سال و سه ماه...

باکمی مکث می پرسد:

_ حالا بگو ببینم تو چه خبر؟

لحن جدی و سوال پر معنایش راه را برای ادامه دادن شوخی می بندد:

_ خبری نیست؟

_ باز شروع کردی؟

_ چی بگم خب... فرید که از صبح تا عصر شرکت منم یا تو خونه م یا میرم بیرون همین...

_ نسترن چی شد؟

_ اون خب... رفت... قبل از اینکه ما برگردیم رفته بود...

_ فرید دیگه اذیتت نمی کنه؟

_ نه هامون اون کی منو اذیت کرده آخه؟

می خواهد چیزی بگوید که سریع می گویم:

_ نگران نباش هامون... من خوبم... یعنی ما خوبیم...

_ وای به حالت هما اگه چیزی رو از مخفی کنی؟

_ باشه تو حرص نخور... یکم اون اخلاق گندتو درست کن ماما گناه داره...

_ خیلی خب بابا...

می خواهم سریع السیر و برای فرار از دست این کلانتر محل خداحافظی کنم که می گوید:

_ راستی هما خبر دارین؟

با مکث می گویم:

_ از چی؟

_ دایی پرویز... می خواد بیاد ایران؟

تنی که برای بلند شدن نیم خیز شده بود دوباره روی صندلی آوار می شود صندلی با شدت به عقب حرکت می کند:
_ کی؟

_ نمی دونم دیشب شنیدم ماما داشت باهاش تلفنی حرف می زد، از حال من می گفت از سفر شما دوتا... فرید نمی
دونه؟

اخم هایم در هم گره می خورند:

_ نمی دونم...

_ پس هنوز شکرابین؟

صندلی را ثابت می کنم و پا بر زمین می گذارم. متوجه منظورش از جمله ی بی ربط و لحن عصبی اش نمی شوم و گیج
می گویم:

_ چی؟

_ ببین هما تو هرکس و بذاری سر کار منو نمی تونی بذاری... دایی پرویز قراره بیاد و فرید هم می دونه، دیشب از
حرفای ماما فهمیدم... اینکه این وسط فقط تو نمی دونی چه دلیلی می تونه داشته باشه غیر از اینکه هنوز مشکلتون حل
نشده ... یعنی شما دوتا با هم دیگه حرفم نمی زنین؟

بی حواس و بدون آنکه دهانی گوشی را بگیرم آهم از حنجره خودش را بیرون می کشاند و زبانش را برای توجیهاش گشوده
می شود:

_ مشکلی نیست هامون... حتما فراموش کرده بگه... بعدم خودت که می دونی اومدن دایی پرویز دلخواه فرید نیست که
بخواد خبرشو هم پخش کنه...

_ خیلی خب... تو هی طفره برو... به هر حال هر وقت بخوای من هستم هما...

_ مرسی ...

برای بار هزارم ساعت را نگاه می کنم. نیمی از ذهنم درگیر نیامدن فرید است و نیمی دیگر درگیر تماس تلفنی مشکوک
مامان که کمی بعد از هامون تماس گرفته و گیجم کرده بود. اینکه اصرار داشت هر چیزی حتی بی مورد و جزئی را
برایش بگویم و جمله ی آخرش که به کل عالم را به هم ریخت؛ این که ترجیح می دهد همه چیز را از زبان خودم بشنود
و زبان من که طبق معمول بسته مانده بود.

صدای بازو بسته شدن درب خانه رشته ی افکارم را قطع می کند و حضور دیر هنگامش را اعلام.

قلب ناکوکم هم که انگار با صدای چرخش کلید در قفل این خانه قرار داد بسته که تا صدایش بلند می شود، کوبش های جنون آمیزش سر به فلک می گذارند.

بعد از بحث دیروز و اولتیماتوم های آخرش و پناهنده شدن من به اتاقم و درگیری با بغضی که به هر جان کنونی بود اجازه ی شکستن به آن ندادم، دیگر او را ندیدم و او هم سراغی از من نگرفت. حال هر دویمان به قدر کافی تنهایی می طلبید که نیازی به کنار هم بودن نداشته باشیم. صبح هم تا از خروجش از خانه مطمئن نشدم از اتاق بیرون نیامدم و تا همین حالا هیچ پیام و تماسی میانمان رد و بدل نشده بود و حالا با حضورش حس می کردم میان آشپزخانه گیر افتاده ام.

خودم را مشغول مرتب کردن کابینت ها می کنم. واقعا نمی دانم چه باید کنم، در گیرو دار تحلیل حرکات و رفتارم هستم که صدایش با تُنی تو دماغی شده و البته با شتاب در خانه پخش می شود:

_ سلام من خستم می رم بخوام. بیدارم نکن.

و صدای قدم هایی که با سرعت دور می شوند و بعد صدای بسته شدن درب اتاقش و سکوت!

متعجب بلند می شوم که سرم به درب کابینت باز مانده ی طبقه ی بالا بر خورد می کند و آخم را در می آورد.

ضعف کرده و دست بر سرگرفته روی زمین ولو می شوم و چشمان به اشک نشسته از شدت دردم را روی هم می فشارم و هر چه فحش به دهانم می رسد حواله ی درب لعنتی می کنم.

کمی که حالم جا می آید بلند می شوم و قدم هایم خود به خود مرا به سمت اتاقش می کشانند.

این فرید، این لحن، این بی خبری، این تُن صدای تو دماغی و خش دار و مهم تر از همه این فرار، به نظرم آنقدر برای شک کردن دلایل موجهی هستند که نتوانم خودم را کنترل کنم و دستم خود به خود رو درب اتاقش ضرب گیرد:

_ هما جان بذار برای بعد عزیزم.

آخم هایم با قدرت به هم می پیوندند و دلم به شور می افتد. صدایش خبر های خوبی نمی دهد و دلم که آب از سرش گذشته دستم را برای نشستن رو دستگیره ی در ترغیب می کند.

بی فکر در را باز می کنم. اول از همه گوشم صدای نج گفتنش را می شونم و بعد چشمم به جمال گم شده در تاریکی اش می افتد. فقط سیاهی جسم نشسته بر کاناپه اش جایش را نشانم می دهد. همزمان با "چی شده" ای که روی زبانم می نشیند چراغ را هم روشن می کنم و چشمم این بار واقعا به جمالش منور می شود و رنگ از رخم می پرد و "هین" ناخود آگاهی از حنجره ام بیرون می پرد:

_ فرید... چت... شده؟

باز "نچ" می گوید و دستش را از روی پیشانی اش بر می دارد و کبودی ها و خون های خشک شده واضح تر خود را نمایان می کنند.

اشک های آماده به خدمتم که انگار بی صبرانه منتظر باریدن بودند، به آنی صورتم را خیس می کنند و قدم هایم مرا به سمت کاناپه ی لعنتی می کشانند:

_ چیزی نیست هما جان ... گفتم که.

نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم.

_ این... چیزی... نیست...

و حق هقم نمی گذارد بیش از این چیزی بگویم. چند روزی بود که خودم را برای قوی بودن و گریه نکردن کشته بودم و حالا دلم برای خالی کردن خودم به این بهانه که خودش هم کم نبود، چنگ انداخته.

_ چیزی نیست... بین من خوبم یه زخم جزئی... آرام باش...

بی جان کنارش روی کاناپه آوار می شوم و چهره ی لغزان شده اش در اشک چشمانم را از نظر می گذرانم و دلم هر لحظه بیشتر آتش می گیرد

بینی متورم و کبود، چشم کبود، پیشانی زخمی و ورم کرده؛ واقعا چیزی نیست!

یک دست مقابل دهانم می گیرم و دست دیگرم مسیر زخم ها را در پیش می گیرد.

سر انگشتم که روی پوست ورم کرده ی زیر چشمش می نشید صورتش از درد جمع می شود:

_دعوا کردی؟

_ گفتم که چیزی نیست... تصادف کردم... خوبم به خدا...

عصبی و با خشم رد اشک های جاری را پاک می کنم و انگشت به سمت کبودی ها می برم:

_ این تصادفه... با چی تصادف کردی... با مشت... من خرم... فرق تصادف و... کتک کاری رو نمی فهمم؟

دستش را پیش می آورد و دستی که پشت هم به صورتم کشیده می شود تا اشک های زبان نفهم را پاک کند را در دستش می گیرد و به طرفم خم می شود:

_ خیلی خب آروم باش... حرف می زنیم.

_ نمی خوام... فقط بگو کی این بلا رو سرت آورده؟

آن یکی دستم را هم می گیرد:

_ چی کار میکنی هما صورتت زخم میشه...

باز هق هقم اوج می گیرد:

_ به جهنم... به درک... دماغت شکسته... چشمت باز همیشه... پیشونیت خونیه... تو اصلا... خودتو تو آینه... دیدی...

چشمانش را به چشمان خیسم می دوزد:

_ عزیز دلم من خوبم.

با اتمام جمله اش دست هایم که به اسارت دلنیشن دست هایش رفته را به طرف خود می کشد و غافلگیرانه مرا مهمان حجم حضور بی نظیرش می کند.

دلم اما آنقدر شور می زند که طاقت آرام گرفتن در این گرمای دلنشین را ندارد. تا حقیقت را نفهمد آرام نمی گیرد. با فشار تنم را عقب می کشم که دستانش را کمی شل می کند، صورتم دوباره مقابل صورت درب و داغانش قرار می گیرد و تنها فکری که به مغز ناقصم می رسد را بر زبان می آورم:

_ کاره... مازیاره؟

تک خندی می زند که باز چهره اش از درد جمع می شود:

_ تو چی تصور کردی مازیارو

نمی دانم مغزم کار نمی کند. فقط می بینم که این چهره ی درب و داغان هیچ شباهتی به فرید من ندارد.

_ نمی دونم... فرید... فقط بگو... کی این بلا رو... سرت آورده؟

دوباره دستم را می کشد و گوشم را مهمان تپشهای قلبش می کند.

_ باشه باشه گریه نکن... آروم باش میگم برات؟

حسرت همیشگی این فضا بر دلم آنقدر زیاد است که نمی گذارد حالا هم که اسیرش شده ام، لذتش تمام و کمال بر دلم نشیند و همین هق هقم را اوج می دهد:

_ آرومم... بگو؟

اول صدای نفس هایش می آید و بعد:

_ با خشایار درگیر شدم...

آمدن نامش مثل شوکی بر سلول های اشکی ام وارد می شود و هق هق و گریه را بند می آورد. چند لحظه هنگ کرده ثابت میمانم و بعد کمی فاصله می گیرم و خیره درچشمانش دلخور می گویم:

_ باز بهم دروغ گفتی... مگه نگفتی خشایار برگشته... چی شد پس؟

_ دروغ نگفتم بهت... دوباره اومده.

_ برگشته؟

سرش را کلافه تکان می دهد و دست های شل شده اش را کامل از دور کمرم آزاد می کند. به پشتی کاناپه تکیه می دهد و نفسش را بیرون می فرستد. فکر بازگشت نسترن مثل حمله ی ملخ ها به ذهنم هجوم می آورد:

_ نسترن چی؟

سر می چرخاند و نگاهم می کند. نگاهش از آن نگاه های پر حرف است. لعنت به چشم هایم، ترسم را می فهمد انگار که پوف کلافه ای می کشد و می گوید:

_ مثکه از رفتنش پیش داییش خبر نداشته وقتی میاد ایران میفهمه... به هر حال حالا فهمیده که از دستش رفته، الانم اومده بود حرصشو سر من خالی کنه... هرچند منم براش کم نذاشتم...

_ زدیش؟

_ اگه نامردی نمی کرد و از پشت غافلگیرم نمی کرد که زنده نمی داشتمش... اما به هر حال کشوندمش کلاتری تا حالش جا بیاد...

در سکوت زخم هایش را نگاه می کنم. سایه ی نحس و خطرناک خشایار را کجای دلم باید می گذاشتم.

_ خب چرا اومد سراغ تو... رفتنش که به تو ربطی نداشت...

_ عموشو که نمی تونه بزنه هرچند با اونم شکرابه... به هر حال اون همه چیزو از چشم من می بینه...

می خواهم چیزی بگویم که سریع می گوید:

_ بين لطفا... فکرتو مشغول نکن...

وای که این قصه سر دراز دارد. با دلشوره ای که دست از سرم بر نمی دارد، بلند می شوم:

_ پس پاشو بریم بیمارستان.

کلافه سرش را به کانپه تکیه می دهد:

_ باور کن لازم نیست.

دستش را می کشم:

_ پاشو فرید...

_ هما ول کن تازه از دست مازیار نجات اومدم... جون عمه بی خیال شو...

نالان کنارش وا می روم:

_ چرا قسم می دی آخه...

_ خوبم هما به خدا خوبم...

با حالی خاص می گوید:

_ دفعه ی اولم که نیست...

عصبی دندان بر هم می سایم:

_ آره این خشایار کثافت عادت داره هرچند سال یه بار بیاد تورو داغون کنه بره...

اشاره ام به سال های دور و حضور تازه ی نسترن در زندگی اش را می گیرد:

_ اون دفعه من ناکارش کردم.

دست پیش می برم و زخم قدیمی کنج ابرویش را نوازش می کنم و غمگین می گویم:

_ خوبه یادگاریش هنوز اینجا هست... خودم برات بستمش...

آرام زمزمه می کند:

_ آفرین عزیزم... تو که سابقه داری بیا اینارو هم خودت ببند که من دکتر برو نیستم...

نامید بلند می شوم و به قصد جعبه ی کمک های اولیه راهی رختکن حمام می شوم.

پنبه را روی زخم بینی اش می کشم و از دردی که می کشد، دل خودم بیشتر ضعف می رود:

_ اگه شکسته باشه چی؟

_ نشکسته

کمپرس یخ را پایین می آورد:

_ بذار رو صورتت فرید، ورم داره...

_ بی خیال... بالاخره که جاش می مونه

دستش را پس می زنم و خودم کمپرس را روی صورتش نگه می دارم که ناراضی می گوید:

_ ول کن هما خسته می شی

بی توجه به نارضایتی اش به شانه هایش فشار می آورم تا کاملاً بخوابد. کمی خودم را روی لبه ی کاناپه عقب تر می کشم تا جایش راحت تر شود. با یک دست کیف حاوی یخ را روی صورتش می گیرم و دست دیگرم بی اراده روی چهره اش می نشیند و جای زخم ها را نوازش می کند.

نگاه خیره اش هم باعث نمی شود تا دستِ خود سرم بی خیال نوازش زخم ها شود. نمی دانم بی قراری دلم و از فرمان خارج شدن حرکاتم را می فهمد یا نه اما زل می زند در چشمانم و با دلم راه می آید.

سکوتمان آنقدر سنگین می شود که معذب و البته به سختی دست نوازشگر را عقب می کشم و به دنبال حرف و سخنی برای خارج شدن از این حالت می گردم. حالم را می فهمد انگار که نگاه خیره اش را بر می دارد و اخم بر چهره اش می نشیند.

و من با یادآوری خبر هامون می گویم:

_ مم... خب ... چه خبر؟

_ هیچی...

_ هیچی؟

دوباره چشمانش میخ چشمان پرسشگرم می شود و با کمی مکث انگار حرفم را می گیرد که اخم کرده می گوید:

_ داییت می خواد بیاد ایران.

هرگاه شاکی بود لفظ سرد و اجباری "بابا" می شد "داییت"!

قبل از من خودش می پرسد؟

_ می دونستی؟

دلخوری ام را پنهان نمی کنم و گله مند می گویم:

_ انتظار داشتم تو بهم بگی؟

_ دیروز می خواستم بگم بهت ... اما خب نشد... بعدم یادم رفت...

سرش را کمی جابه جا می کند که کیسه را بر می دارم:

_ دلم نمی خواد بیاد هما...

دلم برای لحن پر دردش می گیرد، هرگاه پدرش می آمد تا مدت‌ها حال و احوالش به هم می ریخت. شاید دایی پرویز هم این را می دانست که این دیدارها دیر به دیر رخ می داد.

_ تنها میاد؟

_ نمی دونم...

حرفی برای آرام کردنش ندارم و فقط می گویم:

_ سخت نگیر... می گذره.

می خواهم دوباره کیسه ی یخ را روی صورتش بگذارم که دستش را مانع می کند:

_ خوبه هما... یخ کردم... صورتم بی حس شده...

کیسه را روی میز بالای سرش می گذارم.

_ به چیزی بیارم بخوری؟

_ نه... می خوام بخوابم.

اصرار نمى كنم. بلند مى شوم و پتوى تاكرده پايين كاناپه را بر مى دارم و رويش مى كشم. دوباره سرجايم مى نشينم. دوباره نشستتم چشمانش را باز مى كند. كمى نگاهم مى كند و باز چشمانش را مى بندد. دلم براى ترك كردنش رضايست نمى دهد و او هم اعتراضى به ماندنم نمى كند.

و من با حسى عجيب و ناشناخته، شب را نشسته کنارش صبح مى كنم؛ با دستى كه به آرزوى هميشگيه نوازش تار به تار موهايش، خط رويششان را دنبال مى كند و چشمنى كه گاهى خيس مى شود از حسرت ها، اما خواب به خود راه نمى دهد. دستم را مقابل بينى ام مى گيرم و عميق نفس مى كشم. عطر موهايش به پوست دستم چسبيده و از هوا بى نيازم مى كند و انگشتانم آنقدر از نوازش موهايش انرژى در خود ذخيره كرده اند كه از اين شب زنده دارى هيچ خستگى احساس نمى كنم.

ميز صبحانه را مى چينم كه لباس پوشيده در چارچوب در ظاهر مى شود.

نگاهم روى چهره اش چرخ مى خورد. ورم ها كمتر شده اما كبودى ها تازه رنگ به خود گرفته اند.

_ بهترى؟

به جاى جوابم مى گويد:

_ ديشب... خسته شدى.

نگاهم را مى دزدم و مشغول ريختن چاى مى شوم كه روى صندلى مى نشيند. تا چند ساعت پيش سنگرم کنارش را حفظ كرده بودم. اما با نزديك شدن به سپيدى صبح روى ماندن بيشتتر نداشتم. مخصوصا كه گاهى حس مى كردم بيدار است. در نتيجه با هزار بدبختى دلم را قانع كرده بودم كه دل از نگاه كردن و نوازش موهايش بكنند. نوازشى كه ديگر معلوم نبود كى نصيب دستانم مى شود.

استكان را مقابلش مى گذارم و ناراضى مى گويم:

_ مى خواى برى شركت؟

_ هوم...

_ فكر كردم نميرى!

نگاهى به ساعتش مى اندازد:

_ ديرتر مى رم.

مشغول هم زدن چایش می شود.

در سکوت خود در فکر است و من نمی توانم افکارم را در سرم نگه دارم:

_ چیز... میگم... خشایار...

نگاهش بالا می آید و در چشمانم می نشیند:

_ چی کارش می کنی؟

_ هیچی اون که صددرصد با وثیقه اومده بیرون...

_ رضایت می دی؟

_ ندادنم دردی دوا نمی کنه.

نگران نگاهش می کنم:

_ باهش درگیر نشو... اون دیوونه ست...

_ نگران نباش... کاری نمی کنه...

به صورتش اشاره می کنم و ناراحت می گویم:

_ کارشو کرده...

صدای زنگ تلفن که بلند می شود. بی حوصله از آشپزخانه خارج می شوم و با دیدن نام هامون ابروهایم بالا می پرد. با

اینکه ساعت نه صبح در حالت عادی خیلی زود به حساب نمی آید اما برای هامون حکم سحر را دارد:

_ سلام... می بینم که سحر خیز شدی؟

_ سلام هما خوبی؟

لحنش دلم را آشوب می کند که شوخی از یادم می رود و هول می گویم:

_ تو خوبی... چیزی شده؟

_ آره... یعنی نه... خوبم... فرید خونه ست؟

اضطراب نهفته در صدایش اخم هایم را در هم می کند:

_ چیزی شده هامون؟

_ نه...

فرید هم از آشپزخانه بیرون می آید و همانطور که می پرسد "چیزی شده؟" به سمت می آید،

شانه بالا می اندازم و خطاب به هامون می گویم:

_ هامون حرف بزن خوبی خودت، ماما خوبه؟

_ آره آره... خوبیم... ببین من با فرید کار دارم... گوشیشو جواب نمیده... لطفا گوشی رو بده بهش.

با این که مطمئنم می خواهد چیزی را از من پنهان کند اما گوشی را به طرف فرید می گیرم تا هرچه سریع تر همه چیز مشخص شود:

_ با تو کار داره!

روبرویش می ایستم و زل می زنم به چشمهایش که مبادا فکر پیچاندن من به سرش بزند.

فرید اما فقط شنونده است و بی آنکه کلامی بگوید دم به دم اخم هایش در هم تر می شود و نوعی نگرانی در نگاهش می نشیند.

دلواپس و بی قرار نگاهش می کنم که صدای زنگ آیفون در خانه پخش می شود و هول و هراس فرید را بیشتر می کند و خطاب به هامون می گوید:

_ فکرکنم... رسید!

متعجب یک نگاه به آیفون و یک نگاه به فرید می اندازم و با دلی که کم از شوره زار ندارد به سمت آیفون می روم. می دانم هرچه شده باشد، بی شک جواب من پشت در است.

اما دیدن ماما پشت در آنچنان شوکه ام می کند که توان هر حرکتی را از دست می دهم.

بی شک مادرانه هایش او را بی خبر و این چنین آشفته به اینجا کشانده.

خشکم می زند. آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و وقتی صدای زنگ دوباره ناقوس رعب آورش را می نوازد، نفسم حبس می شود و دستم برای باز کردن در پیش می رود.

ترس در تنم جاری می شود و قدم های نا استوارم مرا به سمت در می کشاند. دست لرزانم در را باز می کند. قدم بیرون خانه می گذارم و ورودش را می بینم و باور نمی کنم. چشمان تیره و سردش را می بینم و باز باور نمی کنم که این نگاه یخ زد نگاه همیشه گرم مادرم باشد؛ تا اینکه قدم هایمان به هم می رسند و قبل از آنکه کلام از زبان چوب شده ام خارج شود دستش بالا می آید و ضرب دستش سمت چپ صورتم را سر می کند و هوش از سرم می پراند.

گوشم سوت می کشد و صدای پر بهت فرید از میان صدای سوت پایان ناپذیر خودش را به سلول های شنوایی ام می رساند:

_ عمه...

_ تو ساکت فرید!

صدای قاطع و سردش بر صدای سوت کش دارِ لعنتی غالب می شود. سرمای لحنش ته دلم را خالی می کند و اما هنوز بیش از هر حسی درگیر ضرب شست مادرم هستم.

سر کج شده ام آرام آرام سر جای خود بر می گردد و نگاهم در چشمان خیس و لرزانش ثابت می شود. هر دو در نگاه هم می لرزیم و من از نگاه سرد مادرم یخ می بندم!

انگشتش را مقابل صورتم می گیرد و من لرزش دستش را با تمام وجودم می بینم:

_ اینو زدم... تا یادت بیاد من

محکم به سینه اش می کوبد:

_ مادرتم... که اگه نبودم، که اگه برات کم گذاشتم... تو حق نداشتی انقدر خودسر بشی که با زندگیت اینجوری بازی کنی...

قطعیت صدایش یک دفعه فرو می ریزد و لرزان زمزمه می کند:

_ ناامیدم کردی هما...

_ تقصیر هما نیست...

صدای گرفته اش بالاخره نگاه مامان را از من جدا می کند و همزمانی که به پشت سرم خیره می شود سرد و جدی می گوید:

_ حساب تو باش...

یک دفعه ساکت می شود و چشمان خیس و سرخش گردد.

انگار تازه وضعیت آشفته ی فرید را می بیند. حرف در دهانش می ماسد و نگرانی پررنگ تر از هر رنگی بر چهره اش سایه می اندازد:

_ تو ... تو ... چرا...

جسم بی جان و حرکت مرا کنار می زند که قطره اشکی از چشمم بیرون می افتد.

به سوی فرید می رود:

_ تو چت شده.. این چه وضعیه... ای خدا... شما دوتا دارین با زندگیتون چه غلطی می کنید؟

صدای فرید اما زمزمه ای بیش نیست:

_ چیزی نیست... عم...

_ گفتم چی شده؟

_ تصادف کردم...

صبرش سر می آید که صدایش با خشم اوج می گیرد:

_ انقدر خامید که نمی فهمید طناب دروغ پوسیده تر از این حرفاست که شما دوتا دم و دقه بهش چنگ بزنید... وقتی می

فهمید که دیر شده... که اون طناب پوسیده پاره میشه و نابودتون می کنه...

می چرخد و با تاسف خیره در چشمانم می گوید:

_ ناامیدم کردید... هر دوتون... براتون متاسفم...

قدم پیش می گذارد و با صلابتی که می بینم دیگر چیزی به انقضایش نمانده به سمت در گام بر می دارد. اما یک دفعه

می ایستد و با صدایی که دیگر کاملاً می لرزد، دل من را هم می لرزاند:

_ نه ... برای خودم متاسفم... من کم گذاشتم.

نیمرخش را به سمتم می گیرد:

_ بهت گفتم ترجیح میدم، همه چیزو از زبون خودت بشنوم تو اما برای حرفم ارزش قائل نشدی...

نفس هایم منقطع بیرون می آیند و دوقطره اشک همزان از چشمانم بیرون می چکد.

بی اراده نیم نگاهی به چهره ی سرشار از شرم و عذاب فرید می اندازم که مات و مبهوت خیره ی مامان مانده. دوباره نفس های منقطع و اشکی دیگر. باز نگاهم را به مامان می دهم که با شانه های افتاده از در بیرون می رود.

این لحظه ها را باور ندارم انگار. مات رفتنش مانده ام که فرید زودتر به خودش می آید و عمه گویان به سمت در خیز برمی دارد. به خودم می آیم و بی هوا قدم پیش می گذارم که تک پله ی جلوی پایم فراموشم می شود و نقش زمین می شوم.

صدای افتادند فرید را هراسان متوجه ام می کند:

_ ای وای... هما

نگران به سمت می دود و روبرویم زانو می زند.

دست مقابل دهانم می گیرم و نگاهش می کنم. نگاه نگرانش میان من و جای خالی مامان می چرخد. بین ماندن پیش من و رفتن مانده انگار که چشمانش این چنین دودو می زند.

به سختی نفس های منقطع ام را کنترل می کنم و زمزمه می کنم:

_ برو... دنبالش...

می خواهد کمک کند تا بلند شوم اما من جانی ندارم.. دستش را پس می زنم و این بار با هق هق می گویم:

_ برو... دنبالش... برو... نذار... بره...

_ میارمش عزیزم... تو برو تو خونه...

بلند می شود و با شتاب به سمت در می دود.

_ خاک بر سرت هما... خاک تو سرت... احمق... گند زدی...

مشتی بی جانم را روی اشک های چکیده بر زمین می کوبم:

_ ناامیدش کردم...

دست بر زمین می فشارم و بلند می شوم. به غیر از گونه ام که جایگاه ضرب شست مادرم است هیچ درد دیگری را حس نمی کنم. تمام حواسم شده قد کف دست مادرم که بر گونه ام نواخته شد. افتان و خیزان خودم را درون خانه می اندازم و تلفنی که صدای زنگش قطع نمی شود را برمی دارم

_ الو هما...

_ هامون

صدایم خود گویای همه چیز است که بی آنکه منتظر توضیحی بماند می گوید:

_ دیروز که تلفنی صحبت کردیم مامان خونه نبود و من نفهمیدم آخرای صحبتمون رسیده خونه و حرفامو شنیده... دقیقا از اومدن اسم نسترن... از این که...

مکث می کند و من تازه دلیل تلفن دیشبش پیش چشمم عیان می شود.

_ خلاصه که شب اومد نشست روبروم با عکس بابا... قسم داد به روحش... هما نتونستم نگم...

صدایش شرمنده است و من این را نمی خواهم فقط می خوام بدانم تا کجا گفته، تا کجای زندگی آشفته ام را نمایان کرده:

_ چی گفتی؟

_ تا شرطو شروطای قبل از ازدواجت...

و این یعنی همه چیز.

_ همون دیشب می خواست بیاد... کلی باهاش حرف زدم فکر کردم قانع شده اما صبح که از خواب پا شدم دیدم یه کاغذ

پیغام گذاشته که باید بره... فکر کنم با پرواز صبح زود رسیده دیشب که دنبال بلیط بود باید می فهمیدم... منه احمق

فکر کردم برای شب می خوادو به بدبختی منصرفش کردم فکر نمی کردم... آه هما گند زدم...

و آخرین قوایم می شود آهی که با سوز از عمق وجودم بیرون می آید.

تو چرا برادر جان... من گند زده ام... من ناامیدش کردم.

لرزش دستانم مانع بستن سریع دکمه ها می شود.

دو دکمه ی آخر را بی خیال می شوم و سربلند کرده نیم نگاهی به رد انگشتان عزیزش روی صورتم می اندازم و از

مقابل آینه می گذرم. کیف و موبایلم را بر می دارم و با قدم هایی که پیش نمی روند خودم را به سمت در می کشانم.

در یک کلام از رویارویی با مادرم می ترسم. هم می ترسم هم خجالت می کشم. روی نگاه کردن به یخبندان چشمانش را ندارم و چاره ای هم جز رویارویی ندارم.

همدم با آهی که خانه ی دلم را ترک می کند از خانه خارج می شوم.

آن روزها که دلم برای ازدواج با فرید پرپر می زد و هیچ چیز جز فرید و فرید و فرید، حتی به چند فرسخی ذهنم هم نمی رسید؛ چطور می فهمیدم که بازی سرنوشت مسیر جاده ی زندگی مان را به این سو کشیده است.

آن روزها اصلا به مغزم هم خطور نمی کرد که اگر کسی از جریانات میان من و فرید باخبر شود، چه می شود. آن روزها اصلا مغز من کار نمی کرد. تقصیر سرنوشت نیست ایراد از من و دل دیوانه ام است. بی شک اگر می دانستم هم، باز همین مسیر را در پیش می گرفتم.

صدای تک بوق راننده ی آژانس کمی به قدم هایم شتاب می دهد.

ترس لعنتی اضطراب و تهوع ام را به اوج رسانده. پیش از سوار شدن چند نفس عمیق می کشم و با مکث خودم را درون ماشین می اندازم.

سریع پنجره را پایین می کشم و در جواب راننده که مسیر را می پرسد با صدایی لرزان که نمی دانم از سرمای هواست یا از همان ترس لعنتی، می گویم:

_ بهشت زهرا... _

دست هایم را محکم در هم مشت می کنم. بعد از اینکه خبری از آنها نشد با فرید تماس گرفتم که جوابم شد صدای مملو از دردش، که می گفت مامان کوچکترین توجهی نثارش نکرده و خودش را درون تاکسی انداخته و رفته و او خودش را به سرعت به ماشینش رسانده و در پی تاکسی فرودگاه به راه افتاده تا مقصد را پیدا کند.

و من تمام مدت تا تماس دومش از دلشوره مرده بودم، از دلشوره و ترس، از شرم و از خجالت و از هزار حس کشنده ی دیگر تا اینکه دوباره تماس گرفت و خبر داد که مادر بیچاره ام در کنار مزار پدر و مادرش بست نشسته و در پی اصرار های فرید فقط یک کلام گفته:

"پا توی خونه ای که از درو دیوارش دروغ می باره نمی دارم"

و من سوختنش را از این بی توجهی مامان با تمام وجود حس کردم چون خودم در همان آتش می سوختم. مامان حکم مادر دوم فرید را داشت و این بیش از حد برایش گران می آمد.

وای که تمام آن لحظات دست و پایم برای رفتن به سوی مادرم می لرزید. می ترسیدم حتی تماسی با او بگیرم هر چند که می دانستم بی شک بی جواب می مانم.

حالا هم سراسر شرمم اما از ترس اینکه یخبندان نگاه مادرم هیچگاه آب نشود، ترس دیدارش را به جان می خرم. هیچ گاه تصورش را هم نمی کردم که زمانی برسد که به جای شوق دیدار مادرم این چنین فکر فرار در سرم جولان دهد.

نزدیک آرامگاه کوچک باباتا و شهربانو جانم پایم از حرکت می ایستد و نگاهم روی ورودی اش چرخ می خورد.

" باباتا دختر تو ناامید کردم "

به سختی پایم را حرکت می دهم.

" چه جوری تو روش نگاه کنم "

دستم را دور بند کیفم مشت می کنم و نفسی که سعی می کنم عمیق باشد را منقطع و لرزان بیرون می فرستم:

"کاش بودی تا پشتت قایم می شدم"

از شدت دلهره دلم می خواهد بالا بیاورم.

آب گلویم را فرو می دهم اما دوقدم مانده به در متوقف می شوم:

_ همش اشتباه من بود...

صدای بغض دارش در پس سکوت مامان سنگین تر می شود:

_ خواهش می کنم یه چیزی بگو عمه...

...

_ خواهش می کنم بیاید بریم خونه من همه چیزو توضیح می دم.

سکوت تمام نشدنی مامان انگار ناامیدش می کند که مستاصل می گوید:

_ کاش به جای هما می زدی تو گوش من...

_ حساب تو باشه با پرویز...

وای از این لحن پر حرف. لعنت به من. من چه کردم که مادرم این چنین با جمله اش دردانه ی برادرش را می سوزاند.

همین یک جمله انگار کافیسست تا دهان مرد بیچاره ام را ببندد.

_ من... تو تربیت دخترم کوتاهی کردم... لازم باشه بازم می زنش...

سست و بی جان پا بر زمین می کشم و تنم را به دیوار تکیه می دهم.

وای از درد صدایی که زانویم را خم می کند:

_ به خاک مامانم می خواستم جبران کنم...

بغض با تمام قدرت بیخ گلویم می چسبد و دستم مقابل دهانم محکم می شود.

"خدا لعنتت کنه هما... خدا لعنتت کنه که به خاطر دل تو به خاطر تصمیم تو همه دارن درد میکشن..."

_ برو فرید نمی خوام حرفی بزنی که شرمنده ی فریده ی خدایبامرز بشم...

سرمای صدایش حتی از پس این دیوار تن مرا یخ می زند، وای به حال فرید!

زمره ی غمگینش دلم را آتش می زند.

_ اونی که شرمنده ی عالم و آدمه منم، شما چرا عمه جان...

لحنش طاقتم را می گیرد، می خواهم بلند شوم و خودم را درون آرامگاه بیندازم تا تیرو ترکش ها تنها او را نشانه نرود

که صدای مامان متوقفم می کند:

_ به چه دردی می خوره این شرمندگی... هان... الان این زندگیه که شما دارین...

_ درستش می کنم...

حرص آلود و خشن می گرد:

_ چی رو درست می کنی هان؟... من این مدت دخترمو به کی سپرده بودم؟

جایشان عوض می شود. حالا انگار افسار سکوت به دست فرید و افسار سخن به دست مامان می افتد.

_ من چی بگم به تو که عزت دخترمو حفظ کنم هان... که دخترم بیشتر از این کوچیک نشه...

لحنش لرز بر تنم می نشاند. سکوت کش آمده میانشان باعث می شود تا بلند شوم.

کمی سرم را پیش می برم. فرید پشت به من با شانه و گردنی خمیده رو به مامان ایستاده و مامان در حال بلند شدن از سر مزار شهربانو جان است.

سرم را عقب می کشم. صدای قدم های مامان را می شنوم. می ایستد انگار و لحنش یخبندان به جانم می ریزد:

_ حداقل وقتی داشتی برای دخترِ عمت شرط و شروط می داشتی، حرمت منو حفظ می کردی...

_ عمه من...

صدای مامان غضب آلود بالا می رود:

_ هیچی نگو فرید... هیچی نگو... تو آگه دختر منو نمی خواستی غلط کردی زیر اون برگه ها رو امضا کردی... فهمیدی...

غلط کردی... هما هر غلطی کرده، گناه تو کمتر از اون نیست... اینو تو اون مغزت فرو کن...

همین که پا بیرون می گذارد با من خشک شده بر زمین روبرو می شود.

تند و تند آب دهانم را فرو می دهم و نگاه از چشمان خیره مانده اش بر چشمانم می دزدم. سکوتش دلم را آشوب می

کند که باز دزدانه نگاهم را به چشمانش می دهم. نگاهی که رد انگشتانش روی گونه ام را دنبال می کند و خیس می

شود. اینبار مادر بیچاره ام نگاهش را می دزدد و به سرعت از کنارم عبور می کند.

می خواهم بچرخم و دنبالش روم که تصویر روبرویم پاهایم را بر زمین میخ می کند. قامت در هم شکسته ی فرید در

قاب چشمانم نقش می بندد و من این فرید درهم شکسته و به زانو افتاده در برابر مزار باباتا را باور ندارم. دلم خودش

را به درو دیوار می کوبد و می نالد که این فرید نتیجه ی خودخواهی من است.

" چی کار کردم باهات "

دو قطره اشک پشت ام از چشمم می چکد و دل آتش گرفته ام آرام نمی گیرد. بی اراده با چشمانی که حتی پلک نمی

بندد از صحنه ی مقابلش، قدمی به سمتش بر می دارم که زمزمه ی پر درد "باباتا" یش که پشت هم تکرار می شود و

هر بار دردناک تر و درمانده تر می شود قدمم را سست می کند.

" چی کار کردم باهات "

دست مقابل دهانم می فشارم. وای خدا وای!

همه ی قدرتم را جمع می کنم و چشم روی این صحنه می بندم و در یک کلام فرار می کنم. من از فریدی که با خودخواهیم ساختم فرار می کنم. من از دیدن فریدی که با عشق بی خاصیتم ساختم فرار می کنم. با آخرین قوایم می گریزم، می گریزم از چشمانی که شاید خیس شده باشند.

در چند قدمی اش می ایستم. این بار گله از من را پیش بابا آورده. آرام آرام پیش می روم و روبرویش می نشینم. دیگر جان ندارم. دلم می خواهد یکی مرا بگیرد و به خاطر تمام دردهایی که به اطرافیانم داده ام، آنقدر بزند آنقدر بزند تا جان از کف دهم و راحت شوم.

خیره به نام بابا اشکم می چکد و تصویر زانوان خم شده ی فرید از مقابل چشمم پاک نمی شود.

_ مامان

صدایم می لرزد اما دیگر جای پنهان کاری نیست. یعنی جایی برای پنهان کاری نگذاشتم.

_ ببخشید

اشک ها سرعت می گیرند و من جز این کلمه حرف دیگری به ذهنم نمی رسد. ذهنم خالی از حرف و پر از تصویر است.

_ فقط نمی خواستم... نگرانم باشید.

_ اون موقعی که چشمت بسته بودی و با فرید قرار می داشتی چی؟ اون موقع هم می خواستی منو نگران نکنی که گند زدی به آینده و زندگیت...

رویم نمی شود بگویم که مرا کورِ عشق فرید به این دنیا آوردی مادر، رویم نمی شود و فقط هق هق می کنم:

_ ببخشید...

_ پشیمون نیستی هما.

چقدر خوب است که تو مادری و من در برابرت هیچ احتیاجی بر افشا سازی افکار و احساساتم ندارم.

_ من چی کار کنم با تو هان... تو حتی مثل اون فرید مادر مرده به زبون نیامی که اشتباه کردی...

با دو دست کاملاً صورتم را می پوشانم و تا جایی که مهره های گردنم اجازه می دهند خم می شوم. هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

_ می بینی سعید... می بینی دخترتو...

صدای بغض دارش روی شانه هایم می نشیند و کمرم را خم می کند.

_ تقصیر منه... من بلد نبودم بچه بزرگ کنم... تقصیر توام هست... تو منو دست تنها گذاشتی با این دوتا... حالا خودت بیا جمعشون کن...

جمله ی آخرش شرمم را هزار برابر می کند و لعنت به من که راه جبرانی نگذاشتم تا مادرم این چنین نسوزد.

_ این چه کاری بود با زندگیت کردی هان؟... می خواستی به من ثابت کنی برات مادری نکردم که سر خود این تصمیمو گرفتی آره؟ که برای یه مشورت خشک و خالی آدم حسابم نکردی؟

روی نگاه کردن در چشمانش را ندارم. سرم دیگر فاصله ای تا زمین ندارد. تمام سلول های تنم از شرم حرف هایش تا شده اند:

_ ماما این حرفو نزن... تو رو خدا... تو کم نداشتی... من... نتونستم بگم...

_ هزار بار بهت فرصت دادم تا خودت حرف بزنی هما... تا کجا می خواستی پنهون کنی هان؟

حرف حق او جواب ندارد و در برابرش آنقدر سکوت بر زبانم نشسته که حرفی از دهانم بیرون نمی آید که باز با تاسف می گوید:

_ من چی کار کنم با تو... با زندگی تو... هان؟... می خواستی من نگران نشم... آفرین موفق شدی چون من دیگه نگران نمی شم، به جاش روزی هزار بار دق می کنم...

"خدا عشق مزخرفت لعنتت کنه هما"

نمی دانم چقدر در سکوت دیوانه کننده ی ماما می گذرد و یارای هیچ حرف و حرکتی در من نیست.

گردنم خشک شده اما مهم نیست. مهره های کمرم تیر می کشند اما مهم نیست. زانویم از شدت درد در حال انفجار است و مهم نیست. دیگر هیچ چیز مهم نیست. تا وقتی مادرم دلگیر است مهم نیست تا وقتی مرا نبخشد مهم نیست. من اصلا دلم سیلی می خواهد کاش دوباره بر گونه ام می نواخت کاش سرم فریاد می زد به جای این سکوت. کاش می شد سیلی اش را در دست گیرم. تا این چنین از بی توجهی اش نسوزم. کاش این چنین غمگین، سکوت نمی کرد.

صدای اذان که پخش می شود. آرام و بی توجه به منی که انگار یکی از تکه سنگ های این قبرستان شده ام، از جا بلند می شود سر بلند کرده مسیر قدم های خواب رفته اش را دنبال می کنم. تن خشکیده ام بر زمین سرد قبرستان، برای بلند شدن به تکاپو می افتد که یک دفعه می ایستد و به سمتم بر می گردد:

_ دنبال من راه افتادین که چی...هان... الان دیگه پشیمونی چه فایده ای داره، هان؟

نگاهم را می دزدم.

"هیچی..."

_ فکر کردی کارت جبران میشه... فکر کردی غلطی که کردی یادم میره...

نمی بخشد، مادرم مرا نمی بخشد.

چانه ام چین می خورد و قلبم از فکر نبخشیدنش تیر می کشد. قدم های رفته اش را باز می گردد و دست زیر چانه ام می اندازد. سرم را بالا می آورد و خیره در چشمانم زل می زند. چند لحظه در همان حال فقط نگاهم را کنکاش می کند. قطره اشکی که بی طاقت از گوشه ی چشمم روی دستش می چکد، چشمانش را از غم لبریز می کند:

_ واسه رسیدن به این زندگی پی شرط و شروطش رو به تنت مالیدی... آره هما...

هقی نصفه نیمه از دهانم خارج می شود که چانه ام را رها می کند و در حالی که با حالی دگرگون شده رو می گیرد، می گوید:

_ کاش به زورم که شده باخودم و هامون برده بودمت... باید انقدر تو خونه حبست می کردم تا عاشقی از سرت بیوفته... اشتباه کردم...

کوتاه قدم بر می دارد و من مثل جوجه اردکی ترسیده در پیِ مادر، به دنبالش روان می شوم.

"کاش از سرم می افتاد... ای کاش"

می خواهم به دنبالش وارد مسجد شوم که زنگ گوشی ام مانع می شود. با دیدن نام فرید بلافاصله تماس را برقرار می کنم، که صدای هراسانش در گوشم می نشیند:

_ کجایین هما؟

_ ما ... اینجا... یعنی مسجد...

_ عمه خوبه؟

آنقدر می شناسمش که بدانم در پس این لحن اتفاق ناخوشایندی جا خوش کرده.

_ خوبه ... یعنی نه... نمی دونم... تو چته؟

می خواهد چیزی بگوید اما با مکث می پرسد:

_ خودت خوبی؟

بی حوصله می گویم:

_ نه... باز چی شده فرید؟

دوباره هول می شود:

_ هما عمه... تا کی ... یعنی می دونی می خواد بمونه یا بره؟

اخم هایم در هم می شود و شاکی می گویم:

_ منظورت چیه؟

_ بین هما... خشایار رفته سراغ مازیار...

هیچ از شدت اخم هایم کاسته نمی شود:

_ خب به مامان چه؟

_ می شناسمش هما می خواد آبروریزی راه بندازه... فکر کن عمه اونو هم ببینه دیگه نورعلی نور میشه... هما اون دنبال

فرصت هنوز خالی نشده من می دونم... هما یه چیزی میگه جلو عمه... یه وقت...

با دلی شور افتاده دوباره نگاهم را به مسیر رفتن مامان می دهم و از ته می نالم:

_ ای خدا...

ای خدا اصلا آرامش را هم آفریده ای؟ اصلا وجود خارجی دارد؟ اگر دارد، بی شک در سرنوشت من راهش ندادی!

صدای تک بوقی در گوشی پخش می شود که سریع می گوید:

_ پشت خطی دارم هما ... مازیاره... بهت زنگ می زnm

گوشی را قطع می کند و من سردرگم نگاهم را به وردی مسجد می دهم.

با کیسه ی کمپرس در ورودی اتاقش می ایستم. مازیار در گوشش تند و تند چیز هایی می گوید و فرید صامت و ساکت

فقط شنونده است، هر چند شنونده بودنش را هم شک دارم. جلو تر می روم که متوجه حضورم شوند. مازیار بلافاصله

سر از گوش فرید بیرون می آورد و با تک سرفه ای بلند می شود. پیش تر که می روم و کیسه ی کمپرس را روبروی فرید می گیرم بی معطلی از اتاق خارج می شود.

با مکت کیسه را از دستم می گیرد و روی صورتش می گذارد. حالم خوش نیست. و باز زبانم در برابر افکارم به زانو افتاده:

_ نباید می گفتم؟

کیسه را پایین می آورد:

_ مهم نیست.

_ می خواستم جلو درو همسایه بیشتر از این آبروریزی نشه...

نگاهش را به چشمانم می دهد و به تایید پلک می زند:

_ کار خوبی کردی عزیزم.

دوباره کیسه را روی صورتش می گذارد و من حس می کنم باید تنهایش بگذارم.

آرام به سمت در می روم که صدایم می زند:

_ هما

می ایستم اما به طرفش بر نمی گردم.

_ به خاطر همه حرفایی که شنیدی... معذرت می خوام.

_ مهم نیست.

آنقدر گنگ و نامفهوم می گویم که خودم هم نمی شنوم.

برای خورن قرص مسکنی راه آشپزخانه را در پیش می گیرم که مازیار را کنار گلدان های پژمرده ام می بینم. خم شده میانشان و برگ های زردشان را جدا می کند. شاید هم در جستجوی گلدان اهدایی اش الکی خودش را مشغول کرده، نمی دانم به هر حال هرچه هست دیدنش در آن حال خود به خود قدم هایم را به سویش می کشاند و باز زبانم خودسرانه عمل می کند:

_ ممنون که... اومدی.

به طرفم بر می گردد. نگاهش میان و من و گلدان ها می رود و می آید، لبخندی مهربان بر چهره می نشاند:
_ کار خاصی نکردم...

نمی دانم چرا اما باز شاید بی دلیل و شاید به دلیلی که نمی دانم؛ زبان به توجیه می گشایم:
_ من فقط می خواستم دعوا تموم شه...

منظورم را می گیرد و باز لبخندش را تکرار می کند، این بار مطمئن تر:
_ کار خوبی کردی!

نگاهش را دوباره روی گلدان های افسرده ام می چرخاند و برگ های زرد و خشک درون دستش را نشانم می دهد:
_ حواست بهشون نیست...

نگاهم پایین می آید و خیره ی زردی برگ ها می شود. شاید من هم زرد و خشک هستم که این چنین احساس نزدیکی با آنها می کنم.

اصلا انگار دل مرا در دستش گرفته و دارد نشانم می دهد و می گوید " بین حواست به دلت نیست "

نگاه از دستش می گیرم به گلدانها می دهم. بی اختیار پوزخندی تلخ بر چهره ام می نشیند؛ من یکی را می خواهم حواست به خودم باشد، رسیدن به اینها پیشکش!

_ حواست به خودتم نیست!

تن صدای گرفته اش بی نهایت آرام است اما من می شنوم. نگاهم از گلدان های زرد و پژمرده بالا می آید اما قبل از آنکه در نگاهش قلاب بیندازد، او رو به سوی گلهای می چرخاند و من بی معطلی به سمت آشپزخانه می روم.

باید آرام بخش می خوردم!

ثانیه های آخر را با صدای بلند در سکوت کش دار خانه ی سردم می شمارم:

_ ۵۷ ... ۵۸ ... ۵۹ ... و...

حالا دقیقا چهل و هشت ساعت است که دست خسته ی مادرم، صورتم را با ضرب سیلی اش نوازش کرد و من در حسرت نوازشی دیگر، در این سرمای طاقت فرسا، در حال سوختنم!

شومینه روشن است. یعنی صبح از فرید خواسته بودم روشنش کند چون من لرز کرده بودم. شوفاژها هم روشن هستند و من کم از اسکیموها ندارم اما گرم نمی شوم. فرید اصرار داشت به دکتر مراجعه کنیم اما من که درد خودم را می دانستم توجهی نکردم.

آدم وقتی روحش یخ بزند دیگر حتی اگر در آتش هم بنشیند گرم نمی شود حتی آتش جهنم هم برایش حکم یخبندان را دارد.

این سردرد لعنتی از لحظه ای که رفته خوب نمی شود. من دلم مادرم را می خواهد و او دلش مرا نمی خواهد. و هامون فقط می گوید "صبر داشته باش" و من نمی توانم.

با صدای زنگ تلفن به امید اینکه شاید نشانی از مامان باشد به سویش پرواز می کنم اما دیدن شماره ی دایی پرویز لرز به تنم می نشاند.

حس می کنم ضعف بر وجودم چیره می شود. چاره ای نیست، روی صندلی می نشینم و گوشی را بر می دارم.

_ الو

اول صدای خودم را می شنوم و سپس با تاخیر صدای دایی پرویز به گوشم می رسد:

_ الو... هما...

_ سلام دایی

_ سلام عزیز دایی... سلام پرنسس من... خوبی عروسکم؟

لحن و ابراز احساسات همیشگی اش اینبار اما بغض مهمان گلویم می کند؛ من پرنسس! آخر من کجا و لقب پرنسس کجا؟ اما عروسک هستم دیگر؛ عروسک خیمه شب باز این دل صاحب مرده.

اما درواقع من فقط یک آدم مزاحم و نفرت انگیزم دایی جان به گمانم اشتباه گرفته ای!

_ الو... هما جان... صدامو داری دایی؟

بغض نامرد را به هر بدبختی که هست پس می زنم:

_ بله دایی جان.. ممنونم... شما خوبین؟

_ از احوال پرسید عروس و پسر... هی خوبم!

کنایه می زند اما دلخوری اش بیشتر خود را نمایان می کند. خب علاوه بر رابطه ی تیره و تارش با فرید، نبودنش و گرفتاری های همیشگی اش در زمینه ی کار، رابطه ی ما را خیلی خیلی کم کرده بود و من جوابی برای دلخوری اش نداشتم.

انگار خودش هم این را خوب می داند که بی معطلی می گوید:

_ فرید نیست؟

_ نه

_ بهتر... از دیروز عصر منتظرم یه وقتی تماس بگیرم که خونه نباشه... می خواستم با خودت صحبت کنم.

خب واضح است که چه می خواهد بگوید و این ناراحتی می کند. حالا دیگر انگار همه راز بی ریخت زندگی ام را می دانند و این برایم قابل تحمل نیست!

_ جریان چیه هما؟

جوابی به زبانم نمی آید که می گوید:

_ چی شده که پریچهر زنگ میزنه به من با اون حال؟ شما دوتا چی کار کردین؟

نفس کشیدن سخت می شود. یقه ی مدل اسکی لباسم را جلو می کشم.

ما دوتا کاری نکرده ایم من به تنهایی این گند را به زندگی همه زده ام.

_ تقصیر فرید نیست دایی...

_ جریان اون دختره چیه هما... آخه چه غلطی کرده این پسر ناخلف من که پریچهری که همیشه سنگشو به سینه می زد

حتی اسمشم نیاره، که پای تلفن به گریه میوفته؟ که قسم میده به جای دو هفته ی دیگه باید همین الان پیام... هان؟

نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم فقط باز می گویم:

_ تقصیر... فرید نیست... تقصیره منه...

مبهوت می پرسد:

_ هما... گریه می کنی!؟

کاملاً مشخص است که انتظارش را ندارد. بهت و دستپاچگی اش را حس می‌کنم. شاید تا همین چند لحظه پیش خیلی هم باور نمی‌کرده که جریان آن چنان مهمی رخ داده باشد.

دست مقابل دهانم می‌گیرم. همه‌ی این بدبختی‌ها به خاطر احساس مزخرف من است.

_ گریه نکن عروسکم... بگو دقیق بدونم چی شده که اشک تو و مادرت و درآورده؟

_ دایی...

_ جانِ دایی؟

_ تقصیر ف...

نفسش را بیرون می‌فرستد:

_ خیلی خب... گوش کن به من... همه‌ی سعیمو می‌کنم کارامو راست و ریس کنم که بتونم تاریخ بلیطمو عوض کنم و زودتر بیام...

حرصی می‌غرد:

_ بعدش خوب می‌دونم چه جوری این پسره‌ی احمق بشونم سرجاش... تو ناراحت نباش...

گوشی از دستم می‌افتد. دو دست مقابل صورتم می‌گیرم و برای گندی که به بار آورده ام ضجه می‌زنم.

صدای باز و بسته شدن در که می‌آید چشمان سرخ از گریه‌هایم را می‌بندم. خودم را زیر لحاف مچاله کرده ام و هنوز هیچ اثری از گرما در من نیست.

وقتی خوب گریه‌هایم را کردم. با دایی تماس گرفتم. برای اینکه جریان از چیزی که هست بدتر جلوه نکنم به سوال‌هایم پاسخ دادم و خواستم تا قبل از آمدنش چیزی به فرید نگویم. و بیش از هزار بار برایش تکرار کردم که مقصر اصلی منم! حالا که آب از سرم گذشته بود سکوت بی‌فایده بود. دلم طاقت نمی‌آورد که فرید به تنهایی در معرض اتهام قرار گیرد.

درب اتاق که به آرامی باز می‌شود سعی می‌کنم تکان نخورم و منظم نفس بکشم. دلم نمی‌خواهد متوجه بیدار بودنم شود. هرچند که خوابیدن در این ساعت از عصر به قدر کافی عجیب است. با این حال بهتر از این است که او سرخی چشمان مرا ببیند و من عذاب نگاه او را!

منتظرم در بسته شود اما صدای خش خش شلوارش نزدیک شدنش را نشانم می دهد و همین نفس هایم را از ریتم خارج می کند. کنارم لبه ی تخت جا می گیرد و آرام صدایم می کند:

_ هما

فیلم بازی کردن مسخره است وقتی می داند بیدارم.

چشم باز نمی کنم فقط می گویم:

_ سرم درد می کنه... می خوابم بخوابم.

_ هنوز سردته؟

جوابی نمی دهم.

_ خونه خیلی گرمه هما، پاشو بریم دکتر...

همزمان با آخرین کلمه اش دستش روی پیشانی ام می نشیند و بغض تنگ گلویم.

_ تب داری هما...

تب دارم! مگر می شود؟

پس چرا من فقط سرما حس می کنم.

می خواهد لحاف را از رویم کنار بزند که دو دستی، سفت می چسبمش. نمی خواهم، دکتر نمی خواهم.

_ پاشو عزیزم... حالت خوب نیست.

دلم می خواهد بگویم؛ تو باشی خوبم. یا نه، بگویم خیلی وقتت را نمی گیرم تو اگر کمی فقط چند دقیقه نه اصلا چند ثانیه ی دیگر دستت را روی پیشانی ام نگه داری و همین جا کنارم بنشینی خوب می شوم اما خفه می کنم این صدای مزخرف را، چون دیگر این را همه ی عالم می دانند که دستهای او سهم من نیست و این بار در برابر کشیده شدن لحاف هیچ مقاومتی نمی کنم. که او هم بلند می شود و صدای باز و بسته شدن درب کمد می آید. چشمانم را که باز می کنم می بینم با مانتو و شال مقابلم ایستاده.

کمک می کند تا شال و مانتو ام را در آورم. بالشت زیر سرم را مرتب می کند و پتو را تا زیر چانه ام بالا می کشد. موهای چسبیده به پیشانی ام را کنار می زند و زمزمه می کند:

_ چیزی نمی‌خوای؟

بی حال سرم را تکانم می‌دهم. باز نوازشش سهم موهایم می‌شود:

_ یکی از دارو هاتو داروخانه نداشت. میرم برات از جای دیگه بگیرم... زود میام باشه؟

باز بی حال همان حرکت را تکرار می‌کنم و چشمانم از اثرات مسکن‌های تزریقی سنگین می‌شوند.

صدای زنگ آیفون چشمانم را باز می‌کند. نور پاشیده شده به اتاق خبر از صبح و روشنایی می‌دهد اما دل و روح من در شب، همان جا زیر دست فرید که روی پیشانی ام نشسته بود، جا مانده انگار که هیچ درکی از نور و روشنایی ندارم.

تکان نمی‌خورم. صدای تق و توقی که می‌آید نشان از حضور فرید دارد و بعد هم صدای مازیار که خیلی آرام با فرید مشغول صحبت می‌شود. کمی خودم را بالا می‌کشم و دستم را به سمت ژاکت افتاده روی صندلی کنار تختم دراز می‌کنم. صندلی که دیشب تا صبح جایگاه فرید بود انگار.

نمی‌دانم بیرون بروم یا منتظر بمانم تا مازیار برود. اما صدای زمزمه‌ی صحبت کردنشان نشانی از رفتن ندارد.

خودم را جلو می‌کشم و پا روی زمین می‌گذارم. ست و بی رمغ بلند می‌شوم و خودم را به سمت در می‌کشانم. در را باز می‌کنم و پا بیرون می‌گذارم که همزمان می‌شود با صدای زنگ گوشی و در پی آن صدای مازیار:

_ سلام آقا مرتضی.

هنوز هیچ کدامشان در دیدرس نگاهم نیستند.

_ من تا یک ساعت دیگه میام کاری که نیست؟

پیش‌تر که می‌روم هر دویشان را در آشپزخانه می‌بینم مازیار نشسته روی صندلی و فرید ایستاده پشت اپن و مشغول آب میوه گرفتن، برای من! دل بیچاره ام هم دیگه خیلی جان ندارد تا خودش را به درو دیوار بکوبد.

نگاهم اما روی دست‌هایش ثابت می‌ماند.

_ سلطانی کیه؟

چرخش سر فرید به سمت مازیار نگاه من را هم خود به خود به اوپی می‌دهد که یک دفعه بی‌هوا از روی صندلی بلند می‌شود و زیر نگاه خیره‌ی فرید و خطاب به آقا مرتضی پشت خط می‌گوید:

_ خانم س... متوجه شدم... میام خودم...

دستپاچگی اش عیان است. فرید هم دست از کار می کشد و زل می زند به اوایی که تند و تند می گوید:

_ بگو کارشون آماده ست.. میام خودم حالا...

وضعیت طوری ست که ناخودآگاه حس می کنم مرا نبینند بهتر است. دو قدم عقب بر می گردم که فرید مشکوک می گوید:

_ چی شده؟

_ هیچی... باید برم آتلیه

_ سلطانی کیه؟

اخم هایم در هم می رود "سلطانی"

مازیار به تشر می گوید:

_ مشتری آتلیه ست ... کیه؟... دیدی که داشتیم با آقا مرتضی صحبت می کردم... می خوای تو برو کارشو تحول بده...

نمی بینمشان و نمی دانم چه می شود که مازیار می گوید:

_ هر گردی گردو نیست داداش... چته؟ شما داشتی آب میوه می گرفتی گمونم!

لحن کنایه دارش کاملا واضح است. باز عقب عقب می روم. به در اتاق می رسم و بی مکث وارد می شوم.

بی اراده "سلطانی" را در ذهن بیمار و خواب آلودم جستجو می کنم و صدای مازیار در سرم می پیچد:

" هرگردی گردو نیست داداش "

جستجو تمام می شود و در صفحه ی سفید ذهنم تنها یک نام می ماند:

"نسترن"

ده دقیقه ای از رفتن مازیار می گذرد که فرید خیلی آرام و بی صدا پا به اتاقم می گذارد، با لیوان آب میوه و کیسه ی

داروها. نگاهش که به من نشسته سر جایم می افتد لبخندی محو بر چهره می نشاند:

_ بیداری... بهتر شدی؟

نمی توانم دست از کنکاش نگاه و حالت چهره اش بردارم و تنها سرم را در جوابش تکان می دهم. پیش می آید و کنارم می نشیند. دستش را روی پیشانی و گونه ام می گذارد و انگار خیالش از دمای طبیعی بدنم راحت می شود که "خوبه" ی آرامی می گوید و لیوان آب میوه ی کار دستش را به دستم می دهد.

مشغول درآوردن قرص ها از لفافشان می شود که می گویم:

_ نرفتی سرکار؟

کف دستش را همراه دوتا قرص سفید و گرد مقابلم می گیرد:

_ هر شش ساعت باید یکی از هر کدوم بخوری... البته خودم حواسم هست...

نگاه منتظرم را که می بیند اضافه می کند:

_ دیرتر می رم... اینارو بخور آماده شو بریم آمپولتُ بزَن...

قرص ها را یکی یکی از کف دستش بر می دارم و در دهان می گذارم و تمام مدت همه ی سعیم این است که باور کنم، هر گردی گردو نیست!

_ خوبم... آمپول لازم نیست.

لیوان نیم خورده را که داخل پیش دستی می گذارم دوباره بر می دارد و به طرف دهانم می گیرد:

_ همشو بخور...

بی رغبت لیوان را از دستش می گیرم که بلند می شود و همان ماتتو و شال شب قبل که روی صندلی مانده را بر می دارد و مقابلم می گیرد:

_ بپوش عزیزم... یه لقمه هم برات گرفتم رو میز آشپزخونه ست اونو هم می خوری هما... من می رم ماشین و از پارکینگ در بیارم... نمی خواد عجله کنی...

در برابر نگاه مشکوک و متفکرم از اتاق بیرون می رود و من چرا باورم نمی شود که او این چنین از کنجکاوی در مورد آن گردی و گردو گذشته است؟

یک ساعتی از رفتنش می گذرد. دقیقا از همان لحظه ای که مرا روبروی خانه پیاده کرد و خودش بعد از سفارشات پایان ناپذیرش به شرکت رفت، در شش و بش رفتن و نرفتن مانده ام.

خودم را کشتم تا چشم از ماشین پارک شده در پارکینگ بردارم و بی خیال تعقیب و گریز شوم. دلم می خواهد گردن این شکِ لعنتی را بشکنم که این چنین به جانم آویخته. لعنت به هر چه گردی و گردوست. حالا نیم ساعت است که از خیر تعقیب و گریز گذشته ام اما روبروی تلفن بست نشسته ام .

" من به تو اعتماد دارم عزیزم... فقط... می خوام به خودم ثابت کنم که اشتباه می کنم... همین "

بالاخره گوشی را بر می دارم و به جای موبایلش شماره ی شرکت را می گیرم و می میرم تا منشی گوشی را بر می دارد و باز می میرم تا مرا به داخلی فرید وصل می کند اما همین که صدایش در گوشی می پیچد، علائم حیاتی ام یک یه یک باز می گردند و دلم زبانش را برای شک خانه خراب کن در می آورد.

_ بفرمایید

_ سلام

_ تویی هما؟... چیزی شده، حالت بد شده باز؟

لحن هول و نگرانش که در گوشم می پیچد خودم را به خاطر راه دادن شک لعنتی به ذهنم لعنت می کنم:

_ نه نه ... خوبم ... فقط ... ام ... می خواستم بگم نمی خواد برای ناهار چیزی بیاری ... من خوبم، خودم درست می کنم...

نفسش که با راحتی خیال در گوشم پخش می شود، حس می کنم نسیم خنکی روح خسته ام را نوازش می دهد.

_ امروز فقط استراحت می کنی هما... الانم برو یه لیوان دیگه آب میوه برات گرفتم تو یخچاله بردار بخور...

و من ضعف می روم برای تمام توجهاتی که نثارم می کند و حس می کنم تمام آمپول ها و قرص و مسکن هایی که از دیشب به خورد جسم بیچاره ام داده ام، حالا، با این صدا و این لحن، اثرش را می گذارد.

مثل خل و چل ها ایستاده ام به کیک درست کردن. پودر کیک آماده از ماه ها پیش در کابینت خاک خورده بود حالا و بعد از تماس تلفنی ام با فرید و رو سیاه شدن آن حس شک لعنتی، دلم کشیده بود تا درستش کنم. در دیوانه بودن خودم شکی نداشتم و هنوز هم باخودم به خاطر این حرکت درگیر بودم اما دست من نبود انگار مخصوصا که آن گوشه ی ذهنم از مامان خجالت می کشیدم و همین حس خوبم را زهر می کرد اما در برابر دلم هم نمی توانستم مقاومت کنم.

صدای زنگ اس ام اس مرا از افکارم به درون آشپزخانه بر می گرداند. همزن را خاموش می کنم و جرعه ای دیگر از شهد شیرین دست ساز فرید را می نوشم و گوشی ام را از کنار ظرف حاوی مایه ی کیک بر می دارم.

پیام رسیده از شماره ای ناشناس است. مردد پیام را باز می کنم و می خوانم. می خوانم و خدا روشکر که صندلی درست پشت سرم قرار دارد چون با خیال راحت به رویش آوار می شوم. زبانم طعم زهر می گیرد و چشمم در پی کلمات می دود:

" این پیام فقط محضه تشکره... شاید خودت ندونی اما کمک بزرگی به من کردی... ازدواجت با اون نامرد برای من بهترین اتفاق بود... برای تشکر خواستم بدونی نسترن امشب میاد پیش من و تو هم دیگه خیالت راحت میشه... هر چند اون شوهر تو اصلا آدم نیست اما خب دیگه علف باید به دهن تو شیرین بیاد که انگار بدجوری هم اومده... راستی هم تیمی حواستو بیشتر جمع کن و اون شوهر بی لیاقتتو سفت بچسب... چون... شوهرت کلا آدم نیست!"

حس می کنم می خواهم بالا بیاورم. گوشی را روی میز می اندازم و با حسی بد از روی صندلی بلند می شوم. حالم بد است. این که خشایار مرا هم تیمی خودش می داند حالم را به هم می زند. حس می کنم با همین یک جمله تمام عشقم را به گند کشیده است. دلم می خواهد عق بزدم.

" لعنتی نامرد "

بلند می شوم و بی جان به سمت اتاقم می روم. باز حس می کنم یخبندان شده و باید زیر آن لحاف سنگین سنگر بگیرم. چه گفته بود " نسترن میاد پیش من " وارد اتاق می شوم "امشب" اما به جای آنکه زیر لحافم بخزم به سمت کمد لباس هایم می روم " تو هم دیگه خیالت راحت می شه " گیج و منگ فقط پالتو ام را چنگ می زنی " شوهرتو سف بچسب " مازیار چه گفته بود " هر گردی گردو نیست داداش " شال را روی سرم می اندازم و سوئیچم را چنگ می زنی " گردو خود نسترن بود " گوشی ام را برمی دارم و به سمت در یورش می برم " خانم سلطانی " به سرعت راه رفته را بر می گردم؛ باید اول از همه مایه ی کیک لعنتی را توی سطل آشغال خالی می کردم و بعد می رفتم " هم تیمی حواستو بیشتر جمع کن " مایه ی کیک را درون سطل وارو می کنم و بی اراده عق می زنی " شک نکن هما، فرید شرکت بود " ظرف را درون سینک می اندازم و قدم های لرزانم را به سمت در تند می کنم " امروز فقط استراحت می کنی هما " با دستی لرزان در ماشین را باز می کنم و سوار می شوم " علف باید به دهن تو شیرین بیاد " پایم جان ندارد و دستم برای استارت زدن نمی چرخد " امروز فقط استراحت می کنی هما " دکمه ی ریموت در را می فشارم. نفس هایم با هق هق های خفه و بی اشک در هم می آمیزند و بالاخره ماشین را روشن می کنم و مقصدم می شود آتلیه ی مازیار " این پیام فقط محض تشکره "

روبروی آتلیه روی ترمز می زنی اما دل پیاده شدن ندارم.

" چته چرا این همه ترسیدی... فرید شرکته... ولش کن اصلا نمی خواد بری... نسترنم که دیگه میره... برگرد خونه "

دستم دوباره به سوی سوئیچ می رود، اما باز می گردد.

" شک نکن هما... برگرد... مرده شور خشایارو چرت و پرتاشم برد "

اما این حرف ها کاملا بی فایده ست. چون پیاده می شوم. امروز اینجا خبر هایی ست که اگر نفهمم، خیالم تا ابد از بابتشان راحت نمی شود و این حس مزخرف "شک" تا ابد رهایم نمی کند.

به سرعت پیاده می شوم و بی توجه به بوق ماشین هایی که چیزی کم از فحش و بد و بیراه ندارد خودم را آن سوی خیابان می رسانم.

وارد ساختمان می شوم. پله ها را یکی یکی بالا می روم و پشت درب نیمه باز آتلیه توقف می کنم. یعنی پاهایم خشک می شود. یعنی پاهایم را خشک می کند، صدایش؛ صدایش پاهایم را خشک می کند.

" حالا می تونی شک کنی هما... شک کن... "

_ چرا؟

خبرش به تو هم رسیده؟

به دنبال چرای رفتنش با خشایار هستی مرد من؟

_ به خودش مربوطه فرید.

_ حالا کجاست؟

بی جواب ماندنش حرصی اش می کند انگار:

_ باشه باشه به من ربطی نداره قبول... فقط ...

مازیار کلافه می گوید:

_ فقط چی؟

_ واقعا اومده که با اون نامرد بره؟

_ به ما مربوط نیست!

بالاخره آتشفشان فوران می کند و فریادش تمام سلول های تنم را دچار نبض می کند:

_ به من مربوطه لعنتی به من مربوطه... خودت میگی به خاطر من به خاطر اینکه شر خشایار از زندگی من کم شه اومده

که باهاش بره... پس به من مربوطه...

_ فرید... ب..._

_ باشه ... باشه ... اصلا به جهنم... راس میگی اصلا به من چه... هر کاری می خواد بکنه... فقط حالا که شدی قاصد... بهش بگو این کارش برای من هیچ ارزشی نداره... هیچی... بهش بگو زندگیشو برای من خراب نکنه... بهش بگو به خاطر من هیچ کاری نکنه...

چند لحظه سکوت جای صدایش را می گیرد اما اینبار بغضی نفس گیر به جای صدایش می گوید:

_ بهش بگو حداقل با کسی برو که ازش... متنفر نباشی...

_ برو خونه فرید.

...

_ ای بابا... حداقل بگو کجا میری؟

صدای گام هایش می آید.

_ قبرستون.

پاهایم بلافاصله به سمت درب باز آسانسور می روند و مرا بی دل درون آسانسور می اندازند. انگشتم پیش می رود و به دلخواهش دکمه ی طبقه ی بالا را می فشارد. تنم خودش را به دیواره ی کابین تکیه می دهد و چشمانم زل می زند به همای درون آینه.

" بغض شو حس کردی؟ "

همای درون آینه اخم می کند.

" چه جوری طاقت میاری؟ "

شرم می آید و سر همای درون آینه را زیر می اندازد

"خیلی خودخواهی هما... خیلی"

با توقف آسانسور باز هم پاها را بر دوش می گیرند و پیاده می شوند و در برابر نگاه خانمی که روبروی آسانسور ایستاده به طرف راه پله باز می گردند. پله ها را یکی یکی پایین می آیند و برای لحظه ای روبروی درب نیمه باز آتلیه توقف می کنند دلم همان جا پشت در جا مانده مثل یک تکه برگ خشک. پاهایم خود به خود مرا به سوی در می کشانند و نیم نگاهی به دلم روبروی در می اندازند و بعد با بی رحمی رویش می ایستند. دستم پیش می رود تا برای ورود در را

کاملاً باز کند که صدایی نمی‌گذارد. گوش‌هایم تیز می‌شود. صدای گریه است انگار. گریه‌ای آرام و عمیق. من این گریه‌ها را خوب می‌شناسم.

_ کافیه... آرام باش.

_ ببخشید

دستم لرزان بالا می‌آید و روی دهانم می‌نشیند، من این صدا را هم خوب می‌شناسم. صدای صاحب‌اصلِ کاریِ بلوط‌های خدادادی.

_ واقعا می‌خواهی همراه خشایاربری؟

_ میرم اما دایی میاد دنبالم. می‌خوام برای بار آخر بابا رو هم ببینم... خیلی حرفا دارم... با هردوشون...

صدایش می‌لرزد از بغض از بغضی خانه خراب کن می‌لرزد و من دلم مرگ می‌خواهد خدا، می‌دهی؟

_ می‌بخشیشون؟

_ نه!

گلویم تیر می‌کشد و چشمم تار می‌شود.

_ به... فرید... چیزی نگو... بذار فکر کنه من با... خشایارم...

صدای گریه‌اش دیوانه‌ام می‌کند.

_ چرا؟

نمی‌مانم پاهایم فرار می‌کنند و نمی‌مانند تا دلیلش را بشنوند و بیش از این حالم از عشقم بهم بخورد. تمام تنم یکپارچه لرز می‌شود و همه چیز در برابر چشمانم موج بر می‌دارد. با آخرین سرعت پا به فرار می‌گذارم و خودم را از ساختمان بیرون می‌اندازم. بی‌توجه به ماشین پارک شده ام آن سوی خیابان دست برای سمند زرد رنگ تکان می‌دهم و خودم را روی صندلی عقب می‌اندازم:

_ مسیرتون؟

"قبرستون"

_ بهشت زهرا

تمام طول مسیر صدای گریه اش مغزم را سوراخ می کند. دیوانه شده ام بی شک. هرچه دست بر گوش هایم می فشارم بی فایده ست؛ صدایش قطع نمی شود و من تمام طول راه فکر می کنم، یعنی واقعا دیوانه شده ام؟

" میبینی هما... عشقش می بینی "

سرم را تکان تکان می دهم اما بی فایده است صداها قطع نمی شوند.

صدای "رسیدیم" گفتن راننده برای لحظه ای مغزم را از صداها خالی می کند.

به خودم که می آیم می بینم هنوز هم کافیسیت تا فرید یاب دلم را به کار بیندازم تا مختصات جغرافیایی حضورش را بی کم و کاست ردیابی کنم.

مرد تنهای من، روبروی قبر خالی نسترنش ایستاده و شانه هایش احتمالا از حضور سنگین و اضافی هما خم شده. نگاهش به آسمان گرفته و ابریست. از همین فاصله و از پشت سر هم بغض نگاهش را حس می کنم. دست هایش که بالا می آیند و موهایش را چنگ می زنند، خدا را شکر می کنم که دلم همانجا جلوی آتلیه ی مازیار جا ماند تا میان این مشتها بیش از این مجاله نشود.

دل که از نسترنش می کند بی اراده به دنبالش روان می شوم. با فاصله؛ فاصله ای برابر با هزاران سال نوری که با هیچ اتفاقی برداشته نمی شود.

روبروی آرامگاه باباتا و شهربانو جان پاهایش متوقف می شود. انگار دستش جان ندارد که کلید از دستش می افتد. خم می شود کلید را بر می دارد و بالاخره قفل را باز می کند وارد که می شود. من هم پیش می روم و پشت دیوار آرامگاهشان می ایستم و سرم را به دیوار تکیه می دهم و اینبار دلی ندارم تا در جدال با عقلم و افکار خانه خراب کنش قد علم کند.

نمی دانم چقدر در همان حال می مانم که صدای زمزمه اش به گوشم می رسد:

_ میبینی باباتا... تو خواستی... تو اینو از من خواستی... حالا خودتم بیا منو جمع کن... این دل صاب مرده رو جمع کن...
آخ خدا چقدر دلش پر است.

چه خوب که اینجا خوابگاه مردگان است و من می توانم با خیال راحت و بی پنهان کاری اشک هایم را روی گونه هایم رها کنم.

_ یه کاری کن... تو رو به روح شهربانوت... یه کاری کن فراموشش کنم... تو که نمی خوای هما کوچولوت زجر بکشه...
می خوای؟... معلومه که نمی خوای...

صدایش پر از درد و دلخوری می شود وقتی می گوید:

_ همیشه هما رو بیشتر از من دوست داشتی... همیشه...

دستم را با تمام قدرت مقابل دهانم می گیرم تا صدای هق هقم خود را به گوش او نرساند و باز پاهایم به قصد فرار به تکاپو می افتند.

وای خدا وای، فقط یک کلام بگو چرا مرا آفریدی؟

تا کسی های زرد رنگ را که روبرویم می بینم. بر می گردم و پشت سر و مسیر فرار هزار باره ام را نگاه می کنم. نمی دانم چطور آنجا را ترک کردم و خودم را بیرون رساندم. هیچ نمی دانم، فقط پشت هم نفس های عمیق می کشم. و بی فکر گویی ام را در می آورم و برایش می نویسم

"میرم خونه ی شادی... نگرانم نشو"

به سمت یکی از تاکسی ها می روم و آدرس خانه ی شادی را می دهم. سوار می شوم و سرم را به شیشه می چسبانم. از سرما می لرزم و در خود جمع می شوم و رویم نمی شود به راننده بگویم بخاری اش را روشن کند، چون روح من باز به یخبندان پیوسته.

انگشت درگوشم می فشارم. وای خدا صدای بغض دار نسترن کم بود صدای فرید هم اضافه شد. کاش کر می شدم خدا. کاش کر می شدم.

با صدای عقل نامردم، با صدای فرید، با صدای نسترن درگیرم که صدای ترانه ای در ماشین پخش می شود و انگار همه ی این صداهای عذاب آور را کنار می زند و خودش یک تنه وظیفه ی ناخن کشیدن به روحم را بر عهده می گیرد:

اگه اون که کنارته، تو رو بیشتر از من می خواد

اگه با همون راحتی، اگه باهات راه میاد

وای خدا امروز به گمانم قصد جانم را کرده ای.

اگه روزگار بد، تو رو ازم گرفته

اگه خاطرات خوبمون، از خاطر من نرفته

خدا من و این ترانه را با هم لعنت کند.

خوشبختیت آرزومه، حتی با من نباشی

حتی از خاطره هامون جدا شی

نفسم بند می رود و دستم روی گلویم چنگ می شود.

خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی

حتی از خاطره هامون جدا شی

سیل از چشمانم جاری می شود و دل بی چاره ام هزار تکه.

از همون روزای اول میدونستم نمی مونی

میدونستم نمیتونی عشقو تو چشمم بخونی

نمی توانم دیگه نمی توانم طاقت بیاورم حس می کنم دارم می میرم.

از همون روزای اول دل تو با دیگری بود

کاش همیشه پات بمونه اون که عشق بهتری بود

کند شدن ضربان قلبم را به خوبی حس می کنم و بی جان مشتم را به صدلی می گویم که راننده متعجب نگاهم می کند

و من به هزار بدبختی و بی نفس می نالم:

_ نکه... دار

_ هنوز که نرسی...

_ نکه... دار

خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی

حتی از خاطره هامون جدا شی

راننده ی بیچاره متحیر و مبهوت ماشینش را کنار می کشد و پا بر ترمز می کوبد دست در کیفم کرده اسکناسی روی

صدلی می اندازم و خودم را از ماشینش با آن ترانه ی لعنتی دیوانه کننده میان اتوبان بیرون می اندازم. دیگه هیچ نمی

فهمم فقط ضجه می زنم و اشک می ریزم. وای خدا دیگه نمی توانم وای خدا تسلیم. من، هما، من همان سفیر بدبختی و

عذاب، تسلیمم خدا!!! می شنوی تسلیم!

دیگه طاقت ندارم. خدا تسلیمم.

خدا می شنوی من غلط کردم عاشق شدم.

وای خدا می شنوی من از این عشق لعنتی انصراف می دهم.

این مرغ بدبختی را از روی شانه هایم بردار خدا به خدا تسلیم!

خدایا رهایم کن از این بند اسارت...

خدایا سندش را هم امضا می کنم.

خدایا عشقم را به عشقش بخشیدم!

بخش هفتم

_ مبارک باشه عزیزم

سرم را به آرامی بالا می آورم و نگاهم را به چشمان سرد و خاموش دخترک درون آینه می دهم.

_ هرچند حیف اون موها بود اما این مدلم خیلی بهت میاد، اتفاقا بچه سال تر شدی عزیزم.

برخلاف خانم آرایشگر، هیچ حس خاصی به این چهره ی جدید ندارم. فقط احساس می کنم باری از روی کله ام برداشته شده. سرم را پایین می آورم و خیره ی خرمن خشک و گندیده ی بلوط های مصنوعی ریخته روی زمین می شوم.

"بالاخره از شرشون راحت شدی"

دوباره بی حس نگاهم را بالا می آورم و موهای مشکی و کوتاه شده ام را از نظر می گذارم.

سه روز بیشتر است که دنیا به پایان رسیده اما عجیب است که زمان هنوز هم می گذرد.

هنوز بعد از تمام شدن دنیا در آن ظهر لعنتی، شب می شود، بعد دوباره صبح می شود و حتی ظهر می شود و باز تکرار این دور باطل! اصلا انگار این زمان لعنتی نمی فهمد که دنیا به پایان رسیده.

سه روز است که "سکوت" شده موضوع اصلی صحبت های من و اوایی که با تمام قدرت از دیدن، شنیدن و از نفس کشیدن در هوایش پرهیز می کنم.

کلید را در قفل می چرخانم و پا درون خانه می گذارم، خانه که نه، دیگر اینجا خانه نیست؛ اینجا فقط یک اقامتگاه موقت و غصبی است. آری پا درون اقامتگاه غصبی ام می گذارم و به سمت خوابگاهم می روم. کیفم را روی میز رها می کنم و در جستجوی گوشی دست در جیبم فرو می برم اما به جای گوشی دستم با کارتی بیرون می آید:

"وکیل پایه یک دادگستری_ فهیمه مشک سار"

کارت بی خاصیت را روی میز می اندازم. انگار که داغش روی دستم مانده باشد دستم را پس می کشم.

خانم وکیل بعد از شنیدن حرف هایم و کمی سوال و جواب گفته بود من هیچ کدام از شرایط درخواست آن کلمه ی لعنتی را ندارم؛ نه شروط ضمن عقد که اصلا نمی دانستم چه کوفتی ست و نه وکالتی در آن کلمه ی لعنتی، که با استناد به آن در خواستم را پیگیری کند.

آخر مگر همای عاشق پیشه زمانی که با هزار امید واهی با تمام وجودش "بله" می گفت، اصلا به آن کلمه ی کذایی فکر هم می کرد که اصلا بخواهد حق وکالتش را بگیرد.

گفته بود این درخواست باید از جانب زوج باشد و حالا که تو هم می خواهی، همه چیز توافقی تمام شود.

بیچاره خبر نداشت در این چند ماه من و او فرد تر از هر فردی بودیم. آخر این قوانین زوج و زوجه چه ربطی به ما داشت. به من و او بی که حتی ما هم نشده بودیم چه رسد به زوج!

به هر حال همای عاشق پیشه کاره ای نبود. بهتر هم بود چون آن هما دل این کارها را نداشت.

همایی که بعد از اتمام دنیا در من رخنه کرده بود، درخواست وکالت داد، تا زمانی که درخواست از جانب فرید ارائه شد، دیگر حتی هیچ احتیاجی هم به حضور این تن نباشد.

گفته بود: "

تا شوهرت راضی نباشه و درخواست نده این کارا بی فایده ست."

اما همای زمامدار این تن با اعتمادی که چشمان خانم وکیل را گرد کرده و ابروهایش را هوا فرستاده بود، گفته بود:

"به زودی درخواست میده."

و از همان لحظه تا کنون صدای ضجه های هما در گوشم قطع نمی شود!

تمام مدارکی که خواسته بود را هم امروز قبل از رفتن به آرایشگاه برایش برده بودم.

باور داشتم؛ حالا که به اینجای نقطه چین زندگی مان رسیده ایم، همه چیز توافقی تمام می شود.

آخر مگر فرید خل بود که وقتی هما خودش می خواست دمش را روی کولش بگذارد و گورش را از زندگی اش گم کند، جلو دارش شود؟ بی شک نه!

بی حس بلند می شوم و چمدان سایز بزرگی که دیروز خریده بودم را از داخل کمد دیواری بیرون می کشم.
عجیب است، نه جالب است!

چون "من" هیچ کدام از این کارها را انجام نمی دهم، اما این کارها انجام می شوند!

آخر من سه روز پیش میان آن اتوبان لعنتی و در هجوم صدای فرید و نسترن، زیر فشار به گند کشیده شدن عشقم از سوی خشایار و با آن ترانه ی دیوانه کننده که حالا همدم ساعات تنهایی ام شده، تمام شده بودم!
حتی خاکستری هم نمانده بود که امید ققنوس شدنم مانده باشد.

دیگر منی در من نبود، فقط یک پوسته ی سرد و یخ بسته بودم که در برابر فرید نقش بازی می کرد. هرچند خیلی هم نیاری به نقش زدن این زندگی نبود، تمام این سه روز او هم انگار فراری بود، صبح می رفت و شب باز می گشت. اما تماس می گرفت و حالِ هما را از پوسته می پرسید آن هم با شماره ی شرکت! راستی یک کار دیگر هم می کرد، صبح ها قبل از خروج از خانه اش، وارد خوابگاه هما می شد و دمای تن یخ بسته اش را چک می کرد و بی صدا و با فکر خواب بودنش از اتاق خارج می شد.

و آن لحظه ها بود که صدای ضجه ها بلند تر می شد.

انگار هنوز به یادش مانده بود که از چند روز قبل مرضی به جان مهمان موقت خانه اش افتاده!

در یک کلام داشت خودش را با کار کردن می کشت، تا به گمانم از دیدن هما در جایگاه نسترن نمیرد.

دیشب اما زودتر آمد و من متوجه حضورش نشدم، چون غرق در واژه واژه ی ترانه ی سرنوشتم بودم. تازه وقتی روبرویم ایستاد متوجه اش شدم. ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد، با حالتی خاص و نگاهی پر حرف. آنقدر زیاد که نمی توانستم حرف هایش را بخوانم. به هر حال من اراده ای نداشتم، پوسته ی هما بلند شده بود و آهنگ را قطع کرده و مثل هر شب گفته بود:

" شامت آماده ست عزیزم .. تا لباس تو عوض کنی برات می کشم "

اما او نگذاشته بود برود دستش را کشیده و متوقفش کرده بود:

"هما... خوبی؟"

سوالش هزار سوال در خود داشت انگار.

مثل اینکه بگویند، چیز جدیدی فهمیدی؟، یا کسی چیزی گفته؟ یا مثلا چیزی دیدی؟ و من که نه، آن پوسته در کمال تعجب حتی لبخند زده بود و گفته بود:

"خوبم عزیزم... شامت سرد میشه ها"

دستم به لباس ها نرسیده به خاطر می آورم در پی گوشی ام بودم تا برایش پیام بفرستم. دوباره دست در جیبم می رود و بی ثمر بیرون می آید. بعد در کیفم می چرخد و گوشی را بیرون می آورد و تند و بی وقفه برایش می نویسد:

"ساعت ۵" بهشت منتظرتم... حتما بیا"

دیگر همه ی کارهایم را کرده بودم و این آخرین کار باقی مانده بود.

گوشی را روی میز و کنار کیف رها می کنم و به سمت لباس ها می روم.

لباس های هما را یک به یک از چنگال چوب رختی رها می کنم. حتی در کمال تعجب با آرامش تا می زنم و درون چمدان می گذارم، لباس ها که تمام می شوند به سراغ کفش هایش می روم. لوازم آرایشی و بهداشتی اش را هم بر می دارم. تمام کسوهای میز توالت را خالی می کنم. وارد حمام می شوم و آن جا را هم از آثار هما پاک می کنم. مسواکش را هم برمی دارم و نگاهی دور تا دور خانه می اندازم و هر آن چه اثر یا نشانه ای از هما دارد بر می دارم.

و باز تمام مدت صدای ضجه های دختری تکیده زیر باران و دوان در کنار اتوبان، پس زمینه ی کارهایم می شود.

فقط می ماند جهیزیه ی کذایی دخترک که باشد برای بعد.

دوباره به اتاق بر می گردم و باز همه چیز را از نظر می گذرانم. سیم کارت اعتباری که دیروز خریده بودم را در گوشی قدیمی می گذارم و گوشی ها را کنار کیف رها می کنم که پیامی از سوییچ می رسد.

"اتفاقی افتاده؟"

نه چه اتفاقی، مردی که هیچ گاه زوجِ هما نشدی، فقط قرار است برای آخرین بار سهم چشم هایش شوی!

"نه فقط می خواستم برم بهشت... تو هم بیا"

گوشی را سر جایش بر می گردانم. و با به یاد آوردن آلبوم عروسی هما و فرید قصد پاتختی را می کنم. اما انگار پاهای پوسته خشک شده باشند، به سختی پیش می رود.

آلبوم کوچک را برمی دارم و به سرعت درون چمدان پرتابش می کنم. درب چمدان را می بندم و به سختی زیپش را می کشم.

صدای ضجه ها گوشم را کر می کنند و دست هایم به لرزه می افتند. سریع از اتاق بیرون می روم و بی اختیار پا به اتاقش می گذارم. نمی دانم در همین چند لحظه چه بر سر این پوسته آمد که این چنین به لرز می نشیند. نگاه بی حس این سه روزم پر از حسرت می شود وقتی روی کاناپه اش می افتد. بی اختیار ابعادش را در ذهنم بالا و پایین می کنم. صدایی ضعیف از اعماق ذهنم می گوید:

"کاش توی چمدونم جا می شدی"

اخم کرده به سرعت از اتاق خارج می شوم و به سمت دستشویی می روم. چندین بار آب به صورتم می پاشم و بیرون می آیم. نگاهی به ساعت می اندازم، سه و نیم است. دکمه های پالتو ام را می بندم. چمدان سنگین را به سختی درون کمد دیواری جا می دهم و دربش را می بندم. کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم.

حتی این پوسته ی متظاهر هم باید برای "آخرین دیدار" آماده می شد!

_ سوئیچتو بده

_ با ماشینت نیومدی؟

_ رفتم خونه دیدم تو با ماشینت اومدی، دیگه من با آژانس اومدم...

در حالی که سوئیچم را به دستش می دهم می گویم:

_ خوب کاری کردی.

راه که می افتد طبق عادت دستش به سمت پخش می رود که سریع می گویم:

_ سرم درد میکنه فرید...

نگاهم می کند و دستش را عقب می کشد.

_ از بس باد سرد خورد به سرت...

هیچ نمی گویم. سرم هم درد نمی کند!

فقط همین مانده که بنشینم و آن ترانه ها را در کنار تو گوش دهم. این افتضاح ترین کار در دنیاست. آن ترانه ها فقط

برای هماست برای همای تنها و بی فرید!

گوشی ام را بیرون می آورم و وارد گالری می شوم.

_ نمی خوامی بگی من برای چی قول دادم؟

_ فردا می گم... الان خستم...

عکس ها را یکی یکی پاک می کنم و گوشی را درون کیف می اندازم و چشم بر هم می گذارم.

تا خانه فقط سکوت حضورش را با تمام وجود از بر می کنم.

روبروی درب خانه توقف می کند و هر دو بی صدا پیاده می شویم. به سمت درب خانه که می رود دلم برای یک آخرین دیگ پرپر می زند:

_ فرید

به سویم می چرخد و منتظر نگاهم می کند:

_ پیاده بریم تا همین پارک نزدیک خونه؟

دیگر به عجایب امشب عادت کرده انگار که فقط می گوید:

_ مگه سرت درد نمی کنه؟

_ خوبم فرید... بریم؟

و با دلم راه می آید.

دوباره در را قفل می کند. کلید را در جیبش می اندازد و هم قدم می شود:

_ کاش می گفتمی هما... می دونی که از انتظار متنفرم.

_ اصلا فراموشش کن... فردا وقتی بفهمی برای چی قول دادی خودت از این همه اصرار خنده ت می گیره...

تمام مدت در سکوت قدم می زنیم و من فقط مختصات قدم هایش را از بر می کنم. لعنت به این شب و به این پارک که همه زوجند و فقط من و او فرد، فرد کنار هم راه می رویم. با دیدن پیرمرد و پیر زنی که دست در بازوی هم حلقه کرده از مقابلمان می گذرند نا خودآگاه آهی عمیق از عمق جان بیرون می فرستم.

"چقدر آرزو داشتم با هم پیر شیم فرید..."

بی توجه به فرید و با حالی گرفته می چرخم و آرام می گویم:

_ برگردیم خسته شدم!

_ چی شد یه دفعه؟

با چند قدم بلند خودش را به من می رساند و نگاهش را به نیم رخم می دوزد.

_ هما...

همانطور خیره به روبرو هوم آرامی می گویم که چیزی نمی گوید. نگاهش می کنم. متفکر خیره ام مانده و در دنیای افکارش سیر می کند. هر چقدر هم جستجو کنی دلیل حالم را نمی فهمی عزیزم!

نگاه خیره ام را که می بیند الکی لبخندی می زند و احنمالا برای اینکه چیزی گفته باشد می گوید:

_ اون عکسایی که گرفتی نشونم ندادی؟

باز نگاهم را به روبرو می دهم:

_ پاکشون کردم

_ پاک کردی؟

آنقدر متعجب می گوید که نگاهش می کنم چه بگویم. بگویم این یادگاری ها دست و پای رفتنم را سست می کند. به جای آن می گویم:

_ زشت افتاده بودم توشون... اصلا زشت شدم... موهامم دوست ندارم.

اخم می کند:

_ باز فکر چرت و پرت کردی... خیلیم خوشکل شدی... حیف بود یادگاری بودن...

و باز نمی توانم جلوی دهانم را بگیرم:

_ من و تو که پیش همیم یادگاری می خوایم چی کار...

بغض لعنتی رهایم نمی کند. بی اراده به قدم هایم سرعت می دهم و از پارک بیرون می زنم که صدای قدم هایش در گوشم می نشیند و باز شاید حالم را فهمیده که دستش یک دفعه دور شانه ام حلقه می شود و مرا محکم به خود می فشارد و قدم هایش را با من هماهنگ می کند و من گیج و منگ از این آخرین آرزوی برآورده شد، از خدا خواسته سر به بازویش می فشارم و بینی از عطر تنش پر می کنم و به اشک هایم اجازه ی جاری شدن می دهم و کار دلم تمام می شود:

"همیشه آرزوم بودی عزیزم... آخرم حسرتت به دلم موند... حتی حسرت گفتن یه دوست دارم ساده... اما دیگه مهم نیست... می دونی چرا عزیزم... چون حالا دیگه فقط خوشبختیت آرزومه... خداحافظ عشق من!.. خداحافظ برای همیشه" صدای بسته شدن درب اتاقش که می آید. خودم را از زیر پتو بالا می کشم و به بالشتم تکیه می دهم. چراغ آباژور را روشن می کنم و از کشوی پاتختی چند کاغذ و قلمم را بیرون می آورم.

باید برایش می نوشتم و خلاصش می کردم.

قلم بی اجازه روی کاغذ می چرخد و بالای نامه می نویسد:

"سلام عشق..."

با تمام قدرت کاغذ را مچاله می کنم و اینبار با احتیاط بیشتر قلم را به حرکت در می آورم:

"سلام..."

هشت روز نه...

خودکار را کنار می گذارم و با انگشتانم مشغول شمارش روزها می شوم و حساب و کتابم که تمام می شود، دوباره خودکار را بر می دارم و ادامه می دهم:

"... فقط پنج روز دیگه مونده به شش ماهه شدن عمر زندگیمون... اما

خب شدنی نیست انگار... گاهی قسمت زورش خیلی زیاده... البته برای تو

که بد نیست هر چند همین چند ماهم خیلی بهت سخت گذشت

اما بالاخره روز موعود نزدیکه!

دیر فهمیدم اما حالا دیگه باور دارم که کش دادن این زندگی بیشتر از این

بی فایده ست.

آخ خدا فکر می کردم نوشتن آسانتر از گفتن باشد!

این مدت خیلی بهت سخت گذشت، آره؟

می دونم می دونم، فقط کاش بتونی ببخشی... می دونی فرید حسم به تو

دست خودم نبود... اصلا ولش کن... دیگه مهم نیست.

می دونی شاید اگه هنوزم نسترن نبود، این اسارت ادامه داشت. اما خب شانس با تو یار بود قبول کن که همیشه از من خوش شانس تر بودی پسر دایی...

و من از این بابت ناراحت نیستم فرید.

قطره اشکی که روی واژه ی "فرید" می افتد را سریع با انگشت اشاره ام پاک می کنم. سرم را بالا می گیرم و نفس عمیق می کشم تا اشک ها را پس بزدم.

... می خوام برم فرید تا هم تو راحت شی هم خودم. داشتنت در عین نداشتنت

از هر عذابی زجرآور تره و من دیگه تحمل ندارم.

تا چند ساعت دیگه همه چیز تموم میشه.

صبح وقتی تو رفتی منم میرم... میرم پیش مامان و هامون،

برای همیشه!

میرم جایی که باید باشم و اینجا رو برای اون کسی که باید باشه خالی می کنم.

دارم رک و راست بهت میگم و پنهان کاری نمی کنم که فکر نکنی منتظرم پیدام کنی یا

بیای دنبالم! نه فرید کار ما از این حرفا گذشته.

من واقعا خسته م فرید! واقعا می گم از ته دل، من واقعا دلم می خواهد

همه چیز تموم شه.

می دونم که تو هم خسته ای، خسته ای و احتیاج داری به کسی که بتونی با خیال

راحت کنارش آروم بشی!

نه اینکه شب تا شب تا چشمت بهش میوفته ندونی کجا قایم شی تا نبینیش...

اشک هایی که تند و تند از چشم هایم می چکند از اراده ام خارج می شوند و فقط کاغذ را کنار می گذارم تا نوشته هایم خیس نشوند:

...آره فرید این حقیقت زندگی من و توئه... چیزی که من نمی خوام ادامه پیدا کنه.

مطمئنم که تو هم همین رو می خوای... نگو نه که این یکی هرگز باورم نمیشه.

می دونم برات عزیزم چون دختر عمه تم و با هم بزرگ شدیم فقط همین.

اما فرید من حسی که از عذاب وجدان باشه نمی خوام. حس مسئولیتی که به خاطر

قول و قرات با باباتا و مامانم باشه رو نمی خوام.

اینکه به خاطر فرار از اشتباه پدرت و برای اینکه مثل اون نباشی بخوای تا ابد کنار من

بمونی رو نمی خوام.

فرید... عزیزم... تو مثل پدرت نیستی... تو مثل دایی پرویز نیستی... اینو قبول کن

و هم خودتو هم منو راحت کن.

چون من دیگه بودن کنار تورو نمی خوام!

خودکار لعنتی را با قدرت به زمین می کوبم.

" چرا از زبون من دروغ می نویسی... "

صورتتم را با دست می پوشانم و با تمام قدرت می بارم. پس چرا این دل لعنتی آرام نمی گیرد.

"باید بنویسی و تمومش کنی هما... بلند شو... پاشو تمومش کن این زجر مسلم... فرید سهم تو نیست"

به سختی تکان می خورم و بلند می شوم. خودکار را از کنار درب اتاق برمی دارم و سرجایم باز می گردم.

... توی بهشت بهم قول دادی فرید، یادته که... خواهش می کنم،

مردونه پاش وایسا.

من رفتم پیش وکیل همه ی مدارکم رو هم بردم و بهش وکالت دادم... یعنی دیگه

هیچ احتیاجی به دیدار دوباره نیست.

تو فقط برو درخواست بده تا هر دومون راحت شیم.

قول دادی فرید. اگه یه ذره فقط یه ذره برات ارزش دارم... برو تمومش کن.

به خاطر هما برو فرید...

به خاطر همایی که نمی تونی مثل یه زن ببینیش!

نه به مامان فکر کن، ته به هامون نه به دایی پرویز، من جواب همه رو خودم می دم.

من به زور وارد زندگی تو شدم و حالا هم می خوام پیام بیرون.

می دونم بد کردم، به تو بد کردم. ادعای عاشقی داشتم و در حقت بد کردم، اما تو بذار پای بی عقلی و حماقت.

فرید جان نمی گذرم ازت که دوباره برگردم پیشت. دارم می گذرم ازت که برگردی پیش اونی که باید...

سر به سوی پنجره می چرخانم. دیگه نه چیزی به صبح مانده نه چیزی به پایان این اقامت و اتصال بی فرجام.

مردد برای نوشتن چیزی که در ذهن دارم خیره ی صفحه ی کاغذ می مانم اما دستم بی اجازه پیش می رود،

" اینو می نویسم عزیزم به جبران این مدتی که بار حضور دوست نداشتیم روی دوشت سنگینی کرد "

اینطور این رشته ی اتصال هم راحت تر گسسته می شود.

...برو دنبال نسترن فرید!

درسته که با خشایار رفت اما نرفت که باهاش بمونه رفت تا تموش کنه.

اون دوست داره و تو هم دوستش داری، برو دنبالش تا منم باور کنم عشق و عاشقی دروغ نیست.

برو دنبالش و عذاب منم تموم کن.

آهم را پر فشار بیرون می فرستم.

...دیگه حرفی برای گفتن نمونده پسر دایی...

فقط کارت وکیلی که پیشش رفتم رو برات می دارم. همه ی وسایل شخصیمو برداشتم. چیزی ازت نمی خوام. از این

زندگی فقط ماشینمو می برم چون یادگار بابااتاست... می مونه جهیزیه م!

من نمی خوامشون فرید. تو هم که دوستشون نداشتی... پس بهتره ببخشیشون. همه چیز تقریباً نو و دست نخوردن...

همه شو بده به یه خیریه...

شاید یه زوج دیگه با اینا خوشبخت شدن.

بغضم را فرو می دهم و نفس عمیق می کشم.

ببخش که این مدت یه لکه ی سیاه شدم تو شناسنامت...

این شش ماه رو ببخش و فراموش کن پسر دایی و باور کن که از صمیم قلبم آرزوی خوشبختیت رو دارم.

دوستدار همیشگی تو... هما"

نامه را در کشوی پاتختی فرو می کنم و سرم را در بالشت و آنقدر ضجه می زنم تا سیاهی چشمانم را در بر می گیرد.

با صدای تق بسته شدن درب خانه چشم می گشایم.

"رفت..."

دست روی قلبم می فشارم.

"آخ خدا راحت شدم... دیگه نمی زنه"

سست و بی حال بلند می شوم و به سوی دست شویی می روم.

بی حس لباس هایم را تن می زنم و به سمت پاتختی رفته، نامه را بیرون می آورم و بی آنکه نگاهی به آنچه نوشتم بیندازم روی میز توالت می گذارم. دست در کیفم کرده گوشی هدایی فرید با سیمکارت رویش را هم کنار نامه می گذارم. هرچه می کنم نمی توانم از آن آدمک چوبی بگذرم. از گوشی جدایش می کنم و در جیبم می اندازم.

"اینم سهم من از این زندگی..."

بر می گردم و روتختی ام را مرتب می کنم. دوباره در اتاق و کل خانه سرک می کشم و همه چیز را چک می کنم. فقط پا درون اتاقش نمی گذارم تا پای رفتنم سست نشود.

دوباره بر می گردم و روبروی آینه ی میز توالت می ایستم. رنگ و روی افتضاحم را از نظر می گذرانم و نگاهم را به گردن بند ظریف و زیبای درون گردنم می دهم.

هدیه ای که فرید به عنوان هدیه سر عقد به گردن آویخته بود.

به هزار بدبختی از گردنم بازش می کنم و روی نامه می اندازم.

اینبار نگاهم انگشتانم را نشانه می رود.

روی دو انگشت انگشتری، روی حلقه و انگشترِ یادگار مادرش که باید در دست عروس خانواده جای می گرفت... نه من!

اول از همه انگشتر مادرش را در می آورم و کنار گردنبند می گذارم و دستم به سوی حلقه نمی رود!

وای خدا این از مرگ هم سخت تر است. انگار دستم را در سینه فرو کنم و همینطور زنده زنده قلبم را بیرون بکشم.

اشک هایم تند و تند جاری می شوند و من نمی توانم حلقه ی لعنتی را از انگشتم خارج کنم. ناتوان روی زانو هایم سقوط می کنم:

_ خدایا خواهش می کنم تمومش کن...

به ضرب دستم را روی حلقه می گذارم و با تمام قدرت از انگشتم بیرون می کشم و دقیقاً روحم همراه حلقه از تنم خارج می شود.

نمی دانم چقدر می گذرد که اینبار تنم بی روحی بلند می شود. بی جان حلقه را روی نامه می اندازد. بی نگاهی دیگر از اتاقِ غصبی اش خارج می شود.

پنج ساعت بی وقفه راندم.

پنج ساعت بی وقفه شنیدم: "خوشبختیت آرزومه، حتی با من نباشی"

پنج ساعت بی وقفه تکرار کردم: "خوشبختیت آرزومه، حتی با من نباشی"

آنقدر که ملکه ی ذهنم شد و صدای ضجه های هما، صدای بغض دار فرید و صدای گریه های نسترن را از سرم بیرون کرد.

و حالا پنج ساعت است که دیگر همه چیزم را گذاشته و گذشته ام!

نیم ساعت است که کمی پایین تر از خانه پارک کرده ام و جرات پیاده شدن و رو در رو شدن با مامان و هامون را ندارم.

نمی دانم دقیقاً وقتی مرا با این وضع ببینند، چه باید بگویم؛ مثلاً خیلی رک و پوست کنده بگویم: "من و فرید می خوایم

جدا بشیم" یا بگویم: "من می خوام از فرید جدا شم" یا خیلی هم رک نه، مثلاً بگویم: "اومدم از این به بعد بمونم

پیشتون" یا نه اصلاً بگویم: "جا برای یه بی خانمان دارید؟"

سرم را کلافه روی فرمان می کوبم. آخ خدایا آخر من که قبل از این ازدواج هم در این خانه ی به اصطلاح پدری سهمی

نداشتم. منی که سالها بود از آنها دور مانده بودم با چه رویی بر می گشتم، حالا حضورم فقط بار اضافه بود ولا غیر...

خیسی چشمانم را می گیرم و سرم را بلند می کنم و با دیدن ماشین مامان روبروی خانه برای چند لحظه ی کوتاه هنگ می کنم و بعد آهم در می آید.

انگار اصلا خانه نبوده اند. هامون از ماشین پیاده می شود. درب پارکینگ را باز می کند و مامان ماشین را به داخل می راند. هامون یک لنگه از در را می بندد و لنگه ی دوم را همین طور نیمه باز رها می کند و به داخل می رود.

نگاه از درب نیمه باز می گیرم و به دستان لرزانم می دهم. مضطربم! حالم خوش نیست! دلم چند دقیقه ای مردن می خواهد و بعد هم فراموشی.

ناچار با بغضی که از گلویم جدا نمی شود پیاده می شوم. تنم به تنهایی لشکری شکست خورده است. لشکر شکست خورده ی سلولهایی که غذایشان تنفس هوای فرید بود و من دیشب بعد از شب بحیری که برای ابد به او گفتم، نفسشان را بریدم.

پشت در کمی به داخل سرک می کشم و تنها چیزی که می بینم کیسه های خرید است. که کنار ورودی خانه چیده شده اند.

" فهمیدن من دارم میام برام مهمونی گرفتن!... جشن جدایی... "

چانه ام چین می خورد و در دلم می نالم:

"جشن پایان حماقت من... جشن پایان اسارت او"

مامان و هامون که از ورودی بیرون می آیند تنم را عقب می کشم و تکیه ام را به در می دهم:

_ تو برو درو ببند هامون.

_ منتظر داوودم... ای بابا یکی یکی ببر مامان

_ باشه باشه تو دست نزن...

_ الو داوود کجا موندی؟

صدای قدم هایش که نزدیک می شود پاهایم به تکاپو می افتند.

_ خیلی خب پس امروز هیچی دیگه باشه برای فردا بعد از دیالیز، عصرم دایی می رسه نمی تونم...

پاهای آماده به فرارم در جا خشک می شوند و نفسم بند می رود.

"وای خدا وای ... پس اینا تدارک اومدن دایی پرویز بود"

کاش یکی دو روز دیگه می آمد. ای خدا من جان ندارم. همین امروز جانم را جا گذاشتم و بی جان گذشتم.

حدایا من به دنبال قطره ای آرامش و ذره ای خواب و فراموشی ام، من حوصله ی دعا و درگیری ندارم. مستاصل مانده ام و نمی دانم امروز چه خاکی بر سرم بریزم که:

_ ه...ما!؟

تم جان تکان خوردن و چرخیدن به سویش را ندارد.

_ هما خودتی!

آری خودمم! مگر چند عاشق بدبخت و احمق در این دنیا وجود دارد!

با ما در شبکه های اجتماعی همراه باشید.

"معرفی و دانلود بهترین و محبوب ترین رمان ها"



<https://instagram.com/taksite>



<https://telegram.me/taksite>

به انجمن تفریحی ، فرهنگی تک سایت پیوندید

<http://www.forum.tak-site.com>

روبرویم می ایستد و چنان متعجب و نگران نگاهم می کند که دهانم بسته می ماند:

_ تو اینجا...

سرش را به اطراف می چرخاند و روی ماشینم مکث می کند. دوباره نگاهش را به من می دهد:

_ کی اومدی تو آخه؟ ... چیزی شده؟

دهان باز می کنم اما قبل از آنکه چیزی بگویم صدای مامان می آید:

_ هامون رفتی؟

توان چرخیدن ندارم. خیره به هامون می مانم و نگاهش را می بینم که پشت سر من در پی صدای مامان می دود.

_ چرا درو نبستی پس ... اینجا... ..

نگاه هامون میانمان می رود و می آید.

تعلل بی فایده ست. ناچار از این دیدار آرام به سویش می چرخم.

نگاه او هم مثل هامون هم بهت دارد هم نگرانی و البته چیز دیگری هم در نگاه مادر بیچاره ام خانه دارد؛ یک غم و یک شکستگی عمیق!

بغضم را قورت می دهم. در نگاهش نفسی نافرجام می کشم و خنده ای تلخ که دهانم را کج می کند:

_ سلام... مامان... من...

سر زیر می اندازم و نفسم را پوف می کنم، اشک ها که به مرز فرو افتادن از حصار چشم ها می رسند، سرم را بالا می آورم و چشمانم را برای نریختن اشک ها گشاد می کنم:

_ یادته مامان... گفتمی من... حتی حاضر نیستم... بگم اشتباه کردم... حالا اومدم... بگم...

در برابر بهت و درد چشم هایش قدم هایم بی اجازه پیش می روند، اشک ها بی اجازه فرو می ریزند، نفس هایم بی اجازه منقطع می شوند و هق هقی خفه از حنجره ام بیرون می پرد. روبرویش می ایستم، دست هایم بی اجازه دست هایش را می گیرند و نگاهم به چروک های دستش خیره می ماند و جرات نگاه کردن به چشمانش را ندارم:

_ مامان... من... اشتباه کردم... اشتباه کردم...

دستش را که از دستم بیرون می کشد. تمام امید نداشته ام به باد می رود. اشک ها شدت می گیرند و پاهایم سست می شوند اما همین که بی هوا مرا میان بازوانش جا می دهد و کمرم مامن نوازش هایش می شود، دست هایم دور تنش می پیچد و حق هق دردناکم میان گرنش خفه می شود.

من روی مبل تک نفره نشسته ام، هامون و مامن روبرویم کنار هم.

من نگاهم را به زمین زیر پایم دوخته ام، آنها به همای بی روح روبرویشان.

من دل حرف زدن ندارم و آنها انگار دل پرسیدن!

عاقبت اما مادرانه های مادرم اجازه ی سکوت بیشتر نمی دهند:

_ جریان چیه هما؟

جریان ساده ست مادر من؛ اینجا یک معادله ی بی مجهول داریم. یک معادله که فقط کافیسست تا از یکی از اجزا فاکتور گرفته شود، آنگاه دنیا به آرامش می رسد. معادله از این قرار است:

هما فرید را دوست دارد. نسترن هم فرید را دوست دارد اما، نکته اینجاست که فرید هم نسترن را دوست دارد. پس از هما فاکتور می گیرم تا همه چیز حل شود.

انگار سکوتم زیادی زیاد می شود که هامون محتاطانه می گوید:

_ مامان جان می خواید، اجازه بدید... یه کم استراحت کنه بعد صحبت کنیم؟

هامون عزیزم حالم را می داند اما من هم توان حمل بیشتر این بار را ندارم. باید زودتر بر زمین بگذارمش تا شاید راحت شوم. بعد می توانم تا ابد استراحت کنم. آمدنم تا اینجا یعنی اصل کار را کرده ام، جمله سازی که دیگر کاری ندارد.

با این حال جرات نگاه کردن در چشمانشان را ندارم همانطور خیره به زمین می گویم:

_ می تونم... امیدوار باشم که تو این خونه... جایی برای من هست؟

صدای لرزان و بغض لعنتی قصد رفتن از صدایم را ندارند و دم به دم رسواترم می کنند.

هامون: معلومه که هست!

مامان: منظورت چیه؟

همزمان می گویند. هامون جدی و برادرانه، مامان اما نگران و مادرانه.

به سختی سرم را بلند می کنم و نگاه مّوآجم میان چشمان مبهوت و نگرانیشان دو دو می زند:

_ می خوام... می خوام... اینجا بمونم... اجازه می دین؟

مامان با چشمان خیسش مقابلم وا می رود، آنقدر که از دیدن حالتش مرگم را از خدا می خواهم. هامون اما پر از اخم هایی که می دانم دیگر هیچ گاه باز نمی شوند خیره ام می ماند و می گوید:

_ یعنی چی؟

سرم را زیر می اندازم.

_ یعنی... اشتباه کردم... این زندگی اونی نبود که آرزوشو داشتم!

قطره اشکی جای خالی حلقه ام را خیس می کند:

_ می خوام... تمومش کنم.

وقتی بعد از آن جمله بی آنکه نگاهی به سویشان بیندازم و فقط برای فرار هول از جایم بلند شدم و گفتم، "میرم چمدونمُ بیارم..." و با شتاب از خانه خارج شدم، به ماشینم پناه بردم و باز نتوانستم خودم را کنترل کنم. نیم ساعت تمام در تنها پناهگاه حقیقی و حقوقی ام که سندش شش دانگ به نام خودم بود، اشک ریختم و خودم و این زندگی بیهوده و هر چه حماقت به نام عشق است را لعنت کردم!

نگاهم را به ساعت می دهم. فرید هنوز از شرکت بازنگشته و این یعنی هنوز از رفتنم خبر ندارد.

کنار پنجره می ایستم و خیره به یار غارم که هنوز چمدانم در صندوقش جای دارد، دست در جیب هایم فرو می برم که سر انگشتان دست راستم با آدمک چوبی برخورد می کند. انگشتانم انگار به مخزن اکسیژن زده باشند، با تمام وجود خود را دور آدمک می پیچانند و از جیب بیرون می آورندش. مشتتم را باز می کنم و خیره ی آدمک عزیزم می شوم، خیره به تنها یادگارم از شش ماه زندگی غیر مشترک و سالها عشق بی فرجام. صدای باز شدن در اتاق باز آدمک را میان مشتتم پنهان می کند.

به سوی در می چرخم و هامون با همان صورت گرفته از اخم وارد می شود:

_ چرا چمدونتُ نیاوردی پس؟

صدایم زمزمه ی آرامی بیش نیست:

_ مامان راضی به موندنم نیست...

_ حرف مفت نزن هما...

سکوت مامان عذابم می دهد و نمی گذارد با خیال راحت اینجا ساکن شوم. شاید باید خانه به دوش می شدم.

خنده ای با طعم زهرمار دهانم را کش می دهد:

_ تو فکر می یه واگن بخرم وصل کنم به ماشینم دیگه اونجا زندگی کنم... بیکارم که هستم، میرم کل ایران و باش می گردم... از این شهر به اون شهر... البته قبلش باید بانک بزنم...

خیره خیره فقط نگاهم می کند. طعم زهر دار حرف هایم را حس می کند و بی آنکه نگاهش را بردارد پیش می آید:

_ سوئیچتو بده؟

تعللم را که می بیند می گوید:

_ مامان با اینکه به خاطر جریانات ازدواج و برگشتن نسترن خیلی از دست جفتتون ناراحت بود، اما حتی یک بار هم به جدایی تون فکر نمی کرد... اینو مطمئنم هما... حالا شوکه شده... سخته باورش هما... اینکه توی یه مدت کوتاه بفهمه تمام باورش راجب شما دوتا و زندگیتون تا این حد وارونه بوده مثل یه کابوس می مونه براش... اما درست میشه...

_ تو چی؟

_ نمی خواستم اما بهش فکر کرده بودم.

_ راضی هستی؟

کلافه و سردرگم سرش را تکان می دهد.

_ نمی دونم!

_ پشتمو خالی نکن هامون... کمکم کن تمومش کنم... این زندگی دیگه زندگی نمیشه... از اولشم نبود.

چشمان به غم نشسته اش را برای لحظه ای می بندد. قدمی پیش تر می آید.

_ واقعا اینو می خوای هما؟ می خوای ازش جدا شی؟

چانه ام می لرزد اما چشمم از چشمانش نمی گیرم. اولین قطره اشک که روی گونه ام می افتد می گویم:

_ می خوام تمومش کنم... باید تمومش کنم.

از دیدن اشک هایم کلافه می شود و من سریع در پی پاک کردن رد پایشان بر می آیم.

_ فرید می دونه؟

_ هنوز نه...

_ بازم بی خبر زدی به جاده؟

_ بی خبر اومدم اما همه چیزو تو نامه براش نوشتم...

آب دهانم را به سختی پایین می دهم:

_ حتی کارت وکیلی که گرفتم و هم براش گذاشتم.

_ تا اینجا پیش رفتی؟

_ چاره ای نداشتم... ندارم.

سیبک گلویش جا به جا می شود و می دانم او هم برای من و زندگی ام بغض دارد.

کف دستش را مقابلم می گیرد:

_ سوئیچ

او قاطع است، من اما مردد سوئیچ را در دستش می گذارم.

بی حرف به سمت در می رود که طاقت نمی آورم:

_ دایی... کی می رسه؟

بی آنکه بر گردد تنها نگاهی به ساعت می اندازد و می گوید:

_ تا دو ساعت دیگه...

از اتاق خارج می شود و من تکیه زده به دیوار روی زمین آوار می شوم.

مشت آدمک دارم را بالا می آورم و با تمام وجود آدمک بی جان را نفس می کشم.

صدای زنگ آیفون که در خانه می پیچد، تمام تنم یکپارچه نبض می شود. تمام این مدت در اتاق مانده بودم و کسی

سراغم نیامد.

مشتم را مقابل صورتم باز می کنم و رو به آدمک می گویم:

_ دیگه باید رسیده باشه... شاید الان داره نامه رو می خونه... کاش نگران نشه... شماره ی جدیدمو نداره...

با دست آزادم گلوی دردناکم را ماساژ می دهم:

_ تو فکر می کنی... زنگ بزنه اینجا؟

اشکم روی صورتش می چکد:

_ کاش زودتر بگذره این روزا...

صدای دایی پرویز که می آید قدم هایم مردد در پی رفتن و ماندن گیر می کنند.

_ چطوری پسر... مردی شدی برای خودتا

_ خیلی وقته مرد شدم دایی جان شما ندیده بودین!

_ خوبه یه لحظه شک کردم... زبونت هنوزم درازه...

_ ما چاکر شماییم...

_ برو اونطرف ببینم بچه پررو... عجب استقبال گرمی مادرت کو پس؟

قدم هایم بی اراده پیش می روند که صدای هامون باز متوقف می کند:

_ مامان جان لطفا

_ ااا پرچهر... این چه قیافه ایه... اینجوری از برادرت استقبال می کنی...

چند لحظه سکوت می شود و من خودم را به در می رسانم لای در را باز می کنم و مامان را در حال گریه میان بازوان دایی پرویز می بینم.

در را می بندم. چند نفس عمیق می کشم. آدمک را میان مشتَم می فشارم و چشم می بندم.

"خدایا کمک کن"

در را باز می کنم و قدم بیرون می گذارم. باید قوی برخورد می کردم، به خاطر فرید. به خاطر اشتباهم، به خاطر همای بی پناه درون قلبم!

دایی پرویز مامان را از خودش جدا می کند اما قبل از آنکه چیزی بگوید حضورم را حس می کند انگار که سر به سویم می چرخاند و دقیقاً حس می کنم که از دیدنم جا می خورد.

_ هما!!!

نگاهش را با اخم به مامان و هامون می دهد و خطاب به مامان می گوید:

_ نگفته بودی؟

مامان باز به گریه می افتد و دایی پرویز دوباره نگاهش را به چشمان من می دوزد:

_ پس ... فریدی؟

سکوتمان عصبی اش می کند که صدایش بالا می رود:

_ دِ خب یکیتون بگه چه خبره اینجا... چه تونه... چرا اینطوری عزا گرفتین؟

صدای زنگ تلفن که در خانه می پیچد، تمام سوالاتش بی جواب می ماند و نگاه من میخ تلفن می شود. همای ماتم گرفته ی درون قلبم برای بال گرفتن به سویس خودش را به درو دیوار دلم می کوبد و من با تمام قدرت پاهایم را سفت و محکم سر جا نگه می دارم، هامون مردد به سوی تلفن می رود و بی آنکه گوشی را بردارد با تن صدای گرفته ای می گوید:

_ فریدی...

تمام سلول های خاموش تنم با شنیدن نامش به تکاپو می افتند و بی جان به دیوار پشت سرم تکیه می دهم.

_ خب فریدی لولو خور خوره که نیست چرا جواب نمیدی.

_ دیر اومدی پرویز!

نگاه هر سه نفرمان به مامان و در ماندگی اش کشیده می شود.

_ منظورت چیه؟

صدای زنگ قطع می شود. سعی می کنم خودم را جمع و جور کنم و قبل از آنکه مامان چیزی بگوید زبان می گشایم:

_ دایی

نگاه از مامان می گیرد و به سوی من بر می گردد، چشم از نگاه نافذش می گیرم و خودم را خلاص می کنم:

_ من می خوام... جدا شم!

سکوتی سنگین در خانه می نشیند که با بلند شدن دوباره ی صدای تلفن به یکباره در هم می شکنند.

دایی پرویز که از شوک حرفم بیرون آمده عصبی می گوید:

_ خفه کن این زنگو هامون

نگاهش را به من می دهد و قدمی به سویم می آید. آب دهانم را فرو می دهم که می غرد:

_ یعنی چی این حرف هان... این مزخرف چیه که میگی... بهت گفتم خودم میام این پسر رو می شونم سر جاش...
نگفتم؟

سکوت من و صدای تلفن عصبی اش می کند که دوباره سر به سمت هامونی که به قول خودش، به جای خفه کردن صدای زنگ، خیره ی ما مانده می چرخاند و می غرد:

_ یا جوابشو بده یا خفه ش کن...

هامون به سمت تلفن می رود و دایی پرویز عصبی دست در جیب برده سیگاری آتش می زند و راه آشپزخانه را در پیش می گیرد.

دست هامون که به دوشاخه ی تلفن می رسد، دلم با تمام قدرت می خواهد خودش را روی دستش بیندازد اما آنقدر ها جان ندارد.

بالاخره صدای زنگ آرام بخش دل بی تاب و قرارم قطع می شود و صدای زمزمه ی هامون جایش را می گیرد:

_ براش پیام میدم...

آرام و با اشک هایی که باز سرازیر شده اند به سوی اتاق می روم و خانه همانطور در سکوت زشت و بی ریختش غرق می ماند.

نمی دانم چقدر از زمانی که دلخوشی مزخرف دل بی شعورم قطع شد، می گذرد که تقه ی آرامی به در می خورد و بلافاصله در باز می شود.

_ چرا تو تاریکی نشستستی دایی؟

نمی دانم!

زبانم سنگین است و به جواب دادن نمی چرخد. فقط می دانم وقتی پا به اتاق گذاشتم انقدر تاریک نشده بود. آرام وارد سیاهی اتاق می شود و با همان اخم هایی که با گفتن از جدایی روی چهره اش نشست، پیش می آید. باید به احترامش بلند شوم اما جان ندارم. باز نگاهم میخ چمدانم می شود که به لطف هامون حالا میان اتاق بود و سوئیچم رویش. تمام این مدت فکرم این بود که چطور باید این چمدان را باز می کردم تا عطر خوابگاه غصبی ام که میانش جای دارد از بین نرود. اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم، جز این که بگذارم همین طور بسته بماند.

روبرویم آن سوی چمدان می ایستد:

_ به چی فکر می کنی؟

_ هوا!

بی هوا از دهانم می پرد و دایی بیچاره گیج فقط نگاهم می کند و اخم هایش هزار برابر می شود.

_بین دایی جون ... داری زود...

در این شرایط بحث کردن از حوصله ی من خارج است؛ صریح می گویم:

_ تصمیمم جدیه دایی... عوض نمی شه!

قبل از آنکه چیزی بگویم همانجا روی زمین جنین وار در خودم جمع می شوم و چشم بر هم می گذارم.

دلم فقط خواب می خواهد! نه؛ دروغ چرا! دلم خیلی چیزها می خواهد اما فقط خوابیدن از دست من بر می آید.

سنگینی پتو را که روی تنم حس می کنم. صورتم خیس می شود و با خیال راحت خودم را به سیاهی می سپارم.

با صدای زنگ های پیاپی از خواب می پریم. هراسان درجایم می نشینم که باعث سیاهی رفتن چشمانم می شود. دلم از گرسنگی ضعف می رود و باز صدای زنگ های استرس زا تکرار می شوند، البته این بار همراه با هم همه ی مامان، دایی و هامون!

مضطرب بلند می شوم که باز چشمانم سیاهی می روند. دست روی سرم می گذارم و چشمانم را باز و بسته می کنم و باز صدای هم همه و زنگ. خودم را به کلید برق می رسانم و چراغ را روشن می کنم. عقربه های ساعت رو به رویم ده و نیم را نشانم می دهند و کم کم صداها بلند و واضح می شوند:

دایی: باز نکن... خودم جوابشو می دم.

هامون: بذارید من برم دایی

مامان: همیشه که پشت در بمونه

_ این پسر یه گوشمالی حسابی لازم داره

_ صب کنید دایی... با دعوا که چیزی درست نمیشه.

دستم را مقابل دهانم می گیرم. آب دهانم را فرو می دهم و می خواهم به سمت پنجره روم که با اصابت انگشت کوچک پایم با چرخ چمدان، دلم از درد ضعف می رود، تا نبینم حضورش باورم نمی شود. لنگ لنگان خودم را به پنجره می رسانم و ماشینش را که روبروی خانه می بینم دل بی قرارم باز خودش را گم می کند.

" این همه راهو تا اینجا روندی عزیزم؟ "

_ خیلی خوبم میشه... آدمش می کنم.

ترس وجودم را پر می کند. با عجله به سمت در یورش می برم که مامان قاطع می گوید:

_ صب کن پرویز... بازکن درو هامون.

دستم روی دستگیره خشک می شود. تمام وجودم به لرز می نشیند. مستاصل پشت درب بسته ی اتاق مانده ام که صدای پر خشم و تمسخر دایی پرویز خانه را پر می کند:

_ به به پسر بی غیرت من... قدم رنجه کردی...

"تقصیر توئه هما... تقصیر توئه که اینجوری روبروی هم قرار گرفتن"

چند لحظه در سکوت می گذرد که بالاخره صدایش می آید:

_ کجاست؟

"بمیرم برای صدای گرفتت... بازم سیگار کشیدی قربونت برم"

_ به جنابعالی هیچ ربطی نداره، که اگه داشت ساک نمی بست از اون جهنمی که براش ساختی فرار کنه.

_ هما

پشت در سقوط می کنم. سرم را میان دست هایم می گیرم:

" صدام نکن تو رو خدا صدام نکن "

_ بیخود صداش نکن... تکلیف تو یکی رو خودم روشن می کنم.

_ عمه من بدون هما نمیرم.

_ تو غلط می کنی...

_ پرویز

_ صب کن پری... چی شد شازده، تا دیروز که خوب برای من جانماز آب می کشیدی، حالا این چه گندیه که زدی هان؟

سرم را به زانویم می فشارم و دلم ذکر لعنت بر هما بر می دارد.

_ اشتباه کردم پاش می ایستم... مثل شما برای راحتی خودم کسی رو بدبخت نمی کنم.

"من اشتباه کردم، تو حرص نخور عزیزم..."

_ وقتی خودم طلاقشو ازت گرفتم می فهمی دنیا دست کیه؟

دایی پرویز شمشیرش را از رو بسته بود انگار.

دلم زار می زند که صدای مامان بلند می شود:

_ بسه داد نزن...

_ مگه نگفتی بیا پسرت جمع کن هان... دارم همین کارو می کنم دیگه...

به گمانم مامان هم از این رودرویی پشیمان شده باشد. مامان همیشه خودش مانع دعوای آنها می شد و حالا به خاطر

من، مسببش...

_ من زمو طلاق نمی دم...

صدای فریاد یکباره ی دایی پرویز تمام تنم را می لرزاند:

_ تو غلط می کنی... فهمیدی...

_ نه، من هیچی از توی به اصطلاح پدر نمی فهمم...

با تمام وجود حس می کنم که می خواهد صدایش بالا نرود اما حرص صدایش کنترل شدنی نیست.

_ تقصیر خودمه اگه همون موقع زده بودم تو دهنتم با خودم برده بودمت حالا پدر بودنم حالت شده بود.

می دانم که حالا دستش از فشار مشت های گره کرده اش سفید شده و چیزی به خُرد شدن دندانهایش نمانده و من مثل احمق ها همین جا پشت در پنهان شده ام.

_ می بینی پریچهر همش تقصیر باباست، از بس به این پسره ی ناخلف رو داد شد این...

صدای مستاصل مامان دلم را ریش می کند:

_ بسه پرویز چی کار به اون خدایبامر ز داری...

"همه ی این آتیشا از گور توی احمق بلند میشه... ببین با احساس مزخرفت چه گندی زدی"

_ مگه دروغ می گم یکی بابا یکی هم فریده...

صدایش از خشم می لرزد وقتی می گوید:

_ اسم مادرمو نبر...

_ مادرت زنِ من بود...

صدای بغض آلودش دلم را دیوانه می کند:

_ مادر من هیچ کس تو نبود... هیچ کس... مادر من از دست تو دق کرد...

_ مادرت مریض بود...

_ دکتر به خوب شدنش امید داشت... تو با کارات دق مرگش کردی...

صدای لرزان مامان این بار فرید را نشانه می رود:

_ حرمت نگه دار فرید.

_ مگه دورغ می گم... عمه تو که خودت شاهد بودی...

تمام سوله‌های تنم برای پیوستن به اوایی که صدای خش گرفته اش این چنین خانه را پر کرده دست و پا می زنند.

_ مادر بدبخت من یک هفته بعد از طلاق دق کرد...

_ هزار بار بهت گفتم فریده خودش طلاق می خواست...

_ شما هم از خدا خواسته راحتش کردی... مادر بدبخت من برای یکم توجه از شوهری که ره‌اش کرده بود درخواست طلاق داد تو اما زحمت نادای بیای بگی چرا... یه وکیل فرستادی جای خودت کارو تموم کردی...

صدای عصبی دایی پرویز جویده جویده در گوشم می پیچد و ترس به دلم می ریزد:

_ این چیزها به تو ربطی نداره... تو آگه خیلی ادع...

صدای گرفته اش که صدا دایی را قطع می کند دلم را آتش می زند.

_ ربط داره چون تو منو بی مادر کردی... خودت پدری نکردی مادرمم گرفتی... تویی که نتونستی حتی یک سال مریضی مادر منو طاقت بیاری و تجدید فراش کردی... من ادعایی ندارم، گند زدم به زندگی خودم و هما خودمم درستش می کنم، اما کاری که تو کردی رو هم نکردم... تویی که حتی زن دومت تا مدت ها به لطف شناسنامه ی المثنی، خبر از حضور مادر بیچاره ی من تو زندگیت نداشت...

_ فرید تمومش کن...

_ نه بذار بگه... بذار بینم به کجا می خواد برسه... بذار بینم زندگی من و زنم چه ربطی به گندی که آقا زده داره...

زنم را با چنان مالکیتی بیان می کند که می دانم خودش هم خوب می داند فرید را بیش از حد می سوزاند.

_ "زنت" مادر من بود که با خودخواهیات ازم گرفتیش و من هیچ وقت نمی بخشمت...

_ این هزار بار، فوت مادرت ربطی به من نداره... مادرت به خاطر پیشرفت سرطان مرد...

_ مادر من از درد نامردی و بی غی... ..

صدای ضرب سیلی که صدای فرید را قطع می کند چنان بلند است که گوشم سوت می کشد و نفسم را بند می آورد و صدای پرویز خفه ی مامان را به دنبال دارد، صدای ضربی که انگار مستقیماً به دل من کوبیده می شود و اشک هایم را شدت می دهد.

_ حق داری... بزن... حرف حق تلخه، نه؟

_ آره... تلخه...

صدای کوبیده شدن درب خانه حس ختام این بحث کذایی می شود انگار.

هنوز نمی دانم کدام یک خانه را ترک کرده اند که صدای فرید خبر از رفتن دایی پرویز می دهد.

_ عمه من هما رو طلاق نمی دم...

صدایش بالا می رود:

_ شنیدی هما... این فکر و از سرت بیرون کن... انقدر تو ماشین می شینم تا بیای هما... تا هر وقت هم طول بکشد مهم نیست تا ابدم شده منتظر می مونم تا بیای...

و صدای کوبیده شدن دوباره ی در خبر از رفتنش می دهد.

وای خدا که با این خواستن اشتباه عجب گندی زده بودم!

گاهی وقت ها کاری می کنی که مثل خر توی گل می مانی!

چون متاسفانه جاده ی دنیا را یک طرفه ساختند و هنوز کسی راهی برای بازگشت و ترمیم خرابی ها کشف نکرده!

وای از همای عاشق و کور که زندگی را بر همه جهنم کرد!

وای از کوری روح که با هزار عمل هم بیجا نمی شود. کوری روح فقط معجزه می خواهد.

گریان بلند می شوم، چراغ را خاموش می کنم تا از بیرون دیده نشوم و خودم را به پنجره می رسانم.

از پشت امواج سهمگین چشمانم می بینمش که به درب ماشینش تکیه زده، پنجره ی اتاقم را نگاه می کند و کسی روبرویش ایستاده برایش حرف می زند. آهم را پر فشار بیرون می فرستم. مازیار باید در همه ی افتضاحات زندگی من حضور داشته باشد انگار!

دستش که به سمت دهانش بالا می آید سیگار لعنتی را میان انگشتانش می بینم. دلم خودش را برای رسیدن به او به پنجره می کوبد و فریاد های خفه ی "فرید" گفتن هایش، "نکش" گفتن هایش، "عزیزم" گفتن هایش گوشم را کر می کند.

پیشانی به شیشه می چسبانم و هق هقم را رها می کنم که درب اتاق باز می شود. نمی توانم خودم را کنترل کنم که پس از لحظه ای دستی برادرانه بر شانه ام می نشیند و مرا می چرخاند و در بر می گیرد؛ با قدرت، با محبت با نگرانی.

_ گریه کن تا سبک شی...

گریه ام شدت می گیرد:

_ ها.. مو... ن

کمرم را نوازش می کند:

_جانم

_ برو ... بگو... نکشه... واسه... ریه ش... سمه... برو...

هق هقم قطع نمی شود و هامون هم رهایم نمی کند. صدای نچ گفتنش در گوشم می نشیند که خودم را عقب می کشم:

_ برو... هامون... فقط... تو رو خدا... تو... باش ... دعوا نکن... اینا همش... تقصیر منه...

_ چرا اینجوری میگی هما... اونم به سهم خودش اشتباه کرده، انقدر خودتو عذاب نده... بین من برادرتم رک و راست بهت می گم که تو اشتباه خیلی بزرگی کردی... اما باز هم رک بهت می گم که فرید هم پر به پر تو داد و این اشتباه اوج گرفت... پس هر دو تون مقصرید... یکی بیشتر یکی کمتر فرقی نمی کنه... اما این وسط زنده بودن نسترن تقصیر هیچ کدومتون نیست هما... آخه کی فکرشو می کرد...

نفس عمیق می کشم تا نفس هایم صاف شود و این هق هق لعنتی دست از سرم بردارد. بی اختیار سرم به سمت پنجره می چرخد، هنوز مشغول کشیدن آن لعنتی نامردِ خانه خراب کن است.

نگاهم را که می بیند، بازویم را مطمئن می فشارد:

_ میرم سراغش ... فقط...

منتظر نگاهش می کنم.

_ با اینکه الان اومده دنبالت... با این که میگه طلاق نمیده ... هنوزم رو تصمیمت هستی؟

هیچ کس تصمیمم را باور ندارد انگار.

خب حق دارند این حرکت از همای عاشق پیشه ی همیشگی بعید است.

سکوتم انگار طولانی می شود که ناامید از جواب و با آهی که می کشد قصد ترک اتاق را می کند که به در نرسیده به هزار بدبختی و جان کندن می گویم:

_ هستم... باید تمومش کنم.

سر به سویم می چرخاند و غمگین می پرسد:

_ مطمئنی؟

نه! فقط راه دیگری ندارم!

باز جان می‌کنم:

_ بگو بره... بر نمی‌گردم!

نگاهم خیره‌ی بحث میان فرید و هامون است و مازیاری که دم به دم سیگار از دستش بیرون می‌کشد و با حرص در جوب می‌اندازد.

با حس حضوری مردد نگاه از شیشه می‌گیرم و مامان را خیره به خودم در چارچوب در می‌بینم. با وجود تاریکی اتاق اما سریع دست به چشمان خیسم می‌کشم که با آهی سنگین قدم پیش می‌گذارد و کنارم می‌ایستد.

او هم نگاهش روی درگیری آنها می‌ماند و باز آهی دیگر!

_ موهاتو زدی که عشق از سرت بیوفته؟

مبهوت به سویش می‌چرخم، او اما خیره به بیرون بی‌توجه به بهت من جهت حرفش را عوض می‌کند:

_ یه بار نشد این پدر و پسر به هم برسن این بحث کهنه رو وسط نکنن... فکر نمی‌کردم تو این شرایط بازم سر اون بحث کهنه باز شه...

معذب خیره به فرید مانده ام که باز می‌گوید:

_ فرید تو سن بلوغ بود و مرگ فریده اثر بدی روش گذاشت... پرویز خودشم می‌دونه در مورد فریده اشتباه کرده که مدام اصرار داره انکارش کنه...

این روزها در کنار مادرم حتی روی نفس کشیدن هم ندارم. چرخیدن سرش به سویم را حس می‌کنم:

_ نمی‌خواهی چیزی بگی؟

صدایش ناامیدی را فریاد می‌زند.

_ چی بگم...

_ وقتی به پرویز خبر دادم بیاد فکر نمی‌کردم بخوای جدا شی... قرار بود خیر سرمون زندگیتونو سامون بدیم...

شرمزده می‌نالم:

_ ببخشید...

_ هامون به من گفت جریان اون دختر تموم شده... گفت رفته... چرا نمی خوای زندگی کنی؟

کلمات به زور از حنجره ام بیرون می پرند:

_ نمی تونم!

_ حتی حالا که خودش اومده دنبالت و میگه طلاق نمیده؟

ته چشمانش به دنبال کورسوی امید می گردم و پیدا نمی کنم:

_ عذاب وجدان داره... به خاطر شما... بابااتا

کمی در چشمانم خیره می ماند:

_ برات مهمه؟

می سوزم و می نالم:

_ مهمه...

_ چطور وقتی بهش بله می گفتی مهم نبود؟

نگاه می دزدم:

_ چون اون موقع فکر می کردم عشقش مرده!

" و من شانس دیده شدن دارم "

_ حالا هم رفته؟

به نفس نفس می افتم از این بغض لعنتی:

_ رفته اما زنده ست!

_ وقتی قرار نیست تو زندگیت باشه مرده و زنده ش چه فرقی داره برات؟

نمی فهمم خدا، منظور سوالاتش را نمی فهمم:

_ نمی تونم...

_ مگه دوسش نداری؟

دنبال جواب بخصوصی می گردد انگار و من فقط حالم با این سوال ها بد می شود:

_ دارم...

_ خب باش زندگی کن!

کم می آورم:

_ نمی تونم...

عصبی می شود:

_ چرا نمی تونی؟

درمانده و مستاصل نگاهش می کنم اشک ها تند و تند از چشم بیرون می پاشند، دست روی گردنم می فشارم و بغض سنگی که با این همه اشک هم آب نمی شود را می فشارم:

_ چون دوش دارم نمی تونم... چون نمی خوام درد منو بکشه، نمی تونم... چون نمی خوام مثل من داغ عشقش به دلش بمونه نمی تونم... چون...

بی هوا میان بازوانش محصور می شوم و صدای لرزانش در گوشم می نشیند:

_ ششش... باشه عزیزم آرام باشم دخترم... دیگه فهمیدم...

آرام میان بازوانش تابم می دهد. انگار منتظر همین جواب بوده که پا به پایم می بارد. اشک های من شانه ی او را خیس می کند و اشک های او شانه ی مرا...

_ آخه کی به تو اجازه داد عاشق شی دختر ساده ی من...

سرم را بیشتر به شانه اش می فشارم:

_ باید تمومش کنم مامان...

_ وقتی دیدم موهاتو زدی فهمیدم تصمیمتو گرفتی... دیگه مطمئنم که هیچ راه برگشتی نیست!

داغ دلم در میان بازوانم مادرم انگار از نو تازه می شود!

آری مادر هیچ راه بر گشتی نیست... این دنیای لعنتی هیچ بازگشتی ندارد، مسیر زندگی همای بدبخت دور برگردان ندارد.

_ مامان... فرید خیلی... اذیت شد!

_ تو نشدی؟

_ من... خودم... خواستم

_ اونم خواست...

_ مجبور شد...

_ چی کشیدی این مدت عزیزکم...

_ همین که زیر یه سقف... نفس می کشیدم باهاش... بس بود... حتی تو... دو تا اتاق جدا...

حصار دستش دور تنم محکم تر می شود و لرزش صدایش دلم را می لرزاند:

_ دختر بیچاره ی من...

هق هقم اوج می گیرد:

_ مامان من... زندگیشو... خراب کردم!

_ زندگی خودت مهم نیست؟

_ زندگی من... فرید بود!

_ کاش با خودم آورده بودمت...

دستش به نوازش موهای کوتاه شده از عشق، روی سرم می نشیند و من برای هزارمین بار، اما اینبار در مامنی آرامبخش به عزای عشقم می نشینم.

چیزی به صبح و سپیده اش نمانده اما حال و روز این خانه و اهالی اش در شب اسیر شده و راه صبح را گم کرده!

هنوز خبری از دایی پرویز نیست!

و حالا نیم ساعتی می شود که مامان بعد از بی نتیجه ماندن جرو بحث های هامون با فرید و همچنان مصرانه ماندنش روبروی درب خانه و تقاضای دیدار با من، به پایین رفته تا با او صحبت کند.

با اینکه می گفت تصمیمم را باور دارد اما باز هم مردد بود. پای رفتن و شاید دل رفتن نداشت. هنوز انگار امید داشت که آن مهر لعنتی شناسنامه ی دختر و برادر زاده اش را سیاه نکند اما بی فایده بود؛ چون این زندگی از اول بی فایده بود، این عشق از اول بی فایده بود.

با صدای تق بسته شدن در و صدای هامون و شخص مخاطبش که بی شک دایی پرویز بود، نگاه از ماشین فرید و مازیار تکیه زده به کاپوتش می گیرم.

چقدر دلم می خوست حالا به جای مامان، من کنار فرید نشسته بودم.

سرم را کلافه تکان می دهم و از پنجره فاصله می گیرم. آرام از اتاق بیرون می روم و صدای زمزمه ی گرفته ی دایی پرویز پشت درب آشپزخانه متوقفم می کند:

_ صورتش چی شده؟

صدای هامون با مکث در جوابش بلند می شود:

_ با پسر عموی اون دختره درگیر شده انگار...

_ عوضی زده داغونش کرده... منم که زدم...

ادامه ی حرفش را می خورد و نفسش را با شدت پوف می کند.

_ ای بابا دایی چقد سیگار می کشین، شما اینجا فرید اونجا...

_ فرید غلط میکنه سیگار بکشه با اون ریه ی داغونش...

آنقدر جمله اش را با نگرانی و حرصی ناشی از آن بیان می کند که برای لحظه ای شک می کنم این دایی پرویز همان دایی پرویز چند ساعت پیش باشد!

قدم بر میدارم و در ورودی آشپزخانه می ایستم. هامون تکیه زده به درب بالکن و کوچه را نگاه می کند و دایی پشت به من روی صندلی نشسته و سرش را در مشت گرفته و موهایش را چنگ می کند.

سیگار لعنتی میان زیر سیگاری در حال خاکستر شدن است.

_ نخوایدی؟

سرم را تکان می دهم و اینبار نگاهم در چشمان دایی پرویز قفل می شود. جور عجیبی نگاهم می کند. اشاره می کند کنارش بنشینم. مردد و معذب پیش می روم که هامون از آشپزخانه خارج می شود:

_ از من ناراحتی؟

انتظار این سوال را آن هم با این لحن ندارم و می فهمد انگار که تک خندی تلخ زده و پشیمان می گوید:

_ نمی خواستم بزمنش عصبی شدم...

با یاد آوری سیلی اش اخم هایم ناخواسته در هم می شوند که باز می گوید:

_ تو دیگه اینجوری نگام نکن عروسکم...

نگاهش را می گیرد و آهی عمیق می کشد:

_ وقتی تو چشمش فقط نفرت می بینم کنترل رفتارم از دستم در میره...

نمی دانم این حرف درست است یا نه اما آنقدر جمله اش را با بغض می گوید که ناخواسته می گویم:

_ متنفر نیست... ناراحته...

تلخ می خندد:

_ متنفره و حق داره... من مادرش ازش گرفتم...

بلند می شود. سیگار و فندکش را بر می دارد و به سمت پنجره می رود:

_ نمی خواستم اون حرفا رو بزمن نمی دونم چم شد... هر وقت می بینمش همینه...

پک عمقی به سیگارش می زند و دودش را کمی در دهانش نگه می دارد و بعد آرام آرام بیرون می فرستد و همانطور

خیره به بیرون می گوید:

_ آخه کدوم پدری با حرفاش اینجوری بچه شو می سوزونه!

نمی دانم چه بگویم. هیچ حرفی در جواب حرف هایش ندارم و او هم منتظر جواب نیست، شاید فقط می خواهد حس و

حال ضد و نقیضش را با کسی در میان بگذارد

_ پیش خودمون بمونه... اینکه منو به عنوان پدرش قبول نداره بد می سوزونتم... بد...

آنقدر دردناک می گوید که غم ده برابر می شود.

سر به سویم می چرخاند و نگاهش را به چشمانم می دوزد. سفیدی چشمانش پر از رگه های قرمز است:

_ تنه‌اش نذار دایی... فرید هیچ کس نداره... من همه کسش رو ازش گرفتم...

نگاهم را می‌گیرم و خیره به میز بغضم را فرو می‌دهم:

_ تنهایی فرید با من پر نمی‌شه...

_ یعنی هیچ راهی برای موندن نیست؟

بلند می‌شوم. سرم را به نفی تکان می‌دهم و از آشپزخانه خارج می‌شوم. دلم برای تنهایی‌اش کباب می‌شود. تنهایی که با اشتباه من صد برابر شد.

وارد اتاقم می‌شوم و به سوی پنجره می‌روم.

صدای بسته شدن درب خانه خبر از بازگشت مامان می‌دهد. گوش به زنگ صدایش می‌مانم:

_چی میگه پری؟

_ بر نمی‌گرده... نه از اینجا نه از حرفش...

دستم را از روی شیشه نوازش وار روی ماشینش می‌کشم:

" تو قول دادی فرید... "

در اتاقم که باز می‌شود دست از شیشه می‌کشم. اما سر نمی‌چرخانم بعد از چند لحظه سکوت می‌گویند:

_ تصمیمتو باور نداره... منو کلی قسم داد کاری کنم باهاش حرف بزنی... قبول نکردم اما شاید تنها راه همین باشه...

آهی می‌کشد و می‌رود اما صدای زمزمه‌اش را می‌شنوم. " خدایا گذاشتیم تو برزخ من چه کنم با این زندگی "

باید تمامش می‌کردم. باید خودم را از نقش مادرش خالی می‌کردم. باید خیالش را از دق نکردنم راحت می‌کردم، باید او را از عذاب وجدان خالی می‌کردم و بعد راهی‌اش می‌کردم.

اما چطور می‌توانستم؟

سخت است خدایا خیلی سخت است که روبروی کسی که جانت به جانش بند است بنشینم و رک و بگویم:

"دیگه نمی‌خواهت!"

آخر من اگر توان رودرو صحبت کردن داشتم که دیگر چنگ به ریسمان نامه نمی انداختم!

صدای خداحافظی هامون و زنگ تلفن در هم ادغام می شود و من سرم را بیشتر زیر پتو مخفی می کنم که در به آرامی باز می شود:

_ هما جان اگه بیداری جواب بده شادی پشت خطه...

باز شادی را بی خبر گذاشته بودم. هرچند خبرم شیرین نبود که خبرش را به او و جوجه ی بیگناهی هم بدهم.

می چرخم و پتو را از روی سرم کنار می زنم. مامان با نگاهش چهره ام را می کاود. دستم را به سوی دراز می کنم. که گوشی را در دستم می گذارد و از اتاق بیرون می رود.

_ سلام شادی

_ سلام و زهرمار سلام و درد... تو انگار کلا عادت کردی به بی خبر رفتن، آره؟

_ ببخشید یه دفعه ای شد ... نمی خواستم به خاطر من حالت بد بشه...

_ هر چی زنگ می زنم جواب نمی دی... خونه هم نبود، دلم هزار راه رفت تا فرید گفت باز رفتی پیش خاله پری...
گوشیت چرا خاموشه؟

_ شماره مو عوض کردم...

_ چرا آخه.. چی شده باز هما داری از من پنهان می کنی... آخه این حامله شدن من چه کوفتی بود تو این موقعیت...

_ آره واقعا اگه حامله نبودى تو رو هم با خودم می آوردم...

_ طفره نرو هما چی شده... چتون شد باز؟ فریدم حالش خوب نبود به نظرم...

_ خوب میشه!

_ باز زدین به تیپ و تار هم؟

_ یادته همیشه بهم می گفتی اون چشمای کورتو باز کن؟

مکشش زیاد می شود و مردد می گوید:

_ منظورت چیه هما؟

ساده می گویم تا او هم ساده بگذرد:

_ هیچی... فقط می خوام جدا شم!

_ از... کی؟

بهتیش را با تمام وجود حس می کنم و احمقانه به در شوخی می زنم هرچند تلخ و بی خنده:

_ از مامانم!... خب از شوهرم دیگه!

_ هما

صدایش می لرزد!

_ چرت نگو... دیوونه شدی؟

بحث در این مورد را اصلا دوست ندارم. من به قدر کافی با خودم در گیر هستم قدرت درگیری با دیگران را ندارم.

_ تازه سر عقل اومدم... دیره اما بالاخره به حرفت رسیدم که فرید منو اونجوری که من دوشش دارم، دوسم نداره

یک دفعه با صدای بلند به گریه می افتد.

_ شادی خواهش می کنم...

صدای بوق که در گوشم می پیچد خودم را لعنت می کنم برای حالش. از اتاق بیرون می روم و همانطور که شماره ی

گوشی اش را می گیرم از مامان می پرسم:

_ از خونه زده بود یا با گوشیش؟

_ گوشیش بود فکرکنم... چی شده؟

_ هیچی... هیچی قطع شد...

به اتاق بر می گردم و این بار با استرس شماره ی خانه اش را می گیرم.

_ وای خدا غلط کردم، حالش بد نشه... خدا لعنتت کنه این چه طرز خبر دادن بود آخه

جواب نمی داد و قلبم از استرس می کوبید.

شماره ی محمد را حفظ نیستم و ناچار شماره ی شرکت را می گیرم. ساعت کاریست و احتمال غیبت کم!

تماسم که با محمد بر قرار می شود بی کم و کاست همه چیز را برایش می گویم تا هر چه سریع تر کاری کند. گوشی را که قطع می کنم. موبایلم را بر می دارم و برای شادی چند پیام می فرستم. اما همه بی جواب می مانند.

نیم ساعت گذشته و هنوز خبری از شادی نیست و دلم مثل سیرو سرکه می جوشد. ماشین فرید هم روبروی خانه نیست و این هم به دل مشغولی ام اضافه می شود.

" یعنی رفت "

آشفته میان اتاق قدم می زنم که صدای پیامک گوشی ام بلند می شود. بر می گردم و پیام رسیده از شادی را باز می کنم.

" نگران نباش حالش خوبه... آرام تر شد میگم تماس بگیره "

دلم طاقت نمی آورد و برایش می نویسم:

" تورو خدا محمد دروغ نگیا... واقعا خوبه؟ "

گوشی را تند و تند به چانه ام می کوبم و قدم رو منتظر جواب می مانم. جواب با کمی مکث می رسد.

" خوبه نگران نباش "

شرمنده از روی محمد، خجالت زده برایش می نویسم:

" شرمنده، ببخشید تورو خدا... نباید چیزی می گفتم... اصلا حواسم نبود "

این بار پیام سریع تر می رسد:

" خودتو ناراحت نکن "

از آشپزخانه خارج می شوم و نگاهی به چشمان بسته و اخم های در هم دایی پرویز می اندازم و به سوی اتاق می روم و قبل از ورود صدای پیچ مامان و هامون از اتاق مامان توجهم را جلب می کند:

_ دنبالمون تا بیمارستان اومد... می گفت هما رو راضی کن بذاره باهاش حرف بزnm.

_ به منم گفت، می گه من باهاش حرف بزnm این دفه دیگه همه چیزو درست می کنم...

_ چی کار کنیم؟

_ چی کار می تونیم بکنیم، اینی که من می بینم درست شدنی نیست.

_ فرید تا نبینتش نمیره...

_ چه زندگی شد خدا!

صدای ناله اش درد دارد.

_ مامان جلو هما اینجوری نگیا

_ کاش حداقل می رفتن هتلی جایی، اینجوری پشت در من چی کار کنم آخه وقتی هما نمی خواد ببینتش...

_ مازیارم بهش گفت گوش نمی ده اما...

پر غصه می گوید:

_ خوبه که تنهاش نمی ذاره

_ مثکه می خواسته با پرواز بیاد بلیط نبوده... مازیار گفت نمی تونسته رانندگی کنه همون تا فرودگاه چند بار نزدیک

بوده تصادف کنه دیگه وقتی تصمیم می گیره با ماشین خودش بیاد همراهش میاد که طوریش نشه...

وارد اتاقم می شوم و در را آرام می بندم. باید حرف می زدم! باید حرف می زدیم!

انگار باید خودم، پیش رویش احساسم به او را طلاق می دادم تا او هم با خیال راحت طلاقم دهد.

سپیده ی سحر که از پشت ابرها خودش را نشان می دهد. لباس پوشیده آرام و بی صدا از اتاق خارج می شوم. خانه در

سکوت خواب آلود سحرگاهی اش فرو رفته .

بی صدا به سمت در می روم که صدای مامان متوقفم می کند:

_ هما

از حضور یکباره اش می ترسم. سر به سوی صدایش می چرخانم که بغض دار می گوید:

_ مراقب خودت باش دخترم.

لبخندی لرزان و نیم بند به رویش می پاشم و از خانه بیرون می زنم. درب خروج را آرام باز می کنم و نگاه را به

ماشینش می دهم. هر دو با حالات بی نهایت معذب به خواب رفته اند. اخم چهره هایشان خبر از ناآرامی خوابشان دارد.

در را آرام می بندم و وقتی دوباره سر به سوی ماشین می چرخانم چشمان نیمه باز مازیار به استقبال می آید و یکدفعه از دیدنم چشمش گرد می شود و ابرو هایش بالا می پرد، انگار که انتظار دیدنم را نداشته باشد. مردد سر به سوی فرید می چرخاند و من بی توجه به سوی مقصدم قدم بر می دارم که صدای باز شدن درب ماشین در گوش هایم می نشیند.

روی نیمکت یخ کرده می نشینم و نگاهم را به تاب و سرسره های خالی می دهم.

امروز بی قاضی و وکیل، بی شناسنامه و عقدنامه، بی مهر و امضا، عشقم را سه طلاقه می کنم تا با خیال راحت به سوی عشقش پرواز کند.

کنارم که می نشیند. نه سر می چرخانم نه تغییری در حالت ایجاد می کنم. فقط دلم خودش را به منتهی الیه سمت راست تنم می رساند و با تمام وجود به او زل می زند.

با تمام وجود خدا را صدا می زنم تا ماسک آرامشم را تا پایان بر چهره ام نگاه دارد:

_ اون شب قول دادی یادت رفت؟

_ این رسمش نبود هما!

_ اگه رو در رو می گفتم رسمش بود؟

_ گفته بودم حرف از جدایی نباشه؟

_ چرا نباشه؟

_ چون...

_ چون چی؟

_ چون زنی و من زنیم طلاق نمی دم.

سرم را به سویش می چرخانم و بالاخره نگاهم را به نگاهش می دهم. آرام به رویش لبخند می زنم:

" اینم آخرین لبخندم برای تو "

_ زن بودن من فقط در حد یه اسم توی شناسنامه ست عزیزم!

منظورم را به خوبی می گیرد و آشفته می شود:

_ قبول دارم ... اشتباه کردم... شش ماه زمان زیادیه... می دونم اذیت شدی... اما قرار نیست دیگه چیزی مثل این شش ماه بمونه قول...

_ نده فرید... من دیگه قولتو نمی خوام!

به ضرب بلند می شود و دو قدم می رود دوباره دو قدم بر می گردد. موهایش را مشت می کند. آشفته‌گی از سرو رویش می بارد. فکش منقبض می شود. نفسش را پر فشار بیرون می فرستد. روبرویم زانو می زند و دستانم را بی هوا در دست می گیرد.

آب دهانم را فرو می دهم و خودم را لعنت می کنم بابت دلی که حالا خودش را به دست های او رسانده!

_ هما... بیا برگردیم... من طلاق نمی دم... قول می دم بشم همونی که می خوای... اصلا بشم یه فرید دیگه...

_ نمی خوام... من یه فرید دیگه نمی خوام... من عاشق همین فریدم؛ همینی که عاشقم نیست!

شرمزده نگاهش را می گیرد:

_ نمی خوام به خاطر من بشی یه پوسته، یه ربات که دیگه هیچی از زندگی نمی فهمه... نمی خوام به خاطر من بشی یه تارک دنیا که از هیچی لذت نمی بره و فقط روزش رو شب میکنه تا برسه به آخر خط!

_ اینطوری نیست هم..._

_ هست فرید... هست! انقدر به خودت و من دروغ نگو...

_ دروغ چی هما، تو چرا نمی خوای منو باور کنی؟

_ چی رو باور کنم فرید... اینکه هر وقت به ستوه اومدی بری سراغ بابااتا بهش بگی دعا کنه عشق نسترن از سرت بیفته... یا اینکه بری سر قبر خالی نسترن وایسی و براش گریه کنی... اینجوری باورت کنم...

مبهوت نگاهم می کند و کم می آورد انگار که دستم از دستش رها می شود.

بلند می شود و پشت به من می ایستد و درمانده می گوید:

_ همش دارم گند می زنم، چرا هیچی درست نمیشه...

_ چون دلت با من نیست!

بر می گردد:

_ هست هما هست... اصلا خونه رو هم می فروشیم میایم همینجا پیش عمه و هامون خونه می گیریم، خب؟

بلند می شوم. دو قدم فاصله یمان را طی می کنم و روبرویش می ایستم کمی چهره ی پر از کبودی های جا به جایش را نگاه می کنم و آرام می گویم:

_ که چی بشه؟ که فقط صورت مسئله پاک بشه... اونم صورت مسئله ای که حتی با مرگ پاک نشده بود!

بی آنکه اجازه دهد نگاهش در چشمانم بیفتد می گوید:

_ میشه... پاک میشه... من پاکش می کنم.

_ به چه قیمتی؟

_ به هر قیمتی هما... من، طلاق، نمیدم... اینو تو مغزت فرو کن.

_ تو فقط برای اینکه طلاقم ندی می خوای باهام بمونی!

کلافه نگاهم می کند:

_ نه هما جان، نه عزیزم... چرا هر حرف منو به جور دیگه تفسیر می کنی...

_ چون از روز اول همه چیز این رابطه پر از تفسیر بود... تو منو نمی خواستی، من تو رو می خواستم، اما تو به خاطر بابااتا مجبور شدی منو بخوای...

_ حالا مجبور نیستم، حالا خودم می خوام...

_ حالا من دیگه تو رو نمی خوام.

آنقدر قاطع می گویم که فرید که هیچ خودم هم جا می خورم. برای یک دقیقه در سکوت فقط نگاهم می کند. "باید تمومش کنی هما کوتاه نیا"

_ من از زیر سایه بودن خسته شدم... اون موقع هم اشتباه کردم که شرایط رو قبول کردم... فرید من دیگه نمی خوامت... دلم دیگه بودن با تو رو نمی خواد... اگه یه ذره برات مهمم نذار بیشتر از این، بشکنم... تمومش کن...

زیر نگاهش دلم خودش را به در و دیوار تنم می کوبد و راه به جایی نمی برد.

اینبار او با لحنی قاطع و جدی زبان به دیوانه کردنم می گشاید:

_ چون برام مهمی نمی خوام تمومش کنم...هما به خدا من دوست دارم.

دست روی گوش دلم می گذارم تا کر شود:

_ من شکی به دوست داشتنت ندارم...خب من و تو با هم بزرگ شدیم این علاقه طبیعی... من این وسط جوگیر شده بودم!

کلافه سرش را روی صورتم خم می کند:

_ منظور من...

سریع دستم را مقابلش می گیرم و سرم را تکان می دهم. نمی خواهم ادامه دهد. نباید ادامه دهد! قدمی فاصله می گیرم و به سوی فضای خالی پارک می چرخم:

_ می دونی مشکل چیه؟

بی آنکه نگاهم کند می گرد:

_ مشکل اینه که تو این مدت خیلی اذیت شدی و داری تنهایی به تصمیم اشتباه می گیری!

بی توجه به حرفش می گویم:

_ مشکل اینه که من تو رو انقدر می شناسم که اصلا احتیاجی نیست منظورت رو برام توضیح بدی... من حس تو رو از احساس خودم بهتر درک می کنم...

به سویم می چرخد و فاصله ی کوچک میانمان را با قدمی پر می کند، عمیق خیره ی چشمانم می شود. با باد سردی که می وزد، دست هایش را بالا می آورد، شالم را جلوتر می کشد و دور گردنم مرتب می کند. آرام و با حوصله یقه ی پالتو ام را بالا می دهد و همانطور در دستش نگه می دارد. سرش را پایین می آورد و آرام زمزمه می کند:

_ خوبه پس حالا که حس منو درک می کنی باید بدونی که من زنمو طلاق نمی دم!

دلم مسخ شدن می خواهد. دلم غرق شدن در نگاهش را می خواهد، اما بیچاره خبر ندارد این روزها دیگر کسی برای خواسته هایش تره هم خرد نمی کند.

_ حس تو به من همش از سر ترحم و عذاب وجدانه

با همین دو کلمه کل آرامش مصنوعی که برای چند لحظه به عاریه گرفته بود دود می شود:

_ نیست... من دوسم...

سریع دست روی دهانش می گذارم:

_ هست! بین فرید... مرسی من به خاطر اینکه این همه برات مهمم ازت ممنونم اما بفهم تو رو خدا بفهم که من هیچ لذتی از این حس نمی برم... بدتر حالو بد می کنه...

دستم را پایین می کشد و در صورتم می غرد:

_ چرا سختش می کنی هما... بابا من همون آشغالیم که شش ماه پیش می خواستیش!

دلم فریاد می زند: "هنوزم می خوام"

اما زبانه می گوید:

_ اون موقع کور بودم... اون موقع خر بودم... خریت کردم... حماقت کردم... هم زندگی تو رو خراب کردم هم زندگی خودمو...

کوتاه نمی آید:

_ باشه باشه... بین... بیا این شش ماه رو فراموش کنیم... می تونیم هما، همه چیزو فراموش می کنیم... فکر می کنیم نسترن برنگشته... اصلا فکر میکنیم از اول نبوده... بعد با هم دیگه از اول شروع می کنیم فقط من و تو بدون پسوند و پیشوند...

_ فرید حرفی نزن که نتونی انجامش بدی... تو داری سختش می کنی عزیزم... آخه چه جوری فراموش کنیم... اصلا فراموش کنیم. چی از تو می مونه اون وقت... فقط یه پوسته ی تو خالی و بی حس که هر لحظه ممکنه بشکنه... چهره ی درمانده اش که دارد برای نگه داشتنم این چنین از همه چیزش می گذرد دیوانه ام می کند. بغض آلود می گویم:

_ فرید من تا ابد خودمو به خاطر ظلمی که در حق تو کردم نمی بخشم...

_ چه ظلمی هما... اگه ظلمی بوده اگه اشتباهی بوده از طرف من بوده... منی که شش ماه فقط عذابت دادم...

_ می بینی فرید... می بینی احساسمون پر از عذاب وجدانه... پر از حس جبران... اگه اینجوری ادامه بدیم فقط نفرت از حسمون می مونه! من اینو نمی خوام...

درمانده تر از قبل خیره ام می ماند. به نیمکت لعنتی پناه می برم و رویش ولو می شوم.

نفسش را بیرون می فرستد و او هم انگار دیگر نای ایستادن ندارد که کنارم آوار می شود و شانه هایش از درد عذابی که می کشد به جلو خم می شود، آرنج روی زانوانش می فشارد و باز حرصش را سر موهای بیچاره اش خالی می کند. دست های سرکشم را در هم گره می کنم تا روی دستانش ننشینند و نگاهم را به بدبختی از سیاه موهایش می گیرم و خیره ی روبرو می شوم:

_ آخه کی درد یه عاشق رو می فهمه، غیر از کسی که خودش عاشق شده باشه؟ فرید چرا می خوی شانس یه زنگی عاشقانه رو از خودت و نسترن بگیری؟

کلافه دست از موهایش می کشد و سرش را به سویم می چرخاند:

_ هما بس کن من نه عشق می خوام نه نسترن!

به رویش لبخند می زنم. از آنها که تا ته وجودم را زهر میکند:

_ ببین حتی موقع گفتنش صدات می لرزه...

نگاه از نگاهم می دزدد و باز به جان موهای بیچاره می افتد:

_ تو رو خدا انقدر منو تفسیر نکن هما ... اگه دست از تفسیر کردن من برداری همه چیز درست میشه...

چگونه تفسیرت نکنم مرد بیچاره ی من!

_ دست خودم نیست فرید باورت می شه... من دیگه نمی تونم تفسیرت نکنم... نمی تونم عشقت به اونو نادیده بگیرم...

اینجوری زندگی من همیشه یه رابطه ی فرسایشی... یه رابطه که تو دائم باید در برابر اصرارای من به منظورت از حرکات و رفتارت خودتو انکار کنی... اینجوری دووم نمیاریم فرید... من نمی کشم... فرید من با این ترحم تو نابود می شم... میدونم بهت بد کردم اما حق من این نیست...

_ ترحم نیست هما... عزیزم ... دیگه چه جوری بگم دوست دارم.

_ آره دوسم داری... زیر سایه ی نسترن و از صدقه سر مادر خدایا مرزت...

شاید انتظار این همه رک گویی را ندارد که این چنین با آمدن نام مادرش شوکه می شود و من شاید بی رحمانه دست از روی نقطه ی درد که همان حقیقت احساس اوست، بر نمی دارم:

_ فکر کردی دارم ناز می کنم برات... برای جلب توجهت!

می غرد:

_ بسه هما تمومش کن...

"چرا جوش میاری عزیزم غیر از اینه که حرفم حقیقت محضه"

_ به خدا قرار نیست با جدایی من بشم یه فریده ی دیگه...

کاملاً مشخص است که حالش با شنیدن حرف هایم به هم می ریزد. شاید تا به حال خودش هم انقدر عیان حقیقت را پیش چشمش ندیده است.

با حالی عجیب می گوید:

_ تو مادرم نیستی هما... نیستی... مادرم نیستی...

بغضم می گیرد، مخاطبش منم اما با تمام وجود حس می کنم که جمله ها را برای خودش تکرار می کند، نه دیکته می کند!

تمام قلبم برای این همه سردرگمی اش یک پارچه درد می شود. طاقت نمی آورم. دست های لرزانش را در دستم می فشارم و مثل خودش تکرار می کنم:

_ آره عزیزم... نیستم... پس لازم نیست انقدر نگرانم باشی...

با همان آشفتگی و سردرگمی اش در چشمانم زل می زند. با دست های لرزانش صورتم را قاب می گیرد:

_ آره نیستی... تو زنی هما... زنم... تو باید خوشبخت بشی... من می خوام خوشبخت کنم... باید خوشبخت کنم!

خدا مرا لعنت کند که با عشقم این چنین دیوانه اش کردم. دست هایش را از صورتم جدا می کنم و تمام سعیم را می کنم تا اشکی بر چهره ام نچکد:

_ ما شش ماه امتحان کردیم؛ نشد!

_ همیشه هما همیشه... تو فقط فکرتو از نسترن و مادرم خالی کن...

نفسم را بیرون می دهم. فکرم را خالی می کردم، با وجدانم چه می کردم:

_ من تصمیمم جدیه فریده... عوض شدنی هم نیست... من نمی خوام اینجوری ادامه بدیم... اگه برات سرسوزنی ارزش دارم بذار جدا شیم... من دیگه نمی تونم ادامه بدم... می تونی بفهمی آدمی که به ته خط می رسه چه جوری میشه... من الان به ته خط عشق تو رسیدم... بیشتر از این دیگه نمی کشم...

غمگین نگاهم می کند:

_ همش تقصیر منه... این حال و روزمون تقصیر منه... اما اگه کمک کنی

نمی خواهم بیش از این عذاب بکشد.

حالا که او نمی تواند من تمامش می کنم.

_ همیشه همیشه با قسمت جنگید... نباید بهش زور بگیرم چون از یه جای دیگه تلافیش سرمون درمیاره... من و تو به زور عذاب و حسای اشتباهی نمی تونیم با هم باشیم.

سیب گلویش که بالا و پایین می شود دل می خواهد بمیرم.

نزدیکش می شوم. با قدم هایی که پیش نمی روند انگار دارند دلم را به مسلخ می برند. ضجه می زند. دل بیچاره ام فهمیده چه نقشه ای برایش دارم. دل دیوانه ام هم می داند که فرید هیچ گاه روی مادرش را زمین نمی اندازد.

_ فرید... تو رو روح م..._

دستش چنان سریع بالا می آید و مقابل دهانم قرار می گیرد که شوکه فقط نگاهش می کنم. انگشت لرزانش را اخطار گونه مقابلم تکان می دهد:

_ دهنتمو ببند هما... قسم نده..._

بارش اشک ها از کنترل خارج می شوند. دستش را دو دستی در دست می گیرم و خیره در چشمان ملتمش زبان می گشایم:

_ باید تموم شه فرید... تو رو به روح مادرت

با تمام وجود شکستش را حس می کنم و همراهش می شکنم:

_ نگو هما تو رو..._

_ می خوام با خیال راحت بری دنبال زندگیت... عزیزم

صدایش اسیر چنگال بغض می شود:

_ احمق من زندگی بدون تو رو نمی خوام..._

در مانده از این جدال نابرابر یقه اش را می گیرم و تکانش می دهم...

_ تو رو روح مادرت سختش نکن فرید

دستش را بالا می آورد و بازو هایم را محکم می گیرد و در فاصله ی یک سانتی چشمانم با عذاب می گرد:

_ تو داری سختش می کنی... تو داری دیوونم می کنی...

در مانده پیشانی به سینه اش می کوبم:

_ اگه دوسم داری طلاق...

دهان به گوشم می چسباند و فریاد تلخش را در گوشم خفه می کند:

_ بس کن لعنتی...

همزمان با فریادش من هم فریادم را در سینه اش بیرون می فرستم:

_ تو رو روح مادرت طلاقم بده...

سکوت می شود. آنقدر عمیق که انگار تمام صداها میان سیاهی عمیق شب مرده باشند. دیگر نه قلبی می کوبد نه نبضی!

تنش می یخ می شود و تنم یخ می شود.

دستم با لرزشی تمام نشدنی از یقه اش شل می شود و کنار تنم آویزان. یک قدم به عقب تلو می خورم

" تموم شد ... "

نگاهش وای خدا نگاهش را طاقت نمی آورم و صدایش که برای دیوانگی ابدی ام کافیست:

_ چی پیش خودت فکر کردی...اینکه فرید یه آشغالِ نامرد و هوسبازه که فقط منتظر طلاقه... اینجوری منو شناختی

هما... انقدر پست و حقیر... فکر کردی الان از خدا خواسته می رم سراغ نسترن... به خیال خودت داری فداکاری می

کمی برای من... آره؟

حال دگرگون و رگ های ورم کرده اش را تاب نمی آورم و باز به سویش می روم. با دست های لرزانم صورت سرخش

را قاب می گیرم و با انگشت شستم رگ ورم کرده ی پیشانی اش را نوازش می کنم و کاش این اشک ها تمام می شدند:

_ نه به خدا... فرید... نه عزیزم... من دوست دارم... می خوام تو خوشبخت بشی... با من نمیشی... با هم نمی شیم...

بفهم اینو فرید... عذابم نده... با این لحن و نگاه...

_ تو نباشی زندگ...

مهربان زمزمه می کنم:

_ عادت می کنی عزیزم عادت می کنیم...

نامیدی از نگاهش بیرون می ریزد:

_ عادت می کنم؟...آره... به مردن تو عذاب عادت می کنم...

_ به روح بابام... نمی خواستم عذاب بکشی... تو رو خدا فرید... باور...

دستم را از صورتش پایین می آورد، بر می گردد و روی نیمکت سقوط می کند و دلم باز ذکر لعنت بر هما بر می دارد.

_ می خواستم همه چیزو درست کنم.

بغضم را قورت می دهم اما بی فایده است. ای کاش می مردم:

_ می دونم عزیزم... تقصیر تو نیست... من نخواستم...

باید می رفتم. باید از این تندیس شکسته ی روبرویم فرار می کردم.

طاقت بیشتر دیدن این فرید در مانده و بغض آلود را ندارم. آواری که خودم مسبب هستم!

لرزش صدایم دست خودم نیست:

_ قول بده... خوشبخت می شی... عزیزم!

همانطور سر به زیر با صدای بم شده از بغضی لعنتی می گوید:

_ نامردی کردی هما...

چانه ی لرزانم را به سختی کنترل می کنم از لرزش اما دیگر دهان باز نمی کنم چون انفجار مهیبی در راه است.

_ اون روزا هم هر وقت چیزی می خواستی که بهت نمی دادم، می رفتی سراغ مامانم...

دستم را مقابل دهانم می گیرم تا صدای گریه ام بالا نرود و ای کاش کور می شدم و قطره اشکی که روی زمین زیر پایش می افتد را نمی دیدم.

انگار خودِ مرگ را پیش چشم دیده باشم. دستم را محکم تر مقابل دهانم می گیرم و سیل اشک ها دیدم را تار می کنند.

"گریه نکن عشق من"

خدا را صدا می زنم. تا برای گفتن این آخرین جمله یاری ام کند. خوب است که سر به زیر است و چشمانش را نمی بینم. به هراز بدبختی دهان باز می کنم و زلزله ی صدایم را آزاد می کنم:

_ حلالم کن... پسر دایی ... خداحافظ!

سریع می چرخم. هرچه بر چشمم دست می کشم بی فایده است سیل سدّش را نابود کرده. ته مانده ی جانم را کوپنی میان پاهایم تقسیم می کنم. دیگر جانی برای صاف کردن شانه ها باقی نمی ماند.

خسته و بی جان قدم هایم را به دنبال خود می کشانم.

چند قدم که می روم آسمان نم نم شروع به باریدن می کند. سر بلند کرده ابر های تیره را نگاه می کنم. نمی دانم برای من می بارند یا او. سرم را پایین می آورم و با خیال راحت از پوشش مناسب باران بر چهره ام بی خیال پاک کردن اشک ها می شوم.

_ هما

قدم هایم بی اراده میخ زمین می شوند. مگر می شود این صدا اسمم را صدا کند و من برنگردم؟

می ایستم و چشمانم را می بندم. نفسی می گیرم و چشمانم را باز می کنم. آرام به سویش می چرخم و با لبخندی که خدا می داند دروغ نیست و فقط بغض لعنتی نمی گذارد خودش را نشان دهد، نگاهش می کنم.

اما وای بر من که اوئی که قدم قدم نزدیکم می آید، مرد من نیست! بغضی ست در هیبت فرید من و من می میرم برای حال زارش!

مقابلم می ایستد. سبب گلویش مدام بالا و پایین می شود و جان می دهم برای بغضی که به جانم ریخته ام. چشمانم سرخ و لغزانش روی نگاهم دود می زند. نگاه از چشمانم می گیرد و به دستش می دوزد. خط نگاهش را دنبال می کنم.

دستش را با انگشتر یادگار مادرش پیش می آورد و مقابلم می گیرد.

دلم حق گریه می خواهد. دلم ضجه زدن می خواهد. دلم فریاد زدن می خواهد.

نگاهم را به چشمان سرخش می دهم و کمی از جان ریخته در پاها را می گیرم و به زبانم می دهم تا صدایم نلرزد، اما می لرزد و شانه ام خم تر می شود:

_ باید توی دست... عروس خانواده باشه!

چهره اش منقبض می شود. قدمی پیش تر می آید. دستم را می گیرد و انگشتر را میانش می گذارد و مشت را محکم به روی یادگارِ عزیزِ مادرِ عزیز تر از جانش می بندد. دلم خودش را با آخرین سرعت به دستهای مشت شده روی دستم می رساند و خود را میان مشتش جا می کند و همانجا می میرد.

و صدایش با لحنی که تا ابد دیوانه اش خواهم ماند در گوشم می نشیند:

_ باید توی دست... عزیزترین من باشه...

تمم یکپارچه لرز است. نمی دانم از خیسی لباس ها و سرمای هوای باران زده یا از لرزش سلول های محتضر!

تمام حواسم جمع شده در مشت که عزیزترین عزیز دلم را در خود جای داده و مرا در مقام عزیزترین او نشانده. معامله ی منصفانه ای ست دیگر، یادگار عزیزش برای من، دل من برای او. چه خوب که نفهمید دلم همان جا میان دستانش جاماند!

کل حواسم پیِ مرواریدِ جا گرفته میانِ صدفِ دستانم رفته و هیچ درکی از هیچ چیز دیگر ندارم. چطور از این یادگاری عزیز می گذشتم؟ چطور دستش را رد می کردم؟

از خودش گذشتم اما یادگاری اش را به جای دلی که از سال ها پیش سوی او رفته بود، برداشتم. حق کمی بود. من اصل را بخشیدم و به فرع رضایت دادم!

"چه مسخره"

"تو فقط عزیزش بودی... همیشه بودی"

"می دونم"

"هیچ وقت عشق نمی شدی"

"مهم نیست"

"آره جون عمت"

کاش دوئل صداهای درون سرم خفه می شدند. کاش دست از تحلیل بر میداشتند. دیگر همه چیز تمام شده بود!

"آره تموم شد..."

" نه! تو تمومش کردی "

" چون فرید نمی تونست "

" گفت دوست داره "

" خفه شو "

" فرید نمی خواست تموم شه "

" فقط به خاطر عذاب وجدان "

آهم را عمیق و بغض دار بیرون می فرستم.

" خوب کردی... فایده نداشت. "

نمی دانم که تاری و سوزش وحشتناک چشمانم از بهر اشک است یا بارانی که حالا اشک هایش سیل آسا فرو می ریزد و دم به دم صدای ضجه و هق هقش به هوا می رود.

" خوش به حالت آسمون "

من هم دلم فریاد می خواهد. دلم ضجه می خواهد دلم هق هق می خواهد!

پایم که درون چاله ی کوچک آب فرو می رود و خیسی اش تا جورابم سرایت می کند، نگاهم از تن و لباس های خیس می گذرد و تا کفش هایم پایین می آید.

" خیس شدی هما "

" به جهنم "

قدم های خیسم سست و بی نظم فقط برداشته می شوند. فقط برای اینکه از او دور شوند. از اوایی که دیگر نمی توانم کنارش باشم. از اوایی که فقط عذاب روی دلش گذاشته ام. اما دیگر با عذاب وجدان و ترحمش نمی توانم کنار آیم. او زیر لوای عذاب وجدان داشت زندگی اش را نابود می کرد، من نباید می گذاشتم!

کاش فقط می توانستم این حافظه ی لعنتی را پاک کنم. کاش می شد.

" باید خوشبخت بشی تا عذاب نکشه "

لحظه ی آخر فقط برای آرام کردنش قول دادم، هرچند بی تاثیر اما قول دادم خوشبخت شوم . هم به او هم به خودم.

اما...

" فعلا حوصله شو ندارم "

باران که یکباره قطع می شود، اول صداهای لعنتی و هذیان گو خفه می شوند و بلافاصله قدم ها متوقف می شوند. نمی دانم از بی بارانی یا به خاطر کفش های روبروی قدم های خیسم!

_هما

از دنیای سرد و خیس وهم و خیال بیرون می آیم و سرم آرام بالا می آید. نگاهش را هم رد می کنم و می رسم به چتر بالای سرم!

زیر سایه ی چتر تازه می فهمم تاری و موج چشمانم از بارش باران نیست. غده های اشکی ام انگار تا خالی خالی نمی شدند دست از تلاش بر نمی داشتند.

_ چرا... اینجوری...

چرا انقدر مات و مبهوت می گوید؟ من فقط خیسم، همین!

_ پس ... فرید؟

مشتم به روی یادگاری عزیزش تنگ تر می شود.

"فرید... پر"

"زندگی... پر"

"هما... پر"

لرزش تنم هزار برابر می شود و سرم به پشت می چرخد.

_هما

گیج و منگ نگاهم را به نگاه هراسانش می دهم.

"چطوری ازش گذشتم؟"

تصویر هراسانش تار و موج است.

_ خب یه چیزی بگو؟

"چی بگم، چی باید بگم... عزیز دلم تنها مونده زیر بارون."

ناخودآگاه سرم دوباره به پشت می چرخد و باز می گردد.

می خواهم جوابش را بدهم اما مگر لرزش فک و دندان های ضرب گرفته ام می گذارد:

_ برو... دندب بالش... تنهات... نذار... مواظ طبش... باش

مات خیره ام می ماند. چرا انقدر می لرزم.

کاش جان داشتم و هلش می دادم. تا سریع خودش را به عزیز دلم برساند.

اما ندارم. من فقط خیسم، فقط می لرزم و فقط انگشتری در مشت دست راستم جا خوش کرده.

_ وای هما

این یکی مامان است. چرا همه اینطور صدایم می کنند، چرا نمی فهمند من فقط خیسم، همین!

باز سرم را بالا می برم و چتری که روی سرم سایه انداخته را نگاه می کنم. کاش توان داشتم تا کنارش بزنم، تا باران باز هم اشک هایم را بپوشاند.

بازویم که اسیر دست مامان می شود نگاهم پایین می آید و به چشمان خیسش دوخته می شود.

تو چرا گریه می کنی مادر عزیزم، من خودم یک تنه جور تمام اشک ها را کشیده ام، می کشم و خواهم کشید!

_ الهی برات بمیرم...

ای بابا من فقط خیسم، خیس بودن که نگرانی ندارد. خب کمی هم اشک هایم بند نمی آید، این هم نگرانی ندارد. کمی هم می لرزم و یخ بسته ام، کمی هم دلم را میان مشتت جا گذاشتم، کمی هم می خواهم سرم را به دیوار بکوبم که درد چشمانش را ندید گرفتم و کمی هم مرگ می خواهم. اما اینها اصلا نگران کننده نیست.

نگران کننده اشکی ست که از چشم عزیز دلم روی زمین افتاد و من مسببش بودم. نگران کننده سیب گلویی ست که سنگین بالا و پایین می شد و من مسببش بودم! نگران کننده حال عزیز دلم است که یکپارچه بغض بود وقتی مشتت را از مشتت درآوردم، پشتت را به او کردم و تنهاتش گذاشتم.

انگار تازه عمق فاجعه برای خودم هم بازنمایی می شود که بی اراده صدای پر دردم از ته گلو بیرون می پرد:

ما مان... فرید

اشک های او هم شدت می گیرد. می خواهد مرا در بر گیرد که به سختی قدمی لرزان عقب برمی دارم.

فریدم تنها باشد و من از حضور گرم مادرم سیراب شوم؟

فریدم تنها باشد و دوتا دوتا آدم دور من ریخته باشد؟

ملتمسانه نگاهم را به مازیار می دهم و اینبار صدایم را با حق هقی که از گلویم بیرون می جهد، رها می کنم:

_ تو رو... خدا... برو... مریض... همیشه... ز زیر... بارون

کلافه از لرزش دندان هایم تنها قسمت جاندار تنم را، همان مشت انگشتر دار را بالا می آورم و روی دهانم می گذارم تا لرزشش قطع شود.

کاش می رفت. او هوای عزیز دلم را دارد.

_ چی شده... فرید کجاست؟

کاش دایی پرویز نبود. می ترسم باز به خاطر گندی که من زده ام کنترلش را از دست بدهد و سراغش برود و با حرفهای اذیتش کند. من به اندازه ی کافی زخم به جانش ریخته ام جایی برای زخم های بیشتر ندارد. انگار مازیار هم حسم را از نگاه بی فروغم می خواند که فقط یک کلام می گوید:

_ کجاست؟

_ اون... پارک...

همین بیشتر نمی توانم. چشمانم کم کم تار و تارتر می شوند. این بار مشت را روی چشمانم می گذارم. فقط باید خودم را به اتاق برسانم و آنجا با خیال راحت فرو ریزم. دیگر تنها درکی که از اطرافم دارم همان دید تار است و هم همه ای که ترکیب صدای مازیار و دایی ست با صدای گریه ی مامان که موسیقی متن زندگیمن را کامل می کند.

"چه زندگی زیبایی دارم"

جلوی در کسی به استقبال می آید. حتما هامون است وگرنه چشم ها که دیگر فقط هاله های سیاهی می بینند. نمی دانم کنارش می زنم یا خودش کنار می رود. صدای موسیقی متن حالا صدای او را هم در خود دارد اما من درکی از معنا ندارم.

راه اتاقم را ذهنی با همان هاله های سیاه در پیش می گیرم. دوباری هم به موانع نامرد سر راهم بر خورد می کنم و دست هایی که به کمک می آیند را با زمزمه ی نامفهومی که خودم هم نمی فهمم و مشتکی که یادگار عزیزدلم را در خود دارد پس می زنم.

تا عزیز دلم تنهاست من هم کمک هیچ کس را نمی خواهم.

قدم قدم پیش می روم و بالاخره می ایستم. اینجا باید همان مقصد باشد. همان گوری که برای رسیدن به آن تنم را تا اینجا همراه خود کشاندم. رویش سقوط می کنم و به یاد روزهای شیرینی که در این دنیای بی وفا نبودم جنین وار درخود مچاله می شوم. مشت مقدس را زیر گردن و روی قلبم می گذارم و ذهنم را روی تصویر زیبای چشمانش خاموش می کنم.

پیشانی ام خیس می شود، چشمهایم، گردنم و حتی مشت مقدس.

چشمانم کوره ی آتش است و تنم یخبندان.

سرم در حال انفجار است و گلویم دردناک.

کاش لرز سلول های محتضر به مرگ می انجامید و خلاصم می کرد از این همه درد.

از آن همه موسیقی متن در هم و بر هم حالا فقط صدای آرام گریه می آید!

به جز نقاط درد فقط مشت و انگشتر را حس می کنم.

توان گشودن چشمانم را ندارم. هرچه خودم را می کشم تا زبانم را بجنابم و نام فرید را بیاورم، نمی شود. تنها ناله ای از گلو دردناکم خارج می شود، که صدای موسیقی متن را بیشتر می کند. باز همان تلاش های بی ثمر را انجام می دهم و باز از آن همه تلاش فقط ناله است که خودش را نشان می دهد. و موسیقی متن دوباره رنگ هم همه به خود می گیرد.

دستی تکانم می دهد و زبانم کار نمی کند. دستی زیر تنم می رود و باز زبانم قاصر است. تنم که روی دستهایی بلند می شود. چشمم برای لحظه ای کوتاه تا نیمه به روی دایی پرویز گشوده می شود و باز بر هم می افتد.

_ همین امشب برو... نگرانم با اون حالش...

همه جا در سیاهی فرورفته و سوزش چشمانم تمامی ندارد انگار.

هیچ جانی در تنم نیست و نمی دانم کی قرار است به این دنیای لعنتی زبان نفهم حالی شود که هما و فرید دیگر واقعا جدا شدند تو چرا دست از حرکت بر نمی داری؟

_ شما هم دست تنهاییین.

_ من همیشه دست تنها بودم... تو برو به داد فرید برس!

یکباره برق به تنم وصل می شود انگار.

"فرید"

باز لرز به تنم می نشیند. به سختی تنم را تکان می دهم.

_ خودت می دونی چشم دیدن منو نداره پری... حالش خوش نبود با مازیار تنهاش گذاشتم که بدتر نشه...

_ تو پدرشی تو بزرگتری تو این شرایط تو باید باش راه بیای نه که جنجال به پا کنی.

سرم از شدت درد تیر می کشد و نفس هایم به شماره می افتد، برای حال ناخوش عزیز دلم. می نشینم و دستمال نمداری از پیشانی روی پایم می افتد و چشمانم سیاهی می رود.

"چی به روزت آوردم قربونت برم"

دستم را که برای بلند شدن روی تشک می فشارم، تازه جای خالی یادگار عزیزش را حس می کنم. در تاریکی بغض کرده دست خالی ام را تا مقابل صورتم بالا می آورم.

"مستم کی باز شد... انگشترم؟"

دستم را بی جان روی تشک می کشم اما چیزی نصیبم نمی شود و آشفته تر از قبل به تلاشم برای بلند شدن ادامه می دهم.

"یعنی خواب دیدم خدا؟"

_ بهم گفت دیگه برو خدارو شکر کن که پسر ناخلفت به راه اومد شد یکی لنگه ی باباش

بغض لعنتی محکم تر خفت گلویم می نشیند و تند و تند نیشم می زند.

نگاه سوزانم را به باریکه ی نور زیر در می دهم و تنم را به سویش می کشانم.

_ تو صبوری کن پرویز الان تو این شرایط ... اونم حالش بده

"بمیرم برای حال بدت عزیزم"

_ پاشو برو که به پرواز برسی

_ پروازه آخر شبه... هامون از دکتر برگرده میرم دیر نمیشه...

دست لرزانم را روی دستگیره ی در می گذارم.

" پرواز کجا... "

در که به هزار بدبختی باز می شود؛ روشنایی نیزه می شود و در چشمانم فرو می رود و سر دردناکم به شدت تیر می کشد.

می دانم می خواهد انتقام شکستن دل او را بگیرد.

_ هما ماما چرا بلند شدی؟

اول صدای قدم هایش که با سرعت نزدیک می شوند، می آید و بعد دستش دور شانه ام می پیچد:

_ تو که هنوز داغی فدات شم...

دستم را از چشمانم پایین می آورم و چشمان جمع شده از سوزشم را به دایی پرویز می دوزم که مقابلم ایستاده و گرفته نگاهم می کند.

نگاهم را به ماما می دهم و صدای خفه ام از میان گلوی دردناکم خودش را بیرون می اندازد:

_ فرید؟

غمگین نگاهم می کند و آرام می گوید:

_ رفتن

به آنی چشمانم بارش از سر می گیرند.

" چرا پس نمردم من تو این بی هوایی "

_ حالش...

ادامه ی حرفم در هق هقی ناخواسته خفه می شود و او نگاه از چشمم می دزدد:

_ خوبه... امشب پرویز میره پیشش.

"حالش خوب نيست مي دونم... خوب نيست"

باز جان از تنم مي رود. نگاه خيس و تب دارم را به دايي مي دوزم. ملتمس نگاهش مي كنم و قدمي پيش مي روم. باز چشمم سياهي مي رود و ميل به سقوط بيداد مي كند. كه دايي پرويز ناجي ام مي شود.

_ بيا عروسكم بيا بريم بخواب

صدايي در سرم ضجه مي زند و ديوانه ام مي كند:

"ديگه عروسكت نيستم دايي... ديگه عروست نيستم."

دستش كه مي خواهد به اتاق هدايتم كند را بي جان در دست مي گيرم و زل مي زنم به چشمانش:

_ دايي... تو رو خدا... باش دعوا نكن... تو رو خدا

غمگين زمزمه مي كند:

_ نمي كنم عزيزم

باز تكاني به جسم بي حالم مي دهد كه بي جان دستش را مي فشارم:

_ دايي تقصير فريد نبود

نچ كلافه اي مي گويد:

_ مي دونم دايي جان...

گلويم تير مي كشد هم از بغض لعنتي هم از درد نامرد:

_ نه دايي... ببين ... به خدا ... من خودم به زور ... خواستم... عروسي كنيم ...

در برابر نگاه خيسم كم مي آورد انگار كه بي هوا تنم را ميانش بازوانش جا مي دهد و صدای گريه ي مامان را بلند مي كند. و من با خيالي راحت از اين تكيه گاه تن سستم را ميانش رها مي كنم و هق هقم را ميانش شانه اش:

_ اون موقع ... مجبور شد ... حالا هم... مجبورش كردم... طلاقم بده... اون نمي خواست... مجبورش كردم.. خب دايي...

موهايم را نوازش مي كند:

_ باشه عزيز دايي... باشه عروسكم... انقدر خودتو عذاب نده... آخه اين حرفا چيه كه مي زني...

اما این گریه تمامی ندارد انگار و این جان زخم خورده و زخم زده حالا حالاها قصد آرام گرفتن ندارد و من فقط می دانم باید او را از هر عذری مبرا کنم تا کسی اذیتش نکند:

_ دایی یه وقت... نزنیشا... باید می زدی... تو گوش من... من زندگی پسرت... خراب کردم...

زمزمه اش این بار درد دارد:

_ ششش... بسه عزیزم... اینجوری نگو

کمی سرم را عقب می آورم و چشمان ملتهبم را به سرخی چشمانش می دوزم و آخرین قطرات جانم را صرف گفتن این آخرین می کنم:

_ دایی نذار... سیگار بکشه... تو رو جو...

نمی گذارد ادامه دهم حصار دستانش را تنگ می کند و من باز درمانده از همه چیز صدای هق هقم را میان شانهِ هایش خفه می کنم.

باز تنم میان رختخواب آرام می گیرد اما هق هقم نه!

مامان پتو را روی تن یخ کرده ام مرتب می کند.

_ الان داروهاتو میارم.

" نمی خوام... داروی درد من رفته "

خود به خود چشمانم روی هم می افتند. دایی کنارم می نشیند و دستش را روی پیشانی ام می گذارد و "نچ" ی می گوید:

_ وسایل پاشویه هم بیار

مامان با زمزمه ای که متوجه مفهومش نمی شوم اما دردش را کاملاً حس می کنم اتاق را ترک می کند. به سختی میان چشمان سوزانم را باز می کنم اما بی فایده است. چشمانم میل خواب دارند. مشت خالی از یادگاری ام را محکم می فشارم و ناخودآگاه از جای خالی اش بغض می کنم. رویش را ندارم تا بپرسم یادگاری عزیز دلم توهم بود یا گمش کردم!

اشک ها که ناخواسته از گوشه ی چشمم فرو می ریزند دست دایی پرویز روی مشت گره کرده ام می نشیند و آرام آرام انگشتانم را باز می کند. و واقعی به دور از توهم انگشتر عزیز دلم را میان مشتم جای می دهد. انگار با برگشتنش ضربان به قلبم بر می گردد. مشتم را محکم به روی انگشتر می بندم و روی قلبم می گذارم.

به زحمت چشمانم را باز می کنم و نگاهم را به چشمان سرخ و پر حرفش می دوزم. آرام خم می شود و محکم و طولانی پیشانی ام را مهر می کند.

درب اتاق به آرامی گشوده می شود، چند لحظه سکوت، بعد صدای آهی عمیق، بسته شدن درب اتاق به همان آرامی گشوده شدن و در آخر صدای زمزمه ی مامان:

_ خواب شادی جان... بیدار شو....

خواب نبودم. بیدار بودم! بیدار بودم و خودم را به خواب می زدم و بعد دیگر هیچ کس نمی توانست بیدارم کند. اصلا این روزها طوری خودم را به خواب می زدم که حتی خودم هم نمی توانستم خودم را بیدار کنم.

چقدر گذشته بود؟

ده قرن؟ ده سال؟ ده ماه؟ نه!

فقط ده روز!

چانه ام که چین می خورد، سرم را بیشتر در بالشت فرو می کنم. زانوهایم را در شکمم جمع می کنم و پتو را تا روی سرم بالا می کشم.

"ده روزه ندارمت عزیزم"

"یه جواری حسرت می خوری انگار قبل از این ده روز داشتیش"

وای خدا کاش این صدای لعنتی دست از سرم بر می داشت. صدایی که کل عشقم را به لجن می کشید.

چند روز در تب سوخته بودم؟

چند روز جان کنده بودم و جان نداده بودم؟

آخ خدا تب عشق بود یا جدایی!

چرا همه چیز برای من وارونه بود. همه در تب عشق می سوختند، من اما در تب جدایی سوخته بودم. سوختم و خاکستر شدم. خاکستری بی خاصیت درست مثل عشق بی مصرفی که داشتم. این خاکستر ققنوس شدنی نبود از همان ابتدا هم معلوم بود.

همای سعادت که نه همای شقاوت را چه به ققنوس شدن!

" چرا عادی نمی شه نداشتنت "

" اصلا چرا نمی میرم بی تو؟ "

آخ خدا فریدم چند روز در تب سوخته بود؟

عزیز دلم چند روز درد کشیده بود؟

درد من که درد جدایی بود، در او چه بود؟

"چقدر دلم می خواد الکی باور کنم تو هم برای جدایی از من تب کردی "

چند روز بود که دیگر هیچ خبری از او نداشتم؟

چند روز بود که طی قراری نانوشته دیگر هیچ خبر و نشانی از عزیزدلم، ویزای ورود به این خانه را نگرفته بود؟

از همان روزی که خبر حال بدش ناخواسته به گوشم رسید و تبی که می رفت تا در وجودم آرام شود، دوباره شدت گرفت و باز روانه ی بیمارستانم کرد، آری از همان روز تمام خبر هایی که رنگ و بویی از " ف ر ی د " داشت، در خانه قدغن شد.

_ هنوز خوابه؟

_ ولش کن هامون دیشب تا صبح تو خونه رژه می رفت، بذار بخوابه...

آخ خدا مگر صداها هم چروک می شوند. چرا پس صدای مادر بیچاره ام انقدر پینه بسته!

" تقصیر توئه... تو فقط باعث دردی... چه برای فرید چه برای مامان و هامون "

_ خب معلومه وقتی صبح تا شب می خوابه... شبم تا صبح باید راه بره...

دیشب تا صبح راه می رفتم، اما به خدا از بی خوابی نبود، گمشده داشتم و هرچه می گشتم پیدایش نمی کردم. آرامشم میان این خانه نبود. همه جای خانه را سرک می کشیدم. دیوانگی که شاخ و دم ندارد. دیشب میان این خانه به دنبال خانه

ام می گشتم. دلم برای آرام گرفتن میان کانپه ی دوست داشتنیِ نفرت انگیز لَه لَه می زد. دیشب عجیب حس خفگی داشتم!

" کاش با خودم آورده بودمش "

دلم برای خانه ام پر پر می زند خدا دردم را به که بگویم.

دلم برای چادر اکسیژنم، اصلا برای گلدان های پژمرده ام پر پر می زند خدا.

صدای گشوده شدن در باعث می شود سرم بیشتر در بالشت خیسم فرو رود.

پتو که از روی سرم به آرامی کنار می رود. آهی ناخواسته از میان دهان نیمه بازم بیرون می آید.

_خسته نشدی این همه می خوابی؟

بغضم شدید تر می شود و سرم بیشتر در بالشت فرو می رود!

خسته ام به خدا خسته ام.

اما فقط می خوابیدم تا زودتر روز، شب شود و شب، روز!

تا تمام شود این دور باطل!

سرش را تا نزدیک گوشم پایین می آورد:

_ نه می گم به خاطر مامان، نه به خاطر من... به خاطر خودت هما... فقط به خاطر خودت، سعی کن بلند شی... هم از این خواب هم از این وضع...

نه تکانی می خورم و نه حتی چشمانم را باز می کنم. روی نگاه کردن ندارم از روی هر دویشان خجالت می کشم، برای بار سنگینی که بر دوششان شده ام!

بی مکث و بی انتظار عکس العملی از جانب جنازه ی روبرویش، بلند می شود و از اتاق بیرون می رود.

کاش باور می کردند که خسته ام. از همه چیز خسته ام، از این وضعیت لعنتی؛ اما چه کنم که راه خروج از این حال را گم کرده ام.

روبروی تلوزیون خاموش در سیاهی خانه نشسته ام، تنها، تنها، تنها...

کف پاهایم را روی مبل گذاشته ام و دستانم را دور زانوهایم حلقه کرده ام. شوفاژهای کل خانه روشن است و احتمالاً خانه باید گرم باشد، اما تمام پوست تنم از سرمای درونم دون دون شده.

در خودم جمع تر می شوم و پیشانی به زانوم می فشارم. سعی می کنم امشب کمی متفاوت از شب های قبل عمل کنم و نگذارم اشکی از چشمانم بریزد تا همه چیز در حد همان بغض لعنتی باقی بماند.

هرچه می کردم هیچ نقطه ی امیدوار کننده ای که کمی انگیزه برای زندگی به روح بی جانم تزریق کند، پیدا نمی کنم. یکی از دستانم را از دور پایم آزاد می کنم و روی گلوی دردناکم می گذارم.

تنها چیزی که این روزها خوب حس می کنم دلتنگی ست. جدا شدن از فرید که جای خود را داشت، حس می کردم که نه تنها فرید که خیلی چیزهای دیگر را هم همراهش از دست داده بودم.

و حالا دلم برای تمام چیزهایی که پشت سرم جا گذاشتم تنگ می شود! برای تمام خاطراتم برای زادگاهم برای جایی که در آن بزرگ شدم، عاشق شدم و ازدواج کردم. برای همه ی روزهای خوب و بدم...

من یک دفعه و بی مقدمه از تمام داشته ها و نداشته هایم جدا شده بودم و این برایم دیوانه کننده بود.

_ خوابت نبرد؟

جوابی نمی دهم، صدای قدمهایش خبر از نزدیک شدنش می دهند.

کنارم می نشیند و بلافاصله بلند می شود و وقتی دوباره کنارم می نشیند، شال بافت مامان را روی شانه هایم می اندازد.

_ از بس حرف نمی زنی فکر می کنم صدات و یادم رفته...

اما صدای او هر لحظه در گوش های من می پیچد.

نفسش را پوف می کند. منتظرم برود اما بر خلاف انتظارم دستش به دور شانه ام حلقه می شود:

_ امشب مجبوری حرف بزنی هما... دیگه کوتاه نمیام...

کاش قفل زبانم شکسته می شد.

_ دلت بر اش تنگ شده؟

انتظار این سوال را ندارم، آنهم انقدر مستقیم. طبق معمول اولین واکنشم جاری شدن اشک های آماده به خدمت است.

_ می دونم قابل مقایسه نیست... اما درکت می کنم.

دستم را به دهانم می فشارم تا حداقل صدای گریه ام مامان را بیدار نکند.

حلقه ی دستش به دور شانه ام را تنگ تر می کند. سرم از روی زانو برداشته می شود. کف پایم از روی مبل سر می خورد و بی جان در برش فرو می روم.

_ من به خاطر بی‌تأثیر تصمیم گرفتم ره‌اش کنم، تو چی؟

بی‌اراده نامش از دهانم بیرون می پرد و همزمان گریه ام بیشتر می شود:

"خدا من از نبودنش می میرم"

_ فر...ید

_ من می خواستم به زندگی بی دغدغه و آرام داشته باشم... با همه ی وجودم می خواستم اون خوشبخت بشه...

_ خواستم... خوشبخت... بشه... بره... سراغ... عشقش...

موهای کوتاهم را نوازش می کند:

_ می دونستی تا تو خوشبخت نشی... تا خوشبختی تو رو نبینم... خوشبخت نمیشه...

_ نمی...تونم

_ پس کاری که کردی چه فایده ای داره جز عذاب برای هر جفتون...

خدایا کاش در این جهنم به دادم می رسیدی.

هر دو دستم را محکم به دهانم می فشارم تا خفه کنم این صدای لعنتی را.

خدا مرا لعنت کند برای عذابی که به جانم ریختم.

_ بش... بگین... من... خوبم...

_ فکر کردی باور میکنه...

_ نمی... دونم...

نفسش را بیرون می فرستد. بازوهایم را می گیرد و از خودش جدا می کند. سرش را مقابل صورتم می گیرد و با تردید می پرسید:

_ هنوز فرصت داری هما... می خوام برگردی پیشش؟

لحن و نگاهش گریه ام را بند می آورد.

صدایی وسوسه گری بی اجازه در سرم فریاد می زند:

"هنوز فرصت هست هما به جهنم که فرید دوست نداره مه..."

صدای لعنتی را خفه می کنم.

نگاه موشکافش را عمیق ادامه می دهد. انگار می خواهد حقیقت را از نگاهم بخواند.

حس تلخی سراسر وجودم را می گیرد. حالم از این صدای لعنتی به هم می خورد. حالم از خودم به هم می خورد.

"به خاطر فرید گذشتی احمق... اگه واقعا عاشقش باش وایسا... تو که عذاب وجدان و ترحم نمی خوی!"

سکوت کش دارم با عث می شود باز جدی پرسد؟

_ می خوی هما؟

صدایم می لرزد اما می گویم:

_ نه!

_ پس هم به خودت هم به فرید ثابت کن هما... این نخواستن ثابت کن... خودت فرید و بهتر از هر کسی میشناسی... با

این که هنوز ازش دلخورم... اما می خوام بهت بگم اگه برای اون اینکارو کردی تا وقتی وضعت همینه هیچ فایده ای

نداره... فرید اون قدر نامرد نیست که بی خیال تو، تو این حال بشه و بره سراغ عشق و حال خودش... حالا هرچقدرم

دلش گیر باشه...

مستاصل نگاهش می کنم و می نالم:

_ چی کار... کنم؟

_ زندگی...

نگاهم را از چشمانش می دزدم و سر به زیر می شوم.

"زندگی ام فرید است"

_ دلم می خواست به خاطر وجود خودت... خودتو از این وضع بکشی بیرون.
خودم چه اهمیتی داشتم.

امشب انگار تمام افکارم را می خواند که باز سرم را بالا می آورد و خیره در چشمانم می گوید:

_ دنبال انگیزه ای برای زندگی؟

درمانده و بغض کرده نگاهش می کنم.

نامید از حال و احوالم می گوید:

_ گفתי برای خوشبختی فرید کشیدی کنار... خب همین انگیزه نیست؟ پس اگه از ته دلت اینو می خوای تا آخرش برو
هما... زندگی کن... خوشبخت شو تا اونم بره دنبال خوشبختیش...

قطره ها یکی یکی از گوشه چشمم پایین می چکند.

"خوشبخت شو هما، خوشبخت شو تا عشقت با عشقش خوشبخت شه"

سرم را دوباره در بر می گیرد و من بی حرف ادامه ی بارشم را روی شانه اش از سر می گیرم.

"انگیزه ی خوبیه!"

بخش هشتم

آدمی محکوم به زندگی ست.

محکوم به گذراندن. بدون هیچ دخالت و اراده ای این محکومیت برای تمام آدم ها اجرا می شود.

من هم یکی از میلیاردها محکومی هستم که این حکم برایشان صادر شده.

راه و چاره ای نبود. باید می گذراندم؛ باید!

تنها بدی اش این بود که من تنها نبودم. فقط خودم نبودم تا هر غلطی می خواستم با زندگی ام می کردم و بعد هم بی
خیالش می شدم. زندگی من و اطرافیانم چنان در هم تنیده بود که اگر گندی در زندگی ام می زدم تقاصش را همه با هم
پس میدادیم. مثل حال و روزی که با تصمیمی اشتباه پیش آورده بودم.

حالا دیگر به این نتیجه رسیده بودم که اگر برای خودم نمی توانم زندگی ام را حتی معمولی هم که شده، بگذرانم؛ باید
برای وابسته های تنیده در زندگی ام این کار را کنم.

حالا انگیزه ام برای باز کردن چشم هایم در صبح و تکان دادن تن خواب آلود و کسلم از رختخواب، این بود که چروک دیگری به چروک های نشست بر چهره ی مادر بیچاره ام، که هیچ خوشی در زندگی اش ندیده بود، اضافه نشود. تا باز هم بتوانم در چشمانش نگاه کنم و دائم مشغول سرزنش کردن و لعنت فرستادن بر خودم نباشم.

حالا انگیزه ام برای بیدار شدن این بود که درد دیگری روی دردهای برادر مریضم نگذارم.

حالا انگیزه ام برای دیدن صبح این بود که عذاب وجدان فرید را تمام کنم و او را به دنبال زندگی اش بفرستم.

سه هدف که منتهی به عزیزترین هایم در این دنیا می شد، حالا شده بودند دلیل ادامه دادن من. هرچند ظاهری هرچند پوشالی اما داشتم تمام تلاشم را می کردم.

حالا که نمی توانستم برای خودم زندگی کنم، برای دیگران زندگی می کردم.

حالا دیگر اشک هایم را فقط زیر دوش رها می کردم تا زیر فشار آب شسته شود و اثری از آثارش باقی نماند. حالا دیگر به جای رژه رفتن های شبانه عصر ها دو ساعتی به پارک نزدیک خانه می رفتم و میان هیاهوی جمعیت و بچه ها ذهنم را رها می کردم؛ تند و بی وقفه راه می رفتم و گمشده ها را یکی پس از دیگری پشت سرم جا می گذاشتم و به خانه بر می گشتم.

مدتی بود که برای دلخوشی مامان در میان تمام بی میلی هایم، گاهی ابراز علاقه به آشپزی می کردم. هرچند بی اراده تمام عادات غذایی فرید را سر غذای بیچاره پیاده می کردم و تازه وقتی کارم تمام می شد به یاد می آوردم که دیگر فرید نیست و از خجالت زیر نگاه پر حرفشان حتی نمی توانستم سرم را بلند کنم و خودم را لعنت می کردم، اما اینها تنها کارهایی بود که از دستم بر می آمد.

با وجود تمام سوتی هایی که می دادم اما باز هم، همین ها برای مامان امیدوارکننده بود، اصلا همین که می دید در روز از اتاق بیرون می آیم و روزم را کنارشان می گذرانم، دنیا را به او می دادند و من نمی توانستم این دلخوشی کوچک را از او بگیرم.

سخت نبود کم کم عادت می کردم تا عادات غذایی و کلا تمام عادات فرید را فراموش کنم و طبق میل آنها زندگی کنم.

یک ماه بیشتر از شب صحبت های هامون می گذشت و من نه شاد بودم، نه راضی؛ اصلا حس نداشتم. فقط زندگی را برای این سه عزیزم می گذراندم تا بیش از این زندگی هایشان تحت تاثیر اشتباهات و احساسات دیوانه کننده ی همای عاشق پیشه قرار نگیرد!

صورتم را زیر آب سرد می گیرم، نفسم می رود و توجهی به لرز نشسته بر تک تک سلول هایم نمی کنم. آب را می بندم و حوله ام را به سرعت تن می کنم.

درب حمام را که باز می کنم. هامون را با کیفی پر از کتاب ایستاده مقابلم می بینم.

_ عافیت باشه

_ سلامت باشی..._

نگاه کنجکاویم به کتاب ها را می بیند و با شیطنت می خندد.

_ کتابای بیتاست..._

سرم را تکان می دهم و می خواهم از کنارش بگذرم که دستم را می گیرد. می ایستم و سوالی نگاهش می کنم:

_ کجا؟

به اتاقم اشاره می زنم:

_ برم لباس پیوشم سردمه..._

کیف کتاب ها را به دستم آویزان می کند که به خاطر سنگینی اش از دستم می افتد. بی توجه فقط نگاهم می کند که بی

حوصله خم می شو م و کیف را برمی دارم و همانطور می گویم:

_ مگه نمی گی مال بیتاست؟

با ابروهای بالا رفته سرش را تکان می دهد.

خسته از اداهایش می گویم:

_ خب پ..._

_ بیتا دیگه بهشون احتیاجی نداره.

حوصله ی تفسیر حرف و حرکاتش را ندارم، اخم آلود نگاهی به اسامی کتاب ها می اندازم، همگی کتاب های تخصصی

زبان است. حتی دو تایش را خودم داشتم. آن روزها، جایی میان کتابخانه ی فرید!

تعللم را که می بیند با لحنی پر تاسف می گوید:

_ خیلی کله پوکی هما... با این اوصاف بعید می دونم قبول شی!

سرم را بالا می آروم و پر اخم نگاهش می کنم کم کم منظورش را می گیرم و اخم هایم را به زور باز می کنم؛

دلم می خواهد بگویم، برادر عزیزم من فعلا حوصله ی درس خواندن ندارم.

دلم می خواهد بگویم حالا و در این موقعیت پا در هوا که هنوز شناسنامه ام از اسمش پاک نشده، حوصله ی درس خواندن و پیشرفت کردن و این کارهای مزخرف را ندارم.

دلم می خواهد بگویم دو هفته پیش هم فقط برای اینکه مامان آنطور با چشمان غمگینش نگاهم نکند، گفتم می خواهم درس بخوانم و فوق لیسانس کوفتی ام را بگیرم.

دلم می خواهد بگویم خیلی وقت است که آروزی ادامه ی تحصیل در رشته ی مورد علاقه ام را به دست فراموشی داده ام!

اما به جای همه ی این حرف ها، لب هایم را به حالت لبخند کش می دهم و می گویم:

_ ممنون... از بیتا هم تشکر کن... اتفاقا می خواستم امروز فردا برم دنبال کتاب... کارم راحت شد.

کمی نگاهم می کند. باز از درون چشم هایم به دنبال راست و دروغ حرف هایم می گردد. اما سنگرم را حفظ می کنم. تا از این ناامید ترش نکنم.

_ می دونی که بیتا هنوزم منو آنچنان تحویل نمی گیره اما تا گفتم برای تو می خوام هرچی کتاب داشت آورد... گفت هر کمکی از دستش بریاد انجام میده...

_ ازش تشکر کن... همینای خیلی به دردم می خوره...

_ شماره ی جدیدتو بهش دادم... اشکالی که نداره؟

سرم را به نفی تکان می دهم و با کیف سنگین کتاب ها وارد اتاقم می شوم. در را پشت سرم می بندم و کیف را کنار میز رها می کنم و لبه ی تخت می نشینم.

شماره ی جدیدم را فقط مامان و هامون و شادی داشتند و حالا بیتا هم به جمع دارندگان پیوسته بود.

شماره ی اعتباری ام به لطف محمد به دست فرید رسیده بود و من ناتوان از مقاومت در برابر تماس هایش باز خطم را عوض کرده بودم و وقتی به شادی گله کرده بودم، ابراز بی خبری کرده بود و کاشف به عمل آمد که همه چیز زیر سر محمد است.

حدس حرف های فرید برایم کاری نداشت و نمی خواستم این دور باطل حرف زدن ها ادامه پیدا کند.

شادی شماره ی جدیدم را با هزار قسم و آیه گرفته بود و می دانستم دیگر این شماره به دست فرید نمی رسد. به شادی مطمئن بودم و می دانستم حتی به محمد هم نمی گوید.

حالا دیگر شادی هم تصمیمم را باور کرده بود و من واقعا نمی دانستم فرید کی می خواهد باور کند که من برگشتنی نیستم. که اگر می خواستم بمانم اصلا نمی رفتم.

نگاهم را به کتاب ها می دهم.

باید شروع می کردم. شاید همین دلیلی می شد برای باور کردن فرید. باید خیالش را از زندگی ام راحت می کردم و راهی اش می کردم.

_ مواظب خودت باش.

_ چشم مامان جان نگران نباشید.

بیرون می آیم و در را پشت سرم می بندم. امروز در یک کلام حال و حوصله ندارم. در نتیجه حس و حال فیلم بازی کردن هم ندارم و ترجیح می دهم روبروی چشمان تیز بین مامان نباشم.

این چند روز گذشته عجیب درگیر محاسبات بودم و فکر می کردم سر کار رفتن از درس خواندن بی نهایت واجب تر است. من هیچ پشتوانه ی مالی نداشتم و این واقعا خجالت آور بود.

مخصوصا از روزی که از افزایش موجودی حسابم متوجه شدم، فرید هنوز به وظایف " شوهری " اش عمل می کند و به حساب بانکی ام پول واریز می کند! این کارش حالم را به هم ریخته تر از چیزی که بود، کرد.

آن روز بعد از پیاده روی در پارک در راه بازگشت به خانه وقتی از مقابل هایپرمارکت گذشته بودم دلم هوای خرید کرده بود. خرید کردن برای خانه. مثل یک خانم خانه!

بعد از مدتها به دلم راه آمده بودم. از مواد شوینده گرفته تا حبوبات و سبزی های بسته بندی شده و وسایل صبحانه، همه چیز برداشته بودم. اصلا در حال خودم نبودم و تمام مدت فکر می کردم برای خانه ی خودم خرید می کنم و تازه وقتی به سمت صندوق رفتم به خودم آمدم و به خاطر آوردم که این خرید ها کیلومترها با مقصدشان فاصله دارند.

در برابر چشمان منتظر و متعجب دخترک صندوق دار برگشته بودم و چرخ دستی را به سمت قفسه ها برگردانده بودم.

شامپو، صابون و خمیر دندان که فرید استفاده می کرد را سر جایش گذاشتم. دو بسته بزرگ قارچ را سر جایش برگرداندم، چون هامون بر عکس فرید از قارچ متنفر بود. از چهار بسته لازانیا سه تا را سر جایش گذاشتم. بطری شیر کاکائو را با بطری شیر عوض کردم و به جای پودر کیک شکلاتی یک بسته ی کوچک شکلات تلخ برداشتم و در آخر

آنقدر بین این گذاشتن و برداشتن ها، بین علایق و عادات فرید و هامون و مامان، کلافه شدم که چرخ را همانطور نیمه پر میان قفسه ها رها کردم و از فروشگاه بیرون زدم.

به جای آن همه خریدهای خانمانه برای خانه ای که خیلی خیلی دور بود و به جای دیوانه شدن میان علایق دیگران مهم زندگی ام، چند دانه انار خریدم! برای هما! برای همای زخم خورده و کز کرده گوشه ی این پوسته ی متحرک، چون سال ها پیش هما عاشق انار بود!

اما از آنجا که دستگاه کارتخوان مغازه خراب بود و من هم پول نقد نداشتم مجبور به پول گرفتن از خود پرداز هایپر مارکت شدم و همینطوری و فقط محض اطلاع از وضع مالی ام، موجودی حسابم را هم گرفتم و تازه آنجا بود که بعد از این همه وقت، متوجه واریز پول از سوی فرید به حسابم شدم.

در هر حال، به هیچ عنوان قصد استفاده از آن پول را نداشتم. اما نمی توانستم فکرم را هم از این کارش دور نگه دارم. کلا دور نگه داشتن افکارم از فرید یک ریاضت ویران کننده بود.

روبروی مطب پارک می کنم و از ماشین پیاده می شوم. از این که در گیرو دار روزهایی که گذرانده بودم، تصمیم به این مهمی را فراموش کرده بودم خودم را سرزنش می کنم. هامون عزیزم داشت عذاب می کشید و من در دنیای دردهای خودم اسیر شده بودم و مشکل اصلی برادرم را از یاد برده بودم.

به جای آسانسور به سمت راه پله می روم. حوصله ی منتظر ماندن ندارم و پله ها را ترجیح می دهم.

چند روزی بود که هامون حال و احوال مناسبی نداشت. حال جسمی و دیالیز های متعدد به کنار، باز حال روحی اش به هم ریخته بود و کلافگی آشکارش کاملا مربوط به بیتا بود.

دو طبقه را آرام آرام بالا می روم و لحظه ای روبروی درب مطب می ایستم.

آرام وارد می شوم و مستقیم سمت میز منشی می روم.

_ سلام

سرش را از سررسید مقابلش بالا می آورد:

_ سلام وقت قبلی داشتید

_ بله

نامم را می گویم و منشی مشغول بالا پایین کردن اسم ها می شود:

_ برای آخر وقت می خواستید هنوز دو نفر موندن بعدش می تونید برید داخل.

_ ممنون

به سمت صندلی خالی روبروی میز منشی می روم و رویش می نشینم.

باید خودم را آماده می کردم. باید برنامه ای درست و حسابی می چیدم. برای این کار کاملا تنها بودم و در نتیجه باید همه چیز را جوری برنامه ریزی می کردم که هیچ مشکلی پیش نیاید.

" بالاخره داری یه کار مفید توی این عمر مزخرفت انجام میدی هما "

آهم را در گلو خفه می کنم و گوشی ام را از جیبم در می آورم. پیامی از شادی دارم.

" الان می تونی صحبت کنی؟ "

پیامش مربوط به نیم ساعت پیش است.

نگاهم را در سالن می چرخانم هنوز یک نفر دیگر مانده و فرصت صحبت کردن دارم، اما فکرم بیش از اندازه درگیر صحبت با دکتر است. بی آنکه جوابی بدهم گوشی را درون کیفم بر می گردانم. بعد از دیدن دکتر تماس می گرفتم.

نگاهم را به نوشته های انگلیسی پوستر روبرویم می دهم.

دیروز بعد از یک هفته بالاخره نگاهی به کتاب ها انداخته بودم و تقریبا از خودم ناامید شده بودم. خیلی چیزها را از یاد برده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که کنکور دادن در این شرایط واقعا قوز بالا قوز است. اول از همه باید تکلیف هامون روشن می شد و بعد هم دنبال کار می گشتم. اصلا شاید تا کار مناسبی پیدا می کردم، ماشینم را می فروختم.

_ خانم سعادت بفرمایید نوبت شماست.

از ساختمان مطب بیرون می آیم و مستقیم به سمت کافه ی آن دست خیابان می روم.

" شما برای آزمایشات دوباره باید اقدام کنید آزمایشات قبلی مربوط به سه سال پیشه و درست اینه که دوباره انجام بشن. ان شا الله اگر مشکلی نباشه هامون هم تا دو سه ماه دیگه برای پیوند مجدد آماده ست. می مونه فقط پر کردن

فرم ها و البته رضایت نامه ی همسر... متاهلید دیگه درسته؟ "

متاهل نبودم اما اسمم شناسنامه ای را سیاه کرده بود و حالا صاحب شناسنامه دلش به پاک کردن سیاهی از زندگی اش رضا نبود انگار.

و من هم دیگر توان رویارویی با فرید را نداشتم. کاش همه چیز را تمام می کرد. کاش رفتنم را باور می کرد. کاش عذاب وجدانش را رها می کرد. چه طور به او ثابت می کردم که دیگر نمی خواهم برگردم!

باز هم آهم را در گلو خفه می کنم. درب کافه را باز می کنم. موج گرما که به تنم می خورد شدت سرمای بیرون را بیشتر حس می کنم.

پشت اولین میز خالی می نشینم و نگاهم را به کاکتوس کوچک روی میز می دهم.

من حتی توان صحبت تلفنی را هم در خود نمی دیدم. تمام انرژی ام آن روز در پارک مصرف شده بود و باطری ام کاملا سوخته بود. حالا چطور دوباره با او صحبت می کردم. شاید بهتر بود کسی را واسطه می کردم. نمی دانم! مغزم از کار افتاده. به هیچ وجه نمی خواهم کسی از برنامه ام برای پیوند مطلع شود. به دکتر هم همین را گفته بودم.

روی صحبت کردن با عمو رحیم را هم نداشتم تا او را واسطه کنم. دلم هم نمی خواست مامان و هامون را درگیر کنم.

به هر حال وقت برای هدر دادن نبود. به هر بدبختی که بود باید از این مرحله لعنتی هم می گذشتم تا با خیال راحت و بی نیاز به اجازه ی "همسر" عمل پیوند را انجام می دادم.

منو که روبروی صورتم قرار می گرد متوجه پیش خدمت می شوم.

بدون نگاه کردن به منو قهوه سفارش می دهم و گوشی لرزانم را از کیف در می آورم و با دیدن نام شادی ناگزیر ارتباط را برقرار می کنم.

_ سلام

_ سلام بی معرفت...

توجهی به کنایه اش نمی کنم. در این روزهایی که گذشته بود عجیب از او دوری می کردم. در واقع از شنیدن در مورد فرید دوری می کردم.

_ خوبین؟

نفسش را بیرون می دهد.

_ خوبیم... شدم شبیه بشکه...

صدای او هم بی حوصله است. "عجب تلپاتی..."

_ دیگه چیزی نمونده...

_ سه ماه مونده و من دیگه طاقت ندارم... انقدر این روزا به محمد غر می زنم که دیوونه ش کردم...

جوابی به جز آه برایش ندارم. من نه بچه زاییدم، نه اصلا حامله شدم، دردش را نمی فهمم!

برگه های آزمایش سه سال پیشم را از کیفم بیرون می کشم. زایمان شادی تقریبا همزمان می شد با پیوند هامون. البته اگر مشکلی پیش نمی آمد.

_ بیچاره محمد از این طرف من به جونش غر می زنم از اون طرفم فرید و مازیار با کاراشون دیوونش کردن... درد فرید که معلومه، مازیار نمی دونم چش شده اونم زده به سرش انگار...

کاش بس می کرد. بارها به او گفته بودم که نمی خواهم هیچ خبری از آن ها داشته باشم. سکوتم او را باز به حرف می آورد:

_ جات خیلی خالیه هما...

این بحث را دوست ندارم. برگه ها را روی میز رها می کنم و سعی می کنم خونسرد بگویم:

_ دارم برای ارشد می خونم

اینبار او آه می کشد و بی توجه می گوید:

_ به محمد گفتم ما هم جمع کنیم بیایم پیش تو...

انگار حاملگی اش بدجور فشار آورده که از این تصمیم های بی فکر گرفته.

_ ایشالا نی نی تون به دنیا میاد سرت گرم میشه...

_ یعنی تو نمی خوای بیای؟

به نظرم بغض می کند:

_ شادی تو رو خدا آرام باش دوباره حالت بد میشه محمد این دفعه دیگه واقعا منو می کشه...

صدای بالا کشیدن بینی اش در گوشی می پیچد و جوابی نمی دهد.

پیش خدمت با فنجان سفید رنگ قهوه نزدیک می شود. فنجان را آرام روی میز می گذارد. با سر تشکر می کنم و می رود.

_ شادی

_ هما چرا اینجوری شد... چرا رفتی آخه...

_ شادی لطفا ما قبلا صحبت کردیم. تو خودت تو جریانات زندگی من بودی... لطفا تمومش کن... من به قدر کافی با خودم درگیر هستم...

توجهی به حرف هایم نمی کند. نمی دانم چه شده که امروز اینطور بی پرده از این حرف ها می زند:

_ بیا هما فرید اصلا حال و روز خوشی نداره... اصلا از وقتی رفتی هیچ کس حالش خوب نیست. ... هما فرید داغونه... به خدا دوست داره ... بیا سر خونه و زندگیت عزیزم...

دلم می خواهد گوش هایم را بگیرم. اما نامش که می آید تمام تنم سر می شود.

_ محمد میگه اولین حرفش تو شرکت اینه که شادی از هما خبر نداره، یا مگه میشه شادی شماره ی هما رو نداشته باشه... هزار بار از من شماره تو خواسته...

دستم را به گلویم می کشم. و خیره ی سیاهی قهوه آب گلویم را فرو می دهم:

_ شادی تو قول دادی حرفی از فری... ..

_ اشتباه کردم قول دادم. وقتی تو اونور داغونی فرید اینور چرا نباید بهت بگم... بابا هما بیا... نسترن دیگه نیست باشه هم مهم نیست چون فرید می دونه زنش الان کیه... محمد میگه اگه بدونی چه جوری و با چه حسرتی راجب بابا شدن می پرسه...

قطره اشکی مستقیم از چشمم میان قهوه ی راکد می چکد و موج دارش می کند.

_ شادی لطفا تمومش کن... تو هیچی نمی دونی... فرید فقط عذاب وجدان داره...

بی اراده زبانم می چرخد و زمزمه می کنم:

_ حسرت بابا شدن داره اما نه با من... نه با منی که شش ماه تو خونش دقیقا مثل خونه ی بابا اتا زندگی کردم. فقط انگار جامون عوض شده بود...

چند ثانیه سکوت می شود. انگار در تحلیل حرفم مانده. آنقدر که شک می کنم ارتباط قطع شده باشد، که صدای گیجش در گوشی می پیچد:

_ هما من نمی دونس...

کلافه می گویم:

_ هیچ کس بهتر از من نمی دونه زندگی من و فرید چه بن بستیه... حق فرید این زندگی نیست شادی... حق منم نیست... خواهش می کنم کمکش کنین... شادی لطفا بهش بگو من خوبم... بگو دارم زندگی می کنم تو هم زندگی کن... بگو می خوام برم سر کار روی پای خودم وایسم... بگو دارم دوباره درس می خونم... شادی بهش بگو خودت که می دونی همیشه دلم می خواست یه مترجم بزرگ بشم... بهش بگو من کنار تو به آرزهام نمی رسم...

"چون تمام آرزوهایم همیشه "تو"

اعصابم بهم می ریزد. بلند می شوم. فنجان را دست نخورده رها می کنم. کیفم را روی دوشم می اندازم و برگه ها را در دست می گیرم.

انگار حالم را می فهمد که هول می گوید:

_ هما جونم ببخشید من منظم...

_ شادی بعدا حرف می زنیم الان باید برم.

بی اجازه ی جواب دادن گوشی را قطع می کنم و به سمت صندوق می روم.

از کافه بیرون می آیم و دوباره به آن سوی خیابان باز می گردم. بی حوصله تر از قبل سوار ماشینم می شوم و کیف و برگه های آزمایش را روی صندلی کنارم می اندازم اما هنوز دستم به سوئیچ نرسیده درب سمت شاگرد بی هوا و یک دفعه باز می شود و من شوکه از ترس به درب ماشین می چسبم.

برخلاف نحوه ی در باز کردنش، آرام کیف و برگه های آزمایشم را از روی صندلی بر می دارد و خودش به جایشان می نشیند. کیف را روی پایش می گذارد و بی توجه به منی که چیزی به سکتی کردنم نمانده و از شوک حضور بی ربط و بی موقعش زبانم بند آمده در را می بندد و با اخم و دقت مشغول نگاه کردن به برگه های آزمایش می شود.

عصبی از وضعی که در آن گیر کرده ام با قلبی که هنوز از ترس می کوبد می گویم:

_ شما اینجا چی کار می کنی؟

بی توجه به سوالم باختم می گوید:

_ این چیه؟

کلافه و عصبی تر از قبل دستم را به سمت برگه های آزمایشی که از شانس گند من احتمالا برای او هم تداعی کننده ی سه سال پیش است می برم و همانطور که از دستش بیرونشان می کشم، می توپم:

_ گفتم اینجا چی کار می کنی؟

بالاخره نگاهش را به صورتم می دهد.

_ منم گفتم این برگه ها چیه؟

نمی توانم خودم را کنترل کنم:

_ به شما ربطی نداره!

با مکث نگاهش را می گیرد و به روبرو می دهد. حرصی کیفم را از روی پایش چنگ می زنم و برگه های آزمایش لعنتی که نقشه هایم را نقش بر آب کرده بودند را درونش می چپانم و روی صندلی عقب پرتاب می کنم. کمرم را محکم به پشتی صندلی می کوبم و مثل او نگاهم را به روبرو می دهم.

عصبی از سکوتش ساعتش را نگاه می کنم. خیلی نمی توانستم بیرون بمانم و کم کم باید به خانه بر می گشتم تا مامان نگران نشود. سعی می کنم آرامش نداشته ام را برگردانم تا این قائله در سریع ترین زمان ممکن ختم شود.

_ میشه لطفا بگی اینجا چی کار داری؟ من باید برم خونه عجله دارم.

نگاهم به روبرو ست اما چرخیدن سرش را از گوشه ی چشم می بینم.

_ سه سال پیش منم این آزمایشا رو دادم...

نمی خواهد کوتاه بیاید. کلافه به سمتش می چرخم و می گویم:

_ این همه راه از تهران اومدی اینجا برای این... خواهش می کنم پیاده شو من باید برم خونه.

سرش را نمی دانم به چه منظوری چند باری تکان می دهد و بعد به راست می چرخاند و نگاهش را به بیرون می دهد. با کمی مکث و با اخم های در هم شده به سویم سر می چرخاند و می گوید:

_ تو، اون روز که نسترن توی آتلیه بود، اونجا بودی و حرفامون رو شنیدی درسته؟

نمی دانم کی قرار است این بحث ها تمام شود و همه بفهمند که من برای نسترن، فرید را ترک نکردم. نگاهم را می گیرم و به روبرو خیره می شوم:

_ دیگه چه فرقی می کنه؟

_ فرق می کنه...

_ هیچ فرقی نمی‌کنه... تصمیم من ربطی به اون نداره...

_ یه لحظه اجازه بده هما... بین وقتی خشایار می‌فهمه نسترن رفته پیش داییش باش تماس می‌گیره و تهدیدش می‌کنه به بهم ریختن زندگی فرید تا برگرده... حتی چند تا عکس از صورت درب و داغون فرید براش می‌فرسته، اون فقط اومده بود تا با خشایار بره... از فرودگاه مستقیم اومده بود آتلیه... نمی‌دونم شاید اصلا نباید میومد پیش من... باور کن اونا همدیگرو هم ندیدن... خشایار برای فرید یه پیام داده بود و همین باعث شد بیاد آتلیه... نسترن تا متوجه اومدن فرید شد رفت توی یکی از اتاق‌ها تا روبرو نشن بعدم که فر...

خسته از این جریان که تمامی ندارد سرم را به سویش می‌چرخانم.

_ خواهش می‌کنم مازیار... بسه... رفتن من؛ تصمیم من، ربطی به اون روز و به اومدن نسترن نداره... شاید اون روز فقط باعث شد همه چیز سریع‌تر پیش بره... اما تو اصل ماجرا فرقی نمی‌کنه... تو هم لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی... این که من اون روز اومدم اونجا تقصیر تو نیست... این که من این تصمیم گرفتم تقصیر هیچ کس نیست... خودم خواستم...

_ پس فرید چی؟

کلافه سرم را به چپ می‌چرخانم و سعی می‌کنم این سه کلمه از جانب او که برای من خیلی معنی‌ها دارد را نشنیده بگیرم و آرام بگویم:

_ لطفا پیاده شو من باید برم...

_ هما...

عصبی نگاهش می‌کنم و باز نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و منظوری که از حرفش برداشت کردم را به رخش می‌کشم:

_ از نظر تو من همیشه خودخواهم... چه اون موقع که نسترن برگشته بود و من نمی‌خواستم فرید بفهمه، چون می‌خواستم فرید برای من باشه... چه حالا که می‌خوام جدا بشم و اون دوتا رو به حال خودشون بذارم...

هول به میان حرفم می‌پرد که امانش نمی‌دهم:

_ منظ...

منظورش هرچه هست برایم مهم نیست!

_ آره من خودخواهم... من خودخواهم که می خوام فرید بره دنبال زندگیش ... فکر می کنم دیگه حرفاتو زدی، پیاده شو لطفا.

ناراحت تکیه از صندلی می گیرد و به سمتم خم می شود و با دلخوری می گوید:

_ بسه هما... من منظورم این نبود...می خوامی باور کن می خوامی نکن، من، برای "تو" ناراحتم... این اون خوشبختی نیست که من برات آرزوشو داشتم... حتی برای فرید... اونم الان فقط داره عذاب می کشه... مثل تو...
لحنش باعث می شود کمی آرام شوم. حرفش را باور می کنم.

به سختی می گویم:

_ عادت می کنه...

کمی نگاهم می کند و زمزمه می کند:

_ تو چی؟

_ منم... عادت می کنم...

_ می تونی یه فرصت...

_ نمی تونم... نه تو نه شادی جای من نیستید... نه جای من نه فرید... اینو برای آخرین بار می گم و امیدوارم دیگه راجبش نشنوم... ما دیگه نمی تونیم با هم باشیم...
لعنت به صدایی که زلزله به جانش می افتد.

آنچنان عمیق با ناراحتی نگاهم می کند که نگاهم را می گیرم و به دستهایم خیره می شوم.

کاش می رفت. نه کاش من می توانستم بروم. بروم جایی که هیچ کس مرا نشناسد و من هم هیچ کس را نشناسم.
این روزها دلم عجیب هوای رفتن دارد و دست و پایم بسته است.

_ نمی خواستم اذیتت کنم... فکر کردم شاید راهی باشه شاید اگه بفهمی فرید هیچ ارتباطی با نسترن نداره اینکه اصلا از وقتی رفته ازش هیچ خبری نداریم...

نگاهش می کنم و خودش می فهمد که نباید ادامه دهد.

نفسش را کلافه بیرون می دهد.

_ باشه... بیخشید...

نمی دانم هنوز چیزی برای گفتن مانده یا نه که بالاخره دستش به سمت دستگیره می رود و در را باز می کند. هنوز کامل پیاده نشده که با به یاد آوردن آزمایش، کلافه صدایش می کنم:

_ مازیار

متوقف می شود و سرش آرام به سویم می چرخد.

این روزها با هرکه حرف می زنم فقط اخم مهمان چهره اش می شود و بس! منتظر نگاهم می کند:

_ لطفا... در مورد اون آزمایشا... به کسی چیزی نگو.

انگار دوباره به یاد می آورد که کامل سوار ماشین می شود و در را می بندد.

_ می خوای چی کار کنی؟

پنهان کاری فایده ای ندارد:

_ مطمئن خودت متوجه شدی...

_ از صبح دم در خونتون منتظر بودم. نمی دونستم چجوری می تونم ببینمت... اومدی بیرون دنبالت اومدم همین که تنهایی رفتی تو مطب شک کردم... همون موقع هم اگه هامون نفهمیده بود کار خودتو کرده بودی...

_ فقط بدون که من به هیچ عنوان نمی خوام هیچ کس چیزی در این مورد بدونه... حتی مامانم... پس اگه هر کسی از این جریان با خبر بشه من از چشم تو می بینم و مطمئن باش هیچ وقت نمی بخشمت...

باز کلافه می شود. طوری نگاهم می کند که منظورش را نمی فهمم:

_ تو بذار شاید یه کلیه پیدا شد... آخه تو...

نمی گذارم ادامه دهد:

_ من نمی خوام کلیه ی دیگه پیدا بشه این کارو من باید سه سال پیش انجام می دادم... حالا هم انجامش می دهم... من باید این کارو بکنم... امیدوارم برام سختش نکنی...

کمی نگاهم می کند:

_ اگه بخوای... یعنی... روی کمک من حساب کن...

_ ممنون... اما همین که به هیچ کس نگی بزرگترین کمکه... خواهش می کنم...

مصمم می گویم و این را کاملا حس می کند. با مکث می چرخد و بی حرف از ماشین پیاده می شود.

ماشین را دور می زند و کنار پنجره می ایستد.

نمی دانم چه می خواهد بگوید. مردد است بین گفتن و نگفتن انگار.

شیشه را پایین می دهم:

_ اگه قسمش نداده بودی... تا الان هزار بار اومده بود... الانم از اومدن من خبر نداره...

آب دهانم را به سختی فرو می دهم و نگاه موج گرفته ام را به روبرو می دهم:

_ مواظبتش باش... نذار... سیگار بکشه...

آهی می کشد و آرام زمزمه می کند.

_ خیالت راحت...

نمی دانم چقدر از رفتنش می گذرد و من هنوز همین جا نشسته ام.

با حالی گرفته بر می گردم و کیفم را از روی صندلی عقب بر می دارم. گوشی ام را از کیفم بیرون می آورم. با هزار

تردید شماره ی مورد نظر را می گیرم و گوشی را به گوشم می چسبانم.

بعد از چند بوق ارتباط برقرار می شود. در خواستم را می گویم و منتظر می مانم تا اینکه دوباره ارتباط برقرار می شود.

_ سلام خانم سعادت...

_ سلام... ببخشید اگر مزاحم شدم!

_ مشکلی نیست... بفرمایید... چه کمکی از دستم بر میاد؟

نگاهم را به بیرون می دهم دستم روی فرمان مشت می شود. چشمانم را می بندم و زبان می گشایم...

_ خانم مشک سار... میشه خواهش کنم از... از طرف من... با همسرم... تماس بگیرید!

هامون برای دیالیز می رود و من به سوی بوفه ی درون محوطه قدم بر می دارم. هوا سرد است و دلم یک نوشیدنی داغ می خواهد.

آرام و بی عجله برای خودم قدم می زنم. اما سرما طاقتم را می گیرد و راهم را به سمت بوفه کج می کنم.

_ خانوم سعادت

مردد می ایستم و آرام به پشت سر می چرخم. داوود را همراه با آقای کت و شلوار پوش که نگاهش به من است، می بینم. داوود با قدم های بلند به سمتم می آید. دو قدمی ام می ایستد و با روی خوش می گوید:

_ سلام هما خانوم...

به نظرم داوود را این مدت ندیده ام. نمی دانم شاید هم دیدم و به خاطر ندارم.

_ سلام آقا داوود خوب هستید؟

قبل از آنکه جوابی دهد مرد کت شلوار پوش همراهش، که برخلاف داوود با طمانینه قدم هایش را بر می داشت، به ما می رسد و خطاب به من می گوید:

_ سلام خانم.

آرام جوابش را می دهم که داوود سریع می گوید:

_ داریوش، برادرم...

و خطاب به برادرش ادامه می دهد:

_ ایشونم هما خانوم خواهر هامون...

مردد جوان اینبار دقیق تر نگاهم می کند و محترمانه می گوید:

_ خیلی خوشوقتم از آشناییتون.

باز خیلی آرام تشکر می کنم و نگاهم را به داوود می دهم. درواقع نمی دانم چه باید بگویم که داوود خودش سریع می گوید:

_ خب مزاحمتون نباشیم... داریوش می خواست هامون رو ببینه...

نیم نگاهی به "داریوش"ی که تمام مدت سنگینی نگاهش را حس می کردم می اندازم و آرام می گویم:

_ تو زحمت افتادید...

_ وظیفست...

لحنش طوری ست که انگار او برادر هامون است و من برای ملاقات آماده ام. توجهی نمی کنم.

_ خب پس فعلا با اجازه

"خواهش می کنم" ی می گویم که صدای برادرش نگاهم را به او می هد:

_ به امید دیدار...

در جوابش چیزی نمی گویم و او هم منتظر جواب نیست انگار که بی مکث با داوود هم قدم می شود.

نفسم را بیرون می فرستم و باز مسیر بوفه را در پیش می گیرم.

_ بفرمایید.

لیوان کاغذی حاوی نسکافه ی داغ را از فروشنده می گیرم و آرام تشکر می کنم.

یک هفته از رفتن مازیار گذشته است. یک هفته که دائما سعی کردم به هیچ کدام از حرف هایش راجع به فرید فکر

نکنم. همانطور که سعی می کردم به هیچ کدام از حرف های شادی فکر نکنم.

جواب تلفن هایش را هم نمی دادم و با پیام سرو ته قضیه را هم می آوردم.

شادی می خواست از دلم در آورد و نمی فهمید که من از او دلگیر نیستم، من فقط از ترس رفتن دلم برای حرف هایی

که از فرید می زد جوابش را نمی دادم.

دو دستی لیوان را احاطه می کنم تا دست های یخ بسته ام را گرم کند. نگاهم را به اطراف می چرخانم و راضی از ندیدن

دوباره ی داوود و برادرش روی نیمکت خالی می نشینم و از سرما در خودم جمع می شوم.

" کی من انقدر سرمایی شدم"

نمی دانم شاید از همان روزی که با چشمان خودم زنده شدن مردگان را دیدم!

جرعه جرعه از نسکافه ی داغ می نوشم و نگاهم را در کاسه ی چشم به اطراف می چرخانم. همسرم سرسختانه تمام راه

های ارتباطی خانم مشک سار را به رویش بسته بود و راهی برای صحبت کردن نگذاشته بود.

آهم را بیرون می دهم و لیوان نسکافه ی بد طعم را روی نیمکت رها می کنم.

حال و احوال هامون این روزها بدتر شده بود. امروز قصد کرده بودم با بیتا صحبت کنم. اما از شانس خوب من انگار قصد آمدن نداشت که هنوز خبری از حضورش در بیمارستان نبود.

دیروز دیگر مامان هم حرف بیتا را وسط کشیده بود. او هم می خواست تکلیف مشخص شود. می گفت به خانواده ی بیتا برای راضی نبودن حق می دهد، اما حال روحی آشفته ی هامون را هم میان این دیالیز های سخت و طاقت فرسا نمی توانست طاقت بیاورد.

بی حوصله بلند می شوم. لیوان نسکافه ی نیمه پر را درون سطل می اندازم و به سمت ساختمان قدم بر می دارم. کم کم باید برای آزمایشات دوباره اقدام می کردم و برنامه ی عمل را مشخص می کردم و بعد هم برنامه ی مناسبی برای سفرم می چیدم.

وارد راهرو که می شوم بیتا را روبروی اطلاعات بیمارستان می بینم.

کی آمده بود که ندیده بودمش! به هر حال راضی از حضورش با عجله به سراغش می روم و صدایش می زنم:

_ سلام بیتا جان

با مکث سر به سویم می چرخاند و با دیدنم اخم هایش از هم باز می شود.

نگاهش روی چهره و مخصوصا موهای کوتاه بیرون زده از شالم چرخ می خورد اما لبخندی که می رود تا جمع شود را بر چهره نگه می دارد.

احتمالا از آخرین باری که مرا دیده خیلی تغییر کرده ام.

_ سلام هما خانم خوبین؟ دل براتون تنگ شده بود.

با محبت خالصانه ی صدایش چهره ام به تبسم مزین می شود.

جلو می آید و برای روبروسی پیش قدم می شود.

آخ که چقدر خانه ی یخ بسته و غمزده ی ما به حضور مهربانش نیاز داشت.

_منم همینطور.

فاصله می گیرد و روبرویم می ایستد. اما قبل از آنکه چیزی بگوید به خروجی اشاره می کنم:

_ بیرون صحبت کنیم؟

با تاییدش بی حرف بیرون می رویم و کنار هم روی یکی از نیمکت های خالی می نشینیم.

نمی دانم چه باید بگویم. از کجا شروع کنم و چطور به اصل مطلب برسم. آخر من اگر از این کارها بلد بودم که خودم...

نفسم را بی اراده بیرون می دهم. که نگاهش به صورتم دوخته می شود.

_ راستی ممنون بابت کتابا...

_ قابل شما رو ندارن.

برای اینکه رشته ی کلام گسسته نشود همان بحث را ادامه می دهم.

_ خیلی چیزها از یادم رفته... نمی دونم اصلا بتونم یا نه...

کمی نگاهم می کند. نمی دانم چقدر از جریانات زندگی ام را می داند، اصلا چیزی می داند یا نه...

_ حتما می تونید... هامون خیلی از استعدادتون توی زبان تعریف می کرد...

_ خب اون برای گذشته هاست.

وای از گذشته ها. آن وقت ها انگیزه ها متفاوت بود.

چقدر بد است آدم تهی از انگیزه هایی شود که او را به ریسمان زندگی می دوزند.

_ من هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

به جای جواب فکر می کنم، چقدر این روزها محتاج کمک هستم و در عین حال که نسبت به همیشه آدم های بیشتری

اطرافم دارم. اما حس می کنم از همیشه تنهاتر شده ام.

شاید چون کسی حرف های مرا نمی فهمد. نه تنها حرف هایم را، کلا کسی هما را نمی فهمد، من هم علاقه ای به تفسیر خودم ندارم.

_ هما خانوم

معذب از این در فکر فرو رفتن های بی موقع نگاهش می کنم:

_ ببخشید...

_ می خواید یعنی اگر خسته اید شما برید خونه من هستم پیشش...

نفسم را بیرون می دهم:

_ امروز اوادم که تو رو ببینم.

لبخند نیم بندی بر چهره اش می نشیند و حس می کنم منظورم را می گیرد. بی طفره و یک راست می گویم:

_ مدتی که هامون کمی بهم ریخته... البته منظ...

غمگین می گوید:

_ تقصیر منه...

در پیدا کردن کلمات گیر افتاده ام که خودش ادامه می دهد.

_ من باعث شدم... یعنی عمدی نبود... آخه می دونید پسر دوست پدرم، خواستگارمه... البته جواب من منفیه اینو

خانوادمم می دونن... اما خب هامون اتفاقی از جریان باخبر شد و باز به هم ریخت... من باور کنید...

دستم را روی دستش می گذارم.

_ احتیاجی به توضیح دادن نیست بیتا جان... خودتو اذیت نکن...

_ آخه خب من...

دستم را از روی دستش بر می دارم و می گویم:

_ فکر می کنی پدر و مادرت با هامون مخالفت کنن؟

نگاهم نمی کند و به جان دستهایش می افتد.

آهم را بیرون می دهم و صاف به پشتی نیمکت تکیه می دهم...

بغض ناخواسته به گلویم چنگ می اندازد.

"هامون بیچاره ی من"

زیر چشمی نگاهی به بیتا می اندازم. دختر بیچاره سرش را زیر انداخته و هنوز از درگیری دستانش نجات پیدا نکرده.

باز دستم بی اراده روی دست هایش می نشیند :

_ همه چیز رو بسپار به زمان و سعی کن به اون چیزی که بهت میده رضایت بدی... چون اگه چیزی رو به زور بخوای و به زور به چنگ بیاری... مطمئن باش خیلی زودم از دستش میدی...

سرش بالا می آید و چشمان خیسش را به چشمان من می دوزد نمی دانم در نگاهش چه حسی ست که می گویم:
_ من تجربه کردم... گاهی نرسیدن خیلی بهتر از رسیدن و از دست دادنه...

_ هما

سر بیتا با مکث به سمت صدا می چرخد. من اما خشک شده توان چرخیدن ندارم!

نگاه بیتا میان من و اوایی که پشت سرم ایستاده می چرخد و من از بیرون آمدن از این نقش مجسمه عاجزم انگار.
ضربان رفته و دل بی دل شدم باز.

تک تک سلول هایم انگار بعد از دو ماه به منبع اکسیژن وصل گشته و از خود بی خودند که هیچ حرکتی از این تن سر نمی زند.

بیتا مردد بلند می شود و سلام می گوید. و صدایش وای از صدایش که باز تمام تنم را سیر می کند.

_ هما خانم... من با اجازتون می رم پیش هامون...

قدم از قدم بر نداشته که به تکاپو می افتم.

" جمع کن خودتو دیوونه... "

نمی دانم با کدامین نیرو بلند می شوم و بازوی بیتا را می گیرم.

اما دل چرخیدن و دیدن روی او را ندارم.

بیتا با کمی نگرانی نگاهم می کند. باز نگاهش میان من و او می چرخد. یک لحظه چشم بر هم می گذارم و نفسی از اکسیژن بکر خدادادی اش می گیرم و چشم می گشایم.

آرام می گویم:

_ لطفا... به هامون چیزی نگو...

دستش را روی دستم می گذارد و مطمئن پلک می زند.

دستم را رها می کند و خطاب به او محترمانه "با اجازه" ای می گوید و باز صدایش غوغا می کند در این سکوت.

بیتا می رود و من می مانم و اویی که خورشید وجودش هنوز پیش چشم طلوع نکرده.

دروغ نیست که آرزوی دیدنش را هر لحظه داشتم و دارم اما آمادگی اش را نداشته و ندارم!

نگاهم به زمین است که کفشهایش مقابل چشمانم ظاهر می شوند.

سلولهایم با تمام قدرت به تکاپو می افتند. انگار می خواهند خودشان را از تن من جدا کنند و به او ببینند!

_ هما

دستم را در جیبم فرو می برم و مشت می کنم. ناخن هایم را با تمام قدرت کف دست می فشارم تا به خودم آیم.

_ چرا به هامون نگه پیش شوهرتی؟

صدای غمگینش فشار ناخن ها را بیشتر می کند.

آخر تو ماندنی نیستی شوهر عزیز تر از جانم!

سعی می کنم آرام باشم و سرم را آرام آرام بالا می آورم.

نگاهم که در نگاهش قلاب می اندازد باز دلم دیوانه می شود، دیوانه می شود از چهره ی گرفته اش، از چهره ی لاغر

شده اش، از حال و هوای غمگینش!

باز به تکاپو می افتد و ای کاش این دل به جای خود زنی، کمی سر جایش می تمرگید و فقط از تماشایش حظ می برد!

_ سلام

صدایم آنچنان محکم نیست اما لرز هم ندارد. راضی از خودم فشار ناخن ها بر کف دست ها را اضافه می کنم و نگاه نمی

دردم از نگاهی که کنکاش گرانه تمام چهره ام را زیر و رو می کند و در چشمانم ثابت می شود، نفسش را بیرون می

دهد و زمزمه می کند:

_ سلام عزیزم.

سکوت، سکوت و سکوت!

تنها واکنش هایم نگاه کردن است و ناخنی که کف دستم را سوراخ می کند و البته تنفس از هوایی که مدتی نبود.

او هم فقط نگاهم می کند. کلماتش را گم کرده شاید!

من حرفی ندارم، در واقع توانش را ندارم! من حرف هایم را پیش از این دوبار برایش دوره کرده ام. مکتوب و مشروح!

بالاخره می گوید:

_ خوبی؟

_ هوم

باز نگاهش با هزاران حس آشنا میان نگاهم دو دو می زند.

معذب و کلافه است. آرام نیست. انگار هر دو داریم برای هم فیلم بازی می کنیم.

_ ممم... هامون رفته برای دیالیز؟

کاملاً مشخص است که این سوال فقط برای کش نیامدن دوباره ی سکوت پرسیده می شود و جواب من برایش همان سکوت است.

دستی به موهایش می کشد و با اخمی محو زمزمه می کند:

_ بیرون حرف بزیم؟

جایی برای طفره رفتن و راهی برای فرار نیست. خب بزیم، چه می شود مگر! آنقدر حرف بزیم تا تمام کلمات دنیا تمام شوند. شاید عاقبت به نتیجه رسیدیم!

به دلم هم که بد نمی گذرد. فقط در آخر باز این روح است که آتش می گیرد. وقتی قراری بر وصال نیست!

_ با ماشین اومدی؟

زبانم را به کار می اندازم:

_ تو پارکینگه

_ خوبه... بریم با ماشین من، جلو بیمارستان گذاشتمش...

بی حرف می چرخم و سعی می کنم قدم هایم را محکم بردارم. هرچند همه چیز در حد همان سعی باقی می ماند، اما برای من همین سعی خود شاهکار است.

دو قدم که می روم شانه هایم سنگین می شود و عطر تنش نسیمی می شود و تمام پرز های بویایی ام را پر می کند.
لعنت به این من دیوانه که این چنین از خود بی خود می شود. پاهای بی اراده متوقف می شوند و چشم ها بسته!
دستش روی کمرم می نشیند که به ضرب و زور ناخن ها چشمانم را باز می کند و صدایش در گوشم می نشیند:
_ یخ کردی عزیزم...

زبانم که از کار افتاده فقط تلاشم را می کند تا قدم هایم را همگام با او بر دارم.
در سکوت قدم بر می داریم و من بی رودوایسی با خودم فکر می کنم این آمدن را دوست دارم. شاید به روی خودم نمی
آوردم و شاید تاثیری در نتیجه ی رابطه یمان نداشته باشد اما حس خوبی که گرفته ام را نمی توانم انکار کنم.
_ سلام فرید خان.

با صدای داوود هر دو خود به خود متوقف می شویم. نگاهم به سوی صدا می چرخد و به او و برادرش دوخته می شود.
فرید بلافاصله پیش قدم می شود و با هر دویشان دست می دهد.

_ سلام داوود جان... سلام جناب

داوود باز برادرش را معرفی می کند و فرید را به عنوان همسر؛ اما اینبار دیگر ابراز خوشوقتی از جانب برادرش
صورت نمی گیرد و به جایش ابروهایش با حالتی خاص که اخم هایم را در هم می کند بالا می رود و فقط کوتاه زمزمه
می کند:

_ که اینطور!

فرید گامی به عقب برمی گردد و دوباره کنارم جای می گیرد. لحظه ای سکوت می شود و نگاه داریوش که روی پالتوی
روی دوشم چرخ می خورد، دست فرید بی هوا دور شانه ام پیچیده می شود.

نگاهم بی اراده روی نیم رخش می نشیند و اخم هایش توجهم را جلب می کند و دلم دوست دارد کمی ضعف کند!
داریوش نگاهش را می گیرد و داوود می گوید:

_ هستی که فرید خان؟ ایشالا سر فرصت ببینیمتون با هامون؟

_ هستم در خدمتتون.

لحنش سرد و جدی ست. داوود نگاهی با اخم به برادرش می اندازد و سریع می گوید:

_ خب پس مزاحمتون نمی شیم.

فرید "خواهش می کنم" ی می گوید. خداحافظی ها کوتاه گفته می شود و ما راهمان را باز به سمت خروجی کج می کنیم و می شنوم نفسی که پر فشار از دهانش خارج می شود.

با این که احتمالاً مسیر آنها هم درب خروج بود اما داوود مسیرشان را به سوی دیگری کج می کند.

حرفی ندارم و او هم حرفی نمی زند.

کمی که در سکوت می رویم. فشاری به شانه ام که هنوز اسیر انگشتانش است می آورد و با شیطنت می گوید:

_ به این یکی دیگه نتونستی بگی به هامون چیزی نگه...

متعجب سر می چرخانم و نگاهش می کنم. فقط سعی می کنم خودم را کنترل کنم تا از این لحن تخس قدیمی که سالها از او شنیده بودم لبخندی بر چهره ام ننشیند. اما دلم برای خودش حالی می کند!

آه... دل بیچاره و دیوانه ی من!

درب جلو را برایم باز می کند و پالتو اش را از روی شانه هایم بر می دارد.

آرام سوار می شوم. قبل از آنکه در را ببندد پالتو اش را جلو می آورد.

_ می خوای؟

سرم را به نفی تکان می دهم:

_ نه...خوبه

آرام در را می بندد پالتو اش را روی صندلی عقب می گذارد و ماشین را دور می زند.

بی شک در حصار آن همه عطر، منق نداشتنه ام کلا از کار می افتاد.

اما با این حال آرامش قدم زدن کنارش بی نظیر بود. آنقدر که حالا تمام سلولهای وجودم آرام گرفته.

کمر بندم را می بندم که خودش هم سوار می شود و بلافاصله بخاری را روشن می کند و دریچه ها را به سوی من تنظیم می کند.

بی اراده خنده ام می گیرد از این همه توجه، نمی دانم شاید ذوق زده شده ام. نگاهش لبخندم را شکار می کند و چهره اش از هم باز می شود. انگار منتظر توضیح است که نگاه از نگاهم نمی گیرد که می گویم:

_ من هیچ وقت سرمایی نبودم...

بی حرف و عمیق نگاهم می کند آنقدر که لبخندم می رود.

_ همینه هما... گذشته مهم نیست... مهم الانه... مثل الان که تو سردته...

بی اراده آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را می گیرم. سرم را به راست می چرخانم و نگاهم را از پنجره به بیرون می دوزم.

ماشین را حرکت می دهد و خیابان را دور می زند.

از روبروی بیمارستان که می گذریم داریوش را می بینم که خیره به ما کنار خروجی ایستاده!

رد زخم ها هنوز بر چهره اش باقی است، اما خداراشکر که دیگر اثری از آثار کبودی ها نمانده.

پیش خدمت فنجان های قهوه را روبرویمان می گذارد. از کی تا به حال ما دوتا قهوه خور شدیم؟

شاید از همان روزی که خواستیم زهر زندگیمان را در پی تلخی اش پنهان کنیم!

وای که هر چه تلاش می کنم نمی توانم نگاهم را بگیرم. کنترل چشم ها دست خودم نیست. مثل تشنه ای که به آب رسیده و سیراب نمی شود انگار.

_ امری نیست قربان

_ ممنونم.

چه اشکالی دارد این آخرین بار هم به ساز دلم برقصم و فقط کمی تصویر برای روزهای تنهایی ذخیره کنم!

کمی در سکوت می گذرد که آرام می گوید:

_ لاغر شدی؟

نگاه چرخان میان چهره اش را در چشم هایش ثابت می کنم:

_ تو هم

سرش را آرام تکان می دهد و این بار من می گویم:

_ سیگار می کشی؟

_ تو گفتی نکش نکشیدم...

چشمانم از اشکی که یکباره هجوم می آورد، گرم می شود. اما خودم را کنترل می کنم. این مدت در این امر حسابی حرفه ای شده ام.

فنجان قهوه ام را تکانی می دهم و آرام زمزمه می کنم:

_ خوبه...

دستانش آرام به دور فنجانش حلقه می شود و اینبار رد بخیه های پشت دستش خود نمایی می کند، ردهایی پر از معنی که تا ابد پاک نخواهند شد!

_ دستت خوبه؟

دستش را با مکث از دور فنجان برمی دارد. اخم بر چهره اش می نشیند. مشتش را یک بار باز و بسته می کند و آرام می گوید:

_ خوبه... تو چی، پات... خوبه؟

صدایش تلخی عذاب وجدانش را باز به رخم می کشد.

برای راحتی خیالش هم که شده مطمئن می گویم:

_ خوبه... خیلی وقته که خوبه...

سرم را زیر می اندازم و با تمام قدرت خودم را درگیر سیاهی قهوه ام می کنم.

زمان کمی گذشته اما چیزهایی که از سر گذرانده ایم به قدر سالها و شاید قرن ها بر جسم و روحمان اثر گذاشته.

ردهای افتاده بر جسممان شاید کاملاً پاک نشود اما بالاخره آنقدر کمرنگ می شود که به سختی به چشم آید، اما رد های نشسته بر روح مان تا ابدالاهر پاک نمی شود.

_ هما

نگاهم را بالا می آورم:

_ جانم

بی اراده بر زبانم جاری می شود، هرچند از گفتنش هم پشیمان نیستم.

با محبت خاصی نگاهم می کند. از همان مدل های پدرانہ ای کہ همیشه حامی وار برایم ابراز می کرد:

_ می خوی درس بخونی؟

_ اوہوم...

_ خیلی خوبہ...

لب بر ہم می فشارم و سرم را بہ تایید تکان می دہم.

میانمان انگار فاصلہ ای ہست و نیست! دیواری ہست و نیست! محبتی ہست و ...

_ می دونستی جات توی خونہ خیلی خیلی خالیہ!

جوابی ندارم.

آرزوہای آدم زود بہ زود عوض می شوند حالا برای من سالہا طول کشید تا آرزویم عوض شود. و چہ حیف حالا کہ برآورده شدہ دیگر آرزویم نیست!

دیدہ شدن جای خالی ام بہ چشمان او حالا و در این موقعیت دیگر آن چیزی نیست کہ ہمیشہ می خواستم!

کمی خودش را جلو تر می کشد آرام می گوید:

_ گلدونات ہمہ پژمرده شدن... من بلد نیستم مراقبشون باشم... دلشون تو رو می خواد.

" دلِ تو چی می خواد عزیزم؟ "

آہی می کشم و می گویم:

_ منم بلد نبودم... قبل از رفتنم زرد شدہ بودن... احتمالاً دلشون عمو رحیم می خواد.

کمی نگاهم می کند؛ دقیق و عمیق. نفسش را بیرون می فرستد و آرام زمزمہ می کند:

_ دلم برات تنگ شدہ بود!

دلم ضعف می رود اما چہ فایده!

حسرت تمام وجودم را پر می کند و زبانم خودسرانہ می گوید:

_ منم

انگار کمی امیدوار می شود که بالا تنه اش را بیشتر روی میز به طرفم خم می کند:

_ نمی خوای برگردی؟

نگاهش می کنم.

این روزها من و بغضم حسابی به هم عادت کرده ایم. آنقدر که دیگر نه او صدایم را می لرزاند و نه من او را فرو می دهم، اصلا این روزها کنج گلویم نباشد، انگار چیزی گم کرده ام.

حس و حال و حرف هایش شیرین است اما وقتی می دانم که هیچ چیز تغییر نکرده، هنوز حس او عذاب وجدان است، هنوز محبتش ترحم است و هنوز دردش طلاق ندادن، دلیلی ندارد هم زندگی او را نابود کنم هم خودم را:

_ مگه چیزی عوض شده؟

_ جایگاه تو برای من عوض نشده!

_ من اون جایگاه رو دیگه نمی خوام فرید کاش باور می کردی...

_ هما

طوری نامم را صدا می زند که دلم می خواهد بمیرم اما وقت برای تنهایی مردن زیاد است! باید فریدم را راهی کنم، راهی کنم به دنبال خوشبختی اش، به دنبال عشقش با خیالی راحت!

من هم کمی به طرفش روی میز خم می شوم و لبخندی که از درون روحم را تکه تکه می کند برچهره می نشانم:

_ به این زودی قول و قسم یادت رفت؟

با کلافگی طوری دستش را از دور فنجان باز می کند که باعث تکان خوردن با صدا و بیرون ریختن اندکی از محتویاتش می شود. حالش حسابی گرفته می شود.

جوابم را نمی دهد و حرف را عوض می کند. با لحنی حرص آلود. لحنی که با تمام وجود حرصش را به جان می خرم:

_ این وکیله چی می خواد از جونمون؟

حالا که او آرام نیست من باید آرامش را حفظ کنم و همه چیز را ختم به خیر کنم.

محکم باش هما، گریه و زاری برای زیر دوش. بغض برای کنج گلو و آه برای شب زنده داری های کنار پنجره، حالا اما آرام می گویم:

_ من ازش خواستم!

_ به چه زبونی باید بهش حالی کرد من زن طلاق نمی دم که دست از سرم برداره؟

دستم بی اراده پیش می رود و بی اراده که نه تحت تاثیر دل دیوانه ام، آرام روی دستش می نشیند:

_ تو قول دادی فرید.

دندان به هم می فشارد:

_ من هیچ قولی ندادم!

_ به کی دیگه باید قسم بخورم که تمومش کنی؟

دستش را از زیر دستم بیرون می کشد.

_ بس کن هما

دردش را از نگاهی که با دلخوری به چشمانم می دوزد حس می کنم. نمی خواهد بحث قسم پیش آید و می دانم چه دردی می کشد از یادآوری اش.

اما من چه کنم که هنوز هم از نگاهت فقط حس ترحم و عذاب می گیرم؟

دوباره دستش را می گیرم و سعی می کنم به بغضی که کمی حجیم شده، رفاقت این مدمان را یادآوری کنم، تا کاسه کوزه هایم را در هم نشکند:

_ نه گوش کن لطفا... فرید باور کن من ناز نمی کنم. واقعا می خوام ... من یه اشتباه کردم و تاوانش رو همه پس دادن، حالا دیگه می خوام این اشتباه تموم شه... خواهش می کنم...

بغضش را حس می کنم هم از نگاهش هم از صدایش هم از بالا و پایین شدن سیب گلویش:

_ فقط تصمیم تو مهمه... تصمیم من مهم نیست؟

_ نه! چون تو نه با خودت صادقی نه با من... فرید من چند بار باید به تو بگم که بهتر از حتی خودت می شناسمت... تو فقط درگیر عذاب وجدانی و من حسی که از عذاب وجدان باشه نمی خوام...

_ کی گفته حس من به تو عذاب وجدانه

_ بازم بحثای تکراری...

_ چون تو منو باور نمی کنی...

کمی نگاهش می کنم و تیر آخر را رها می کنم:

_ خیلی خب باشه... باورت می کنم فقط یک کلام جواب سوال منو بده بعد هرچی تو گفتی!

تردید را در چشمانش می بینم و ادامه می دهم:

_ من چطوری باور کنم عشقی که با مردن نسترن از بین نرفت، حالا با برگشتنش تموم شده؟

چطور باور کنم دیگه نسترن رو نمی خوام؟ اون همه عشق چی شد؟

دندان بر هم می فشارد و موهایش را مشت می کند:

_ بحث این نیست هما...

_ اتفاقا دقیقا بحث همینه...

دندان به هم می سایید:

_ الان مهم تعهدیه که ما به هم داریم...

_ ما به هم تعهد داریم فرید؟... ما با شرط و شروط ازدواج کردیم... چطور اون موقع بحث تعهد نبود حالا که نسترن

سرومرورگنده برگشته بحث تعهد!

_ چه جوری بگم اشتباه کردم... چرا نمی ذاری جبران کنم؟

جبران...

من جبران نمی خواهم من خوشبختی ات را می خواهم؛ بفهم!

_ این چند ماه توی چشمای تو، در برابر تمام ناراحتی و دردای من، فقط یه حرف بود "خودت خواستی"، آره من خودم

خواستم... اما نمی خوام برگردم پیش تو و تا آخر عمر در برابر تمام دردا ی تو، توی چشمای منم "خودت خواستی"

باشه...

درمانده می گوید:

_ نمی خوام طلاق بدم

_ من می خوام طلاقم بدی...

چشمانش را با درد می بندد.

_ فرید مطمئن باش توی خلوت خودت یه روز پشیمون میشی که به خاطر عذاب وجدان، خواستی به این زندگی ادامه بدیم... زندگی که من دیگه هیچ وقت توش نمی تونم احساس تو رو باور کنم... همیشه شک دارم... همیشه دنبال تفسیر توئم...

با صدایی بم شده از بغض می گوید:

_ تو بری هیچی برام نمی مونه هما... تنها می شم...

آخ خدا کاش هیچ گاه آن روزها فرید را به من نمی دادی...

لعنت به من که هیچ گاه حرف شهربانو جانم در کله ی پوکم فرو نرفت:

" هیچ چیز رو به زور از خدا نگیرید، چون آخرش صد در صد پشیمون می شید "

بلند می شوم و میز گرد کوچک میانمان را دور می زنم و کنارش روی صندلی می نشینم و دستش را در دستم می گیرم و با تمام محبتی که به او دارم می گویم:

_ من نمیرم... می خوام برگردم به نقش قبلیم... می خوام بازم خواهرت باشم... تنها نمی شی فرید... من همیشه

هستم... اما من قبول کردم تو هم قبول کن که راه ما از هم جداست...

_ هما...

_ فرید خواهش می کنم... من خیلی خستم... اینجوری برام سخته... می خوام برم دنبال آرزو هام... می خوام یکم هما رو

بینم... تا تو باشی نمی تونم... نمی بینمش!

قطره اشکی بی اراده از گوشه ی چشمم روی دستش می چکد که فکش را منقبض می کند:

_ مگه همیشه نمی گفتی من می تونم یه مترجم بزرگ بشم... مگه همین انتظارو ازم نداشتی

با مکت دستش را رها می کنم و می ایستم. نفسی می گیرم و خیره در نگاهش مطمئن می گویم:

_ حالا می خوام برم دنبال آروزم... دنبال چیزی که سالها نادیده گرفتمش ... می خوام برم دنبال رویای هما... با تو نمی

تونم...

به رویش لبخند می زخم هرچند لرزان و بغض دار اما از ته دل :

_ کمکم کن تا به آخرین آرزویی که از هما مونده برسم...

انگار بالاخره می فهمد که این هما ماندنی نیست!

با مکث بلند می شود؛ سنگین، غمگین، بغض آلود و من باز می خندم. خنده ای که از درون صدای ضجه هایش گوشم را
کر می کند:

دستم را برای دست دادن پیش می برم. نگاهش خیره ی دستم می ماند. دستم را تکان می دهم تا بگیردش. با مکث
نگاهش را به چشمانم می دهد و عاقبت دستم را در دستش می گیرد:

_ بیا قول بدیم به هم...

فقط نگاهم می کند. حس می کنم اگر دهانش را باز کند صدای او هم می لرزد، برای همین خودم ادامه می دهم:

_ که خوشبخت بشیم...

منتظر نگاهش می کنم.

چشمان نماکش شرمنده می شود. آرام دستم را می فشارد و تنها یک کلمه بر زبانش جاری می شود:

_ ببخش!

مهربان نگاهش می کنم و محکم تر دستش را می فشارم .

_ خداحافظ

دستم را از دستش بیرون می آورم و به سمت درب خروج می روم. با قدم هایی سست که تمام سعیم را می کنم تا
حداقل محکم به نظر برسند!

" دیگه واقعا تموم شد... حالا باید خوشبخت شم... تنهایی... تنهایی... تنها "

"خدایا دیدی من همه ی سعیمو کردم تا بره دنبال خوشبختیش دیگه واقعا هیچ جونی ندارم... دیگه باقیش با تو ...
کمکش کن... عذابشو تموم کن..."

هنوز کلید را در قفل نچرخانده ام که در باز و قامت خمیده ی مامان روبرویم نمایان می شود.

چند لحظه گیج و گم فقط نگاهش می کنم.

_ تنها برگشتی؟

یک دفعه انگار مغزم به جریان برق وصل می شود.

کافه، تاکسی، ماشینم، پارکینگ بیمارستان و هامون!

دستم روی دهانم می نشند و وای بیرون پریده از حنجره ام راخفه می کند.

کجا سیر می کردم که همه چیز را از یاد برده بودم؟

سرم را به سمت آسانسور می چرخانم و دوباره به سوی او بر می گردم. مانده ام چه بگویم که بیش از این، افتضاحی که به بار آورده ام را کامل نکنم که با حرفی که می زند تمام معادلاتم به هم می ریزد:

_ رفت؟

مات نگاهش می کنم که دستش را پیش می آورد و روی بازویم می گذارد. به داخل هدایت می کند و من مات و مبهوت در گیر دو جمله ای هستم که از زبانش به گوش هایم رسیده:

" تنها برگشتی؟ "

" رفت؟ "

تا قبل از جمله ی دوم فکر می کردم منظورش از تنها برگشتنم به هامون است اما حالا!

صدای بسته شد در و بعد:

_ شما که رفتین بیمارستان اومد اینجا...

گام هایش را به سمت آشپزخانه بر می دارد و من میان حال خشک شده ام انگار و فقط یک صدای ملامت گر در سرم ضرب می گیرد:

" انتظار داشت با فرید بر گردی احمق! "

به سمت آشپزخانه می چرخم و حس ترس و استیصال وجودم را پر می کند:

" یعنی اشتباه کردم؟ "

بغض گلویم سنگین تر می شود و مامان با لیوانی که از آن بخار بیرون می آید، از آشپزخانه خارج می شود. روبرویم می ایستد و لیوان را مقابل دهانم می گیرد:

_ بخور گرم شی

لرزان صدایش می کنم:

_ مامان

لیوان را پایین می آورد:

_ جان مامان

_ کارم اشتب... ..

غمگین نگاهم می کند:

_ نه عزیزم

_ مامان راضی نبودی؟

_ مهم نظر توئه... ..

شرمنده نگاهم را می گیرم:

"بازم گند زدی"

_ من فکر می کردم شما هم راضی هستین... مامان... راضی نباشی برمی گردم... ..

دست زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می آورد محکم در چشمانم نگاه می کند و می گوید:

_ این همه سال بس نیست... انگار عادت کردی برای دیگران زندگی کنی... چند سال برای فرید حالا برای من... ..

اینجوری می خوای ادامه بدی؟

نفسم را منقطع بیرون می دهم و اشکی که می خواهد خودش را روی گونه ام بیندازد را کنترل می کنم:

_ مامان من می خوام تو خوشحال باشی

_ تو خوشحال باشی منم خوشحالم... ..

عمیق نگاهم می کند آنقدر که دلم می خواهد سرم را زیر بیندازم اما چانه ام هنوز اسیر دستانش است:

_ فکر نکن چون من چیزی بهت نمی گم چیزی هم نمی فهمم... اگه می خواى از این به بعد برای من زندگی کنی این کارو نکن... برو بشین با خودت کنار بیا... می خواى از فرید جدا بشی؟... تصمیمیه که خودت باید می گرفتی و من نمی تونستم مجبورتم کنم... حالا هم مانعت نمی شم، چون حال و روز جفتتون رو دیدم... اگه دوستن نظر من آرومت می کنه، بدون که من به ادامه ی این زندگی تو شرایط موجود راضی نبودم... هرچند کدوم مادری دلش می خواد دخترش طلاق بگیره...

آهش را بیرون می فرست و ادامه می دهد:

_ اما توی این شرایط من با تصمیمت موافقم... اگر سکوت کردم برای این بود که خودت باید به این نتیجه می رسیدی نه اینکه به خاطر من... فهمیدی هما جان... حالا هم برو بشین ببین از زندگی چی می خواى و برو دنبال همون... ببین "خودت" چی می خواى هما... البته هر وقت تونستی فرید و کامل از دلت بیرون کنی...

وارد پارک می شوم و به جای پیاده روی های روزانه ام یک راست سراغ اولین نیمکت خالی می روم و رویش می نشینم. امروز هیچ جانی در تنم نمانده. اصلا خودم را به جان کندن از خانه تا اینجا کشاندم. هرچند نارضایتی را از چشمان مامان می خواندم اما واقعا نمی توانستم در خانه بمانم.

امروز بی نهایت احتیاج به تنهایی داشتم و دارم و چقدر خوب که مامان و هامون هر دو از آمدن فرید خبر دار شده بودند و احتیاجی به نقش بازی کردن نبود.

" کاش یه جوری باخبر می شدم سلامت رسیدی "

نگاهم را به ساعت گوشی ام می دهم. اگر همان وقتی که از هم جدا شدیم هم راه افتاده باشد، هنوز نرسیده. با این حال دلم شور می زند. کاش تنها نیامده بود.

میان و محمد و مازیار ترجیح می دهم با محمد تماس بگیرم اما می ترسم شادی پیشش باشد و من واقعا توان مرور هزار باره ی امروز را ندارم.

بلند می شوم و راه می افتم. نه می توانم بنشینم نه راه بروم. این چه حال مزخرفی ست.

آرام آرام قدم می زنم و نگاهم را از زمین بر نمی دارم.

با خجالت از مامان پرسیده بودم که فرید چه گفته و او خیلی جدی جواب داده بود که اگر می خواست من بدانم به خودم می گفت و بحث را تمام کرده بود. اما هر چه بود مامان آنقدر گرفته و در فکر بود که دیدن حالش را بدتر می کرد.

گوشی که در مشتتم می لرزد نفسم را بیرون می فرستم و با دیدن نام بیتا روی گوشی با مکث ارتباط را برقرار می کنم.

_ سلام بیتا جان

_ سلام هما خانم خوبین؟

_ خوبم

_ممم... هما خانم به خدا من به هامون چیزی نگفتم... از داوود شنید... تو رو خدا از من ناراحت نباشید...

حدسش سخت نبود!

_ اشکالی نداره عزیزم... ناراحت نیستم...

قدم های سست و بی حالم را به سمت نیمکت سر راهم کج می کنم و باز به رویش آوار می شوم که مردد می گوید:

_ مم... هما خانوم... می خواستم بگم که یعنی می دونم که خب من براتون غریبه ام... اما می تونم یعنی دوست دارم اگر شما دوست داشته باشید مثل یه دوست کنارتون باشم...

لبخندی بغض دار روی لب هایم می نشیند و چشمانم از اشک تار می شود.

"می تونست جای شادی رو پر کنه"

حالم دست خودم نیست.

امروز حس می کنم پتانسیل گریه کردن برای شادترین اخبار را هم دارم.

_ ممنونم عزیزم...

منتظرم خداحافظی کند او اما انگار می خواهد چیزی بگوید و باز مردد است.

_ هما خانوم... می خواستم بگم که خب ... می دونید که من یعنی پدرم یه مجتمع آموزش زبان داره... همون که چند ماه پیش جلوش همدیگرو دیدم... می خواستم بهتون... یعنی خب ما به معلم احتیاج داریم... من فکر کردم شما اگر وقت داشته باشید... خیلی خوب میشه...

محبتش را کاملا حس می کنم. پیشنهادش برای منِ درب و داغون بی نظیر است. اما می دانم بی شک این پیشنهاد از سر دلسوزی ست و من با خودم عهد کردم دیگر زیر بار ترحم نروم. سعی می کنم با لحنی حرف بزنم که ناراحتش نکند. به هر حال می دانم نیتش خیر است.

_ ممنونم بیتا جان اما من فکر نمی کنم گزینه ی مناسبی باشم... به هر حال خیلی ممنونم از پیشنهادت...

سریع می گوید:

_ باور کنید نمی خواستم ناراحتتون کنم... به خدا... اصلا اگه باور نمی کنید خودتون ببینید... ما توی روزنامه هم آگهی دادیم... من گفتم اگر شما هم دوست دارید توی مصاحبه شرکت کنید...

دلم نمی آید ناراحتش کنم. این دختر بی نهایت مهربان است و کاش سهم هامون من باشد.

_ ممنونم عزیزم... ممنونم که اطلاع دادی... بش فکر می کنم...

ذوق زده می گوید:

_ خیلی خوبه... راستش اول به هامون گفتم... گفت هرچی که خود شما گفتید... به هر حال من خیلی خوشحال می شم...

_ به شرطی که قول بدی پارتنری در کار نباشه...

با خنده می گوید:

_ خیالتون راحت باشه... شاید باورتون نشه اما من خودمم توی مصاحبه شرکت کردم و بعد استخدام شدم تا الانم فقط کلاسای کوچولو ها رو بهم میدن که یه وقت هوا برم نداره... پدرم تو این مورد اصلا شوخی ندارن...

خب پس با این اوصاف من صد درد صد در مصاحبه رد می شدم. اما به امتحانش می ارزید. باید هر طور شده بارم را از روی دوش مامان بر می داشتم.

_ بازم ازت ممنونم بیتا جان...

بعد از اینکه با بیتا خداحافظی می کنم، حس می کنم کمی آرام تر شده ام. با این حال دلم طاقت نمی آورد و برای محمد پیام می فرستم تا خبری از حال فرید برابم بگیرد. بعد از عوض کردن دوباره ی خطم شماره ی او و مازیار را در گوشی ام سیو کرده بودم که اگر باز شماره ام را پیدا کردند و تماسی گرفتند حواسم باشد و مثلا از سر بی حواسی ارتباط را برقرار نکنم. اما حالا دیگر احتیاجی به این حواس جمع نبود، چون دیگر همه چیز را تمام کرده بودم.

گوشی را میان مشتتم می فشارم و به صدای شاکی و مزاحم عقل و منطقم تشر می زنم که:

"دیگه حق دارم برای پسرداییم نگران باشم... ندارم؟"

عقلم قانع نشده، من هم به جهنمی حواله اش می کنم و سرم را به عقب بر می گردانم و روی پشتی نیمکت می گذارم و نگاهم را به آسمان نیمه ابری می دهم.

"فردا میرم دکتر... باید آزمایش بدم... باشد خیالم از بابت هامون راحت بشه"

با نشستن کسی کنارم به سرعت از آن حالت خارج می شوم. و نگاهم با اخم روی چهره ی داریوش می نشیند.
_ ترسوندمت!

اخم هایم محکم تر می شود. معذب از حضور و نحوه ی مخاطب قرار دادنش نمی دانم چه کنم که باز می گوید:
_ شوهرت رفت؟

اخم های فرید به سرعت پیش چشمم نقش می بندد و باز قبل از آنکه چیزی بگویم، انگار می فهمد خیلی نامتعارف بر خورد کرده که محتاطانه می گوید:

_ قصد ناراحت کردنت ندارم... من فکر می کردم جدا شدین؟

می خواهم بلند شوم و او را با افکارش تنها بگذارم که سریع می گوید:

_ بمون خواهش می کنم... عذر می خوام، شاید برخوردم درست نبود...

از حضور و حرف ها و نگاه هایش معذبم، اما به خاطر آشنایی که به واسطه ی هامون بینمان وجود دارد می نشینم.
_ همیشه انقدر کم حرفی؟

واقعا جوابی برای سوال هایش ندارم.

_ من خب...

به میان حرفم می آید و با اشاره به حس و حال معذبم می گوید:

_راحت باش، فقط داریم حرف می زنیم...

اخمم باز در هم می شود. این مرد انگار کلا حالش خوش نیست.

لبخندی می زند و می گوید:

_ من همش سه ماهه که برگشتم ایران... قبل از این چهار سال پیش اومده بودم. حدودا هفده سالی میشه که کانادا زندگی می کنم...

دلم می خواهد بگویم "خب به من چه... خوش به حال مادرت که برگشتی ور دلش" اما فقط سکوت می کنم و سعی می کنم الکی لبخندی بر چهره بنشانم که صد درد صد بی نتیجه است.

او هم انگار حرفم را از نگاهم می خواند که باز می خندد و اینبار قبل از آنکه به سخنرانی اش ادامه دهد صدای پیامک گوشی ام بلند می شود و من بی توجه به او به سرعت قفل گوشی را باز می کنم و پیام رسیده از محمد را می خوانم:

"نگران نباش حالش خوبه... هنوز تو راهه... رسید بهت خبر می دم"

یاد تنهایی اش که می افتم دلم می خواهد خودم را حلق آویز کنم. کاش به جای اینجا همان جا زیر دوش مانده بودم و آنقدر اشک می ریختم تا عاقبت سبک شوم.

حتما حالا تنها میان جاده های سرد و تاریک با عذاب وجدانش دست و پنجه نرم می کند.

بی اراده آهی عمیق می کشم و آرام از جایم بلند می شوم که با بلند شدن داریوش و ایستادنش روبرویم، به خودم می آیم:

_ ببخشید... من باید برم...

کمی نگاهم می کند. جدی و متفکر، آرام می گوید:

_ ماشین هست... برسونمت؟

_ نه... ممنون!

منتظر حرف و حرکتی نمی مانم و با قدم های بی جانم از او دور می شوم و چه خوب که شعورش می رسد و مرا به حال خودم می گذارد.

بی حوصله از اداره ی پست خارج می شوم. این چند روز مدلی دیگر از روزهای مزخرف زندگی ام را تجربه کرده بودم. مدلی که برایم، تعبیر حقیقی سوهان روح بود.

ریموت ماشینم را فشار می دهم و از روی جوی پر از آب و برگ های خشک می گذرم، دلم می خواهد حالا که پروسه ی ملال آور و اعصاب خرد کنش به پایان رسیده، بدون اتلاف وقت به خانه برگردم. تنم را به رختخواب بسپارم و مغزم را به سیاهی و فراموشی!

این روزها عجیب دلم می خواهد مقصری این میان علم کنم و دقِ دلم را بر سرش آوار کنم تا شاید از قَبَلَش کمی آرامش مهمانِ این دلِ دیوانه شود! اما امان از وقتی که کسی جز خودت مقصر بدبختی هایت نیست، آنگاه خودزنی هم چاره ات نمی شود!

نفسم را بیرون می فرستم و استارت می زنم. فرید بعد از بازگشت و حرف های آخر، باز هم دست و دلش به درخواست طلاق نرفته بود انگار، و من دیگر طاقت این زندگی وصل به یک لکه ی سیاه در شناسنامه را نداشتم. باز با خانم مشک سار تماس گرفتم تا به سراغ فرید رود.

این بار اما راه های ارتباط باز بود و چند روز بعد از دیدارشان، فرید درخواست طلاق داد.

اما روزهای مزخرف تر از لحظه ای آغاز شد که من باید آزمایش می دادم؛ آزمایش بارداری و این چیزی بود که بیش از هر چیزی حالم را بد می کرد. باز هم آش نخورده و دهان سوخته من بودم!

میدان را دور می زنم و مسیر بزرگراه را در پیش می گیرم. باید هر چه سریع تر خودم را به خانه می رساندم. حالا که فکرش را می کنم، می بینم حمام و زیر دوش جای مناسب تری از رختخواب است. بی رودرواسی احتیاج به یک گریه ی درست و حسابی دارم و بعد از آن خواب؛ خوابی پر از بی خبری های دوست داشتنی!

چند تقه به در می خورد و در پی آن صدای هما گفتن هامون.

_ بیا تو

همزمان از حالت درازکش خارج می شوم. انگشتم را میان کتاب زبان اهدایی بیتا نگه می دارم و نگاهم را به در می دهم. سرش را از لای در داخل می آورد و همین که نگاهش به کتاب در دستم می افتد چشمانش برق می زند، بعد از دیدار آخرم با فرید دیگر حتی برای تظاهر هم کتاب دست نمی گرفتم. اما امروز از صبح که از خواب بیدار شده بودم، نمی دانم چه شده بود که بلافاصله کتاب ها را واریسی کردم و مشغول خواندن یکی از سخت ترین هایش شدم. شاید فقط برای اینکه فکرم جایی گیر کند و انقدر به ناکجاهای ممنوعه سرک نکشد!

_ کاری داشتی؟

نگاهش را از کتاب می گیرد و به صورتم می دهد:

_ بیتا تماس گرفت گفت گوشیت خاموشه انگار

به گوشی خاموش روی میز اشاره می کنم که نگاهش به آن سمت کشیده می شود:

_ از دیشب روشن نمیشه نمی دونم چشه

باز سر به سویم می چرخاند:

_ بیا بریم یه گوشی بخر خودتو راحت کن از دست این قراضه...

_ حالا می خرم بعدا

کمی در سکوت فقط نگاهم می کند که سریع بحث را عوض می کنم:

_ کاری داشت بیتا؟

انگار دوباره به خاطر آورده باشد سرش را تکان می دهد و می گوید:

_ آره می خواست بگه مصاحبه فقط تا آخر این هفته ست... دیده خبری از تو نشده خواسته خبر بده...

سرم را بی حوصله تکان می دهم و نگاهم را به انگشتان پام می دوزم. هیچ امیدی به پذیرفته شدن نداشتم و همین عصبی ام می کرد. این مدت تمام وقت فکرم درگیر یک چیز بود، آن هم اینکه در تمام عمرم فقط با یک انگیزه تلاش کرده بودم، انگیزه ای که مستقیماً به فرید می رسید؛ دیده شدن در چشم فرید، عشق فرید، رضایت فرید و کلاً هر چیزی فقط برای فرید!

و حالا کچه انگیزه ی تمام عمرم را از دست داده بودم حس پوچی بی نهایتی می کردم و نمی توانستم هیچ حسی را جایگزینش کنم و همین باعث می شد در تصمیم گیری و عمل کردن باشم.

داخل آمدنش باعث می شود نگاه از پاهایم بگیرم و به او بدهم. متفکر نگاهم می کند:

_ چیزی شده؟

_ نه... فقط... من فکر نکنم قبول شم... الکی برای چی برم؟

کنارم می نشیند:

_ کی گفته قبول نمیشی... دیگه درس دادن به چار تا جوجه که رد شدن نداره... لازم نیست که همین اول کار بری سراغ لولای بالا تو با کودکان شروع می کنی... من مطمئنم که قبول میشی...

معذب می گویم:

_ بیتا چقدر از زندگی من می دونه؟

اخم کرده می گوید:

_ چیز خاصی نمی دونه

_ یعنی نمی.

_ فقط می دونه داری جدا میشی؛ همین!

نمی دانم چرا خجالت می کشم. نگاهم را می گیرم که می گوید:

_ اوایل اومدنت که هنوز منو درست و حسابی تحویل نمی گرفت... در کل اهل کنجکاوی تو زندگی بقیه هم نیست. تو رو هم که این مدت ندیده بود اما وقتی خواستم ازش کتاب بگیرم برات، در همین حد بهش گفتم... به هر حال مودنگار شدنت رو می دوست.

سرم را به نشان درک حرف هایش تکان می دهم و باز می گویم:

_ تو ازش خواستی به من پیشنهاد کار بده؟

مهربان نگاهم می کند و به جای آنکه جوابم را بدهد گوشی اش را از جیب شلوار گرمکنش بیرون می آورد و مشغول شماره گرفتن می شود، اخم کرده نگاهش می کنم که گوشی را روی اسپیکر می گذارد و صدای بوق های آزاد در سکوت اتاق پخش می شود.

منتظر نگاهش می کنم او اما با لبخندی که هر لحظه پررنگ تر می شود بوق های بی فرجام را می شمارد و من مانده ام که این کجایش انقدر ذوق دارد که صدای بیتا در اتاق پخش می شود و من با چشم های گرد شده نگاهم را از لبخند غلیظ هامون می گیرم و به گوشی می دهم:

_ الو هامون

_ سلام عزیزم

_ سلام، خوبی؟

نگاهم را به نیم رخ هامون می دهم که می گوید:

_ خوبم... ببین هما میگه نیاید برای مصاحبه

صدای بیتا پر از ناراحتی می شود:

_ آخه چرا؟

_ فکر می کنه من از تو خواستم بهش پیشنهاد کار بدی، راضی نیست...

_ ای بابا آخه تو کی از من خواستی... برو گوشی رو بده بهشون من با خودشون صحبت کنم.

هامون اما با ابروهای بالا رفته نگاهش را به من می دهد و با بدجنسی می گوید:

_ لازم نیست دیگه هما غد و یه دنده ست... تصمیمش رو گرفته...

_ یعنی چی... برو هامون گوشی رو بده من صحبت کنم تو که بلد نیستی فقط کارا رو خراب می کنی... حتما تو یه چیزی

گفتی که ناراحت شدن... عادت داری کلا همه رو ناراحت کنی...

خنده ام می گیرد از لحن بیتا و می گویم:

_ ناراحت نشدم...

احتمالا از شنیدن صدایم هنگ می کند که هیچ واکنشی به گوشمان نمی رسد. جلوی خنده ام را می گیرم که با پیچ پیچ ی

با مزه می گوید:

_ هامون کیه؟

دیگر نمی توانیم خودمان را کنترل کنیم.

هامون با خنده می گوید:

_ عزیزم هما داره صداتو می شنوه گوشی رو اسپیکر بود...

دختر بیچاره هول می شود و دستپاچه می گوید:

_ ای وای هامون... ببخشید... یعنی... نه... سلام هما خانم...

_ سلام بیتا جان خوبی؟

_ ممنون شما خوبین؟ ببخشید من نفهمیدم...

در حالی که بلند می شوم و به سمت در اتاق می روم می گویم:

_ اشکالی نداره عزیزم... تقصیر تو نبود که... راستی برای مصاحبه هم میام... در ضمن الان دارم از اتاق میرم بیرون با

خیال راحت هر چی دلت می خواد به هامون بگو اصلنم خجالت نکش عزیزم...

همزمان با صدای خنده ی از ته دل هامون از اتاق بیرون می آیم و راهم را پیش مامان به سوی آشپزخانه کج می کنم. آنقدر این مدت نخندیده بودم که به کل این فرایند را از یاد بده بودم.

همین که پا در آشپزخانه می گذارم مامان سرش را بالا می آورد و با لبخند نگاهم می کند. جوابش را با تبسمی عمیق می دهم که می گوید:

_ صدای خنده تون از تو اتاق اومد کلی ذوق کردم... الهی همیشه بخندین...

طبق معمول از لحن پر حسرتش اشک در چشمانم جمع می شود. کنارش پشت میز می نشینم. چاقو را از دستش در می آورم. بساط سالاد روی میز را به سمت خودم می کشم و مشغول می شوم. او هم بلند می شود و به سمت یخچال می رود.

_ مامان

_ جان مامان

_ فردا میرم برای مصاحبه

سرش را با سبد میوه از یخچال بیرون می آورد و با رضایت نگاهم می کند:

_ خیلی خوبه...

کنارم می نشیند. یک موز بر می دارد و مشغول تکه تکه کردنش در پیش دستی می شود.

_ اما فکر نکنم قبول شم...

یک تکه موز به سمت دهانم می آورد که ناچار می پذیرم و می گوید:

_ مهم نیست... مهم اینه که تو قدم اول رو برداری... بقیه ش درست میشه...

کمی چشمان ناامیدم را نگاه می کند. دستی به موهای ریخته در صورتم می کشد و می گوید:

_ اصلا هیچ چیز مهم نیست... چون من به دخترم ایمان دارم...

چقدر خوب است که این طور حرف می زند و مهم تر از آن چقدر خوب که در این مدت هیچ چیز از روند طلاق نمی پرسیدند هیچ کدام.

هامون هم وارد آشپزخانه می شود و کنارم می نشیند.

مامان ظرف موز را روبروی من می گذارد و مشغول قاچ زدن یک سیب برای هامون می شود.

_ مامان خانم فتحی باهاتون تماس گرفت؟

_ دیشب با هم صحبت کردیم...

_ خب نتیجه؟

_ نمی دونم گفتم خبر میدم.

از مکالمه ی شان سر در نمی آورم و فقط سرم میانشان گردش می کند که هامون می گوید:

_ خانم فتحی میشه خاله ی داوود...

رو به مامان می پرسم:

_ همون نازی خانوم؟

مامان تایید می کند که هامون می گوید:

_ داریوش و دیدی؟

اخم هایم بی اراده در هم می شوند که از چشمانش دور نمی ماند اما قبل از هر حرفی مامان خطاب به هامون می گوید:

_ خیلی خوشحالت از برگشتنش...

اینبار رو به من می گوید:

_ یادت میاد وقتی من و هامون اومدیم اصفهان نازی همین طبقه ی پایین همسایه مون بود. بعد از یک سال و نیم دو سال

با شوهرش رفت کانادا پیش همین پسر خواهرش، داریوش...

چیز های محوی از ذهنم می گذرد اما نه خیلی واضح فقط می دانستم نازی خانم بعد از ازدواجش ساکن تهران می شود

و دوستی اش از همان موقع با مامان آغاز می گردد. اما به خاطر کار شوهرش بعد از چند سال دوباره به اصفهان برمی

گردند و تقریباً ارتباطشان قطع می شود، تا وقتی هامون دانشگاه قبول می شود و آنها اینجا دوباره یکدیگر را پیدا می

کنند.

_ حالا اونم برگشته البته نازی دو هفته ست که برگشته داریوش چند ماهی میشه که اومده... حالا اصرار به دعوت

کردنمون دارن... من این مدت قبول نکردم اما این دفعه مادر داوودم چند بار تماس گرفته زشته دعوتشون رو رد کنیم.

معذب از انتظار شرکت در این مهمانی که بی شک داریوش هم در آن است می گویم:

_ خب چرا شما نازی خانوم رو دعوت نمی کنید...

_ دعوت کردم اما قبول نمی کنه می گه اول شما...

هامون مشکوک نگاهم می کند و من کاملاً جدی می گویم:

_ به خاطر من برنامه هاتونو به هم نریزین... همش یه شبه شما با خیال راحت برین.

هر دو اخم کرده نگاهم می کنند که اینبار کمی نرم تر ادامه می دهم:

_ قبول کنید من نه نازی خانوم خیلی یادمه نه اصلاً با خانواده ی داوود آنچنان آشنایی دارم... پیام فقط خسته می شم... ولی شما برید...

مامان اخم کرده از پشت میز بلند می شود و به سمت گاز می رود و در همان حال می گوید:

_ بخوایم بریم همه با هم می ریم... در ضمن به قول خودت همش یه شبه...

کلافه از پشت میز بلند می شوم و آشپزخانه را ترک می کنم. نه فقط به خاطر حضور داریوش من کلاً حوصله ی در جمع بودن را ندارم. کلاً ترجیح می دهم تنها باشم و این مهمانی برایم حکم شکنجه را دارد.

_ هما

بدون آنکه نگاهش کنم مسیرم را به سوی اتاق ادامه می دهم:

_ هوم

درب اتاق را باز می کنم که دستش را روی شانه ام می گذارد:

_ یه لحظه

به طرفش بر می گردم که باز سوال تکراری اش را تکرار می کند:

_ داریوش دیدی؟

سرم را تکان می دهم:

_ آره اون روز که همراهِ او مدم دیالیز...

مشكوك مي گويد:

_ حرفي زده؟

_ نه...

_ پس چرا اسمش كه مياد اخم مي كني... بايد يه چيزي باشه كه اينجوري واكنش نشون ميدي ديگه؟

حالا كه او بي پرده مي پرسد من هم بي طفره مي گويم:

_ نمي دونم هامون يه جوريه... كلا معذب ميشم... اون شب... همون روز كه چيز...

چرا آوردن نامش انقدر سخت شده؟

به كمكم مي آيد:

_ كه فريد اومده بود؟

سرم را تكان مي دهم:

_ آره شبش كه من رفته بودم پارک... اونم اومد... مي گفت فكر مي كرده من جدا شدم... البته بي احترامی نكرد اما
خب...

اخم هایش در هم مي رود كه مي گويم:

_ تو بش گفتي؟

_ نه اما خب داوود تقريبا مي دونست...

_ خب به هر حال هامون من خوشم نمياد بيايم مهموني خودت درستش كن...

وارد اتاق مي شوم و در را مي بندم.

من اين روزها حوصله ي خودم را هم ندارم، مهماني واقعا زياده روي ست! آن هم خانه ي داوودي كه خود مامان هم
خيلى با آنها ارتباط صميمي ندارد. خب پدر و مادر داوود هر دو سنشان از مامان هم خيلى زيادتر است. اگر به واسطه ي
نازي خانم نبود، احتمالا مهماني هم در كار نبود.

از اتاق مصاحبه خارج مي شوم. در را كه پشت سرم مي بندم بيتا با هيچان مقابلم مي ايستد و مي گويد:

_ چي شد؟

شانه بالا مي دهم:

_ نمي دونم!

با دیدن واکنش من هیجانم می خوابد و محتاط می پرسد:

_ یعنی بد بود؟

_ نه... جواب دادم تقریبا همه شو اما خب نمي دونم خانمه يه جوري نگاه مي کرد كه حس كردم نظرش جلب نشده...

_ بي خيال مهم نيست... البته بگم از روی چهره ی خانوم صداقت قضاوت نکنید... ايشون كلا احساساتشون توی صورتشون معلوم نيست الان ممكنه كاملا هم راضي بوده باشن.

سرش را نزدیک گوشم می آورد:

_ كلا جدی و بدون انعطاف و درواقع يه کمی بد اخلاقن...

لبخندی به تفاسیرش می زنم:

_ به هر حال تجربه ی خوبی بود...

_ ايشالا با هم همكار مي شيم بعد تجربه هاتون خوب ترم ميشه...

_ خيلي ازت ممنونم...

نگاهی به ساعت می اندازم:

_ خب ديگه وقتتو نمي گيرم... من برم تو هم به كلاسات برس...

کیفش را روی دوشش جابه جا می کند و هم قدم می شود و با تبسمی عریض می گوید:

_ من امروز كلاس ندارم اینجا بیکار بیکارم... اگه افتخار بدید با هم بریم ناهار مهمون من باشید...

هر چند حوصله ندارم اما دلم نمی آید رویش را هم زمین اندازم.

_ باشه اما چون امروز تعطیل بودی و به خاطر من این همه تا اینجا اومدی، مهمون من...

می خواهد اعتراض کند که سریع می گویم:

_ این دفعه مهمون من دفعه ی بد مهمون تو..._

_ نه هما خانم این..._

_ این خانم رو هم از آخر اسم من بردار فقط بگو هما... مگه من چقدر از تو بزرگترم؟

می خندد و می گوید:

_ فکر می کنم نزدیک چهار سال... هامون گفته بود یک سال ازش بزرگترید..._

درب شیشه ای را هل می دهد و اشاره می کند اول من بیرون روم:

_ چند ماه دیگه بیست و هفتم تموم میشه... به هر حال به من بگو هما... اینجوری راحت ترم..._

_ چشم هما جون

به شوخی چپ چپ نگاهش می کنم:

_ همای خالی

می خندد و دیگه چیزی نمی گوید.

دستمال را درون سطل می اندازم و از دستشویی خارج می شوم. پیشخدمت مشغول چیدن سفارشاتمان روی میز است.

آرام آرام به سوی میز می روم و با رفتن پیش خدمت پشت میز و روبروی بیتا می نشینم که به کیفم اشاره می زند:

_ نبودید گوشتون زنگ خورد.

توجهی نمی کنم، مهم مامان بود که خودم خبر بیرون نهار خوردنمان را داده بودم.

_ مهم نیست.

مشغول خوردن می شویم که صدای زنگ گوشی بلند می شود که بیتا می گوید:

_ انگار باید جوابشو بدید

سرم را ناچار تکان می دهم و کیفم را برمی دارم. گوشی را از جیبش بیرون می کشم و با دیدن شماره ی مطبِ دکترِ

هامون، با عجله ارتباط را بر قرار می کنم:

_ الو

_ سلام خانم سعادت

_ سلام بفرمایید.

_ خانم سعادت شما برای دو روز دیگه با آقای دکتر وقت داشتید.

_ درسته

نگاهم را به بیتا که خودش را با بشقابش مشغول کرده می دهم و من هم سرم رازیر می اندازم.

_ سفر یک دفعه ای برای آقای دکتر پیش اومد که برای یک هفته به خارج از کشور رفتن البته جایگزین برای خودشون گذاشتن... منتها بیشتر برای بیمارانی که وضعیت اورژانسی دارن...

خیره به جوجه های زعفرانی قاشقم را در بشقاب تکان می دهم و اخم کرده می گویم:

_ که این طور!

_ حالا شما اگر مایل باشید می تونید وقتتون رو بندازید برای کمتر از ده روز دیگه که دکتر بر می گردن یا اینکه سر همون وقت قبلی تون با پزشک جایگزینشون یعنی دکتر مرادی ویزیت بشید.

به سرعت جوابش را می دهم، دکتر جایگزین به در من نمی خورد:

_ نه نه من می خوام خود دکتر حقیقت رو ببینم. صبر می کنم تا برگردن. فقط زمان دقیق نوبتم رو اگر لطف کنید اطلاع بدید ممنون می شم.

روز و ساعت را هماهنگ می کنیم و گوشی را قطع می کنم. سرم را که بلند می کنم با نگاه خیره ی بیتا مواجه می شوم. که با دیدن نگاهم سرش را زیر می اندازد.

آرام "ببخشید" می گویم که بی حواس "خواهش می کنم" می گوید و مشغول بازی با غذایش می شود.

پشیمان از به زبان آوردن نام دکتر که احتمالاً برای بیتا هم آشنا بوده مشغول خوردن می شوم. به هر حال او هم مرتب با دکتر هامون در ارتباط است و من حس می کنم یک سوتی بزرگ داده ام.

غذایمان را تقریباً نیم خورده رها کرده ایم و حالا هر دو در فکر به سمت ماشین بیتا می رویم. امروز ماشین نیاورده بودم. از بس برای مصاحبه استرس داشتم بی خیال رانندگی شده بودم. نزدیک ماشینش که می رسیم آرام به اوپی که هنوز در فکر است می گویم:

_ خب بیتا جان من دیگه مزاحمت نمی شم از این جا راحت با تاکسی می رم خونه...

اخم در هم می کشد و همزمان که ریموت ماشینش را می فشارد می گوید:

_ وای اصلا امکان نداره

درب جلو را برایم باز می کند و ادامه می دهد:

_ خواهش می کنم سوار شید.

آنقدر مصمم می گوید که تعارف نمی کنم و سوار می شوم. او هم ماشین را دور می زند و سوار می شود. منتظرم ماشین را روشن کند که مردد به طرفم می چرخد و می گوید:

_ ام... ببخشید واقعا قصد فضولی نداشتم اما... خب تلفنتون...

معذب نگاهم می کند و من باز خودم را برای بی حواسی ام لعنت می کنم.

_ منظورتون همون دکتر حقیقت بود که دکتر هامونه...

نفسم را ناچار بیرون می فرستم و سرم را تکان می دهم.

نگرانی تمام چهره اش را می پوشاند:

_ چیزی شده... یعنی حالش بد شده باز به من نگفته...

چهره اش ملتمس در انتظار جواب است:

_ نه خیالت راحت هامون توی همون وضعه...

باور نمی کند انگار که باز می گوید:

_ خواهش می کنم اگر چیزی شده به من بگید...

_ نه... چیزی نشده... من... برای خودم وقت گرفتم.

به جای آنکه از نگرانی اش کاسته شود بیشتر می شود انگار:

_ خودتون؟ مگه حالتون بده؟

کلافه سرم را تکان می دهم و "نچ" گویان نگاهم را می گیرم. حالا باید به او هم می گفتم در این باره به هامون چیزی نگوید و این مطمئن باعث کنجکاوای بیشتر می شد و در نتیجه برنامه هایم به هم می ریخت. دوباره نگاهش می کنم و شک را از چشمانش می خوانم.

نمی دانم چقدر در سکوت فقط نگاهش می کنم و در ذهنم دودوتاچارتا می کنم که با صدایش از فکر بیرونم می آورد:

_ هما جون

باز نفسم را پوف می کنم:

_ بین بیتا باید قول بدی هرچی بهت گفتم فقط بین خودمون بمونه، باشه؟

ترس را در چشمانش می بینم. آب دهانش را فرو می دهد و باز می گوید:

_ هامون حالش بده؟

دلم بی نهایت برای چشمان ترسیده اش می سوزد.

آخ خدا ای کاش من به جای هامون مریض بودم، کاش این ارث پدری به من رسیده بود نه به هامون. آن وقت این دو بی دغدغه با هم ازدواج می کردند. من هم که کسی را نداشتم که به خاطر بیماری ام نگران از دست دادنش شوم، پس همه چیز ختم به خیر می شد و احتمالاً اصلاً با داشتن بیماری خیال ازدواج با فرید را هم نمی کردم و او هم اسیر این لکه ی سیاه نمی شد!

آهی عمیق می کشم و دستش را در دست می گیرم:

_ نه عزیزم... اتفاقاً هامون قراره حالش خوب بشه... فقط اگه تو به من کمک کنی؟

_ خوب شه... چه جوری؟

دستش را می فشارم و جدی می گویم:

_ اول قول بده بیتا... قول بده هرچی شنیدی همین جا فراموش می کنی، خب؟

هول سرش را تکان می دهد:

_ قول می دم!

_ من می خوام کلیه مو بدم به هامون!

_ نه!

_ چرا اما قرار نیست هیچ کس بفهمه، منظورم مامانم و هامونه... اصلا قرار نبود هیچ کس بفهمه اما خب حالا تو هم می دونی!

و در دلم اضافه می کنم: " البته بعد از مازیار "

گیج و منگ فقط نگاهم می کند که تکانش می دهم و می گویم:

_ یادت نره بیتا قول دادی!

_ اما هامون راضی نیست؟

دستش را رها می کنم و به روبرو چشم می دوزم. انگار او هم در جریان این بحث قدیمی قرار دارد.

_ گفتم قرار نیست هامون چیزی بفهمه...

سکوتش کش می آید و نگاهم به سمت صورتش کشیده می شود. خیره ام مانده و چشمانش خیس است. نگاهم را که می بیند دستی بر چشمش می کشد و نگاهش را می دزدد:

_ من نمی دونم چی باید بگم... دروغه اگه بگم خوشحال نشدم، اما ناراحتم هستم به خاطر خودِ شما!

_ ناراحت نباش... الان من مهم نیستم مهم فقط حال هامونه... حال هامون و مامانم.

_ شما خیلی خوبین؟

تک خندی به رویش می زنم:

_ شاید این تنها کار خوب و مفید زندگیم باشه؟

مهربان دستم را می گیرد:

_ اینجوری نگین؟

دلم می خواهد از این حال و هوای گریه ای که در چشمانش موج می زند درش بیاورم، برای همین می گویم:

_ پس چه جوری بگم؟

اول گیج نگاهم می کند بعد منظورم را می فهمد و خنده اش می گیرد. خنده ای که هنوز جان نگرفته به گریه تبدیل می شود. اشک هایش شر شر می ریزد و من شوکه و خودش انگار خجالت زده نگاهش را می گیرد، چشمان خودم هم به اشک می نشیند که دستم را پیش می برم و او را در بر می گیرم. با صدای لرزانی تد و تند می گوید:

_ مرسی هما جون مرسی... من نمی دونم چی بگم... شما خیلی خوبین... مرسی...

کمرش را نوازش می کنم و می گذارم کمی آرام گیرد.

او هم استرس زیادی را تحمل می کرد این را هر بار که دیده بودمش حس کرده بودم. هامون هم گاهی در این باره می گفت و از این بابت بی نهایت عذاب می کشید.

بعد از کمی فاصله می گیرد و ببخشید گویان مشغول پاک کردن اشک هایش می شود.

دوباره نگاهش را به من می دهد و می گوید:

_ چه جوری می خواهید کسی نفهمه؟

_ تقریباً فکر همه چیز رو کردم... فقط امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

کمی سکوت می کند و بعد مطمئن می گوید:

_ روی کمک من حساب کنید. من تنهاتون نمی دارم... خیالتون راحت باشه...

به رویش می خندم.

بودنش خوب است!

کتاب را می بندم و تکیه ام را به صندلی می دهم. سرم را از پشت آویزان می کنم و چشمام را روی سفیدی سقف می بندم. حرص درونم را با آهی عمیق بیرون می فرستم.

برنامه ی مهمانی خانه ی داوود برای امشب ریخته شده بود و هامون هم نتوانسته بود در برابر مرغ یک پای مامان کاری کند.

هرچند این مرغ یک پا از سر دلسوزی و نگرانی میانمان سر برآورده بود اما حس و حال پذیرشش را نداشتم.

بعد از مصاحبه مدام در خانه بود و حتی برای پیاده روی هم بیرون نمی رفتم. ترسم از رو در رو شدن دوباره با داریوش بود و من کلاً حوصله ی هیچ غریبه ای را از مذکر و مونث نداشتم.

اما دیروز که مامان خیلی جدی خبر مهمانی را داده بود و گفته بود:

"فقط یک شبه هما تحمل کن!"

بی حوصله از خانه بیرون زده بودم تا مبادا با اخلاق گندم مامان را ناراحت کنم. طبق عادت این مدت مسیر پارک را پیش گرفته بودم، با این فکر که او بی شک بیکار نیست که در پارک کشیک مرا بکشد! بعد هم به خودم پوزخند زده بودم که چقدر الکی خودم را دست بالا گرفتم آن هم برای یک دیدار اتفاقی!

همین فکر ذهنم را از حضورش دور کرده بود و من بی توجه به اطراف برای خودم می رفتم که میانه های راه او را نشسته روی نیمکتی روبروی زمین بازی بچه ها دیدم! فرصت آنچنانی به شوک وارد ندادم، فقط دستپاچه مسیرم را به سوی خانه کج کردم.

هنگام شام هم مامان تیر خلاص را زده بود و در جواب تمام سکوت و اخم های من به موضوع مهمانی گفته بود:

"این که به حال خودت گذاشتمت برای این بود که بتونی با خودت کنار بیای اما وقتی تو همچین قصدی نداری، منم نمی تونم بشینم و این مدل زندگی کردنت رو نگاه کنم... از حالا می خوام مردم گریز بشی که چی بشه... صب تا شب نشستی تو خونه داری درو دیوارو نگاه می کنی... به امید چی هما "

و در جواب مامان گفتن هامون با چشم غره ی غلیظی آشپزخانه را ترک و بحث را تمام کرده بود.

سرم را بلند می کنم و همانطور که گردنم را ماساژ می دهم از روی صندلی بلند می شوم. کتاب را روی میز رها می کنم و به سمت پنجره می روم. دلم نمی خواهد زمستان تمام شود. حس و حالم با زمستان بیشتر هم خوانی دارد تا با بهار و عید و مناسبت های این چینی.

ژاکتم را تن می کنم و از اتاق بیرون می روم.

مامان را در حال اتو کشیدن پیراهن هامون از لای در نیمه باز اتاقش می بینم. مسیرم را به سمت هال کج می کنم. من حتی به اینکه چه پیوشم هم فکر نکرده ام چه رسد به اتو زدن و قرتی بازی های دیگر!

حس خوبی ندارم. دوست ندارم در میان جمعی که از زندگی ام خبر ندارند قرار بگیرم و مورد هجوم سوال های از سر آشنایی بیشترشان، بی جواب بمانم. من هنوز به تاهل عادت نکرده مجرد شدم. اصلا نمی دانم اگر کسی پرسید باید بگویم مطلقه ام یا نه! اصلا دوست ندارم در این مورد سوالی بشنوم که به فکر جوابش باشم و این آزار دهنده است!

کمی هامون به خواب رفته روی کاناپه ی روبروی تلویزیون را تماشا می کنم و آرام و بی صدا راهم را به سوی آشپزخانه کج می کنم.

آخ که چقدر دلم برای بهشت تنگ شده. چقدر دلم برای عمو رحیم و مرتضی تنگ شده. دلم برای شادی و حتی جوجه ی از راه نرسیده اش هم تنگ شده و وای از دلم که برای هزاران ممنوعه ی دیگر تنگ شده، ممنوعه هایی که می ترسم حتی در ذهنم اسمشان را بیاورم؛ مبادا دلم هوایی تر از این شود!

دستی به گلدان سبز و خوشرنگ گوشه ی آشپزخانه می کشم و به سمت یخچال می روم.

دلم برای گلدانهای پژمرده ام هم تنگ شده!

آخ خدا کاش چرخ گردونت را روی دور تند می انداختی تا تمام دلتنگی های ممنوعه ام را در میان چرخش تندش گم می کردم!

آهی ناخواسته از گلویم خارج می شود که چشمانم را هم می سوزاند.

نه اصلا باید خودم را گم می کردم. دلتنگی که گم نمی شود تا ابد بیخ گلویت می چسبد و به جانت نیش می زند!

بطری آب را از یخچال بیرون می آورم و یک نفس سر می کشم. بطری خالی شده را کنار سینک رها می کنم و بر می گردم که با مامان رو در رو می شوم.

_ تو نمی خوای لباسات اتو کنی؟

_ نه

آرام می گویم و آرام تر از کنارش می گذرم و به اتاقم بر می گردم.

باتوقف ماشین روبروی خانه ای که در تاریکی تقریبا چیزی از آن نمی بینم سرم را از پشتی صندلی بلند کرده و ساعت را نگاه می کنم این بار هزارم است که ساعت را نگاه می کنم و لعنتی ها جم نمی خورند انگار.

با دیدن عقربه های خشک شده روی ساعت هفت نفسم را بیرون می فرستم که سر مامان به سویم می چرخد. به زور می خواهم تبسمی بر چهره بنشانم که نمی شود. زور که نیست این دهان کج نمی شود.

هامون بی حرف پیاده می شود و مامان با لحن مادرانه اش می گوید:

_ آخه قربونت برم من... می خوای تا آخر وقتی که اینجا هستیم هی به ساعت نگاه کنی و حرص بخوری... فکرکردی با این کار مثلا زمان زودتر می گذره؟... نه مادر من ... اگه می خوای زمان زود بگذره شاد باش و از لحظه هات لذت ببر... زمان بد جنس و حسوده همین که ببینه تو شادی داری کیف می کنی عین برق و باد می گذره... اما امان از وقتی بفهمه غم داری، انقدر کش میاد که خودشم خسته میشه... من این رو بارها تو زندگیم تجربه کردم!

نگاهش را می گیرد و از ماشین پیاده می شود. نگاهم را به ساعت می دهم.

"آدم چه جوری از زندگی شون لذت می برن؟"

دستم خود به خود به سمت زبانه ی ساعت می رود و آن را از دور دستم باز می کند. کمی نگاهش می کنم و روی صندلی رهایش می کنم.

مامان با سبد گلی زیبا از ارکیده های سفید و یاسی رنگ و هامون با جعبه ی شیرینی وارد می شوند و پشت سرشان من، خودم را روی دست هایم به داخل حیاط دلبازشان حمل می کنم.

خانه ای با پنجره های بزرگ و سرتا سری روبرویم قد علم می کند که مرا بیش از اندازه به یاد خانه ی بابااتا می اندازد و حجم دلتنگی هایم را افزون می کند.

میان استقبال کنندگان فقط داوود را می شناسم. خانم و آقای مسن که احتمالاً پدر و مادر داوود هستند. خانمی حدوداً هم سن و سال مامان البته جوان تر و شاداب تر که احتمالاً نازی خانوم است و زنی جوان با نوزادی در بغل در کنار مردی جوان و البته کپی برابر اصل و مدل جوان شده ی آقای مسن که حدس می زنم پدر داوود باشد. و خداراشکر داریوش نامی میانشان نمی بینم و همین کمی از بار روی دوشم کم می کند.

داوود و نازی خانوم با قدم های بلند به سمت مامان و هامون می آیند و انگار مراسم آغاز می شود.

نازی خانوم مامان را در برگرفته و رها نمی کند. داوود و هامون هم با هم بگو بخند می کنند. خانم و آقای مسن عقب تر ایستاده اند و آن آقای جوان که حالا نوزاد را در بر دارد خود را به هامون می رساند و زن جوان به سمت مامان می آید.

نازی خانم کم مانده کمی هم اشک بریزد:

_ پریچهر... اگه بدونی چقدر دلم هواتو کرده بود...

مامان هم دست کمی از او ندارد:

_ دل به دل راه داره نازی جان منم همینطور...

عقب تر از همه ایستاده ام و فقط تماشایشان می کنم. نازی خانم دل از مامان می کند و نگاهش به من می افتد. گل از گلش می شکفت.

_ دخترته پری؟ وای ماشالا چه خانمی شده برای خودش...

به سویم می آید که قدمی پیش می روم. دستانش را دور شانه هایم می پیچد و من فقط فرصت یک سلام گفتن کوتاه پیدا می کند و در حلقه ی دستانش فشرده می شوم.

در میان صدای بگو بخند و همهمه ی موجود زیر گوشم می گوید:

_ سلام عزیزم. مشتاق دیدار...

دستانش را از دورم باز می کند. با تبسمی که از این همه محبت به چهره ام نشسته می گویم:

_ ممنونم. همچنین

نازی خانم مرا به جلو هدایت می کند و خودش به سراغ هامون می رود. مامان دیگر به پدر و مادر داوود رسیده. این بار همان زن جوان خوش رو مقابلم قرار می گیرد و با رویی گشاده دستش را پیش می آورد:

_ سلام... خوش آمدید... من حانیه هستم عروس خانواده...

دستش را می فشارم.

_ سلام ممنونم... هما هستم.

گرم و مهربان مرا به سمت پدرش و مادرش هدایت می کند. با داوود و برادرش هم با حرکت سر و زمزمه وار سلام می کنم.

روبروی پدر و مادر داوود محترمانه سلام می گویم که مادرش پیش می آید و اینبار او مرا میان بازوانش می گیرد و مهربان می گوید:

_ سلام دخترم... خوش اومدی... صفا آوردی...

خجالت زده از این استقبال گرم برای همای یخ زده می گویم:

_ ممنونم... شما لطف دارید.

پدرش هم گرم سلام و احوالپرسی می کند و من آرام پاسخ می گویم.

معذیم و حس می کنم این را همه با نگاه کردن به من می فهمند.

حانیه مدام مرا به لبخند های مهربانش مهمان می کند و من سعی به تکرار این فرایند دارم.

صدای ناری خانم و مامان و قربان صدقه رفتن های تمام نشدنی و ابراز دلتنگی هایشان لبخند به چهره ی همه نشانده.

بزرگتر ها یک به یک وارد خانه می شوند. همین که با تعارف حانیه نوبت به من می رسد درب خانه با صدا باز و صدای داوود و برادرش که همراه هامون پشت سر ما هستند بلند می شود:

_ داریوشم اومد...

نمی دام باید برگردم یا بروم که حانیه به پشت سر می چرخد و من ناچاراً به تبعیت از او بر می گردم. داریوش در حال گرفتن نوزاد از پدرش برایش ابراز احساسات می کند.

_ بیا خوشگل عمو... ببینمت تو رو...

هامون کوتاه نگاهم می کند و دوباره نگاهش را به داریوش می دهد که پیش می آید و همانطور که برادرزاده اش را در آغوش دارد با هامون دست می دهد و احوالپرسی می کند.

_ به به احوال هامون خان

_ ممنون... شما خوبی خوش می گذره؟

_ خداروشکر... می گذره!

نگاهش که به من می افتد به سرعت نگاهم را می گیرم و کوتاه سلام می گویم:

_ سلام خانم... خیلی خوش آمدید...

_ ممنون

با تعارف حانیه بی درنگ می چرخم و وارد خانه می شوم.

کاش نیامده بود با آن نگاه هایش!

نگاهم به استکان شاه عباسی درون دستم است و گوشم به صدای نازی خانم که از هوای سرد و نکوور شکایت می کند و دلش اینجا را می خواهد که صدای داریوش صحبتش را قطع می کند:

_ شما هم دیگه زیادی سرماییه هستی خاله جان...

نگاهم خود به خود به سمت مسیر آمدنش کشیده می شود. نیم ساعتی از رسیدنمان می گذرد و او تازه به جمع پیوسته و موهای نم دارش حکایت از دوش گرفتنش دارد!

_ راست میگه اما من از وقتی رفتی یخ استخونام باز نشده...

نگاهم را باز به استکان زیبای درون دستم می دهم و از گوشه ی چشم می بینم که روی مبل خالی کنار هامون که در واقع در کنار من روی مبل دونفره نشسته می نشیند و با هامون مشغول گفتگو می شود.

الکی خودم را گوش به حرف های مامان و نازی خانم نشان می دهم و گاهی که صدای خنده ی شان بلند می شود، من هم تبسمی از ناکجا قرض می گیرم و بر چهره می نشانم.

_ حوصله تون سر رفت؟

نگاهم را به حانیه که همراه نی نی نازش روی مبل کناری ام می نشیند می دهم. از آغاز نشستمان او و داوود مسئول پذیرایی بودند و حالا تازه به جمع برگشته اند. داوود و داریوش هم جایشان را عوض می کنند و داریوش مقابل من روی مبل تکی کنار برادرش جای می گیرد. نگاهم را از او می گیرم و رو به حانیه می گویم:

_ خسته نباشید.

متواضعانه می گوید:

_ کاری نکردم... شما تنها موندی...

_ نه خوبه... گوش می کردم!

نگاهم را به چهره نی نی کوچولویش می دهم از بس کوچک است نمی توانم جنسیتش را تشخیص دهم و برای اینکه این نفهمیدن خیلی ضایع نباشد می گویم:

_ اسمش چیه؟

با ذوق نگاهش را به چهره ی کودکش می دهد:

_ سام... انتخاب باباش بود.

خب پسر است انگار. نگاهم را روی تک تک اجزای کوچک چهره ی سام می چرخانم. چقدر کوچک و شکستنی به نظر می رسد.

_ می خواید بغلش کنید؟

آنقدر ذوق دارد که رویم نمی شود بگویم نه! خودم را مشتاق نشان می دهم و دستم را برای در بر گرفتنش پیش می آورم معمولاً بچه ها در بغل غریبه ها جیغ و داد راه می اندازند و من به همین امید سام کوچک را در دستانم می گیرم که بلافاصله می گوید:

_ بچه ی آرومیه

سرم را به تایید حرفش تکان می دهم و در دل برای افکار وارونه ی خودم پوزخند می زنم!
دست چپم را محکم دورش می گیرم و انگشت اشاره ی دست راستم را به نوازش مشت کوچکش می برم.

_چند ماهشه

با صدای کودکانه ای می گوید:

_ دو ماهشه قربونش برم...

"خوش به حالت"

سام با چشمان گرد شده اش نگاهم می کنم و من بغضم را با تمام وجود فرو می دهم.

_ حانیه جان یه لحظه بیا عزیزم

نگاهم را به حانیه ای که در حال بلند شدن است می دهم:

_ شرمنده الان بر می گردم هما خانم

_ خواهش می کنم

به سمت شوهرش می رود و من دوباره نگاهم را به سام می دهم که هنوز با چشمان کنجکاوش نگاهم می کند. گونه اش را ناز می کنم و دلم ضعف می رود برای نرمی پوست مخملی اش. نمیتوانم جلوی سیل خروشان حسرت در وجودم را بگیرم.

"شادی هم به زودی یکی از اینا گیرش میاد... منم رفتم آزمایش دادم که ثابت کنم از اینا ندارم."

انگشتم را عقب می کشم و سرم را به امید دیدن حانیه بلند می کنم. دلم می خواهد بچه را به مادرش تحویل دهم. همه مشغولند و کسی حواسش به ما نیست انگار، صدای خنده ی هامون و داوود هم موسیقی فضا شده و من باز دلم تنهایی می خواهد. دوباره نگاهم را به سام می دهم. دلم نمی خواهد احساسات منفی ام را با این کوچولوی بی گناه از همه جا بی خبر سهیم شوم.

دوباره سرم را بلند می کنم که نگاهم اینبار با نگاه داریوش تلاقی می کند. بلافاصله بلند می شود و به سویم می آید.

نزدیکم که می رسد، دستش را به طرف سام دراز می کند:

_ بدش به من این خوشگل عمو رو

و من از خدا خواسته بچه را تحویلش می دهم.

منتظرم برود اما دقیقا جای قبلی حانیه کنارم می نشیند و می گوید:

_ دوست نداری؟

سوالی نگاهش می کنم:

_ چی؟

به سام اشاره می زند:

_ بچه!

نگاهم را به سام می دهم:

_ چرا دارم...

افکار مزخرف من به کسی ربطی ندارد.

سنگینی نگاهش باعث می شود نگاهم را از سام بگیرم و نگاهش کنم. کمی نگاهم می کند و می گوید:

_ چند روزه پیاده روی رو کنسل کردی!

نمی توانم بهتم را پنهان کنم.

_ وای شرمنده... بدیدش به من آقا داریوش

نگاهم را به سختی می گیرم و به حانیه می دهم.

سام را از داریوش می گیرد و داریوش هم بلند می شود و سر جایش همان جا روبرویم بر می گردد.

کلا چیزی از مهمانی نفهمیده بودم که با جمله ی داریوش این نفهمی به اوج رسید و تا آخرش من در هیروتی که برایم

ساخته بود، به سر بردم، هرچه می کردم نمی توانستم فکرم را از جمله اش منحرف کنم. در یک کلام هیچ از شام و

صحبت های بعد از آن نفهمیدم و او حتی دیگر نزدیکم هم نیامد و من فقط به این نتیجه رسیدم که این مردم آزار فقط

قصد به هم ریختن اعصاب مرا داشته!

همراه هامون خداحافظی هایمان را می کنیم و به سمت ماشین می رویم. کنار درب عقب منتظر می ایستم تا هامون خان درها را باز کند و من بلا تکلیف سوار شوم اما او بی توجه به من باز دوباره با داوود مشغول شده. کلافه نگاهم را به مامان می دهم که هنوز از نازی خانم دل نکنده و دارد قرار مهمانی جمعه شب در خانه ی ما را رسمی می کند. نگاهم را می گیرم که با نزدیک شدن قدمهایی دوباره نگاهم را بالا می آورم و با داریوش چشم در چشم می شوم. دلم می خواهد دق دلم از همه چیز را سرش خالی کنم اما دستم را روی دستگیره می فشارم تا حرکت ناخواسته ای از این من دیوانه سر نزد. نزدیکم می ایستد و بعد از کمی سکوت و نگاه های کش دار می گوید:

_ انگار خیلی خوش گذشته!

می خواهم بگویم از صدقه سر جنابعالی، اما خودم را کنترل می کنم:

_ همه چیز عالی بود!

حس می کنم می خواهد بخندد اما خودش را کنترل می کند:

_ این جواب یعنی همه چیز عالی بود اما بازم به تو خوش گذشته!

بی اراده نفسم را بیرون می فرستم که اینبار بی رودروایی می خندد و می گوید:

_ ببخش نمی خوام اذیتت کنم.

دلم می خواهد بگویم پس چه مرضی داری که خنده از چهره پاک می کند و اینبار جدی می گوید:

_ می خوام فرصتی بدی تا با هم صحبت کنیم!

مثل خودش جدی می گویم:

_ در چه مورد؟

بعد از کمی مکث می گوید:

_ در مورد... من!

معذب نگاهی به بقیه می اندازم اما کسی حواسش به ما نیست. دوباره نگاهش می کنم و می گویم:

_ فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه...

انگار جواب مرا نشنیده باشد می گوید:

_ اگر دوست داشتی فردا راس همون ساعت همیشگی پیاده رویت توی پارک منتظرتم... البته من خوشبینانه انتظار دارم که دعوتم رو قبول کنی...

_ ببخشید اما...

_ خواهش می کنم!

قبل از آنکه جوابی دهم مامان و هامون به سمت ماشین می آیند و او عقب می رود!

با اینکه از همان دیشب قصدی به رفتن نداشتم اما استرس و فکر رهايم نمی کنند.

نمی دانم در مورد خودش چه چیزی هست که من باید بدانم، اما هر چه باشد برای من فرقی نمی کند. بی شک این دانستن تاثیری در حال و روز من نخواهد داشت.

از پشت پنجره کنار می آیم و روی صندلی می نشینم. یکی از کتاب های پیش رویم را جلو می کشم و ورق می زنم.

نفسم را بیرون می فرستم. امان از این فکر که هیچ جوره متمرکز نمی شود.

کتاب را عقب می زنم و سرم را روی میز می گذارم.

هر چقدر هم که در مراحل آخر جدایی از همسرم باشم، دلم نمی خواهد با مرد دیگری ملاقات کنم حالا به هر دلیلی.

دست هایم را از روی میز برمی دارم و آویزان نگه می دارم. پیشانی ام را به میز می فشارم و چشم می بندم. خانم مشک سار گفته بود که حداکثر تا یک هفته ی دیگر همه چیز تمام می شود.

بی هوا باز شدن در از جا می پراندم. شوکه به مامان و هامون که با چهره های خندان در چارچوب در ایستاده اند نگاه می کنم.

نگاهم به جعبه ی شیرینی در دستان هامون کشیده می شود و دوباره تا چهره های خندانشان بالا می رود که هامون می خندد و می گوید:

_ چطوری خانوم معلم؟

گیج نگاهش می کنم که مامان با شوق پیش می آید. صورتم را با دست هایش قاب می گیرد و پیشانی ام را با مهر مادری اش محکم مهر می کند.

_ الهی قربونت برم من... من می دونستم... دیدی گفتم بهت ایمان دارم...

چراغ ها در ذهنم شروع به چشمک زدن می کنند که هامون با لحنی بامزه می گوید:

_ مامان باور کن این هنوز نفهمیده چی شده... آخه من موندم چه جوری تو مصاحبه قبولش کردن...

مامان می خندد و رو به هامون به شوخی تشر می رود که:

_ اذیت نکن دخترمو...

باورم نمی شود!

شوکه نگاهم را میانشان می چرخانم، بلند می شوم و مبهوت می پرسم:

_ قبول شدم!؟

مامان با ذوق اینبار دستش را دور شانه ام می پیچد و می گوید:

_ آره قربونت برم...

هامون جعبه ی شیرینی را بالا می آورد:

_ اینم شیرینش همین نیم ساعت پیش بیتا زنگ زد، با داوود بودم، گفت گوشت خاموشه انگار... کلی ذوق داشت، می خواست خودش اولین نفر بهت تبریک بگه...

نگاهم میان صفحه ی خاموش گوشی و چهره ی خوشحال هامون می چرخد:

_ شارژ نداره... واقعا قبول شدم؟

_ آره خانم معلم چرا انقدر خودتو دست کم می گیری تو هان؟... یادت رفته تا همین چند وقت پیش چقدر کارای ترجمه برای من و داوود انجام می دادی؟

راست می گوید اما من کلا هیچ امیدی به این هما نداشتم. اصلا از همان روز مصاحبه هیچ امیدی به قبول شدن نداشتم، هیچ امیدی! برای همین اصلا به نتیجه اش فکر هم نمی کردم و حالا کاملا غافلگیر شده بودم!

مامان همان طور شاد و خندان با عجله به سمت در می رود و می گوید:

_ خداروشکر خداروشکر... نذر کرده بودم قبول بشی آش رشته بپزم... برم بینم چی کم و کسر دارم...

هامون هم سرخوشانه جعبه ی شیرینی را باز می کند و مقابلم می گیرد:

_ دونات خریدم برات که دوست داری.

دلم می خواهد گریه کنم. باورم نمی شود. باز می پرسم:

_ واقعا قبول شدم هامون؟

_ بله

اما موریانه ها نمی گذارند خوشحال باشم و با قدرت به مغزم هجوم می آورند. انگار او هم می فهمد:

_ چی شد باز؟

_ حتما بیتا از پدرش خواسته؟ آره؟

نچی می گوید و جعبه را روی میز می گذارد.

_ هما تو توی مصاحبه قبول شدی ... برای اینکه خیالتم راحت کنم باید بهت بگم که شما یک ترم آزمایشی اونجا مشغول

به کار میشی، بعد ارزیابی میشی و بعد تصمیم میگیرن جنابعالی موندگار بشی یا نه!

با دقت به حرف هایش گوش می دهم و کم کم موریانه ها گورشان را گم می کنند. کم کم آرام می شوم. کم کم حس

خوبی را هر چند اندک، بعد از مدت ها تجربه می کنم و کم کم تبسمی محو چهره ام را از هم می گشاید.

جعبه ی دونات ها را دوباره روبرویم می گیرد:

_ بزن روشن شی؟

نگاهی به دونات های خوشمزه می اندازم:

_ چرا زحمت کشیدی آخه... یه چیزی می گرفتی خودتم بتونی بخوری...

_ خیالت راحت من چشم دیدن دونات ندارم با خیال راحت بخور...

_ تبریک می گم هما جونم... خیلی خوشحال شدم عزیزم

با بیتا هم که صحبت کرده بودم، او هم مثل شادی کلی ابراز خوشحالی کرده بود. خودم اما هنوز باورم نمی شد.

_ تا نرم سر کلاس باورم نمیشه...

_ انقدر خودتو دست کم نگیر. یادت نیست تو دانشگاه هم حتی امتحانایی که نمی خوندی بازم جز نمرات اول کلاس بودی...

راست می گوید اما آن روزها آنقدر دور به نظر می رسند که شک دارم آن هما همین هما بوده باشد.

_ خودت خوبی؟

_ خوبم... اگه خدا بخواد سه هفته ی دیگه راحت میشم...

_ به سلامتی...

_ هما...

می دانم چه می خواهد بگوید این لحن پر خواهش فقط یک چیز می خواهد که من توان انجامش را ندارم. با لحنی که سعی می کنم در کمال آرامش اما قانع کننده باشد، می گویم:

_ شادی جان، منم دوست داشتم کنارت باشم، اما تو این شرایط نمی تونم... رودرواسی نداریم که باهم برام سخته... اگه پیام اذیت می شم... تو که اینو نمی خوای؟

با لحنی ناراحت، ناامیدانه می گوید:

_ هما فرید اکثرا ماموریته و...

_ شادی

نفسش را ناامیدتر از قبل بیرون می فرستد:

_ باشه ببخشید... هر جور که راحتی

_ ایشالا سر فرصت دورت که خلوت شد، شما بیاین اینجا منم خواهر زاده مو ببینم.

هر چه به زمان پیاده روی نزدیک تر می شویم فکرم بیشتر درگیر می شود.

نمی خواهم با بی خبر نرفتم، بی احترامی پیش آید. مخصوصا حالا که روابطمان خانوادگی هم شده.

قدم رو رفتن هایم را تمام می کنم و مردد پشت درب اتاق هامون می ایستم. به هر حال تنها از طریق هامون می توانستم اطلاع رسانی کنم. دستم به در نرسیده باز پشیمان می شوم.

" ولش کن... گفت اگه دوست داری... خب من دوست ندارم... پس جایی برای ناراحتی نیست "

سرم را برای خودم تکان می دهم و می خواهم برگردم که درب اتاق توسط هامون باز می شود و کمی هول می شوم:

_ اینجایی... کارم داشتی؟

_ هوم... نه...

حالتم مشکوکش می کند که سریع می گوید:

_ صب کن هما بیا تو به لحظه... اتفاقا می خواستم باهات صحبت کنم.

وارد می شوم و او در را پشت سرم می بندد.

_ از دیشب که برگشتیم همش تو فکری... چیزی شده... چی می گفت داریوش موقع خدافظی؟

خسته از فکر های تمام نشدنی روی صندلی پشت سرم می نشینم و آنچه دیشب داریوش گفته بود را برایش تعریف می کنم.

بعد از اتمام حرف هایم متفکر و جدی می گوید:

_ خب؟

_ من نمی خوام برم هامون... الانم می خواستم به تو بگم اگه فکر می کنی لازمه بهش اطلاع بدی... من تو این شرایط

واقعا حوصله ی آدمای جدید رو ندارم... به قدر کافی فکرم درگیر هست مشغولیت جدید لازم ندارم!

سرش را تکان می دهد:

_ خیلی خب باشه... با داوود صحبت می کنم

می خواهم بلند شوم که می گوید:

_ البته... می دونی که داریوش احتمالا تو مهمونی جمعه هست!

می دانستم و همین بیشتر افکارم را درگیر می کرد.

_ می دونم...

کلافگی ام را که می بیند می گوید:

_ حالا فکرتو مشغول نکن... فوقش حرفاشو می شنوی دیگه... سخت نگیر.

سرم را تکان می دهم. بلند می شوم و به سمت در می روم.

_ هما

برمی گردم و منتظر نگاهش می کنم که با کمی مکث و مردد می گوید:

_ کارای... طلاق، به کجا رسید؟

طلاق؛ چهار حرف بیشتر ندارد. اما آنقدر سنگین است که هر بار اسمش می آید حس می کنم کمرم خم تر از قبل می شود.

نگاهم را می گیرم و همانطور که در را باز می کنم می گویم:

_ تا چند روز دیگه تموم میشه...

_ هما مامان خسته شدی بیا برو من بقیه شو درست می کنم.

_ خسته نیستم!

بی آنکه سرم را بالا بیاورم به کارم ادامه می دهم. از صبح تقریباً تمام کارهای مهمانی را خودم انجام داده ام. بیشتر برای منحرف کردن افکارم.

دو روز است که همه چیز تمام شده و خانم مشک سار خبرش را رسانده!

آن لحظه، همان لحظه ی لعنتی که صدایش برایم گزارش کار می داد، یکی از بدترین لحظه های عمرم بود. حسی که در آن لحظه تجربه کردم را حتی لحظه ای که برای آخرین بار فرید را در کافه دیدم هم تجربه نکرده بودم. در یک کلام افتضاح بود. با تمام وجود حس کردم تهی شده ام.

حس و حال آنقدر عیان بود که مامان و هامون هم متوجه جریان شدند.

با این حال نه یک قطره اشک ریختم نه بغض کردم نه هیچ عکس العمل این چنینی، فقط با تمام وجود کم شدن بخش مهمی از وجودم را حس کردم. شنیده بودم که می گفتند درد زایمان دردناکترین درد است، من که تجربه اش نکرده بودم، اما با تمام وجودی که حالا نصفش کم شده بود، یقین داشتم که کنده شدن بخشی از روح آدم دردناک تر است.

و من شاید روحم را زاییده بودم که این چنین سست و کرخت بودم!

_ هما مامان بچش بین این سس خوشمزه شده؟

قاشق کوچکی که به سمت دهانم گرفته را مزه می‌کنم. عجیب است اما هیچ طعمی حس نمی‌کنم. شاید هنوز تحت تاثیر درد زایمانم، با این حال به روی خودم نمی‌آورم و بر اساس اعتمادی که به دستپخت بی نظیرش دارم می‌گویم: _ خوشمزه ست.

خیارها را پوست می‌گیرم و حلقه حلقه می‌کنم.

_ مامان پیراهنِ لیِ منو کجا گذاشتی؟

_ تو کمدته هامون اتو کشیدم زدم سر چوب رختی.

_ هما جان برو یکم استراحت کن من که دیگه کاری ندارم، اینو خودم تمومش می‌کنم. الان مهمونا می‌رسن تو خسته ای.

_ خوبم مامان خودم درست می‌کنم.

کمی نگاهم می‌کند و باز مشغول چرخیدن دور خودش در آشپزخانه می‌شود و من باز به وادی افکارم تبعید می‌شوم. این چند روز می‌خواست جوری وانمود کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، اما افتاده بود. چشم هایش هم این اتفاق را تایید می‌کرد اما به روی خودش نمی‌آورد. اتفاقی که باعث شده بود من به تمام آن چند ماه زندگی کنار فرید شک کنم. انگار که آن چند ماه خوابی عمیق با رویایی صادقانه بوده باشد.

هو بیج‌ها را پوست می‌گیرم و مشغول رنده کردنشان می‌شوم.

مهریه نخواست بودم. از طریق خانم مشک سار گفته بودم که بخشیده ام اما فرید زیر بار نمی‌رفت و کاری هم از دستم بر نمی‌آمد. چند باری هم تماس گرفته بود به شماره ای که احتمالاً از محمد گرفته بود اما من با سرسختی جواب نمی‌دادم، در حقیقت از هوایی شدن این دل با شنیدن صدایش می‌ترسیدم! خانم مشک سار رابطمان بود. جدای از مهریه انگار حرف از به نام زدن خانه بود و من این را هرگز نمی‌پذیرفتم!

مهریه ام فقط چهارده سکه بود. این را هم زمان عقدمان به زور اخم و تخم هایش، قبول کرده بودم وگرنه من هیچ از او نمی‌خواستم. آن روزها باباها هم پشتم بود هرچه می‌خواستم به دلم راه می‌آمد و مهریه ام شد همان چهارده سکه، آن روزها، رویایی فکر می‌کردم که خودش مهریه ی من است! هنوز هم دلم به گرفتن مهریه راضی نیست! هر چقدر هم که خانم مشک سار می‌گفت این کمترین حق توست، من این حق را دوست نداشتم. اصلاً حالم از داشتنش بد می‌شد.

و فرید از همه جا بی‌خبر انتظار داشت من خانه اش را هم بپذیرم!

آن خانه هدیه ی عروسیمان بود. هدیه ای که فرید فکر می کرد از طرف باباتاست و فقط من می دانستم که هدیه ی دایی پرویز است. فقط من می دانستم که دایی پرویز هدیه اش را با واسطه ی بابا اتا دارد به پسرش می دهد. درواقع فقط من و باباتا و دایی پرویز این را می دانستیم. به هر حال همه می دانستند فرید هیچ چیز از پدرش قبول نمی کند و این راه حل باباتا برای آرام گرفتن دل دایی پرویز بود.

وقتی اصرار های فرید طولانی شد فقط برای ختم قائله جریان را به خانم مشک سار گفتم تا با فرید در میان بگذارد. و تنها از او خواستم به فرید بگویند به خاطر آرامش روح باباتا هم که شده فکر پس دادن این هدیه را نکنند.

دستی روی دستم روی رنده قرار می گیرد و من از تبعید بر می گردم:

_ بسه دیگه پاشو رسیدن.

بلند می شوم و دستم را با آب سرد می شویم.

به سمت اتاقم می روم. نگاهی به خودم در آینه می اندازم. تونیک بافت بلندی پوشیده بودم و باز هم احساس سرما می کردم. اوایل اسفند بود و من انگار در اوج زمستان گیر افتاده بودم!

"سلام"

"یاالله"

"بفرمایید"

"خیلی خوش آمدید"

"سلام"

"بفرمایید"

"سلام"

"دست شما درد نکه چرا زحمت کشیدید."

صداها می آیند و می روند و تکرار می شوند. نه می دانم که می گویند نه می دانم که جواب می دهد. خب چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که من حالا به معنی واقعی کلمه مطلقه ام!

شیر سماور را می بندم و آخرین استکان را هم درون سینی می گذارم.

مامان هنوز هم که هنوز طبق عادت بابا تا فقط چای سماوری دم می کند. و من حالا عجیب حس و حال بهشت را در سر دارم.

_ بده من ببرم هما

سینی را در دست می گیرم و رو به هامون که در چارچوب در ایستاده می گویم:

_ نمی خواد برو بشین خودم میارم.

مخالفتی نمی کند. آرام آرام به سمت در می روم. به مامان گفته بودم راحت بنشیند، من خودم همه ی کارها را می کنم. در واقع این کار بهانه ای بود برای فرار از نشستن کنار مهمان ها. همان سلام و احوالپرسی ساده و مختصر هم به سختی انجام داده بودم.

از پدر داوود شروع می کنم، بعد مادرش بعد نازی خانم بعد مامان که به داریوش اشاره می کند بعد هم داوود و بعد دوباره مامان و در آخر هم هامون و خودم باز به بهانه ی سینی به آشپزخانه بر می گردم.

بر خلاف استرس اندکی که در مورد داریوش داشتم آنقدر عادی برخورد کرده بود که انگار هیچ دعوتی این میان نبوده و هیچ قراری به هم نخورده و من کم کم داشتم به شنیده های آن شبم شک می کردم هرچند همین واکنشش خیالم را راحت کرده بود.

_ بیا هما جان بشین پیشمون خسته شدی دختر گلم

با صدای نازی خانم سینی را روی میز می گذارم. تبسمی بر چهره می نشانم. ظرف شیرینی را بر می دارم و از آشپزخانه خارج می شوم.

باز به همان ترتیب پذیرایی می کنم منتها هامون را فاکتور می گیرم و کنار مامان می نشینم.

_ چقدر جای آقا پسر و عروس خانمتون خالیه...

مادر داوود در جواب مامان خوش رویانه تشکر می کند:

_ لطف دارید. سام یکمی ناخوش بود بهونه می گرفت دیگه نشد که بیان وگرنه خیلی دوست داشتن خدمت برسن

_ سلامت باشن... خدا بد نده ...

چشم های سام پیش چشمانم نقش می بندد و نگاهم بی اراد به سمت داریوش کشیده می شود. طبق معمول پشیمان از حرکت غیر ارادی ای که مستقیماً با نگاهش مواجه می شود، نگاهم را به زانوهایم بر می گردانم و گوش به همه های می دهم که هیچ مفهومی برایم ندارند. حالا دیگر فقط یک چیز را می دانم این که من یک مطلقه ام!

آرام تر از همیشه قدم بر می دارم و به جای زمین نگاهم به روبروست.

انگار تمام این مدت پیاده روی ها را دویده بودم تا به این مرحله برسم. تا همه چیز تمام شود. و حالا که همه چیز تمام شده دلیلی برای آن پیاده روی های دیوانه واری که کم از دویدن نداشت، نیست.

آدم ها را نگاه می کنم. سعی می کنم وجه اشتراکی میان خودم و آنان پیدا کنم. اما انگار جز آدم و حوا بودنمان هیچ وجه اشتراکی نیست.

نفس های عمیق می کشم، بلکه حفره ی درونم با حجم هوا پر شود و انقدر جای خالی اش را احساس نکنم.

سعی می کنم گوشم را به کار بیندازم تا همه ها مفهوم پیدا کنند. تا عادت کنم به جای غوطه ور شدن در افکارم میان همه ها ی آنها غرق شوم.

نفسم را رها می کنم و روی نیمکت خالی پیش رویم می نشینم و باز نفسی دیگر!

به جای خیره شدن به یک نقطه نگاهم را روی بچه ها می چرخانم.

شروع ترم جدید زبان بعد از تعطیلات عید نوروز بود و تا آن موقع باز هم بیکار بودم. البته بی تا چند کتاب برایم آورده بود تا خودم را آماده کنم. اما به هر حال ...

_ می تونم بشینم؟

سرم خود به خود به سوی صدا می چرخد.

هنوز گیج و گم از حضورش که بی سوال دیگری کنارم می نشیند و محترمانه اندکی سر خم می کند:

_ سلام

معذب زبانم را می جنبانم و سلام آرامی بیرون می فرستم.

_ خوبی؟

دو سه روزی از مهمانی می گذرد و من میان این حفره ی ایجاد شده در وجودم او را فراموش کرده بودم.

زمزمه وار می گویم:

_ ممنون

_ امروز واقعا به قصد حرف زدن نیومده بودم اصلا انتظار دیدنت رو هم نداشتم اما وقتی دیدم اینجا نشستی گفتم حتما الان وقتشه...

نفسم را نامحسوس بیرون می فرستم و نگاهم را به روبرو می سپارم. چاره ای نیست انگار. اصلا هر چه می خواهد بگوید، مهم این حفره ی خالی ست که پر نمی شود!

_ من حال این روزاتو خوب می فهمم!

انگار که اشتباهی شنیده باشم، سرم با گیجی به سویش می چرخد و اخم هایم نرم نرمک در هم می شود.

یعنی همدرد بودیم!؟

چهره ی گشاده اش تلخ می شود و صدای زمزمه اش پر درد خود را به گوشم می چسباند:

_ سخته... خیلی سخت.

یعنی او هم سختی آن درد بدتر از زایمان را کشیده بود!؟

نگاهش را به روبرو می دهد و با اخمی کمرنگ می گوید:

_ دوشش داشتم و دوسم داشت...

پوزخند می زند:

_ لااقل اوایل اینجوری بود. بعد کم کم انگار فقط من بودم که دوشش داشتم...

نگاهش را با لبخندی تلخ به چشمانم می دهد:

_ هر چند هیچ وقت نگفت اما خوب می شناختمش ... احتیاجی نبود به زبون بیاره!

در میان حرف به حرف تک تک کلماتی که به زبان آورده سردرگم هنوز که بلند می شود و نگاهم با بلند شدنش به بالا کشیده می شود:

_ به نظرم بریم یه کافه یا رستوران صحبت کنیم... اینجا شلوغه...

کنجکاوی آنقدر به تک تک سلول هایم رسوخ کرده که نمی توانم باز برایش ساز مخالف کوک کنم. حسی که دارم هم برایم عجیب است، هم نمی توانم پنهانش کنم و بی خیالش شوم. دلم می خواهد بدانم او با دردش چه کرده. چطور به زندگی اش ادامه داده.

بی حرف بلند می شوم و همگام با او در سکوت به سمت مقصد مورد نظرش گام بر می دارم.

_ امر دیگه ای نیست؟

_ ممنون

پیش خدمت که می رود. خودش را کمی جلو می کشد. یک دستش را افقی روی میز می گذارد و با دست دیگرش مشغول هم زدن فنجان لاته اش می شود.

_ می تونم یه سوال بپرسم؟

احتمالا حالا که می خواهم جریان او را بدانم باید سوالاتش را هم جواب دهم.

سرم را آرام تکان می دهم:

_ تموم شد؟

مردد نگاهش می کنم که می گوید:

_ منظورم جریان طل...

_ بله

آرام می گویم، اما سریع؛ شنیدن آن کلمه آزارم می دهد.

_ دردش زیاده و دوران نقاهتش طولانی... اما بالاخره خوب میشه... خوبم نشه عادی میشه... من نمونه ی بارزش هستم.

_ یعنی دیگه بش فکر نمی کنید؟

_ کمتر فکر می کنم.

_ پس عادی نمیشه!

نگاهم را می گیرم و بغ کرده و ناامید تر از قبل به فنجانم خیره می شوم. پس من هم هیچ وقت خوب نمی شدم. وقتی قرار است تا ابد در فکرم باشد یعنی تمام نمی شود. کاش کنجکاوی نکرده بودم تا ناامیدی ام این چنین هزار برابر نمی شد.

_ بین... به لحظه به من گوش کن...

مکش باعث می شود دوباره سرم را بالا بیاورم:

_ من به عمه دارم که شوهرش جانباز جنگی بود. قطع نخاع... که البته این یکی از هزاران مشکلی بود که اون بنده خدا باهاش درگیر بود... تا قبل از فوتش عمه م خودش به تنهایی و بدون هیچ کمکی ازش پرستاری کرد... فک کن چقدر این زندگی می تونه سخت باشه... همون اوایل به خاطر فشارایی که روی عمه بود، دچار دیسک کمر شد به حدی که دکتر براش استراحت مطلق تجویز کرد... خودت تصور کن که چه شرایطی پیش میاد دیگه... عمه به مدت به اجبار استراحت می کنه اما می بینه اینجوری بخواد ادامه بده واقعا نمی شه... کاری هم از دست شوهرش بر نمی اومده... خلاصه که میره پیش دکتری که از اوضاع هر دوشون با خبر بوده تا به راهی قرصی دوایی درمونی چیزی پیش پاش بذاره تا بتونه ادامه بده... می دونی دکتر بهش چی میگه؟

منتظر نگاهش می کنم، جرعه ای از فنجانش می نوشد و ادامه می دهد:

_ میگه تو این شرایط تنها درمان، پذیرفتنه... یعنی باید بپذیری این درد جزئی از وجودته مثل چشم، گوش، دست، پا، مو، ناخن و کلا هر عضوی از بدنت... میگه فکر کن یکی از اعضای حیاتی بدنت همین درد هست...

باز سکوت می کند تا شاید حرف هایش را هضم کنم.

_ بین قبول دارم که پذیرفتنش خیلی سخته... من نمیگم که عمه همون اول به این باور رسید اما خواست، چون راه دیگه ای نداشت... الان خیلی سال از اون روز می گذره، شوهر عمه م فوت کرد، عمه موند تک و تنها، دیگه نه کاری داشت که بخواد بهش فشار بیاره، نه درگیری که نتونه استراحت کنه... اما هنوز هم که هنوزه اون درد جزئی از بدنش و وجودشه... انقدر که اگه به روز از خواب بیدار شه و اون درد نباشه حس می کنه حالش بده... اینو خودش به من گفت، همون روزایی که تازه جدا شده بودم و حالم کم از حال این روزای تو نداشت.

هیچ حرفی در جواب گفته هایش از زبانم خارج نمی شود. اصلا حروف به هم نمی چسبند تا کلمه ای در ذهنم معنا پیدا کند.

تمام ذهنم درگیر یک فکر شده. این که انگار قرار است این حفره همیشگی باشد. انگار باید تا ابد کنار هم و با هم زندگی کنیم.

_ سرد شد.

اشاره اش به قهوه است. قبل از آنکه چیزی بگویم به پیشخدمت اشاره می کند تا دو فنجان قهوه ی تازه برایمان بیاورد.

سکوت کرده و در فکر است. نمی دانم شاید هم انتظار دارد من چیزی بگویم.

دستم را به لبه ی میز بند می کنم و بی آنکه مستقیم نگاهش کنم می گویم:

_ چرا... جدا شدین؟

آنقدر مکث می کند تا نگاهش می کنم و آرام می گوید:

_ گفتم که... دیگه دوسم نداشت!

از جوابش اینطور استنباط می کنم که شاید نمی خواهد مسئله را باز کند. سکوت می کنم و نگاهم را به قدم های پیش خدمت می دهم که با قهوه های داغ نزدیک می شود.

خیره به بخاری که از فنجان بلندی شود به سر گذشت عمه اش فکر می کنم که صدایش نگاهم را از بخار قهوه می گیرد و به سویش می کشاند.

_ برای تحصیل رفتم کانادا... تا لیسانس فقط فکرم درس بود و دانشگاه. ارشد بودم که با هم آشنا شدیم. تازه از ایران اومده بود. خواهر رفیقم بود که اونجا باهاش آشنا شده بودم...

یک سال از من کوچک تر بود. تازه برای فوق پذیرش گرفته بود. برادرش پزشکی می خوند. من آی تی... آیدا با من هم رشته بود... کمکش می کردم و همین باعث می شد خیلی با هم وقت بگذرونیم... الان که از اون سال گذشته و دوباره جریان رو مرور می کنم. خودمم نمی دونم چی شد اما خب عشق که خبر نمی کنه... به دفعه میاد و می بینی گرفتار شدی... پشیمون نیستم از دوست داشتنش اما خب نشد که موندگار بشه...

_ اون خواست جدا شید؟

سرش را تکان می دهد و بعد از کمی مکث خیره به فنجانش زمزمه می کند:

_ بعد از سه سال فهمید این زندگی مانع پیشرفتشه... البته زودتر فهمیده بود، سرد شدنش رو حس می کردم... فقط بعد از سه سال به زبون آورد.

جرعه جرعه قهوه اش را می نوشد و در افکارش سیر می کند. نگاهم را به قهوه ام می دهم. فنجانم را بر می دارم و جرعه ای می نوشم.

_ چار سال پیش که اوادم ایران تازه هف هشت ماه از طلاقمون گذشته بود... نمی خواستم پیام به خاطر نگرانی های مادر اوادم... اون موقع برای اولین بار دیدمت...

متعجب و با اخم ناشی از یادآوری چیزی که گفته نگاهش می کنم که لبخند می زند:

_ خودتو خسته نکن... یادت نیادا!

با همان اخم می گویم:

_ فکر نمی کردم شما رو قبلا دیده باشم.

_ منم نگفتم تو منو دیدی... من تو رو دیدم... همسر سابقت رو هم همون موقع دیدم...

تمام وجودم از شنیدن "همسر سابق" تلخ می شود، آنقدر که نمودش در چهره ام هم مشخص می شود انگار که جدی می گوید:

_ باید عادت کنی!

تلخی ام بیشتر می شود از این "عادت" برای اینکه بحث در این مورد را ادامه ندهد می گویم:

_ چرا می خواستید با من حرف بزنید؟

کمی نگاهم می کند. انگار با نگاه باریک شده اش می خواهد بگوید فهمیدم بحث را عوض کردی:

_ داشتم می گفتم؛ اون موقع که دیدمت، یاد خودم افتادم. خودم قبل از ازدواج با آیدا... اصلا انگار خودمو می دیدم که چه طور برای یه گوشه چشم از آیدا خودمو به آب و آتیش می زنم... اون روزا تو نگاه من فقط یک چیز بود؛ آیدا... چار سال پیش که دیدمت تو نگاه تو هم فقط...

نگاهم را از نگاه پر حرفش می گیرم که آخر جمله اش را می خورد و سکوت می کند.

این که حال دلم را همه از چشمانم می خواندند عجیب نبود. آن روزها من رسوای عالم بودم. اصلا در عشق فرید من همیشه رسوا بودم.

_ خودت بهتر می دونی که داوود و هامون همیشه با هم بودن و هستن... خب توی اون مدت که من اوامده بودم ایران شما هم اوامده بودید اصفهان... به همین واسطه می دیدمت... دوبار تو بیمارستان بود موقع دیالیز هامون... شما هم بودید... بگذریم، به هر حال حال دلت زیادی عیان بود... انقدر که تمام مدتی که منتظر داوود بودم، توجهم رو به خودت جلب می کردی... شاید چون شبیه خودم بودی...

آب دهانم را فرو می دهم و به سختی در حالی که نگاهم میان اجزای صورتش می لغزد، تا در چشمان تیزش گرفتار نشود، می گویم:

_ من دیگه بهتره که برم...

کمی به جلو خم می شود و جدی می گوید:

_ بمون لطفا بذار من همه ی حرفامو بزخم بعد برو... اینا رو گفتم چون می خواستم بهت بگم چند ماه پیش که اتفاقی موقع پیاده روی روی پارک دیدمت شناختم... البته نه کاملا همون بار اول وقتی چند روز پشت هم تکرار شد... بازم حال دلت عیان بود. یعنی من خوب می فهمیدمش چون خودم دقیقا بعد از طلاق همین جوری شده بودم... پیاده روی های طولانی و بی هدف، خیره شدن های طولانی به یه نقطه، بغضی که از چشمت بیرون می زد، قدم هایی که هر کاری می کردی بازم سست بود و خیلی نشونه های دیگه...

نگاهمان به هم است و نمی توانم چشمان خیس را پنهان کنم. اشک ها یک دفعه هجوم می آورند و غافلگیرم می کنند. شنیدن شرح حال بدترین روزهای زندگی ام، به اندازه ی همان روزها دردناک است.

با اخمی که با ناراحتی چهره اش را می پوشاند، دستمالی از روی میز بر می دارد و روبرویم می گیرد:

لعنتی ها! این اشک ها همیشه آبرویم را می بردند.

دستمال را از دستش می گیرم. زیر چشمانم می کشم و دیگه سرم را بالا نمی آورم.

_ وقتی از داوود خبر عروسی "خواهر هامون" رو شنیدم... یه چراغ توی ذهنم روشن شد... کم کم دوباره توی ذهنم تداعی شدی... واقعا برات خوشحال شدم... اما وقتی همین چند ماه پیش با اون حال دیدمت...

نفسش را بیرون می فرستد:

_ نمی خواستم مستقیم از داوود بپرسم... اما خب از تو حرفاش فهمیدم که داری جدا میشی و فهمیدم حسم اشتباه نبوده...

بی اراده زبانم می چرخد:

_ اشتباه بود...

سکوت می کند:

_ ازدواجم اشتباه بود...

_ زمانی که داشتی ازدواج می کردی این حس رو نداشتی پس نباید خودت رو سرزنش کنی چون اتفاقیه که افتاده و همیشه کاریش کرد...

باز زبانم از کنترل خارج می شود و بی توجه به او می گویم:

_ حداقل شما اولش هردوتون همدیگر و دوست داشتید...

از جمله ای که بی اراده بر زبان آورده ام خجالت می کشم. فقط ای کاش حسرت صدایم عیان نبوده باشد.

بالحنی مهربان می گوید:

_ مهم نیست که چه جوری شروع شده... مهم اینه که به کجا رسیده... حتی اینم مهم نیست... می دونی الان تنها چیزی که اهمیت داره چیه؟

ناخود آگاه سرم بالا می آید:

_ چی؟

_ تو... مهم اینه که تو از الان به بعد می خوای چی کار کنی... گذشته تموم میشه مهم آینده ست...

از این به بعد تنهایی جهنم می شود.

_ می تونم یه سوال دیگه هم بپرسم؟

فقط نگاهش می کنم:

_ تو خواستی جدا بشی؟

سرم را آرام بالا و پایین می کنم.

_ می تونم بپرسم چرا؟

_ به خاطر خودش...

چند لحظه به فنجانش خیره می شود و انگار برای خودش زمزمه می کند:

_ من شجاعتش رو نداشتم...

با کمی مکث نگاهش را به چشمانم می دهد:

_ هر چقدر اشتباه اما آیدا توی زندگی با من داشت اذیت می شد. من هر کاری برای خوشحال شدنش کردم، اصلا نمی تونستم به طلاق فکر کنم... همش سعی می کردم شرایط رو تغییر بدم راضیش کنم، اما اون این زندگی رو نمی خواست به هیچ شکلی... تو خیلی شجاعی... این کار از هرکسی بر نمیاد...

عجیب احساسش را درک می کنم و همین باعث می شود زبانم بی فکر بچرخد:

_ هنوزم... دوش دارید؟

نفسش را محکم پوف می کند و لحظه ای اخم چهره اش را می پوشاند:

_ آیدا الان برای من همون دردی که برات گفتم... حسی که بهش داشتم و جریانی که بینمون اتفاق افتاد دیگه جزئی از وجودم شده... یه حسیه که همیشه هست

دستش را مقابلم می گیرد:

_ مثل همین دست... همیشه هست اما تا وقتی بهش فکر نکنم و تا وقتی باهاش کار نداشته باشم، حسش نمی کنم، اما همیشه جلو رومه...

_ اگه بتونید دوباره با...

_ نه

آنقدر قاطع می گوید که در همان حالت چند لحظه فقط نگاهش می کنم .

_ می دونی من فکر می کنم اگر اسم طلاق توی رابطه ای اومد دیگه باید اون رابطه رو تموم شده در نظر گرفت... حالا هر چقدر هم که من نمی خواستم و این طلاق به خواست آیدا بود... باز فرقی نمیکنه...

نفس عمیقی می کشد و نگاهش را به بیرون سوق می دهد. سر من هم با نگاهش به تاریکی خیابان می چرخد که می گوید:

_ فکر می کنم کم کم بهتره بریم.

بی حرف بلند می شوم. باید زودتر به خانه می رفتم می دانستم مامان برای اینکه من اذیت نشوم تمام سعیش را می کند تا نگرانی هاشی را به رویم نیاورد اما نباید بیش از این نگرانش می کردم.

سفارشات را که حساب می کند از کافه بیرون می آیم.

از پارک تا اینجا را با ماشینش آمده بودیم و من حال دیگر قصد همراهی اش را نداشتم. ترجیح می دادم پیاده تا خانه که خیلی هم دور نبود قدم بزنم و فکر کنم. حرف هایش پشت هم در سرم بالا و پایین می شوند و هنوز در سرم سامان نگرفته اند.

ریموت ماشینش را می زند و دستش را به معنای سوار شدن رو به ماشین نشانه می رود:

_ ممنون من خودم میرم.

چند لحظه نگاهم می کند. قدم رفته اش را باز می گردد و مقابلم می ایستد:

_ من تعارف ندارم

_ منم همینطور...

_ باشه هر جور که راحتی...

_ ممنون.

باید بروم اما سوالی ذهنم را مشغول کرده. هر چند روی پرسیدن ندارم اما قدم ها هم پیش نمی روند. مکث طولانی می شود و حسم را می فهمد انگار:

_ چیزی هست که بخوای بدونی؟

نگاهم را از صورتش می گیرم و با اخمی که خود به خود بر چهره ام می نشیند می گویم:

_ چرا این چیزا رو برام گفتید... دلتون سوخ...

_ چون درکت می کردم... چون خودم این حال رو تجربه کردم... چون می دونم چقدر سخته و بدون کمک بیرون اومدن ازش دیوونه کننده ست... چون آدما باید به هم کمک کنن این لطف نیست وظیفه ست...

دست خودم نیست این روزها هر حس مثبتی از طرف همه، حتی مامان و هامون را به ترحم تعبیر می کنم. من از این حس بیزار شده ام. به قدر کافی این حس را چشیده ام و از آن خسته ام. حالم را بد می کند.

_ کم کم حالت خوب میشه... اگر بخوای

سرم آرام آرام بالا می آید.

حس و حال نگاهش را نمی فهمم.

_ شما الان خوب شدین؟

چشم بر هم می گذارد.

_ هر چند حال خوب الانم با حال خوب قبل از آشناییم با آیدا زمین تا آسمون فرق داره اما مهم نیست. چون هیچ وقت دوست ندارم این سی و هفت سال عمرمو برگردم به عقب، یا از اول شروع کنم. ترجیحم همین حالِ که دارم توش زندگی می کنم. چون می دونم اگر باز هم برگردم به عقب تموم کارهایی که کردم رو تکرار می کنم...

کاش روزی می رسیدم که من هم به حس و حال او می رسیدم ای کاش!

آهم را در گلو خفه می کنم، با تشکر و خداحافظی آرامی سر می چرخانم و راه خانه را در پیش می گیرم.

باید به حفره ی درون وجودم عادت می کردم.

باید با هم آشتی می کردیم.

باید عادت می کردیم!

بخش نهم

رو به ضریح می ایستم و چشم می بندم. از ته دل برای مامان، هامون و او دعا می کنم. با تمام وجودم از خدا می خواهم در این شرایط تنهایم نگذارد.

_ بریم هما جون؟

با نفسی عمیق چشم باز می کنم و سرم را تکان می دهم. هر دو رو به ضریح سلامی می دهیم و از میان جمعیت خود را بیرون می کشانیم.

_ قبول باشه

با تبسمی عمیق نگاهش می کنم.

_ ممنون از تو هم قبول باشه.

فضای حرم بی اندازه آرامش بخش ست. اما حیف که را دراز است و زمان اندک.

همگام با هم به سوی قسمت امانات می رویم تا چمدان و وسایلمان را تحویل بگیریم.

_ با مادرتون صحبت کردید؟

_ آره خدا رو شکر همون موقع هم نقاره خونه داشت می زد و حسابی رفته بود تو حال و هوای حرم... اما من کلی استرس داشتم.

_ نگران نباشید همه چیز خوب پیش می ره...

_ امیدوارم.

اول زنگ آیفون را می زند و بعد با کلیدش در را باز می کند. کنار می رود و به گرمی می گوید:

_ بفرمایید هما جون.

معذب نگاهش می کنم و طبق معمول این چند وقت می گویم:

_ بیتا جان من واقعا هتل را...

ناراضی و با اخم قدمی به سویم می آید:

_ اهما جون قرار شد اینجوری نگین دیگه.

_ بیتا ماما چرا نمیاید داخل... چرا مهمونت رو دم در نگه داشتی؟

آرام رو به من می گوید:

_ بفرمایید هما جون...

بعد کمی سرش را کج می کند و رو به درب خانه و خطاب به صدای مادرش که در دید نیست می گوید:

_ ماما هما جون تعارف می کنن...

صدای قدم های پر شتابی همراه با صدای مادرش بلند می شود:

_ تعارف واسه چی...

بعد از کمی در کاملا باز می شود و مادرش نمایان می گردد:

_ سلام عزیزم... خیلی خوش آمدی... مشتاق دیدار.

خجالت زده قدمی پیش می گذارم:

_ سلام خانم محمدی... لطف دارید... واقعا شرمنده ام... مزاحمتون شدم.

بی‌تا شاکی می‌گوید:

_ بین مامان همش تعارف می‌کنن...

تبسمش عمق می‌گیرد و دستش را به سویم دراز می‌کند:

_ مراحمی گلم... دیگه این حرفو نزن.

گرم و صمیمی روبوسی می‌کند و زیارت قبول می‌گوید.

وارد حیاط بزرگ خانه‌ی شان می‌شویم که بی‌تا می‌گوید:

_ بابا نیستن؟

_ نه مامان، رفت خونه‌ی عزیزت...

باز معذب نگاهشان می‌کنم اما هنوز دهانم به ابراز شرمندگی باز نشده که بی‌تا با حالتی بامزه و مثلاً اخطار گونه نگاهم می‌کند:

_ هما جون!

لحن شاکی و بازدارنده اش به خنده ام می‌اندازد. مادرش هم می‌خندد و مرا به سمت پله‌های مقابل ورودی هدایت می‌کند.

_ خیلی خیلی خوش آمدی... اینجا رو مثل خونه‌ی خودت بدون.

_ خیلی ممنونم امیدوارم بتونم جبران کنم.

اینبار خانم محمدی دقیقاً مثل بی‌تا نگاهم می‌کند که من و بی‌تا به خنده می‌افتیم.

هر دو کنار می‌ایستند تا من وارد شوم. سریع کفش‌هایم را از پا در می‌آورم و وارد خانه می‌شوم. مادرش پشت هم جملات خوش آمدگویی را تکرار می‌کند و مرا شرمند تر.

_ بی‌تا مامان اتاقشون رو نشون بده تا وسایلشون رو بذارن...

_ چشم مامان... بفرمایید هما جون...

کیفش را گوشه‌ای رها می‌کند و با گامی بلند به سویم می‌آید. چمدانم را از دستم می‌کشد و ممانعتم راه به جایی نمی‌برد.

نگاهم را نامحسوس در خانه می چرخانم. در یک نظر خانه ی بزرگ و زیبایی دارند. پشت سر بیتا مسیر پله ها را در پیش می گیرم. نیم طبقه را بالا می رویم و بعد از گذر از نشیمن دنج و راحتشان به دومین اتاق وارد می شویم. _ بفرمایید هما چون راحت باشید... اتاق کناری اتاق منه... تورو خدا هر چی لازم داشتید بهم بگید... خواهش می کنم. قدرشناسانه نگاهش می کنم:

_ ممنونم عزیزم... خیالت راحت ...

چمدانم را کنار دیوار می گذارد و در حالی که از اتاق خارج می شود مهربان می گوید:

_ پس من می رم بیرون تا شما راحت لباساتون رو عوض کنید... اگر دوست داشتید بیاید پایین پیش ما... محبتش را با تبسمی عمیق پاسخ می دهم.

در را که پشت سرش می بندد. نا خواسته آهی عمیق می کشم. دور تا دور اتاق نسبتا بزرگی که اقامتگاه کوتاه مدتم شده، چشم می گردانم و به سمت پنجره می روم.

گوشه ی پرده را کنار می زنم و چشم به بیرون می دوزم. دلم شور می زند. استرسم دروغ نیست و قرار گرفتم در مکان غریبه بر شدتش می افزاید. هرچند بیتا و مادرش در مهمان نوازی بی نظیرند اما من باز هم معذبم، در اصل بیشتر از این که واقعا نمی دانم چطور باید این همه لطف را جبران کنم.

پرده را می اندازم و از پشت بنجره کنار می آیم. شال از سر می کشم و کش و قوسی به تن خسته ام می دهم. مقابل آینه دستی به موهایی که حالا تا گردنم رسیده می کشم و مانتو ام را در می آورم و به سمت سرویس اتاق می روم. باید با مامان تماس می گرفتم.

از زیر قران نشسته در دستان شهره جان رد می شوم.

_ ممنونم شهره جون... خیلی لطف کردید.

سینی نقره ای حاوی قرآن و کاسه ی خوشرنگ آب را روی سکوی کنار پله ها می گذارد و دستانم را با محبت در دست می گیرد.

_ نگران هیچ چیز نباش گلم...

با آرامشی که مستقیم از طریق دستانش به وجودم جاری کرده نگاهش می کنم و سرم را به تایید تکان می دهم و از ته دل می گویم:

_ ممنونم.

_ آماده ای هما جون؟

با شهره جان خداحافظی می کنم و به سمت بیتا ی منتظر دم در قدم بر می دارم.

از کنار بیتا که رد می شوم استرسش را با تمام وجوم حس می کنم. می دانم او هم لحظات سختی را پشت سر می گذارد و بی شک دلش می خواهد در این لحظات کنار هامون باشد.

به سمت ماشینش می روم و درب جلو را باز می کنم. بیتا هم با مادرش خداحافظی می کند و به سمت ماشین می آید. بی حواس سوار می شود و نگاهش را با اخم به آینه می دهد. استارت می زند که سر به سوی شهره جان می چرخانم و برایش سر تکان می دهم. جوابم را می دهد و با حرکت کردن بیتا خالی شدن آب را پشت سرمان از آینه، می بینم.

باز نگاهم را به بیتا می دهم. مضطرب است و نمی تواند حسش را پنهان کند. مدام از آینه بیرون را نگاه می کند و اخم هایش در هم تر می شود.

_ خوبی بیتا؟

بی حواس نگاه می کند و اخم هایش را می گشاید:

_ من... آره خوبم...

کمی نگاهش می کنم و تنها چیزی که به نظرم می رسد، استرس برای عمل هامون است. پاپیچش نمی شوم تا معذب نشود. سرم را به پشتی صندلی می چسبانم و چشم بر هم می گذارم و دردل مشغول صلوات فرستادن می شوم.

با ورودمان به پارکینگ بیمارستان، استرس با تمام قدرت به سویم هجوم می آورد. صاف می نشینم و نگاهی به بیتا و اضطراب عیانش می اندازم.

ماشین را پارک می کند و باز نگاهش به آینه کشیده می شود.

بی رودرواسی می گویم:

_ استرس دارم.

نگران نگاهم می کند و دستم را می گیرد.

_ نگران نباش هما جون همه چیز خوب پیش میره...

سرم را تکان می دهم.

قصد پیاده شدن می کنم که دستش را روی بازویم می گذارد و متوقفم می کند. نگاهش می کنم اما نگاه او باز به آینه است. اینبار من هم سرم را به پشت می چرخانم تا مسیر نگاهش را دنبال کنم اما جز ماشین های پارک شده چیز دیگری نمی بینم:

_ هما جون؟

نگاهش می کنم:

_ من... یعنی... ببخشید.

منظورش را نمی فهمم و گنگ نگاهش می کنم:

_ چی شده بیتا؟

کلافه نچی می گوید و بعد هم با "آه" بلندی که می گوید دستش را به فرمان می کوبد و باز نگاهش میان من و آینه می چرخد:

اخمم غلیظ می شود:

_ بگو بیتا؟ چی شده؟

با پشیمانی نگاهم می کند:

_ من نمی خواستم بگم یعنی خودش فهمیده بود... می دونست... اصلا قول داده بود که نیاد...

کلافه دستش را تکان می دهم:

_ چی؟ کی؟ خب واضح بگو تا بفهمم...

با دستش پشت سرمان را نشان می دهد:

_ اون آقا... مازیار...

شوکه نگاهش می کنم و سرم به سوی مسیری که اشاره کرده می چرخد.

مازیار دست در جیب و تکیه زده به ماشینش ایستاده و این سو را نگاه می کند.

نگاهم را از او می گیرم و سر به سوی بیتا می چرخانم که سریع می گوید:

_ یک هفته پیش بود، همون روز که رفته بودیم تا من بلیط بگیرم... بعد از ظهر وقتی بعد از مطب دکتر از هم جدا شدیم اومد دنبالم...

_ خب چرا همون موقع نگفتی؟

نگاهش را می دزدد و مغموم می گوید:

_ نمی دونم... گفتم شاید ناراحت بشید... آخه خودش انگار جریان پیوند رو می دونست کلی قسم و آیه که قرار نیست به هیچ کس بگه فقط می خواست تاریخ عمل بدونه... منم فکر نمی کردم بیاد... یعنی قول داده بود... بعدم به قدر کافی درگیر برنامه ریزی سفر و عمل بودید، نگفتم که بدتر نشه... اشتباه کردم...

نفسم را بیرون می فرستم که ساکت می شود. به هر حال تقصیر او هم نبود. مازیار از قبل خبر داشت. با نگاهم خیال بیتا را از بابت ناراحت نبودنم از او راحت می کنم و دستش را می فشارم. از ماشین پیاده می شوم که مازیار قدمی به سمت می آید و متوقف می شود. سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم. با این حال گره ی اخم هایم باز نمی شود.

_ سلام

جوابش را آرام می دهم و جدی می گویم:

_ چرا اومدی؟

_ چون نمی تونستم نیام...

می ترسم از لحن و نگاهی که گاهی شبیه گذشته ها می شود. خودش هم می فهمد انگار که اخم کرده نگاهش را می دزد:

_ فقط خواستم تنها نباشی...

کلافه از شرایطی که عجیب معذبم کرده می گویم:

_ نیستم.

صدای باز و بسته شدن درب ماشین در محوطه ی پارکینگ می پیچد و بعد صدای حرص آلود او:

_ چرا انقدر لجبازی می کنی؟

_ لجبازی نیست... چه جویری باید بگم که کمک کسی رو نمی خوام، من می تونم روی پای خودم بایستم!

حرصش را از فشار محکم پلک هایش حس می کنم:

_ آره می تونی کسی هم نگفته نمی تونی... اما فعلا قراره بری زیر تیغ جراحی پس لازم نیست همه چیز رو تنهایی به دوش بکشی...

نمی خواستم! اصلا کمکش را نمی خواستم.

دنبال جواب می گردم که صدای بی‌تا سکوت را می شکند.

_ هما جون

بی خیال جواب نداشته، با مکث به سوی بی‌تا می چرخم. چند قدم به سویم می آید و من هم به سویش می روم که مردد می گوید:

_ هما جون باور کنید قصد فضولی ندارم... اما... حالا که اومده چه اشکالی داره بمونه.. آخه مامانم رو که نداشتید همرامون بیان... بعد از عمل تنها می مونید... یه وقت شاید کمک لازم داشتید...

نیم نگاهی به او که با اخم های در هم دوباره به ماشینش تکیه داده می اندازم و ترجیح می دهم حساسیت بیشتری به حضورش نشان ندهم به هر حال حالا اینجا ست و وقتی برای دعا و درگیری نداریم. مخصوصا حالا که باید برای عمل آماده شوم.

نفسم را بیرون می فرستم.

بعدا تکلیفم را با او هم روشن می کنم. به سمت ماشین بی‌تا می روم و وسایلم را از روی صندلی عقب برمی دارم و بی توجه به او بی که صدای قدم هایش را پشت سرم می شنوم به سمت ساختمان بیمارستان گام برمی دارم.

با اینکه از طریق تماسی که با مامان داشتم می دانستم هنوز به بیمارستان نیامده اما بی‌تا جلو تر می رود تا جوانب احتیاط را نگه داریم و همین که بی‌تا از کنارم می گذرد مازیار جایش را پر می کند.

نگاهش را حس می کنم. اما راه فراری ندارم چون باید تا تماس بی‌تا آرام آرام می رفتم تا خیالم راحت شود.

گوشی اش که مقابل صورتم قرار می گیرد، قدم هایم متوقف می شوند و نگاهم روی گلبرگ در حال دست و پا زدن کنار محمدی که قصد خندانندش را دارد ثابت می ماند و دلم پر می کشد برای لمس حضور نرم و لطیفش. لپ های آویزان، چشم های گرد شده و دست های کوچکش که به صورت محمد کشیده می شود، دلم را می برد.

ناخواسته از ته دل می گویم:

_ عزیزم

_ اینو دیشب محمد برام فرستاد

هنوز از نزدیک ندیده مش. اول فکر می کردم حضورش مثل سام و هر بچه ی دیگری برایم حسرت بر انگیز است اما اینطور نبود. حسم به او فرق داشت انگار. آن حسرت سر جای خودش بود اما سر پوشی بر حس عمقی که به او داشتم نمی شد. خب او خواهر زاده ام به حساب می آمد. شادی گاهی عکسی برایم می فرستاد اما عکس کجا و رایحه ی خوش حضورش کجا و هنوز نمی دانم کی قسمت می شود از نزدیک ببینمش.

_ خیلی شیرینه... باید از نزدیک ببینیش

با این که اندکی در عمل هامون تاخیر ایجاد شد و همزمانی اش با زایمان شادی بهم خورد اما من باز هم نیروی رفتن و دیدنشان از نزدیک را نداشتم. به هر حال دلیم برای رفتن و دوری کردن از آن شهر عوض نشده بود.

_ شادی محمد رو کچل کرده

کنجکاو و سوالی نگاهش می کنم:

_ دوست داره بیاد دیدن تو اما خب محمد نه مرخصی داره، نه دلِ کندن از گلبرگ...

آهی می کشم و زمزمه می کنم:

_ خوبه که تو این شرایط نتونسته بیاد...

مطمئن می گوید:

_ می تونستم، من نمی داشتم!

آب گلویم را فرو می دهم و نگاهم را از چهره اش می گیرم. خیلی زرنگ بود، با پیش کشیدن گلبرگ سر صحبت را باز کرده بود. اخم چهره ام را می پوشاند و سوالی در سرم چشمک می زند. انگار او هم می فهمد که منتظر نگاهم می کند:

_ الان می دونن اینجایی؟

جدی می گوید:

_ نه... فکر میکنن برای عکاسی رفتم ایبانه... خیالت راحت.

نفسم را نامحسوس بیرون می فرستم و قدم اول را بر می دارم که دکتر حقیقت را می بینم. او هم در حال رفتن به سمت ساختمان بیمارستان است. قدم هایم خود به خود به سوی شتاب می گیرند و متوجه ام می شود. می ایستد و طبق معمول این مدت می گوید:

_ همای سعادت ما چگونه؟

نگاهم را به چهره ی مهربانش می دهم.

_ سلام دکتر

_ سلام دخترم... زیارت قبول...

_ ممنون.

با دیدن مازیار ایستاده کنارم، مشکوک نگاهش می کند و بعد ابروهایش بالا می رود و با کنایه می گوید:

_الحق که جوینده یابنده ست...

نگاهم به مازیار کشیده می شود که با غرور دستش را به سوی دکتر دراز می کند:

_ سلام

با هم دست می دهند و مازیار هم مثل دکتر با همان کنایه می گوید:

_ الان دیگه مجاز هست در مورد عمل بهم اطلاعات بدید؟

نگاهم سوالی به سمت دکتر کشیده می شود که با صدا می خندد:

_خوشم اومد، زبلی...

قبل از آنکه مازیار جوابی دهد، گوشی ام زنگ می خورد. ببخشیدی می گویم و با کمی فاصله جواب بیتا را می دهم که خیالم را از امن بودن مسیر راحت می کند. حس می کنم میان یک بازی کوماندویی گیر افتاده ام. فقط در دل می توانستم اقرار کنم که بی کمک، حقیقتاً کنترل کردن همه چیز دشوار می شد.

گوشی را قطع می کنم که دکتر صحبتش با مازیار در مورد لاپاراسکوپی را قطع می کند و خطاب به من می پرسد:

_ همه چیز مرتبه؟

کمی مضطرب می گویم:

_ فکر میکنم.

اما او مطمئن می گوید:

_ دیروز که هامون رو بستری کردیم. محض کنجکاوی سراغت رو ازش گرفتم، با خیال راحت از مشهد بودنت می گفت و اتفاقا حس می کنم از این سفر راضی هم بود. هم خودش هم مادرت.

خیالم کمی راحت می شود:

_ داده بودم بلیطم رو خودش برام بگیره، حتی بلیط برگشت... خودم دور از چشمش یه بلیط برگشت دیگه گرفته بودم... همش می ترسیدم همه چیز به هم بریزه...

دلگرم کننده می گوید:

_ تا چند ساعت دیگه همه چیز تموم میشه دیگه اگر بفهمه هم کاری نمی تونه بکنه...

به لحن بامزه اش می خندم و نگاهم به مازیاری کشیده می شود که با حالتی خاص و متفکر خیره ام مانده. انگار چیزهای جدیدی از حرف های ما کشف کرده باشد. سریع نگاهم را می گیرم که دکتر می گوید:

_ شما برو خودتو آماده کن تا من برای این زبل خان بقیه ی روند عمل رو توضیح بدم.

قبل از رفتن می گویم:

_ دکتر این دفعه دیگه پس نمیزنه نه؟

دلم فقط تایید می خواهد حتی شده الکی و دل خوش کنک.

با محبت پدران اش نگاهم می کند:

_ قرار شد به این مورد فکر نکنی... می دونم الان دلت فقط تایید می خواد اما به هر حال امکانش هست... ولی درصداش خیلی کمه، پس نگرانش نباش... الانم برو آماده شو یکم آروم دراز بکش تا وقتش بشه منتقلت کنن اتاق عمل... میام بهت سر می زنم... نگران هیچ چیز نباش... فقط به دو روز آینده فکر کن که مرخص می شی...

قدر شناسانه نگاهش می کنم. در این مدت بیش تر از وظیفه اش کمک کرده بود و در تمام مراحل از آزمایشات گرفته تا حتی پنهان کاری های من از مامان و هامون بی اندازه حمایت کرد. از کوچ مامان و هامون به اصفهان، هامون زیر نظر دکتر حقیقت بود و همین باعث نزدیکی بیشترمان شده بود.

_ ممنونم دکتر واقعا نمی دونم چطور جبران کنم.

با محبت جوابم را می دهد:

_ فقط آینه ی تمام نمای اسمت باش.

با لبخندم از آنها جدا می شوم. کاری برای جبران لطف های دکتر از دستم بر نمی آمد و فقط در این روزها برایش دعا می کردم. به خاطر کمکی که می توانست دریغ کند و نکرده بود.

تا قبل از آنکه نحوه ی عملم را برایم توضیح دهد ترس از بستری بودن های بعد از عمل و نقش بر آب شدن نقشه هایم باری مضاعف از استرس بر دوشم بود. اما وقتی کاملاً در جریان نحوه ی لاپاراسکوپی قرار گرفتم شبانه روز خدا را بابت این پیشرفت علم که بعد از عمری نمودی هم در زندگی من پیدا کرده بود، شکر می کردم. اینکه بی عمل باز و تنها با ایجاد یک سوراخ کوچک می توانستند کلیه ی مرا خارج کنند و به هامون برسانند و در نتیجه من بعد از عمل رسوای عام و خاص نمی شدم.

چشمانم از شدت حس تهوع گشوده می شوند. دستم را با کرختی بالا می آورم و روی دهانم می گذارم.

_ خوبی چیزی می خوای؟

صدای هراسانش نگاهم را به او می دهد.

سرم را بی حال تکان می دهم که ناخواسته عق می زنم.

اول از همه خجالت می کشم، دوست ندارم مقابلش بالا بیاورم. دستم را محکم مقابل دهانم می گیرم. که باز با همان لحن می گوید:

_ اثر داروی بیهوشیه... الان پرستارو خبر می کنم.

قبل از بیرون رفتنش سطل کوچکی را کنارم می گذارد.

می خواهم بگویم پرستار نمی خواهم خبری از حال هامون بده. اما رفته است و من ناگافل اسیر تهوعی می شوم که میان سطل خالی می گردد.

بعد از کمی همراه با پرستار به اتاق باز می گردد.

_ الان براش سرم می زنم. جای نگرانی نیست، طبیعیه.

مخاطب خانم پرستار مازیاری ست که با نگرانی کنارم می ایستد و من بی حال نگاهش می کنم و فقط می گویم:

_ هامون؟

_هنوز توی اتاق عمله دکتر گفت عملش چند ساعتی طول می کشه

نگاهی به ساعتش می اندازد:

_ دیگه کم کم باید تموم شه... نگران نباش بیتا خانم پشت در اتاق عمله، شمارمُ بهش دادم، هر چیزی بشه خبر میده...

مادرتم خوبن... از لحظه ای که هامونُ به اتاق عمل منتقل کردن توی نمازخونه دارن نماز می خونن...

چشمانم را می بندم. خوب است که خودش بی پرسش و پاسخ هر چه می داند برایم می گوید.

پرستار سرم را وصل می کند و از اتاق بیرون می رود. برای چند لحظه چشم بر هم می گذارم که با صدایی آرام می پرسد:

_بهتری؟

سرم را آرام تکان می دهم. اگر این تهوع و فکر درگیر هامون می گذاشتند، بی شک به خواب می رفتم.

_ درد نداری؟

چشمانم را رو به نگاه نگرانش باز می کنم. درد دارم اما قابل تحمل ست. همه چیز قابل تحمل می شود، فقط اگر حال هامون خوب شود. فقط اگر باورم شود که بالاخره در این زندگی کار درست و مفیدی انجام داده ام.

نمی دانم حس و حالم را از سکوت می فهمد یا نه اما می گوید:

_ مشهد خوش گذشت؟

دلم برای حال و هوای حرم پر می کشد، آرام زمزمه می کنم:

_ خیلی وقت بود نرفته بودم...

روی صندلی کنارم می نشیند:

_ منم خیلی وقته نرفتم.

باز چهره ام از حس تهوع در هم می شود و چهره ی او از نگرانی اما می گوید:

_ شک نکردن که خواستی زمان عمل مشهد باشی؟

انگار می خواهد با سوالاتش حواسم را از حس و حال بدم دور کند.

نفسی می گیرم و می گویم:

_ از قبل گفته بودم می خوام برم زیارت... تاریخ عمل رو هم که می دونستم برای همون روزا برنامه ریزی کردم و هامون برام بلیط رزرو کرد... وقتی اونا هم در جریان عمل قرار گرفتن، گفتم نمیرم... هامون خودش مخالفت کرد... فقط تاریخ بلیط رو عوض کردیم که زمان عمل تو حرم باشم...

_ بلیط برگشتت برای کیه؟

_ برای امشب...

چشمانش را ریز می کند:

_ خب...

_ خب پرواز کنسل میشه و منم با اتوبوس برمی گردم...

به رویم می خندد:

_ فکر همه چیزو هم کردی

_ باید همه چیز خوب پیش بره

با حس عجیبی نگاه می کند و می گوید:

_ خوب پیش رفته

صدای زنگ گوشی هایمان همزمان بلند می شود. گوشی اش را نگاه می کند و می گوید:

_ بیتا خانومه

همزمان که گوشی اش را جواب می دهد گوشی مرا هم به دستم می دهد. مامان است صدایم را صاف می کنم.

_ سلام بیتا خانوم

ارتباط را وصل می کنم و گوشی را بی حال به گوشم می چسبانم. سعی می کنم تهوع ام را نادیده بگیرم و با هیجان می پرسم:

_ سلام مامان... چه خبر، تموم شد؟

_ سلام مادر خداروشکر تموم شد... دکترشم راضیه الحمدلله... همه چیز خوبه...

با تمام وجودم خداراشکر می کنم.

با کمی مکث می گوید:

_ تو خوبی صدات خسته ست؟

آب دهانم را فرو می دهم:

_ خوبم ماما ایشالا شب می بینیم همو...

سریع می گوید:

_ کاش بیشتر می موندی هما... این دو سه روز که همش تو استرس بودی... هامونم که باید فعلا بستری باشه کاری از

دستمون بر نیاد... بلیطت رو عوض کن بیشتر بمون...

_ ایشالا سر فرصت با هم میایم

_ خیلی خب باشه هر طور خودت می دونی... خیلی مراقب خودت باش.

لحنش ناامید می شود و من در میان هجوم این تهوع تمام ناشدنی توانی برای تجزیه و تحلیل حس و معنای حرفش ندارم.

گوشی را که قطع می کنم نگاهم به سمت مازیار کشیده می شود که در فکر فرو رفته گوشی اش را نگاه می کند.

_ چیزی شده؟

سریع نگاهم می کند و سرش را تکان می دهد:

_ نه نه خبر تموم شدن عمل رو داد... امشب باید توی بخش مراقبت های ویژه باشه... گفت فعلا داوود اینجاست هر وقت بتونه میاد سر میزنه...

سرم را تکان می دهم.

دوباره روی صندلی جای می گیرد و من هم تمرکزم را به تهوع ام می دهم تا غافلگیرم نکند. دلم نمی خواهد فکر کنم، اصرار ماما به ماندن و این در فکر فرو رفتن مازیار دلیلی دارد.

_ هنوز حالت تهوع داری؟

سرم را تکان می دهم.

_ کاش کاری از دستم برمی اومد.

چشم به سیاهی سقف می دوزم. اگر می رفت کمتر معذب می شدم.

_ حس خیلی مزخرفیه می دونم...

نگاهش می کنم. انگار باز می خواهد با حرف زدن حواسم را پرت کند. صادقانه حسم را می گویم:

_ حس بدیه اما این بار من دوشش دارم... شاید به نظرت مسخره باشه اما ته دلم... دوست ندارم تموم شه...

متعجب نگاهم می کند و پیشانی اش از اخم چین می خورد.

بی اراده می خندم. خنده ای که ناخواسته بغضم را عیان می کند و چشمانم را خیس، باز چشمانش نگرانی را نقش می زنند و من باز نگاهم را به سقف می دوزم:

_ برای اولین بار توی عمرم حس کردم مفید بودم... این تهوع نشونه ی همین مفید بودنه... به اندازه ی یه عمر که هیچی ازش نفهمیدم می خوام حسش کنم...

قطره اشکی ناخواسته از گوشه ی چشمم می چکد. سکوت کرده و فقط صدای نفس هایش می آید. کمی که می گذرد، با سری افتاده و دست هایی مشت شده اتاق را ترک می کند و من چقدر بابت این تنها گذاشتن ممنونش هستم.

اشک ها یکی یکی فرو می چکند و اینبار مقصدشان به جای جنگل بلوط های مصنوعی، جنگل سیاه و اصلِ هماست.

دردناک است که بعد از یک عمر زندگی پوچ و بی ثمر و در اوج جوانی عاشق حس تهوعی شوی که دم به دم حالت را به هم می زند.

چشمانم را که باز می کنم، بیتا را خواب رفته روی مبل راحتی گوشه ی اتاق می بینم. دیشب هرچه اصرار کردم به خانه برگردد قبول نکرد. مازیار هم گفته بود درون ماشینش می ماند اگر کاری بود خبرش کند. کلا دوتایی با هم برنامه می ریختند و توجهی به خواست من نداشتند.

دیشب که با مامان تماس گرفتم و گفتم می خواهم با اتوبوس برگردم بی نهایت مخالفت کرد به حدی که مشکوک شدم. اصرار داشت حالا که پروازم کنسل شده حتما خیریتی در کار است و من باید بیشتر مشهد بمانم و یک کلام گفته بود:

"حق نداری شب سوار اتوبوس شی"

بیتا و مازیار هم بی نهایت در فکر بودند و من فقط از ترس اینکه نکند چیزی این میان درست نباشد یا خدای نکرده حال هامون بد شده باشد، به جای کنجکاوای خودخوری می کردم. من از خبر های بد می ترسیدم.

تکان می خورم و دستی به جای عملم می کشم. دردش کم ست اما هست و من این درد را هم دوست دارم.

باید راه می رفتم تا با آمادگی با مامان روبرو می شدم. تکان خوردنم چشمان بیتا را باز می کند و با چشمان خواب آلوده ش هول شده به سویم یورش می آورد.

_ چیزی می خواین؟

_ می خوام راه برم...

صاف می ایستد و نگاهی به ساعتش می اندازد.

_ نمی خواد هما جون استراحت کنید.

_ باید درست راه برم تا مامان شک نکنه...

باز چهره اش در هم می شود. مثل دیروز و دیشب، مثل مازیار.

می خواهم باز خودم را به آن راه بزنم که مردد می گوید:

_ هما جون؟

فقط نگاهش می کنم:

_ فکر می کنم بهتر باشه بدونید!

خدایا باز چه بر سرم آمده؟

نگو که حس تهوعم بی ثمر بوده. نگو که باز بی ثمر در این دنیا ماندم.

نمی دانم شاید حس و حالم را از نگاهم می خواند، که دست هایم را محکم در دست می گیرد و با لحنی مطمئن می گوید:

_ هامون حالش خوبه هنوز توی بخش مراقبت های ویژه ست اما حالش خوبه... دکترشم راضیه خدارو شکر... چیزی که می خوام بگم ربطی به هامون نداره...

_ چی شده؟

_ خب می دونید که شاید خیلی ها بیان ملاقت هامون... یعنی اومده باشن!

با همین یک جمله چلچراغی در سرم روشن می شود و دلیل اصرار مامان به ماندنم در مشهد، اخم های مازیار و نگرانی های بیتا برایم آشکار می شود.

آخ خدا امان از این "خیلی ها"!

بعضی ها آنقدر در زندگی ات زیادند که نمی توان آنها را مفرد خطاب کرد.

مثل این خیلی هایی که بیتا می گوید و یک نفر هم بیشتر نیست اما انگار او هم می داند برای من به اندازه ی همه ی دنیاست که "خیلی ها" صدایش می کنند.

نگاهم را می گیرم و سرم را زیر می اندازم تا خیسی چشمانم را نبیند. دستم را می فشارد که آرام می گویم:

_ کی اومد؟

_ همون دیروز آخرای عمل

دستم را از دستش خارج می کنم. تنی که برای بلند شدن آماده کرده بودم را دوباره می خوابانم و پتو را تا بالای سرش می کشم.

حالا که فکرش را می کنم، می بینم مامان راست می گوید. همان مشهد بمانم بهتر است.

_ دیدی همه چیز شد همونی که می خواستی، همای سعادت!

حواسم را به دکتر می دهم که معایناتش تمام شده و مهربان نگاهم می کند. می خواهم بگویم خبر نداری برای یک قسمت برنامه ریزی نکردم و همان هم مرا در مشهد نگه داشته اما فقط تبسمی بر چهره می نشانم.

_ آقای دکتر کی مرخص میشه؟

_ وضعیت عمومیش خوبه مشکلی نداره اگر بخواد همین الانم می تونم مرخصش کنم اما اگر امشب بمونه بهتره...

دکتر که می رود. مازیار جایش را پر می کند و با اخم هایی که از صبح عضو ثابت چهره اش شده نگاهم می کند. اخم هایی که بعد از صحبتش با بیتا ماندگار شد. وقتی فهمید بیتا جریان آمدن فرید را برایم گفته.

_ می مونی امشب؟

نگاهم را می گیرم.

من چه می دانم؟

این دل زبان نفهم اگر دوباره بر مسند قدرت بنشیند، رسوایی به بار می آورد نگفتنی!

به جای جواب می پرسم:

_ نمی خوای بری؟

صدای پوف شدن نفسش اتاق را پر می کند:

_ نه!

لحن قاطع اش معذبم می کند:

_ آگه یه وقت، بیینتت...

_ چی میشه؟

آب گلویم را از لحنی که هیچ تعریفی برایش ندارم پایین می دهم و نگاهم را با تردید به چهره اش!

کلافه و عصبی ست. پیشانی اش سرخ و فشرده شدن فکش عیان!

و چشم هایش!

دستم از چشمانی که حرف هایش را بی پرده بیرون می ریزد مشت می شود.

در حالی که سر به سوی سقف می چرخانم آرام می گویم:

_ می مونم امشب ... برو لطفا؟

_ تا کی هما؟

سرم به ضرب به سویش می چرخد.

از لحنش، از معنای عمیق نهفته در این حروف!

حق ندارد! حق ندارد!

خودش هم می فهمد زیاده روی کرده که نگاهش دزدیده می شود:

_ منظورم...

_ برو

موهایش را مشت می کند و به آرامی از اتاق خارج می شود.

_ هامون رو منتقل کردن بخش ایزوله.

کمک می کند دراز بکشم و پتویم را مرتب می کند:

_ حالش خوبه؟

مطمئن سرش را تکان می دهد:

_ بیتا جان این چند روز خیلی خسته شدی... شهره جون هم توی زحمت افتادن اومدن ملاقات من واقعا راضی به زحمت هیچ کدومتون نیستم...

_ این چه حرفیه هما جون... من هنوز غریبه ام؟

_ نه عزیزم... اما امشب برو خونه استراحت کن...

می خواهد مخالفت کند که فرصت نمی دهم:

_ خواهش می کنم... من حالم خوبه... پرستارا هم که هستن... فردا وقت ملاقات با هم میایم بیمارستان... من راستش می خوام یکم تنها باشم...

دروغ نگفتم واقعا دلم کمی تنهایی می خواست.

_ به مادرتون خبر دادید...

سرم را تکان می دهم. مردد نگاهم می کند و می پرسد:

_ هنوز راجب چیز... یعنی اومدن آقا فرید... نگفتن؟

_ نه... وقتی بهش گفتم فردا دیگه بر می گردم می خواست بازم مخالفت کنه اما پشیمون شد انگار...

کنارم روی تخت می نشیند:

_ سختتون نیست؟

_ دیدنش؟

سرش را غمگین تکان می دهد:

_ هست اما... چاره ای نیست.

با مامان هماهنگ کرده بودم که وقت ملاقات می رسم.

چون می دانستم دلش پیش هامون است و طاقت انتظار کشیدن را هم ندارد، گفته بودم احتیاجی نیست دنبالم بیاید و من خودم به بیمارستان می آیم.

از صحبت هایش حس می کردم که از رو در رو شدنم با همسر سابقم می ترسد. من هم می ترسیدم اما به خاطر او هم که شده باید آنقدر قوی برخورد می کردم تا خیالش راحت شود.

اول قرار بود از صبح به خانه بروم و آماده شوم اما وقتی بیتا خبر داد که مامان فرید را برای استراحت به خانه فرستاده تا شب زنده داری شب قبلش جبران شود و برای ملاقات باز گردد، مسیرم به خانه ی بیتا تغییر یافت. تا هم دوش بگیرم و از این حال و هوای بیمارستانی درآیم و هم چمدانم را بردارم.

قرار بود ظهر با بیتا به بیمارستان بروم. یعنی به مامان گفته بودم او به دنبالم می آید اما از آنجا که نتوانسته بود مربی جایگزین برای کلاس صبحش پیدا کند، بدون آنکه با من مشورت کند، خود سرانه مازیار را در جریان گذاشته بود و حالا در سکوت و در کنار او در راه رفتن به خانه ی بیتا بودیم.

_ سر کار میری؟

احتمالا از حرف هایم با بیتا متوجه شده بود.

از دیروز تا همین صبح که ناچار سوار ماشینش شدم ندیده بودمش و بیشتر از هر زمانی از دیدنش معذب بودم. من صادقانه از احساس مازیار می ترسیدم.

در جواب سوالش فقط سرم را تکان می دهم.

زیر لب آرام " خانم معلم " را زمزمه می کند. که خودم را کاملا به آن راه می زنم.

به لطف بیتا مسئله ی کلاس هایم حل شده بود. چون برای دو جلسه ای که نمی توانستم سر کلاس حاضر شوم، برای کلاسم مربی جایگزین پیدا کرده بود.

_ زبان؟

قصه کوتاه آمدن ندارد انگار.

باز فقط سرم را تکان می دهم. کاش با آژانس آمده بودم. البته گمان نمی کنم حریف مازیار و بیتا می شدم.

_ دوس داری شغلت؟

این بار کمی فکر می کنم و بی اراده زبانم می چرخد:

_ نمی دونم!

واقعا نمی دانستم. در این مدت کوتاه که مشغول شده بودم آنقدر درگیر هامون و برنامه ریزی برای سفر و پیوند و عمل بودم که هیچ از آن نفهمیده بودم.

نفسش را بیرون می فرستد که از فکر بیرون می آیم و زیر چشمی نگاهش می کنم. دستش را دور فرمان مشت می کند و با لحنی سنگین و سخت می گوید:

_ بابت دیروز متاسفم!

سرم کاملا به سمت پنجره می چرخد. دلم پیاده شدن می خواهد. صحبت در این مورد را اصلا دوست ندارم.

چیزی نمی گویم و او هم دیگر ادامه نمی دهد.

بیتا چمدانم را در صندوق می گذارد و من آرام روی صندلی جلو جا می گیرم. دستم به سمت کمر بند می رود که شهره جان اشاره می کند. نبندم. شیشه را پایین می کشم که مهربان می گوید:

_ نمی خواد ببندی هما جون به زخم فشار میاد.

سپاسگزارانه نگاهش می کنم:

_ چشم

_ بی بلا گلم... به مامان و دادش سلام برسون.

_ بزرگیتون رو می رسونم.

با سوار شدن بیتا و تک بوقی که برای مادرش می زند. سری به معنای خداحافظ تکان می دهم و بیتا راه می افتد.

از صبح که از مازیار جدا شدم دیگر خبری از او نداشتم. بعد از رساندنم رفته بود، بی حرف تنها با یک خداحافظی آرام و چشمانی پر از حرف که با تمام قدرت ندید می گرفتمشان.

امان از عشق که فقط آفت جان است. اسم و رسمش از دور دل می برد و از نزدیک دل می سوزاند.

وارد پارکینگ بیمارستان که می شویم، دلهره ی پنهانم عیان می شود.

استرسم می شود دندانانی که به جان پوست لبم می افتد، دست هایی که در هم می پیچند، قلبی که پر تپش می کوبد و دهانی که خشک می شود.

بیتا نگاهم می کند. می دانم می خواهد مرا آرام کند اما راهش را نمی یابد. تمام مسیر هم در سکوت ما و نوای ترانه های عاشقانه ی مورد علاقه ی بیتا گذشته بود.

تمام مسیر سعی کرده بودم با افکار خوب به خودم انرژی مثبت تزریق کنم اما با ورود به پارکینگ بیمارستان همه انگار دود شده بودند.

افکاری که تنها شامل یک فکر می شدند. تنها کار مثبتی که در زندگی انجام دادم و آثار زخمش هنوز کنج دلم خود نمایی می کند. هر چند دیگر اثری از تهوع دوست داشتنی باقی نمانده!

سعی می کنم محکم و با اراده قدم بردارم.

واقعا دلم می خواهد برخوردی پر از صلابت باشد. اصلا دلم می خواهد بتوانم مثل روزهایی که فقط پسر دایی و دختر عمه بودیم برخورد کنم اما بی رودرواسی این حرکت را از خودم بعید می دانم.

هر چه نزدیک تر می شویم. حضورش را بیشتر احساس می کنم و ضربان ها تند تر می شوند. اصلا حالا فقط یک چیز را با تمام وجود حس می کنم، بیدار شدن دلی که ماه ها به اجبار در خواب زمستانی به اسارت گرفته شده بود.

" دل بیچاره... دل خوش نکنی ها "

دلم بو می کشد انگار. خبر را با تک تک سلول هایش حس می کند. دیدار یار از دست رفته را می فهمد انگار که به تکاپو می افتد. اما خودش هم می داند که تکاپویش قدرت آن روزها را ندارد.

" پیر شدی دلم "

انگار می داند رشته ی اتصالاتمان به فرید گسسته شده. می داند بی ثمر خود را به درو دیوار می کوبد، می داند، اما دیوانگی های این دل دیوانه برای خودش عالمی دارد!

پشت ورودی بخش نفسی عمیق می گیرم و جلوتر از بیتا وارد می شوم.

همه جا بوی او را می دهد و من نمی خواهم این هوا را تنفس کنم. دلم خودسرانه به تکاپو افتاده تند و تند کپسول های اکسیژنش را ردیف می کند!

" می خواهی هوایش را ذخیره کنی، دل من؟ "

آخ خدا امان از روزی که دلت به حال دلت بسوزد!

قبل از پیچ راهرویی که طبق راهنمایی های بیتا در امتدادش اتاق ایزوله ای که هامون در آن قرینطه شده، قرار دارد، می ایستم. بیتا هم به تبعیت از من می ایستد. نگاهش می کنم و لبخند لرزانی می زنم. با دست آزادش دست یخ کرده ام را می گیرد:

_ از پشش برمیای

لحن گرم و دوستانه اش کمی حالم را جا می آورد. سرم را با تبسمی که این بار کمتر می لرزد تکان می دهم و محکم به سوی اتاق قدم بر می دارم.

وقتی رابطه ای تمام می شود. نه! وقتی خودت رابطه ای را تمام می کنی. نه! وقتی اصلا از اول رابطه ای نبوده؛ خودت باید سنگین و رنگین خودت را به فراموشی بزنی. پاکن بر داری و تمام گرد و غبار خاطرات را برویی. دلت اگر می خواهد همینطور به دیوانگی هایش ادامه دهد، عقلت را به جانش می اندازی تا آدمش کند. پس! کپسول های اکسیژن را از چنگ دل بی جنبه ام بیرون می آورم و به قعر چاه خاطرات پرتاب می کنم.

همای سعادت مدتی ست به هوای او نیازی ندارد!

با گذر از پیچ راهرو سرها و تن هایی که یکی یکی و آرام آرام به سویم می چرخند و از نگاهشان هزار حس مختلف به سویم شلیک می شود، همگی روی دور کند قرار می گیرند و فقط این منم که حرکت می کنم و قدم میان فضایی می گذارم که انگار همه جایش چشمی برای دیدن هما و عکس العملش دارد!

نگاهم از مامان به فرید و در کنارش مازیاری که با تمام توان سعی می کنم شوکه شدن از دیدنش اینجا را نشان ندهم، می رود و به سرعت روی شیشه ای می نشیند که در پس آن برادر عزیز تر از جانم نگاهش را به این سو دوخته و مرا نگاه می کند.

مامان بی تعلل به سویم می آید و مرا محکم میان بازوانش جای می دهد و می فهمم که انگار این سکوت سنگین فضا باید به دست هما بشکند!

_ سلام مامان جون.

با همین صدایی که همه ی انرژی ام را رویش می گذارم تا شبیه صدای همایی باشد که فقط دختر عمه ی فرید است، صدا به سکوت این جمع باز می گردد انگار. چشم می بندم و گوش به صدای مهربانش می سپارم. تا انرژی رفته ام را بازگرداند.

_ سلام قربونت برم من. سلام عزیزم...

سعی می کنم تنم را کمی عقب بکشم تا جای عمل خیلی تحت فشار قرار نگیرد اما توان دل کردن از این منبع محبت را ندارم.

_ زیارت قبول مامان جان.

نفس های بی قرار دلم را از عطر تنش سیراب می کنم. عمیق نفس می گیرم تا جا برای هوای "او" نباشد و بعد از کمی آرام جدا می شوم. خیره در نگاه مهربانش از ته دل می گویم:

_ جاتون خیلی خالی بود.

تبسمی عمیق بر چهره ام می نشانم. کنکاش گرانه نگاهم می کند نگاه او نگرانی شلیک می کند و سپر دفاعی من، می شود فکر به خودش و هامون! با تمام وجود به این دو عزیزم فکر می کنم. به شادیشان به رضایتشان و به کار درستی که بعد از عمری انجام دادم و نمی گذارم هیچ رد و نشانه ای از پسر دایی عزیزم در چشمانم منعکس شود.

کارم را خوب انجام می دهم انگار که نگرانی چشمانش کمی کمرنگ تر می شود و همین برای این مرحله از همایی که فقط دختر عمه ی فریدست، غنیمت است.

مامان که کنار می رود و صدای سلام و احوال پرسی گرم و پر احساسش با بیتا گوش هایم را پر می کند، برای اینکه بیشتر از بقیه به خودم ثابت کنم که هیچ رابطه ی ناتمامی میان حاضران در این مکان باقی نمانده و "من و او"، فقط با هم فامیل هستیم، با تمام قدرت قاطعانه سر به سویش می چرخانم، به روی خسته و گرفته اش، به چهره ی لاغر شده اش، به نگاهی که پر از تلخی ست، به موهایی که حالا سفیدی های میانش کم نیست و به صدایی که نشنیده می دانم چقدر خش دارد، با وعده ی گریه به دلی که بغ کرده کنج سینه خودش را جمع کرده، تبسمم را عمق می دهم و با لحنی آرام و مهمان نوازانه می گویم:

_ سلام ... ممنون که اومدی!

می بینم که چهره اش کمی خیلی کم، از هم باز می شود و همین کمی آرامم می کند.

"پسر دایی تنها و بی چاره ی من"

" آخ عزیزم فکر می کردی تحویل نمی گیرم... آخه مگه می تونم!"

نگاهش جز به جز صورتم را رصد می کند و آرام آرام خودش را میان چشمانم جای می دهد و خش صدایش گوش دلم را کر می کند:

_ سلام... هما جان... رسیدن بخیر...

همین چند کلمه را آنقدر سخت ادا می کند که با تمام وجودم آن را حس می کنم. خب دل به دل راه دارد دیگر. انگار حال او هم بد است و امان از این حس شرمندگی که انگار عضو ثابت زلال چشمانش شده. آب دهانم را فرو می دهم. سرم را آرام در جوابش تکان می دهم و واقعا بیشتر از این نمی توانم. کم کم دارم نفس کم می آورم. نباید دلم باز در هوایش نفس بکشد.

معتاد را هم که ترک می دهند، هوایش را دارند، تا در معرض عوامل تحریک کننده قرار نگیرد. به جایش مسکن می دهند دارو می دهند، خب حق دارد دست و دلش می لرزد. وای بر دل بیچاره ی من، که هنوز ترک نکرده میان حجم هوایی قرار گرفته که خودِ خودِ مخدر است.

می میرم تا نگاهم را می گیرم و به نگاه مازیاری که حالا اخم هایش درهم شده و کوتاه سرش را به معنای سلام تکان می دهد، می دهم و باز از حضورش استرس به جانم می افتد. سلام آرامی می گویم و سریع نگاهم را می گیرم و خودم را به شیشه ی رابط می رسانم. دستم را از روی شیشه روی چهره اش تاب می دهم و خیره در نگاهش لب می زنم:

_ سلام دادشی... خوبی؟

کمی فقط کمی خیره ی چشمانم می ماند و اخم کرده سلام می گوید و سرش را آرام تکان می دهد. می دانم به خاطر من از حضور فرید ناراضی ست.

حتی از این فاصله و با این همه مانع باز هم کاملا مشخص است که این همایی که محکم روبرویش ایستاده را باور ندارد! برای اینکه اثبات کنم که خوبم. کاغذ و ماژیکی که در خانه از بیتا گرفته بودم را در می آورم تا درگیر پانتومیم نشویم و رویش با خطی خوانا می نویسم:

_ انقدر برات دعا کردم که سوغاتی یادم رفت...

و با لبخند مقابل شیشه می گیرم. سرم را از پشت کاغذ کنار می آورم و می بینم که اخم هایش پاک می شود و چهره اش گشوده و لب می زند:

_ خسیس

صدای خنده ی مامان و بیتا که می آید دوباره توجهم به بقیه جلب می شود.

نگاهم روی تک تکشان چرخ می زند و من باز شدن هر چند اندک چهره ها را حس می کنم.

راضی از این تغییر اوضاع دوباره رو به هامون می چرخانم و ناخواسته اشک در چشمانم جمع می شود. نمی خواهم اشکی که به خاطر او و به خاطر جزئی از من که حالا میان تنش آرام گرفته را به دیگری نسبت دهد. چشمم را گشاد می کنم تا اشک نارس را خشک کنم، اما انگار حالم را می فهمد که خنده اش خشک می شود.

اخمش که می رود تا دوباره در هم شود را به لبخندی عمیق و از ته دل مهمان می کنم و سریع روی کاغذ می نویسم:

_ خیلی خوشحالم هامون... خیلی... خداروشکر!

با تمام صداقتم چشم به چهره اش می دوزم. نگاهش رنگ لبخند به خود می گیرد. حرفم را باور می کند.

نگاهم همینطور به او مانده که صدای قدم هایی سرم را به پشت می چرخاند و نزدیک شدن داوود و داریوش را به تماشا می نشینم.

داریوش را در این مدت گاهی دیده بودم هرچند که او هم درگیر کارهای خودش بود. قصد ماندن داشت انگار و برای همین فقط گاهی زمان پیاده روی های من که دیگر خللی درشان ایجاد نشده بود، در پارک می دیدمش.

بعد از گفتگویی که با هم داشتیم، موضوع دیدار های کوتاهمان روزمرگی های ساده یمان بود.

داریوش راحت بود اما از حد نمی گذشت و صمیمیتی که با من داشت از نوع صمیمیتش با هامون بود، لااقل من چیز دیگری حس نمی کردم و از این بابت بی نهایت راضی بودم.

با همه ی این تفاسیر، حضورش حالا و اینجا آن هم با حضور فرید که اخم هایش با وارد شدنش به اتاق در هم تر شد و مازیاری که هنوز نمی دانستم اصلا خودش با چه بهانه ای در جمعمان قرار گرفته، برایم استرس زا ست. دلیلش را خودم هم واضح نمی دانم فقط استرسی را حس می کنم که بی خودی زیاد می شود.

داوود به سرعت با همه سلام و احوال پرس می کند. با فرید و مازیار هم دست می دهد و خودش را به شیشه ی لعنتی فاصله انداخته با هامون می رساند.

اما داریوش با طمانینه ی همیشگی اش پیش می آید. سلام و احوال پرسى محترمانه ای با مامان و بی‌تا می کند و عذرخواهی بابت عدم توانایی پدر و مادرش در آمدن به بیمارستان، و جواب مامان در به زحمت افتاد داریوش که انگار دیروز هم سرى به بیمارستان زده بوده.

بعد از تمام شدن تعارفات با مامان به سراغ فرید و مازیار می رود. اما قبل از آن نگاهی به من می اندازد و با لبخند همیشگی اش سرى برایم تکان می دهد و بی آنکه فرصت دهد عکس العملی نشان دهم، روبروى مازیار می ایستد و دستش را به سویس دراز می کند:

_ سلام، داریوش هستم... خوشوقتم.

اولین بارى ست که یکدیگر را می بینند و من سرسنگینی و اخم نگاه مازیار را درک نمی کنم. به هر حال سر تکان داده دستش را می گیرد و سنگین می گوید:

_ سلام... مازیار هستم.

فرید را هم که احتمالاً دیروز دیده. تنها با هم دست می دهند و سلام هایی که سنگین از دهانشان بیرون می آید.

البته بیشتر به نظر می رسد که برخورد داریوش از سنگینی برخورد فرید از همان دیدار اولشان نشات می گیرد.

داریوش می چرخد و برای هامون دستى تکان می دهد و با تبسمی عمیق به سوى من می آید:

_ احوال مسافر ما چگونه؟

بی آنکه توجهی به نگاه های خیره ی چهار چشمی که انگار اشعه های لیزری به سویم پرتاب می کنند و اخم روی اخم گره می زند، تبسمی محو بر چهره می نشانم و آرام "سلام" ی زمزمه می کنم. جوابم را می دهد و مشتاق می پرسد:

_ مشهد چگونه بود؟ خوش گذشت؟

_ بله... ممنون.

قبل از آنکه چیزی بگوید نگاهش به کاغذ درون دستم می افتد و جمله ی نیاوردن سوغات که برای عوض کردن حال و هوای هامون نوشته بودم. با حالتی با مزه نگاهم می کند. نزدیک تر می آید و در حالی که کاغذ را از دستم می گیرد مثلاً اخم کرده می گوید:

_ ای بابا

کاغذ را روبه هامون می گیرد و ناامید دستش را به نفی تکان می دهد که یعنی خبری از سوغاتی نیست و هامون هم با تاسف همان حرکت را تکرار می کند.

داریوش و داوود از حرکت هامون به خنده می افتند. حتی مامان و بیتا هم با تبسم های عمیق نشسته بر چهره، همراهیشان می کنند. اما امان از چهار چشم لیزری!

مامان با همان تبسم مانده بر چهره به جای من رو به داریوش می گوید:

هما جان از بس نگران هامون بود این چند روز همش تو حرم بوده... شرمنده دیگه ان شا الله توی یه فرصت مناسب جب...

خیلی مودب حرف مامان را قطع می کند:

این حرف نزنید... محض شوخی بود... به هر حال ما همه جوهره قبولش داریم... چه با سوغات... چه بی سوغات...

با این که طبق شناختی که در این مدت از او پیدا کردم، مطمئنم هیچ منظور خاصی از حرفش ندارد، معذب می شوم. مامان هم می فهمد انگار که بلافاصله با پرسیدن از حال و احوال خانواده ی برادر و برادرزاده اش به سرعت مسیر بحث را عوض می کند، اما نگاه من ناخودآگاه روی فریدی می نشیند، که با لبخندی بی نهایت تلخ و پر از حرف های نگفته ای که انگار از نگاهش چکه می کنند و وجود مرا می سوزانند، نگاه از من می گیرد و چشم به زمین می دوزد. مازیار اما با فکی منقبض نگاهش روی داریوش مانده و کم از بمب ساعتی ندارد.

خدا را شکر با آمدن یکی دیگر از دوستان هامون، سکوت سنگین فضا شکسته می شود و شیطنت های زیریرکی و پانتومیم بازی هایش همراه داوود از پشت شیشه سکوت غیر قابل انکار بعضی ها را می پوشاند.

با فاصله ی اندکی از بقیه گوشه ای می ایستم. داوود می رود تا دوست مشترکشان را بدرقه کند و مامان و فرید مشغول صحبت با یکی از پرستاران بخش می شوند و من نگاهی به سمتی که مازیار و داریوش ایستاده اند نمی اندازم.

خسته از ایستادن و فشاری که به زخم منتقل می شود این پا و آن پا می کنم و زیر زیرکی چشمانم را در جستجوی جایی برای نشستن می گردانم که بیتا بی جلب توجه یک صندلی کنارم می گذارد. سپاسگزارانه نگاهش می کنم و روی صندلی می نشینم که سر به سرم نزدیک می کند و آرام و با لحنی شرمنده می گوید:

وای شرمنده هما جون اصلا حواسم به شما نبود. آقا مازیار گفتن براتون صندلی بذارم... ببخشید.

تبسمی زورکی به رویش می زنم و معذب از اشعه ی لیزری که عجیب روی خودم احساس می کنم نگاهم را محکم به جهت مخالف مازیار می دوزم که مامان و قرید از پرستار جدا می شوند. مامان به سویم می آید و با اشاره به نشستنم می گوید:

_ هما مامان خسته ای از راه رسیده اومدی بیمارستان، برو خونه یکم استراحت کن.

نگاهی به ساعت می اندازم، هنوز یک ساعتی از وقت ملاقات مانده و البته زمان خوردن داروهایم رسیده. سرم را بلند می کنم تا جواب مامان را بدهم که نگاهم با سه جفت چشم با حالت های متفاوت، در پس زمینه ی نگاه مامان که حالا همگی نزدیک شده اند، تلاقی می کند.

بی توجه به نگاه هایشان و قبل از آنکه حرف نگاه ها به زبان ها جاری شود سریع می گویم:

_ خسته نیستم دوست دارم پیشتون باشم.

اما برای فرار از جوی که معذبم می کند، آرام بلند می شوم:

_ فقط می رم یکم هوا بخورم...

مامان اما معذب بودنم را می فهمد انگار که چشمش کمی به سمت سه جفت چشم پشت سرش کج می شود و سریع می گوید:

_ آره مادر برو.. برو یه چیزی هم بخور... لاغر شدی همین چند روزه...

بیتا سریع کنارم می آید و با خجالت رو به مامان می گوید:

_ با اجازتون منم همراهشون می رم.

مامان با محبت می گوید:

_ برو گل دخترم برو عزیزم...

بیتا سرخ و سفید می شود و مامان با حسرت نگاهی به هامون می اندازد.

همگام با هم بیرون می رویم. متشکر از این همراهی که جلوی حرکت فرید و داریوش و مازیار را گرفته بود می گویم:

_ مرسی بیتا جون...

_ خواهش می کنم... کاری نکردم... در ضمن این دیگه یادم بود الان وقت داروهاتونه... شما برید نماز خونه من میرم آب معدنی می گیرم میام... یه وقت یه بنده خدایی ما رو در حین ارتکاب قرص نبینه شک کنه...

آرام می خندم از لحن پر معنایی که با شوخی بیانش می کند و به سوی نمازخانه گام بر می دارم.

_ خوبین درد ندارین؟

پشت سرش از نمازخانه بیرون می روم:

_ خوبم ایستاده بودم یکم بهم فشار اومد؛ الان خوبم...

به سمت محوطه و نیمکتی خالی می رویم که می گوید:

_ کاش می شد چند روز دیگه هم بیاین خونه ی ما تا حالتون خوب خوب می شد... اینبار به بهونه ی کیش مثلا...

به رویش لبخند می زنم:

_ تا هامون بیمارستان بستریه خوب میشم... مامان که احتمالا تمام مدت می خواد بیمارستان باشه ... فکر نمی کنم خیلی سخت بگذره...

روی نیمکت می نشینیم.

با وجود تمام استرس های این مدت و مخصوصا این چند دقیقه با فکر به هامون نفس راحتی می کشم که توجه بیتا را جلب و سوالی نگاه می کند:

_ می دونی بیتا بعد از مدتها... شاید سالها... من الان با وجود تموم دردام، خوشحالم... خیلی خوشحالم که همه چیز خوب پیش رفت... حتی دلم روشنه که این دفعه مشکلی پیش نیاد...

_ هما جون شما خیلی خوبید.

بی توجه ادامه می دهم:

_ می دونی حتی فکر می کنم اگه کلیه ی یکی دیگه رو بهش پیوند زده بودن به اندازه ی الان احساس رضایت نداشتم... الان حس می کنم بعد از مدتها بی خود نفس نمی کشم...

اخم در هم می کشد و شاکی می گوید:

_ اینجوری نگین هما جون...

به رویش لبخند می زرم و باز نفس دیگری می کشم:

_ الان دیگه فکر می کنم تنها آروزی که دارم ازدواج و خوشبختیه هامونه... از بچگیش خیلی سختی کشیده حقشه که دیگه خوشبخت و راحت زندگی کنه...

نگاهش غمگین می شود و سرش را به تاییدم تکان می دهد.

سایه ای که روی نیمکت می افتد نگاهم را از او می گیرد و به پشت سرش و فرید می دهد.

قلبم تپش از سر می گیرد و ناخواسته بلند می شوم. بیتا هم مردد از بلند شدن من بلند می شود و به سوی فرید می چرخد. بعد با نگرانی نگاهش را به من می دهد که باز لبخند تلخ فرید را روی چهره اش تکرار می کند.

چند لحظه در سکوت نگاه هایمان میان هم می روند و می آیند، که فرید مردد می گوید:

_ میشه که... یعنی اگر...

بیتا به سرعت به میان درگیری فرید با جمله اش می پرد می گوید:

_ هما جون من با اجازتون میرم پیش هامون.

و بی آنکه منتظر جوابی از من بماند، تنهایمان می گذارد.

فرید نفسش را بیرون می فرستد. نیمکت را دور می زند و جای بیتا آوار می شود. واقعا آوار می شود. به جلو خم می شود و آرنج هایش را روی زانوهایش می گذارد.

من هم دوباره آرام سر جایم جا می گیرم و نفسی که حبس شده بود را نم نمک بیرون می فرستم.

دلم با ماسکی به صورت و دست و پای بسته از همان جا، کنج سینه به تماشایش می نشیند. خوب است دل زبان نفهمم هم فهمیده ما دیگر فقط اکسیژن تنفس می کنیم.

وارد بخش که می شوم حس می کنم کوه کنده ام.

چون پاهایم میل به دویدن به خلاف جهت داشتند. چون دیوانه وار می خواستند خود را در جاذبه ی کشنده ی وجودش حل کنند. چون من هر چه زور داشتم برای رفتن در این خلاف جهت صرف کردم.

حس می کنم نفس کم آورده ام. مگر حرف هایمان چند دقیقه طول کشید که اینطور تحلیل رفتم؟

بی اراده به سمت صندلی های کنار دیوار کشیده می شوم. خودم را روی اولی می اندازم و تنم را ول می کنم.

"تقصیر منه... خدایا تقصیر منه... چی کار کنم براش؟"

_ هما

سرم آرام آرام آنقدر بالا می آید تا در نگاه نگران مامان می افتد.

دست به دستش می آویزم و بلند می شوم.

یکی از نقش لبخند های زورکی را از آرشیو ذهنم انتخاب می کنم و روی چهره ام می نشانم.

مامان به اطراف چشم می چرخاند. انگار به دنبال فرید می گردد. قبل از آنکه نگاهش را به من بدهد و سوالش را بپرسد، می گویم:

_ رفت برای ماموریتش بلیط بگیره...

باز نگاهش را میان کاسه چشم من می گرداند:

_ تو خوبی؟

من چه اهمیتی دارم. مهم حال فرید است که به دست من به این روز افتاده. حالم از خودم به هم می خورد. نمی توانم ناراحتی ام را پنهان کنم، نگاهم را به زمین می دهم و آرام زمزمه می کنم:

_ فرید خوب نیست مامان!

نفسش را آه مانند بیرون می فرستد.

دلم می خواهد چیزی بگوید اما سکوت می کند. خب چه بگوید حق دارد. کسی که گند به زندگی همه زده منم، دخترش، من همان تف سر بالا هستم.

_ خانم سعادت آقای دکتر اومدن.

نگاهم به سمت صدای بیثبات کشیده می شود. مامان دستم را اندکی می فشارد و رها می کند.

_ من برم با دکترش صحبت کنم.

بیثباتی سر تکان می دهد و با مامان هم قدم می شود. جان به دنبالشان رفتن را ندارم. دلم می خواهد گوشه ای بنشینم و آنقدر خودم را محاکمه کنم تا جانم بالا آید. می خواهم روی صندلی ولو شوم اما با دیدن داریوش که با لبخند به سویم می آید خودم را سرپا نگه می دارم.

_خوبى؟

نمى دانم چرا اولين سوال همه از من اين است. در صورتى كه اين سوال بايد از فريد پرسیده شود. زبانه به جواب نمى چرخد كه خودش مى گويد:

_ طبيعىه؟

گيج مى گويم:

_ چى؟

_ حالت... كسى انتظار نداره با ديدن همسر سابقه كه از قضا هنوزم دوش دارى حالت خوب باشه...

نمى دانم چرا اخم بر چهره ام سايه مى اندازد. شايد چون اين توجهات حق من نيست. دلم سرزنش مى خواهد. مى دانم چون حق فريد را هم خورده ام، از گلويم پايين نمى رود.

تلخ مى گويم:

_ من حالم خوبه!

مهربان نگاهم مى كند. صدای زنگ گوشى اش بلند مى شود. همانطور كه دست در جيبش مى برد مى گويد:

_ خوبه... فقط مى خواستم يه چيزى رو بهت يادآورى كنم...

گوشى خودش را خفه مى كند و او توجهى نمى كند. منتظر نگاهش مى كنم:

_ برو بشين با خودت فكر كن بين از تصميمى كه گرفتى پشيمونى با نه... بعد كه به جواب رسيدى راحت تر مى تونى با خودت و زندگيت کنار بياي... موقع تصميم گيرى احساسه و بذار كنار... منطقى فكر كن... من مى دونم ديداراي بعد از دورى آدم هوايى مى كنه...

گوشى اش كه ديگر قطع شده را نشانم مى دهد و با ببخشيدى به سمت خروجى ساختمان مى رود.

آرام آرام به سمت بخش ايزوله به راه مى افتم.

پشيمان!

دوستش دارم.

دلم برايش تنگ مى شود.

آرزویش را دارم.

دلم حتی برای همان روزهای سرد سکونت در خانه اش له له می زند، اما پشیمان!

عذاب وجدان دارم.

ناراحتم.

تا ابد شرمنده ام، اما پشیمان!

نمی دانم!

آخ خدا من حالا در این نقطه با تمام عشقم، پشیمانی ام از ازدواجمان است نه طلاق. اگر ازدواج نکرده بودیم طلاق هم در کار نبود که این چنین فریدم را نابود کند.

_ این یارو کیه؟

بی هوا از صدایش سرم را بلند می کنم و خیره ی اخم های درهمش نفسم را پوف می کنم. می دانم احتمالاً منظورش به داریوش است با این حال بی حوصله می گویم:

_ کی کیه؟

با حرصی که تا به حال از او ندیده ام می گوید:

_ همین یارو که دم به دقه لبخند ژکوند تحویلت میده؟

کلافه چشم بر هم می گذارم و نفس می کشم.

نگاهم را به چشمانش می دهم و آرام می گویم:

_ برادر داووده... دوست هامون...

می خواهد آرام باشد اما نمی تواند:

_ می دونم نسبتش چیه... چی کار به تو داره؟

عصبی از دست مازیاری که این روزها نمود پیدا کرده بود و داشت دیوانه ام می کرد، می غرم:

_ کسی کاری به من نداره... بس کن لطفا!

می خواهم از کنارش رد شوم که سریع مانعم می شود. چهره اش سرخ است و هر آن می ترسم رگ های گردنش منفجر شوند. بی اراده ترسیده نگاهش می کنم که نفسش را بیرون می فرستد:

_ بین هما... حس من و می دونی پس جایی برای پنهان کاری نیست... اما فقط یه چیزو بدون... من فقط به خاطر کسی از تو دست کشیدم که می دونستم بیشتر از هر چیز و هرکس توی دنیا دوشش داشتی و... داری! به سختی می گوید:

_ لازم باشه بازم کنار می کشم... اما ...

دندان هایش را به هم می فشارد و نگاهش را از چشمانم می گیرد:

_ اما... اما امکان نداره بذارم این یارو از راه نرسیده بشه صابخونه...

چنان به سرعت از مقابلم می گذرد که انگار اصلا اینجا نبوده و من شوکه از این طغیانی که مدتها مهار شده بود خیره ی مسیر رفتنش می مانم.

نمی فهمم چه بر سر مازیار همیشه خوددار آمده.

تمام وجودم تلخ می شود. حضورم به جز عذاب برای اطرافیانم چه دارد؟

آن از فریدی که عاشقش بودم و این از مازیاری که ادعای دوست داشتنم را داشت.

مامان و بیتا که در مسیر دیدم قرار می گیرند. سرم را از این افکار آزاردهنده تکان می دهم و سعی می کنم خودم را جمع و جور کنم.

روبرویم که می رسند مامان می گوید:

_ برید دیگه وقت ملاقات تمومه.

_ دکتر چی گفت؟

_ خداروشکر همه چیز خوبه.

خداراشکر کرده، آرام می گویم:

_ خدافظی کنیم با هامون بعد بریم.

هر سه کنار هم در سکوت به سوی هامون می رویم.

چند دقیقه ی باقی مانده از وقت ملاقت بیتا و هامون را تنها گذاشته بودیم و حالا مقابل داوود و داریوش و مازیار ایستاده ایم.

_ همگی دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید... ان شا الله بتونیم جبران کنیم...

داوود خطاب به مامان می پرسد:

_ خانوم سعادت اگه بازم مثل دیروز می خواید بمونید پیشش، من می مونم.

مامان قدردان نگاهش می کند و می گوید:

_ تا همین جا هم خیلی خیلی زحمت کشیدی پسرم...

داریوش به شوخی می گوید:

_ وظیفشه خانوم سعادت

_ لطفشه... خدا برای پدر و مادرتون حفظش کنه ایشالا...

_ خانم سعادت تعارف نکنید

_ تعارف نمی کنم پسرم... منتظر فریدم... بر می گرده بیمارستان.

نگاه های هر سه نفرشان خود به خود به من کشیده می شود که اینبار مازیار سریع نگاهش را می گیرد و رو به مامان می گوید:

_ خانم سعادت شما با هما تشریف ببرید من می مونم منتظرش.

هما گفتنش نگاه داریوش را به من می دهد که بی توجه نگاهم را به مامان می دهم که خطاب به لحن محکم مازیار با محبت می گوید:

_ ممنونتم پسرم... شما که حسابی مارو شرمنده کردی... خسته و کوفته از ایبانه اومدی اینجا... ایشالا بتونم جبران کنم...

_ وظیفم بود...

_ نه پسرم لطفته... اما خودم می مونم... هم دلم آروم تره وقتی نزدیک هامون باشم هم با فرید باید جایی بریم.

سوالی مامان را نگاه می کنم که داریوش می گوید:

_ خیلی خب پس با اجازه ی شما...

به من اشاره می کند و رو به مامان ادامه می دهد:

_ مسیر ما که با منزلتون یکیه هما خانم رو می رسونیم.

نگاهم خود به خود به مازیار کشیده می شود که دقیقا شکل دراکولا آماده ی حمله به داریوش است. دهانش که باز می شود سریع قبل از آن که چیزی بگوید، خودم می گویم:

_ خیلی ممنونم من با بیتا جون می رم. چمدونمم تو ماشینشه...

مامان هم سریع دنباله ی حرفم را می گیرد و با اشاره به بیتایی که آرام آرام از بخش ایزوله به سوی ما می آید، می گوید:

_ بله خیلی ممنون... بیتا جان هست.

داریوش سرش را تکان می دهد و اصرار نمی کند. که مامان رو به مازیار می گوید:

_ مازیار خان شما هم تشریف ببرید منزل یه استراحتی کنید بعد راه بیوفتید. اینجوری خسته تو جاده من واقعا دلم راضی نیست.

چهره ی مازیار با این تعارف از هم باز می شود و نیم نگاهی با غرور به داریوش می اندازد و در جواب مامان می گوید:

_ خیلی ممنونم اما اگر اجازه بدید من تا اومدن فرید پیشتون می مونم تا ببینم برنامه ش چیه؟

مامان دیگر مخالفتی نمی کند.

یا داریوش و داوود خدا حافظی می کنیم و قبل از همراه شدن با بیتا آرام و البته مضطرب رو به مامان می گویم:

_ مامان کجا می خوای بری با فرید؟

کمی نگاهم می کند و با لبخندی غم دار می گوید:

_ نگران نباش... منم جای مادرشم... کاری نمی کنم که حال و روزش از این بدتر بشه...

شرمزده نگاهم را می گیرم و با خداحافظی آرامی از او و مازیار جدا می شوم.

نمی دانم چقدر بعد از آنکه بیمارستان را ترک کردم، مامان به خانه آمد و خبر هتل رفتن فرید و مازیار را داد، فقط می دانم آنقدر در همان چند ساعت فرید را دوره کردم که چیزی به انفجار مغزم نمانده بود.

فرید غمگین بود، ناراحت بود و هنوز هم مملو از عذاب وجدان!

تمام این حس ها را از دیدارش گرفته بودم.

و بدتر از آن اینکه مطمئن بودم فرید فقط دلش برای خواهرش تنگ شده نه برای همسرش!

من این را عجیب حس می کردم. چون هیچگاه در کنار فرید احساس زن بودن را تجربه نکرده بودم.

حرف هایش همه از سر همان دلتنگی بود که خودش ابراز کرده بود. دلتنگی که ناشی از بزرگ شدن مان با هم و جدا شدن ناگهانی مان بعد از عمری بود.

با این حال همای عاشق پیشه ی درونم به هر دست آوریزی چنگ می انداخت تا از میان حرف ها و حرکات فرید نشانه ای مبنی بر علاقه ای از نوع خودش پیدا کند. علاقه ای که آرزویش را داشت! اما فقط خودش را گول می زد چون واقعا چیزی نبود. من هنوز هم برای فرید حتی در حد و اندازه ی نسترن هم نبودم.

نمی دانم شاید اگر واقعا فرید، نسترن را در زندگی اش ندیده بود، عاقبت در چشمانش دیده می شدم. هرچند خودم هم این را بعید می دانستم. من برای فرید همیشه فقط "هما کوچولو" بودم و این تغییر نمی کرد. حضور نسترن تنها باعث می شد تا فقط هما زیر هزاران لایه گم تر شود.

به هر حال راهی هم که فرید در پیش گرفته بود هیچگاه به نسترن نمی رسید. چون انگار با تمام وجود دیواری از عذاب و ناامیدی میان خودش و علاقه اش کشیده بود. زندگی اش را به بن بست غمبار کشانده بود و من به خاطر علاقه ام این زندگی را برایش نمی خواستم.

آخ خدا وقتی تقصیر به اینجا رسیدن وضعمان را به گردن کم کاری اش در آموزش دادن ریاضی به من می انداخت چه طور می توانستم خودم را گول بزنم که فرید زندگی با مرا می خواهد در صورتی که همین جمله اش سایه ی نسترن را در زنگی ام تیره تر می کرد.

تا وقتی نسترن دوباره وارد زندگی فرید نمی شد، تکلیفش هم با زندگی اش معلوم نمی شد.

آرام از اتاق بیرون می روم. صدای تق و توق های آرام مامان از آشپزخانه می آید. دیشب حتی یک لحظه هم به خواب نرفته بودم و باز فرید را دوره کرده بودم تا در امتحانی که پیش رو داشتم و دلم هنوز کاملا به آن رضا نداده بود رفوزه نشوم.

_ سلام صبح بخیر.

همانطور که مشغول همزدن چیزی درون قابلمه است نیم نگاهی حواله ام می کند و دوباره نگاهش را به قابلمه اش می دهد:

_ سلام زود بیدار شدی؟

کسل پشت میز می نشینم. می خواهم بگویم اصلا نخوابیدم که بیدار شوم اما سکوت می کنم.

_ الان برات چای می ریزم

یک تکه نان در دهان می گذارم و چشمان سوزانم از بی خوابی را با انگشتان شست و اشاره می فشارم.

استکان چای که مقابلم قرار می گیرد سرم را بالا می آورم.

_ ممنون.

_ نوش جان

شعله ی گاز را کم می کند و روبرویم می نشیند.

کمی چشمانم را نگاه می کند و اخم کرده می گوید:

_ نخوابیدی؟

نمی خواهم حساس شود. به همین خاطر مثل خودش نگاهی به چشمان سرخش که دست کمی از من ندارد می اندازم و

دست پیش را می گیرم تا پس نیفتم:

_ خودتم که نخوابیدی؟

نفسش را آه مانند بیرون می فرستد:

_ من تا هامون بیمارستانه دلم قرار نداره... دست خودم نیست.

دستم را پیش می برم و روی دستش می گذارم:

_ این دفعه خوب میشه ماما... من مطمئنم.

سرش را تکان می دهد و جرعه ای از چایش می نوشد و دوباره نگاه کنکاش گرش را حواله ام می کند:

_ لاغر شدی هما؟... اصلا حواست به خودت نیست... بذار حداقل خیالم از تو راحت باشه...

باز دستش را می فشارم.

_ خیالت از من راحت باشه مامان. من خوبم!

کمی با ته مایه های عاقل اندر سفیه نگاهم می کند که دستم را پس می کشم و دور استکانم حلقه می کنم.

دیشب از دیدارش با فرید نپرسیده بودم و شاید همین فکر نگذاشته بود بخوابم اما حالا می خواستم بدانم:

_ مامان

_ بله

_ دیروز گفتی می خوامی... با... فرید جایی بری؟

سرم را بلند نمی کنم.

_ می خواستم فقط به کم باهاش حرف بزنم.

_ چی گ...

_ هما

سرم را بالا می آورم و معذب نگاهش می کنم:

_ درسته از اتفاقی که بینتون افتاد هنوز دلخورم... هنوز از دست جفتتون به خاطرش ناراحتم، حتی از کوتاهی خودم... اما

الان فقط نگرانم... نگران جفتتون... جفتتون اشتباه کردید...

شرمنده تر از قبل نگاهم را می دزدم که دستم را می گیرد:

_ نمی خوام سرزنش کنم چون الان بی فایده ست... بابا خدایا مرز همیشه می گفت گذشته رو زیرو رو نکنین که چیزی

ازش در نیامد... راس میگه چیزی جز ناراحتی توش نیست... این حرفا رو به فریدم زدم... چون از این زندگی که برای

خودش درست کرده از این دم به دم سیگار دود کردنش بیشتر عذاب می کشم...

باز تنها حرفی که بر زبانم جاری می شود "بخشید" است.

_ اینارو نگفتم که عذر خواهی کنی... هما جان مامان... شرایطی که برای شما پیش اومد خب طبیعی نبود... درسته

ازدواجتون با یه اشتباه شروع شد اما کدومتون فکر می کردید اون دختر زنده باشه، هرچند الان که فکرشو می کنم می

بینم از این که اون دختر زنده برگشت خوشحالم!

سعی می کنم جلوی در هم رفتن غیر ارادی اخم هایم را بگیرم و فقط نگاهش می کنم:

_ به خاطر تو... چون معلوم نبود تا کجا می خواستی توی زندگی ای که اصلا اسمش زندگی نبود بمونی... تا کی و کجا می خواستی تنهایی توی مسیر یک طرفه پیش بری... اما خب بازم می گم الان دیگه وقت سرزنش کردن نیست... الان وقتشه به خودتون بیاین...

نگاهم را می گیرم و غمگین زمزمه می کنم:

_ فرید حالش خوب نیست مامان.

باز نفسش آه می شود.

_ می دونم... تقصیر منم هست...

با ناراحتی در چشمان هم خیره می شویم:

_ فرید تنها موند... دروغ نمی گم، من اوایل واقعا ازش عصبانی بودم... تو دختری درسته که فریدم مثل بچم می مونه اما دروغه اگه بگم از تو برام عزیز تره... من همش توی فکرم محکومش می کردم چون می خواستم تو تبرئه شی... اما وقتی کم کم اون خشم فروکش کرد دیدم بی انصافی کردم... این مدت فرید تنها موند و همین اوضاع رو بدتر کرد و من واقعا الان تو این اوضاع نمی دونم چی کار باید بکنم...

می خواهم بگویم من می دانم اما دلش را ندارم. با این حال می گویم:

_ مامان شما دیگه خودت سرزنش نکن...

باز هم آهی دیگر.

بلند می شود و به سمت گاز می رود و خودش را با محتویات قابلمه اش سرگرم می کند:

_ خداروشکر که این پسر مازیار هست... خدا حفظش کنه... قرار بود دیروز بره حال فرید رو که دید گفت تا امشب که فرید بلیط داره می مونه پیشش... هر کاری کردم که فرید رو راضی کنم بیاد خونه، قبول نکرد... ولش می کردم همونجا تو بیمارستان می موند... مازیار بردش هتل...

دلم برای تنهایی اش پر پر میزند.

بی حرف بلند می شوم و آشپزخانه را ترک می کنم.

وارد اتاقم که می شوم خود به خود به سمت گوشی ام کشیده می شوم. دلم می خواهد خبری از حالش بگیرم. دلم شنیدن صدایش را می خواهد حتی پر از خش های لعنتی!

" در حد یه دختر عمه که می تونم حالشو بپرسم!"

سرم را به تایید خودم تکان می دهم و با همین فکر شماره اش را می گیرم. اما گوشی خاموشش اعصابم را به هم می ریزد.

نگران و بی فکر شماره ی مازیار را می گیرم اما بوق اول مثل میخ در سرم کوبیده می شود و مرا به خودم می آورد انگار که پشیمان از تصمیم آنی ام سریع تماس را قطع می کنم.

مشتم را محکم به پیشانی ام می کوبم و برای اینکه گندی که زده ام را جبران کنم سریع برایش می نویسم:

" سلام... ببخشید نمی خواستم مزاحم بشم... فقط خواستم بابت این چند روز تشکر کنم."

سریع پیام را می فرستم و گوشی را روی میز می اندازم.

سمت پنجره می روم که صدای رسیدن پیام مشت دیگری حواله ی پیشانی و این کله ی پوک می کند.

با اکراه گوشی را برمی دارم و پیام را باز می کنم.

" سلام... سرش درد می کرد قرص خورد خوابید... نگران نباش"

این که این چنین حس و حال مرا می داند، معذبم می کند.

چند بار پیام را می خوانم و دلم برای سردردش هم پر می کشد.

گوشی را روی میز می گذارم و به سمت پنجره می روم. پیشانی ام را به شیشه می چسبانم و چشمانم را می بندم. کلافه سرم را از شیشه جدا می کنم و به پشت می چرخم. نگاهم را به گوشی ام می دهم. مردد بر می گردم. و چند بار آرام آرام پیشانی به شیشه ی پنجره می کوبم و باز دوباره بی فکر بر می گردم و به سمت گوشی یورش می برم و قبل از آنکه پشیمان شوم شماره اش را می گیرم، که او هم با اولین بوق ارتباط را برقرار می کند.

_ سلام.

لحن سرد و سنگینش معذبم می کنم. آب دهانم را فرو می فرستم و مردد زمزمه می کنم:

_ سلام... ببخشید مزاحم شدم...

_ نیستی... حالش خوبه...

بی توجه به حرفش و با استرسی که به جانم افتاده می گویم:

_ کی بر می گردی؟

یک لحظه انگار متوجه سوال نشده باشد، مکث می کند و اینبار او مردد می گوید:

_ من؟

_ بله

_ خب... امشب فرید بلیط داره، من... فردا صبح زود راه می افتم.

آب دهانم را فرو می دهم و به سختی و با دردی که این خواسته به جانم می اندازد اما چاره ای جز عملی کردنش ندارم، می گویم:

_ می تونم قبل از رفتن بینمت... یعنی همون فردا صبح...

باز هنگ می کند انگار که مکش طولانی تر می شود:

_ چیزی شده؟

_ نه... خب... اگر سخ...

_ فردا صبح میام دنبالت...

_ نه...

نفسم را بیرون می فرستم:

_ من همون پارک نزدیک خونه منتظرت می مونم اگه میشه... یعنی لطفا بیا اونجا...

با مکث می گوید:

_ باشه

_ خب... ممنونم... ببخشید...

_ هما

سکوت می کنم و بعد آرام می گویم:

_ بله

_ خوبی؟

_ خوبم... فردا می بینمت.

گوشی را قطع می کنم و بی جان روی صندلی آوار می شوم.

باید این کار را می کردم. باید!

به خاطر دلم!

به خاطر فرید!

بیتا را برای رفتن به کلاسش در دانشگاه بدرقه می کنم و به بخش بر می گردم.

مازیار و فرید روبروی هم ایستاده اند و مازیار آرام آرام چیزی را برای فرید می گوید. اما از چهره ی فرید فقط ناراضیاتی دریافت می شود. دیگر هیچ حرفی میانمان صورت نگرفته بود و چیزی میان احساساتم درست نبود.

افکارم را پس می زنم و به سوی مامان می روم. تنها پشت شیشه ایستاده و پرستاری که مشغول بررسی حال هامون است را نگاه می کند. متوجه حضورم که می شود بی آنکه نگاه از هامون بگیرد آرام می گوید:

_ دیشب خواب بودی با پرویز صحبت می کردم... کاش فرید راضی می شد به دیدنش... مثلاً نمی خواست به روی خودش بیاره اما همه ی فکر و ذکرش فرید بود... چی کار کنم من با این پدر و پسر؟ من هنوز نمی دونم خودم باید چی کار کنم بعد پرویز...

_ مامان رابطه ی فرید و دایی رو فقط خودشون می تونن درست کنن... شاید اگه دایی بعد از فوت زن دایی فرید و رها نکرده بود شرایط انقدر هم بد نمی شد...

غمگین زمزمه می کند:

_ چی بگم... پرویزم غده... می دونم خودشم عذاب فوت فریده رو داره اما انگار به زبون آوردنش پیش فرید براش سخته...

با بیرون آمدن پرستار مامان سکوت می کند. با اعلام پایان وقت ملاقات، با هامون خداحافظی می کنیم و از بخش خارج می شویم و کنار ماشین هایمان می ایستیم. مامان باز از هر دو بی نهایت تشکر می کند و تعارف به آمدن به خانه، هرچند خیلی هم در تعارفاتش مصمم نیست اما به هر حال فرید و مازیار هم اهل آمدن نیستند.

ضربان قلبم بالا رفته و نمی دانم چه مرگم است، با این حال تنها خداحافظی آرامی پر از نگاه و حرف هایی که انگار مانعی برای ابرازشان وجود دارد صورت می گیرد و از هم جدا می شویم تا هر یک به راه خود برویم.

و دقیقا همان لحظه ای که نگاه آخرم را به فرید می اندازم و سوار ماشین می شوم، چیزی درونم فرو می ریزد. انگار پرده از احساسم برداشته می شود و تازه می فهمم حس بدم ناشی از همان چیزی ست، که رخ نداد و من تا همین لحظه انگار در دل انکارش کرده بودم.

حالا کاملا برایم ملموس شده بود که با وجود تمام حس و حالی که برای خوشحالی و راحتی خیال فرید داشتم، اما در اصل منتظر اتفاقی بودیم که، نیوفتاد!

بی حال و کسل روی جایم افتاده ام و دلم اندکی داد و بیداد می خواهد.

تنها صدای ویز ویز آرام تلوزیون و گاهی هم تق و توقی از جانب آشپزخانه، سکوت خانه را می شکند. مامان هم امشب حال این زندگی را ندارد و من فقط می ترسم که او هم به احساس مزخرف من پی برده باشد.

به معنای واقعی کلمه حوصله ی هیچ چیز را ندارم. نمی دانم چه مرگم شده؛ نه در واقع می دانم! فکر می کردم دیدن فرید و تظاهر به خوشحالی حالم را خوب می کند اما واقعا فکر مسخره ای بود. چون در اصل داشتم خودم را گول می زدم. من در واقع منتظر همان چیزی بودم که رخ نداد. همان چیزی که حتی رویم نمی شود بی پرده در دلم به آن اعتراف کنم.

حالم خوب نیست. یعنی حال دلم خوب نیست. دلم می خواهد همه ی ظرف های آشپزخانه را خرد و خاکشیر کنم، همه ی شیشه ها را بشکنم تا شاید کمی حالم جا بیاید. از این که این حس را دارم دلم می خواهد خودم را آنقدر بزنم تا بمیرم.

رویش را ندارم، وگرنه دلم می خواست با داریوش صحبت کنم. دلم می خواست از او بپرسم که تو هم بعد از دیدن همسر سابق دیوانه شدی؟ احساست را اشتباهی گرفتی؟ انتظار خاصی از دیدارتان داشتی یا فقط من عقلم را از دست داده ام که بعد از جدایی آن هم به درخواست خودم منتظر عکس العملی از او بودم.

دلم فرار از همه ی احساساتم را می خواهد. حس می کنم بیش از این نمی توانم از خودم و احساسم برای فرید مایه بگذارم. چون دیگر از ابراز علاقه هایی که به بن بست می رسند، بدم می آید. چون هنوز از حسی که با تمام قوا در این مدت در دلم سرکوب کرده بودم، می ترسم!

چون از اینکه نمی دانم واقعا دلم خوشبختی اش با هر کسی را می خواهد یا فقط با خودم، دارم دیوانه می شوم.

"چه انتظاری داشتی احمق... همه چیز تموم شده"

مشتم بی اراده بالا می رود و محکم روی پتو فرود می آید. انگار تا همان لحظه که از هم جدا شدیم باور نداشتیم که این دیدار هیچ ثمره ای ندارد، که اینطور به هم ریختم. مدام به خودم می گویم احمق بیچاره فرید اگر زندگی با تو را می خواست حرکتی می کرد. حرکتی قاطع اما نکرد پس حال و روز خرابش به خاطر نبودن من نیست و من الکی چراغی آن ته قلبم برای این حس روشن کرده بودم.

لعنت به این دیدار.

از خودم و احساسم خجالت می کشم که هنوز به دنبال این حرکت بودم و حالا که رخ نداده بود دلم می خواست همه چیز را در هم بریزم و آنقدر فریاد بزنم تا گلویم پاره شود.

چند ماه بود که به روی خودم نمی آوردم اما هنوز آرزویم بود. این که فرید روزی مرا ببیند و بخواهد. از ته دل و به خاطر خودم، اما این اتفاق نمی افتاد تا حسرت نسترن بر دل فرید بود این اتفاق نمی افتاد و من واقعا این را نمی خواستم؛ من له شدن دوباره در این مسیر یک طرفه و پر درد را نمی خواستم.

صدای زنگ آیفون رشته ی افکارم را پاره می کند اما تکان نمی خورم. بیچاره مامان که مجبور است این زندگی را بچرخاند. من اگر بودم کلا استعفا می دادم و همه را راحت می کردم.

حس افتضاحی ست اینکه آدم از خودش که نه از آن منی که درونش قایم شده بترسد.

من حالا دقیقا از آن همای پنهان درونم می ترسیدم. از بمب ساعتی درونش که آماده ی انفجاری دوباره بود می ترسیدم. دلم این حس را نمی خواهد و نمی دانم این دیدار چه بر سرم آورده که دیگر نمی توانم خودم را به آن راه بزنم.

نگاهم را به ساعت می دهم. دیگر چیزی به ساعت پروازش نمانده. حالا حتما در راه فرودگاه است.

نفسی پر درد بیرون می فرستم.

از اینکه احمقانه و یواشکی آن ته قلبم به چیزی امید داشتم که اجابتی برایش نبود، دلم می خواهد خودم را آنقدر بزنم تا بمیرم. خدا مرا لعنت کند که یواشکی انتظار بازگشتش را داشتم.

درب اتاقم آرام باز می شود و مامان با چهره ای متفکر پا درون اتاق می گذارد.

از ورود ناگهانی اش نیم خیز می شوم:

_ چیزی شده؟

_ نه

مردد نگاهم می کند که مشکوک می گویم:

_ کی بود؟

_ فرید...

کامل می نشینم و مبهوت نگاهش می کنم که می گوید:

_ می خواد ببیننت میگه چیزی رو فراموش کرده...

ضربان قلبم نامنظم می شود و مردد می ایستم که سریع می گوید:

_ بین هما واقعا دلیلی برای اذیت کردن خودت با دیدنش نیست. من می تونم..

_ نه میرم...

این صدا از همان همای پنهان درونم بود، نه از من!

نگاهم را می دزدم و به تصحیح حرف همای یاغی می گویم:

_ یعنی اگر اجازه بدید...

نفسش را بیرون می فرستد و از اتاق خارج می شود.

بی فکر و با آخرین سرعتی که می توانم به سمت کمد یورش می برم. اولین مانتویی که در دیدم قرار می گیرد را تن می

کنم و بدون آنکه موهایم را جمع و جور کنم شالی روی سرم می اندارم.

از اتاق که خارج می شوم، اینبار صدای تق و توق کردن های مامان از آشپزخانه، صدای ویز ویز آرام تلوزیون را محو

کرده است.

نفسی می گیرم و آرام درب خانه را باز می کنم. فرید تکیه از ماشین مازیار می گیرد و به سویم می آید.

خسته به رویم لبخند می زند.

_ سلام

کمی عقب تر می روم تا مازیار نشسته در ماشین و خیره به روبرو از دیدم خارج شود:

_ سلام... نرفتی فرودگاه؟

_ الان میرم... اومدم بینمت

دروغ نیست، من واقعا هول می شوم.

_ چیزی شده؟

دهان باز می کند تا جواب دهد اما نگاهش به پشت سرم کشیده می شود. می چرخم و رد نگاهش را دنبال می کنم. نگاهش به مرد همسایه یمان است که به این سو می آید.

از مقابل در کنار می روم و همزمان موهای آشفته ام را زیر شالم می برم و سلام کوتاهی به همسایه ی در حال خروج می گویم.

نگاهم که باز به سمت فرید کشیده می شود، نگاهش را روی موهایم بیرون آمده از شالم می بینم.

لبخند کوتاهش با نگاه خاصی به رویم پاشیده می شود و آرام می گوید:

_ موهات، بلند شده هما...

برای اینکه بیش از این دستپاچگی ام عیان نشود نگاهم را از چشمانش می گیرم و باز می گویم:

_ چیزی شده؟

یک قدم جلو تر می آید و از قاب در می گذرد، دست در جیبش می برد و کلیدهای قدیمی ام را بیرون می آورد و روبرویم می گیرد.

با دیدن کلیدها نمی دانم چرا اعصابم دوباره تحریک می شود. دلم می خواهد رک و راست بگویم، فقط منظورت را بگو، می خواهی برگردم؟

اما نمی توانم. تا حرف نزنم من هیچ غلطی نمی توانم بکنم. اصلا این کلیدها را هم نمی خواهم. این لعنتی ها کلید ورود به قلبش نیستند. که اگر بودند در همان چند ماه قفل دلش را باز می کردند.

سعی می کنم خودم را کنترل کنم. همه چیز تمام شده در واقع خودم تمام کردم. و حالا واقعا حال خراب من تقصیر او نیست. همه اش تقصیر خیال پردازی ها و رویاهای بی خودی دل دیوانه ام است و بس!

طوری که نارحت نشود آرام می گویم:

_ احتیاجی نیست فرید...

_ هما خواهش می کنم

آخ خدا امان از این دل که به سیم آخر سازِ ناکوکش زده و اینطور بد می نوازد. زبانم را می چرخاند و به امید جوابی که شاید سازش را کوک کند، می پرسد:

_ واسه چی فرید؟

آب دهانش را فرو می دهد. سیب گلویش آنقدر سنگین بالا پایین می شود که جوابم را می گیرم.

_ برای اینکه خب... چون...

_ می بینی خودتم دلیلی برایش نداری...

او هم به سیم آخر می زند انگار، که بی پرده می گوید:

_ من نمی خواستم زندگیمون تموم شه هما...

سرم را تکان می دهم با خنده ی محوی می گویم:

_ آره من خواستم...

_ می تونستیم...

سکوت می کند. کمی نگاهش می کنم:

_ می تونستیم چی فرید ... می تونستیم به همون رویه ی سابق ادامه بدیم... آره؟... چون تو من رو فقط در همون حد

دوست داری و می خوای!؟

_ نه هما... بین... همه چیز یه دفعه به هم ریخت... فکر می کردم می تونی منو درک کنی تا بتونم خودمو جمع و جور

کنم... من نمی خواستم اینجوری بشه... همین الانم حاضر...

_ حاضری که چی... که من باز پیام تو خونت و مثل گذشته ها خودمون رو بزنینم به اون راه که وای خدایا شکر ت چه زندگی بی نظیری داریم... آره؟

بی اراده پوزخند می زنم:

_ هر چند واقعا زندگیمون در نوع خودش بی نظیر بود!

با نگاهش چشمانم را کنکاش می کند.

ای خدا چه مرگم شده. من که خودم خواستم جدا شویم پس این چرت و پرت ها چیست که می گویم:

_ هما خودتو بذار جای من... همه چیز به دفعه کن فیکون شد... من داشتم کنار میومدم...

_ که بتونی تحمل کنی...

_ چرت نگو هما من داشتم تلاشمو می کردم ...

_ که ازم متنفر نباشی...

چشمانش را بر هم می گذارد و دندانش هایش را بر هم می فشارد

_ نه...

جلو تر می آید و حرصی در صورتم می غرد:

_ تو چرا دیدت به من انقدر منغیه... من داشتم تلاشو می کردم که همه چیز و عوض کنم... که... که بشیم...

_ حتی حرف زدن راجبش برات سخته... بین تو خودتم نمی دونی منو برای چی میخوا...

انگشت اشاره اش را آرام روی لبهای باز مانده ام می گذارد و زمزمه می کند:

_ هما من از خدایه که برگردی...

یک آن فقط یک آن کوتاه می روم به آن دنیا و بر می گردم.

مات نگاهش می مانم. چند بار جمله ای که بی هوا از دهانش خارج شد را دوره می کنم تا قابل هضم شود. اگر اینطور فرو دهمش سر دلم می ماند.

می فهمد که باورم نمی شود انگار. دستش را عقب می کشد و آرام می گوید:

_ این چند ماه رو فراموش می کنیم... از اول شروع می کنیم هما.

آب دهانم را فرو می فرستم. شنیدنش خوب است، فکرش هوس انگیز است. اما کم ست!

دلم شنیدن آن چیزی را می خواهد که همیشه آرزویش را داشته. دلم اعتماد می خواهد. باور می خواهد. نه با زبان که با تک تک سلول های روحش، تا آنچه شنیده ام باورپذیر شود.

این که واقعا می خواهد برگردم. به خاطر خودم نه عذاب وجدان و هر حس مزخرف دیگری!

تمم به لرز نشسته. باز آب دهانم را فرو می دهم و به امید شنیدن تمنای وجودی ام، تمام خواهشم را در چشمانم می ریزم و زمزمه می کنم:

_ چرا... چی عوض شده فرید؟

خیره ی چشمانم اندکی مکث می کند و بعد آرام می گوید:

_ من... تو... هر دومون تغییر کردیم... اما هنوز هم همدیگه رو بهتر از هر کسی می شناسیم...

همینطور مات چهره اش مانده ام که قدمی نزدیک می آید. سرش را همینطور پیش می آورد که نفسم حبس می شود. مهربان نگاهش را روی چشمانم امتداد می دهد و آرام لب به گوشم می چسباند و زمزمه می کند:

_ فکر نکن نفهمیدم کلیه ی کی به هامون پیوند خورده...

قلبم از تپش می ایستد.

با مکث سرش را عقب می کشد و خیره ی چشمان مبهوتم می شود که به زور زبان می جنبانم:

_ کی... گفته؟

کوتاه می خندد. خنده ای که هم تلخ ست و هم شیرین و باز هم آرام در فاصله ی اندک میانمان زمزمه می کند:

_ لازم نیست کسی بگه وقتی من تو رو بزرگت کردم... مگه میشه هما لحظه ی عمل نخواد کنار عمه و هامون باشه... غیر از اون کی بیشتر از من می دونست چقدر از اینکه هامون نمی ذاره بهش کلیه بدی عذاب می کشی...

در سکوت کمی نگاهم می کند و با لحن فریدواری می گوید:

_ آخرشم کار خودتو کردی...

هنگ کرده فقط نگاهش می کنم و او سوال و کنجکاوی نگاهم را می خواند شاید که باز می گوید:

_ من از لحظه ای که خبر عمل رو شنیدم تا وقتی اومدم، فقط به تو و غیبت و شرایطی که بود فکر کردم و بعد مطمئن شدم.

آب دهانم را با صدا فرو می دهم و به جای کنجاوی بیشتر تنها به زمزمه می گویم:

_ فرید هیچ کس نباید بف... ..

_ خیالت تخت عزیزم... ..

چند ضربه ی کوتاه قلبش می زند:

_ رازت اینجا می مونه... ..

حس غریبی سرتاسر وجودم را گرفته اما برای اینکه در این حس غرق تر و گیج تر از این که هستم، نشوم، سعی می کنم به یاد آورم قبل از این چه می گفتیم. به هر حال چه من کلیه داده باشم چه نه بحث ما چیز دیگری ست، باید تکلیفمان مشخص می شد. اما مغزم خیلی هم کار نمی کند. نمی دانم چه بگویم تنها چیزی که به ذهنم می رسد را بر زبان می آورم:

_ پروازت دیر نش... ..

_ بر می گردی با من؟

با درد چشم می بندم.

_ چرا برگردم وقتی چیزی عوض نشده... ..

او هم کلافه می شود:

_ شده... .. هما شده... .. من، تو... ..

سریع به میان جمله ی تکراری اش می پرم.

_ خب که چی؟

دلم فریاد می زند، یک کلام با تمام وجودت طوری که باورم شود بگو "من، تو را می خواهم" عشق لعنتی من؛ بگو علاقه ام عوض شده بگو نگاهم به تو عوض شده!

ناامید زمزمه می کنم:

_ آره من عوض شدم که تو رو فراموش کنم... تو هم که فقط تو عذابی که داشتی بیشتر غرق شدی... یعنی من واقعا چیز بیشتری نمی بینم، به خاطر این تغییرات برگردم تا دوباره شروع کنیم؟

چهره اش سفت می شود و بی آنکه نگاهش را به نگاهم دهد می گوید:

_ هما... من، نمی خوام برم سراغ نسترن...

دلم می خواهد سرش فریاد بزنم.

لعنتی نگو نمی خوام سراغ نسترن روم، یک کلام از ته دلت، با همه ی وجودت، بی تردید بگو من تو را می خوام.

فکم فشرده می شود. بغض نشسته در گلویم جای آنکه آب شود سنگ می شود.

فقط یک کلام می گویم:

_ چرا؟

کلافه می گوید:

_ دنبال چرای چی هستی هما... چی می خوای بشنوی... وقتی منو باور نداری... چه فایده داره گفتن... وقتی توی هر حرکت من، نسترن رو سوا می کنی من چی کار کنم. وقتی همه ی زندگیم پیشت رفته چی بگم بهت که فکر نکنی دارم توجیه...

_ فرید من فقط یک کلام گفتم چرا؟ چی شده که فکر می کنی می تونیم دوباره شروع کنیم.

سرش را پایین می آورد و خیره در چشمانم می گوید:

_ ما همدیگرو دوست داریم

_ قبل از طلاقم دوست داشتیم.

چشم می بندد و سرش را تکان می دهد:

_ آره... آره بین هما... همه چیز می تونه عوض بشه اگه تو قبول کنی احساس من همون چیزیه که می گم... دست از تفسیر من بردار...

_ باشه

گیج نگاهم می کند. انگار نمی فهمد این تایید برای چیست.

_ فقط به یه سوالم جواب بده بعد من دست از تفسیر تو بر می دارم و باورت می کنم.

_ بگو

_ چرا با وجود اینکه می دونی نسترن زنده ست و تو هم یه مرد آزادی می خوای با من باشی؟

چشمانش را محکم می بندد. دو دستی موهایش را چنگ می کند دندان به هم می فشارد و سرش را به سوی آسمان می گیرد و بعد کلافه نگاهم می کند.

_ مگه برای من نوشتی که آرزوت خوشبختیه منه... پس چرا باور نمی کنی که آرزوی منم خوشبختی توئه؟

تلخ ترین لبخندم را هدیه اش می کنم.

این جواب من نبود عشق عزیزم. دیدی فرید جان، دیدی هیچ چیز عوض نشده!

_ باشه... ممنون فرید... ممنون که به فکر می... منم که قول داده بودم خوشبخت بشم پس، واقعا احتیاجی نیست خودتو به زحمت بندازی... من تنهایی هم می تونم خوشبخت شم... خیالت راحت، به آرزوت می رسی... برو تو هم سعی کن آرزوی منو برآورده کنی...

لشکر شکست خورده ی تن و روحم را جمع می کنم و برمی گردم تا به خانه روم که سریع دستم را می گیرد:

_ هم...

_ برو فرید جان از پروازت جا می مونی.

روبرویم می ایستد:

_ صب کن هما این جواب من نیست!

می خواهم بگویم تو هم جواب مرا ندادی. اما نمی گویم. کش آمدن این بحث بی فایده ست. من یک ابراز علاقه ی ساده اما واقعی می خواهم که نصیبم نمی شود. حالا تا ته دنیا ما این بحث را کش دهیم، فقط از هم دور تر می شویم.

_ فکر کردی همه چیز مثل موهام که دوباره بلند شده بر می گرده سر جای اولش، فقط چون تو می خوای من دوباره پیام تو نقش سابقم؟

با لحنی ناراحت می گوید:

_ نقش چیه عزیز من اینجوری نگو... فکر می کردم تو هم می خوای... فکر کردم هنوز بودن با منو دوست داری...

آری من دوست دارم اما تو، فقط ادایش را در می آوری عزیز دلم. من آرزوی خوشبختی کردنت برایم را نمی خواهم. من فقط کمی عشق می خواهم که تو نداری!

دلم نمی خواهد این حرف ها را به زبان آورم. دردی از ما دوا نمی کند. اصلا ایراد از من است نمی توانم باورش کنم. اصلا دلم غلط کرد که هوس کرده بود فرید او را بخواهد. من این دل را زنده به گور می کنم.

دیگر واقعا وقت رفتن است. سعی می کنم این دم آخر غمی چاشنی لبخندم نباشد و نمی دانم موفق می شوم یا نه:

_ می دونی فرید. زمان کمی گذشته اما من تغییر کردم... خواسته هام تغییر کرده... من دیگه توان کنار اومدن با شرایط سابق رو ندارم... تقصیر تو هم نیست، من، عوض شدم... ممنون که اومدی ... ممنون که تلاشتو کردی... اما همیشه... چون من این مدل زندگی رو نمی خوام... دست خودم نیست دیگه نمی توانم باورت کنم.

کمی چشمان گرفته اش را نگاه می کنم. عمیق و آرام و با نهایت محبتی که دارم می گویم:

_ مواظب خودت باش... خوب زندگی کن...

بر می گردم تا از او و جاذبه اش دور شوم. دو قدم که می روم، پاها می ایستند. آرام به سویش می چرخم و می گویم:

_ گفתי موهام بلند شده... آره، اما بازم کوتاشون می کنم... کاش می فهمیدی من، موی بلند دوست ندارم، فرید!

آری مرد من ای کاش می فهمیدی. ای کاش این دل صاحب مرده را بی ردی از ترحم و عذاب وجدان و تعهد می دیدی و می فهمیدی.

از دور می بینمش. روبروی ورودی پارک یک دست درجیب قدم رو می رود و هر چند قدم جرعه ای از لیوان دردار درون دستش می نوشد اما تمام نگاه و حواسش به زمین است.

دیشب بعد از آنکه فرید را ترک کردم و به خانه وارد شدم مامان ایستاده کنار آیفون با چهره ای نگران انتظارم را می کشید. چیزی نگفت و نمی دانم اما شک کردم که شاید حرف هایمان را شنیده باشد! هر چند خیلی هم سخت نبود به هر حال نشنیده هم می توانست موضوع بحثمان را حدس بزند.

با این حال خجالت کشیدم از اینکه او هم حسی که من از "نخواستن" فرید گرفته بودم را حس کرده باشد. همین باعث شد بی اراده لبخندی که عمق غمش را خودم بهتر از هر کسی حس می کردم، چهره ام را بیوشاند و آرام آرام و با قدم هایی که به هیچ وجه تند نمی شدند به اتاقم پناه بردم.

مثل مجسمه وارد اتاق شدم. روی تخت نشستم و نگاهم ساعت ها روی قفل و کلید کمد دیواری اتاق ثابت ماند. من و فرید قفل و کلید هم نبودیم. دیگر هیچ شکی نداشتم.

تمام زندگی ام را دوره کردم. فرید را دوره کردم خودم را دوره کردم عشقم را دوره کردم و هیچ چیز جز یک آه عمیق و سوزان نصیبم نشد!

وقتی به خودم آمدم ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. بدنم از سکون سردی که احاطه ام کرده بود، خشک شده بود. حس دیدار با مازیار را نداشتم. درواقع حس می کردم دلیلم برای این دیدار را از دست داده ام. اما وقت مناسبی برای اطلاع رسانی نبود.

باز افکارم مرا اسیر خود کردند و وقتی دوباره به خودم آمدم که صدای اذان گوش هایم را از کما بیرون آورد.

خواستم برایش پیامی بفرستم و قرار را کنسل کنم اما پشیمان شدم. باز نظرم عوض شده بود.

به نظرم بهتر بود تا این راه را تا ته می رفتم و همه چیز را همین امروز تمام می کردم. طوری که هیچ راه برگشتی باقی نماند.

چند قدمی اش هستم که متوجه ام می شود. برای لحظه ای رو به هم خیره به چشمانی که عجیب بی خوابی هایشان شبیه هم است، می مانیم.

او اما قدم های مانده ی مرا پر می کند و یک قدمی ام می ایستد.

سلامم را آرام زمزمه می کنم او اما جوابم را محکم می دهد:

_ سلام.

بی حرفی دیگر و سریع به سمت ماشینش می دود و نگاهم را با خودش می برد. درب سمت شاگرد را باز می کند و لیوانی مثل لیوان خودش بیرون می آورد و به سویم بر می گردد و لیوان را مقابلم می گیرد.

نگاهم میان چهره و لیوان های درون دستش می چرخد و با مکث لیوان را از دستش می گیرم:

_ ممنون.

_ کجا راحتی؟ تو ماشین، تو پارک...

هوا خوب است و ترجیح می دهم در فضای باز باشیم.

_ پارک.

سرش را تکان می دهد و کنارم قرار می گیرد. آرام و همگام با هم به سوی ورودی پارک می رویم و دقیقا تا رسیدن به اولین نیمکت خالی مناسب برای نشستن هیچ حرفی میانمان رد و بدل نمی شود. تنها هر از گاهی جرعه ای از قهوه هایمان می نوشیم و تلخی اش را مزه مزه می کنیم.

قدیم ها آدم ها صبح شان را با چای شیرین آغاز می کردند. نمی دانم چه شد که این چای شیرین پر از نوستالژی جای خود را به قهوه داد. انگار پیش رفتن و پس رفت کردن عادتمان شده که حتی شیرینی را به تلخی می فروشیم.

واقعا چرا شیرینی چای های صبح گاهیمان را به تلخی قهوه فروختیم؟

_ خوبی؟

نگاهم را از لیوان تیره رنگ و در بسته ام می گیرم و به او می دهم.

نفسم را آرام آرام بیرون می فرستم:

_ ببخش مزاحم رفتنت شدم.

اخم در هم می کشد.

_ چی شده هما؟

نگاهش حرف دارد. آنقدر که یاد دیشب را برایم زنده می کند.

_ دیشب که فرید از خونه تون اومد بیرون انتظار چیز دیگه ای داشتم!

نگاهم را با پوزخندی غیر ارادی از چهره اش می گیرم و به زمین می دوزم.

" من هم احمقانه همان انتظار را داشتم "

_ هما

بی آنکه ادامه ی بحثی که هیچ مورد علاقه ام نیست را بگیرم، می گویم:

_ جریان کلیه رو می دونست.

دلم می خواهد از تمام حرف های بی فرجام دیشب فقط همین قسمتش را برای همیشه در خاطرم ثبت کنم.

سکوتش باعث می شود نگاهم را به چشمانش دهم که خیلی جدی می گوید:

_ باور کن من چیزی نگفتم.

تبسمی محو و کوتاه بر چهره می نشیند:

_ می دونم.

دیگر چیزی نمی گوید و با اخم در افکارش غوطه ور می شود و من چون دیگر حوصله ی طفره رفتن ندارم سراغ اصل مطلب می روم:

_ از نسترن خبر داری؟

شاید فکر می کند اشتباه شنیده که بعد از کمی مکث گیج می گوید:

_ چی؟

باز جمله ام را تکرار می کنم:

_ از نست...

چنان یک دفعه ای از جا می پرد که من هم ترسیده درجایم بالا می پریم و نگاهم به سمت صورتش بالا کشیده می شود.

چند قدم پیش می رود و بر می گردد و با عصبانیتی که برایم عجیب است می غرد:

_ دست بردار هما از این کارا دست بردار...

با دهانی باز از تعجب نگاهش می کنم که عصبی تر می شود:

_ فکر می کنی نمی فهمم داری خودتو می کشی که به فرید نشون بدی همه چیز عالی...

آب دهانم را فرو می دهم و نگاهم را می گیرم.

" تو چرا انقدر خوب مرا می فهمی لعنتی!"

_ منظور...

نمی گذارد منظورم را برایش توضیح دهم و تخته گاز پیش می رود:

_ بس کن هما... بس کن ... تو مسئول خوب کردن حال دیگران نیستی...

چنان با خشم می گوید که شوکه می شوم.

_ چی کار می خوامی بکنی هان... می خوامی بری دنبال نسترن...

_ من...

باز هم نمی گذارد. اصلاً انگار نمی شنود.

_ وای هما... مسخره ست... حتماً می خوامی بعدشم خودت بری برای فرید خوستگاریش کنی... آره!

آتش می گیرم.

_ بس کن!

صدای بلندم که کم از فریاد ندارد دست خودم نیست و نمی توانم جلوی اشکی که با قدرت هر چه تمام تر در چشمانم نیش می زند را بگیرم.

شوکه از صدای بلندم سکوت می کند. کمی خیره ی قطره اشک جاری شده می ماند. با درد چهره در هم می کشد و سرش را تکان می دهد. جلوتر می آید و پیش پایم زانو می زند و با لحنی آرام و قانع کننده می گوید:

_ هما لازم نیست کاری که در توانت نیست رو انجام بدی... هیچ کس از تو انتظار نداره...

نفس نفس می زنم.

چشمانم را می بندم تا کمی آرام شوم. بلند می شود و پشت به من می ایستد و دست در جیب هایش فرو می برد.

بعد از چند لحظه به سویم می چرخد و کنارم می نشیند. حرفش، آن کلمه ی "خواستگاری" اگو وار در سرم تکرار می شود.

پوزخندی می زنم و آرام می گویم:

_ جراتشو ندارم... وگرنه حتماً این کارو می کردم!

نگاهش می کنم. اخم های در همش بیش از حد خود نمایی می کنند. آنقدر که می توانم گره هایش را بشمارم.

آرام و شمرده می گویم:

_ من فقط می خواستم اگر شماره ای ازش داری... به من لطف کنی و به جای من بهش از فرید خبر بدی... همین!

_ هما

نفسی عمیق می کشم تا کمی بغضم را کنترل کنم.

_ برام مهم نیست... کارم احمقانه ست... مسخره ست... یا هر حس دیگه ای که تو بقیه ایجاد میکنه... اصلا برام مهم نیست... فقط می خوام انجام بشه... همین!

_ چرا می خوای خودتو آزار بدی؟

_ آزار نمی دم... واقعا اینو می خوام... فرید الان یه مرده آزاده!

باز لحنش عصبی می شود، البته با کمی چاشنی تمسخر:

_ آره یه مرده آزاده که از قضا عقل و شعورم داره...

خیره نگاهش می کنم. آنقدر عمیق که خودم معذب می شوم اما می خواهم جواب آنچه می گویم را از چشمانش بخوانم:

_ جدا؟ پس چرا اون گلدون رو به اسم فرید برای من فرستادی؟

چند ثانیه نفسش حبس می شود و بعد اخم کرده نگاهش را می گیرد. مشخص است که انتظار این اشاره ی مستقیم را نداشته.

دست هایش را در هم گره می کند و به جلو خم می شود.

منتظر نمی مانم تا چیزی بگوید. تنها کسی که مرا در این دنیا درک می کند اوست و من از این بابت که او هم درد مرا بر دوش می کشد و دقیقا "من" مسبب دردش هستم و هیچ کاری هم برای تسکین دردش از دستم بر نمی آید، عذاب وجدان دارم.

_ من توی زندگیم همیشه به تو مدیون بودم و هستم... خواهش می کنم این کارو برام انجام بده... من اینجوری واقعا حس بهتری دارم... خواهش می کنم مازیار.

کمرش را راست می کند و به سویم می چرخد. آرام و با طمانینه با همان لحن قانع کننده اش که انگار می خواهد راضی ام کند تا دست از تصمیم بردارم می گوید:

_ باشه... من درک می کنم... خب؟ اما واقعا لازم نیست اینکارو بکنی... باور ک...

_ بهش بگو... هما دیگه فرید و نمی خواد!

می گویم و قلبم از درون منفجر می شود.

هنگ کرده نگاهم می کند.

_ هما

_ من همیشه احساسی تصمیم گرفتم. حتی وقتی تصمیم گرفتم جدا شیم... چون دلم خوشبختیش رو می خواست... فقط به خاطر فرید بود... اما الان برای اولین بار می خوام عاقلانه تصمیم بگیرم... دیگه نمی خوام فرید تو زندگیم باشه... اما خب از اونجا که من کاملا نمی تونم بیخیال احساسم بشم... می خوام نسترنم اینو بدونه... دیگه تصمیم با خودشه...

گرفتگی صدا و چهره اش با هم ترکیب می شوند:

_ خودت چی... می خوام چی کار کنی؟

تک خندی می زنم. طعم زهرمار دارد. جرعه ای از قهوه ام می نوشم تا طعمش را قابل تحمل تر کند.

او هم می داند که من بدون فرید کاری برای انجام دادن ندارم.

_ زندگی ... مثل آدم... آدمی که عاشق نیست!

زل می زند به چشمانم. حرفم را در نگاهم حلاجی می کند و با تاسف می گوید:

_ نمی تونی!

_ می دونم!

چند لحظه خیره ی هم می مانیم.

_ اما می خوام سعی کنم.

کلافه سرش را تکان می دهد:

_ هما من...

می دانستم این لحن، حرف های زیادی برای گفتن دارد اما اجازه نمی دادم:

_ مازیار؟

شاید فقط دو ثانیه مکث می کند و آرام می گوید:

_ جانم!

از جانی که خرجم می کند معذب چشم می دزدم و نگاهم را به سیاهی لیوان درون دستم می دهم:

_ من... من... واقعا از صمیم قلبم متاسقم... به خاطر...

لیوان میان دست هایم فشرده می شود. سخت است، حرف زدن که نه دل شکستن سخت است.

_ به خاطر احساسی که نمی تونم کاری برایش کنم...

_ هما

_ خواهش می کنم گوشی کن مازیار... من نمی تونم...

بلند شدنش کلامم را قطع می کند. پشت به من دو قدم جلو می رود و دست هایش را مشت می کند.

یک دفعه به سویم بر می گردد. از چرخش ناگهانی اش می ایستم. جلو می آید. زیاد! آنقدر که معذب نگاهم را می گیرم و سرم را پایین می اندازم و صدایش با خواهشی که بغض نشسته کنج گلویم را حجیم تر می کند در گوشم می نشیند:

_ الان چیزی نگو هما... خواهش می کنم... من صبر می کنم... تا هر وقت تو بخوای...

دلم می خواهد بمیرم.

با درد دهان می گشایم:

_ من نمی تونم...

_ هیشششش هیچی نگو هما... خب... بذار...

_ نمی خوام به خاطر من اذیت شی!

_ من اذیت نمی شم... آدم که از عشقش ناراحت نمیشه!

روی صندلی پشت سرم آوار می شوم و او روبرویم زانو می زند.

_ گوش کن هما... من اذیت نمیشم... نمی خوام تو رو هم اذیت کنم... تو به من فکر نکن خب... اما نخواه منم به تو فکر نکنم... من صبرم زیاده تا ته دنیا هم طول بکشه... صبر می کنم.

دلم می خواهد زار بزنم. آخر این چه زندگی ست. ما هر دو اسیر در دنیای عاشقی بودیم و معشوق نداشتیم. ما هر دو محبت ندیده بودیم. ما هر دو عقده ای شده بودیم. ما هر دو بیچاره ی کسی بودیم که نگاهمان نمی کرد. ما هر دو عاشق آدم هایی از جنس سراب بودیم!

_ مازیار این راهی که داری می ری رو من زندگی کردم... تهش یه باتلاق یه مرداب... می کشتت تو خودش و اسیرت می کنه...

با مهری عجیب نگاهم می کند:

_ می دونی همین که نمی خوام من اذیت بشم برام چقدر ارزش داره؟

من چه می گویم. او چه می گوید!

آخ خدایا خودت همه ی عاشقان کور شده را به راه راست هدایت کن.

در مانده با بغضی که صدایم را می لرزاند می نالم:

_ خواهش می کنم تمومش کن...

خیلی عادی نگاهم می کند و انگار که تا الان موضوع بحث مان آب و هوا بوده باشد می گوید:

_ پاشو برو خونه مامانت نگران میشن... کاری که خواستی رو برات انجام میدم... دیگه بهش فکر نکن...

بلند می شود و من مستاصل به نیمکت چسبیده اند.

آخرین زورم را هم می زنم. به خاطر همای بیچاره ای که عشقش برایش از این زورها نزده بود!

به بدبختی روی پاهای بی جانم می ایستم. دقیقاً رو به رویش و نگاه می کنم؛ به چشمانی که میان چشمانم پر می زدند و من جوابی از جنس پروازشان نداشتم:

_ گوش کن مازیار... تو آدم فوق العاده ای هستی... یه دوست بی نظیر... یه مرد واقعی که آرزوی خیلی هاست...

آرامش ساختگی اش دود می شود. پر پرواز نگاهش را با بستن پلک هایش می چیند و از میان دندان هایش می غرد:

_ من نمی خوام آرزوی خیلی ها باشم...

نفسش را بیرون می فرستد. نگاهش را به نگاهم می دوزد و زمزمه می کند:

_ نگاه یه نفر، واسه من بسه... اینو توی سرت فرو کن.

ناامید نگاهش می کنم که لبخند بر چهره می نشاند و باز لحنش را عوض می کند. هر چند حس و حالش را نمیتواند تغییر دهد:

_ الانم دیگه تمومش کن... اگه واقعا می خوامی من اذیت نشم... این حرفا رو تموم کن... مسافرو با این حرفا بدرقه نمی کنن... برام آروزهای خوب کن و فقط با نگاهت بدرقه م کن تا برم...

بی مکث به سمت ماشینش راه می افتد و من ناچار به دنبالش کشیده می شوم.

خدایا کی نوبت من می شود تا حالم را خوب کنی؟

کنار ماشینش که می رسیم. روبرویم می ایستد و نگاهم می کند و من نمی توانم او را بازیچه ی سکوتی کنم که شاید برایش معنی دیگری جز آنچه در دل من است داشته باشد. مانده ام از کجا شروع کنم که پیش دستی می کند و جدی می گوید:

_ مراقب خودت باش... همیشه روی کمک من حساب کن... مرتب بهت سر می زنم... هر وقت بخوای هستم هما، باشه؟

آب دهانم را قورت می دهم و به صدای ناهنجارش که در گوشم اگو می شود، گوش می کنم.

با تمام وجودم سعی می کنم محکم و بی تزلزل نگاهش کنم:

_ مازیار... تو برای من یه دوست عزیزی...

_ هما

توجهی نمی کنم.

مازیار برای تکرار هما شدن، حیف بود!

_ یه دوست خیلی خیلی عزیز که واقعا برات از صمیم قلبم آرزوی خوشبختی دارم...

می غرد:

_ ادامه نده.

_ خواهش می کنم برو دنبال زندگیت. دنبال کسی که لیاقتت رو داشته باشه... من لیاقت عشق تو رو ندارم...

جوش می آورد:

_ بس کن هما چرت نگو...

چرت نبود. من از دیشب یاد گرفته بودم حرف درست و حسابی بزنم. فقط نمی دانم چرا حرف های درست و حسابی اول یک تیر به قلم نشانه می رفتند و بعد از دهانم بیرون می پاشیدند.

_ گفتم بهت، می خوام از این به بعد برای خودم زندگی کنم. می دونم سخته اما واقعا می خوام... شاید باورت نشه اما من دیگه نمی تونم وارد هیچ رابطه ای بشم... حتی با خود فرید... می فهمی... من کم آوردم... انقدر همه ی عمرم به جای خودم درگیر یکی دیگه بودم خسته شدم... حالا دلم فقط تنهایی می خواد... خواهش می کنم اگه واقعا برات مهمم درکم کن و برو دنبال زندگی خودت!

سیب گلویش سنگین بالا پایین می شود و من از خودم متنفر می شوم که فقط درد به اطرافیانم هدیه می کنم. چشمان پر حرف و بغض دارش را از چشمانم نمی گیرد.

این روزها فقط دارم تنهایی همه چیز را تمام می کنم.

اول خودم بعد فرید حالا هم او!

به رویش لبخند می زنم:

_ خواهش می کنم مازیار مواظب خودت باش و خوب زندگی کن...

نگاهم را از تیرگی عمیق و برق چشمانش می گیرم و تنم را به دنبال خودم روی زمین می کشانم.

برای ورود به دنیای تنهایی باید آرام و با احتیاط قدم برداشتم.

باید تلاشم را می کردم تا تنهاییِ هما را با سعادت بسازم.

اینبار اما فقط به خاطر هما!

بخش دهم

_ این دو تا لطفا.

پسرک جوان کادر حمل بار، تر و فرزند چمدان های بزرگم را بلند می کند و روی گاری می گذارد.

کیفم را روی دوشم مرتب می کنم و ساک دستی کوچکم را هم روی چمدان ها می گذارم و درکنار قدم های تند و پر شتاب پسرک به سمت خروجی می روم.

هیجان دارم اما آنقدر حسش آرام بخش است که چشمانم را در آرامش کامل در جستجوییشان می گردانم و پیدا کردنشان اصلا سخت نیست. سه جفت چشم پر از شور و شادی، پر از مهر و عشق، پر از حس و حالی که همیشه کم داشتم و عجیب به جسم و جانم می چسبد.

با لبخندی عمیق و دندان نما دست تکان می دهم. صدای قربان صدقه رفتن های مامان را حتی از این فاصله و حتی با وجودی که زمزمه ای بیش نیست و فقط با نگاهش به روحم تزریق می کند را با صدای بلند می شنوم و ذوق زده باز دندان هایم را به نمایش می گذارم. بیتای نازنینم مثل بچه ها بالا و پایین می پرد و با دسته گل خوشگلش ذوق زده برایم دست تکان می دهد. هامون عزیزم؛ برادر خوش قیافه و خوش اندامم که سالم و سلامت کنار عشقش ایستاده و با خنده سعی در کنترل بیتا دارد و خنده هایش را حواله ی من می کند و البته کلیه ای که از گوشه پهلو هایش برایم چشمک می زند و ذوقم را هزار برابر می کند.

شتاب پسرک به من هم منتقل می شود و با عجله کارت پروازم را نشان می دهم و خودم را به بیرون پرتاب می کنم تا در حجم حضور عزیز ترین های دنیای این سالهایم غوطه ور شوم. هر سه دورم حلقه می زنند. یک به یک خودم را میان بازوانشان محصور می کنم و آرامش بودن در کنارشان را با تمام وجودم می بلعم.

از سالن فرودگاه که بیرون می آییم. نگاهم را به شب پر ستاره می دهم. به ستاره ی خیلی خیلی کوچکی که فقط خودم می توانستم سوسوی ضعیفش را ببینم.

"ستاره ی هما"؛ مدتی بود یواشکی برایم چشمک می زد.

_ خب تعریف کن ببینم؟

با شوق نگاهش می کنم:

_ من تعریف کنم؟ اصل خبر که پیش شماست، جناب!

مامان با خنده کنارمان می نشیند و ذوق زده هامون را نگاه می کند:

_ قربون قد و بالات بشم من...

هامون با ذوقی که تا به حال در چشمانش ندیده بودم تبسمی عمیق بر چهره می نشاند و من الکی معترض می گویم:

_ مامان خانوم الان من باید مرکز توجه باشم مثکه تازه از راه رسیدما!

مامان با چشمانی که سعی دارد خیسی شان را کنترل کند. دستش را دور شانه ام محکم می کند و شقیقه ام را مهر می کند:

_ من فدای تو بشم خوشکل من

ذوق زده می خندم که هامون سرش را تکان می دهد.

_ خجالت بکش خرس گنده سی سالت شده ها...

_ اولاً که هنوز دو روز مونده دوما شما خودتم دست کمی از من نداری... بعدشم اصلاً به من میاد سی سالم باشه؟

_ نه کوچولو شما بیشتر بهت میاد سه سالت باشه

خنده ام می گیرد از لحنش و بلند می خندم.

_ اذیت نکن دخترمو آقای داماد.

_ پاشو برو سوغاتیایمون بردار بیار بینم این همه منتظرت بودم ارزشش رو داشته یا نه؟

برایش ادا در می آورم و با خنده بلند می شوم تا سوغاتی ها را بیاورم. وارد اتاق که می شوم با لحن با مزه ای می گوید:

_ سوغاتیای زنم بیار بینم کارتو خوب انجام دادی یا نه؟

بلند می خندم و از همان جا می گویم:

_ حواست باشه هامون خان حسادت منو بر نینگیزی که چنان خواهر شوهری میشم آن سرش نا پیدا...

مامان بلند می خندد و من چمدان را روی چرخ هایش دنبال خود می کشانم. از راهرو که می گذرم بلند می شود و برای

گرفتن چمدان به سویم می آید. اما اول کمی خم می شود بی حرف گلی پر از آرامش روی پیشانی ام می کارد و بعد هم

چمدان را از دستم می گیرد. انگار بخواهد وزنش را تخمین بزند می گوید:

_ نه خوشم اومد وزنش که خوبه... مامان دختر خسیست بالاخره توی عمرش یه بار ولخرجی کرده انگار...

مامان با شوخی چپ چپ نگاهی به هامون می اندازد و می گوید:

_ زحمت کشیدی مامان جان.

هامون چمدان را میان مبل های راحتی نشیمن می گذارد و بی اجازه خودش مشغول باز کردنش می شود. من هم

سرجای قبلی ام کنار مامان می نشینم و می گذارم هامون با خیال راحت مهندسی کند.

_ نصفش از طرف عمه ست...

هامون سرش را بلند می کند و با تاسف سر تکان می دهد:

_ می دونستم کار تو نیست.

برو بابایی نثارش می کنم و با خیال راحت به پشتی مبل لم می دهم. با آرامش مشغول خوردن چایم می شوم و حس عمیقی از آرامش وجودم را پر می کند.

_ از طوبی چه خبر هما؟ نمیاد؟

نگاهم را به مامان می دهم. چشمانم را ریز می کنم. نمی خواستم حالا بگویم. میخواستم سوپرایز باشد اما نمی توانم خودم را کنترل کنم. مامان مشکوک و منتظر نگاهم می کند انگار حدسی زده باشد.

سرم را تکان می دهم و بهتی که از چشمان مامان سرریز می شود با شادی می گویم:

_ باورت میشه مامان تو فرودگاه موقع خدافظی بهم گفت، "شاید وقتش باشه که منم کنار بیام..." باورم نمی شد. خودشم فهمید... میدونی به نظرم هنوز دودل بود اما آخرش گفت "شده فقط برای چندساعت، اما حتما برای مراسم هامون میام"... دیگه خودشم از این همه تنهایی خسته شده...

مامان با خوشحالی می گوید:

_ وافعا هما؟ الهی شکر چقدر عالی...

سرم را تکان می دهم.

عالی برای این حضور کم بود، بی نظیر بود. مخصوصا حالا که من بی نهایت به او وابسته شده بودم.

...

_ خب؟

_ خب به جمالت بگو اینبار بدون ناز کردن می پذیرم... دیگه سنی ازم گذشته و می خوام این پیشنهاد بی شرمانه ی سرشار از پارتی بازی رو با چنگ و دندون بچسبم.

به قهقهه می خندد و من مشتکی حواله ی بازویش می کنم و او را از سر راه ورودم به آشپزخانه کنار می زنم.

_ خدا رحم کنه چی می خوامی به خوردمون بدی امروز؟

با ژست سر آشپزهای حرفه ای و با لجه ای که به صدایم می دهم، می گویم:

_ زیون

_ جان؟

می دانستم می خواهد کلی ایراد بگیرد. او هم مثل پسر دایی اش بد غذا بود.

_ باور کن فقط اسمش یکم عجیبه وگرنه خوشمزه ست... هیچ چیز عجیب و غریبی هم توش نیست اصلش که ماهیه برو دیگه بذار به کارم برسم.

_ وای به حالت امروز گشنه از سر سفره بلند شم...

دستگیره ی کنار دستم را از روی کابینت بر می دارم و به سویش پرتاب می کنم :

_ برو بیرون شکم پرست!

جاخالی می دهد و با خنده مرا در آشپزخانه تنها می گذارد.

لبخند روی چهره ام جا خوش می کند. نگاهی کلی به آشپزخانه می اندازم و سمت سینک می روم.

چاقو و ظرف حاوی سیب زمینی ها را بر می دارم و پشت میز می نشینم.

خانه همان خانه ست. وسایل تقریبا همان ها هستند با تغییراتی جزئی اما روح خانه عوض شده انگار؛ دیگر بوی بیمارستان و درد و غم نمی دهد اما بوی خاطرات...

این مدت الحق زود گذشته بود. یعنی حالا که به عقب نگاه می کنم می بینم زود گذشته وگرنه بودند روزهایی که شب نمی شدند و شب هایی که روز؛ مخصوصا آن ماه های اول.

اما با همه ی سختی ها با همه ی دلتنگی ها با همه ی درد ها، این سه سال از عمرم را نه شاید هم از کمی قبل تر از رفتنم، در واقع از همان روز که عمل پیوند انجام شد را از تمام عمرم بیشتر دوست دارم.

فردا هم سی سالگی را فوت می کردم و به جمع خاطرات می فرستادم و با کوله باری اندک پا به سی و یک سالگی می گذاشتم. با تمام وجودم باور دارم که از تمام این سی سال، فقط و فقط همین سه سال و چند ماه را درست زندگی کرده ام.

اصلا شاید بهتر باشد فردا شمع های سه سالگی ام را فوت کنم.

حالا که قرار است باز به لطف بیتا و پدرش در مجتمع زبان مشغول شوم دیگر نگرانی هم از بابت شغل ندارم و فقط باید خوب زندگی کنم. بیست و هفت سال طلایی عمرم را بر باد داده بودم و حالا که چشمانم باز شده بیش از هر زمانی برای زندگی کردن حریص شده ام.

بلند می شوم و سیب زمینی های خلال شده را در روغن می ریزم و مشغول تهیه ی ادویه ی مخصوص طوبی می شوم.

_ هما

به شوخی اخم کرده به سوییچ بر می گردم:

_ هامون خان شما نمی خوای بری سرکار... بابای بیتا می دونه چه داماد تنبلی قراره گیرش بیاد؟

پیش می آید و پشت میز می نشیند:

_ شما نگران بابای بیتا نباش اون به معنای واقعی کلمه پدر منو درآورد تا رسیدیم به یک هفته پیش که بالاخره رضایت داد.

عزیزم!

راست می گفت. در این سه سال گاهی فکر می کردم پدر بیتا شاید هیچ گاه به این وصلت رضایت ندهد.

شعله ی گاز را کم می کنم و روبرویش می نشینم.

_ می دونستی این سالا همه ی آرزوم عروسیت با بیتا بود؟

با محبتی که در چشمانش برق می زند نگاهم می کند. از نگاهش یک حرف می خوانم و از زبانش حرف دیگری با لحنی شوخ به گوشم می رسد:

_ عجب افتخاری!

_ مسخره

می خواهم بلند شوم که دستش را جلو می آورد و سریع می گوید:

_ بشین بشین...

اخم کرده می گویم:

_ جدی نمی خوای بری سرکار؟

ابرو بالا می اندازد:

_ داوود و داریوش گفتن امروز بمون ور دل خواهرت!

_ خوش می گذره توی شرکت دوست و رفیق دیگه آره؟

می خندد و چیزی نمی گوید.

خوشحال بودم از اینکه داریوش با ماندگار شدنش و راه اندازی شرکتی در زمینه ی سخت افزار و نرم افزار داوود و هامون را هم مشغول کرده بود و به خاطر تجربه و سابقه ی داریوش در خارج از کشور الحق که کارشان در این سه سال گرفته بود.

_ از این مدت که نبودی بگو هما؟

_ چی بگم ما که مرتب با هم صحبت می کردیم.

_ آره اما رو در رو به کیف دیگه داره...

_ اوووم خب ... کلش میشه اینکه الان به سرآشپز و شناگر ماهر رو به روت نشسته...

_ واقعا به همین غلظتی که میگی؟

می خندم و سری تکان می دهم:

_ هی تقریبا

_ بی رودرواسی این جمله از لحظه ای که تو فرودگاه دیدمت تو دلمه... واقعا می گم، این هما رو بیشتر از اونیه که سه سال پیش رفت دوست دارم و می پسندم...

از آنجا که خودم هم حرفش را کاملا قبول دارم لبخندی عمیق می زنم و با ژست می گویم:

_ اوه ممنونم.

همینطور نگاهم می کند که می گویم:

_ خودت چه خبر؟

_ منم در یک کلام میشه گفت من بدو بیتا بدو من بدو بیتا بدو... هر چند که پاهای بیتا باباش بودن.

_ ببخش که کنارت نبودم اما باور کن شبی نبود که با طوبی یادت نکنیم.

چشم تنگ کرده می پرسد:

_ چرا بش می گی طوبی مثلا عمومه ها؟

می خندم و سرم را به تاییدش تکان می دهم.

_ بله می دونم منم نگفتم عمومه... اما باور کن خودش می خواست... روز اول عمه صداش می زد... بعد می دیدم هر دفعه یه جوری می شه دیگه شبش انگار خودش طاقت نیاورد گفت عمه که صدام میزنی یادم میاد با نبودنم در حق برادرزاده هام کوتاهی کردم بهم بگو طوبی... منم که روم نمی شد هنوز کلی باش رودرواسی داشتم خب، بهش می گفتم طوبی جون اما جوابمو نمی داد دیگه منم گفتم طوبی... حالا اگه اومد تو هم بهش بگو طوبی گناه داره به قدر کافی درد کشیده.

نفسش را بیرون می فرستد.

_ هیچ وقت یادم نمیره روزی که سهراب و موتور زد... همش یک هفته بود که خونه آماده شده بود و اسباب کشی کرده بودیم اصفهان... بعد از اون عمه دیگه پاشو تو این شهر نذاشت... خودش تنهایی رو ترجیح داد یادمه مامان اون اوایل سعی می کرد باهاش در ارتباط باشه اما خودش نمی خواست... برای همینم از بندر عباس رفت قشم ساکن شد نمی خواست حتی جایی که شوهرش رو هم از دست داده باشه خیلی زندگی سختی داشته

به تاییدش سرم را تکان می دهم:

_ هنوزم داره... باورت میشه من جز با لباس مشکی ندیدمش این چند سال... میگفت دیگه عادت کرده اما نمی تونه مشکی شو در بیاره... می گفت نمی خوام رقتنشون رو از یاد ببرم... نمی دونم به هر حال فکر می کنم بیشتر می خواد خودشو توی زندگی شلوغی که برای خودش درست کرده گم کنه... البته که خودشو هم ساخته... خیلی خیلی تو داره و خیلی خوب خودش رو کنترل میکنه... اما گاهی صدای گریه هاشو هم می شنیدم...

_ با این که میگی خودش گفته اما من باورم نمیشه برای مراسم ما بیاد... به هر حال من بهش حق می دم... مثل همه ی این سال ها که خواست تنها باشه دور از حتی یه نفر آشنا...

شانه بالا می اندازم و سرم را تکان می دهم:

_ اما وقتی مقایسه ش می کنم با طوبای روزای اول رفتنم میبینم اونم تو این سه سال تغییر کرد... به هر حال آدما عوض می شن... یعنی کافیه خودشون بخوان...

_ مثل تو؟

_ تقریبا

_ چرا همه ی جوابات درباره ی خودت تقریبیه؟

_ شاید چون هنوز امتحانمو پس ندادم!

صورتش جدی می شود و کمی جلو تر می آید. دست هایش را روی میز در هم گره می زند. حالتش باعث می شود من هم جدی شوم و منتظر می مانم تا حرفش را بزند.

_ این که خواستی بی خبر باشی تا الان دلیل نمیشه از این به بعد هم تو بی خبری بمونی میدونی که؟

_ اوهوم

تنها صدایی ست که از گلویم خارج می شود.

آب دهانم را فرو می دهم و بی آنکه مستقیم در چشمانش نگاه کنم می گویم:

_ به قولتون عمل کردین؟

_ نه به اون غلظتی که تو می خواستی اما آره.

همین هم کافی بود. هیچ گاه دلم نمی خواست بعد از من فرید تنها بماند. هر دو را به روح بابا قسم داده بودم که به خاطر طلاق که من خودم خواسته بودمش، فرید را تنها نگذارند.

_ می دونی که حضور شادی راهی که این سه سال بسته بودی رو باز می کنه.

_ می دونم هامون... قرار نیست اتفاق خاصی بیفته... من به همه ی چیزایی که تا الان ممکنه اتفاق افتاده باشه فکر کردم، فکر می کنم آمادگیش دارم.

قبل از رفتنم از شادی تلفنی و مفصل خداحافظی و البته عذرخواهی کرده بودم. نمی توانستم با او در ارتباط باشم. با اوایی که به واسطه ی محمد در بطن زندگی شخصی بود که من از زندگی ام بیرون کرده بودم. با این که قول می داد هیچ از فرید نگوید اما من حتی نمی خواستم از لحن حرف زدنش پی به حال و احوال و جریانات جاری در آن شهر ببرم. من آن روزها باید کاملا جدا می شدم تا امروز آمادگی شنیدن هر چیزی را داشته باشم.

لحن مرددش رشته ی افکارم را پره می کند:

_ اگر بخوای هنوزم می تونی خیلی چیزا رو نشنوی؟

نگاهش می کنم. نگاهش نگرانی دارد. کاملاً عیان و بی پرده و این یعنی وجود خبرهایی که همای قبل از سفر را بی شک از پا در می آورده.

سعی می کنم لبخند بزنم.

_ فکر می کنم قایم شدن کافی باشه هامون... باید ببینم این همای جدیدی که ساختم چند مرده حلاجه... نگران نباش... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟

مامان با کلی خرید سر رسیده بود و صحبت های من و هامون همان جا تمام شده بود، هرچند واضح بود که این تازه شروع پایان دادن به بی خبری هاست، اما استرس نداشتم. مضطرب هم نبودم. من برگشته بودم تا از نو بسازم. اینکه گاهی جای خاطرات درد می گرفت بعید نبود اما یاد گرفته بودم نگذارم این درد همیشگی شود و مرا از زندگی بیندازد، این را دقیقاً از طوبی یاد گرفتم. این درد در من ساکن بود اما در طبقه ی زیرین!

تمام این مدت فکر به ازدواج فرید در من پنهان نبود و همیشه سر تیتیر تمام افکارم قرار می گرفت. مدت ها بود که در افکارم از این اتفاق فرار نمی کردم.

روبروی آینه کمی کرم به صورتم می زدم. خم می شوم و عمیق به چشمان دخترک درون آینه زل می زنم. چشمانم این روزها برق می زدند. به روی خودم لبخند می زدم و از آینه فاصله می گیرم.

امروز بعد از رسیدن مامان تا همین نیم ساعت پیش که برای خوابیدن به اتاقم آمدم، در کنار مامان و هامون بی فکر به حواشی و هر آنچه غیر از جمع سه نفره ی خانواده یمان است، خوش گذرانده بودم.

هر چند گاهی حس می کردم هامون حرقی برای گفتن دارد که از قضا روی زبانش نمی نشنید اما وقتی تا شب چیزی نگفت، من هم بی خیال افکار مشکوکانه ام شدم. به هر حال می دانستم اگر چیزی هم برای گفتن باشد به زودی گفته خواهد شد.

غذا و دستپختم تمام و کمال مورد تاییدشان قرار گرفته بود هر چند که هامون خبیثانه همین یک ساعت پیش اعتراف کرد اما به هر حال از چهره اش همه چیز مشخص بود.

مامان اکثر اوقات در سکوت کنارمان می نشست و نگاهمان می کرد. با حسی عجیب و غریب انگار که تا به حال بچه هایش را ندیده باشد.

با تقه ای که به در می خورد دستی که برای خزیدنم زیر پتو پیش رفته بود را پس می کشم و به سمت در بر می گردم:

_ بله

_ بیداری مامان جان؟

همان طور که به سمت در می روم می گویم:

_ بیا تو مامان

لای در را باز می کند و همزمان مقابلش می ایستم.

_ داشتی می خوابیدی؟

_ تقریباً

هر دو می خندیم به این تقریبی که این روزها عجیب حال و هوایم را نشان می داد. امروز از بس در جواب سوالاتشان گفته بودم دیگر خودم هم کلافه شده بودم. مخصوصاً که هامون برای دست انداختنم مرتب سوالهای می پرسید که جوابش همین باشد.

_ برو بخواب عزیزم.

می خواهد برود که دستش را می گیرم:

_ کاری داشتین؟

او می خندد و من خیسی چشمانش را می بینم:

_ نه عزیزم ... فقط ... باورم نمیشه برگشتی هما... انگار همش می خوام مطمئن شم خواب نبوده.

مادر عزیزم!

فاصله یمان را تمام می کنم و با تمام وجودم، وجود نازنینش را در بر می گیرم.

_ ببخشید مامان... ببخش... من خیلی اذیتت کردم...

دستش را بالا می آورم و موهایم را نوازش می کند:

_ نکردی قربونت برم من... من برات کم گذاش...

هول به میان حرفش می پریم:

_ نگو مامان تو رو خدا...

سکوت می کند. من هم!

چند لحظه در سکوت ضربان دل هایمان را با هم کوک می کنیم و از هم فاصله می گیریم.

سرش را پیش می آورد و پر مهر گونه ام را مهر می کند:

_ می خوام بدونی که بهت افتخار می کنم عزیزم.

اشک های شوق به قصد غسل دادن نگاهم، چشمانم را پر می کنند.

"رسیدی هما... بالاخره رسیدی... اینجا جایی بود که باید خیلی سال پیش می ایستادی"

پر مهر می گوید:

_ شبت بخیر دخترم!

_ شب بخیر.

همزمان با نگاه کردنم به ساعت فرودگاه که ساعت دوازده را نشان می دهد، شماره ی پرواز شادی و خیر نشستنش هم اعلام می شود. می خواهم بلند شوم که هامون گوشه ی مانتو ام را می گیرد:

_ بشین حالا تا بیان طول می کشه.

خودم را جلو می کشم و کیف به بغل، لبه ی صندلی سیخ می نشینم و نگاهم را به روبرو می دهم تا بلکه خبری از مسافران شود:

_ تا کی میمونی؟

_ تا آخر هفته، همش سه چار روز.

_ هما

لحنش آنقدر جدیست که بر می گردم و نگاهش می کنم.

توجه ام را که می بیند نیشخند زنان می گوید:

_ تولدت مبارک خواهرم!

خنده ام را کنترل می کنم اما محکم به بازویش می کوبم که دندان هایش را با خنده نشانم می دهد:

_ زهر مار یه بار دیگه بگی خفت می کنم. از صبح تا حالا پونصد بار گفتم دریغ از یه تیکه دستمال کاغذی که کادو بگیری بدی به خواهرت... حیف اون همه سوغاتی که من برای تو آوردم...

_ خجالت بکش خرس گنده کادو چیه مگه بچه ای؟

در حالی که چشم غره روان از کنارش بلند می شوم، خبیثانه می گویم:

_ آره واقعا راست میگی... فکر کنم تولد تو هم سه ماه دیگه باشه نه!

بی توجه به صدای اعتراضش پیش می روم و نگاهم را میخ مسافرانی می کنم که یک به یک بیرون می آیند. می دانستم امروز خبر هابیبست. خبر هایی در حد تولدی خانوادگی شاید!

بعد از چند لحظه حضورش را کنارم حس می کنم اما چیزی نمی گویم. عاقبت بعد از کمی شادی و فرشته کوچولویش در جمع مسافران ظاهر می شوند.

نگاهم خیره ی پرنسس کوچولویبست که کنار شادی گام بر می دارد و فکرم به این که، این من جدید و گلبرگ تقریباً هم سن و سال هستیم. هر چند گلبرگ دو ماهی هم از من بزرگتر بود.

نمی توانم چشم بگیرم. دلم پر می زند برای گلبرگی که تا به حال ندیده ام. بغض تنگ گلویم می چسبد. گلبرگ؛ همین حضور کوچک و دوست داشتنی، برای من پر از حرف و معنی بود، پر از خاطرات و پر از یادآوری!

دیدنش، تمام نبودن هایم را و در اصل دلیل نبودن هایم را پیش چشمانم ترسیم می کند. دست هامون دور شانه ام می پیچد. چشم می بندم و نگاهم را به هامون که دیگر هیچ اثری از شوخی در نگاهش نمانده می دهم و برای اطمینان خاطرش لبخندی هر چند محو بر چهره می نشانم.

حالم خوبست فقط کمی دلم می گیرد خیلی خیلی کم!

نگاهم را به سوییچان می چرخانم که اینبار با چشمان خیس شادی تلاقی می کند. بیشتر از سه سال تنها دوست تمام زندگی ام را نداشتم و دیدنش حالا هجوم خاطرات را به سویم شدت می دهد.

انگار تازه می فهمم چقدر دلتنگش بودم و هستم. چقدر او را در زندگی کم داشتم و دارم. و می فهمم چقدر این مدت تنها بوده ام!

قدم هایم را به سمت خروجی کج می کنم و تمام تلاشم را می کنم تا اشک هایم را کنترل کنم.

او هم حال مرا دارد انگار که با عجله به سمت خروجی آید، کارت پروازش را نشان می دهد و من دیگر هیچ نمی فهمم فقط با تمام وجود حضوری را در بر می گیرم که در یک کلام دلم برای دیدنش پر می زد.

هیچ نمی گویم یعنی نمی توانم. زبانم چوب شده. صدای شیرین مامان گفتن های گلبرگ و حرف زدن های هامون با او در گوشم می نشیند. فقط سرم را به گردن شادی می فشارم و دستم را دور تنش محکم تر می کنم تا حضورش را باور کنم. او اما صدای ریز گریه کردنش در گوشم پخش می شود. دلم می خواهد چیزی بگویم اما نمی توانم. می خواهم جدا شوم و باز هم نمی توانم. شادی برای من کم از خواهر نداشت و من انگار خواهرم را بیش از سه سال گم کرده بودم. نه! حالا خواهرم را بعد از سه سال پیدا کرده بودم!

_ هما... هما... هما...

چشم می بندم و گوش می سپارم به صدایی که فقط نامم را زمزمه می کند.

دلتنگ و لرزان!

_ خوشگل تر شدی هما

روبرویش روی زمین می نشینم. تکیه ام را به کمد دیواری می دهم و جدالش با چمدان و لباس های گلبرگش را تماشا می کنم. صدای هامون و گلبرگ را از بیرون می شنوم. هامون در همین چند دقیقه خیلی خوب با او جور شده بود و با پاستیل های رنگ و وارنگ و نوشابه ای یخش را آب کرده بود.

_ انقدر عکس از تو به گلبرگ نشون دادم که غریبی نمی کنه باهات.

عاقبت انگار چیزی که می خواهد را پیدا می کند. یک عدد تاپ و دامن سبز کمرنگ عروسکی بی نهایت بامزه و خوردنی!

نگاهش را از لباس ها می گیرد و به منی که با لبخند خیره اش هستم می دهد:

_ یه چیزی بگو

از فرودگاه تا خانه تا همین حالا من بیشتر شنونده ام. نمی دانم دقیقا چه باید بگویم. دلم می خواهد او را بشنوم. اما حرفی که از لحظه ی دیدن در فکرم نشسته را بر زبان می آورم:

_ مامان بودن خیلی بهت میاد.

کمی نگاهم می کند. لباس ها را رها می کند و به سمتم می آید. مقابلم می نشیند و باز نگاهش را ادامه می دهد.

_ خیلی حرفا باهات داشتم... اما از لحظه ای که دیدمت حس می کنم گفتن خیلش اصلا لازم نیست.

ابرو بالا می دهم:

_ چرا؟

_ عوض شدی هما...

به رویش لبخند می زنم عمیق و از ته دل!

این عوض شدن جز آن چیز هایی ست که من بی نهایت دوستش دارم.

_ ماما

حضور گلبرگ در اتاق توجه هر دویمان را به او می دهد. کنار در ایستاده و با وجود اینکه شادی می گوید با من غریبی نمی کند اما من خجالتش را حس می کنم. بلند می شوم و به سویش می روم. می خواهد خودش را به شادی برساند اما در یک حرکت او را بلند می کنم و روی تخت می اندازم و مشغول قلقلک دادنش می شوم.

صدای قهقهه هایش با صدای خنده ی من و شادی در هم می شود و صدای مامان که همگی مان را به صرف نهار دعوت می کند.

شادی مشغول صحبت با محمد است و من لباس پوشیده از اتاق خارج می شوم.

قصد داشتیم کمی قدم بزنیم و گلبرگ را به پارک نزدیک خانه ببریم.

حالا دیگر پیچ پیچ های مامان و هامون شکم به داشتن برنامه ای برای تولدم را بیشتر کرده بود مخصوصا که بی نهایت از رفتنمان به پارک استقبال کرده بودند. و من تا آنجا که می توانستم به روی خودم نمی آوردم تا برنامه هایشان خراب نشود.

من و شادی در دو طرف گلبرگ در پارک قدم می زنیم. یک دستش در دست من است و یک دستش در دست مادرش.

_ ساکت شدی هما!

_ نه... پر حرف ترم شدم تازه

_ تو دار تر شدی اتفاقا

سرم را تکان می دهم.

_ شاید

_ یکم از خودت بگو حس می کنم این هما رو نمی شناسم.

_ سخت نگیر شادی جان... من همون همام فقط نگاهم عوض شده... خواسته هام عوض شده... یاد گرفتم خودمو هم ببینم

_ ماما تاب... ماما تاب

_ نگاهم را به بالا و پایین پردین های گلبرگ و برق چشمانش از دیدن زمین بازی می دهم.

_ باشه عزیزم

_ راهمان را به سوی تاب و سر سره ها کج می کنیم.

_ پشت تاب می روم و زنجیرش را می گیرم. شادی گلبرگ را رویش می نشاند و حفاظ جلوی تاب را تا روی پای گلبرگ پایین می کشد.

_ آرام آرام مشغول هل دادنش می شوم.

_ محمد خوبه؟!... چطور راضی شد به دوری از گلبرگ!

_ خوبه خیلی سلام رسوند. دوست داشت بیاد اما خب باید کسی می بود به جاش که خب متاسفانه نبود... انگار فری... ..

_ ساکت می شود و من با لبخند جمله اش را کامل می کنم:

_ فرید نبود. ماموریت بود یا مرخصی... یکی از این دوتا دیگه درسته...

_ آره ماموریته... من نمی خواستم راجبش...

_ مهم نیست شادی... من از اینکه راجبش حرف بزنی ناراحت نمیشم... باور کن

_ سرش را کوتاه تکان می دهد و می گوید:

_ منم چیزی برای گفتن راجبش ندارم...

_ حقیقتا این حرف باورم نمی شود. با ابرو های بالا رفته نگاهش می کنم که می گوید:

_ باور کن دیگه رابطه ها مثل گذشته ها نیست.

سکوت می کند و نفسش را بیرون می فرستد. انگار پشیمان از گفتن است.

هل محکمی به تاب می دهم و از پشت گلبرگی که برای خودش با هر اوج و فرود تاب جیغ جیغ می کند، کنار می آیم.

روبروی شادی که سرش را زیر انداخته و نگاهش به زمین است می ایستم.

نگاهش را بالا می آورد آرام می گوید:

_ ببخش... می دونم دوست نداری هیچ خبری از اونور داشته باشی و حضور من اینجا احتمالا نارا...

_ این حرف نزن شادی من واقعا مشکلی ندارم. اگر نمی خواستم که اصلا بر نمی گشتم... این سه سال این که نخواستم

با کسی در ارتباط باشم همش از سر ضعف خودم بود تقصیر هیچ کس نیست...

دستش را با محبت در دست می گیرم:

_ می دونم تو هم اذیت شدی... همین که هنوز منو به عنوان دوست قبول داری برام خیلی باارزشه... خودت که گفتی

من عوض شدم شادی... بودنت، شنیدن حرفات، شنیدن از فرید اذیتم نمیکنه...

_ برای این دوری بهت حق میدم اینکه نمی خواستی با کسی در ارتباط باشی... هر چند اون اوایل اگه نزدیکم بودی

کشته بودمت به خاطر حذف من از زندگیت اما وقتی آتیشم خوابید و خودمو گذاشتم جای تو کاملا بهت حق دادم... اما

باور کن... منم دیگه خیلی در جریان زندگی فرید نیستم... خودم خواستم نباشم... مخصوصا بعد از جریان فرید و مازی...

سکوت ناگهانی اش ناخودآگاه ابروهایم در هم می کند:

_ چه جریانی؟

انگار باز پشیمان شده باشد از گفتن در حالی که به سمت گلبرگ می رود می گوید:

_ هیچی هما جان مربوط به دو سال پیشه... اصلا چیز مهمی نیست... اما خب به هر حال ...

حالا که گفته نمی توانم بی تفاوت باشم :

_ میشه بگی چه جریانی شادی؟

نچی می گوید و پشیمان نگاهم می کند:

_ به خدا از دهنم در رفت... بش فکر نکن...

سعی می کنم عادی برخورد کنم تا حساسیت او هم کم شود.

_ شادی الان منو کنجکاو کردی بعد انتظار داری بی خیال شم...

کمی نگاهم می کند و با نگرانی که از چشمانش می خوانم و ناشی از باور نداشتن همای روبروست می گوید:

_ قول بده بش فکر نکنی... یه چیزی بود که تموم شد و رفت... چیزی نبود اصلا.

نفسم را پوف می کنم. من فقط کنجکاو شدم بدانم این چه جریانی ست که یک طرفش فرید و یک طرفش مازیار است و شادی بعد از آن خودش را از رابطه ی آنها کنار کشیده.... همین!

_ باشه شادی جان بگو لطفا.

_ هیچی بابا یه دعوایی بود سر اینکه مازیار خان رفتن پیش فرید خان و از عشقشون به جناب عالی گفتن...

هر چه می کنم انگار نمی توانم ری استارت شوم. در واقع هنوز آنچه شنیده ام برایم قابل هضم نگشته که می شنوم به خودش لعنت می فرستد. گلبرگ را از روی تاب پایین می آورد که صدای اعتراضش بلند می شود:

_ بریم برات بستنی بخرم مامانی...

گلبرگ را دنبال خود می کشد و روبرویم می ایستد.

دلم می خواهد حرکتی کنم اما هنوز گیجم.

_ یه لحظه صب کن من گلبرگ سرگرم کنم با خیال راحت بشینم برات بگم... بیا اینجا بشین تا من بیام.

منتظر عکس العملی نمی ماند و با عجله دور می شود.

روی نیمکت می نشینم و نگاهم را به مسیر رفتن شادی می دهم.

در این چند سال به هر چیزی فکر کرده بودم الا اینکه مازیار سفره ی عشقش را پیش فرید باز کند. با خودم که رودرواسی ندارم همه ی وجودم پر می شود از استرس. فقط می خواهم بدانم چه شده.

شادی و گلبرگ با بستنی و البته بطری آب معدنی نزدیک می شوند.

شادی اول گلبرگ را که انگار مسخ بستنی قیفی درون دستانش شده، کنار من می نشاند و بعد خودش، آنطرف گلبرگ می نشیند. درب بطری را باز می کند و به طرفم می گیرد و نگران می گوید:

_ یکم بخور

بی هوا از حالتش خنده ام می گیرد. خنده ای تلخ!

استرس داشتم اما حالم آنقدرها هم بد نبود.

فقط افسوس می خورم از اینکه همایی که در ذهن اطرافیانم شکل گرفته انقدر ضعیف است.

برای اینکه به خودم هم ثابت کنم با همای چند سال پیش، شده حتی به قدر سر سوزنی فرق کرده ام، دستش را پس می زنم و آرام می گویم:

_ شادی من خوب فقط می خوام بدونم چی شده همین.

این را صادقانه می گویم در دلم ولوله ایست برای شنیدن.

چشمانم را بازرسی می کند و سرش را تکان می دهد. بطری را به طرف دهان خودش می برد و چند جرعه می نوشد.

منتظر نگاهش می کنم که می گوید:

_ بعد از رفتنت... مازیار پدر منو درآورد... فکر می کرد من می دونم کجایی یا شماره تو دارم... هزار بار اومد اصفهان و برگشت اما خب نتونست خبری ازت گیر بیاره... هر چی بهش می گفتم بیخیال بشه بهت فرصت بده فایده نداشت اصلا دیوونه شده بود... از اون طرفم محمد به پیچ پچای مازیار با من حساس شده بود... نه که فکر بد کنه اما خب می خواست سر دربیاره... مازیارم متوجه شد و چون کم کم باور کرده بود که منم واقعا خبری ازت ندارم، بیخیال من شد... بعد از اون یه مدت ازش بی خبر بودم که محمد خبر دعواشون رو آورد...

آب دهانم را فرو می دهم:

_ خب؟

_ خدایی مازیار از قبل از ازدواجت تا همون موقع خیلی خوب تونسته بود خودش رو کنترل کنه... انقدر که محمدم از شنیدن جریان علاقه ش به تو شوکه بود...

هرچه می کنم نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و می گویم:

_ فرید چی کار کرد... وقتی فهمید؟

نفسش را بیرون می فرستد.

_ محمد می گفت زده داغون کرده مازیارو... همش می گفته از اعتماد من سو استفاده کرده... میومده خونه ی من و می رفته به زن من نظر داشته... به اسم من گلدون برای زنم می فرستاده... ما هم که نمی فهمیدیم چی میگه فقط می دونستیم داغ کرده وحشتناک... مازیارم هیچ دفاعی از خودش نکرده بود، البته پیش فرید... بعدا با محمد صحبت کرده

بود، قسم خورده بود برایش، درست که هما رو دوست داشتم اما وقتی زن فرید بود فقط برام حکم زن رفیقمو داشت. حکم زن برادرم... قسم خورد که هر کاری از دستش بر میومد برای ترمیم رابطه ی شما دو تا کرد... اینارو به محمد گفته بود تا به فرید بگه... فرید حاضر نبود بینتش...

هیچ چیز جز تصاویر فرید و مازیار در سرم نیست. تصور اینکه فرید مازیار را زده باشد اصلا در مخیله ام نمی گنجد. بدتر از آن نمی دانم باید از عکس العمل فرید چه برداشتی داشته باشم.

اینکه فرید فقط به خاطر آن شش ماهی که نامم در شناسنامه اش بود داغ کرده یا...

شادی دستمالی از کیفش بیرون می آورد و دهان خوشمزه ی گلبرگ را پاک می کند:

_ محمد بهش گفته بوده تو که تا حالا تو دلت نگه داشته بودی خب الانم نمی گفتم... چه فایده داشت گفتنش جز اینکه رابطه تون بهم ریخت، بهش گفته بود دیگه خسته شدم از این همه پنهان کاری می خوام با خیال راحت و بدون عذاب وجدان ندونستن فرید، برم دنبالش... می گفت اگه بهش نمی گفتم و خودش می فهمید باورش می شد بهش خیانت کردم...

_ محمد... به فرید گفت؟

_ گفت اما فرید خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم از شنیدنِ علاقه ی مازیار به هم ریخته بود... شاید باورت نشه هما اما نمی تونستم هیچ برداشتی از حالش داشته باشم... خرابی حالش واری اون چیزی بود که شنیده بود. یعنی حس می کردم همش بحث علاقه ی مازیار نیست... نمی دونم حالش رو نمی تونستم بفهمم...

دلم می خواهد برای دقایقی در تنهایی و به دور از نگاه های پر حرف شادی، فکر کنم و سرو سامانی به شنیده هایم دهم اما کاملاً مشخص است که حالا اصلاً وقتش نیست و من احتیاج به یک خلوت درست و حسابی داشتم.

دهان باز می کنم و فقط برای آنکه چیزی گفته باشم می گویم:

_ انگار حتی تو نبودم زندگی همه رو ریختم به هم.

_ اینجوری بهش فکر نکن هما... واقعا تقصیر تو نیست... من که خودم از اول در جریان روابط تو و مازیار بودم... علاقه ی مازیار تقصیر تو نیست... دیگه اینو همه ی عالم و آدم می دونستن که تو فقط فرید رو دوست... مازیارم می دونست، می خوام بگم احساس بقیه که دست تو نیست... تو مسئول احساس خودتی!

نفسش را پوف می کند و باز دستمال به دهان گلبرگ می کشد. صدای اعتراض گلبرگ نگاهم را به جدالشان می دهد.

_ نه ماما... اه... ماما... نکن

دستم را روی دست شادی می گذارم تا بی خیال صورت چسبناک گلبرگ شود...

_ ولش کن شادی بذار بخوره با آب می شوریم صورتشو...

کلافه دستمال را روی کیفش می اندازد:

_ کاش نیومده بودم هما... محمد هزار بار بهم گفت حواست به حرفایی که میزنی باشه... آخرم گند زدم

دل و ذهن گیج و ویج خودم پیشکش، انگار فعلا باید شادی را آرام می کردم:

_ بی خیال شادی... چیزی نشده که... من اصلا خودم دوست دارم راجب همه بدونم... نمی خوام که تو غار زندگی کنم... من و فرید به درد هم نمی خوردیم، خب از هم جدا شدیم... برام سخت بوده اما پیش خودم هضمش کردم... به هر حال فرید پسر دایی منه...

چیزی نمی گوید و من عمیقا حس می کنم چیز هایی بیشتر از این دعوا روی دلش مانده که دل گفتنشان را ندارد و خودم هم کم کم دارم می ترسم که آیا واقعا دل شنیدنشان را دارم یا نه!

شادی پیشنهاد داده بود که به کافه یا رستورانی برویم و کمی بیشتر صحبت کنیم. اول به خاطر اینکه احتمال می دادم مامان منتظرمان باشد، می خواستم مخالفت کنم اما کنجکاوی و میل به دانستن باعث شد تا ابرازش نکنم. فکرم درگیر شده بود و مانده بودم که اگر شادی از چیز های بیشتری خبر دارد که بی شک به واسطه ی محمد داشت، پس چرا گفته بود دیگر با آنها در ارتباط نیست. نمی دانم شاید از عکس العمل من می ترسید.

بی ماشین به پارک رفته بودیم. حالا در تاکسی نشسته و داشتیم مسیر کافه ای که شادی به راننده داده بود را می رفتیم. می گفت در اینستاگرام تبلیغشان را دیده و دوست داشته حالا که به اینجا آمده با هم سری به آنجا بزنیم.

برای من اصلا این چیز ها مهم نبود. فکرم بی نهایت مشغول شده بود. حس عجیبی داشتم. تا قبل از اینکه حرفی از اتفاقات این مدت زده شود، آنچنان میلی به شروع این شنیدن ها نداشتم، اما حالا فکر می کردم باید همین امشب همه چیز را بفهمم و خودم را خلاص کنم. واقعا حس می کردم تا همه چیز نصفه و نیمه گفته می شود، من در این برزخ پر فکر اسیر خواهم بود.

اما دیگر نمی خواستم هیچ چیز راهی که در پیش گرفته بودم را به هم بریزد. قایم باشک که نبود؛ زندگی بود. می خواستم روبرو شوم تا هم خودم و همه ی اطرافیانم را از این استرسی که باعث سکوتشان شده بود، خلاص کنم.

شاید امروز روز امتحان بود!

تمام طول مسیر در سکوت گذشته بود و من دقیقا لحظه ای که راننده رو به روی کافه توقف کرد، این را فهمیدم.

فکرم درگیر فرید و مازیار شده بود. می خواستم بدانم مازیار کاری که از او خواسته بودم را انجام داده و اندکی با ترس و لرز می خواستم بدانم فرید با نسترن چه کرده!

انگار حالا که اجازه ی رسیدن اخبار از سوی مغزم صادر شده بود نمی توانستم هجوم سیل آسای سوالات را کنترل کنم.

پشت درب کافه منتظر شادی که با گوشی اش مشغول شده می مانم تا خودش را به من و گلبرگ برساند. سرم را می چرخانم که به نظرم می رسد چهره ای آشنا دیده ام. نگاهم با سرعت بر می گردد اما خبری نیست. سرم را تکان می دهم تا توهمات ناشی از حرف های شادی را دور کنم. با رسیدن شادی و "بریم داخل" گفتنش باز نگاهی به اطراف می اندازم و بی هدف به سمت در بر می گردم.

نگاهم درو تا دور کافه ی سراسر چوبی و دنج پیشنهادی شادی می چرخد و روی پله های چوبی انتهای کافه متوقف می شود که پسر جوانی با فرم مخصوص نزدیک می آید و با خوشرویی می گوید:

_ خوش آمدید. بفرمایید از این طرف خانوم.

نگاهم روی چند تا از میزهای خالی طبقه ی اول چرخ می خورد و متعجب به شادی نگاه می کنم که دست گلبرگ را می کشد و به همان سمتی که پسر جوان اشاره کرده قدم بر می دارد و همزمان می گوید:

_ ممنون آقا

پشت سر شادی به سمت پله ها راه می افتم و با صدای آرامی می گویم:

_ این همه جا هست پایین

_ حتما رزون بیا ببینیم بالاش چه جوریه... احتمالا دنج تره...

شانه ای بالا می اندازم و بی تفاوت به دنبالش می روم.

دو پله پایین تر از شادی و گلبرگ قدم برمی دارم. فضای خالی میان پله ها و البته باریک بودنشان باعث می شود دستم را به نرده ی چوبی بگیرم و نگاهم را به قدم هایم بدهم تا با سر سقوط نکنم و خدای نکرده سوالاتم بی جواب نماند.

دو پله مانده به طبقه ی دوم با صدای دست زدن و تولد مبارک خواندن جمعی که تعدادشان بی شک از دو نفر بیشتر است، نگاهم مبهوت بالا می آید و با دیدن جمعی که روبرویم ایستاده و با شور و لبخند برایم تولد مبارک می خوانند خشکم می زند و دهان باز مانده از بهتم بسته نمی شود.

شادی و گلبرگ هم به جمع پیوسته و یک صدا شده اند. نگاهم روی تک تکشان چرخ می خورد. مامان و مادر بیتا و با کمی فاصله داریوش و پدر بیتا و جلویشان هامون با کیکی پر از شمع های کوچک و رنگارنگ که تمام کیک را پوشانده و کنارش اما کمی عقب تر بیتا در کنار دختری جوان که نمی شناسم و در آخر داوود.

سرجایم خشک شده ام. انتظار تولدی از سوی مامان و هامون را داشتم اما این جمع و این غافلگیری هرگز به فکرم نرسیده بود.

هامون دو قدم جلوتر می آید که صدای شادی در پیش زمینه ی صدای "بیا شمعها رو فوت کن" بقیه به گوشم می رسد:
_ آرزو کن هما

بی اراده لبخند و اشکم مخلوط می شود. خنده تکه تکه از دهانم خارج می شود و چشمانم تار و تارتر می شود. نگاهم با چشمان خیس مامان تلاقی می کند و پله ی باقی مانده را بالا می آیم. هامون باز جلوتر می آید و کیک را کاملاً مقابلم می گیرد.

باز می خندم، با لمس اشکی شیرین. واقعا غافلگیر شده ام. اشک چکیده از چشمم را سریع پاک می کنم و باز می خندم؛ بی هوا، بی اراده، از ته دل. همه ساکت و با چهره های شادشان منتظر فوت کردن شمع ها نگاه می کنند.

به هامون نگاه می کنم که به کیک اشاره می کند:

_ تولدت مبارک... زود باش آرزو کن و شمعها رو فوت کن...

چشمانم را می بندم و دنبال آرزویی می گردم. هر چه کنکاش می کنم فقط به یک چیز می رسم. اینکه خدا کمک کند تا بتوانم از این به بعد زندگی را زندگی کنم؛ خوب زندگی کنم!

چشمانم را باز می کنم و با قدرت شمع های سه سالگی ام را فوت می کنم.

صدای دست زدن و تبریک گفتن ها دوباره بلند می شود. هامون در همان حالت خم می شود و پیشانی ام را با تمام برادرانه هایش مَهر می کند و از مقابلم کنار می رود تا راه برای بقیه باز شود.

_ ناخواسته نرسیده باشون همدست شدی... اینستاگرام و این حرفا... من ساده رو بگو که باور کردم!

می خندد:

_ ما اینیم دیگه، حالا کجاشو دیدی!

همینطور که می خندم متوجه نگاه داریوش روی خودم می شوم. با فاصله ی اندکی کنارم سمت چپ میز نشسته. توجهم را که می بیند می گوید:

_ مشتاق دیدارت بودم.

با احترام تبسمی بر چهره می نشانم:

_ لطف دارید.

کمی نزدیک تر می آید:

_ واقعا می گم... دوست داشتم بینم همایی که برگشته چقدر عوض شده!

مشتاق نگاهش می کنم که به تایید سرش را تکان می دهد:

_ نگاهت عوض شده... وقتی داشتی می رفتی به لایه ی کدر روی چشمات رو پوشونده بود الان اما چشمات برق می زنن...

_ خب هما خانم از کی مشغول به کار میشید.

نگاهم را از داریوش می گیرم و به پدر بیتا که آن سوی میز دقیقا رو به رویم در کنار هامون نشسته می دهم و متواضعانه می گویم:

_ هر وقت شما امر بفرمایید.

نگاهش به من حالت خاصی دارد چه آن اول دیدار چه حالا حرفی در نگاهش نشسته انگار. البته حسش کاملا برایم مثبت ست اما معنایش را نمی فهمم.

_ افتخار می دید!

قبل از آنکه جواب محبت و فروتنی اش را دهم مامان سپاسگزارانه می گوید:

_ خیلی لطف دارید جناب محمدی... امروز در جریان لطفتون قرار گرفتم نشد زودتر تشکر کنم ازتون.

_ خواهش می کنم خانم کاری نکردم... ایشون همون سه سال پیش امتحانشون رو پس دادن.

_ لطف دارید.

_ هامون جان از دست پخت بی نظیرت هم زیاد برای ما گفته ها هما جان.

با خجالت به شهره جان نگاه می کنم:

_ اختیار دارید...

مامان بلافاصله می گوید:

_ شهره جون حتما باید یه روز برای نهار تشریف بیارید... غذا هم با هما...

خطاب به شهره جان می گویم:

_ در خدمتون هستم البته واقعا در این حد نیست... باید دستپخت عمه م رو بخورید واقعا بی نظیره.

_ رستوران دارن؟

در جواب داریوش می گویم:

_ بله یه رستوران سنتی غذاهای دریایی نزدیک ساحل... فضای عالی...

_ پس لازم شد حتما یه سر برم...

با تاکید سرم را تکان می دهم:

_ حتما برید... قشم بی نظیره... گرما و شرجی بودنش رو البته اگر فاکتور بگیرم...

نگاهم را به داوود و نامزدش سمانه که توجه اشان به بحث ما جلب شده می دهم و می گویم:

_ تبریک می گم آقا داوود، سمانه جان فرصت نشد زودتر. من البته در جریان نبودم...

سمانه خجولانه لبخند می زند و داوود محترمانه می گوید:

_ لطف دارید هما خانم... دیدم دارم از هامون عقب میوفتم گفتم دست بجنبونم.

_ مبارکتون باشه...

_ هما

با لبخند نگاه از داوود و سمانه می گیرم و سرم را به سمت شادی که مشغول کیک دادن به گلبرگ است می چرخانم:

_ جانم

_ حواست به گلبرگ هست من برم دستشویی؟

_ آره حتما... می خوامی باهات بیام.

_ نه عزیزم حواست بهش باشه من زود میام.

شادی می رود و گلبرگ جایش را پر می کند. ظرف کیک را جلوتر می کشم تا راحت تر بخورد. تمام صورتش را خامه ای کرده. کلا این دختر خوشمزه غذا می خورد.

گلبرگ تکه های باقی مانده از کیکش را به شیوه ی خوشمزه ی خودش تمام می کند و با لپ های خامه ای اش نگاهم می کند.

بی طاقت از نگاه شیرینش خم می شوم و موهایش را می بوسم. دقیقا تنها جایی از صورتش که خامه نخورده! نگاهی به راه پله می اندازم اما چون خبری از شادی نیست خودم بلند می شوم و "با اجازه" ای رو به جمع می گویم و برای شستن دست و صورت گلبرگی که انگار از این چسبناکی کلافه شده، به سمت پله ها می روم.

همزمان با رسیدنمان به طبقه ی پایین شادی از دستشویی بیرون می آید و با دیدنمان قدم هایش را به سویمان تند می کند و گلبرگ را برای شستشو به دستشویی می برد.

می خواهم برگردم که همان پسر جوانی که به طبقه ی بالا هدایتمان کرده بود به سرعت خودش را به من می رساند و پاکتی را به سویم می گیرد.

با تعجبی که پنهان نمی کنم، اخم هایم در هم می شود که بلافاصله می گوید:

_ اینو چند دقیقه بعد از رسیدنتون به آقایی دادن و خواستن زمانی بدمش به شما که دورتون خلوت باشه...

مردد دستم را پیش می برم و پاکت را می گیرم.

پسر به همان سرعتی که آمده بود دور می شود و من فکرم می رود سمت چهره ی آشنایی که قبل از ورود به کافه دیده بودم.

نگاهی به بالا می اندازم و بی اراده به سمت درب کافه قدم بر می دارم.

پاکت را باز می کنم و نگاهم روی محتویاتش چرخ می خورد. یک کاغذ تا خورده و یک عکس.

اول عکس را بیرون می کشم. عکس از نیم رخ من است. تنها کنار ساحل روی شن ها نشسته ام و زانو در برگرفته دریای خروشان را نگاه می کنم. آب دهانم را فرو می دهم و با قلبی کوبان به سراغ کاغذ می روم و تایش را باز می کنم:

"کاش فقط به اندازه ی یک لحظه ی کوتاه به کسی فکر می کردی که امروز تمام آروزش این بود که

اون شمعی باشه که قرار با نفسای تو خاموش بشه!"

"تولدت مبارک آرزوی زیبای من."

نمی دانم چند بار می خوانم و می خوانم. فقط وقتی داستان شادی روی شانه ام قرار می گیرد، نگاهم از کلمات کنده می شود. شادی اول کاغذ را از دستم می گیرد و بعد عکس را و نگاه من در پی اثری به بیرون از کافه کشیده می شود. همزمان درب کافه باز می شود و با وارد شدن پسر و دختری به درون کافه نگاه من به پشت سرشان و اوایی که از داخل ماشین سرش را اندکی خم می کند و به سرعت باد دور می گردد، کشیده می شود. آنقدر سریع که انگار خواب دیده باشم.

_ مازیارا!

با صدای زمزمه ی مبهوت شادی نگاهم از بیرون کنده می شود و روی چهره ی نگرانیش می افتد.

_ باور کن منم نمی دونستم اینجاست.

بی توجه به او عکس را از دستش می گیرم و می گویم:

_ این عکس ماله شش هفت ماهه پیشه...

نگاهم را به چشمانش می دهم:

_ پیدام کرده بوده... گاهی حس می کردم یه نفر نگاهم می کنه اما...

آهی ناخواسته از گلویم خارج می شود و سرم می چرخد و نگاهم باز مسیر رفتنش را دنبال می کند.

_ هما... چرا نمایین...

با صدای هامون هر دو به سویش می چرخیم.

_ می خواستیم هدیه...

قبل از آنکه بتوانم نامه و عکس را پنهان کنم؛ هامون با نگاهش شکارشان می کند.

سعی می کنم لبخند بزنم. عکس و نوشته را سریع در پاکت فرو می کنم اما نگاهش از آنها کنده نمی شود.

_ آره بریم ببخشید...

می خواهم از کنارش بگذرم که دستم را می گیرد:

_ چي شده؟

جاي پنهان كاري و دروغ نيست. نفسم را بيرون مي فرستم و مي گويم:

_ رفتيم خونه صحبت مي كنيم... فعلا بريم پيش بقيه.

بي اجازه اي براي مخالفت مي گذرم و به سمت پله ها مي روم.

پشت پنجره ي آشپزخانه ايستاده ام و جرعه جرعه از ليوانم آب مي نوشم.

شادي مشغول خواباندن گلبرگ بود و مامان حمام.

از لحظه اي كه به جمع برگشتم مي توانم بگويم كه تقريباً ديگر چيزي نفهميدم. اما تمام تلاشم را كردم تا هيچ در چهره

ام بروز نكند و موفق هم بودم انگار. اين را از برخورد بقيه حس مي كردم.

حضورش را پشت سرم حس مي كنم. منتظرش بودم. به سويش مي چرخم و قبل از آنكه چيزي بگويد خودم مي گويم:

_ چيزي نبود هامون يه هديه بود از طرف يه دوست...

عميق نگاهم مي كند و يك دوست را آرام زمزمه مي كند و بعد مي گويد:

_ فريد يا... مازيار؟

شوكه نگاهش مي كنم. نه به خاطر آمدن اسم فريد بلكه به خاطر آوردن نام مازيار.

انگار خودش هم بهتم از آمدن نام مازيار را حس مي كند و من فقط مي مانم كه آيا هامون از مازيار مي دانست؟!

_ تو...

_ كمتر از يك سال پيش بود كه اومد باهام صحبت كرد؛ رك و راست...

بهتم بيشتري مي شود:

_ تو بهش گفتي من كجام؟

_ نه

_ پس؟

_ وقتي اومد سراغ من، خودش پيدات کرده بود!

نمی دانم چه باید بگویم هیچ نمی دانم. فقط پیش می روم و پشت میز می نشینم.

قدم هایش آرام از کنارم می گذرند و روبرویم متوقف می شوند. کمی مکث می کند و روی صندلی می نشیند:

_ خوبی هما؟

تند تند سرم را تکان می دهم. خوب بودم. فقط کمی گیج شده بودم و حس غریبی داشتم.

نمی دانم چقدر در سکوتمان می گذرد که عاقبت آرام سرم را بلند می کنم و با دیدن چشمانش خود به خود لبخند می زنم:

_ اینجوری نگام نکن هامون... باور کن خوبم... فقط یکم گیج شدم همین...

مردد نگاهم می کند و بلند می شود و کنارم می ایستد، دستش را روی شانه ام می گذارد و می فشارد.

_ می دونم... می دونم که خوبی... من می خواستم بهت بگم، فقط... منتظر یه فرصت مناسب بودم.

بلند می شوم و سرم را به تاییدش تکان می دهم. دلیلی برای نگران کردنش نبود. مطمئن پلک می زنم:

_ مهم نیست...

صدای باز شدن درب حمام می آید. نگاهی به ساعت می اندازم.

_ میرم بخوابم.

کمی نگاهم می کند و بعد به تاییدم چشم هایش را می بندد.

از آشپزخانه بیرون می روم و به مامان شب بخیر می گویم.

وارد اتاق می شوم. شادی کنار گلبرگ دراز کشیده و موهایش را نوازش می کند. با ورودم دستش ثابت می شود. سرش را از روی بالشت بلند می کند و انگار منتظر نگاه می کند.

پاورچین جلو می روم و آنطرف گلبرگ به پهلو دراز می کشم. برای هر سه نفرمان روی زمین جا انداخته بودم تا کنار هم باشیم. سرم را روی بالشت می گذارم و دستم را به نوازش موهای گلبرگ می فرستم.

فکر می کنم و فکر می کنم و فکر می کنم!

اگر امشب این سوالی که دقیقاً مغزم را منفجر کرده بود، نمی پرسیدم، خوابم نمی برد. تعارف و رودرواسی را کنار می گذارم و بی آنکه نگاهش کنم، همانطور خیره به نیم رخ گلبرگ می گویم:

_ نسترن برگشته؟

سکوتش ناشی از بهت است احتمالاً. نگاهم را از نیمرخ گلبرگ می گیرم و به نگاه سردرگمش می دهم در کمال اطمینان برای او می گویم:

_ فقط می خوام بدونم شادی... من حتی به ازدواجشون هم فکر کردم... فقط دیگه از حدس و گمان و فکر خسته شدم. می نشیند و معذب می گوید:

_ من... گفتم که... من خب خیلی در جریان نیستم.

به نگاه نگرانش لبخند می زنم:

_ همون یکمی که در جریانی رو بگو... خواهش می کنم شادی...

نگاه و سکوتش که کش می آیند خودم جوابم را می گیرم. نگاهم را می گیرم. دست از نوازش می کشم به پشت می چرخم و خیره ی سقف می شوم. بلند می شود و خودش را کنارم می رساند و جفتم می نشیند:

_ هما

_ خوشبختن؟

_ هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده

سرم را به سویش می گردانم و با خنده ای آرام و به شوخی می گویم:

_ تو که گفتی در جریان نیستی؟

کلافه می گوید:

_ باور کن فقط در همین حد می دونم من اصلاً خیلی وقته فریاد رو ندیدم... اینم محمد بهم گفت... ارتباطش با محمد قطع نشده فقط من دیگه نمی خواستم مثل قبل در جریان زندگیش باشم.

دستش را می گیرم و مطمئن می گویم:

_ باشه شادی جان حالا چرا انقدر پریشونی آخه...

_ هما واقعا خوبی؟

_ چرا بد باشم... من آرزومه که خوشبخت بشه...

همینطور خیره نگاهم می کند که می گویم:

_ باشو برو بخواب... فردا صبح می خوام اصفهان گردی کنیم... بخواب که کسل نباشی

می خواهد چیزی بگوید انگار اما حرفش را می خورد و به جایش خم می شود و گونه ام را می بوسد.

سر جایش که آرام می گیرد. بلند می شوم و چراغ خواب را خاموش می کنم و دوباره سر جایم بر می گردم که صدای گرفته اش در گوشم می نشیند:

_ فرید نرفت دنبالش خودش اومد... حدودا هشت ماه پیش...

لبخند و اشکی که از گوشه ی چشمم می چکد با هم ترکیب می شوند.

پس مازیار به قولش عمل کرده بود.

سری به دلم می زنم.

حالش خوب است.

خب من همین را می خواستم دیگر.

من که دیگر نمی خواستم با فرید "ما" شوم.

بعد از آخرین دیدارمان قبل از رفتن به یقین رسیدم.

حالا اگر کمی آن گوشه ی انتهایی دلم جایی که پر از خاطرات است کمی درد کند که اشکالی ندارد. حق دارد خب یک عمر عاشقی کرده!

اما خوب می شود. می دانم که خوب می شود.

آری حال دلم خوب است.

ملالی نیست جز اندکی درد عشق.

معشوق به و معشوقش رسیده ست!

سوار بر درشکه با زمینه ی سر صدای هیجان انگیز گلبرگ، میدان نقش جهان را دور می زنیم.

این دور سومی ست که درشکه چی این مسیر را طی می کند و گلبرگ به ما اجازه ی پیاده شدن نمی دهد. بی نهایت هیجان زده است و ما را هم با حس و حالش به وجد آورده.

_ مامانی دیگه پیاده شیم؟

_ نه

"نه" جیغ گونه اش صدای خنده ام را بلند می کند.

_ اینجور که پیداست آقای راننده باید ما رو تا خونه برسونه.

شادی هم می خندد و همانطور که گلبرگ شیرینش را میان بازوانش می چلاند و با لحن بچگانه ای می گوید:

_ اصلا گلبرگ و میدیم آقای راننده با خودش ببره

گلبرگ هیجان زده می خندد و من دلم می خواهد عکس این لحظه را ثبت کنم اما آنقدر از صبح از گلبرگ عکس گرفته بودم که شارژ گوشی ام تمام شده بود.

شکم بی چاره ام هم کم کم داشت اعتراض خودش را اعلام می کرد. دستم را بالا می آورم تا نگاهی به ساعت بیندازم. هر چند دیدن ساعت حواسم را از زمان دور می کند و به شب قبل بر می گرداند. ساعت استیل با آویز بی نظیرش هدیه ی شادی بود.

امروز صبح از همه زودتر بیدار شده بودم و بی فوت وقت خودم را به پارک رسانده بودم. آنقدر بی وقفه دویدم تا حس تلخ دیشب که انگار مثل چربی به دلم چسبیده بود را آب کردم و فقط لحظه ای رضایت به بازگشت دادم که کاملا احساس کردم، سبک شده ام!

وقتی به خانه برگشتم ساعت تازه هفت بود و عرق از سر و رویم می بارید. با این حال همه جز گلبرگ بیدار شده بودند و از نگاه مامان و هامون می خواندم که شادی آنها را در جریان آگاهی ام قرار داده که بی پرده نگرانم بودند.

اما من حال خوب بود و هیچ احتیاجی به فرو رفتن در نقش های تقلبی نداشتم و آنقدر با انرژی وارد خانه شدم و سلام و صبح بخیر تحویلشان دادم، که انرژی ام به آنها هم سرایت کرد. مامان بی هیچ حرفی پیش آمد من خیس از عرق را در بر گرفت و خیلی خیلی آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

"تولدت مبارک عزیز دلم"

و همین بهترین هدیه ی من از هدیه های بی نظیر شب قبلم بود. همین که عاقبت مادرم مرا باور کرد.

با توقف درشکه نگاهم را از صفحه ی ساعت که نه، درواقع از سیل افکارم می گیرم و به شادی می دهم که گلبرگ را محکم در بر می گیرد و از درشکه پیاده می شود.

سریع پایین می پرم و کنجکاو از چگونه راضی شدن گلبرگ، شادی را نگاه می کنم که چشمک زنان می گوید:

_ والا اگه من دیگه حریف این نیم وجبی هم نشم که کلام پس معرکه ست...

می خندم به لحن لاتی اش و با رضایت می گویم:

_ خدا خیرت بده سرگیجه گرفتیم.

روی یکی از تخت های رستوران نقش جهان می نشینیم. بریانی و دیزی سفارش می دهیم. خودم را با تکه نانی مشغول می کنم و شادی نگاهمی به خرید هایش می اندازد.

_ گرسنته؟

سرم را تکان می دهم:

_ خیلی... هر وقت بیشتر صبحانه می خورم بیشترم گشنه می شم.

_ ظرف ماست و موسیر را به گلبرگ نزدیک تر می کند و تکیه ش را به پشتی می دهد:

_ هر روز می ری می دویی؟

_ اوهوم... دیگه عادت کردم... طوبی منو سحر خیز کرد.

_ دلم می خواد بینم عمه تو... عمه ی معجزه گر

منظورش را می گیرم. تا همین امروز صبح هیچ کدامشان کنار آمدن هما با حقایق زندگی اش را باور نکرده بودند و حالا شاید کم کمک تصویر ذهنی شان از مرا عوض می کردند.

هرچند دیگر هیچ اشاره ای به فرید و حرف های دیشب نمی کرد و می دانستم که دیگر هم اشاره ای نمی کند، اما من مشکلی نداشتم.

_ دعا کن منصرف نشه و برای مراسم هامون بیاد.

در حرکت یک دفعه ای گلبرگ برای وارد کردن قاشق پر از ماست به دهانش، که باعث می شود ماست از لب و لوچه اش روان شود، شادی با ذوق می گوید:

_ الهی دورت بگردم همه ی صورتتو که سفید کردی عشقم.

گلبرگ می خندد و مشغول ادامه ی سفید کاری اش می شود و شادی گوشی اش را در می آورد و به گلبرگ می گوید برای پدرش بخندد تا عکسش را بری محمد بفرستد.

همانطور که با گوشی اش مشغول است می گوید:

_ تاریخ مراسم مشخص کردین.

_ نه دقیقا هر چند هامون خیلی عجله داره اما احتمالا میشه آخر تابستون... تا اون موقع مستاجر ای طبقه ی پایینم قراردادشون تموم میشه...

_ چقدر خوب ازتون دور نمیشن

_ آره واقعا... طبقه ی پایین خونه ی دوست مامانه، خودش کانادا زندگی می کنه وقتی خبردار شد هامون داره دنبال خونه می گرده گفت بیاد همین جا.

_ به سلامتی.

انگشتم را نوازش گونه به دستبند ظریف و زیبای هدیه ی هامون می کشم که لحن مشکوکش نگاهم را به چشمان ریز شده اش می دهد:

_ حالا بگو بینم این داریوش خان کیه دقیقا؟

از حالتش به خنده می افتم و مثل خودش می گویم:

_ خب هم رئیس هامونه و هم برادر داووده دیگه دیشب دیدیش.

چپ چپ نگاهم می کند:

_ فقط؟

منظور واضحش را به روی خودم نمی آورم و با تخیسی ادامه می دهم:

_ نه خب خواهر زاده ی همین دوست مامان که کاناداست هم میشه!

تربچه ای از ظرف سبزی بر می دارد و با حرص به سمتم پرتاب می کند که خنده ام به هوا می رود:

_ تازه یه برادر بزرگترم داره که ازدواج کرده و...

_ زهر مار بی شعور خودتو مسخره کن...

تربچه ی بی زبان که زیر پایم قل خورده را بر می دارم و روی سفره می گذارم.

_ مادر نمونه جلوی بچه مثل آدم رفتار کن

_ تو خودت مثل آدم جواب منو بده اول؟

دستی به موهای گلبرگ که نگاهش میان من و مادرش و تربچه ی قلقلی می چرخد، می کشم و با تبسمی بر چهره می گویم:

_ دنبال چی می گردی شادی... روابط دقیقاً همون طور که میبینی ساده ان.

_ اما اینطور به نظر نمی اومد.

_ تو رفتار و برخورد من چیزی دیدی؟

_ تو رفتار تو نه اما اون آقای محترم...

_ اون آقای محترم دقیقاً فقط یه آدم محترمه توی زندگی من، که بی نهایت بهش مدیونم و براش احترام قائلم... اما هیچ چیزی بیشتر از این نیست و نخواهد و بود امیدوارم تو هم بی خیال پر و بال دادن به افکارت بشی...

_ بیخود برای من تکلیف تعیین نکن... بگو بینم چطورمطوراست؟

به کنجکاوی اش می خندم:

_ یکیه مته من؟

_ وای یا خدا مرد نماست؟

_ کوفت مرد نما چیه دیگه؟

_ چه می دونم والا یه جور طرفو از میدون به در می کنی آدم فکر می کنه مردونگی نداره؟

بی توجه به حرفش نگاهش به دور تا دورم می اندازم و با ناله می گویم:

_ وای چرا نمیارن پس مردم از گشنگی

_ به نظر نمیاد سنش کم باشه چرا مجرد مونده؟

شادی گیر که میداد ول نمی کرد!

_ کسی تو زندگیشه؟

_ به ما چه شادی؟

_ باشه به تو چه؛ بگو من می خوام بدونم.

_ بهت گفتم که یکیه مثل من... مطلقه ست...

_ واقعا... کسی تو زندگیش نیست؟

بی توجه به هیجانش متفکرانه می گویم:

_ راستی به مردا هم می گن مطلقه دیگه؟

شادی اما با ابرو هایی که هنوز در اوج صورتش قرار دارند نگاهم می کند و انگار اینجا نیست و مطمئنم دارد برای خودش سناریوی جدیدی می نویسد، در نتیجه خیلی رسمی و علنی موضع ام را برایش روشن می کنم:

_ شادی من قصد ازدواج ندارم...

ابرو در هم کشیده می خواهد چیزی بگوید که دستم را به علامت صبر کردن جلو اش می گیرم:

_ اجازه بده... شادی من تازه راه زندگیمو پیدا کردم... تازه دارم برای خودم زندگی می کنم... نمی خوام کسی رو توی تنهائیم شریک کنم... این داریوشم هیچ نظر خاصی به من نداره فقط از سر تشابه وضعیت به من نزدیکه همین... سالها خارج از ایران زندگی کرده و در نهایت احترام به طرف مقابلش اما آدم راحتیه؛ پس اگر توی ذهنت از برخوردش با من چیزی دیگه ای برداشت کردی، همه ش رو بریز دور لطفا...

_ خیلی خب... خیلی خب... من از این آقا هیچ برداشتی نمی کنم البته فعلا... اما یعنی چی که قصد ازدواج نداری؟

_ مگه همه باید ازدواج کنن شادی... اصلا من یه بار تجربه ش کردم همچین آش دهن سوزی نیست... من الان کلی برنامه برای زندگیم دارم...

_ هما این حرفت به هیچ وجه تو کت من نمیره...

_ بره شادی جان بره...

با نزدیک شدن پیشخدمت با لبخند می گویم:

_ حالا هم اخماتو واکن غذات تلخ میشه ها...

خیلی جدی می گوید:

_ باید حرف بزینم هما

_ باشه شادی حرف می زینم اما باور کن من الان از زندگیم راضیم... من خوشحالم شادی...

و دیگر جوابی نمی دهد چون پیشخدمت مشغول چیدن غذاها روی سفره می شود.

شالم را روی سرم مرتب می کنم تا مزاحم غذا خوردنم نشود که با تکان دادنش بوی عطر فوق العاده ای که دیشب از داریوش هدیه گرفته بودم، سلول های بویایی ام را به بازی می گیرد.

خنده ام می گیرد از شادی که هنوز همچون بازپرس های ویژه نگاهم می کند و فکرم می رود سمت کنار هم قرار دادن من و داریوش در ذهنش.

با اینکه قصدی برای ازدواج نداشتم و هیچ حرکتی هم از داریوش ندیده بودم، اما باز هم داریوش را زوج مناسبی برای خودم نمی دیدم. من در زندگی قبلی ام، به قدر کافی برای شخص اول زندگی ام نفر دوم بودم! دیگر این حس را نمی خواستم حتی با درجه و نوعی متفاوت، دیگر حاضر به امتحانش نبودم.

هرچند دلایل محکم تری برای ازدواج نکردن داشتم. دلایلی که نه می خواستم و نه می توانستم برای کسی بازش کنم.

بعد از صرف غذا به خانه برگشته بودیم و مامان گفته بود که پدر بیثباتماس گرفته و خواسته عصر برای بستن قرارداد و مشخص کردن برنامه ی کلاس ها به مجتمع زبان بروم.

با این که استخدامم بهترین هدیه ای بود که از جانب خانواده ی بیثبات به من داده شده بود با این حال یک سکه ی طلا هم برای تولدم از آنها هدیه گرفته و کلی شرمنده شده بودم.

شادی مشغول نشان دادن خریدهایش به مامان است و من وارد اتاق می شوم.

گوشی ام را به شارژ می زنم و با کمی مکث روشنش می کنم. صفحه ی اصلی که بارگذاری می شود، بلافاصله چند پیام می رسد. همه تبلیغاتی ست جز پیامی از بیثبات که همان چیزی که پدرش گفته را نوشته و البته مدارک مورد نیاز را هم نوشته تا همراه خودم ببرم.

روی صندلی میز توالت می نشینم و کیفم را در جستجوی کارت ملی ام می کاوم.

کپی کارت ملی و شناسنامه دارم اما فکر نمی کنم عکس به تعداد کافی داشته باشم.

با این حال به سمت پاتختی ام می روم و کشواش را باز می کنم. اما به جای عکس سه در چهرای که در جستجویش بودم با عکس گرفته شده توسط مازیار و یادداشتش مواجه می شوم.

همانطور خم شده خیره ی عکس می مانم و با مکث روی زمین ولو می شوم. عکس و یادداشت را برمی دارم و تکیه ام را به دیوار می دهم.

خیره به عکس مانده ام که در باز می شود و شادی با سرو صدای کیسه های خریدش وارد اتاق می شود و تا نگاهش به من و عکس درون دستم می افتد دم در مکث می کند. عکس و یادداشتی که از دوباره خواندنش واهمه داشتم را در برابرش تکان می دهم:

_ من چی کار کنم با این؟

داخل می آید و در را با پایش می بندد. کیسه ها را زمین می گذارد و روبرویم می ایستد:

_ الان یعنی هر چی من بگم همون کارو می کنی؟

بی حال می خندم:

_ نه مسلما!

شالش را از دور گردنش باز می کند و چشم از من می گیرد:

_ پس حرف مفت نزن.

باز خیره ی عکس می شوم. این لحظه را کاملا در خاطر دارم. سالگرد شوهر طوبی بود و حال و احوالش عجیب گرفته. خودش را در آشپزخانه ی رستورانش آنچنان درگیر یک سری کارهای غیر ضروری کرده بود و کلامی حرف نمی زد که از سکوت گریه آورش به دریا پناه بردم.

نفسم را بیرون می فرستم و می خواهم عکس و یادداشت را سر جایش بر گردانم که شادی مانعم می شود:

_ هما

منتظر نگاهش می کنم:

_ مازیار پسر خوب..

_ بر منکرش لعنت!

بلند می شوم و عکس و یادداشت را درون کشو می اندازم و به سمت کم‌دیواری می روم که می گوید:

_ هما چرا نمی خوای یه فرصت...

_ به کی فرصت بدم شادی... بهت گفتم من قصد ازدواج ندارم!

_ خب داشته باش... می‌گم داریوش می‌گی فلان می‌گم مازیار می‌گی بهمان... اینجوری که همیشه می‌خوای تارک دنیا بشی...

_ یعنی هرکی ازدواج نمی‌کنه تارک دنیاست...

جدی نگاهم می‌کند.

_ نه! اما...

کلافه سرش را تکان می‌دهد. با خودش درگیر است انگار و من برای اینکه این بحث را به کلی تمام کند و دیگر اسمی هم از مازیار نیاورد، دست به دامان حرفی می‌شوم که امیدوارم در مورد مازیار، شادی را از سرم باز کند.

چند قدم بر می‌دارم. مقابلش می‌ایستم و با لبخند می‌گویم:

_ شادی انگار یادت رفته، من همام، اون مازیار و یه فرید گنده بینمونه!

گلویش آرام بالا و پایین می‌شود و مردد می‌گوید:

_ مگه.. مگه نگفتی فرید برات حل شده؟

_ آره برای من حل شده اما تو فکر می‌کنی مازیار واقعا می‌تونه شب و روزشو با من سر کنه و یادش بره که من یه روزی برای رفیقش جون می‌دادم؟

کلافه کلیپشش را باز می‌کند و دستش را میان موهایش می‌کشد:

_ مهم الانه هما بعدشم اگه نمی‌تونست این همه پافشاری نمی‌کرد...

نفسم را پوف می‌کنم و به سمت کم‌دیواری می‌گردم:

_ شادی حرف زدن در این مورد فایده‌ای نداره!

_ هما تو حق نداری جای بقیه فکر کنی و تصمیم بگیری.

ماتو و شالم را درون کمد می گذارم و دوباره به سویش بر می گردم:

_ به جای خودم که می تونم تصمیم بگیرم...

کمی نگاهم می کند و چیزی نمی گوید من هم به سمت در می روم و از اتاق خارج می شوم.

هامون با ماشین مامان رفته بود شرکت و من ماشینم را برای مامان گذاشته بودم تا برای بردن شادی و گلبرگ به ناژوان راحت باشد.

با تاکسی آمده بودم و حالا مقابل درب اتاق جناب محمدی ایستاده بودم و دستم برای ضربه زدن به در بالا رفته بود.

چند تقه به در می زدم و با "بفرمایید" ی که می گوید در را آرام باز می کنم و وارد می شوم.

با دیدنم از پشت میز بلند می شود و با چهره ای گشاده و پر محبت به داخل دعوت می کند.

روی یکی از مبل ها می نشینم و او هم بعد از سفارش یک نوشیدنی خنک روی مبل روبرویی ام جای می گیرد:

_ خب چه خبرا همه چیز روبه راهه؟ مادرخوبن؟

_ خداروشکر سلام رسوندن خدمتتون.

_ سلامت باشن

_ شما هم دیشب خیلی زحمت کشیدید من واقعا انتظار نداشتم... همین که لطف کردید برای کار من همیشه مدیونتون هستم.

_ اختیار داری دخترم

کمی از حضورش خجالت می کشیدم. نگاهش مثل دیروز بود پر از همان حس هایی که درکی از آنها نداشتم.

_ دیشب برای ما هم شب خیلی خوبی بود... بنده به شخصه دوست داشتم خیلی زودتر از اینها خواهر هامون رو ببینم.

معذب روی مبل جابه جا می شوم. در حقیقت دیشب اولین بار بود که پدر بیتا را از نزدیک می دیدم. آن دو سه ماهی هم که قبل از رفتنم اینجا مشغول بودم تمام ارتباطاتم با معاون مجتمع و خود بیتا بود:

_ لطف دارید شما... من واقعا شرمنده ام شرایط طوری بود که زودتر از این نمی تونستم برگردم.

با ورود سرایدار سکوت می کنم و بعد از رفتنش آقای محمدی افسار سخن در دست می گیرد:

_ راحت باش دخترم تو هم مثل بیتای من... فقط حرفی بود که دوست داشتم بی واسطه با خودت درمیان بذارم.

باز معذب می گویم:

_ بفرمایید در خدمتم.

_ بی طفره می رم سر اصل مطلب که به کار اصلیمون برسیم...

منتظر و البته با چاشنی استرس نگاهش می کنم.

_ می دونستی یکی از دلایلی که من با ازدواج بیتا و هامون موافقت کردم... تو بودی؟

هیچ واکنشی از این تن سر نمی زند و من دقیقا نمی دانم چه باید بگویم:

_ به همین خاطر مشتاق بودم با کسی که کلیه ش توی تن داماد آینده م قرار گرفته بیشتر آشنا بشم.

هول شده آب دهانم را فرو می دهم که خم می شود و لیوان نوشیدنی ام را جلو تر می گذارد. من فکر می کردم فقط

مادر بیتا در جریان قرار دارد.

_ هامون خودش پسر خوبیه مخصوصا وقتی بیتا منو در جریان اون دوره از بیماریش که بیتا رو از خودش رونده بود قرار

داد... اما خب وجود شما به عنوان خواهرش هم توی تصمیم من دخیل بود... به هر حال می دونی که شرایطش خاص بود

و منم و همین یه دختر از دار دنیا... تصمیم گیری سخت بود اما خب دونستن از کاری که به تنهایی انجام دادی باعث

شد من تردیدهامو کنار بذارم... نمی گم کسی از اینکارا نکرده یا تو اولین نفری هستی که به برادرت کلیه دادی اما خب

در نوع خودش کار بی نظیری کردی و شاید کار خدا بود که من از جریان باخبر بشم و بی تردید دخترم رو به برادرت

بسپارم...

خیسی چشمانم را با پلک زدن مهار می کنم. بغض نشسته در گلویم را فرو می دهم و تبسمی عمیق بر چهره می کارم.

چقدر به خاطر این لحظه از خدا ممنون بودم. آرزوی من خوشبختی هامون و لبخند مامان بود. و حالا در این لحظه از ته

دل خدارا شکر می کنم که نقشی در آن داشته ام.

با حالی خوش از درب مجتمع بیرون می آیم. قرارداد را بسته بودیم و از ترم جدید برای چهار روز در هفته از صبح تا

ظهر کلاس داشتم.

هنگام خداحافظی با کلی خجالت خواسته بودم که جریان پیوند هیچگاه علنی نشود و او با لحن و نگاه پدارانه اش خیالم

را راحت کرده بود.

پیاده و در امتداد مجتمع راه می افتم. لبخند چنان کنج لبم چسبیده که هیچ چیز نمی تواند جدایش کند. حس بی نهایت خوبی دارم و دلم می خواهد این لحظه همینطور کش بیاید.

ناخودآگاه ته ذهنم دفتر خاطرات ورق می خورند و نتیجه اش می شود یک آه کوتاه!

من هیچگاه در زمان زندگی مشترکم این حس خشنودی که حالا دارم را تجربه نکرده بودم. نمی دانم شاید تقصیر کوتاه بودن زمان بود و روی دور تند افتادن بروز اتفاقات! هرچه بود آن زمان همه اش درد بود و تلخی دقایق و یک افسردگی چسبناک که از روح کنده نمی شد...

اما حالا خودم هستم و خودم بی هیچ اشتراکی و دارم این حس شیرین خوشنودی را با تک تک ذرات وجودم لمس می کنم.

آن روزها فکر می کردم تنهایی می میرم. در واقع فکر می کردم که بی او می میرم! اما حالا می بینم نه تنها نمردم بلکه پوست انداختم و نو شدم و همین معنای زندگیست. افسوس که آدم ها همیشه دیر به نتیجه می رسند. همیشه از رها کردن و رها شدن می ترسند، و این در حالی ست که زندگی تازه بعد از رهایی ها آغاز می شود.

به کنار کافه ای می رسم و دلم عجیب جشنی یک نفره را طلب می کند.

بی فکر و سرخوشانه درب کافه را هل می دهم و وارد می شوم. کنار پنجره ی سرتاسری کافه به سمت آخرین میز می روم و پشتش رو به دیوار سرمه ای رنگ انتهای کافه که پر از قاب های کوچک سفید رنگ است می نشینم.

منوی ایستاده روی میز را بر می دارم و اسم ها را از نظر می گذرانم. دلم یک چیز خوشرنگ و بامزه می خواهد که شادی ام را تکمیل کند. پیش خدمت که کنار میز می ایستد تصمیمم را گرفته ام، یک کاپ کیک و یک شیک توت فرنگی سفارش می دهم و منو را همانطور ایستاده سر جایش قرار می دهم.

_امر دیگه ای نیست؟

هنوز دهان باز نکرده ام که صدایی از پشت سرم می گوید:

_سفارش خانم رو دوتا کنید لطفا

و من هنوز گیج و گم از صدایی که پس زمینه ی ذهنم را پر کرده، که تصویرش به پیش زمینه می آید و روبرویم روی صندلی خالی آن سوی میز می نشیند.

پیشخدمت با مکث می رود و من هنوز درگیر آن صدایی هستم که حالا تصویر شده!

نمی دانم چقدر نگاهم کش می آید که می گوید:

_ خیلی عوض شدم؟ ... شایدم پیر شدم؟

اولین واکنش از پلک هایم آگار می شود و کم کم به گلویم می رسد و بالا و پائینش می کند.

_ به جاش تو... خوشکل تر شدی!

نگاهم در سریع ترین زمان ممکن از چهره اش کنده می شود و معذب فقط آب دهانم را فرو می فرستم. هضم این مدل حرف زدن از مازیار برایم بی نهایت سخت است و من دلم فرار می خواهد.

_ دیگه از نگاه کردنای دور و یواشکی خسته شدم!

ضربان قلبم عجیب بالا رفته و قصد پایین آمدن هم ندارد.

_ هما

لرزش تک تک سلول های تنم را از لحنش حس می کنم.

وای چرا دلم گریه می خواهد خدا!

_ ای بابا دختر خوب یعنی اندازه ی به دوست قدیمی هم اعتبار ندارم؟

دست مشت کرده ناخن کف دست می فشارم که صدای آهش گوش هایم را پر می کند:

_ باشه تو نگاهم نکن، من قد به نمایشگاه ازت عکس دارم.

نگاهم بی اجازه بالا می آید و جایی حوالی چشمانش ثابت می شود و من لبخندش را از تک تک سلولهایم حس می کنم.

_ دلم تنگ شده بود.

چقدر پر بغض و سنگین می گوید. آنقدر سنگین که نگاهم وزنش را تاب نمی آورد و باز کنده می شود و روی میز میافتد.

_ به چیزی بگو... می خوام صداتو بشنوم!

مغزم کار نمی کند.

نمی دانم بلند شوم و کافه را ترک کنم یا بنشینم و بگذارم او با حرف ها و احساساتش دیوانه ام کند.

نگاهم به میز است اما می توانم نگاه او را روی اجزای صورتم حس کنم.

نمی دانم چقدر می گذرد و این سکوت لعنتی چند لحظه از عمرمان را به هم گره می زند که صدای زنگ گوشی ام با آوردن سفارشات توسط پیش خدمت همزمان می شود و من هول از نمی دانم چه، دست درون کیفم می برم و گوشی ام را بیرون می آورم. نام مامان روی صفحه خاموش و روشن می شود و من فقط می دانم که بی نهایت از حضورش از این مدل حرف زدنش از احساسات بی پرده شده اش غافلگیر و معذبم، حالا هر چقدر دیشب از دور دیده باشمش و فهمیده باشم که او صاحب نگاه های آشنای قشم است.

آب دهانم را قورت می دهم و ارتباط را برقرار می کنم.

_ سلام مامان.

لرزی اندک انتهای کلامم را می لرزاند و من فقط امیدوارم مامان حسش نکرده باشد.

_ سلام هما جان خوبی مامان جان؟ چی شد؟

_ خوبم... تموم شد خداروشکر قرارداد بستم.

_ به سلامتی مبارکت باشه عزیزم... میای پیش ما؟

_ من... خب نمی دونم...

_ الان کجایی؟

_ الان خب... اومدم کافه ی نزدیک مجتمع...

_ تنها؟

کلافه نفسم را بیرون می دهم:

_ آره...

بی اراده نگاهم به صورت مازیار کشیده می شود و زبانم برای خودش می چرخد:

_ یعنی... نه؟

یک لحظه مکث می کند و من خودم و حضور بی موقع مازیار را لعنت می کنم که صدای مرددش در گوشم می نشیند:

_ مشکلی که نیست هما؟

_ نه مامان جون... من باشه میام پیشتون!

مردد تر از قبل می پرسد:

_ کی... پیشته؟

_ میام پیشتون براتون می گم...

کمی سکوت می کند و آرام می گوید:

_ باشه... مواظب خودت باش...

_ چشم خدافظ.

گوشی را قطع می کنم و عصبی از جو مزخرف پیش آمده که بی خودی مرا این چنین معذب کرد و حال خوشم را گرفت، نگاهش می کنم که با حالتی خاص خیره ی چشمانم است.

سی سال دارم. یک بار ازدواج کردم. همان یکبار را هم طلاق گرفتم و باز در این شریط از یک بچه ی سه ساله هم کمترم.

_ چرا اینجایی؟

_ گفتم که!

چشم بر هم می گذارم تا آرام تر شوم و تحت تاثیر بحثی که با شادی داشتم قرار نگیرم:

_ واقعا هیچ دلیلی برای اینجا بودن نیست.

اخم هایش نامحسوس در هم می رود. نگاه از چشمانم می گیرد و به کاپ کیک و شیک صورتی رنگ روبرویش می دهد. بعد دوباره با کمی مکث سرش را بالا می آورد و می گوید:

_ خدایی سفارشت خیلی دخترونه ست... آدم معذب میشه بخواد با این هیبت این صورتی ها رو بخوره...

این تغییر بحث ناگهانی آن هم با این جمله، با این لحن شوخ نهفته و این نگاه و حالت چهره آنقدر یک دفعه ای با هم ادغام می شوند که نمی توانم جلوی لبخندی که بی اراده لب هایم را به طرفین می کشاند، بگیرم.

با دیدن تغییر حالتی عجیبی از یک لبخند بر چهره اش می نشیند و من باز نگاه می دزدم و به سفارش صورتی ام چشم می دوزم.

_ بازم خانوم معلم شدی؟

ناخودآگاه آه کشان می گویم:

_ چیزی هم هست که تو ندونی؟

_ فکر نمی کنم.

چنگال میان اسفنج صورتی ها فرو میبرم و تکه اش می کنم و از زیر چشم می بینم که چنگالش را درون بشقابش می گذارد و دست هایش را روی میز:

_ چرا انقدر گاردت در برابر من سفت و سخته؟

سرم را بلند می کنم. جدی نگاهم می کند و جدی نگاهش می کنم:

_ گاردی در کار نیست.

_ هست! تو هیچ فرصتی به من نمیدی.

_ چون می دونم بی فایده ست!

هل کوچکی به بشقابش می دهد و دستش را از روی میز بر می دارد و کمر به پشتی صندلی می کوبد:

_ استاد ناامید کردن منی تو!

ناراحت نگاهش می کنم:

_ واقعا قصدم این نیست... من نمی خوام اذیتت کنم... باور کن!

_ من چی کار کنم که انقدر دوست دارم!

سوالی نیست! خبری می گوید.

صدایش زمزمه ای ست که به زور خود را به گوش هایم می رساند و تمام وجودم را سرشار از شرم می کند.

خیره ی صورتی ها مانده و هیچ حرکتی نمی کند.

مغزم فرمان رفتن می دهد و پاها به تکاپو می افتند. بلند شدنم همزمان می شود با بالا آمدن نگاهش.

می خواهم چیزی در باب خداحافظی بگویم که به ضرب بلند می شود و میز را ترک می کند.

چند لحظه در همان حالت سر جایم خشک می شوم. نگاهی به صورتی های خورده نشده می اندازم و به پشت می چرخم که می بینم مقابل صندوق هزینه را حساب می کند و بی نگاهی به من از کافه خارج می شود.

عجب جشن تک نفره ای شده بود!

منتظر تاکسی کنار خیابان ایستاده ام و از شانس خوبم هر چه ماشین به من می رسد فقط صندوق عقبش خالیست و اگر هم جا دارد مسیر مرا نمی رود. نگاهی به ازدحام اطراف مجتمع زبان می اندازم. کلاسها تعطیل شده اند و خیابان شلوغ شده و تاکسی ها قبل از رسیدن به من که پایین تر از مجتمع هستم، پر می شوند.

ترجیحم تاکسی در بست است که به خاطر طولانی بودن مسیر مجبور به تعویض چندباره اش نباشم اما ازدحام عابرین شانسم را کم می کند.

ناامید از ظهور یک تاکسی دست در کیفم می برم و گوشی ام را در می آورم تا دیر رسیدنم را به مامان اطلاع دهم که با توقف ماشینی مقابلم نگاهم از گوشی کنده می شود و به مازیار می افتد. در نهایت جدیت می گوید:

_ سوار شو می رسونمت

تردید و تعلل در اجابت خواسته اش اخم هایش را در هم می کند. نگاهش را با مکث از من می گیرد و به روبرو می دهد. اما قصد رفتن نمی کند. می خواهم چیزی بگویم تا برود اما کاملا بد جا ایستاده و صدای بوق ماشین های پشت سر کم کم بالا می رود. دوباره نگاهم را به نیم رخ پر اخمش می دهم و از ترس راننده ی پشت سر که چیزی به اتصالی کردن بوق ماشینش نمانده و آماده ی پیاده شدن است، به سمت ماشین خیز بر می دارم و خودم را روی صندلی جلو می اندازم. بی هیچ وقفه ای ماشین را حرکت می دهد که شاکی از شرایط پیش آورده می گویم:

_ این چه کاریه آخه؟

قبل از آنکه چیزی بگویم راننده ی ماشین پشتی کنارمان قرار می گیرد، ناسزایی حواله ی مان می کند و به سرعت رد می شود.

مازیار پایش را روی گاز می گذارد که ترسیده به طرفش خم می شوم:

_ ولش کن تورو خدا دعوا نکن.

جدی اما آرام می گوید:

_ دعوا برای چی؟ درسته شعور و ادبش صفر بود اما تقریبا حق داشت...

همزمان با حرفش تاكسى به راست مى پيچد و مازيار مسير مستقيمش را ادامه مى دهد و من با خيالى راحت شده تكيه ام را به صندلى مى دهم .

_ كمر بند تو ببند!

لحنش آرام اما كاملا جديست! كمر بندم را مى بندم كه باز با همان لحن و حالت بى آنكه نگاهم كند مى گويد:

_ كجا برم؟

جو طورىست كه رويم نمى شود بگويم مرا همين گوشه پياده كن و خودت برو. بى خيال نواختن ساز مخالفت، در حالى كه نگاهم را از پنجره به بيرون مى دهم آرام مى گويم:

_ ناژوان

صدای پخش را بلند مى كند و در سكوت به راندنش ادامه مى دهد.

چيزى در حدود پانزده دقيقه از مسير را در سكوت مى راند و جز صدای خوانندگانی كه از پخش در ماشين مى پيچد، هيچ صدای ديگرى نيست.

تحت تاثير سكوت پيش آمده از آن حال معذب و پر استرس درآمده ام. خيره به بيرون گوشم را به صدای ابى مى سپارم كه صدای بيرون فرستادن نفسش حواسم را به او مى دهد. دو دقيقه اى ست كه در ترافيكى تقريبا روان گير كرده و سرعتمان كم شده است.

كم شدن صدای پخش ماشين باعث مى شود نگاهم خود به خود به سمتش كشيده شود. ابرو بالا مى دهد و لب هایش را به هم مى فشارد و در حالى كه به سيستم پخش ماشين اشاره مى كند، مى گويد:

_ ترجيح مى دم به جاى اين، با هم حرف بزنيم.

فكر مى كنم حالا كه او به خاطر رساندن من هرچند به خواست خودش، در اين ترافيك گير افتاده، بى خيال آن گاردى كه مى گفتم در برابرش دارم شوم و اين دقيق هر چند اجبارى پيش آمده را نه به خودم و نه به او زهر كنم.

موافقتم را از چهره ام مى خواند انگار كه كل اخم هاى نشسته بر صورتش در طول مسير از چهره اش پاك مى شود و سرش را با رضائيت تكان مى دهد.

_ مى دونى الان دقيقا دلم چى مى خواد؟

فقط نگاهش مى كنم كه چشم ريز كرده نيم نگاهى حواله ام مى كند و مى گويد:

_ میگو سوخاری با سس مخصوص سرآشپز.

سرآشپزش را با لحن خاصی ادا می کند و من فقط سعی می کنم تعجبم خیلی هم عیان نباشد با این حال او می فهمد و می خندد.

گوشی اش را از پشت فرمان بر می دارد و بعد از کمی بالا پایین کردن، مقابلم می گیرد:

_ اینا فقط عکساییه که با گوشی گرفتم بقیه ش تو مموری دوربینمه.

مبهوت و مسکوت گوشی را از دستش می گیرم و یکی یکی عکسهایی که از فضای درون و بیرون رستوران گرفته و غذاهای سفارش داده اش را از نظر می گذرانم. در یکی از عکس ها من و طوبی پشت به دوربین در حال رفتن هستیم.

باورم نمی شود انقدر به من نزدیک می شده که یکی از چند غذایی که طوبی بعد از سال اول آموزش دیدنم در کنارش، اغلب پختش را به من می سپرد را خورده باشد و من حتی یکبار هم او را ندیده باشم.

نگاهش را روی خودم حس می کنم. چشم از گوشی بر می دارم و به چهره اش می دهم.

_ باورت میشه مزه ی دستپختت رو ازش حس می کردم... مطمئن بودم کار خودته... با یکم پرس و جو هم مطمئن شدم.

واقعا نمی دانم چه بگویم. گوشی را به طرفش می گیرم، چند لحظه نگاهم می کند و همزمان با گرفتن گوشی از دستم آرام می گوید:

_ کافیه آدم چیزی رو از ته دل بخواد هما، محاله بهش نرسه!

خب من این حرفش را اصلا قبول نداشتم. من قبل ترها خیلی چیزها از زندگی ام خواسته بودم؛ نه فقط از ته دل بلکه با تک تک ذره های دلم اما نشده بود؛ نرسیده بودم!

هر چه می کنم اما باز هم نمی توانم جلوی زبانم را بگیرم:

_ محال نیست!... به نظر من تاثیر سرنوشت تو زندگی آدم کم نیست!

خب جای تعجب ندارد که مازیار، منظورم را درک کند. سخت شدن چهره اش را به پای همین دانستن می گذارم و برای رفع و رجوع سریع ادامه ی جمله ام را می گیرم:

_ خب یعنی منظور اینه که...

_ پیش من خودتو توجیه نکن هما...

انگار باز بحث دارد مسیر بیراهه را می گیرد. معذب دست و پام را جمع می کنم که صدایش در گوشم می نشیند:
_ گفتم از ته دل هما... یعنی همه ی فکر و ذکرت بشه اونی که تو دلته... می دونم که اون زندگی رو می خواستی؛ خیلی زیاد... اما شد یه بار به این خواستن فکر کنی و نسترن پس زمینه ی افکارت نباشه...

ناخودآگاه با اخمی اندک سرم به سویش می چرخد. ماشین را در اندک فضای باز شده ی روبرو یک متری به جلو می راند و باز ترمز می کند. کمی تکیه اش را به در می دهد و مهربان نگاهش را به من می دوزد.

_ تا اونجایی که می دونم، تو بیش از هر چیز آرزوی خوشبختشو داشتی و خب بازم تا اونجایی که یادمه خوشبختیش رو هم توی بودن با نسترن می دیدی...

خب این حقیقت داشت اما اینکه دلم عشقش را می خواست چه؟

در این مورد شاید چون اراده ی فرید هم دخیل بوده، خواست دلِ من، شد در حد یک زندگی شش ماهه که به ثمر نرسیده تمام شد. شاید آن روزها ی قبل از ازدواج باید همه ی تمرکز از خواستن فرید را روی عشقش می گذاشتم نه فقط روی داشتنش. چون هرچه که بود من داشتنش را به دست آورده بودم و خودم ادامه اش را نخواستم!

انگار مازیار راست می گفت!

می ترسم حرف های دلم را بفهمد. نگاه از چشمانی که با آرامش صورتم را رصد می کنند می گیرم. حالا که باب بحث باز شده بود، بدم نمی آمد چیز هایی که شادی توان به زبان آوردنش را نداشت را بشونم. مامان که کلا در این مورد خودش را به کوچه ی علی چپ زده بود و هامون هم که با خودش سر گفتن و نگفتن درگیری داشت. مازیار شاید می توانست خیلی چیز ها را برایم روشن کند.

_ الان خوشبخته؟

_ نمی دونم!

طوری نگاهش می کنم که بفهمد حرفش را باور نکرده ام.

چشم ریز کرده سرش را نزدیک می آورد و مرموزانه می گوید:

_ بعید می دونم خبری از دعوای ما نداشته باشی!

احتمالا منظورش شادیست. نفسی می کشم و می گویم:

_ شادی یه چیزایی گفت.

_ هرچند شادی بعد از رفتن تو خودشو از دایره ی روابط ما کنار کشیده بود البته من خیلی مزاحمش شدم... حالا اگر چیزی می دونه به واسطه ی محمده...

_ دیگه با فرید... رابطه نداری؟

باز کمی ماشین را جلو می راند و اینبار که نگاهش را به من می دهد چهره اش کاملا جدی ست!

_ تو به یه سوال من جواب بده... من همه ی سوالاتو جواب میدم.

گروکشی می کرد!

مهم نبود. دلم می خواهد بگویم اصلا نگو و سرم را به سمت پنجره بر گردانم و دیگر هیچ نگویم اما حس کنجاوی عمیقی در وجودم ریشه دوانده که سرکوب کردنش تقریبا کار حضرت فیل است. او هم احتمالا حسم را از چهره ام می خواند که زبان به پرسش می گشاید:

_ کاری به احساست ندارم... فقط می خوام بدونم الان که بیشتر از سه سال گذشته... حالا که بر گشی، حالا که انقدر عوض شدی...

چهره اش سخت می شود و دستش دور فرمان ممت، نگاهش را می گیرد و ادامه می دهد:

_ تصمیمیت در مورد فرید چیه؟

انتظار این طور سوال پرسیدن را از جانب او ندارم. آن هم سوالی که در شرایط حال کاملا دو پهلوست! خیلی جدی نگاهم را به نیم رخی که رخ نمی دهد می دهم و می گویم:

_ دقیقا منظورت چیه؟

_ می خوام بدونم اگه نسترنی در کار نباشه تکلیفت با فرید چیه؟

_ می دونم نسترن برگشته!

به سمتم بر می گردد و خیلی جدی رخ به رخ می دهد:

_ تو فکر کن نسترن نیست و فرید تنهاست!

نگاه از رخ سنگی اش می گیرم و به روبرو می دهم.

جوابم برای خودم واضح است. بی شک و تردید! اما می ترسم جوابم او را بیشتر در افکارش مصمم کند:

_ خواهش می کنم هما... جواب بده!

لحنش طوری ست که نمی توانم بی جوابش بگذارم. جدی و محکم می گویم:

_ الان با وجود همه ی اتفاقاتی که پشت سر گذاشتم؛ هیچ میلی به زندگی دوباره با فرید ندارم. چه نسترن باشه چه نباشه!

نفس حبس شده ای که از جانبش در فضای ماشین رها می شود آنقدر عیان است که لحظه ای دلم برایش می سوزد. نگاهش می کنم که با حسی عجیب و غریب و محبتی ناب نگاهم می کند و با چشمانی ملتمس می گوید:

_ چرا دیگه نه؟

فرید برای من حکم نقشی از یک خاطره ی بی نهایت دوست داشتنی، اما به همان میزان و حتی شاید بیشتر دردناک را داشت. علاقه ام به فرید را انکار نمی کردم اما حس دردی که از یادآوری اش می گرفتم، آنقدر عمیق و تلخ بود که دیگر در این سن و با پشت سر گذاشتن آن خاطرات که جز تلخی برایم نداشتند، توانایی کنار آمدن با آن را نداشتم.

عشق فرید برایم مثل آتش بود؛ از دور زیبا و چشم نواز و از نزدیک سوزان!

و من دیگر قصد خودسوزی نداشتم.

_ هما

با صدایش از افکارم بیرون می آیم به جای آنکه جواب نگاه منتظرش را بدهم می گویم:

_ گفتم فقط یه سوال!

بی آنکه اصرار کند. نگاهش را به خیابان می دهد و در حالی که از آینه ی بغل پشت سرش را نگاه می کند می گوید:

_ هر سوالی داری بپرس.

کمی نگاهش می کنم. ناراحتی از بی جواب گذاشتنش در چهره اش نیست. همان جواب انگار به قدر کافی به مذاقش خوش آمده.

_ اول می خواستم به خاطر کاری که ازت خواسته بودم و انجامش دادی تشکر کنم.

سرش را اندکی خم می کند و می گوید:

_ قابل تو رو نداشتم... بعدی؟

خنده ام می گیرد از لحنش و در همان حال می گویم:

_ این سوال نبود.

بر می گردد و با چنان حس عمیقی خنده ی بی هوا و وقت نشناسم را نگاه می کند که باز معذب شده دست و پایم را جمع می کنم.

من با این همه حس چه می کردم!؟

_ من عکس این خنده رو دارم.

جوری می گوید که انگار یک شیء گرانبه را در چنگال دارد.

سعی می کنم لبخند سرکشم را با اخم بیپوشانم و جدی می گویم:

_ کار درستی نکردی بی اطلاع ازم عکس گرفتی!

سرخوشانه با طرح بی نظیری از یک لبخند نگاهش را می گیرد و با بی خیالی به روبرو می دهد. انگار بگوید به تو ربطی ندارد.

چیزی نمی گویم و سکوت کرده نگاهم را به خیابان می دهم که می گوید:

_سوالات تموم شد؟

کمی شرایط را سبک سنگین می کنم و باز مستاصل در برابر کنجکاوی ام به طرفش می چرخم و می گویم:

_ هنوز جواب سوال اولمو ندادی؟

کمی متفکرانه چشم به چشمانم می دوزد و می گوید:

_ اینکه خوشبختن؟

کوتاه سر تکان می دهم و "هوم" آرامی گویم.

_ اول اینکه من واقعا دیگه رابطه ی آنچنانی با فرید ندارم. بعدم خب من که تو دل اونا نیستم... فقط می دونم نسترن برگشته و الان با فرید در ارتباطه... نسترن حدودا یک سال و نیم پیش اومد ایران

_ می دونستی کجاست؟

قبل از آنکه جوابم را دهد وارد بزرگراه می شود و عاقبت از چنگال ترافیک نجات پیدا می کنیم.

سرعتش را زیاد می کند. نفس راحتی می کشد و می گوید:

_ من فقط به شماره از داییش داشتم و با همونم تماس گرفتم... تمام این مدت پیش داییش بوده... وقتیم که برگشت، کرج خونه ی داییش ساکن شد... اما ارتباط دوباره ش با فرید کمتر از یک ساله که شکل گرفته... هف هشت ماه...

با ابرو های بالا رفته می گویم:

_ چرا انقدر دیر؟

چهره در هم می کشد:

_ من می دونم تو هم می دونی که تغییرات توی زندگی فرید دیر جای خودشون رو پیدا می کنن؛ این از فرید... از اون طرفم توی دیدارایی که با نسترن اون اوایل اومدنش داشتم، وضع روحی خیلی مناسبی نداشت... هرچند قبل از برگشتنش داییش با من تماس گرفت، به جورایی راضی به تنها اومدنش نبود... از من خواست هواش داشته باشم...

_ چرا؟

_ مثل اینکه اونجا تحت نظر روانپزشک بوده... داییش می گفت به خاطر کارایی که باباش و خشایار کردن... دروغ چرا من خیلی خودمو درگیر نکردم که الان جزئیات رو بدونم... فقط تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که اینجا هم به روانپزشک خوب براش پیدا کنم و کردم.

_ به فرید نگفتی؟

_ من همون روزی که برای آخرین بار توی اون پارک دیدمت و برگشتم تهران، کاری که ازم خواسته بودی رو انجام دادم... فرید که مثل ربات فقط کار می کرد... نسترنم که بیشتر از یک سال و نیم بعد از تماس من، تصمیم گرفت بیاد ایران... چند ماهی قبل از اومدنشم که من و فرید با هم درگیر شده بودیم و دیگه رابطه ای نداشتیم... البته خودِ نسترنم وقتی برگشت خواست چیزی به فرید نگم...

_ یعنی تا همین چند ماه پیش فرید نمی دونست که برگشته ایران؟

_ تقریباً! فکر می کنم چند ماه بعد از اومدنش بود که فرید رو دید... منم فقط به واسطه ی محمد از وضع روحیش باخبرش کردیم، یعنی هرچی داییش گفته بود رو گفتم بهش همین.

مردد می گویم:

_ یعنی می دونه تو خبرش کردی برگرده؟

_ نه... از نسترنم خواستم که اگه تصمیمی به برگشت گرفت همه چیز رو پای خواست خودش بذاره و چیزی از این ماجرا به فرید نگه... همونجور که خواستی فقط شرایط رو براش تشریح کردم و گفتم تصمیم با خودشه... در مورد وضعیت روحیشم به محمد گفتم به فرید بگه چون داییش نگران بوده این چیزا رو گفته... به هر حال داییش همون روزا که برای بار اول اومد دنبالش، چون فرید نبود شماره ی منو داشت...
خیالم راحت می شود. دلم نمی خواست فرید این را بداند.

نگاه از نیم رخش می گیرم و به روبرو می دهم:

_ چرا... ازدواج نمی کنن؟

چند لحظه سکوت می کند و با حالتی بامزه می گوید:

_ اینو دیگه نمی دونم... باور کن! البته محمد شاید بیشتر بدونه!

_ الان حالش خوبه؟

_ نسترن؟

فقط سر تکان می دهم:

_ خیلی بهتر شده ...

_ مرتب می بینیش؟

با صدا به لحن کنجکاوم می خندد:

_ نه خیر خانم مارپل... چند وقت پیش اومده بود آتلیه دیدمش؟

می ترسم باز عکس العملی نشان دهم و صفت دیگری نصیبم کند که خودش می گوید:

_ می خواست تو رو ببینه... منم گفتم کسی از جای تو خبر نداره؟

_ دروغ گفتم!

_ دروغ نگفتم خب کسی از جای تو خبر نداشت دیگه...

بادی به غبغب می اندازد و ادامه می دهد:

_ فقط من خبر داشتم؛ منم که هر کسی نیستم!

خنده ام را از حالتش کنترل می کنم و برای اینکه بحث به مسیر های انحرافی کشیده نشود می گویم:

_ چرا می خواست منو ببینه؟

شانه هایش را کمی بالا می دهد:

_ نمی دونم... به هر حال من چون فکر می کردم دوست نداشته باشی کلا دست به سرش کردم.

سرش را به سویم خم می کند و کاملا جدی می گوید:

_ می خوای ببینیش؟

نگاهم را از پنجره به بیرون می دهم. نه!

واقعا دلم دیدنش را نمی خواست. هر چقدر هم تغییرا کرده باشم بعضی دوست نداشتنی ها، همانطور دوست نداشتنی می مانند.

فکر می کنم خودش از سکوتم جوابش را می گیرد و دیگر چیزی نمی گوید!

دوست ندارم این را اعتراف کنم اما ته دلم می دانم که مازیار کاملا مرا می شناسد و از بر است انگار و این در عین گاهی خوب بودن مرا می ترساند.

با دیدن تابلوی ورودی ناژوان نفسم را بیرون می دهم. عاقبت بعد از طی مسافتی طولانی رسیدیم.

_ کدوم قسمت برم؟

گوشی ام را سریع در می آورم و شماره ی مامان را می گیرم که می گوید در آکواریوم هستند و گلبرگ توان دل کندن از ماهی ها را ندارد و آنها هم حریفش نمی شوند.

منتظرم روبروی ورودی قسمتی که به آکواریوم می رسد پیاده ام کند اما در کمال تعجبم وارد محوطه ی خاکی و سرباز پارکینگ می شود و ماشین را خاموش می کند. به روی خودم نمی آورم و مراسم خداحافظی را آغاز می کنم:

_ ببخش خیلی توی زحمت افتادی... همش تو ترافیک بودی... ممنون.

_ الان این یعنی با زبون بی زبونی گفتی برو دیگه! آره؟

خجالت زده از اینکه دقیقا حرف دلم را به زبان آورده، دنبال حرفی برای رفع و رجوع می گردم که با لحن خاصی می گوید:

_ این بهترین مسیر عمرم بود. در ضمن...

دستم روی دستگیره در خشک می شود. او اما در را باز می کند و پیاده می شود.

متعجب مسیر دور زدنش از مقابل ماشین را نگاهم می کنم که درب سمت مرا باز می کند و روبرویم طوری قرار می گیرد که نمی توانم پیاده شوم.

معذب نگاهش می کنم که می گوید:

_ من دلیلی برای پنهان کاری ندارم... اگه به خودم باشه دوست دارم الان همراهت پیام پیش ماردت... اما..

عقب می رود و در را هم با خودش می کشد. منتظر نگاهم می کند. خیلی آرام نفس حبس شده ام را آزاد می کنم و پیاده می شوم. در را آرام می بندد و باز روبرویم قرار می گیرد.

_ اما خواست تو برام مهمه... می دونم که اینو دوست نداری.

نمی دانم چه بگویم. من هیچ گاه در این شرایط قرار نگرفته ام. همیشه ی خدا درگیر فرید بودم و هیچ کس را جز او ندیدم. حتی همان روزها که مازیار ابراز علاقه کرده بود، حسی مشابه حالا نداشتم چون او را هم نمی دیدم.

من همیشه از فرید اشباع بودم. همیشه این من بودم که خودم و احساسم را خرج می کردم، کسی خودش را خرج من نمی کرد، همیشه بی هیچ انتظاری برایش از عشقم مایه می گذاشتم.

و حالا هیچ واکنش از پیش تعیین شده ای برای رفتارهای مازیار ندارم و همین مستاصلم می کند. مخصوصا که دلم نمی خواهد او هم مثل من آسیب ببیند.

_ من واقعا ازت ممنونم... اما نمی خوام...

معذب مکث می کنم.

_ نمی خوام چی؟

_ نمی خوام الکی امیدوارت کنم.

سکوت کرده و من نگاهم از یقه ی پیراهنش بالاتر نمی رود:

_ نمی خوام عمر تو پای من تلف کنی!

نفسش را پوف می کند و شمردده شمردده و محکم می گوید:

_ سی و چهار سالمه هما... به واسطه ی شغلم دخترای رنگ و وارنگ زیاد دور و برم بودن... گزینه های زیادی بودن که می تونستم روشن فکر کنم... دروغ نمیگن گاهی فکر هم کردم... حتی سعی کردم که قدم پیش بذارم اما نشد... من ترجیحم زندگی با تنها کسی بوده و هست که عاشقانه دوستش دارم... حتی اگه اون منو دوست نداشته باشه... آدم فقط به بار زندگی میکنه و من ترجیح می دم اون یه بار همه ی تلاشم رو برای رسیدن به اون چیزی که دلم با همه ی وجود می خواد بکنم... تا بخوام خودمو درگیر یه زندگی معمولی کنم. اینجوری وقتی به آخر خط رسیدم و به عقب نگاه کردم خیالم راحت که همه ی تلاشم رو کردم.

چشم از یقه اش می گیرم و نگاهم را آرام آرام بالا می آورم و حوالی اخم میان دو ابرویش ثابت می کنم.

_ می خوای تا آخر عمرت تنها بمونی؟

بی آنکه جوابم را دهد سرش را خم می کند و آن قدر خیره ی چشمانم می ماند تا نگاهم را به چشمانش می دهم:

_ تا حالا شده به من به چشم مردی که تو رو می خواد فکر کنی؟

جوابی برایش ندارم و دلم فقط رفتن می خواهد:

_ خواهش می کنم مازیار... داری معذبم می کنی؟

_ تو اصلا منو نمی شناسی...

نگاهم را می گیرم و با قلبی که عجیب بد می زند می گویم:

_ مامان منتظرمه

_ از چی فرار می کنی هما؟

راست می گفت، می خواستم فرار کنم؛ از خودم، از او، از احساساتی که قلبم درکی برای پذیرششان نداشت. از حس و حالی که تعریفی برایش نداشتم و از بغضی که در گلویم نشسته بود.

_ گفתי فرید برات تموم شده؟

_ ربطی به اون نداره مازیار... لطفا تمومش کن!

_ چی اذیتت می کنه؟

مستاصل نگاهش می کنم:

_ مازیار برام سخته...

_ چی سخته؟ اینکه من تو جریان زندگی قبلت بودم؟

این بود. خیلی دردهای دیگه هم بود. من حس می کردم آمادگی ازدواج دوباره را ندارم. اصلا از ازدواج می ترسیدم!

از گفتن حس و حال خودم می ترسم و توپ را در زمین او می اندازم تا شاید دست بردارد:

_ برای تو سخت نیست... مگه میشه منو ببینی یاد گذشتم نیوفتی و عذاب نکشی؟

_ این همه آدم طلاق می گیرن، دوباره ازدواج می کنن و خوشبختن... این همه آدم همسرشون میمیره باز ازدواج می

کنن... یعنی همه ی اونا دارن با عذاب زندگی میکنن؟

کلافه می شوم:

_ خودت می دونی شرایط ما فرق داره؟

دست به کمر کلافه با اخم های در هم می گرد:

_ چه فرقی داره... فقط چون من با چشمای خودم به آب و آتیش زدنت برای فرید رو دیدم؟ یا چون به خاطرش حتی

ازت سیلی خوردم...

شرمزده به میان حرفش می روم:

_ مازیار... خواهش می کنم.

نفسش را بیرون می فرستد و چشمانش را می فشارد. قدمی پیش می آید و آرام می گوید:

_ ببخش عزیزم.

تمام تنم یکپارچه نبض می شود.

_ گذشتت برام مهم نیست هما... آره دروغ نیست من به خیلی مشاغل فکر کردم... اما همه چیزو برای خودم حل

کردم... چون دیدم خواستنت بازم برام در اولویته... نمی خوام اذیتت کنم... نمی خوام معذب بشی... فقط می خوام بهم

فکر کنی... نه به عنوان دوست همسر سابقه که سالها پیش بهت ابراز علاقه کرده و در جریان همه ی زندگیت بوده...
به عنوان مردی که تو رو همینی که هستی رو با تموم اتفاقای زندگیت قبول داره...

لحن و صدایش، نگاه و چشمانش همه و همه حسی را فریاد می زند که تا به حال تجربه نکرده ام. چیزی به بند آمدن
نفسم نمانده. گلویم به سختی برای پایین فرستادن بزاق دهانم تکان می خورد.

_ فقط یه فرصت می خوام ازت هما... یه فرصت که خودمو بشناسی... بهت قول میدم بعدش هر چیزی که جوابت باشه
بی چون و چرا بپذیرم...

جمله ی آخرش را با چنان حس ناامیدانه ای می گوید که در مانده تر می شوم و حس می کنم چیزی به بارش چشمانم
نمانده که با حال عجیبی می گوید:

_ فکر می کنم بعد از این همه سال صبر کردن مستحق یه فرصت باشم!

چانه ام به لرزه می افتد. نگاهم را می گیرم و همه ی تلاشم را می کنم تا خودم را کنترل کنم.

_ من... من هیچ قولی بهت نمیدم...

_ تو فقط یه فرصت به من بده، فقط یه فرصت، خب؟

همانطور که نگاهم به کفش هایش است می نالم:

_ باید... فکر کنم.

بی طاقت می گوید:

_ به چی هما... من فقط یه فرصت می خوام... هیچ برداشتی هم از داشتن این فرصت نمی کنم... بعد تو هر چقدر

خواستی فکر کن... خب؟

کلافه از حس و حالمان سرم را خیلی آرام تکان می دهم و قطره اشکی بی اجازه از چشمانم روی کفشش می چکد و

زمزمه اش با حس و حالی خوش در گوشم می نشیند:

_ ممنونم... عزیزم!

ظرفها را آب می کشم و از دست افکارم خلاصی ندارم.

هنوز حرفی از حضورش به میان نیاورده بودم. می فهمیدم مامان منتظر است تا چیزی بگویم اما اصرار نمی کند. شادی که خودش حدس زده بود با مازیار ملاقات داشته ام، فقط حدسش را در میان گذاشته بود و من هم فقط با تکان سر تاییدش کرده بودم.

فکرم مشغول ست، آنقدر که جز فکر کردن هیچ کار دیگری ازم بر نمی آید. اصلا انگار آنزیم های هضم حرف ها و احساسات مازیار در سلول های مغزم وجود ندارند، که از فکرش بیرون نمی آیم. گیجم. تا به حال این شرایط را تجربه نکرده ام...

_ تموم نشد؟

ظرف درون دستم را درون آبچکان می گذارم و سرم را به سمت هامون که پشت سرم به دیوار تکیه زده می چرخانم و آرام می گویم:

_ دیگه چیزی نمونده.

_ مامان نمی ذاره برایش ظرف شویی بخرم، خودشم که نمی خره.

چیزی نمی گویم. حرفم نمی آید. دلم فقط در سکوت فکر کردن می خواهد.

صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک کف آشپزخانه می آید. انگار قصد رفتن ندارد.

قاشق ها را در نهایت صبر و حوصله آب می کشم و یکی یکی سر جایشان می گذارم.

_ هاله

صدای "خاله" گفتن شیرین گلبرگ چهره ام را به تبسمی مزین می کند و نگاهم به او که کنار پایم ایستاده می دهم که پیش دستی خالی شده از سیب زمینی های سسی اش را به سویم گرفته و منتظر نگاهم می کند...

_ جانم عزیزم..

پیشدستی را از دستش می گیرم. خم می شوم و با تمام وجودم گلی از گونه ی مخملی اش می چینم و او خندان با ورجه وورجه کردن از آشپزخانه خارج می شود.

پیش دستی را هم می شویم و در آبچکان می گذارم. نگاهی به اطرافم می اندازم. ظرف دیگری نیست و من دلم می خواهد ظرف ها را یک بار دیگر بردارم و بشویم.

کاش می توانستم سلول های مغزم را یکی یکی درآورم، با سیم و اسکاچ به جانش بیوفتم و وقتی از همه ی فکر ها پاک شدند سر جایشان برگردانم!

چند لحظه همینطور بی هدف ظرف ها را نگاه می کنم. دلم عجیب دویدن در کنار ساحل را می خواهد. آنقدر بدوم و دل به صدای آب دهم تا افکارم با صدای امواج آب پشت قدم هایم جا بماند.

_ میشینی هما؟

به سوی صدایش بر می گردم.

نفسم را بیرون می دهم. دستکش ها را از دستم در می آورم. پیشبند را هم کنار سینک آویزان می کنم و روبرویش می نشینم.

_ من اگه چیزی از فرید نگفتم برای این بود که نمی خواستم حالا که بعد از این همه وقت برگشتی و حالت خوبه باز به هم بریزی...

دست زیر چانه ام می زنم و با سری کج نگاهش می کنم:

_ هنوز باورم نکردی؟

_ من تو رو تو اوج افسردگی هات دیده بودم می ترسیدم باز اونجوری بشی... هممون می ترسیدیم...

نمی دانم چرا دلم گریه می خواهد.

می خندم برای پوشش این بغض بی موقع و دست از زیر چانه بر می دارم.

_ ناراحت نیستم...

_ اگه باشی هم حق داری.

_ خوبم هامون فقط فکرم مشغوله...

_ مشغول چی؟

کمی روی میز خط و خطوط فرضی می کشم. در ذهنم میان گفتن و نگفتن می روم و می آیم که مردد می پرسد:

_ مربوط به مازیاره؟

با مکث سرم را تکان می دهم.

_ هوم

سکوت می کند. شاید او هم منتظر است تا خودم اگر می خواهم چیزی بگویم. شاید اگر با کسی در میان می گذاشتم این چسبندگی حرف هایش به مغزم از بین می رفت و از دست افکارم خلاص می شدم.

_ امروز دیدمش.

_ خب؟

این حس خجالت کشیدن از بیان درخواستش پیش هامون برایم جدید است و اخم هایم را در هم می کند. این عدم توانایی در گفتن! کاش خودش می فهمید.

_ آقا اجازه هست ما هم به شما پیوندیم؟

به سمت شادی که به حالت اجازه انگشتش را بالا گرفته و گلبرگ که کنارش تکان تکان می خورد می چرخم و با لبخند به نشستن دعوتشان می کنم. هامون بلند می شود. گلبرگ را با یک حرکت هیجانی که جیغش را به آسمان می برد بلند می کند و روی میز می نشاند. یک بستنی از فریزر بیرون می آورد. برایش باز می کند و به دستش می دهد.

شادی هم با خنده به سمت سماور همیشه آماده به خدمت مامان می رود و برای هر سه نفرمان چای می ریزد و با پولکی روی میز می گذارد و خودش هم کنارم می نشیند.

_ مامان کجاست؟

_ مشغول نماز بودن تو اتاقشون.

هامون گلبرگ را روی صندلی می نشاند و خودش هم سر جای قبلی اش جا گیر می شود.

استکان چایش را جلو می کشد و دیگر اشاره ای به صحبتمان نمی کند. سکوتمان باعث می شود تا شادی کمی معذب بگوید:

_ مزاحم صحبتتون شدیم...

با اخم نگاهش می کنم و دستم را روی دستش می گذارم...

_ این چه حرفیه...

هامون هم خطاب به او می گوید:

_ شما که خودت در جریانی... هما خودش میلی به صحبت نداره...

شادی خواهرانه نگاهم می کند:

_ تو خودت نریز هما اگه چیزی اذیتت می کنه بگو.

هامون هم منتظر نگاهم می کند.

نفسم را روی چایم فوت می کنم و خیره به بخارش می گویم:

_ فکر کنم هر دوتون بتونید حدس بزنید که مازیار چه پیشنهادی داده.

شادی با هیجان "خب" می گوید اما هامون در سکوت و متفکر فقط نگاهم می کند.

_ من... خب گیجم!

_ چرا گیجی؟

سوال هامون دقیقاً سوالی ست که خودم هم دلیلش را نمی دانم فقط هر چه در سرم می گذرد را به زبان می آورم:

_ می ترسم.

شادی با محبت دستم را می فشارد:

_ ترس نداره که قربونت برم.

من خودم حالم را نمی فهمیدم از دیگران هم انتظاری نداشتم!

_ چه جوابی بهش دادی؟

باز نگاهم را به چشمان متفکر هامون می دهم:

_ من خب... شرایط طوری شد که گفتم فکر می کنم.

سرش را تکان می دهد و دستم را در دست شادی فشرده می شود. کلافه می گویم:

_ اما نمی دونم به چی باید فکر کنم...

شادی به شوخی و با لحن خنده داری می گوید:

_ خب عزیزم باید به مازیار فکر کنی دیگه، البته با اجازه ی هامون خان.

کوتاه می خندم و نگاهی به هامون می اندازم که با لبخند محوی نگاهم می کند.

_ خب مشکل اینجاست که من هنوز فکر نکرده هشتاد درصد مغزم کاملا جوابش منفی... بقیه شم که خود درگیری داره...

شادی با غیض می گوید:

_ خوبه خداروشکر همینم امیدوار کننده ست...

صدایم را پایین می آورم :

_ اصلا بخوام همه ی مسائل دیگه رو هم بذارم کنار... اما خب من مطلقه م شادی؟

_ باشی قتل که نکردی؟

_ مازیار همش از جانب خودش حرف می زنه، پس خانوادش چی میشه...

_ به خودشم گفتمی؟

نگاهم را به اخم محو هامون می دهم. سرم را به نفی تکان می دهم و کلافه از دست خودم می گویم:

_ نمی دونم چرا وقتی باید حرف بزنم کله م پوک میشه و فقط دلم می خواد فرار کنم...

با جدا شدن بستنی نیمه آب شده از چوب درون دست گلبهگ و صدای پخش شدنش کف آشپزخانه نگاه هر سه یمان به سویش کشیده می شود که چشمان گرد شده اش کم کم خشمگین می شود و اخم هایش در هم.

بی اراده به خنده می افتم از گلبهگی که یک دم نگاهش به چوب خالی درون دستش است و یک دم به جنازه ی بستنی اش روی زمین. کم کم صدای خنده ی شادی و هامون هم بلند می شود و گلبهگ با بغض به شادی نگاه می کند.

صدای مامان از بیرون آشپزخانه سرم را به سویش می چرخاند:

_ به به جمعتون جمعه...

شادی بلافاصله بلند می شود صدای خالی می کند و می گوید:

_ بله خاله جون فقط گلمون کم بودم.

مامان جای شادی می نشیند و نگاهش به بستنی گلبهگ می افتد و شادی به سرعت اقدام به تمیز کردن زمین می کند. برای کمک بلند می شوم که مامان با دیدن حالت گلبهگ روبه هامون تشر می رود که:

_ پاشو یه بستنی دیگه بده به بچم نمیبینی چه جوری نگاه می کنه!

چشمان گلبرگ برق می زند و مامان قربان صدقه اش می رود.

شادی اجازه ی کمک به من نمی دهد و هرچه مامان می گوید نمی خواهد خودش را خسته کند توجهی نمی کند.

به سمت سماور می روم و یک استکان چای برای مامان می ریزم و روبرویش می گذارم. در حالی که کنکاش گرانه نگاهم می کنم تشکر می کند. لبخند می زخم و سر جایم می نشینم. هامون بستنی جدید را برای گلبرگ باز می کند و دستش می دهد. شادی هم که کارش تمام شده در حالی که بشقابی زیر دست گلبرگ می گذارد او را روی پایش می نشاند.

مامان با عشق نگاهی به گلبرگ می اندازد و می گوید:

_ شما برید خیلی جاتون خالی میشه.

شادی دست روی دست مامان می گذارد:

_ منم خیلی دلم براتون تنگ میشه ایشالا این دفعه دیگه نوبت شماست.

نگاه هر سه نفرشان بی مکث به سمت من کشیده می شود و من نگاهم را به گلبرگ می دهم.

نزدیک چهار سال بود که از آن شهر کنده بودم و حالا خودم هم مرددم و نمی دانم که می توانم باز با آن شهر روبرو شوم یا نه!

شادی با اشک و آه فراوان رفته بود و خانه بی او و گلبرگ عجیب ساکت و دلگیر شده بود.

مازیار هم رفته بود. همین دو سه روز را هم که در ماه از کارش می زد من اصلا راضی نبودم. خواسته بود قبل از رفتنش یک بار دیگر همدیگر را ببینیم که من رد کرده بودم و او هم ناچار به همان تماس تلفنی کوتاه اکتفا کرده بود. من هنوز در هضم حرف های قبلی اش مشکل داشتم و در ذهنم جا برای حرف های بیشتر نبود.

شماره ام را همان روز در ناژوان قبل از آنکه از مدار پر وسعت نگاهش فرار کنم، با زیرکی گرفته بود و حالا که گاه پیام هایی می فرستاد که نیم بیشترش بی جواب می ماند.

وارد آشپزخانه می شوم و با سلام بی حال و کوتاهی پشت میز می نشینم.

سه چهار شب بود که مدام خواب بابا اتا را می دیدم. خواب هایی مبهم که سهم من از درکشان، می شد اشک هایی که هنگام بیدار شدن بر چهره ام جا خوش کرده بودند. رویا و افکاری که بیش از هر وقت دیگری درگیرشان شده بودم.

حس عجیبی بود تمام مدت در فکرم باباتا می رفت و می آمد. هم خاطراتش هم تصاویر مبهمش در خواب هایم. آنقدر فکرم مشغول شده بود که مامان حال و روزم را طاقت نیاورده بود و من بی طفره موضوع خواب ها را با او در میان گذاشته بودم و او گفته بود برایش خیرات دهم.

دیروز چند جعبه خرما به تخت فولاد برده و پخش کرده بودم. شاید حس اشتباهی بود اما از اینکه حتی از سنگ قبر رفتگانم هم دور بودم دلم حسابی گرفته بود. با این حال خیرات هم کارساز نشده بود، چون دیشب باز هم خوابش را دیده بودم. اما اینبار سحرگاه که مامان برای به جا آوردن نمازش بیدار شده بود، به سراغم آمد و مرا باز با صورت خیس از اشک بیدار کرده بود.

مشکل اینجا بود که چیزی از خواب ها در ذهنم نمی ماند، فقط تصویر بابا اتا از ذهنم پاک نمی شد و حسی عمیق از یک دلتنگی کهنه!

استکان چای که مقابلم قرار می گیرد. از فکر بیرون می آیم.

_ مرسی.

مامان مقابلم می نشیند.

_ شما اون سال که من رفتم پیش عمه واسه سالگرد باباتا رفتین تهران؟

_ من آره... دو روزه رفتم و برگشتم... هامونم که حالش برای سفر مساعد نبود.

قاشق چایخوری را در استکانم می چرخانم و غمگین زمزمه می کنم:

_ دلم برات تنگ شده...

آهی می کشد و زمزمه می کند:

_ خدا رحمتشون کنه

_ امسال نبودم واسه سالگردش...

باز آهش را تکرار می کند.

_ امسال ما هم نرفتیم...

با بغض می گویم:

_چند روز دیگه تولدشه.

چشمان او هم خیس می شود و دیگه نمی توانم اشکم را کنترل کنم:

_ حس می کنم ناراحته ازم که این چند سال سراغش نرفتم.

_ عزیزم... مگه می شه باباتا از تو ناراحت بشه...

سرم را با بغض تکان می دهم.

_ می دونی چند وقت بود که تو خوابم نمی اومد؟

_ مامان جان با این فکرا خودتو اذیت نکن.

از روی صندلی مقابلم بلند می شود. کنارم می نشیند و دستش را دور شانه ام حلقه می کند.

کمی سبک سنگین می کند و آرام می گوید:

_ می خوای بری؟

تردید از کلامش تراوش می کند، من اما از صبح سحر که از خواب پریده بودم، در فکرش بودم و فقط به روی خودم نمی آوردم.

_ نمی دونم!

_ اگه بخوای با هم می ریم.

سرم را به نفی تکان می دهم. اگر جرات رفتن پیدا می کردم، دلم تنها رفتن می خواست.

این سفر یا در واقع پا گذاشتن به آن شهر پر خاطره، برایم حکم امتحان فاینال را داشت. تا به حال هر چه پاس کرده بودم میان ترم بود و مستمر!

مامان آه کشان از کنارم بلند می شود:

_ چی شده؟

به سرعت انگشت زیر پلک خیسم می کشم و مامان در جواب هامون می گوید:

_ چیزی نیست مامان جان خواب باباتا رو دیده. دلش تنگ شده.

هامون بی حرف و حرکتی پشت میز می نشیند و من سعیش در پوشاندن همان تردیدی که در نگاه مامان هم بود از نگاهش را می خوانم.

با لبخندی کم جان بلند می شوم و آشپزخانه را به مقصد اتاقم ترک می کنم.

دلم برای طوبی هم تنگ شده. طوبای ساکت و کم حرفم که انگار با سکوت آمیخته شده. سکوتی که جرات شکستنش را به خودم نمی دادم. همین که گاهی پیامی برایش می فرستادم و جوابم را می داد، همین که گه گاه چند کلمه ای با هم صحبت می کردیم کافی بود.

_ کلید خونه ی پرویز رو دارم؟

معارض صدایش می کنم که خیلی ساده می گوید:

_ چیه خب خونه دایبته؟

_ مامان جان همش سه چار روز که بیشتر نیست... خدا هتل رو برای همین روزا آفرید دیگه.

_ کاش می رفتی خونه ی شادی... می دونی که بفهمه کلی نارحت میشه...

_ از دلش درمیارم... پیش محمد معذب میشم مامان خب.

سرش را به ناچار تکان می دهد و بعد از کمی مکث می گوید:

_ کاش می داشتی همراهِ پیام.

لباس راحتی درون دستم را در ساک دستی کوچکم می گذارم. مقابلش می ایستم و دستش را می گیرم.

_ اجازه بدید من این سفرو تنها برم ایشالا دفعه ی بعد با هم میریم... در ضمن شما خودت همیشه می گی تو هتل راحت نیستی.

_ همش چند روزه اشکال نداره اصلا من میام باهات که بریم خونه ی پرویز خب...

باز معترض می گویم:

_ مامان جان من دوست ندارم دایی خودش نیست ما بریم خونه ش چی کار

_ منم دوست ندارم عزیز من... اما خب کلید خونه شو برای چی به من داده؟ واسه همین دیگه، واسه همین کارای

اضطراری...

_ اصلا شما خودتون مگه سری یای قبل می رفتین خونه ی دایی؟

یک دفعه نگاهش را می گیرد و خودش را با تا کردن حوله ی کوچکم مشغول می کند. من فکر می کردم به هتل می رفته اما این حرکتش حرف دیگری دارد.

_ دو سه بار که بیشتر نرفتم...

چیزی نمی گویم اما هنوز نگاهم را از او نگرفته ام که حوله ی تا کرده را در ساکم می گذارد و با تعلل می گوید:

_ می رفتم پیش فرید.

نمی دانم چرا در برابرش معذب می شوم. آب دهانم را فرو می دهم. لبخندی بر چهره می نشانم و آرام می گویم:

_ خوب کاری می کردین.

کمی سکوت می کند و خودش دوباره ادامه می دهد:

_ خونتون...

سریع حرفش را می خورد:

_ یعنی خونه شو فروخته یه جای دیگه گرفته... می گفت نزدیک تره به شرکتش... یه خوابه و جمع و جوره...

سرم را درون کمد می کنم و نفسم را منقطع بیرون می فرستم.

نمی دانم چرا اما در برابر مامان از گذشته ام و از حرف زدن و شنیدن راجع به فرید خجالت می کشم.

او هم تا همین امروز مستقیم از او حرفی نمی زد اما انگار حالا که نامش را به زبان آورده راحت تر از او تعریف می کند

چون باز هم می گوید:

_ خودش میومد دنبالم... می بردم خونه ش بعد می رفت تا شب بر نمی گشت... می داشت دیر وقت برای خواب می

اومد...

سرم را که از کمد بیرون می آورم می بینم نگاهش به دستان در هم گره کرده اش است. در همان حال بی آنکه نگاه مرا

ببیند با غمی عیان با تبسمی تلخ ادامه می دهد:

_ که مثلا من راحت باشم... یه بارم تو چشمام نگاه نکرد... خودم بزرگ...

یک دفعه انگار به خودش می آید. نگران نگاهم می کند. طوری که انگار این چند جمله کلا در حال خودش بوده. انگار کسی را نداشته تا حرف های تلنبار شده بر دلش را با او در میان بگذارد. انگار یادش رفته باشد که من دقیقا چه نقشی داشتم و دارم. حرفش را قطع می کند.

می خواهم بگویم بگو مادر جان بگو خودت را خالی کن، من نارحت نمی شوم. اما تا بخواهم کلمات را ردیف کنم رفته است.

هامون با بلیط رفتن یا درواقع همان کارت ورود به جلسه ی امتحانم به خانه می آید.

رفتم را به شادی هم خبر نداده ام. باید شرایط خودم را در رویارویی با تهران پر از خاطرات لعنتی می سنجیدم. خدای نکرده زبانم لال شاید سربلند از این آزمون بیرون نمی آمدم و در آن صورت دلم نمی خواست کسی شکست دوباره ام را ببیند.

دلم نمی خواست به این چیزها فکر کنم. اما به هر حال جز لاینفک زندگی ام این گذشته ی قطور بود و دوری از آن اجتناب ناپذیر.

در این سالها هرچه را یاد نگرفته بودم اما این کنار آمدن را خوب یاد گرفته بودم. آن هم از اسطوره ای زنده در برابر چشمانم؛ از طوبی! هرچند که او هنوز امتحان فاینالش را نداده و هنوز با این شهر روبرو نشده است.

شاید اگر خواب هایم نبود و البته اگر تاریخ تولد باباتا هم نزدیک نبود، حالا حالا ها تن به این سفر نمی دادم.

نمی دانم یک طورهایی حس می کردم باباتا در این امتحان هوایم را دارد و این خواب ها نشانه ی همین ست.

تابستان و زمستان ندارد انگار هوای این شهر همیشه سلول های تنم را می لرزاند.

دست راستم را در جیبم فرو می برم و دست چپم را دور ساک دستی کوچکم محکم می کنم. این طور سبک سفر کردن را دوست دارم اما اینکه این شهر مقصد این سفر باشد کمی آزار دهنده است.

هیچگاه تصورش را هم نمی کردم که روزی، زادگاهم؛ جایی که در آن بزرگ شدم، عاشق شدم، ازدواج کردم، مقصد سفرم گردد. سفری سرد با ساک دستی کوچک و اقامتگاهی به غریبگی هتل!

ساک دستی ام را روی میز کوچک کنار اتاق می گذارم و به سمت پنجره می روم.

غروب خورشید بود و از میان آلودگی مه آلود شهر، رنگ و حال غریبی به خود گرفته بود.

به محض پیاده شدنم در فرودگاه رسیدنم را به مامان اطلاع داده بودم و سفارشات هزارباره اش را به گوش جان خریده بودم.

حس غریبی سراسر وجودم را گرفته. دلم هوای بهشت را دارد. اما فکر نمی کنم بروم.

روی رویارویی با عمو رحیم را ندارم. از بعد از جریان طلاق و آن یکی دوباری که خواسته بود با من صحبت کند آن طور که شایسته بود برخورد نکرده بودم و از رویش خجالت زده بودم. نه اینکه بی احترامی کنم اما او قصد پادرمیانی داشت و من مصمم به تصمیمم بودم.

ساعتم قبل از پرواز به خواب رفته بود. گوشی ام را از جیبم بیرون می آورم و صفحه اش را روشن می کنم و به جای دیدن ساعت چشمم به دو تماس از دست رفته ی مازیار می افتد و تازه متوجه سایلنت بودن گوشی می شوم. یکی مربوط به بعد از روشن کردن گوشی و دیگری همین چند لحظه پیش است. خب در این چند روز جواب درست و درمانی، نه با تماس ها و نه به پیام های گه گاهی اش نداده بودم. نه از سر مردم آزاری، فکرم آنقدر درگیر خواب هایم شده بود که مغزم دستور هیچ کار دیگری را نمی داد. البته شاید هم کمی خودآگاهانه و از ترس درگیر شدن در فکر درخواست مازیار، خودم را تمام و کمال وقف فکر کردن به باباتا کرده بودم.

عقب عقب دو قدم می روم و خودم را روی تشک نسبتا سفت رها می کنم. دست هایم را از دو طرف باز می کنم و نگاهم را به سقف می دوزم و زمزمه می کنم:

_ من با تو چی کار کنم... با خودم چی کار کنم... با دلم... با مغزم... با خاطراتم!

پوف کشان به پهلو می شوم و خیره ی صفحه ی خاموش گوشی ملتمس می گویم:

_ خواهش می کنم زنگ نزن... خواه..

روشن شدن صفحه ی گوشی خواهشم را نصفه و نیمه می گذارد.

پیام رسیده را باز می کنم و می توانم دلخوری و اخم هایش را از پس کلمات حس کنم:

"می خواستم حالت رو بپرسم... ببخش قصد مزاحمت نداشتم!"

گوشی را به سمت بالش نشسته زیر پتو پرت می کنم و باز به کمر می چرخم و خیره ی سقف می شوم. کلافه می نشینم. شال حلقه شده دور گردنم را آزاد می کنم و گوشه ای می اندازم و سه دکمه ی بالای مانتوی جلو بسته ام را باز می کنم و با یک حرکت از تنم خارجش می کنم.

دستم را میان موهای کوتاهم فرو می کنم و چشم بسته چند لحظه فقط پوست سرم را ماساژ می دهم تا مغز پوکم به کار افتد. دست از سرم می کشم و از پشت، ستون تنم می کنم. نگاه اخم آلودم را به گوش می دهم و با تعلق به سمتش خم می شوم. قفلش را باز می کنم و قبل از پیشمان شدن شماره اش را می گیرم.

با بوق سوم صدایش کمی اندکی نیمه ابری در گوشم می نشیند:

_ سلام.

_ سلام

اگر می فهمید چند خیابان بیشتر با آتلیه اش فاصله ندارم چه می کرد؟

_ خوبی؟

_ ببخشید نتونستم جواب بدم.

با مکث می گوید:

_ مهم نیست.

یک دسته از موهایم را در دست می گیرم و می کشم:

_ یکم درگیر بودم... قصد بی احترامی نداشتم...

شاید دلخور است اما باز هم دلخوری اش زیر گرمای توجه اش پنهان شده.

_ چیزی شده؟

_ نه!

_ گوشیت... خاموش بود.

چشم روی زبان باز شده به دروغم می بندم:

_ شارژش تموم شده بود. بعدم روی سایلنت بود... متوجه نشدم.

کمی مکث می کند و جدی می گوید:

_ اگه مشکلی هست می تونم پیام... باشم... اگه تو بخوای!

پلک بر هم می فشارم. باید چیزی می گفتم تا این چند روز پیگیرم نباشد.

_ نه... ممنون... فقط یکمی شاید، این چند روز سرم شلوغه... یه سری کار دارم که باید انجام بدم.

اخم به صدایش می پیجد و مردد می گوید:

_ مشکلی که نیست هما؟

_ نه نه... به هر حال بازم ببخشید... مممم... خب... فعلا خداحافظ.

_ هما...

منتظر مشت دستم را باز و بسته می کنم که بی حوصله می گوید:

_ هیچی... فقط مواظب خودت باش خب؟

_ باشه... خداحافظ.

گوشی را روی تشک می کوبم و به سمت پنجره می روم.

خورشید غروبش را کامل کرده و صدای اذان از لا به لای پنجره خود را به گوش می رساند. کاش می شد همین حالا خودم را به خانه ی بابااتا برسانم. اما چاره ی ای نیست و باید تا فردا صبح صبر کنم.

یک ساعت بیشتر است که از خواب بیدار شده ام و همین طور خیره به آخرین عکس بابا ااتا و تبسم مهربانش مانده ام. دیشب صدایم می کرد. نگاهم می کرد. دیگر در خوابم پر از ابهام نبود. از سایه در آمده بود و تکیه زده به عصای چوب گردوی منبت کاری شده اش به رویم می خندید.

انگشت به چهره اش می کشم:

_ خواستی پیام... اومدم... حالا خودت باید هوامو داشته باشی بابااتا... خب؟

نفس عمیقی می کشم و بلند می شوم تا برای رفتن آماده شوم.

اول سرخاک بابا رفته بودم. بیشتر از یک ساعت کنارش نشستم و یک ریز از مامان و هامون و طوبی برایش گفتم. بیشتر از همه از طوبی، همه ی سه سال را برایش تعریف کردم و سنگ مزارش را لبریز از گل کردم. حالا که هامون داشت داماد می شد، جایش میان خانه یمان بی نهایت خالی بود.

قفل آرامگاه دونفره ی باباتا و شهربانویش را باز می کنم در حالی که در یک دستم دسته گلی بزرگ از از زنبق و داوودی هاست و دست دیگرم کیسه ای حاوی دوبطری بزرگ آب، وارد می شوم.

نگاهم به سنگ های کنار هم آرمیده ی شان است و قدم قدم پیش می روم. با هر قدمی که بر می دارم. چیزی میان گلویم بزرگ می شود. سوزش چشمم بیشتر می شود. گرم می شود. داغ می شود. نم نم جاری می شود. صورتم خیس می شود و هیچ حرکتی برای پاک کردنش نمی کنم.

امروز دلم می خواست گریه کنم. اصلا دوست داشتم!

اینجا جای خوبی برای ریختن اشک هایم بود.

روبروی سنگهای پوشیده با شاخه های خشک شده ی گل و برگ می ایستم. نگاهم را به عکس هایشان می دهم. به گمانم عشق را اولین بار در زندگی آنها دیدم و معنایش را هم از نگاه هایشان فهمیدم.

اصلا شاید عشق شیرینشان بود که مرا هم هوایی کرد. اما عشق آنها کجا، عشق من کجا!

دسته گل و کیسه ی حاوی بطری های آب را گوشه ای روی زمین می گذارم. چشم می چرخانم و با دیدن جاروی کوچک گوشه ی دیوار به سمتش می روم و مشغول جارو کردن خاک و شاخ و برگهای خشکیده می شوم.

_ می بینی شهربانو جان... می بینی شوهرتو... چند شبه برام خواب و خوراک نداشتی... اگه از همون اول گفته بود پیام اومده بودم دیگه... من که خودم داشتم می مردم از دلتنگی... فقط می دونی خب یکم نمی خواستم پیام تهران اما اگه زودتر اومده بود به خوابم و خواسته بود، می اومدم...

کمر خم شده ام را صاف می کنم و دستی به پشتم می کشم. و همانطور که اشک ها هنوز صورتم را خیس می کنند نگاهش را نگاه می کنم:

_ نمی دونم شاید نمی اومدم... می دونی دیگه شهربانو جان... اینجا خیلی چیزا عوض شده... خودت حتما از اون بالا همه چیزو دیدی...

دوباره خم می شوم اینبار اما در سکوت و فقط در بارش نم نم اشک ها تند و تند تمام آرامگاه را جارو می زنم و جارو را سرجایش کنار دیوار می گذارم.

چشمان تار شده ام دست از باریدن بر نمی دارد. امروز کاری به کارش ندارم. به قدر سه سال دوری می خواهد برای باباتا و حالا کمی هم برای چیز های دیگر ببارد. همین امروز فقط. قول می دهم. همین امروز فقط!

یکی از بطری ها را باز می کنم. کنار سنگ شهربانو جان زانو می زنم و آرام از بالا روی سنگ می ریزم و نگاهم به قطراتیست که از چشمانم خود را به زلال آب روی سنگ می رسانند. دستم را روی سنگ می کشم و همه جاییش را تمیز می کنم. دستمالی از جیبم در می آورم و روی شیشه ی عکسش می کشم. چهره اش که بی هیچ لکه ای روبرویم قرار می گیرد. سر کج کرده می گویم:

_ نه ... خدایی خودت بگو شهربانو جونم... آخه اینم اسم بود واسم انتخاب کردی؟... فکر کردی چون فامیل بابا سعادتته من دیگه صددرصد همای سعادت می شم آره..

می خندم به روی تبسم عمیق چهره اش. قطرات اشک با قدرت در خنده ام حل می شوند:

_ آخه قربونت برم اینجوری که اون پرنده ی سعادت بیچاره رو بردی زیر سوال!

با مکث بلند می شوم از کنارش و اینبار کنار سنگ بابا اتا زانو می زنم. دستی به عکس سه رخس که انگار عکس شهربانو جانم را نگاه می کند می کشم:

_ ای ناقلا... تو این عکسم که همه ی نگاهت به شهربانو جانتته...

بطری دوم را بر می دارم و مشغول شستن سنگش می شوم.

_ دلم برات تنگ شده بود... از وقتی رفتی جات با هیچی پر نمیشه... با هیچی...

بی طاقت بطری را کنار می گذارم و روی سنگش خم می شوم و خدا می داند که کنترل این گریه واقعا دست من نیست.

_ خیلی بدی... خیلی بدی بابااتا... از وقتی... از خونه ی فرید... اومدم بیرون... دیگه به خوابم نیومدی... خیلی بدی بابااتا... یادته فرید اومده بود پیشت گله می کردم... یادته گفت هما رو بیشتر دوست داشتی... حالا برو بهش بگو هما رو هم دوست نداشتم...

پیشانی خیس شده ام را از روی سنگ بر می دارم و دستم را به چشمان تارم می کشم و خیره ی عکسش می شوم:

_ ناراحت بودی از طلاقمون که نمی اومدی به خوابم؟... دوست نداشتی جدا شیم؟... آره؟... به خدا نمی شد... اون زندگی فقط عذاب بود بابااتا... فرید گناه داشت... عشقش برگشته بود... من همیشه فقط خواهرش بودم... منم گناه داشتم بابااتا... اگه به زور کنار هم می موندیم... زندگی نمی کردیم... همش مردگی بود... دیگه همش عذاب وجدان بود... ترحم بود...

خم می شوم و دوباره پیشانی به سنگش می کوبم:

_ باباتا نباید تنهامون می داشتی... اصلا چرا انقدر زود رفتی ... تا بودی حداقل زندگی قابل تحمل بود... وقتی رفتی همه چیز داغون شد باباتا... داغون شد... کاشکی به خاطر من مجبورش نکرده بودی... کاشکی... کاشکی...

نمی دانم چقدر در همان حال می مانم که صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. با مکث و بی میل سرم را بلند می کنم. دست دراز می کنم و کیفم را از آن سوی سنگ بر می دارم.

با دیدن نام مازیار کلافه مشتی به پیشانی ام می کوبم و بلند می شوم. اشک هایم را پاک می کنم. بینی ام را بالا می کشم و چند بار سرفه می کنم تا صدایم صاف شود.

واقعا حالا وقت تماس گرفتن بود. مردد گوشی را نگاه می کنم و فقط برای اینکه دلشوره ی تماس های دوباره اش را نداشته باشم ارتباط را برقرار می کنم.

_ الو

لعنت به این صدای گرفته.

_ سلام هما جان می دونم گفתי سرت شلوغه فقط اگه یه لحظه ی کوتاه بیای پایین ممنون می شم... یه امانتی هست که می خواستم بهت بدم... دم در منتظرتم...

هنگ کرده از پشت هم ردیف کردن کلماتش و چیزی که می گوید، بی هوا سرم به سمت درب آرامگاه کشیده می شود و مبهوت فقط یک کلام می گویم:

_ تو کجایی؟

با مکث می گوید:

_ جلوی در خونتون... هما خوبی؟ صدات...

_ اصفهانی؟

_ آره خب... دیروز برای همین تماس گرفته بودم که خب خیلی حال و حوصله نداشتی انگار...

کلافه نفسم را بیرون می فرستم. که می گوید:

_ بین خب اگه بیای پایین کامل برات توضیح می دم... باور کن این دفعه برای کار اومدم... عکاسی یه پروژه ی تبلیغاتی... قرار بود برای یک ماهه دیگه باشه که جلو افتاد...

موهایم را چنگ می زنم و دو قدم پس و پیش می روم:

_ من ... خونه نیستم... کاش هماهنگ کرده بودی.

_ نیستی؟

جووری می پرسد که انگار حرفم را باور ندارد و با مکث می گوید:

_ دیروز می خواستم اومدنمو بهت اطلاع بدم... هرچند اینبار واقعا قصد نداشتم مزاحمت بشم... فقط می خواستم امانتیتو بدم و برم دنبال کارم...

نمی دانم چه بگویم که با حالتی که انگار برنامه هایش به هم ریخته و در ذوقش خورده می گوید:

_ خیلی خب کجایی من با آژانسم هر جا هستی میام بهت می دم و... زود میرم نگران نباش...

نچی می گویم و بی حواس با همان صدای افتضاح و تو دماغی می گویم:

_ من خب... مازیار کاش بذاری برای یه وقت دیگه...

مشکوک می گوید:

_ گریه کردی؟

ای بابا حالا یکی بیاید شرلوک هلمز را راضی کند تا بی خیال صدای کوفتی ام شود.

_ نه

_ کجایی هما؟

چشم می بندم و به خودم دلداری می دهم که اصفهان است و به هر حال نمی تواند کارش را رها کند.

_ مازیار من... اصفهان نیستم...

_ نیستی؟! کجایی پس?... برگشتی قشم؟

هراسش از صدایش به گوشم چنگ می اندازد. کلافه تر می شوم.

_ نه... تهرانم.

_ چی؟

_ فقط واسه چند روز

_ چرا... رفتی؟

عصبی از این همه سوال و جواب و به هم ریختن برنامه هایم می گویم:

_ چون کار داشتم.

_ چی کار هما... چرا به من نگفتی؟

سکوت می کنم که خودش دلخور و کمی عصبی می گوید:

_ نه خب چرا به من بگی ... تو که منو آدم حساب نمیکنی که

_ مازیار

_ دلم به فرصتی که دادی خوش بود هما...

ای بابا چه فکری پیش خودش می کرد. چه ربطی به فرصت داشت اصلا.

_ چه ربطی داره آخه؟

نفسش را با شدت در گوشم پوف می کند. و با لحنی که تا به حال از او نشنیدم می گوید:

_ خیلی خب باشه... باشه اگه ربطی نداره من شب برمی گردم تهران و بات تماس می گیرم. تو هم جوابم رو میدی و می

گی کجایی و من میام دنبالت هما؟ خب؟

_ نه!

_ هما

_ من می خوام تنها باشم... اگر می خواستم کسی از اومدنم باخبر شه خودم خبر می دادم... تو هم بر نمی گردی و به

کارت می رسی... خب؟

_ نه...

_ مازیار خواهش می کنم.

قاطع و با چاشنی حرص می گوید:

_ من همین امشب برمی گردم و تو فقط جواب تماسم رو نده!

گوشی را قطع می کند و من خیره به دسته گل مانده کنار دیوار نفس های عمیق می کشم.
تهدید می کرد.

جوابش را نمی دادم چه می خواست بکند.

هیچ؛ خودش پیدا می کرد!

خب او در پیدا کردنم ید طولایی داشت.

با وجود اینکه تماس مازیار اعصابم را به هم ریخته بود اما تا نزدیک ظهر در آرامگاه ماندم و با باباتا و شهربانو جان درودل کردم. بی رودروایسی از همه چیز گفتم، آنقدر که وقتی داشتم درب آرامگاه را می بستم حس سبکی بی نظیری داشتم. حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم.

آخر بعضی حرف ها طور غریبی هستند. نه می شود آنها را در دل نگه داشت و نه می شود با زنده هایی که تو را با چشم و زبانشان کنکاش می کنند درمیان گذاشت. ارواح شاید بهترین گوش برای شنیدن این مدل حرف ها باشند. با صدای بلند برایشان هر چه در دل داری بیرون می ریزی و از قضاوت حرف و نگاهشان در امانی.

حرف هایی هم که در دل من مانده بود دقیقا از جنس همین حرف ها بود که تا به حال بر زبانه جاری نشده بود و در دلم مثل غده جا خوش کرده بود. حرف هایم دوره ی زندگی سی ساله ام بود از لحظه ای که به یادش داشتم با تمام احساسات فرو خورده اش.

اما حالا خوبم و تنها حس آزاردهنده ام مربوط به مازیار است.

درست که هنوز تصمیمی در مورد خودش نگرفته ام اما اینکه فکر کند سرکارش گذاشته ام و بدتر از آن باز به سراغ فرید آمده ام اذیتم می کند. در عین حال توانایی تماس گرفتن و راحت کردن خیالش را هم ندارم.

نمی فهمم چرا اطرافیانم باور نمی کنند که پرونده ی فرید برای من بسته شده و این سفر را هم محض رویارویی این خود جدید و سه ساله با خودی که این شهر را ترک کرد، آمدم؛ همین!

خودی که انگار در این شهر جامانده بود و می دانستم تا ابدیت سهمی از روح و جانم را خواهد داشت!

وگرنه عاقل مدتهاست که از کوری درآمده و حقایق را می بیند.

پیاده خیابان ها را گز می کنم.

درست که رویارویی با بعضی جاها کمی، خیلی کم، نفسم را تنگ می کند اما فقط در حد لحظه ای و آبی است. آبی که با نفسی عمیق بر طرف می شود و پی کارش می رود.

بعضی جاها جای زخم خاطرات را به سوزش می اندازند. اما باز هم در حد همان آن و لحظه ی زود گذر. با این حال من اندکی هم ناجوانمردانه خودم را به سمت مکان هایی می کشانم که خاطرات از جز جزئشان چکه می کند.

مدام با خودم می گویم: هر چه امتحان سخت تر موفقیت دلنشین تر است.

نهارم را در فست فودِ خاطر انگیز دوران تجردمان می خورم.

فضایش اندکی تغییر کرده اما نه آنقدر که با آنچه در خاطراتم می گذرد قابل تطابق نباشد. آنقدر منتظر می ایستم تا میز کنار پنجره خالی شود. پشت میز می نشینم، خاطرات را یک دور دوره می کنم، تلخ و شیرین بسته بندی می کنم و به بایگانی می فرستم. آن روزها اگر صندلی مقابلم از فرید پر بود حالا اما مدت هاست که می خواهم خاطراتم را با صندلی خالی شده اش شکل دهم.

طبق عادت پیتزای مخصوصش را سفارش می دهم و با وجود اینکه باز هم در بعضی لقمه ها به جای طعم پنیر در دهانم، طعم خاطرات در ذهن و دلم کش می آیند، تا آخرین تکه را با قدرت می خورم و یک قوطی پیسی هم رویش و با همان قدرت فست فودِ خاطره انگیز را ترک می کنم.

بعد از خروج کمی روبروی درب شیشه ای و بزرگش می ایستم، رک و پوست کنده از هما حالش را می پرسم، کمی فکر می کند و می گوید: "خوبم!" من هم با خیال راحت سراغ مقصد بعدی می روم.

قرار نیست گذشته ها در نظرم پوچ بیایند و پاک شوند تا بی یادآوری شان زندگی جدیدی آغاز کنم. اصل این است که باشند که جایشان را گوشه ی ذهنم حفظ کنند اما بتوانم کنار بیایم و بپذیرم. که من "آن" بودم حالا "این" شدم.

مقصد بعدی همان بستنی فروشی یک خیابان بالاتر است.

با اینکه دلم برای خودش و بستنی های سنتی اش لک زده اما با کافه ای شیک و زیبا روبرو می شوم. برای چند لحظه روبرویش می ایستم و از دیدنش بی اراده خنده ام می گیرد. انگار سیر تکاملی هما در این چند سال را دیده باشم.

تا قبل از ترک تهران هنوز همان بستنی فروشی محبوبم بود و حالا به این کافه ی زیبا بدل شده. انگار این جا هم مثل من بازیافت شده و دستی به سر و روی خود کشیده باشد. خنده ام از شباهتمان است، انگار من هم از بستنی خوری به کافه ارتقا پیدا کردم!

روی یکی از میزهای تک نفره می نشینم و به جای تمام نام های عجیب و غریب معمولی ترین بستنی و شبیه ترینش به گذشته ها را سفارش می دهم.

زندگی همین کافه است.

همین بستنی فروشی.

که با وجود تمام تغییراتش اما هنوز همان بستنی های گذشته را در حافظه ی خود جای داده باشد.

درست مثل من!

آرام آرام قدم می زنم و همین که عجله ای برای رسیدن ندارم حالم را خوب می کند. همین که انگار مارتنی را پشت سر گذاشته ام و دیگر دلیلی برای دویدن نیست حالم را خوب می کند.

با لرزش گوشی بی نگاه دستم را درون جیبم فرو می برم و با اینکه نمی دانم چرا انتظار دارم مازیار پشت خط باشد اما با نام هامون روی صفحه مواجه می شوم و خودم و فکری که کرده بودم را کلا به آن راه می زنم.

_سلام خان داداش

_ سلام هما چطوری؟

_ خوب

سکوت می کند. می دانم نگران است. اما توصیف حالم در این لحظه واقعا همین سه حرف ست نه بیشتر که به عالی برسد و نه کمتر که یک حرفش بیفتد و بد شود.

_ چه خبر؟

_ هیچی دارم قدم می زنم.

بی وقفه و طفره می گوید:

_ هما مازیار با من تماس گرفت!

قدم های کنجاوم از حرکت می ایستند:

_ خب؟

_ اصفهان

دوباره آرام به راه می افتم و زمزمه می کنم.

_ می دونم... تماس گرفت.

_ همین نیم ساعت پیش اومد در خونه یه بسته داد برای تو... گفت امانتیه پیشش بوده.

باز قدم هایم کند می شوند. امانتی اش را داده بود. پس دیگرمی خواست پیدایم کند!

نمی دانم چرا بی حس و حال می شوم و با همان حال می گویم:

_ آره گفته بود.

دیگرمی دانم چه می گویم و چه می شنوم. درک درستی از حال خودم هم ندارم. اصلا هم دوست ندارم هیچ تحلیلی بر حالم داشته باشم. رفتار های مازیار برایم جدید و ناشناخته بود و حالا شاید قرار بود که دیگرمی نباشد.

انگار خودش بی آنکه من چیزی بگویم بی خیال فرصت شد.

بعد از تماس هامون دوباره خودم را مشغول امتحانم کردم تا فکرم از چرخش های بی خودی اش در ناکجا های غریب و ناشناخته دست بر دارد.

از هر مکانی که یادآوری خاطراتش برایم ترسناک تر بود برای رویارویی بیشتر استقبال می کردم. یقین داشتم که تا خودم را بی پرده در معرض ترس هایم قرار ندهم حالم خوب نمی شود.

در نتیجه بی تعلل مقابل دانشگاه از تاکسی پیاده می شوم. دانشگاهی که آن روزها هیچ دل خوشی از آن نداشتم، و نه هیچگاه علاقه ای به دیدنش!

دانشگاهی که هم مکان وصل بود و هم مکان فصل.

وصال عشقی دوطرفه!

فصال عشقی یک طرفه!

درست از همین جا بود که سوت آغاز بازی سرنوشت دمیده شد و منی که هیچ گاه به فرید وصل نشده بودم را با حضور نسترن به کلی فصل کرد.

چند دقیقه نمای بیرونی اش را رصد می کنم و خاطرات را از پستوهای ذهنم بیرون می کشانم. حالا و در این لحظه به این مکان بی حسم؛ نه دیدنش خوشحالم می کند و دوستش دارم و نه مثل روزهای قبل از رفتنم حس تنفرم را بر می انگیزد. با این حال اینجا بخش بزرگ و مهمی از زندگی مرا در خود جای داده.

از کنار پیاده رو دوباره راه می افتم. گوشی ام را از جیبم در می آورم و نمی دانم چرا با وجود تماس هامون اما منتظرم نام مازیار روی صفحه ی سیاهش نقش ببندد.

واقعا نمی دانم با خودم چند چند هستم.

حس غریبی ست؛ از طرفی خودم هم دوست دارم با او تماس بگیرم و بگویم، دوست عزیزم به زندگی ات برس، من همراه مناسبی برای تو نیستم. از طرفی هم حسی لعنتی باعث می شود گوشی را قبل از انجام این حرکت داخل جیبم فرو کنم و خودم را باز هم به آن راه بزنم.

نگاهی به ساعت می اندازم و بی هیچ تردیدی نگاه منتظرم را به ورودی ساختمان می دوزم.

دیروز تا خود شب تمام خیابان ها و کوچه پس کوچه های خاطره انگیز را زیر پا گذاشته بودم.

حوالی ده شب به هتل بازگشتم و با تمام قدرت فکری که حول حرف های مازیار مبنی بر بازگشتش، تماسش و تهدیدش می چرخیدم را پس زدم. به خودم می گفتم، امانتی را به هامون داده و مسلما با وجود کارش، دیگر دلیلی هم برای آمدن ندارد.

اما به هر حال این مشغولیت فکری برایم قابل درک نبود و اصلا عصبی ام می کرد.

مخصوصا که از صبح دو سه باری به فکر افتادم تا پیامی برایش بفرستم. نمی دانم حس می کردم ناراحتش کرده ام و در این بین مقصرم. اما خیلی زود هم پشیمان شدم. چون واقعا خودم هم نمی فهمیدم از ارتباطم با مازیار چه می خواهم.

فقط می دانستم تا وقتی درک درستی از این رابطه نداشته باشم حال و احوالم همین است.

نچی می گویم و سرم را با شدت تکان می دهم. از این که فکرم هر فرصتی پیدا می کند به او و رفتارهایش نقبی می زند، کلافه می شوم.

با اخمی که افکارم را نشانه گرفته نگاهم را به ورودی ساختمان می دوزم. امروز صبح بعد از صرف صبحانه در هتل سری به بهشت زده بودم. هر چند داخل نرفتم اما همان از دور دیدن هم حالم را خوب کرده بود.

نهارم را در مکان خاطره انگیز دیگری خوردم و بعد به یکی دیگر از سخت ترین مکان های امتحان رفتم؛ خانه ی زندگی شش ماهه ام!

نیم ساعت نمای بیرونی اش را نگاه کردم و تمام واکنشم شد، یک قطره اشک!

شاید برای عمری که هدر رفته بود!

بعد از آن هم پاها خود به خود مسیر شرکت را در پیش گرفتند و من مانعشان نشدم. به هر حال این هم جزئی از امتحان بود و حالا دقیقا یک ساعتی می شود که این سوی خیابان، خیره به درب شرکت ایستاده ام و چشمم را بی رودروایی به راهش دوخته ام.

دلم برایش تنگ است و برای ابرازش با هیچ احدی رودروایی ندارم.

دوست دارم بینمش و شاید کمی هم صدایش را بشنوم.

اگر این حس تا قبل از آمدنم زیر لایه های مردد وجودم گم و گور شده بود اما بعد از اینکه خودم را پیش بابا تا سبک کردم، همه اش دود شد و به هوا رفت.

دیروز به بابا هم گفته بودم. من فرید را همیشه دوست داشتم، دارم و خواهم داشت. این از آن حس هایی ست که در من تغییر نمی کند؛ مثل حواس پنج گانه ام. اما جنسش چرا! ماهیتش برایم عوض شده.

گوشی را از جیبم بیرون می آورم تا ساعت را نگاه کنم اما فکر بی شعورم با دیدن صفحه ی سیاهش باز به سوی مازیار کشیده می شود و این سکوتی که نمی دانم چطور باید شکسته شود.

نفسم را بیرون می دهم. ساعت دقیقا یک ربع به پنج است و اگر برنامه های فرید در این مدت تغییری نکرده باشد، تا ربع ساعت دیگر از درب شرکت خارج می شود.

خسته از انتظار دوباره نگاهم را به آن سوی خیابان می دهم و افکارم را رها می کنم.

تمام سه سالی که در قشم بر من گذشت، هر روز؛ بی اغراق، هر روز به او فکر کردم. نه از سر عشق و عاشقی، نه! از سر حسی جستجوگرانه!

دیگر مطمئن بودم که من خودم و احساسم و روح زخمی ام را تنها در او می توانم بازیابی کنم. مطمئن بودم که تمام احساسات دیوانه و مجنونم را در وجود او می توانم کنکاش کنم. چون من در تمام زندگی خودم را در او گم کرده بودم و حالا برای پیدا کردن خودم باید بی پرده به او می زدم.

به او و احساسش!

به او و احساس در او گم شده ام!

پس بی پرده فکر می کردم به همه ی چیزهایی که من و او را به هم وصل کرد و از هم گرفت.

اینکه حسم از سر عادت بود یا عشق.

اینکه من وابسته اش بودم یا دل بسته.

اینکه از کودکی تنهایی های من با او پر شده بود. به حمایت هایش به تکیه گاه بودنش. به زندگی مان در یک خانه زیر سایه ی مهربان باباتا و به خیلی چیز های دیگر.

اوایل عصبی و کلافه می شدم. نمی توانستم با خودم کنار بیایم و به طرز جنون آمیزی سعی داشتم از ترفند تنفر برای فراموشی اش استفاده کنم. دلم می خوست از او متنفر شوم. حس می کردم اینطور راحت تر می توانم با خودم برای ادامه ی این زندگی کنار بیایم.

اما بی فایده بود. چون خودم بهتر از هر کسی می دانستم و باور داشتم که فرید هیچگاه مرا بازی نداد. همین باعث می شد نتوانم از او متنفر باشم. فرید همیشه برایم رو بود و من با علم به همین رو بودن آن روزها انتخابش کرده بودم. روزها با این درگیری ها گذشت و من کم کمک آرام شدم.

تکه های وجودم را از او و جنونی که مرا به او وصل کرده بود، بیرون کشیدم.

و حالا آمده ام تا پسر دایی ام را بینم. شاید کمی دور اما نزدیک.

با خروج یکی دو نفر از درب شرکت حواسم جمع می شود و کمی استرس یه جانم می آویزد.

باز نگاهم را به ساعت می دهم. یک ربع هم از پنج گذشته و هنوز خبری از او نیست، مردد می شوم. شاید اصلا ماموریت باشد.

بین رفتن و کمی بیشتر ماندن مردم که محمد گوشی به دست از درب شرکت خارج می شود.

بی اراده خودم را پشت تنه ی قطور درخت می کشانم و نگاهم را به درب ساختمان و جایی که نگاه محمد دوخته شده می دوزم. قلبم تند تر می تپد.

چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد که قامت بلند و مردانه اش از چارچوب در خارج می شود.

بی اراده لب هایم به تبسمی مزین می شود.

همبازی عزیزم هنوز گرد غم آن روزهای قبل از رفتنم بر چهره ات هست.

یاد سرو کله زند هایمان. یاد درس دادن هایش یاد زندگی می آید و می رود.

خمیازه ای می کشد و خسته با محمد دست می دهد. محمد چیزی می گوید و بعد گوشی اش را مقابل صورت فرید می گیرد. گمان می کنم مربوط به گلبرگ باشد. چهره ی هر دو به خنده ای گشاده می شود و من با دیدن این خنده بر چهره اش دلم شاد می شود.

آنها هنوز سرشان در گوشی ست و من در خوددرگیری با خودم گیر؛ که خود را نشان دهم یا نه. فکر می کنم دلیلی برای نشان دادنم نیست. برای من دیدنش فقط از حیث دیدار با یکی از اعضای خانواده ام است که سالها ندیده ام، اما می ترسم او با دیدنم باز به هم بریزد مخصوصا حالا که نسترن به زندگی اش برگشته.

هنوز تصمیمی قطعی نگرفته ام که نگاه هر دویشان به سمتی کشیده می شود و نگاه من همراهشان حرکت می کند. حسی از سوزش از روی رد به جای مانده از خاطرات گذر می کند.

محمد با ضربه ای که به شانه ی فرید می زند و سری که برای "او" تکان می دهد، از آنها دور می شود.

تصمیمم برای نشان ندادنم قطعی و فقط کردن نگاهم کمی سخت می شود.

چشم هایم ناخودآگاه ریز بینانه و شاید کمی هم مردم آزارانه صحنه ها را شکار می کنند.

خیرگی نگاه و لب هایی که به لبخند مزین می شوند.

دستهایی که با مکث در هم گره می خورند.

چشم هایی که از دیدار هم سیر نمی شوند انگار.

دستی که از حصاره گره خارج می شود و محکم دور بازویی می پیچد.

شانه ای ستبر که تگیه گاه ظرافت سری می شود.

بازویی که از حصار حلقه ی ظریف دست خارج می شود و گرد شانه اش پیچ می خورد.

آب دهانم را فرو می دهم و با تمام قوا سعی می کنم محوی لبخند بر چهره ام باقی بماند.

حواسم هست تا حسرتی بر دلم سایه نیندازد اما نگاهم را هم نمی گیرم تا چشمانم خوب ببیند، همه ی آن چیزهایی که سالها قبل به راحتی ندیده گرفت و داستان زندگی بی فرجامی را رقم زد.

همینطور خیره ی شان مانده ام که یک دفعه به سمتی که ایستاده ام می چرخند. برای یک لحظه قلبم از جا کنده می شود و کاملا دست و پایم را گم می کنم.

حس می کنم نگاه فرید در چشمانم می نشیند و تازه متوجه می شوم که به جای ماندن پشت تنه ی قطور درخت بی حواس از دیدنشان، کنار تنه ایستاده ام. خیلی سریع خودم را پشت درخت می کشانم. قلبم در دهانم می کوبد. کاش ندیده باشد. ای کاش ندیده باشد.

نفس عمیقی می کشم و بی آنکه نگاهی به پشت سر بیندازم، با استفاده از شلوغی عابری در محدوده ی پاساژ چند قدم آنطرف تر خودم را میانشان جا می دهم و با نهایت سرعت وارد می شوم.

بلافاصله به سمت پله ها می روم و خودم را به طبقه ی دوم می رسانم.

از پنجره ی سرتاسری رو به خیابان به پایین نگاه می کنم.

فرید با چهره ای در هم این سو و آن سو را می نگرد. نسترن کنارش می ایستد و نگران چیزی می گوید فرید اما بی توجه رهایش می کند و این سوی خیابان می آید. دقیقا کنار تنه ی قطور درخت می ایستد.

کلافه باز دو سوی خیابان را نگاه می کند. برای چند دقیقه از دیدم خارج می شود. می ترسم وارد پاساژ شده باشد. وارد یکی از مغازه ها می شوم و از لا به لای شیشه هایش راهروها را نگاه می کنم. مدتی در تپش های کوبنده ی قلبم کش می آید و خبری که نمی شود، با احتیاط بیرون می روم و خودم را دوباره به پنجره ی سرتاسری می رسانم. نسترن هنوز آن سوی خیابان است و کمی بعد فرید در حال گذر از عرض خیابان در دیدرس نگاهم قرار می گیرد.

شانه های افتاده اش دیگر به آن شانه های ستبر دقایق پیش مانند نیست. دستی به موهایش می کشد و با حالی گرفته خود را کنار نسترن نگران آن سوی خیابان می رساند. نسترن چیزی می گوید و فرید تنها سرش را به طرفین تکان می دهد. دوباره به این سو می چرخد و نگاهی به اطراف می اندازد.

دیگر نه خنده ای از دیدارشان باقی مانده، نه نشاط و شوقی. چیزی خطاب به نسترن می گوید و قدم بر می دارد اما دیگر نه دست ها در هم گره می خورند، نه دور بازو حلقه می شوند و نه دور شانه می پیچند. فقط شانه به شانه به سمت ماشینی پارک شده کمی پایین تر می روند و سوار می شوند.

و من از ته دل خودم و حضور بی دلیلم را که به حال و احوال خوشش گند زد، لعنت می کنم.

_ برام جالبه که انقدر شبیه همیم...

صدای پوزخندی بلند گوشم را آزار می دهد:

_ واقعا انتظار دیدنت اینجا و این موقع رو نداشتم.

شوکه از صدای آشنای لعنتی آب دهانم را فرو می دهم و توان برگشتن ندارم.

آرزو می کنم خودش نباشد. اصلا مخاطب این صدای لعنتی من نباشم، اما وقت برآورده شدن آرزوها نیست انگار که قامتش بر قامت سایه می اندازد و سرم به سوی نگاه کینه دارش کشیده می شود.

_ وقتی می دونی گند زدن به زندگی خودت باعث گند زدن به زندگی دیگران هم میشه... بهتره از خود گذشتگی کنی! هیچ چیز بیش از نگاه سرخش مرا نمی ترساند.

پریشان می خواهم برگردم که با قدمی بلند سد راهم می شود. و من فقط برای اصابت نکردن به تنش، یک گام بی تعادل به عقب بر می دارم که تنم به شیشه سرتاسری پشت سرم برخورد می کند.

باز پوزخند می زند:

_ نه اتفاقا خیلی هم شبیه نیستیم... تو کلا هم تیمی افتضاحی بودی..

اخم هایم با شدت در هم می روند. حالم از این هم تیمی بودن با او که بارها به من نسبت داده به هم می خورد. پر تمسخر می گوید:

_ چیه نکنه انتظار عنوان دهقان فداکارو داشتی.

باید بروم. او دیوانه بودنش را همیشه ثابت کرده بود. نه فقط در رابطه با ما حتی در رابطه با عشقش.

دیدن او حتی آخرین چیزی که در این دنیا خواستارش باشم هم نیست!

_ برو کنار

تکانی به هیکل مزخرفش می دهد و با همان لحن می گوید:

_ فکر کردی با این مظلوم بازی چیزی نصیبت میشه... هه واقعا که خیلی مسخره ای...

بی اراده بغض می کنم. این مردک روانی حق نداشت با من اینطور صحبت کند. با حرص بغضم را فرو می دهم و در حالی که سعی می کنم صدایم را هم کنترل کنم می غرم:

_ مسخره تویی! تو و کار احمقانه ای که انجام دادی و زندگی چند نفر آدمو بهم ریختی...

با صدا می خندد. آنقدر بلند که نگاهم به نگاه رهگذرانی که به سمتان کشیده می شود می افتد و اعصابم بیشتر تحریک می شود.

_ تو دیگه چرا این حرفو می زنی مگه برای تو بد شده بود... لقمه ی آماده گذاشتم تو کاست جنابعالی فقط لازم بود قورتش بدی...

دلم می خواهد زیر مشت و لگد لهش کنم. دلم می خواهد به باد ناسزا بگیرمش.

من به سهم خودم اشتباه کرده بودم و قبولش داشتم، اما اینکه او نقش اصلی به گند کشیدن زندگی مان بود اصلا قابل چشم پوشی نبود. گندی که او با نامردی زده بود آغاز گر همه ی این بدبختی ها بود. او خودخواه ترین در این بین بود.

آنقدر اعصابم تحریک می شود که نمی توانم زبانم را کنترل کنم:

_ دهنتم ببند و گورتو گم کن.

با نفرت وجود نحسش را نگاه می کنم. به سرعت از کنارش می گذرم و به فکر می رسد، هرگاه به حضور تکیه گاه و پناهی در زندگی ام احتیاج دارم تنها هستم اما هنوز این فکر کاملا از ذهنم نگذشته که چهره ی مازیار در روز عمل پیوند پیش چشمم نقش می بندد.

_ واقعا که تو حتی عرضه نداشتی شوهر هوسبازتو کنترل کنی...

تمام تنم به لرز می نشیند از کلماتی که به کار می برد. به سرعت گام بر می دارم اما صدای قدم های نحسش را پشت سرم می شنوم.

_ حالا اومدی یواشکی دیدشون می زنی که چی؟ که همه بگن آخی چه زن بیچاره ای؟ نه خیر... تو این گندو به زندگی هر دومون زدی...

بی اراده از لحن بدش اشک هایم جاری می شود. از اینکه مدام مرا با خودش جمع می بندد می خواهم بمیرم.

قدم های بلندم تقریبا به دو تبدیل می شوند. سرم را زیر می اندازم تا نگاه های متعجب و خیره مانده روی خودم را نبینم.

و در کمال شرمساری در سرم می گذرد که پس مازیار لعنتی کدام گوریست که پیدایم نمی کند.

_ توی لعنتی حماقت کردی و فرصتتو از دست دادی... مقصر فقط تویی...

خودم را از پاساژ به درون پیاده رو می اندازم اما خشایار روانی هنوز پشت سرم چرت و پرت ردیف می کند. اشک های روانم را با پشت دست از چهره می زدایم و باز هم حضورش را در یک قدمی ام حس می کنم.

_ خیلی ساله منتظر دیدنتم کجا فرار می کنی هان؟ چیه شنیدن حرف حق تلخه نه...

نگاه تارم را به خیابان می دهم و می خوام خودم را به خیابان بیندازم که دستش برای متوقف کردنم روی شانه ام می نشیند و من انگار برق گرفته ها با حسی چندشناک دستم را تکان می دهم که باز می گوید:

_ تو با اون طلاق مضحکت گند زدی به زندگی من... می فهمی لعنتت...

_ خفه شو، لعنتی توی کثافتی آشغال عوضی...

با شنیدن صدایی که صدای نحس خشایار را خفه می کند و بلافاصله صدای کوبیده شدن و آخ بلندی که می آید بر می گردم و با ترس به معرکه ی روبرویم چشم می دوزم. خشایار به زور مازیار به تنه ی همان درخت قطور چسبانده شده و گوشه ی لبش کمی خونین است. دست فرشته ی نجاتم که برای فرود آمدن دوباره پیش می رود، نمی فهمم چه می کنم، فقط بی اراده دستم را پیش می برم و بازویی که بعد از زدن اولین مشت به قصد دومی پیش می رود را دو دستی با تمام قدرت می گیرم:

_ مازیار ول...!

_ تو هم مته اون رفیق هوسبازتی... معلومه دیگه چشمت دنب...

دست مازیار با قدرت از میان دستمان کشیده می شود و باز بر صورت خشایار فرود می آید و خفه اش می کند.

_ کثافت بی شرف

چند نفر مداخله می کنند مازیار اما جوش آورده.

اینبار پریشان به سویش خیز بر می دارم بازویش را می گیرم:

_ مازیار تو رو خدا... بیا...

خشایار برای رهایی تکان می خورد، چند نفر دیگر هم برای جدا کردنشان مداخله می کنند و می شنوم هم همه هایی که بعضی می گویند:

"مزاحم زنش شده"

"دیدم زنه داشت با گریه از دستش فرار می کرد"

معذب از شرایط پیش آمده و اینکه می بینم باز قصد یورش به سمت خشایار را دارد، دستش را محکم می کشم و با لرزی که کنترل نمی شود زمزمه می کنم:

_ به خاطر من مازیار ... بریم!

قدمی عقب می آید. خشایار چیزی زیر لب می گوید دستش را وحشیانه از میان دستان مردی که او را گرفته آزاد می کند. با کینه نگاهم می کند و دور می شود.

چهره ی سرخ و رگ های بیرون زده ی پیشانی اش عاقبت به سویم می گردند.

شرم زده دستم از بازویش کنده می شود و نگاهم دزدیده.

صدای بیرون فرستادن نفسش با دستی که محکم بازویم را میان دستش می گیرد همزمان می شود.

بی حرف و با نفس هایی که آرامی ندارند مرا دنبال خودش می کشاند. کمی پایین تر ریموت ماشینش را می زند. درب شاگرد را باز می کند و من بی بهانه گیری، بی نگاه و البته بی وقفه و تعلل به صندلی ماشینش پناه می برم و او با کمی مکث درب ماشین را می بندد.

_ بسه دیگه.

جدی اما با تُنی آرام جمله اش را ادا می کند و من کمی دست و پایم را جمع می کنم.

تمام دقایق گذشته سرم را کامل به سمت پنجره چرخانده بودم و فکر می کردم متوجه اشکهایی که بند نمی آمدند، نمی شود. اشک ها را پاک می کنم و گردن خشک شده ام را صاف می کنم.

همزمان با توقف ماشین سرم را به پشتی صندلی می کوبم و چشم بر هم می گذارم.

حالا فکر ها موریانه وار به مغزم هجوم می آورند.

از کجا می دانست اینجا هستم. کی آمده بود. چرا تماس نگرفته بود و ...

باید توضیح می دادم؟ باید می گفتم فقط برای دیدن شخصی با نسبت "پسر دایی" آمدم؟ باید می گفتم فکر اشتباه نکند؟

کلافه نفسم را بیرون می فرستم و چشم می گشایم. گوشه ی خیابانی پارک کرده.

چرا سکوتش را نمی شکند؟

و نمی فهمم چرا دل می خواهد این سکوت را خودم بشکنم. دلم نمی خواهد فکر اشتباه کند.

_ من فقط اومده بودم ک...

_ کارات به خودت مربوطه... دلیلی برای توضیح دادن به من نیست.

لحن سخت و سردش باعث می شود. نگاهم با مکث به سویش کشیده شود.

یک دستش دور فرمان مشت شده و نیم رخس سنگی ست. برداشتش را از حضورم آنجا روبروی شرکت فرید کرده و توضیحی نمی خواهد.

نگاهم را حس می کند شاید که نیم نگاهی حواله ام می کند:

_ هست؟

نمی دانم چرا دلم می خواهد بغض کنم از برخوردی که انتظارش را نداشته ام.

سعی می کنم چیزی از چهره ام بروز نکند. خب حتما او هم برای برخوردش حق دارد. گفته بود روی فرصتی که دادم حساب کرده!

با مکث نگاه از سه رخس می گیرم و به روبرو می دهم. شاید حسم را می فهمد نمی دانم اما نفسش را با فشار بیرونم می دهد و با همان لحن جدی می گوید:

_ هتلت کجاست؟

خیلی آرام آدرس را می گویم و او دیگر هیچ نمی گوید. ماشین را روشن می کند و به سوی هتل می راند.

تمام مسیر در سکوت بی نهایت معذبی می گذرد و من هیچ حس خوبی ندارم. حرف های خشایار از یک سو رفتار مازیار از سوی دیگر سرم را به دردی درست و حسابی مهمان می کند.

روبروی هتل کوچکم پا بر ترمز می کوبد.

خیلی شیک احساس می کنم باید بروم و گورم را گم کنم. دستم را روی دست گیره می گذارم و بی آنکه نگاهش کنم و باز صورت سرد و سنگی اش را بینم می گویم:

_ ببخشید به خاطر من تو دردرس افتادی...

چند لحظه مکث می کنم اما به غیر از نفس هایی که کم و زیاد می شوند، جوابی نمی گیرم. با خداحافظ آرامی که می گویم از ماشین پیاده می شوم و بی نگاهی به پشت سر وارد هتل می شوم. اما تا جایی که حواس شنوایی ام کار می کند صدای رفتنش را نمی شنوم.

گوشی ام را از شارژر در می آورم و بدون اهمیت دادن به صفحه ی سیاه مانده اش، درون کیفم جا می دهم. سیم شارژر را هم دور خودش می پیچم و درون ساک دستی ام فرو می کنم. امروز روز تولد بابا اتاست. می خواهم به آرمگاه بروم و بعد از آن هم به فرودگاه.

پریشب وقتی از مازیار جدا شدم بلافاصله به اتاقم رفتم دو قرص مسکن خوردم و به سختی با قورت دادن هزارباره ی حرف های خشایار و بعد از آن رفتار متفاوت مازیار خوابیدم.

دیروز هم تمام وقتم را در هتل گذراندم. کمی از مزاحمت دوباره ی خشایار می ترسیدم. تمام روز را روی همین تخت نشستم، خوابیدم، به سقف خیره شدم، به پنجره، به درو دیوار و فقط فکر کردم. به همه چیز!

تنها برای صرف نهار و شام از اتاق خارج شدم و به رستوران هتل رفتم؛ به هر حال قصد خود کشی نداشتم!

تمام مدت باز هم هیچ خبری از مازیار نبود؛ دقیقا هیچ خبری!

"خب به جهنم"

اما خب فکر می کردم که حالا یعنی چه؟ یعنی دیگر قضیه ی فرصت منتفی شد؟

جوابی نداشتم و خیلی هم دنبال جواب نبودم فقط فکر می کردم. خب همه چیز به هم ریخته بود انگار.

شب قبل از خواب اما با شادی تماس گرفتم. از هر دری حرف زدم و به بدبختی بحث را به خشایار کشاندم، می خواستم بدانم چیزی از حضورهایش می داند یا نه. که فقط گفت محمد چند وقت پیش از حضورش و مردم آزاری هایش برای فرید چیز هایی گفته اما خبر بیشتری ندارد. من هم برای دریافت اطلاعات بیشتر پافشاری نکردم تا او هم شک نکند. مانتو ام را تن می کنم و روبروی آینه شالم را روی سرم مرتب می کنم.

از همان لحظه ای که تصمیمم برای این سفر قطعی شد. می دانستم که از قبل بلیط برگشت نخواهم گرفت تا هر لحظه اراده کردم، با خیال راحت برای برگشتنم اقدام کنم. هرچند بیشتر از امروز نمی ماندم اما امکان زودتر برگشتنم وجود داشت.

همه چیز را یک بار دیگر چک می کنم و کیف بر دوش و ساک به دست از اتاق خارج می شوم. دیگر قصد بازگشت به هتل را نداشتم و می خواستم اتاقم را تحویل دهم.

روبروی آرامگاه می ایستم و ساکم را روی زمین می گذارم و دسته گل داوودی مورد علاقه ی باباتا را هم رویش.

کلید را در قفل می چرخانم و در را باز می کنم. سرم هنوز پایین است اما عطری فضا را پر کرده که اگر کور هم باشم نمی توانم حضور صاحبش را انکار کنم.

آب دهانم را فرو می دهم. نگاهم را آرام آرام بالا می آورم و امیدوارم همه ی حسم در حد همان رایحه باقی بماند اما کم کم قامت بلندش در برابر چشمم نقش می بندد و نفس را در سینه ام حبس می کند.

با لبخندی محو نگاهم می کند. نمی دانم شاید هم لبخند نیست، یک چیزی که کمی تلخ و کمی شیرین است. هر چه هست؛ یک لحن بغض آلودی دارد انگار.

من از دیدنش غافلگیرم او اما طوری نگاهم می کند که انگار منتظر دیدارم بوده.

فکر هایم خیلی طولانی نمی شوند چون صدایش هم به تصویر و رایحه پیوند می خورد:

_ ترسیدم درو باز بذارم بفهمی اینجام بری و من باز نتونم ببینمت!

نگاه قفل شده در نگاهش را کمی می چرخانم و سعی می کنم واکنشی نشان دهم. ماهیچه های گونه ام اندکی به معنای لبخند می لرزند و من هنوز درگیر دیدار بی هوایش هستم.

کمی، خیلی کم برای اینکه به خودم مسلط شوم و این غافلگیری را هضم کنم، خم می شوم و در برداشتن ساک دستی و دسته گل از کنار در تعلل می کنم. مشتتم را دور دسته ی ساک محکم می کنم و با دست دیگر ساقه های داوودی ها را در دست می گیرم. راست می ایستم و باز نگاهم را به نگاه او که اینبار بند ساکم شده می دهم.

نگاهش را از ساکم می گیرد و آرام آرام در حالی که انگار می خواهد لحن های بغض دار و اخم آلود و تلخ را از چهره اش پاک کند به چشمانم می دهد.

_ دو روز پیش که نتونستم پیدات کنم... خیلی بد بود.

دوست نداشتم پیش خودش فکریایی که دیگر حقیقت نداشتند را بال و پر دهد. خب به هر حال پر واضح بود که می داند من برای دیدنش رفته ام، او را با نسترن دیده ام و بعد هم غیب شده ام. این ها را می دانست و نه می شد و نه می خواستم که انکار کنم اما می توانستم حرف بزوم و نگذارم اشتباه برداشت کند.

نفسی می گیرم و قدم پیش می گذارم.

ساکم را کنار در می گذارم و با داوودی ها به سمت سنگ بابا اتا جایی که او ایستاده می روم.

دو قدم عقب عقب می رود و آن سوی سنگ می ایستد و من هم این سوی سنگ سر جای قبلی او. بی حرف فقط نگاهم می کند.

نگاهش را دوست دارم.

مثل روزهایست که سه تایی همراه بابااتا به بهشت می رفتیم و همین حس نگاهش کمی از حال منقلب ناشی از غافلگیر شدنم، کم می کند. خم می شوم و گل را روی سنگ می گذارم که می گوید:

_ مطمئن بوم امروز میای.

در حالی که از همان حالت خم شده بی توجه به خاکی شدن، روی زمین می نشینم سرم را هم بلند می کنم و متبسم می گویم:

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

کمی نگاهم می کند و او هم بی خیال خاکی شدن روبرویم روی زمین می نشیند.

فاصله یمان زیاد نیست. قد عرض سنگ قبر بابا اما در اساس اندازه ی این دنیا و آن دنیا با هم فاصله داریم.

بی پرده می گوید:

_ منم دلم برای تو تنگ شده بود.

سرتکان می دهم و آرام زمزمه می کنم:

_ منم دلم برات تنگ شده بود.

خنده ام می گیرد.

_ چه دلتنگی تو دلتنگی شد!

او هم می خندد و سرش را تکان می دهد. به یاد شیطنت های سالها پیش کمی سرم را به راست متمایل می کنم و از کنار شانه اش خطاب به عکس شهر بانو جانم با خنده ای غیر ارادی می گویم:

_ دلمون برای شما هم تنگ شده بودا...

فرید با حال عجیبی نگاهم می کند که باعث می شود با کمی مکث نگاهم را بگیرم و خیره ی گلهای پلاسیده شده ی دو روز پیش شوم.

_ هما

چند لحظه چشم بر هم می گذارم و آرام سرم را بلند می کنم.

چهره ی در هم رفته اش عذاب همیشگی اش را به رخم می کشد و صدای گرفته اش که با حال غریبی تنها یک کلمه می گوید:

_ خوبی؟

چهار حرف بیشتر نیست. اما به اندازه ی چهار سال نوری حرف در خود دارد.

دم و باز دم عمیقی می گیرم و در حالی که گل های پلاسیده را از روی سنگ بر می دارم تا جا برای داوودی ها فراهم شود، با انرژی می گویم:

_ خوبم... بعد از مدت ها از خودم راضیم... بالاخره فوقمو گرفتم... تو هم دوست داشتی مگه نه؟

نگاهش می کنم می بینم که لحن و حال من گرفتگی اش را کمرنگ کرده. حس می کنم که با تمام وجودش دارد مرا می شنود و با همان حال هم می گوید:

_ از خدام بود.

راضی سر تکان می دهم و گلهای پلاسیده را پایین سنگ قبر می گذارم.

_ دیگه اینکه شنا یاد گرفتم...

می خندم:

_ در حدی که دیگه از غرق شدن تایتانیک نمی ترسم.

می خندد. داوودی ها را بر می دارم کنف دورش را باز می کنم و مشغول باز کردن سیم دور ساقه ها می شوم اما انگار آقای گل فروش نهایت قدرتش را در پیچاندن سیم دور ساقه به کار برده.

با اخم و ساکت شده درگیر باز کردن سیم هستم که دستش پیش می آید. دسته گل را می گیرد و مشغول باز کردن سیم می شود. من هم خیره به دستان گره گشایش باز از خودم می گویم:

_ کلی غذای محلی یاد گرفتم... آشپزیم بهتر شده...

در همان حال می گوید:

_ آشپزیت همیشه عالی بود... بهترین غذاهای عمرم تو برام پختی.

بینی ام کمی خیلی کوتاه در حد همان آن و لحظه های معروف این روزهایم، تیر می کشد. از بغض و اشکی که نیامده مهار می کنم.

ساقه های باز شده از هم را به دستم می دهد و سیم را در دستش به بازی می گیرد.

_ از اول مهر می رم سر کار توی همون مجتمع زبان...

_ تو بی نظیری هما

لبخند کنج لبم، نه، نه کمی عمیق تر کنج دلم می نشیند و من با آرامش مشغول پر پر کردن گلها می شوم.

_ هامون قراره داماد بشه

زمزمه ی "خداروشکر" ش نگاهم را به نگاهش می دوزد.

_ هر از ماهی سالی یه تماسی می گیره گاهی هم من ...

با رضایت سر تکان می دهم که آرام و تلخ می گوید:

_ می دونم که تو ازش خواستی.

من و او زیادی همدیگر را می شناختیم انگار و این شاید خیلی هم خوب نبود.

قاطع می گویم:

_ اگر خودش نمی خواست کسی نمی تونست مجبورش کنه... فکر می کنم هامون رو بشناسی...

سرش را تکان می دهد و نفسش را همزمان بیرون پوف می کند و کمی معذب می پرسد:

_ می تونم بپرسم کی اومدی؟

یک مشت از گل های پرپر کرده را روی اسم بابا اتا می ریزم:

_ سه روز پیش

_ منظورم... قشمه

دستم متوقف می شود. سرم را بلند می کنم و لبخند نیم بندی از چهره ام می گذرد:

_ می دونستی کجام؟

اول آه می کشد و بعد انگار به خودش پوزخند می زند:

_ نه از اول...

کمی چهره ی غمگینش را نگاه می کنم. گلها را رها می کنم. چارزانو می نشینم. کمی خم می شوم آرنج دست راستم را

نزدیک زانویم می گذارم. چانه ام را به دستم تکیه می دهم و نگاهش می کنم:

_ از کی؟

جایمان عوض می شود انگار. گل ها را به سمت خودش می کشد و مشغول پرپر کردنشان می شود و من منتظر خیره اش می مانم:

_ دومین ساگرد باباتا بود... حالم گرفته بود. اعصاب نداشتم... تو هم که نبودی...

یک دفعه سرش را بالا می آورد و جدی می گوید:

_ هما من واقعا دلم برات تنگ می شد...

این دلتنگی اش را هم دوست دارم.

دوباره سرش را پایین می اندازد و مشغول گل ها می شود:

_ عمه هم خسته و توی خودش بود انگار بابای عروس خانوم باز جلوی پای هامون سنگ انداخته بود... خلاصه که روز مزخرفی بود... اول عمه شروع کرد، برای هم حرف می زدیم، از همه چیز تا رسیدیم به تو...

بی هیچ حس ناراحتی، معمولی می پرسم:

_ ماما بهت گفت؟

سر تکان می دهد:

_ انقدر اصرار کردم تا گفت... اما به خاک باباتا قسم داد سراغت نیام...

_ قسم نداده بود می اومدی؟

با مکث زمزمه می کند:

_ نمی دونم...

یک رو بودنش را هم دوست دارم.

با لبخند خیره ی سر پایین افتاده اش هستم که سرش را بلند می کند:

_ می ترسیدم زندگیتو بهم بریزم...

این ترس متقابلمان از دیدن دیگری را هم دوست دارم.

خیره ام می شود و با دردی که از چشمانش حس می کنم می گوید:

_ شاید اگه ازم متنفر بودی حالم بهتر بود.

به شوخی می گویم:

_ از کجا می دونی نیستم؟

تنها با لبخند نگاهم می کند.

دست از زیر چانه بر می دارم و کمرم را صاف می کنم و جدی می گویم:

_ سعی کن خوب باشی چون من دوست ندارم ازت متنفر باشم... دلیلی هم ندارم...

_ کاش لایقت بودم.

ترجیح می دهم این بحث را عوض کنم:

_ الان حدود ده روزی میشه که برگشتم... خیلی وقت بود دلم می خواست بازم سه تایی کنار هم باشیم.

با مکث نگاه از چشمانم می گیرد و اشاره ای به تغییر بحث نمی کند.

نگاهی به عکس باباتا می اندازد:

_ من مرتب میام دیدنش اما دیگه به خوابم نیامد.

_ به خواب منم نمیومد تا همین چند روز پیش قبل از اومدنم.

_ به نظرت منو می بخشه؟

ناخواسته غمگین می گویم:

_ تو هنوز درگیر این فکرای... چرا انقدر خودتو آزار میدی؟

کمی نگاهم می کند. می خواهد بحث را عوض کند این را از نگاهش می خوانم.

سعی می کند بخندد.

_ دیگه سیگار نمی کشم.

آن بحث آزار دهنده را دوست ندارم و شکایتی از تغییر بحث نمی کنم.

دل به دلش می دهم:

_ کار خیلی خوبی می کنی.

سرش را زیر می اندازد و دستش را روی سنگ می کشد.

_ از عمو رحیم خبر داری؟

سرش را بالا می آورد.

_ گاهی می رم سراغش... اون اولاً همش سراغتو از من می گرفت... منم چیزی نداشتم بگم...

می خندد کمی تلخ:

_ اون بی چاره هم دیگه کم کم بی خیال شد... نرفتی پیشش؟

سرم را تکان می دهم:

_ روم نشد.

چند لحظه نگاهم می کند. نمی دانم شاید حسم را می فهمد. با این حال می گوید:

_ مرتضی روانشناسی قبول شد.

با هیجان و شوق نگاهش می کنم:

_ راس می گی؟

شوقم به او هم سرایت می کند:

_ بین ورودی های خودشون شاگرد اوله ... لیاقت رسیدن به او بالا بالاها رو داره.

_ چقدر عالی خداروشکر... خیلی خوشحال شدم.

می دانستم اصلاً همان روزها هم از نگاهش می خواندم که اراده ی بی نظیری دارد.

با لبخندی که صورتم را رها نمی کند، دست پیش می برم و مشغول تزئین گلهایی که پرپر کرده روی سنگ می شوم.

در سکوت، روبروی هم گل ها را سروسامان می دهیم.

شاید چیزی در حدود نیم ساعت فقط به سکوت هم گوش می دهیم و من واقعا احساس آرامش می کنم.

دقیقا یادم نیست قبل از دیدنش چه حرفهایی می خواستم به او بزنم. نمی دانم! اما همین بی مقدمه دیدنش و همین مکالمات ساده ی مان را بیش از هر حرف از پیش تعیین شده ای دوست دارم.

نگاهی به گوشی ام می اندازم. ساعت یک ربع به دوازده را نشان می دهد. دیگر وقت رفتن است.

_ خب من دیگه باید برم.

قبل از آنکه چیزی بگویم خم می شوم و از روی گلبرگ ها نام بابا اتا را می بوسم و با تمام وجود در دلم زمزمه می کنم: "ممنونم" این دیدار هرچند ساده حالم را خیلی خوب کرده بود.

با همان حال خوب بلند می شوم و او هم با مکث بلند می شود.

از نگاهش می خوانم که انگار می خواهد بگوید: "به همین زودی؟"

خب من یاد گرفته بودم دیگر اسیر ثانیه ها و لحظه های دوست داشتنی ام نشوم. به جای آن اسارت که اگر کش می آمد از لذت لحظه ها کم می کرد، همان حس خوبی که گرفته بودم را برای خودم در شیشه ی قلبم پنهان می کردم و هر گاه نیاز داشتم به سراغ ذخایر انبار کرده کنج دلم می رفتم و خوب می شدم.

ماتتو ام را می تکانم و به سوی ساک گوشه ی دیوار می روم.

نگاهم به گل های پلاسیده ی پایین سنگ باباتا می افتد و بی اراده مثل آن وقت ها که همه ی حرف هایمان پر بود از سادگی های روزمرگی و من از آنها بیش از هر هم صحبتی دیگری کیف می کردم، می گویم:

_ کاش اینا رو می ریختیم دور فرید...

ثانیه ای نگاهش کش می آید و با لبخند دیر آشنایش می گوید:

_ من جمعشون می کنم عزیزم.

او به سمت گل ها می رود و من ساک به دست از آرامگاه خارج می شوم.

در را قفل می کند. می خواهم خداحافظی کنم اما بی آنکه فرصت باز شدن دهانم را دهد می گوید:

_ نهارو با من می خوری؟

نمی دانم. تصویر نسترن در ذهنم باعث می شود پیشنهادش را نپذیرم.

_ من خب باید برم...

به ساكم اشاره مي كنم:

_ مي خوام برم فرودگاه

اخم هائيش در هم مي شود و نااميد مي گويد:

_ پروازت ساعت چنده؟

شانه بالا مي اندازم:

_ نمي دونم مي خوام برم پاي پرواز بليط بگيرم.

اميد به چشمانش باز مي گردد.

_ پس بليط نداري... بريم ناهار بخوريم... بعدش مي رسونمت فرودگاه...

_ نه فريد بهت...

_ خواهش مي كنم

اينبار كمی رك تر مي گويم:

_ نمي خوام وقتتو بگيرم... شايد كسي منتظرت باشه.

چهره اش سخت مي شود. خم مي شود و ساكم را از دستم بيرون مي كشد و در حالي كه از كنارم مي گذرد مي گويد:

_ من هميشه براي عزيزترينم وقت دارم!

تا جايي كه مي توانم از كبابم مي خورم او اما تمام وقت مشغول بازي با غذايش است.

در راه رستوران مامان تماس گرفته بود تا از زمان برگشتم مطلع شود. من هم خيلي معمولي حضور فريد را اطلاع داده

بودم و قضيه ي نهار را گفته بودم و قرار شد هرگاه بليط گرفتم خودم خبرش كنم.

وقتي ماشينش را روبروي يكي از خاطره انگيز هاي دوران تجردمان پارک کرد، مطمئن شدم كه فريد هم مثل من درگير

خاطرات است.

تنهائي اش آزارم مي داد. اصلا انگار روحش بوي تنهائي گرفته بود. درست كه حالا نسترن بود اما فريد تنها شده بود.

عشق به كنار اما تاثير خانواده را نمي توان انكار كرد. من در تمام روزهاي سخته كسي را داشتم تا دركنارش باشم اما او

هميشه تنها بود.

آنطور که مازیار از مشکلات روحی نسترن هم می گفت بعید به نظر می رسید که این دو در کنار هم خیلی هم شاد بوده باشند.

شاید بد نبود آنها هم برای گذراندن دوره ای تکمیلی برای زندگی به سراغ طوبی می رفتند.

آنقدر در خودش و افکارش غرق است که حتی متوجه نمی شود مدتی ست من بی حرکت تنها روبرویش نشسته ام و نگاهش می کنم.

عاقبت دست از بازی با برنج و کباب تقریباً دست نخورده اش می کشد و سرش را بلند می کند.

به سختی و با نگاهی که از چشمانم دزدیده می شوند و هزار زور و ضرب و کلنجار با خودش و شاید حرفی که می خواهد بزند، می گوید:

_ تو می دونستی که... که... _

سرش را به سمت سقف می گیرد و نفسش را بیرون می دهد:

_ برگشته؟ _

می فهمیدم از اینکه او را با نسترن دیده ام ناراحت است. آن هم به خاطر من!

با این حال دلیلی برای پنهان کاری نمی دیدم. سرم را کوتاه به تایید تکان می دهم:

_ وقتی برگشتم فهمیدم... _

و سریع با دیدن چهره ی ناراضی اش اضافه می کنم:

_ من خوشحال می شم تو سروسامون بگیری... _

باز تپه ی کم پشت برنج ها را زیر و رو می کند و با صدایی از ته چاه می گوید:

_ نه تا وقتی تو نگیری... _

حرفش برایم دور از ذهن نیست اما شنیدنش باعث می شود کمی جا بخورم و نمی دانم چرا بلافاصله چهره ی مازیار پیش چشمم نقش می بندد.

کمی معذب می شوم. دنبال جمله ای برای تغییر بحث می گردم که باز خودش اینبار با گرفتگی عمیق تری در چهره و صدایی پر درد می گوید:

_ من احمق نمی دونستم مازیار دوست داره... انقدر تو حال و روز مزخرف خودم غرق شده بودم که نمی فهمیدم دورو اطرافم چی می گذره...

بی فکر می گویم:

_ می دونستی چی کار می کردی؟

چند ثانیه خیره ی چشمانم می شود. سرش را تکان می دهد و می گوید:

_ شاید... شاید اون برای تو گزی...

آرام به میان حرفش می روم:

_ فرید انتخاب گذشته ای که داشتیم برای من نه اجبار بود، نه تحمیل! من خودم خواستم و الانم ازش پشیمون نیستم. اگه او روزها رو نگذرونده بودم الان اینجا نبودم. آدما با همه ی تصمیمات درست و غلطی که توی زمان های درست و غلط می گیرن هویت خودشونو می سازن و من از اینی که الان هستم راضیم یعنی الان از این هما راضیم. من، خودم رو، یعنی همینی که هستم رو با همه ی کارها و تصمیمات اشتباهم پذیرفتم فرید...

_ یه چیزی می خوام بگم فقط امیدوارم بد بر داشت نکنی.

فقط نگاهش می کنم و تردید را از جزء جزء صورتش می خوانم. چند لحظه ای سکوت می کند و من درگیری اش برای گفتن و نگفتن را کاملا حس می کنم. اما عاقبت زبان می گشاید:

_ برات خوشحالم که از من جدا شدی... اگه با من مونده بودی هیچ وقت این همایی که الان روبروی من نشسته نمی شدی... تو خونه ی من، تو فقط حروم می شدی هما...

صداقت از تک تک کلماتش چکه می کند و من اینطور مورد حمله قرار دادن خودش را دوست ندارم. اینکه انقدر خودش را می کوفت را دوست نداشتم. مسبب ساخته شدن آن همای درب و داغون، وابسته و افسرده فقط خودم بودم و تصمیمات اشتباهم.

گوشی را در جیبم می گذارم و دوباره جدول پروازها را نگاه می کنم.

به سمت صندلی های خالی ردیف اول می روم. بلیطم برای حدودا دو ساعت دیگه است. روی یکی از صندلی ها می نشینم. ساک دستی کوچکم را کنارم می گذارم و نگاهم را به مسیری می دهم که فرید با دو لیوان نوشیدنی در حال نزدیک شدن است.

حالا که دیدارمان به اینجا کشیده بود، دلم می خواست درباره ی دو مسئله با او صحبت کنم؛ یکی رابطه اش با دایی پرویز و یکی هم خشایار روانی. اما می ترسیدم کنجکاوی ام دخالتی اشتباه باشد.

مقابلم می ایستد و یکی از لیوان های تگری لیموناد را به سویم می گیرد. آرام تشکر می کنم و لیوان را از دستش می گیرم. با مکث ساکم را بر می دارد روی صندلی کناری ام می نشیند و ساک را روی پایش می گذارد و من باز مثل لحظه ی خرید بلیط سعی می کنم برای راهی کردنش تلاش کنم.

_ کاش می رفتی فرید. هنوز سه ساعت مونده، اصلا شاید تاخیر داشته باشه...

_ باور کن امروز کاری ندارم هما.

_ خب تو کار نداری، شاید کسی باهات کار داشته باشه!

بر می گردد و نگاهش را به صورتم می دوزد. کلافه نفسش را بیرون می دهد و آرام اما جدی می گوید:

_ نسترن می دونه که تو با ارزش ترین عضو خانواده ی از هم پاشیده ی منی... من راجع به تو باهاش صحبت کردم... دلیلی برای پنهان کاری نیست.

_ می دونه الان پیش منی؟

سرش را به نفی تکان می دهد.

کمی چهره اش را از نظر می گذارم و خیلی جدی می گویم:

_ اون قراره زنت بشه فرید لازم نیست با حضور من آزارش بدی... تا اونجایی که می دونم خودش به قدر کافی تنها هست و الانم جز تو کسی رو نداره...

_ من آزارش نمی دم هما... اما جایگاهی که تو توی زندگیم داشتی و داری براش پنهان نیست...

سکوت کرده نگاهم را می گیرم و به رو به رو می دهم. دلم می خواست بی رودروایی می پرسیدم که چرا ازدواج نمی کنید؟ اما صدایی از درون نهیب می زند که:

" به تو مربوط نیست هما... "

سرم را نامحسوس به تایید خودم تکان می دهم و چند جرعه از نوشیدنی ام می نوشم. به هر حال هنگام نهار کمی به دلیلش اشاره کرده بود.

اما زبانه راه افتاده انگار و قصد ساکت شدن ندارد. همانطور خیره به صفحه ی نمایش پرواز ها می گویم:

_ یادته به هم یه قولی دادیم؟

_ که خوشبخت شیم؟

سرم را تکان می دهم:

_ من به قولم عمل کردم هر کاری می تونستم کردم که بتونم زندگیمو عوض کنم... تو...

_ منم تلاشمو کردم هما... سیگار و گذاشتم کنار... اجازه دادم بابا باهام حرف بزنه و از خودش دفاع کنه... دیگه برای فرار از این شهر شبانه روز ماموریت نرفتم... دو سه بارم فرانک و پویا رو دیدم.

مهربان نگاهش می کنم.

_ خیلی خوبه... مامان همیشه می گفت اونا خیلی مشتاقن با برادر بزرگشون در ارتباط باشن.

این بار با آرامش بیشتری می گوید:

_ بچه های خوبین... به مامانشون رفتن!

از تکه ای که حواله ی دایی پرویز کرده به شوخی چپ چپ نگاهش می کنم و به لفظ بچه هایی که به کار می برد می خندم. اختلاف سنی خودش با پویا فقط هفت سال بود.

_ فرانک خیلی با لهجه فارسی رو صحبت می کنه. هر وقت زنگ می زنه بهم کلی بهش می خندم.

بعد از مدتها می بینم با حالی خوب از چیزی صحبت می کند و این واقعا خوشحالم می کند.

گوشی اش را در می آورد و عکسی را مقابلم می گیرد. فرانک و پویا در کنار خودش . عکسی سلفی که توسط فرانک با خنده ی شاد و زیبایش گرفته شده و پویایی که با آن قد و بالا تقریبا از گردن فرید آویزان است و لبخند آرام فرید.

_ پشیمون نیستی که زودتر باهاشون ارتباط برقرار نکردی؟

کمی فکر می کند و بعد سرش را نامحسوس تکان می دهد:

_ اون روزا جاهای خالی تو زندگیم اونقدر زیاد نبود که بخوام با آدمای جدید پرش کنم... اما بعد از...

نفسش را بیرون می فرستد و ادامه نمی دهد. منظورش به جداییمان است. من هم سرم را کوتاه تکان می دهم و دیگر چیزی نمی گویم.

روزهایی در زندگی‌مان جریان داشت که ما برای هم، همه کس بودیم. من، فرید و البته باباتا. باباتا پدر نداشته‌ی من و پدر همیشه دور از خانه‌ی فرید بود انگار و ما دوتا هم فرزندانش.

بعد از چند لحظه دلم را به دریا می‌زنم و حالا که کنجکاو می‌ام از بابت دایی و فرزندانش برطرف شده با مکث می‌گویم:

_ دیگه از جانب... خشایار مزاحمت ندارین؟

کمی کنکاش گرانه نگاهم می‌کند. بعد دستی به صورتش می‌کشد و چشمانش را می‌مالد و اخم آلود می‌گوید:

_ چند وقته دوباره سروکله‌ش پیدا شده...

نگران نگاهش می‌کنم که سریع لبخندی به لب می‌نشانند و با اطمینان می‌گویند:

_ کاری نمی‌تونه بکنه، خودشم می‌دونه... انقدر گند تو معاملات شرکتشون بالا آورده می‌دونه نباید کاری کنه که یه وقت پای پلیس وسط بیاد، فقط هارت و پورت داره...

دیگر چیزی نمی‌گویم. فقط در دل دعا می‌کنم خدا این دیوانه‌ی از قفس پریده را هم به راه راست هدایت کند.

شماره‌ی پروازم اعلام می‌شود و نوید پایان دیدار را می‌دهد.

بلند می‌شوم و او هم با مکث روبرویم می‌ایستد.

به رویش لبخند می‌زنم. هنوز دهان باز نکرده ام که می‌گوید:

_ امیدی به دیدار دوباره هست؟

نگاهم میان چشمانش چرخ می‌خورد. امیدی ندارد. می‌فهمم. خودم هم جوابی ندارم. یعنی دارم اما دلم نمی‌آید قاطع بگویم.

خب مسلماً من هیچگاه با او و همسر آینده‌اش ارتباط صمیمی برقرار نخواهم کرد. من هنوز هم علاقه‌ای به دیدار نسترن ندارم. هرچند دیگر مثل سال‌های اول دانشگاه و شش ماه زندگی‌ام با فرید، کینه‌ای هم نسبت به او در دل ندارم. او از من هم بیچاره‌تر و بدشانس‌تر بود. لاقلاً من خانواده‌ام را داشتم او همین را هم نداشت.

انگار سکوت و فکرهایم خیلی طولانی می‌شود که خودش با لحنی مهربان می‌گوید:

_ نمی‌خوام اذیت بشی... همین که بدونم خوب و خوشحالی برام کافیه...

از ته دل می‌گویم:

_ منم همینطور.

_ می دونم حرفم تکراریه اما فکر می کنم تکرارش، حالا و با گذشت این چند سال متفاوت باشه...

کمی مکث می کند و با لحن فریدوار و صدای بم شده اش می گوید:

_ به خاطر آسیب هایی که بهت زدم، منو ببخش.

باز از همان ته دل می گویم:

_ تو هم همینطور.

با هم به سمت گیت بازرسی می رویم.

باز مقابل هم می ایستیم و او می گوید:

_ مواظب خودت باش هما جان...

_ خوب زندگی کن فرید.

_ اگه هر وقت هر لحظه فکر کردی کاری هست که من می تونم برات انجام بدم یا کمکی کنم بهم بگو

سعی می کنم اهمیتی به تیر کشیدن دوباره ی بینی ام ندهم.

از فرصت استفاده می کنم و می گویم:

_ اگه همین الان یه چیزی بخوام؟

بی وقفه با همه ی وجودش لب می زند:

_ هرچی باشه

نگاهش می کنم. کمی خیلی کم، یک لایه ی نازک مقابل دیدم قرار می گیرد. اما من واقعا این را می خواستم:

_ اون شش ماه رو فراموش کن...

مات می شود. دهان باز می کند اما صدایی بیرون نمی آید. سیب گلپوش سنگین جابجا می شود:

_ خودت موقع ناهار گفתי یادت رفت! اون شش ماه بخشی از هویت منه...

_ تو هم همین الان گفתי هر چی باشه!

کمی خیره نگاهم می کند و زمزمه وار می گوید:

_ چرا؟

_ دلم می خواد هما همیشه توی ذهنت همای روزایی خوشمون تو بهشت باشه روزایی که با هم تو خونه ی بابااتا زندگی می کردیم، تو سرو کله ی هم می زدیم... همون روزایی که فقط خواهرت بودم.

در نگاهم ثابت شده و فکرش شاید به بهشت رفته.

دستم را پیش می برم و ساکم را از دستش می گیرم.

حواسش باز جمع من می شود.

_ خداحافظ

_ ممنون که اجازه دادی بینمت.

فقط لبخند می زنم و آرام به سمت بازرسی می چرخم. دو قدم می روم اما باز حرفی مانده انگار که قدم هایم قاطعانه می ایستند. بر می گردم و او با دیدن چرخشم دو قدم رفته ام را به سرعت پر می کند و نگاه منتظرش را به چشمانم می دوزد:

_ به قدر کافی تو زندگیت تنها بودی فرید... دیگه بیشتر از این تنها زندگی نکن...

با اخم چشم می دزدد که ادامه می دهم:

_ منم قرار نیست تا ابد تنها بمونم.

آرام همچو پرنده ای رها بر می گردم و به سمت بازرسی بال می زنم.

حس سبکی واقعی را حالا با تمام وجودم حس می کنم.

اصلا انگار باری از روی شانه هایم برداشته شده.

باری از روی دلم.

باری از روی روحم.

باری از روی وجدانم.

هامون و بیتا دنبالم به فرودگاه آمده بودند و مامان در خانه منتظرم بود. داشتند نرم نرمک خود را برای عروسی آماده می کردند و چقدر شور و شوق بیتا در خرید جهیزیه اش که تمامش را حتی سرویس کارد و چنگال هایش را هم با نظر هامون می خرید را دوست داشتم و فقط کیف می کردم از دیدنشان در کنار هم.

با خرید های به قول هامون پایان ناپذیر بیتا به سراغم آمده بودند. اول مرا مقابل خانه پیاده کردند و بعد نوبت بیتا و خرید هایش بود. هنگام خداحافظی هامون گفته بود امانتی ام را درون کشوی میزش گذاشته.

دو ساعتی از خانه رسیدنم می گذشت و تمام این مدت را کنار مامان نشسته بودم و از همه چیز برایش گفته بودم و حالا ده دقیقه ای بود که به اتاقم آمده بودم و تن خسته از سفرم را به تشک گرم و نرم سپرده بودم و طی یک لجبازی ناشناخته و سمج میلی به برداشتن امانتی نداشتم.

سرم را روی بالشت جابجا می کنم. دست هایم را از دو طرف رها می کنم و گوشم را به صدای ورود پر سر و صدای هامون می سپارم.

صدای "هما کجاست؟" گفتن هایش که خطاب به مامان می پرسد را می شنوم و تنم رضایت به بلند شدن نمی دهد.

نیاری هم به بلند شدن نیست چون کم کم صدای قدم هایش نزدیک و نزدیک تر می شوند. دو تقه ی به در و بلافاصله باز شدن درب اتاق و پدیدار شدنش در چارچوب در.

_ خوابیدی؟

به پهلو می چرخم و در همان حال که دستم را زیر سرم می گذارم جوابش را می دهم:

_ نه...سلامت کو؟

_ سلامٌ علیکم و رحمت الله وبرکاتُ

_ کوفت!

دوباره به کمر می چرخم پاهایم را توی شکمم می کشم تا قوس دردناک کمرم کمی آرام بگیرد. نگاهم به اوست که میز توالت و پاتختی ام را از نظر می گذرانند و به طرفم می چرخد:

_ برنداشتی؟

_ چی؟

_ امانتیت رو

_ نه... وقت نشد؟

چپ چپ نگاهم می کند:

_ یعنی چی وقت نشد... می دونی این چند روز پدرم درومد از بس خودمو کنترل کردم نرم بینم چیه... بیا بازش کن بینم...

_ اولاً که تو چرا بینی توش چیه برای منه... دوما الان خستم کمرم درد می کنه...

_ برو بابا بدم میاد از این روشن فکر بازی... تا الانم بیخودی صبر کردم...

خنده ام را کنترل می کنم و او به سمت در می رود و در همان حال می گوید:

_ اگه می خواهی بینی توش چیه بیا...

_ هامون فضولی نکن.

همین را می گویم و تکان نمی خورم. می دانستم که اهل باز کردنش نیست اما کنجکاوی امانش را بریده.

دو دقیقه بعد دوباره وارد اتاقم می شود. با جعبه ای تقریباً کم عمق و مکعب مربع شکل به رنگ سورمه ای مات که با بندی کنفی از چهار طرف به زیبایی پیچیده شده و در مرکز به شکل گل زیبایی در آمده.

بسته آنقدر چشم گیر و زیباست که با کمال میل لجبازی بیخودم را کنار می گذارم و بلند می شوم.

هامون از واکنشم ابرو بالا می دهد و با مکث جعبه را به سویم می گیرد. جعبه را می گیرم که پاکت کوچکی را هم به طرفم می گیرد:

_ اینو هم جدا داد.

پاکت کوچک و بی نهایت نامتناسب با جعبه ی فوق العاده زیبا را می گیرم و همانطور که با اخم و متفکر خیره اش هستم متوجه خروج هامون از اتاق و بسته شدن در می شوم.

آرام جعبه را تکان می دهم و به سمت میز می روم. روی صندلی میز توالت می نشینم و از وسوسه ی باز کردن جعبه پاکت را کنار می گذارم.

گل زیبای کنفی را نوازش می کنم و بعد آرام دو طرفش را می کشم و گره زیبایش باز می شود. بند را کنار می زنم، درب جعبه را بر می دارم و یک آلبوم سفید رنگ در همان قد و قواره ی جعبه روبرویم نمایان می شود.

قبل از در آوردن آلبوم دستم به سوی پاکت می رود و از بغل پاره اش می کنم.

یک یادداشت کوچک و یک فلش سیاه رنگ. کاملاً مشخص است که این پاکت و یادداشتِ هول هولکی، هیچ سنخیتی به آن جعبه ی زیبا و تزئینات با سلیقه اش ندارد. تای یادداشت را باز می کنم:

"گفتی نباید بی اجازه عکس می گرفتم... حق با توئه من نباید بی اجازه خودمو به زندگیت سنجاق کنم... یه سری از عکسات رو چاپ کرده بودم همش توی اون آلبومه... اما همه ی عکس هایی که ازت گرفته بودم رو ریختم روی این فلش.... دیگه هیچ یادگاری ازت ندارم... خیالت تخت!"

چند لحظه خیره ی دست خط تقریباً نامرتبش می مانم و با اخمی غیر ارادی یادداشت را روی میز می گذارم و چیزی در دلم شاید هم در حلقم بالا و پایین می شود و من دیگر هیچ شکی ندارم که این یادداشت و فلش بعد از مطلع شدنش از تهران بودنم به آن امانتی زیبا اضافه شده.

_ هما جان بیا شام مامان.

با صدای مامان نگاهم از سفیدی جلد آلبوم کنده می شود و بی فکر و شاید هم با کله ای اشباع از افکار گوناگون از روی صندلی بلند می شوم و بی آنکه نگاهی به آلبوم بیندازم از اتاق بیرون می روم.

نه به آن اول که عجله ای برای دیدن عکس ها نداشتم و نه به بعد از شام که شاید تا این لحظه بیشتر از ده بار عکس های چاپ شده را نگاه کرده ام و هر بار بیشتر غرق حس زیبایی که در عکس ها بود می گشتم. عکس ها همه یا از پشت سر بودند یا از نیم رخ و دریا و ساحل هم عضو جدایی ناپذیر تمامی یشان.

می دانستم مازیار عکاس ماهری ست اما این عکس ها حس عجیبی داشتند. اصلاً همین بود عکس ها حس داشتند و دخترک تنهای درون عکس حتی از پشت سر آنقدر زیبا به نظر می رسید که من کم کم داشتم شک می کردم این عکس ها از من باشد. انگار لنز دوربین مازیار مرا زیباتر از هر لنزی به تصویر می کشید.

حس و حال را نمی فهمم فقط حس می کنم باید با مازیار تماس بگیرم. هرچند می دانم تحت تاثیر زیبایی عکس هاست که حتی یادداشتش را هم بی خیال شدم. اما به هر حال برایم گنگ است. موضوع تماس را هم هنوز دقیقاً نمی دانم. نمی دانم می خواهم بابت امانتی تشکر کنم یا رفع سوء تفاهم، فقط دستم با فرمانی که بی اراده ی این "من" از مغزم می گیرد، گوشی را بر می دارد. شماره اش را بی هیچ فوت وقت می گیرد. بعد هم گوشی را به گوشم می چسباند و بعد از چند ثانیه بوق اول در گوشم شنیده می شود. هنوز بوق دوم بلند نشده که صدایش جای بوق را در گوشم می گیرد:

_ سلام.

با صدایش انگار تازه به خودم آمده باشم، فحشی پدر و مادر دار نثار فرمائی که باعث این تماس شد می کنم و جوابش را می دهم:

_ سلام

قبل از من می گوید:

_ خوبی؟

لحنش مهم نیست؛ همین که سکوت نمی کند، کافی ست.

_ ممنون... تو خوبی؟

اول صدای نفسش در گوشم می پیچد و بعد زمزمه ی آرام "خوبم"ش و دیگر سکوت. من هم.

یک لحظه، دو لحظه، نمی دانم چقدر می گذرد که عاقبت زبان می جنبانم:

_ ممم... ممنونم برای عکسا...

با مکث می گوید:

_ خواهش می کنم... قابلی نداشت!

نیم بیشتری از وجودم نسبت به برخورد نسبتا سردش بی تفاوت است، آن قسمت کوچک باقی مانده اما...!

پشیمان از تماسی که شاید عجولانه گرفتم، اخم هایم در هم می رود و همانطور که در دل به خودم و آن قسمت کوچک فحش می دهم می گویم:

_ ببخش مزاحم شدم... فقط خواستم تشکر کنم... خداح..

_ هما

سکوت تنها جوابی ست که به صدایش می دهم و خودش دوباره می گوید:

_ دوششون داشتی؟

آلبوم را دوباره آرام آرام ورق می زنم.

من واقعا از دیدن این عکس ها حس خوبی می گرفتم و همان حس را هم بر زبان می آورم:

_ خیلی قشنگن.

اینبار او سکوت می کند. یک لحظه، دو لحظه نمی دانم چقدر اما اینبار من سنگی محکم به شیشه اش می کوبم:

_ من فقط رفته بودم... یعنی...

_ لازم نیست توضیح بدی.

چرا لازم بود. من قصد بازی دادنش را نداشتم و باید در این مورد از خودم دفاع می کردم.

_ نه گوش کن... نمی خوام فکر کنی باهات بازی کردم... من فقط می خواستم بینم می تونم باهات روبرو بشم یا نه...

با کمی مکث صدایش در گوشم می پیچد:

_ تونستی؟

_ تونستم!

لحنش نرم نرمک گرم می شود:

_ خوبه... تبریک می گم.

_ ممنون.

خیالم راحت می شود. باید همان روز این ها را می گفتم تا فکرم هم الکی درگیر نمی شد.

_ هما

_ بله

صدای پوف کردن نفسش در گوشم می پیچد و بعد صدای انگار کلافه اش:

_ من... دارم می رم!

اول متوجه منظورش نمی شوم اما کم کم این "دارم می رم" در سرم معنی می گیرد.

"داشت می رفت؟... کجا؟"

نمی دانم چه واکنشی باید نشان دهم. البته به جز اخم هایی که بی اراده در هم رفته اند.

او هم انگار منتظر واکنشی از سوی من است که سکوت کرده و من تنها می پرسم:

_ کجا؟

_ آلمان

ابروهای بالا رفته ام ناخواسته به اخم ها اضافه می شوند.

آلمان؛ دور بود!

آلبوم و عکس ها را رها می کنم و به سمت پنجره می روم کوتاه می گویم:

_ به سلامتی!

نمی توانم بگویم از شنیدن خبر رفتنش ناراحت شده ام. شاید بیشتر جاخوردم و همان قسمت اندک وجودم را حسی ناشناخته احاطه کرده که البته با تمام قدرت از پروبال گرفتنش جلوگیری می کنم که باز خودش سکان سخن در دست می گیرد:

_ نمی دونم می دونی یا نه! پدرم سال هاست که توی یه چاپخونه شریکه... حالا می خوان چند تا دستگاه چاپ جدید بیارن که خب احتیاج به دوره دیدن دار معمولا پسر یکی از شرکا برای اینکارا می رفت... اما این دفعه درگیر کاریه و من مجبورم جاش برم...

اخم ها باز می شوند و از لحن تقریبا ناراضی اش لبخند بر چهره ام می نشیند و عجیب است که با شنیدن توضیحش آن حس ناشناخته هم فروکش می کند و من کلا خودم را از این فروکش کردن به آن راه می زنم.

_ خوبه که هم فال هم تماشا...

باز صدای نفس هایش در گوشم می نشیند و آرام می گوید:

_ آره خوبه... حداقل تو چند ماهی از نبود من در آرامشی؟

باز ابروها بالا می پرند و بی اراده و ناباور از دهانم می پرد:

_ چند ماه؟

اینبار واقعا می خندد:

_ نه حالا انقدر غلیظ... شاید دو سه ماه...

دو سه ماه می رفت.

_ هما...

لحن صدایش حواسم را جمع می کند.

_ بله

_ همیشه به خواهشی کنم.

پنجره را باز می کنم. سرم را پیش می برم و نگاهم را به آسمان می دهم.

_ بگو!

_ اگه شد... اگه تونستی تو این مدت که نیستم به پیشنهادم فکر کن... قول میدم تو این مدت حتی باهات تماسم نگیرم... نمی خوام مجبور به کاری باشی.. اگر حتی دیدی فکر کردن به من اذیتت میکنه، بی خیال شو... درسته که... دوست دارم... اما آرامشت برام از هر چیزی مهم تره... وقتی برگشتم باهات تماس می گیرم... اگه امیدی بود کافیه فقط یه اشاره کنی... اگرم نه که می رم و دیگه مزاحم زندگیت نمی شم... باشه؟

آب دهانم را آرام فرو می دهم و زمزمه ام را در گوشی رها می کنم:

_ باشه

_ ممنونم.

گوشی را گوشه ای می گذارم و تنم را روی تخت رها می کنم.

باید فکر می کردم. بی رودوایی! تا هم تکلیف او روشن می شد، هم تکلیف آن قسمت کوچک و ناشناخته ی وجودم!

سی سالم بود دیگر. وقتی برای تلف کردن نداشتم. باید یک سری تصمیمات را در زمان درستشان می گرفتم تا بعد ها پشیمان نمی شدم.

نیم ساعتی می شد که داخل ترمینال صفه منتظر ایستاده بودیم. درست از همان لحظه ای که با طوبی تماس گرفتم و گفتم که نزدیک هستند و چیزی به رسیدنشان نمانده.

وقتی خبر داد بلیط اتوبوس گرفته تعجب کردم راه زیاد بود و طوبی هم تنها و البته با کمر درد های گه گاه که نشستن طولانی باعثش می شد. اما گفته بود:

"می خوام به جای همه ی سالهایی که تنها مسیر زندگیم از خونه تا رستورانم بوده خیابونا و جاده ها و شهرها رو ببینم."

نگاهم را از ساعت می گیرم و به مامان و بیتا که مشغول صحبت هستند، می دهم. کمی آن سو تر هم هامون با گوشی اش مشغول ست و خستگی از تمام وجناتش می بارد. این یکی دوهفته ی اخیر همه بی نهایت خسته شده بودیم؛ بیشتر از همه هم بیتا و هامون.

با این حال خستگی دلنشینی بود. خانه ی هامون و بیتا بالاخره سروسامان گرفته بود و باری بزرگ از روی شانه های همه برداشته شده بود.

دیشب هم به همین مناسبت پدر بیتا به صرف شام همه یمان را به رستوران دعوت کرد و تا دیروقت را بیرون از خانه گذرانده بودیم.

با ورود اتوبوس به محوطه از روی صندلی بلند می شوم. خودم را به بیتا و مامان که جلوترند می رسانم و هامون هم گوشی اش را قطع می کند و به ما می پیوندد.

هیجان دارم، نه بیشتر استرس است. من حال طوبی را در این لحظات درک می کنم. اصلا این که خواسته بود با اتوبوس بیاید من فکر می کردم بیشتر برای وقت کشی است، برای اینکه کم کم به مقصد نزدیک شود و فرصت آماده سازی اش طولانی باشد.

تقریبا نزدیک به در اتوبوس می ایستیم و چشم به مسافرانی می دوزیم که آرام آرام و یک یه یک پیاده می شوند و بالاخره می بینمش؛ عزیز سیاه پوشم را و نمی دانم چرا بغضم می گیرد. نگاهم خود به خود به سمت مامان که کمی عقب تر ایستاده کشیده می شود و می بینم او هم کم از من ندارد.

اولین بار که مامان بعد از سالها به قشم آمد و طوبی را دید، یکی از غم انگیز ترین دیدار هایی بود که درعمرم تجربه کرده بودم. هر دو بی هیچ حرف و کلامی برای چندین دقیقه در آغوش هم فقط اشک می ریختند.

و حالا فکر می کنم این رویارویی هم کم از آن اولین ندارد. مخصوصا که این جا برای طوبی بوی مرگ عزیزش را می دهد و همین همه چیز را سخت تر می کند.

دوباره نگاهم را به پله های اتوبوس می دهم. طوبی با آن چهره ی تقریبا رنگ پریده اش قدم روی پله ها می گذارد و نگاهش به ما می افتد. سعی می کنم همه ی انرژی ام را به نگاه و لبخندم منتقل کنم. او اما لرزان ترین تبسم دنیا را به رویم می پاشد و آرام و کمی هم سست پیاده می شود و من بی فوت وقت تن یخ کرده اش را میان بازوانم می گیرم:

_ سلام... سلام طوبی جونم... اگه بدونین چقدر دلم تنگتون بود... اگه بدونید الان چقدر خوشحالم...

انقباض تنش کمتر می شود و دستش آرام آرام گرد کمرم می نشیند و صدای زمزمه اش در گوشم:

_ سلام عزیز طوبی

سعی می کنم اشکم را فروخورم. دهان به گوشش می چسبانم و زمزمه می کنم:

_ مرسی که اومدین... مرسی... واقعا به حضورتون احتیاج داشتیم.

آرام از او جدا می شوم.

چشمان سرخش را از نظر می گذرانم و مراسم معارفه با بیتا را آغاز می کنم. دست دور شانه ی بیتا می پیچانم و نگاه

مهربان طوبی روی صورتش چرخ می خورد و من با ذوق می گویم:

_ اینم بیتا عروس هامون...

بیتا شرمزده نگاهش می کند:

_ سلام خیلی خوش آمدید

طوبی مهربان دستش را گرد بازوهایش می پیچد و گونه هایش را مهر می کند.

_ سلام عروس خانوم...

هامون خودش را پیش می اندازد و با خنده می گوید:

_ سلام عمه جان... من مثل این بی تربیت نمی تونم صداتون کنم طوبی... اصلا عمه یه کیف دیگه داره

من و بیتا با صدا می خندیم و طوبی با نگاه قربان صدقه ی قد و بالای هامون می رود و هامون بی مکث عمه اش را در

برمی گیرد. همان سری هم که در آن دوره ی سه ساله دو سه روزی به من سر زده بود طوبی عمه بود. هر چند آن چند

روز خیلی به طوبی گفتن من توجهی نداشت. شاید هم از بس سفر فشرده ای بود و طوبی بیشتر وقتش را طبق معمول در

رستوران می گذراند و من به دستورش مسئول گرداندن هامون بودم.

هامون پلاک چمدان عمه را از دستش می گیرد و با بیتا به سمت صندوق اتوبوس می روند. بالاخره نوبت به مامان می

رسد. روبروی هم می ایستند.

_ سلام طوبی جان... خیلی خیلی خوشامدی...

دست گرد شانه های هم می پیچند و سر روی شانه ی دیگری می گذارند و کسی نمی تواند جلوی چند قطره ای که می

چکد را بگیرد.

طوبی را به هزار زور و ضرب جلو می نشانیم و من و مامان و بیبا عقب. قبل از رفتن به ترمینال هزار بار من و ده هزار بار مامان به هامون یادآوری کرده بودیم تا به جای خیابان اصلی نزدیک پارک از مسیر فرعی بیاید و هامون صد هزار بار جواب داده بود که "مگه خودم عقلم نمی رسه" اما چه می شد کرد دلهره داشتیم. طوبی اگر می خواست با آن مکان روبرو شود تصمیمم با خودش بود آن هم در زمانی که خودش می خواست و آمادگی اش را داشت!

با اینکه می توانستیم اتاق هامون را که تا چند روز دیگر رفتنی بود در اختیار طوبی بگذاریم. اما من دوست داشتم طوبی ساکن اتاق من باشد. دیروز وسایل مورد نیاز و ضروری ام را به اتاق مامان منتقل کرده بودم و بعد از مراسم عروسی به اتاق هامون می رفتم.

تقه ای به در می زنم و در را باز می کنم. پارچ و لیوان آب را روی پاتختی می گذارم و کنارش روی زمین می نشینم. چمدانش را باز کرده بود و من بوی جزیره را از تک تک وسایلیش حس می کردم.

_ عروس و داماد رفتن؟

_ بله... عروس خانوم کلاس داشتن آقا داماد بردن برسو نشون...

مهربان می گوید:

_ خوشبخت بشن ایشالا

_ البته برای ناهار بر می گردن... امشب مامان خانواده ی بیبا رو به مناسبت حضور پر افتخار شما دعوت کرده ... آدمای خیلی خوبین...

_ تو زحمت افتادین...

همزمان با جواب طوبی در نیمه بسته ی اتاق باز می شود و اینبار مامان با ظرف میوه داخل می آید. بلند می شوم تا کمکش کنم که خطاب به طوبی می گوید:

_ زحمت اصلی رو تو کشیدی طوبی... دخترم و خوب ساختی...

اولین بار بود که مامان انقدر رک و مستقیم این جمله را به زبان می آورد.

طوبی هم با حسی پر افتخار نگاهم می کند و با مهر ذاتی اش می گوید:

_ همش از اراده ی خودش بود

ذوق کرده از جواب طوبی، پیش دستی پر میوه را روبرویش می گذارم.

_ زحمت کشیدی پریچهر می اومدیم بیرون.

به فضای نه چندان بزرگ اتاق و نزدیکیمان اشاره می کنم:

_ نه همین جا کیفش بیشتره.

مامان مشغول پوست گرفتن میوه می شود و طوبی می گوید:

_ خونه شون آماده شد؟

_ آره خدارو شکر خیالمون راحت شد... حالا فعلا هستن اینجا تا ایشالا هامون بتونه خونه بخره

طوبی سر تکان می دهد و انشا الله می گوید و اینبار خطاب به من می گوید:

_ گفته بودی آخرای تابستون می گیرین مراسم شد آخر مهر؟

سرم را تکان می دهم و همزمان می گویم:

_ سر همین خونه بود دیگه... این مستاجرہ پایین مشکل براش پیش اومد اسباب کشیش یک ماه به تاخیر افتاد.

مامان در ادامه ی حرف من می گوید:

_ آره... بابای بیتا هم گفت اگه می خوان مراسمشونو همون موقع بگیریم بعد که خونه آماده شد برن سرخونه

زندگیشون اما هامون و بیتا خودشون نخواستن گفتن این همه صبر کردیم این یک ماهم روش...

_ به سلامتی هر چی که خیره...

مامان ظرف میوه های پوست گرفته شده را با میوه های دست نخورده ی طوبی عوض می کند.

_ بفرما طوبی جان.

آرام تشکر می کند و تکه سیبی بر می دارد. کمی سکوت می کند و بعد با شرمندگی عیانی می گوید:

_ ببخش پریچهر نتونستم هیچ کمکی بهتون کنم.

_ بزرگترین کمک تو به من هماست... دیگه هم این حرفو نزن... مگه من کاری برای تو کردم... من که شرمنده ترم

پیش تو...

بحث کمی رنگ و بوی غم می گرد و من سریع به میان حرفشان می آیم:

_ بگذریم از این حرفا... بذارید لباسمو نشونتون بدم طوبی... برای اولین بار تو عمرم سر خریدی به لباس دو هفته گیر بودم...

هر دو مشتاق این تغییر بحث با ذوق نگاهم می کنند و مامان با چشم غره ای مصنوعی می گوید:

_ راست میگه طوبی برای اولین بار تو عمرش پدر منو و بیتا رو درآورد تا لباس خرید.

من و طوبی با صدا می خندیم و من با خوشحالی برای پرو لباس بلند می شوم. لباسم را از کمد بیرون می آورم و به سمت اتاق مامان می روم.

لباسم بی نهایت ساده اما زیبا و شیک بود. لباسی شیری رنگ تا زیر زانو. با آستین هایی تا روی آرنج و یقه ی ایستاده. کمر تنگ و فیت تن. می خواستم با کفش پاشنه پنج سانت مشکی و زیبایی که خریده بودم بپوشم و کمی هم لایت های قهوه ای رنگ مهمان مشکی موهایم کنم.

زیب لباس را به سختی از پشت می کشم و روبروی آینه ی دیواری اتاق مامان می ایستم.

نگاهی به چشمان براقم می اندازم و خدا را برای این لحظه ها شکر می کنم.

به سمت در می روم اما صدای پیچ پیچ گونه ی مامان و طوبی باعث می شود کمی معطل کنم تا راحت باشند.

تقویم رومیزی را بر می دارم. دو روز دیگر هامون و بیتا سر خانه و زندگیشان می رفتند.

چند سال طول کشید، چه روزها و اتفاقاتی را از سر گذراندند تا عاقبت برای هم شوند.

زن ها و مرد ها آهنربای قطب ناهم نامند. اما فقط آن جفتی که از ازل برای هم آفریده شده باشند، درست و حسابی جذب هم می شوند. آنقدر که همه ی سد های بین راه از بین رفتنی می شود. مثل بیتا و هامون. اما امان از وقتی که به ناهمنام اشتباهی آویخته باشی، چون عاقبت زمین و زمان برای جدا کردنتان دست به کار می شوند.

تاریخ ها را عقب می روم. از یک ماه پیش کلاس هایم در مجتمع زبان شروع شده بود و با بیتا قرار گذاشته بودیم تا دو هفته ای که برای ماه عسل برنامه داشتند، کلاس هایش را با خیال راحت به من بسپارد. همه ی برنامه ها را ریخته بودیم و اگر خدا می خواست مشکلی پیش نمی آمد.

باز هم تاریخ ها را عقب می روم. عقب تر، عقب تر. حالا دقیقا سه ماهی از رفتن مازیار می گذرد و هیچ خبری هم از او ندارم. همانطور که خودش گفته بود.

_ هما مامان زیر لفظی می خوای چرا نمیای پس...

تقویم را رها می کنم و با شوق نگاه دیگری به خودم در آینه می اندازم و از اتاق خارج می شوم.

_ بیتا جان هامون رسید.

پانچو ام را روی دوشم می اندازم و کمک می کنم تا بیتا لباسش را جمع کند و بایستد. شغل زیبایش را دور شانه اش می اندازم و تور را روی سرش مرتب می کنم.

_ ممنون

_ خوبه راحتی؟

سرش را تکان می دهد و من شال حریر شیری رنگم را روی سرم مرتب می کنم و ساک وسایلمان را بر می دارم.

_ من اینا رو می برم بیتا تو آروم آروم بیا.

_ باشه... ممنون.

به سرعت به سمت در می روم تا قبل از شروع مراسمات دیوانه کننده ی فیلم برداری وسایل را در صندوق ماشینم جای دهم. با خروجم از سالن نگاهم با داماد این روز زیبا تلاقی می کند و چه تلاقی با شکوهی ست!

کاش خدا همه ی آرزوها را همین قدر ملموس و زیبا برآورده می کرد.

دو پله را رد می کنم و دلم برای قامتش در این لباس برازنده ضعف می رود.

خدای من تا همین لحظه انگار انقدر قوی و پر قدرت داماد شدن برادر کوچکم را باور نکرده بودم.

با آخرین سرعتی که کفش و کیف ها اجازه می دهند خودم را نزدیکش می رسانم.

اشک های شوق چشمانم را پر کرده اند و او هم این را از نگاهم می خواند که بلافاصله با شوخی می گوید:

_ وای خدا خواهر دامادو این شکلی کردن با عروس چی کار کردن پس!!!

به جای هر حرفی که اشک هایم را روان کند می خندم بلند و از ته دل.

آرایشم خیلی غلیظ نبود اما خب بعد از سالها این اولین جشنی بود که به خاطرش این چنین به خودم رسیده بودم و البته خیلی هم راضی بودم.

با صدای فیلمبردار که هامون را صدا می زند از او جدا می شوم و به سمت ماشینم می روم. وسایلمان را درون صندوق می گذارم و باز به سویشان بر می گردم.

بیتا نرم نرمک، سبک همچو پر و به رهایی نسیم پیش می آید و هامون مسخ قدمهایست که برای رسیدن به او برداشته می شوند.

تکیه زده به صندوق ماشین نظاره گرشان می ایستم و با تمام وجودم چشم به آنها می دوزم. این صحنه ی زیبا و رویایی را در خاطره ام ثبت می کنم و خدا را به خاطر دیدنش هزاران هزار بار شکر می گویم.

بیتا روبروی هامون می رسد هامون قصد برداشتن تور را دارد که فیلم بردار می گوید:

_ آقای داماد. اجازه بدید... تا تور بهم نخورده شما یه بار دیگه از اون قسمت نزدیک شو...

هامون اما بی توجه مشغول کنار زدن تور می شود و اعتراض بیتا مبنی بر گوش دادن به حرف فیلمبردار هم راه به جایی نمی برد و بی خیال می گوید:

_ نمی خواد آقا ول کن همون که گرفتی خوبه...

خنده ام می گیرد از دست این برادر عجول. هر چند حق داشت چندین سال با ناامیدی دل به وقوع این روز بسته بود. فیلم بردار دوباره مشغول تز دادن می شود و هامون در واقع هیچ توجهی به او ندارد.

با صدای زنگ گوشی سریع دستم را در کیف دستی کوچکم فرو می برم و گوشی را کنار گوشم می گیرم:

_ الو مامان. سلام

_ سلام هما جان هنوز آرایشگاهین؟

_ هامون و فیلمبردار اومدن فکر کنم تا چند دقیقه ی دیگه راه بیفتیم.

_ خیلی خب ما همه خونه منتظریم بررسی با هم بریم باغ... هامون و بیتا هم تا برن عکساشونو بگیرن کلی طول می کشه... ما بریم که به شهره جون کمک کنیم.

_ باشه مامان جان من الان راه میوفتم.

گوشی را قطع می کنم و سریع به هامون اشاره می کنم که نزدیکم می آید.

_ هامون جان من میرم خونه مامان اینا منتظرن ما دیگه میریم باغ.

کمی ناراضی نگاهم می کند و می گوید:

_ کاش پویا اومده بود دنبالت

_ صبح دایی هم گفت من خودم گفتم نه اونا که این مسیرو رو بلد نیستن... بدتر دردرس می شد.

نگاهی به ساعتش می اندازد و چیزی زیر لب می گوید که از همه اش "برنامه ی مسخره" را می شنوم و قبل از آنکه فرصت کنجاوی پیدا کنم سریع می گوید:

_ تو با ما بیا با هم می ریم.

می فهمم که از تنها برگشتن و کلا تنها ماندنم در این شرایط معذب است اما به هر حال چاره ای هم نبود. دست روی بازویش می گذارم:

_ نگران نباش... تا خونه که راهی نیست از اون طرف دیگه دایی و پویا و محمد همراهمون... برو به کارات برس زودتر بیاین...

نمی گذارم جوابی دهد در حالی که برای بیتا دست تکان می دهم. به سمت ماشینم می روم و سوار می شوم. کفشم را با کفش راحتی که برای همین امر گذاشته بودم عوض می کنم و درها را قفل می کنم و به سمت خانه می رانم.

این روزها خانه ی مان رنگ و بوی عجیبی دارد. رنگ و بویی جدید. این حس و حال را حتی آن سال های دور، زمان عروسی خودم هم تجربه نکرده بودم. چون دائما حسی خوره وار ته مغزم بود تا حال خوشم را تحت تاثیر قرار دهد.

حالا اما خیلی چیزها عوض شده. دایی پرویز برای اولین بار ست که با خانواده ی دومش در جمع خانوادگی حضور دارد.

دیروز رسیده بودند و با حضورشان در واقع حضور فرانک و پویا خانه رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود. تا به حال این طور دور هم جمع نشده بودیم و این برای تک تک مان حس خوبی داشت حتی طوبای عزیزم که با تمام وجود سعی می کرد دل به دل شادی جمع دهد.

محمد و شادی امروز صبح رسیدند و با وجود اصرار های مامان مستقیما به هتل رفتند و من هنوز ندیده بودمشان. شادی فقط گفته بود گلبرگ می خواهد ساقدوش باشد و من به هامون و بیتا منتقل کرده و آنها هم بسیار استقبال کرده بودند.

می دانستم که مامان و هامون فرید را هم به مراسم دعوت کرده اند. اما خبری از او نبود و من در واقع فکر نمی کردم که بیاید. امروز صبح هم قبل از آمدنم به آرایشگاه متوجه صحبت های تلفنی پویا با او شده بودم اما به هر حال نمی دانستم که چه خواهد شد.

روبروی خانه می ایستم کفشم را دوباره تعویض می کنم و پیاده می شوم. دیگر قرار نبود من رانندگی کنم، طبق برنامه ریزی های دیشب تا باغ دایی پشت فرمان می نشست.

به سمت صندوق می روم که همزمان درب خانه باز می شود و دایی پرویز با کت شلوار و کراوات یک دست مشکی و پیراهن سفیدش از خانه خارج می شود و با دیدن من لبخند روی لب هایش می نشیند. متوجه شده بودم که از دیروز خیلی مستقیم به من نگاه نمی کرد.

_ سلام دایی

کمی مکث می کند و آرام می گوید:

_ سلام عروسکم

من دایی را آخرین بار میان تب و هذیان آن روز تلخ دیده بودم. دیدنش کمی معذبم می کرد اما این لحن و این کلمه بیشتر. هرچند که من همیشه عروسکش بودم، از همان کودکی اما به هر حال حس آن روزها را هم داشت. خودش هم اینبار انگار از این لفظ پشیمان می شود که لب بر هم می فشارد و به سویم می آید.

_ از دیروز فرصت نشد درست و حسابی صحبت کنیم.

_ امشب تموم شه ایشالا وقتمون آزاد میشه.

دهان باز می کند تا چیزی بگوید که صدای پویا باعث سکوتش می شود:

_ رسیدی هما

قبل از آنکه بر گردم ماشین محمد روبروی خانه یمان توقف می کند و دایی خطاب به پویا می گوید:

_ برو بگو بیان همه رسیدن...

پویا باشه گویان داخل می رود و من با لبخند به سمت شادی و ساقدوش کوچولویش گام بر می دارم.

صدای موزیک همه جا را برداشته. هرچند عروس و داماد هنوز نرسیده اند اما خب مهمان ها هم بیکار ننشسته اند. باغ یکی از دوستان پدر بیتا را برای امشب آماده کرده بودند. فضای خیلی خوبی بود مخصوصا که سالنی جدا برای مراسم عقد داشت.

از مقابل رختکن ها می گذرم. نزدیک ماشین محمد که می رسم ریموتش را می فشارم و درب عقب را باز می کنم. من و فرانک و پویا با ماشین شاسی بلند محمد آمده بودیم و مامان و طوبی و زندایی با ماشین من، همراه دایی.

تمام مسیر به بوق بوق کردن و آهنگ های شادی که از ماشین محمد پخش می شد گذشته بود و حس فوق العاده ای داشتم.

می دانستم امشب شبی رویایی خواهد شد.

چیزی روی صندلی عقب نیست، خم می شود و زیر صندلی کیف دستی کوچکم را پیدا می کنم. آنقدر در حال خودم غرق شده بودم که متوجه نبودنش نشدم تا همین چند دقیقه ی پیش که می خواستم گوشی ام را چک کنم.

ریموت را می زنم و بعد از مطمئن شدن از قفل شدن درها به سمت سالن قدم بر می دارم. کمی مانده به رختکن ها هستم که نگاهم به دو دختر جوان از فامیل های بیتا می افتد که وارد رختکن می شوند. تا قبل از بیرون آمدن از سالن آن وسط مشغول رقص بودند. حدس می زنم دختر خاله هایش باشند. هنگام ورودمان فامیل های درجه یک بیتا رسیده بودند و من با دیدنشان دلم به حال خودمان و تعداد کمان سوخت.

به قدم هایم سرعت می دهم و تند و تند افکار منفی را کنار می زنم. امشب شب خوشی کردن بود نه فکر کردن به این مزخرفات. دست در کیفم فرو می برم و گوشی ام را بیرون می آورم. قفلش را باز می کنم و با تماسی از دست رفته مواجه می شوم. تماسی که قدم هایم را سرجا خشک می کند، تماسی از مازیار!

ساعت تماس مربوط به دو ساعت پیش است. دقیقا همان موقعی که در ماشین مشغول هلله بودیم. کمی هول شده ام. خیره ی نامش مانده ام و فکر می کنم یعنی همین امروز برگشته؟

_جدی میگی، چرا؟

_ نمی دونم والا این بیتا که نم پس نمیده فقط فهمیدم خواهره انگار چند سالی هست که طلاق گرفته.

_ تو دیدیش؟

_ آره مگه تو ندیدیش همون لباس شیریه بود دیگه پیش خاله شهره ایستاده بود... حالا دوباره دیدمش نشونت میدم.

_ عمه خانوم می دونه...

_ نمیدونم

_ وای فک کن بدونه با اون عقاید شیکش مگه می ذاره این بنده خدا پای سفره عقد وایسه...

و من دیگه صدایی نمی شنوم. نمی دانم آنها ساکت می شوند یا من در همان جمله آخر فروکش می کنم.

سرم را با مکث از روی گوشی بلند می کنم و می بینم پشت درب رختکن رسیده ام. صدای قدم هایشان از پشت در باعث می شود به سرعت خودم را کنار بکشم و به سمت ماشین محمد باز می گردم. و فقط فکر می کنم من ماه ها بود که برای ساییدن قند بالای سر عروس و داماد نقشه کشیده بودم و کلی ذوقش را داشتم.

ذوقی که با همین یک جمله فروکش می کند انگار!

ریموت ماشین را می زنم و خودم را روی صندلی می اندازم. حس می کنم نیاز مبرمی به اندکی فرار، نه شاید کمی آب قند نه شاید فقط چند نفس عمیق دارم!

تا به حال هیچگاه به این مسئله فکر نکرده بودم گاهی از این حرف ها می شنیدم. اما انگار باور مطلقه بودن را هنوز در خودم هم نداشتم که هیچگاه این چنین مرا تحت تاثیر قرار نداده بود.

شاید هم چون در خانواده ی ما از این حرف ها نبود، گمان می کردم این خرافه هایی که فقط برای سوزاندن دل امثال من ورد زبان ها گشته اند، دیگر وجود ندارند. نمی دانم شاید هم خودم را به آن راه زده بودم، تا زیر سنگینی بار این صفت له نشوم.

چشم بر هم می گذارم و سعی می کنم خودم را بازیابی کنم که درب ماشین آرام باز می شود و صدای نگران شادی در گوشم می نشیند:

_ خوبی هما؟

آرام چشم می گشایم و سعی می کنم خودم را جمع و جور کنم. به چهره ی نگرانش لبخند می زنم و می گویم:

_ خوبم... ماشین شوهرت خیلی گرم و نرمه منم این چند روز خیلی خسته شدم.. گفتم یه کم بشینم همین جا تا هامون اینا میان.

مشکوک نگاهم می کند و من سعی می کنم خودم را کاملاً عادی نشان دهم. می خواهم پیاده شوم که دستش را روی بازویم می گذارد:

_ چته هما؟ چیزی شده؟

صدای بوق بوق های ممتدی که خبر از ورود ماشین عروس به باغ می دهد و هلهله ی مهمان ها باعث می شود توجه هر دویمان به آن سو جلب شود. شادی با زمزمه ی "رسیدن" عقب می رود و من به سرعت پیاده می شوم. سوئیچ ماشین را به دستش می دهم و با شوقی که تمام تلاشم را بر واقعی بودنش می کنم می گویم:

_ بدو برو گلبرگ و بیار تا کنار بیتا باشه...

خداراشکر که شادی تحت تاثیر جو، هیجان زده تر از من برخورد می کند و با عجله به سمت سالن قدم بر می دارد و من آرام آرام به سمت مسیری که بیتا و هامون قرار بود از آن به سالن عقد برسند گام بر می دارم.

در هر قدمی که بر می دارم فکر می کنم آیا آن دختری که مرا می شناخت حالا هم مرا دیده تا نشان آن یکی دهد. "همون لباس شیریه" مدام در گوشم زنگ می زند و من دلم می خواهد پانچوام را روی این شیری رنگ نشان دار شده بپوشم تا زیر ذره بین قرار نگیرم.

کمی دور تر از استقبال کنندگان می ایستم و نگاهم را با لبخندی لرزان به هامون می دهم. درب ماشین را برای بیتا باز نه داشته و کمک می کند تا پیاده شود. زیر نظر تزه‌های تمام نشدنی فیلمبردار آرام آرام راه می افتند و من فکرم باز پرواز می کند.

مثلا اگر خودم بخوام روزی ازدواج کنم به خاطر ازدواج نافرجام سابقم و به خاطر مطلقه بودن نباید بر سر سفره ی عقد بنشینم، آن وقت تکلیف چه می شود! واقعا این فکر ها از کجا به ذهن آدم ها می رسید!

شهره جان و مامان دور سرشان اسپند می چرخاندند و صدای هلهله بالا می رود و من چشمانم خیس می شود. کاش کیفم را جا نگذاشته بودم. وگرنه حالا من هم آنجا کنار عروس و داماد بودم.

دلم نمی خواهد به این چیز ها فکر کنم اما نمی توانم. خودشان به زور می آیند و من حالا دیگر بی رودروایی از حضور در اتاق عقد می ترسم. اگر این عمه خانومی که می گفتند واقعا چیزی می گفت...

_ سلام

نفس در سینه ام حبس می شود. آب دهانم را فرو می دهم و به طرز عجیبی آن گوشه ی وجودم که حالا دیگر خیلی هم ناشناخته نبود از شنیدن این صدایی که همیشه حامی وار میان لحظه های سختم خود نمایی کرده، غرق آرامش می شود و من با همان چشمان خیس شده به سوییچ می چرخم.

نگاه پر ستاره اش از دیدنم، کم کم با دیدن چشمان خیس و چانه ی لرزانم یکی یکی خاموش می شوند و من بی اراده می گویم:

_ به نظر تو هم من نباید برم سر سفره ی عقد؟

مبهوت نامم را صدا می زند. و من فکر می کنم واقعا چه سری در حضور او، میان تمام سختی های من، وجود دارد!

وای خدا انگار زبانم افسار پاره کرده که هر چه در فکرم گذشته را بیرون می ریزد:

_ تو همیشه فقط از جانب خودت حرف زدی؟ پس خانوادت چی؟ از کجا می دونی اونا با منه مطلقه مشکل ندارن... اصلا ... اصلا من فقط به کلیه دارم ای...

شوکه از حال من به میان حرفم می آید:

_ دیوونه شدی هما این حرفا چیه؟

دیوانه نشده بودم این ها سوال هایی بودند که این مدتی که به او فکر می کردم خفت گلویم را تنگ می چسبید و کمی هم آزارم می داد.

_ اینا حقایق زندگی منه... فقط نمی دونم چرا خودم یادم رفته بود.

به جای هر جوابی فقط نگاه می کند و در همان حال دستانش را یک به یک در جیب های کت و بعد هم شلوارش فرو می برد و خالی بیرون می آورد. باز هم بی حرف و البته اینبار بی اجازه کیف دستی ام را از دستم بیرون می کشد. اخم هایم در هم می شود که می بینم کیفم را باز می کند و در همان اولین نگاه دست درونش می برد و با دستمالی بیرون می آورد. گوشه ی دستمال را می گیرد و به سمت چشم های لبریز شده ام می آورد. با درک و هضم موقعیت پیش آمده دستم را برای گرفتن دستمال بلند می کنم اما نه توجهی به دستم می کند و نه دستش را عقب می کشد. دستمال را آرام گوشه ی چشم هایم می گذارد و بر می دارد و زمزمه می کند:

_ همین الان جواب سوالاتو می خوام؟

با بلند شدن یک دفعه ای صدای جیغ و کل هر دو ناخودآگاه به آن سو می چرخیم. پویا را می بینم که با حالت بامزه ای روی سر عروس و داماد شاباش می ریزد. اصلا هیچ چیز این پسر شباهتی به بزرگ شدگان دور از وطن ندارد. باز هلهله ی دخترها را به آسمان می رود.

هامون و بیتا آرام آرام از میان مسیر تعبیه شده برای رسیدن به جایگاه عقد قدم بر می دارند و مهمان ها در اطراف و پشت سرشان همراهی می کنند. چشمم به مامان می افتد که عقب تر از بقیه به این سو و آن سو می نگرد و بی شک به دنبال من است.

مازیار هم مامان را می بیند انگار که آرام می گوید:

_ فکر می کنم بهتر باشه بری... الان حضورت پیش مادرت و هامون لازمه، بعدا صحبت می کنیم.

کیفم که به سویم گرفته را از دستش می گیرم و قبل از رفتن نگاهش می کنم و بی رودروایی می پرسم:

_ کی برگشتی؟

کمی مردمک هایش را میان چشمانم می رقصاند و سر کج کرده با حال خاصی می گوید:

_ یک هفته پیش...

یک هفته پیش برگشته بود و تماس نگرفته بود. مگر خودش نگفت، همین که برگشتم تماس می گیرم! یعنی، خب، شاید پشیمان شده که تماسی نگرفته. آه خدا لعنت به زبان بی شعور من. ای کاش دهانم را بسته نگه می داشتی. وای خدا اصلا همه اش تقصیر حرف های آن دو دختر ست. نه! همه اش تقصیر کیفی ست که در ماشین محمد جا ماند. نه! فقط تقصیر طلاق ست!

سکوت من و نگاه او هیمنطور با هم در مختصات زمان کش می آیند و من چرا حس می کنم حال او خوب است!

_ عکسای آتلیه ایشون رو من گرفتم... هامون ازم خواسته بود!

"پس چرا هامون به من نگفته بود."

بی دلیل دستی به شالم می کشم و نمی دانم چرا بی حس تر، بی حال تر، بی حرف و واکنشی فقط برمی گردم و به سمت مامان قدم بر می دارم. هامون آلبوم عکس های قشقم را دیده بود.

دنبالم نمی آید و...

_ هما تو کجایی دو ساعته دنبالت می گردم... بیتا و هامونم اومدن کجایی آخه تو؟

_ ببخشید مامان جان کیفم تو ماشین محمد جا مونده بود اومدم بردارم...

کمی مشکوک نگاهم می کند و امیدوارم چشمانم خیلی در معرض آن اشک ها ضایع نشده باشند.

_ این همه وقت!... چیزی شده مامان جان؟

_ نه باور کن... طول کشید تا پیداش کردم... افتاده بود زیر صندلی...

می دانم قانع نشده اما صدا کردن شهره جان مهلت کنکاش بیشتر به او نمی دهد:

_ خیلی خب بدو، زود باش الان مراسم شروع میشه ...

آرام قدم بر می دارم و نمی دانم چطور به او بگویم؛ مادر جان اینها انگار یک عمه خانومی دارند که من ندیده نشناخته از

او و عقاید به قول آن دختر "شیک" ش واهمه دارم. چند قدم دیگر هم به دنبالش می روم، که به دنبال بهانه ای برای

جدا شدن می گویم:

_ ای وای مامان هدیه م تو داشبورد ماشینمه

نچ گویان با آن کت و دامن کاربنی رنگ بی نظیرش به سمتم بر می گردد:

_ ای بابا هما تو چرا انقدر گیجی امروز

چند قدم عقب عقب می روم و در همان حال سریع می گویم:

_ من برم سوئیچمو از دایی بگیرم بیام... شما برید شهره جون منتظره من زود میام...

می روم و منتظر نمی مانم تا اعتراضش را بشنوم. کمی که دور می شوم بر می گردم و می بینم به شهره جان رسیده و با عجله در حال رفتن به سمت سالن هستند.

مطمئن از رفتنشان دوباره به سمت سالن قدم های کوتاه کوتاه بر می دارم. نمی خواهم به سمت ماشین ها بروم و با مازیار روبرو شوم. از طرفی هم نمی توانم عقد برادرم را از دستم بدهم. فقط باید آن ته مه های سالن جای مناسبی برای خودم بگیرم. با این حال باز هم مرددم. واقعا چه کار باید می کردم.

با همین فکر که بالای سرشان نمی روم و از دور مراسم را نگاه می کنم قصد تند کردن قدم ها را دارم که صدایش باز مرا روی دور کند می اندازد:

_ چرا نمیری هما؟

غافلگیر نمی شوم اما باز یادم می آید که چقدر از حرف هایی که بر زبان آوردم پشیمانم. باید صبر می کردم تا اول او چیزی بگوید. اما خب چه کنم فورانم دست خودم نبود. به سرعت کنارم قرار می گیرد و جدی می پرسد:

_ کسی چیزی گفته؟

یعنی واقعا مطلقه بودن من روی زندگی هامون و بیتا تاثیر می گذاشت.

لعنت به این افکار موریانه ای!

_ نه

_ پس چرا الان اینجایی مگه نباید داخل باشی؟

_ دارم میرم.

_ وایسا بینم هما اون جمله چی بود که گفتی؟

_ هیچی مهم نبود...

اصلا به جهنم فوقش عمه خانم مرا میان آن همه آدم ضایع می کرد.

_ ببخشید من باید برم الان مراسم شروع می شه.

قدم هایم را تند می کنم و نمی دانم حق دارم آن ته دلم میان همان گوشه ی مدام در فکرِ او، دلگیر باشم یا نه!

نفسی عمیق می گیرم و وارد سالن می شوم. بلافاصله نگاهم روی دو دختری می افتد که صدایشان سوهان روح شده بود و از اشاره هایشان حالم بد می شود. سعی می کنم نگاهم را بگیرم. لبخندی عمیق بر چهره می نشانم و کمی دورتر از سفره می ایستم و اطراف را از نظر می گذرانم.

به غیر از خودمان خانواده ی داوود هم آمده بودند. حتی با وجود اینکه دعوتی های بی‌تا هم اکثراً فامیل های درجه یک و تعدادی از دوستانشان بودند، باز ما خیلی کم بودیم.

هامون و بی‌تا در جایگاهشان نشسته اند و اطراف سفره با حضور زنان و دختران پر شده. مامان و شادی و فرانک سمت هامون ایستاده اند و طوبی و زندایی کمی عقب تر و بعد هم پویا و محمد و روی صندلی های پشت سرشان هم خانواده ی داوود. و البته دایی پرویز در کنار پدر داوود و بقیه ای که نمی شناسم.

یکی از آن دو دختر یک طرف حریر روی سر عروس و داماد را گرفته و دیگری بالای سرشان با کله قند های فانتزی ایستاده. همان جایی که دلم مالکانه ابراز می کند: " جای من بود "

نگاهم را به هامون می دهم که اطراف را از نظر می گذرانند و اشاره ای هم به مامان می کند. حدس می زنم که به دنبال من می گردند. صدای عاقد که بلند می شود و می خواهد صلواتی برای شروع خواندن خطبه ی عقد فرستاده شود، کمی جلوتر می روم تا در دیدشان قرار بگیرم.

مامان اشاره می کند جلو بروم و من سرم را با لبخند تکان می دهم. هامون با اخم نظاره گرم مانده و من تنها می توانم تبسم نشاننده روی صورتم را عمیق تر کنم. کم کم توجه شادی و طوبی هم به من جلب می شود. نمی دانم دلیل این عقب ایستادن را فهمیده اند یا نه اما هر یک نگاهشان حالتی می گیرد. یکی اخم، یکی غم یکی هم مثل دایی پرویز که برای لحظه ای نگاهم به نگاهش می افتد، پر از درد! فرانک از همه جا بی خبر با هیجان برایم دست تکان می دهد و مرا به کنار خودش دعوت می کند و من باز فقط روی لبخندم کار می کنم. او احتمالاً با این عقاید آشنایی ندارد!

هامون اما حس می کنم می خواهد کله ام را بکند و من فقط مثل احمق ها لبخند تحویلش می دهم.

هرچقدر هم که تغییر کرده باشم هرچقدر با همه چیز کنار آمده باشم و هرچقدر که تا همین جا را هم پیش آمدم اما اینکه یک درصد هم احتمال وجود داشته باشد که کسی به خاطر مطلقه بودنم چیزی بگوید، مرا دیوانه می کند و من واقعا تحمل این یکی را ندارم. آن هم مقابل آدم هایی که نه می شناسمشان و نه هیچ کدامشان در بطن زندگی ام بوده اند.

_ بس کن این کارا رو برو پیش برادرت!

صدای بمش از جایی درست کنار گوشم می آید:

_ نمی تونم!

شادی گلبرگ را سمت محمد هدایت می کند و انگار می خواهد به سوی من آید. مامان هم از آن سو قدمی برمی دارد...

_ فقط بگو کدوم آدم بی شعوری چرت و پرت گفته و حال تو رو به هم ریخته... تا حالشو جا بیارم.

نمی دانم اینکه ته دلم گرم می شود را بال و پر دهم یا نه! که باز می گوید:

_ اصلا چرا به حرفای مفت اهمیت می دی عزیز من؟

بی اراده نگاهم به نگاهش می چسبد. به اخم و ناراحتی اش. به حس ناشناخته ی مردمک هایش و بی اراده زبانم روی حرف دلم می چرخد:

_ من تحمل ندارم یکی به وقت بین این همه آدم که نمی شناسم به چیزی بهم بگه... ترجیح می دم خودم سنگین و رنگین عقب و ایسم... فقط همین ... درک کن لطفا.

نگاه از اخم های غلیظ شده اش می گیرم و به سفره می دهم. اما قبل از هر تصویری در کمال ناباوری شهره جان را می بینم که با حالتی میان اخم و نگرانی به سویم می آید. شادی و مامان را هم می بینم که خیره به او سر جا متوقف شده اند.

_ هما جان چرا اینجا ایستادی گلم... دنبالت می گشتم.

قبل از آنکه جوابی دهم. دستم را می گیرد و دنبال خود می کشد. بی اراده سر به سوی مازیاری می چرخانم که اخم هایش نرم نرمک از هم باز می شوند.

_ عزیز من جای تو الان بالای سر عروس و داماده نه اینجا دور از همه

بی هوا دستم را روی بازویش می گذارم:

_ شهره جون شاید درست نب...

اخطار گونه به سویم بر می گردد و حرف در دهانم می ماسد:

_ از این حرفا نزنیا که اصلا خوشم نمیاد...

و باز به کشیدن من دنبال خود ادامه می دهد.

اخم های هامون هنوز درهم است. بی‌تا را از پشت تور درست نمی بینم اما لبخندش را حس می کنم. مامان را می بینم که با شادی اندک بغض دار و نگاهی قدردان شهره جان را نگاه می کند.

به دنبالش پشت سر عروس و داماد برده می شوم. خیلی آرام زیر گوش دختر قند به دست غاصب جایگاه دلم، چیزی می گوید که دختر بلافاصله با رویی خوش قند های در دستش را به سوی من می گیرد.

_ بفرمایید

دستم برای گرفتن قند ها پیش می رود و صدایی خیلی آرام از دهانم خارج می شود:

_ ممنون

حالا دیگر فقط سکوت است و صدای عاقد و تق تق قندهایی که میان دستم آرام آرام بر حریر زیر دستم ریخته می شود.

کمی سرم را خم می کنم و نیم رخ هامون را از نظر می گذرانم. دلم نمی خواهد اخم آلود از عروسش بله بشنود. کمی خم می شوم و در گوشش زمزمه می کنم:

_ اخم نکن قربونت برم.

بلافاصله کمر صاف می کنم. چشم های تار از اشکم را میخ سپیدی قندها می کنم و سرکی به دلم می کشد. حالش خوب است! یعنی حالا حالش خوب است!

حالا که به اینجا رسیده بودیم نباید می گذاشتم حرف هایی که شنیدم بیش از این حال خوش خودم و خانواده ام را تحت تاثیر قرار دهد.

درست که حرف باد هواست. اما گاهی همین باد هوا، طوفان به پا می کند. طوفانی که وجودت را زیر و رو می کند. فقط ای کاش آدم ها قبل از ارسال امواج این بادهای ویرانگر کمی خود را به جای مخاطبشان می گذاشتند.

نگاهم آرام آرام از قند درون دستم جدا می شود و به هما آرامی و نرمی به او می رسد. به اوایی که تکیه زده به دیوار با ژستی که همیشه حس حامی و ارانه اش را در ذهنم تداعی می کند، با لبخندی محو، با چشمانی براق، نگاهم می کند.

_ با اجازه ی پدر و مادرم ... بله

قطره اشکی از چشمم می چکد اما لبم به لبخندی عمیق گشاده می شود.

از داخل ظرف روی میز تکه ای شیرینی بر می دارم و در دهان می گذارم. امروز از صبح غذای درست و حسابی نخورده بودم و با آن هول و ولایی که داشتم حالا احساس ضعف و گرسنگی می کنم. کمی آن ته قلبم هنوز باورم نمی شود که همه چیز به خیر گذشته باشد. فقط حکمت شنیدن حرف های آن دو دختر و گرفته شدن حالم را نمی فهمم.

_ هما

به سمت هامون می چرخم و نگاهم را به جای خالی بیتا در کنارش می دهم:

_ جانم، بیتا کو؟

دیگر اخم ندارد اما در گفتن کمی مردد است:

_ الان میاد... تو که... خوبی آره؟

دستم را آرام به بازویش می کشم:

_ معلومه که خوبم

اخمش در هم می رود:

_ هما کسی چیزی گفته بود؟

_ نه

دقیق چهره ام را کنکاش می کند:

_ نمی خوام بگی نگو... فقط من برام خیلی مهمه که امشب به تو خوش بگذره... در ضمن ما واقعا توقع هدیه نداشتیم.

_ وای اینجوری نگو بیشتر شرمنده میشم ... دوست داشتم یه چیز درست و حسابی براتون بگیرم.

هدیه ی من یک سکه به هامون و یک دستبند ظریف به بیتا بود هرچند خودم خیلی راضی نبودم. اما پدر و مادر بیتا هم بی اندازه با تشکراتشان شرمنده ام کرده بودند.

_ مازیار رو دیدی؟

با شیطنت سوالش را می پرسد و من هم مشتکی حواله ی بازویش می کنم که پر صدا می خندد.

_ کوفت عزیزم... شما از کی تا حالا با مازیار انقدر صمیمی شدی؟

با شوخی پرسیده بودم اما کنجکاوی داشت امانم را می برید.

_ دیگه دیگه ... رفیقیم با هم...

دستم را برای مستی دیگر پیش می برم که جا خالی می دهد و چند قدم عقب تر روی صندلی می نشیند. دو قدم می روم و روبرویش می ایستم:

_ چرا به من نگفتی؟

_ چی رو باید به سرکار علیه می گفتم؟

_ اینکه دعوتش کردی اینکه عکساتونو گرفته!

_ چرا از خودش که این اطلاعاتو بهت داده نمی پرسی؟

_ برم از خودش پیرسم چرا برادرم تو رو بی خبر از من دعوت کرده؟

_ اولاً خودش نمی خواست تو مراسم باشه... من به زور آوردمش... ثانیاً هما رک و پوست کنده من از مازیار خوشم میاد... می دونم...

حرفش با دیدن چیزی پشت سرم قطع می شود و بلافاصله می ایستد و قبل از آنکه برای رفع کنجکاوی بچرخم آرام می گوید:

_ بین کی اومده؟

منم دانم چرا لحن و جمله اش مانع از برگشتنم می شود و با وجود اینکه انگار می دانم چه کسی را می گوید، می گویم:

_ کی؟

_ فرید!

آرام بر می گردم. بلافاصله قامت بلندش در چشمم می نشیند.

کنار پویا قدم بر می دارد و انگار هنوز کس دیگری متوجه آمدنش نشده. بی اراده سرم به سوی جایی که مازیار در کنار محمد نشسته بودند، می گردد و با نگاه خیره اش روی فرید مواجه می شوم هرچند که چشمانش در کسری از ثانیه می چرخد و در نگاه من قفل می شود.

خیلی شیک، بی آنکه به روی خودم آورم نگاهم را می گیرم و در حالی که دوباره چشم به مسیر نزدیک شدن فرید به مامان می دوزم، با تداعی ناخودآگاه دعوی فرید و مازیار، با صدایی در حد زمزمه می گویم:

_ کاش مازیارو نیاورده بودی...

و در دل به خودم نهیب می زنم که:

"انقدر شعورشون می رسه که الان وقت دعوا نیست..."

_ حضور مازیار به فرید ربطی نداره... در ضمن من احتمال می دادم فرید بیاد اما بازم دیدم دلیلی برای نبودن مازیار نیست!

کم کم دورشان با حضور ذوق زده ی فرانک و دایی و البته محمدی که از مازیار جدا شده و به سمتشان می رود شلوغ می شود و من باز نیم نگاهی حواله ی مازیار می کنم اما با ندیدنش سرم کاملا به آن سو می چرخد و نمی توانم پیدایش کنم.

دوباره سرم را بر می گردانم و با دیدن فرید که به سویمان می آید لبخندی روی لب می نشانم و همگام با هامون قدمی به سویش می روم.

سلام می کند و هر دو جوابش را می دهیم. پیش می آید و مردانه هامون را در بر می گرد و البته هامون هم استقبال می کند.

_ مبارکت باشه... خوبشخت بشین.

هامون تبریکش را پاسخ می گوید و با لحنی عادی می پرسد:

_ چرا انقدر دیر اومدی؟

_ بلیط گیرم نیومد...

و خب شک دارم کسی جوابش را باور کرده باشد. بیشتر به نظر می آید تا همین لحظه برای آمدن در تردید بوده.

با آمدن بیتا دوباره تبریکات از سر گرفته می شود و بعد از کمی فرید جعبه ای از جیب کتش بیرون می آورد و به سویشان می گیرد:

_ ببخشید ناقابله...

هامون و بیتا و بعد هم مامان گرم تشکر می کنند و من فقط خیره ی چهره اش هستم. خیره ی حس معذب بودنی که عجیب از تک تک سلول هایش می بارد.

با صدای دیجی و البته جیغ و هلله ی مهمان ها هامون و بیتا برای رقص فراخوانده می شوند و پیست رقص کمی تاریک می شود.

مامان فرید را برای نشستن دعوت می کند. در کنار محمد به سمت میز بزرگی می روند و من باز نامحسوس به پشت سر نگاهی می اندازم و با ندیدنش حس آسودگی خیال و نفسی که بیرون می آید را نمی توانم پنهان کنم.

بر می گردم تا خودم را به مامان برسانم که می بینم در حالی که گوشی از کنار گوشش بر می دارد وارد سالن می شود و خیلی شیک، راست، مقتدر و با لبخندی کنج لب به سوی من قدم بر می دارد!

سر جایم می مانم و تنها نگاهم را به سمت فرید می دهم که در احاطه ی پویا و فرانک پشت میز نشسته. دایی، محمد، شادی و البته مامان هم هستند. مسیر دید دایی مرا به سمت مازیاری که دو قدم بیشتر با من فاصله ندارد می کشاند.

روبرویم می ایستد و با همان لبخند می گوید:

_ الان نگرانی ما دو تا بیفتیم به جون هم؟

متعجب از اینکه حس درونی ام را به زبان آورده آرام می گویم:

_ نه

_ پس حتما نگرانی من و تو رو کنار هم ببینه؟

این دفعه اما اخم بر چهره ام می نشیند:

_ نه

_ خییلی خب... پس من برم برای عرض ارادت

کاملا از لحنش مشخص است که همچین قصدی ندارد و من نمی دانم چرا مردم آزاری می کند، خیلی جدی در حالی که می خواهم از کنارش بگذرم می گویم:

_ بفرمایید!

دستم را نامحسوس میان دستش می گیرد و من بلافاصله قدم هنوز کامل نرفته را بر می گردم و نگاهم روی فریدی می نشیند که با دیدن نگاهم آشکارا چشم می دزدد و خیره ی میز می شود.

نگاهم را به مازیار و اخم کمرنگش می دهم و دستم را آرام بیرون می کشم که خیره در چشمانم می گوید:

_ خانواده ی من با انتخاب من مشکلی ندارن!

از کنارم می گذرد و در جهت مخالف فرید گام بر می دارد.

مسیر رفتنش را نگاه می کنم که به سمت گروه فیلمبردار و عکاسی که انگار از دوستانش هستند می رود و مشغول صحبت می شود.

من هم لبخند بر چهره می نشانم و به سمت طوبی می روم.

بعد از اتمام رقص هامون و بیتا مهمان ها هم به پیست می روند و دورشان حلقه می زنند. فرانک هم با ذوق و شوق دست گلبرگ را می گیرد و به آن سو می رود و شادی هم به دنبالشان راه می افتد.

حالا دیگر مردها البته به غیر از جوان تر ها اکثرا بیرون از سالن و در باغ هستند. محمد و فرید در ورودی سالن مشغول صحبتند و من ناخودآگاه به دنبال مازیار می گردم که دیگر در کنار فیلمبردار هم نیست.

کمی در سالن می چرخم و او را تنها در کنار تجهیزات فیلمبرداری و مشغول با دوربینی حرفه ای در دستش پیدا می کنم.

سرگرم بودنش را که می بینم می خواهم بی جلب توجه و ضایع بازی برگردم که سرش را بلند می کند و در این شلوغی و سر صدا با سر اشاره می کند کنارش روم.

بی توجهی و خود را به کوچه ی علی چپ زدن در این شرایط زشت و البته بی دلیل است. نزدیکش که می رسم از روی تنها صندلی آن گوشه بلند می شود و با اشاره به دوربینش می گوید:

_ می خوای عکسای آتلیه شون رو ببینی؟

خب این را واقعا دوست داشتم. از خدا خواسته نگاهش می کنم و او حس و حال را درک می کند.

دوربین را به دستم می دهد و می گوید با کدام دکمه عکس ها را عقب جلو کنم.

با ذوق عکس ها را نگاه می کنم و در همان حال با کنجکاوی می گویم:

_ اینجا آشنا داری؟ منظورم برای آتلیه ست؟

_ هی یه چیزی تو همین مایه ها...

ذوقم برای دیدن عکس های بی نظیری که از آنها گرفته آنقدر زیاد است که کنجکاوی بیشتر را برای بعد می گذارم. ابراز احساسات گه گاهی که از دهانم برای هامون و بیتا بیرون می پرد اصلا دست خودم نیست و گاهی صدای خنده های او را بلند می کند.

بعد از کلی عکس به عکسی تکی از هامون می رسم. کنار صندلی فرانسوی که رویش دسته گل بیتا قرار داد ایستاده و ژست و قیافه اش بی اندازه دلبری می کند.

_ این آخریشه..._

اما قبل از آنکه جمله اش کامل شود دستم دکمه را می فشارد و عکس بعد پیش چشم نقش می بندد. مازیار با عجله دستش را پیش می آورد تا دوربین را بگیرد که ناخودآگاه دستم را عقب می کشم و پشت به او تند و تند عکس هایی که در حالت های مختلف از من انداخته و حتی متوجه یکی از آنها هم نشده ام را نگاه می کنم.

با لحنی پر خنده که سعی در جدی بودن دارد نامم را صدا می زند.

با حالتی طلبکار به سویش می چرخم و چپ چپ نگاهش می کنم:

_ انگار عادت کردی به بی اجازه عکس گرفتن.

حالتم را که می بیند چشم ریز می کند. یک قدم جلو می آید دوربین را از دستم بیرون می آورد و با تخیلی که تا به حال در او ندیده ام می گوید:

_ تقصیر خودته؟

ابروهایم بالا می پرد و کمی چپ چپ نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

_ چی کار کنم که هیچ سوژه ای تو لنز من زیباتر از تو نیست!

گرمای ناشناخته ای وجودم را پر می کند و حسی مرا به رفتن و دور شدن دعوت می کند که بی وقفه نزدیک تر می ایستد و زمزمه می کند:

_ کی حرف بزنی؟

آنقدر حس و حالم جدید است که شک می کنم سی سال دارم آن هم با مهر طلاق در شناسنامه! و زبانم برای خودش می چرخد:

_ تو تماس نگرفتی!

رنگ مهربانی نگاهش دست و پای رفتنم را سست می کند.

_ گفتم حالا که دارم برای عکاسی میام حضوری بینمت... البته قبل از اومدن تماس گرفتم برای صدور اجازه که جواب ندادی.

اشاره اش به تماس بی پاسخی که دیدنش برای من همزمان شد با شنیدن حرف های آن دو دختر را می گیرم که، صدایی از جنس صدای "او" از پشت سر صدایم می زند:

_ هما جان

اول نگاه مازیار از نگاهم کنده می شود و می بینم که دیگر هیچ رنگ مهربانی در نگاهش نیست.

آرام به سویش می چرخم. مهربان نگاهم می کند و البته طوری که انگار اصلا مازیاری در کادر چشمانش قرار ندارد:

_ من دارم می رم... فقط...

متعجب از حرفش بی مقدمه به میان حرفش می پریم:

_ چرا انقدر زود... هنوز شام هم سرو نکردن...

حس می کنم نگاهش لرزشی به سوی مازیار پیدا می کند و می گوید:

_ نه بهتره برم... فقط عمه رو ندیدم...

مازیار همینطور مثل مجسمه ای سنگی کنارم ایستاده؛ نه حرفی، نه حرکتی، حتی شک دارم نفسی هم بکشد.

با این حال حس نمی کنم که لازم باشد به خاطر حضور او با فرید سرد برخورد کنم و از ته دل می گویم:

_ واقعا نمی مونی آخه اینطوری که درست نیست؟

_ نه واقعا باید برم... فقط اگه ببینی عمه کجاست ممنون میشم.

کاملا برای رفتن مصمم است و می دانم که اصرار بی فایده.

بالاخره نگاهم را به مازیار می دهم و می بینم چهره اش همانطور که تصور می کردم سخت و سنگی ست. نگاهش با مکث از فرید کنده می شود و به من می افتد و نمی دانم چرا حس می کنم نباید بگذارم این گرفتگی در نگاهش بماند.

_ ببخش مازیار... بر می گردم.

با همین جمله ی ساده مجسمه ی سنگی اش فرو می ریزد و باز رنگ مهربان نگاهش پیدا می شود.

با لبخند نگاهم را می گیرم و به فرید می دهم.

_ فکر می کنم برای آماده کردن میز شام رفته باشن الان صداشون می کنم.

سرش را به تایید تکان می دهد و در حالی که انتظار دارم پشت سرم بیاید اما همان جا روبروی مازیار می ماند و من برای پیدا کردن مامان به سمت اتاق تدارکات گام بر می دارم.

فرید رفت البته با همراهی پویا و من از این همراهی بی نهایت خوشحال شده بودم. مراسم رفتنش هم حدود نیم ساعتی به طول انجامید چون مامان به هیچ وجه راضی به رفتنش آن هم بدون شام نمی شد و فرید هم به بی اندازه برای رفتن مصمم بود!

فقط لحظه ی آخر برگشته بود و آرام و خطاب به من گفته بود:

"دیشب بابااتا اومد به خوابم"

و من با تمام وجود آرامشش از این اتفاق را حس کردم و جوابم شد لبخندی که از ته قلب و با تمام وجودم به رویش پاشیدم.

_ هما تو از فرید قهر است؟

هرچه می کنم اما نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. در این دو روز عاشق لهجه اش شده بودم. خودش هم انگار می فهمد باز دستور زبان فارسی را زیر سوال برده که به خنده می افتد و در همان حال که تن خسته و خواب آلودش را از بازویم آویخته و تقریباً تکیه گاه ایستادنش هستم سرش را کج می کند و نگاهش را به صورتم می دوزد و من هم با لحن خودش می گویم:

_ نه خیر من با فرید قهر نیستم...

به لحنم می خندد که اینبار برای منحرف کردن ذهنش می گویم:

_ چند سالته تو؟

_ بیست و سه

مامان که گاه خانواده ی دایی را دیده بود من اما از آنجا که همیشه در کنار فرید بودم هیچگاه آنها را از نزدیک ندیده و فقط عکسشان را دیده بودم.

_ کم ایران میان؟

این بار به انگلیسی جوابم را می دهد و می گوید که کلا فقط چهار بار به ایران آمده. و از آنجا که خیلی فامیلی که با آنها ارتباط داشته باشند ندارند و خانواده ی نزدیک مادری اش شامل خانواده ی تنها خاله اش می شود که او هم خارج از ایران زندگی می کند در نتیجه خیلی به ایران نیامده.

سروش را روی کتفم جابه جا می کند و من نگاهی به مهمانانی می اندازم که دسته دسته خداحافظی می کنند و دور می شوند و هنوز خبری از عروس و داماد نیست. من خداحافظی هایم را کرده بودم و حالا منتظر بودم ببینم بالاخره من و فرانک چه طور قرار است که به خانه برگردیم.

از آنجا که من و فرانک و پویا همراه محمد آمده بودیم، حالا جایی برای خودمان نداشتیم. پویا هم که با فرید رفته بود و تکلیفش روشن بود.

حدود دو ساعت پیش بود که گلبرگ به نق و نوق افتاد آنقدر که هیچ کس نمی توانست آرامش کند. خسته بود و بدخواب. حتی شادی سعی کرد او را در ماشین بخواباند اما او فقط بهانه می گرفت و گریه می کرد.

می دانستم که شادی و محمد هم به خاطر رساندن ما، برای رفتن معذب هستند اما چاره ای نبود گلبرگ هم خودش داشت اذیت می شد و هم شادی و محمد را کلافه کرده بود. عاقبت به هر طریقی که بود و به هزار زور و ضرب راهیشان کردیم.

هرچند که بیتا و هامون همان موقع گفته بودند که ما همراه شان با ماشین عروس برگردیم، اما من خیلی راضی نبودم. ولی خب یک جورهایی چاره ای هم نبود بالاخره ما دوتا باید یک طوری بر می گشتیم.

مچ دستم را بالا می آورم و مقابل صورتم می گیرم. ساعت نزدیک چهار صبح است و من هم دلم تکیه گاهی می خواهد تا خودم و فرانک را به آن بیاویزم. تقریبا از صبح سرپا هستم و دیگر نا ندارم.

_ من فهمید... آقای عکاس دوست داره...

بی مقدمه می گوید و البته بی مقدمه تر هم می پرسد:

_ تو هم؟

چند لحظه همینطور می مانم و نمی دانم چه بگویم به این زبل خانِ فوقِ ریلکس که صدای خودش نجات دهنده ام می شود:

_ هما

به سمتش می چرخم و فرانک کمی، خیلی کم از چسبندگی اش به من کم می کند. مازیار با دوربین و سه پایه ای در دست نزدیک می آید و به جایی پشت سرمان اشاره می کند:

_ به هامون گفتم شما با من بیاید فقط به سری وسایل هست بذارم تو صندوق، بریم... خودشونم کم کم دارن میان...

_ نه با هامون می ریم مزاحمت نمی شیم.

_ من میشم... من هسته ام... تو نیا...

می بینم که مازیار هم به سختی خودش را کنترل می کند تا به این خانم "هسته" ی آویزان از من نخندد.

_ بفرمایید...

با رفتن مازیار فرانک تند و تند به پهلویم می کوبد. من هم خنده ام گرفته و هم کلافه از ضربه هایی که به پهلویم می زند، تیز نگاهش می کنم که با حالتی فاتحانه می گوید:

_ دیدی من راست گفتم.

مثلا چشم غره ای نثارش می کنم و بازویم را از دستش جدا می کنم و در همان حال که مسیر رفته ی مازیار را دنبال می کنم، می گویم:

_ بیا دخترجان مگه هسته نبودی...

بعد از رفتن فرید خیلی با مازیار تنها نشدم. دقیق نمی دانم در همان چند دقیقه ای که به دنبال مامان می گشتم حرفی میانشان رد و بدل شد یا نه، اما با بازگشتم هیچ کدام چیزی به روی خود نیاورده بودند و من چیزی از آن چند دقیقه نمی دانستم و دقیقا هم نمی دانستم که پرسیدن از آن چند دقیقه درست است یا نه اما در کل خیلی هم برایم مهم نبود.

با رسیدن به ماشین، فرانک بلافاصله روی صندلی عقب ولو می شود، من اما کنارش می ایستم و پروسه ی جا دادن دوربین ها در صندوق ماشینش را تماشا می کنم و هر لحظه کنجکاو ی و سوالاتم بیشتر می شود.

پسر جوانی که اسمش حسین است و تمام وقت در مراسم مشغول فیلمبرداری بود، آخرین کیف را هم در صندوق می گذارد. با مازیار دست می دهد و قرار ی برای فردا در آتلیه می گذارد، سپس با هر دویمان خداحافظی می کند و می رود و من دیگر طاقت این کنجکاو ی را ندارم:

_ همه ی اینا رو از تهران با خودت آوردی؟

همانطور که درب صندوق را خیلی آرام و با احتیاط می بندد سر تکان می دهد و هومی هم زیر لب می گوید.

چهره ام از جواب کوتاه و بی توضیحش آویزان می شود. ناامید برای سوار شدن قدم بر می دارم که هما گفتنش متوقفم می کند. سرم را به سویش می گردانم. کمی نگاهم می کند. خیلی جدی قدم بر می دارد روبرویم می ایستد و با همان جدیت می گوید:

_ رفع ابهاماتی که برات هست، فقط به جواب سوال من بستگی داره!

با اینکه در دل متوجه منظورش هستم اما زبانم به حرفی نمی چرخد که خودش باز می گوید:

_ می دونم الان وقت مناسبی نیست و تو هم خسته ای، فقط بهم بگو، رو موندن حساب کنم یا نه؟

مستقیم جواب دادن سخت است. خب دروغ چرا من تصمیم داشتم به خودمان فرصتی دهم. اما این به معنی جواب مثبت نیست. شاید مدتی با هم بیشتر آشنا شویم و جواب من منفی باشد. من هنوز دقیقا نمی دانم در مورد او با خودم چند چند هستم. اما به هر حال قبل از هر جوابی باید با او مفصل درباره ی مسائلی صحبت می کردم که شاید اصلا او را منصرف می کرد و حالا با یک بله با خیر واقعا نمی توانم منظورم را برسانم.

_ خب... بین... باید در مورد یه سری چیزا صحبت کنیم.

نزدیکم می آید و خیره در چشمانم می گوید:

_ می دونم می دونم... حرف می زنیم راجب همه چیز... اما خب قرار بود بعد از سفرم تو نتیجه ی فکرات رو به من بگی؟

_ خب...

عجول می گوید:

_ اصلا به من فکر کردی؟

اخم می کنم:

_ معلومه که فکر کردم.

_ نتیجه؟

_ گفتم که باید مفصل صحبت کنیم... اما خب من... مشکلی ندارم!

واضح تر از این نمی توانستم بگویم. با لبخندی محو دست در موهایش می کشد و زمزمه می کند:

_ وای هما وای..._

گیج و مات نگاهش می کنم که با چشمانی براق شده می گوید:

_ پیرم می کنی!

و بلافاصله ادامه می دهد:

_ بریم تا صدای دختر داییت در نیومده..._

از خدا خواسته به سمت ماشین می روم و سوار می شوم. مازیار هم سوار می شود و همزمان با بسته شدن در، متوجه تکان خوردن فرانک روی صندلی می شوم و بعد هم صدای خواب آلودش در ماشین می پیچد:

_ من خواب... شما راحت.

مازیار اینبار نمی تواند خودش را کنترل کند و با صدا می خندد و من شرمزده از دست این دختر که با افکارش انگار کمر به قتل آبروی من بسته، خنده ام را کنترل می کنم و نگاهم را از پنجره بیرون می دهم. چه راحت برای خودش بریده و دوخته بود و داشت تمنان می کرد.

_ عروس داماد هم اومدن.

سرم را از پنجره بیرون می برم و با دیدنشان برایشان دست تکان می دهم.

سرم را داخل می آورم و می گویم:

_ دیگه فیلم نمیگیرن... حیفه که الان تازه می خوایم دنبالشون بوق بوق کنیم.

لبخند مهربانی به ذوقم می زند که خجالت می کشم با این سن و سال ذوق چه چیزهایی را دارم. آنوقت فرانک که هفت سال هم از من کوچکتر است، بی خیال خوابیده.

_ چرا عزیزم... فیلمبرداری هم می کنن..._

لحن عزیزم گفتنش ناخودآگاه سرم را به سوی فرانک می چرخاند که می بینم با چشمان بسته لبخند گشادی بر چهره دارد.

از کلاس بیرون می آیم و خدا را شکر می کنم که این آخری اش بود!

امروز شلوغ ترین روز کاری ام را گذراندم. از صبح تا ظهر کلاس های خودم را داشتم و بعد از آن یک ساعتی که برای صرف نهار و نماز و استراحتی کوتاه بیکار بودم، از ساعت دو تا همین حالا که یک ربع به هشت بود، باید سر کلاس های بیتا حاضر می شدم.

حالا خسته ام و خستگی ام را هم به شدت دوست دارم. این هم از آن حس هایی ست که تا به حال تجربه نکرده بودم. اینکه بعد از یک روز کاری بی نهایت فشرده حس کنم دلم خواب می خواهد، دلم لم دادم روی مبل و کتاب خواندن می خواهد، کمی حرف زدن با مامان از خستگی امروز را می خواهد. اینکه بعد از سالهایی که از دوران تحصیلم در مدرسه می گذشت، دوباره دلم یک تعطیلی جمعه وار می خواهد.

اینها هدیه های کوچکی بودند که من امروز از این خستگی نصیبم شده بود.

کنار درب مجتمع می ایستم. به ستون کناری درب بزرگش تکیه می دهم و نگاهم را به ترافیک ایجاد شده ناشی از تعطیل شدن کلاس ها می دهم.

دیشب خانه یمان از آخرین مهمانش هم که طوبی بود تهی شد. طوبایی که گفته بود باز هم به ما سر خواهد زد و البته یک دعوت اختصاصی هم از مامان به عمل آورده بود. دایی پرویز و خانواده اش هم چهار روز بعد از عروسی یعنی همین دو روز پیش رفته بودند.

در این یک هفته که از رفتن هامون و بیتا به ماه عسلشان می گذشت مامان حسابی بی قراری پسرش را کرده بود. و من مدام خداراشکر می کردم که به خاطر وابستگی شدید مامان به هامون، قرار نبود فاصله اش زیاد شود. همین ساکن شدن در طبقه ی زیرین لطف بی نظیر خداوند بود تا مامان هم بتواند کم کم از وابستگی اش کم کند. وابستگی ای که به خاطر وضعیت مریضی هامون خیلی زیاد در مامان نمود داشت.

هر روز با هامون و بیتا صحبت می کردیم، مخصوصا که بیتا هر روز یا شب با من تماس می گرفت و به خاطر زحمت کلاس هایش عذرخواهی و تشکر می کرد.

با دیدن مازیار که عرض خیابان را به سرعت و البته بی دقت از میان ماشین ها رد می کند، تکیه ام را از ستون می گیرم و نگاهم را به او می دهم. با عجله وارد پیاده رو می شود و من هم تحت تاثیر او با عجله نزدیکش می روم که انگار تازه مرا می بیند.

"سلام" گفتنم را با زمزمه ای کوتاه جواب می دهد و تمام سوالات و کنجکاوی هایم در حرکت سریع دستش که دستم را می گیرد و به دنبال خود می کشاند و از میان ماشین ها رد می کند، گم می شود.

ماشینش را می بینم که دوبل آن سوی خیابانی که چیزی به رسیدن پلیس راهنمایی و رانندگی برای جریمه کردنش،
نمانده، رها کرده و حدس می زنم به خاطر ترافیک این سمت آن دست خیابان توقف کرده!

با رسیدن به ماشین، دست آزادش را برای پلیس آماده به نوشتن جریمه تکان می دهد و دستم را رها می کند. بی حرف
و البته به سرعت از پشت، ماشین را دور می زنم و سوار می شوم. بلافاصله ماشین را راه می اندازد و عاقبت نفس حبس
شده ام رها می شود.

_ خب زنگ می زدی من میوادم این طرف دیگه، این کارا چیه؟

همانطور که نگاهش به روبروست می گوید:

_ زنگ زدم.

کمی نگاهم روی نمیرخ درهمش می ماند و بعد به سرعت دستم را درون کیفم می برم و با صفحه ی سیاه گوشی ام که
با فشردن دکمه ی بغل هم روشن نمی شود، روبرو می شوم و با حالتی تقریبا ضایع شده می گویم:

_ اوه ... خاموشه...

جوابی نمی دهد و من مردد مشغول کنکاش نیم رخش می شوم.

چهره ی گرفته اش آنقدر عیان است که هیچ نیازی به کنکاش در او نیست و البته بعید به نظرم می رسد این ناراحتی به
خاطر گوشی خاموش من باشد. که اگر باشد واقعا بی مورد است، خب من از صبح خانه نبودم و او کاملا در جریان برنامه
ی امروزم قرار داشت.

با این حال حالتش طوری ست که نمی گذارد ساکت بمانم. کمی خودم را روی صندلی جلو می کشم و سر کج کرده می
گویم:

_ نمی دونستم خاموش شده.

_ مهم نیست!

بی حواس می گوید و من اخم کرده آرام عقب می کشم و به صندلی تکیه می دهم.

پشت چراغ قرمز توقف می کند و من باز نگاهم را به نیم رخ گرفته اش می دهم. آرنج دست چپش را لبه ی پنجره تکیه
داده و دستش را بند چانه اش کرده. آرامش به کل از وجناتش فراریست و این کمی نگرانم می کند.

همین طور نگاهش می کنم و او آنقدر در فکر است که اصلا متوجه ام نمی شود. آرام می پرسم:

_ چیزی شده؟

بالاخره نگاهم می کند. کمی شاید طولانی و با تک بوق ماشین عقبی نگاهش را می گیرد و راه می افتد و در همان حال می گوید:

_ امروز خیلی خسته شدی! کلاسات زیاد بود.

میدان را که دور می زند متوجه می شوم که به جای محلی که قرارش را از قبل گذاشته بودیم، وارد مسیری می شود که برای رفتن به خانه در پیش می گیرم. دیگر مطمئن می شوم که این مازیار را یک چیزی شده و نمی خواهد بگوید. بعد از عروسی دیگر ندیده بودمش تا امروز البته تماس داشتیم اما کوتاه و روزمره. دو روز بعد از عروسی به تهران رفته بود و دیروز صبح برگشته بود و همان موقع قرار امشب را گذاشته بودیم.

نمی دانم باید بگویم که مگر قرار نبود صحبت کنیم، یا باید سکوت کنم تا خودش چیزی بگوید.

هنوز برای رفت و آمد های مداومش میان اصفهان و تهران، به جز من دلیل قانع کننده ای نیاورده و هنوز سوالات و کنجکاوی های شب عروسی را جواب نداده و هنوز من کلی ابهامات دارم و فکر می کردم امشب جواب سوالاتم را می گیرم.

باز پشت چراغ قرمز توقف می کند. کمی خودم را جابجا می کنم و تقریباً رو به او نیمی به صندلی و نیمی به در تکیه می زنم و او انگار اصلاً در این دنیا نیست!

_ مازیار

با مکث نگاهم می کند و می گوید:

_ فکر نمی کنم امشب فرصت مناسبی برای حرف زدن باشه.

فقط نگاهش می کنم و دنبال دلیلی برای این حال و روز گرفته هستم که می گوید:

_ امشب بر می گردم تهران!

نگاهش را می گیرد و به روبرو خیره می شود و من فقط دلم می خواهد بدانم او را چه شده که اینطور غریب برخورد می کند.

من در ناخودآگاهم هر بار که او را می دیدم، اولین چیزی که به ذهنم می رسید، "حضورش" بود. حضورش در تمام مراحل که من در گره های زندگی گیر افتاده بودم. حضوری در سایه یا آشکارا! و حالا دیدنش در این شرایط برایم غیرقابل قبول است انگار.

_ چرا نمی گی شده؟

سرش را آرام تکان می دهد:

_ چیزی نیست... تو...

نگاهم می کند و با نگرانی عمیقی می گوید:

_ فقط دعا کن

دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم.

_ خواهش می کنم مازیار... اینجوری بدتر نگرانم می کنی!

قبل از آنکه جوابی به نگرانی ام دهد گوشی اش زنگ می خورد. بلافاصله گوشی اش را از پشت فرمان چنگ می زند و ماشین را کنار خیابان می کشاند و از ماشین پیاده می شود و من در تمام حرکات پر شتابش تنها استرس می بینم.

روبروی ماشین با چند قدم فاصله مشغول صحبت می شود و صدایش را نمی شنوم. نگران نگاهش می کنم و پیاده شدنم واقعا دست خودم نیست!

_ انقد قسم نده مژگان گفتم باشه.

...

_ خداروشکر اما من باید خودم بینمش.

دست در موهایش می کشد و همزمان به سمت من بر می گردد و کمی عصبی خطاب به مخاطب پشت خطش می گوید:

_ دیگه نگران چی هستی تو با پرواز دارم میام...

ناخودآگاه قدمی به سمتش می روم که آرام تر می گوید:

_ باشه زنگ می زنم...

گوشی را قطع می کند و در جیبش می اندازد. قدمی به سمت ماشین بر می دارد و در همان حال می گوید:

_ سوار شو

سوار نمي شوم و قدم هاييم را براي سد كردن راهش پيش مي برم:

_ براي چي بايد دعا كنم؟

كمي نگاهم مي كند و برخلاف انتظارم در جواب دادن، زمزمه مي كند:

_ مامانم!

_ چي شده؟

_ سخته كرده... ميگن رد كرده چه مي دونم... همين ديروز، نصفه شب... يكم بعد از اينكه من از تهران راه افتادم... اگه

مارال از دهنش در نرفته بود نمي خواستن بگن... محبتاي قلنبه ي الكي... اگه طوريش مي شد چي؟

تا به حال اينطور آشفته نديده بودمش. تند و تند گله و شكايه و نگراني ها و عصبيتش را با حرف ها و لحنش بيرون مي ريزد.

حس عجيبی دارم نمي دانم دلم مي خواهد كاري براي اش انجام دهم. اوهم كه انگار بعد از كنترل كردن هاي خود حالا فوران كرده كه اينطور كلافه حرف هايش را بيرون مي ريزد.

نگران نگاهش مي كنم كه پشيمان دستي به صورتش مي كشد و مي گويد:

_ ببخشيد نمي خواستم ناراحت كنم... بريم تو رو برسونم، برم.

اين كه در اين شرايط به فكر رساندن من است، اينكه شايد اگر گوشي ام خاموش نبود زودتر اطلاع داده و رفته بود، اينكه شايد اصلا من در اين لحظه دست و پاگيرش شده باشم، واقعا شرمنده ام مي كند.

من تا به حال هيچ كاري براي او انجام نداده بودم و حالا نمي دانم به حكم جبران يا هر حس نامفهوم ديگري كه دارم حس مي كنم نبايد در اين شرايط تنهايش بگذارم.

_ مي خواي با هوايما بري؟

عصبي دندان به هم مي فشارد:

_ يه جوري منو قسم مي ده شب تو جاده رانندگي نكنم انگار بار اولمه...

_ خب نگرانتن...

_ ترجیح می دم همه چیز رو بدونم تا اینکه به بهانه ی نگرانی مثل یه احمق از همه جا بی خبر باهام رفتار کنن

نه مثل اینکه حسابی توپش پر است و در این مورد حرف زدن بی فایده!

_ بلیط گرفتی؟

_ نه تماس گرفتم برای ساعت یازده پرواز هست.

_ کاش دنبال من نمی اومدی؟ وقتت گرفته شد.

احم می کند:

_ تازه فهمیدم... فرقی هم نداشت... سوار شو بریم.

نمی دانم تصمیم یک هویی که به ذهنم آمده چقدر درست و به جاست اما مهلتی برای پردازشش ندارم:

_ میشه یه لحظه گوشیتو بدی؟

کمی نگاهم می کند. کمی سوالی کمی کنجکاو! آرام دست درجیبش می برد و گوشی اش را در می آورد و بعد از باز

کردن قفلش به سمتم می گیرد.

_ ممنون

کمی فاصله می گیرم و خیلی سریع شماره ی خانه را می گیرم.

_ الو بفرمایید.

_ الو مامان سلام.

_ تویی هما... سلام... شماره ت نیوفتاده بود.

_ آره ... گوشیم خاموش شده... میگم مامان...

هول می کند:

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه نه... فقط

کمی رویم نمی شود اما مجبورم دیگر. صبح به مامان گفته بودم امشب با دوستی برای شام قرار دارم. و نمی دانم چرا با اینکه می دانستم مامان خودش حدس هایی از جانب مازیار زده اما نتوانستم نامش را بیاورم و حالا باید می گفتم انگار: _ ممم... مامان الان با مازیارم... مثل اینکه مادرش حالشون بد شده... می خواد با هواپیما بره تهران منتها خب ... اومده بود دنبال من... گفتم بهتون خبر بدم من باهاش می رم فرودگاه... راهی که شد، با آژانس بر می گردم.

با مکت می پرسد:

_ این گوشی مازیاره

_ بله

_ اون کسی که امشب باهاش قرار داشتی مازیار بود؟

خجالت می کشم!

_ بله

کمی نمی دانم شاید هم به نظرم می آید اما دلخوری را از صدایش حس می کنم:

_ بی خبرم نذار؟

_ چشم

_ هما

لحنش از آن لحن های پر اقتدار مادرانه ای ست که کمی مضطربم می کند:

_ بله مامان؟

_ می دونی که باید مفصل صحبت کنیم!

_ چشم مامان.

گوشی را قطع می کنم و به سمت مازیار می چرخم. جدی منتظرم ایستاده. سریع به سویش می روم در حالی که گوشی را به سویش می گیرم می گویم:

_ ممنون... بریم فرودگاه!

_ چی؟

_ بریم فرودگاه مازیار، الان به مامان گفتیم... همراهِ میام وقتی رفتی بر می گردم.

اخم کرده و کاملاً ناراضی نزدیکم می آید:

_ هما من تو رو می رسونم خونه خودم می رم... معلوم نیست تا کی علاف باشم... بعدم همیشه که تو اون وقت شب تنها تو جاده بر گردی...

خیلی جدی و قاطع می گویم:

_ با آژانس بر می گردم هیچ مشکلی هم نداره... در ضمن دفعه ی اولم نیست...

سریع و السیر سوار ماشین می شوم. لحظه ای از آن سوی شیشه با اخم های سفت و سختش نگاهم می کند و ناچار سوار می شود.

لحظه ای فکر می کنم و می بینم از تصمیم برای همراهی اش و از تماسم با مامان کاملاً راضی هستم. به هر حال شترسواری دولا دولا نمی شود!

ساعت فرودگاه یک ربع به نه را نشان می دهد و تنها پرواز امشب، همانطور که خودش هم گفت پرواز ساعت یازده و پنج دقیقه است.

با بلیط از باجه بیرون می آید و روبرویم می ایستد:

_ هما لطفاً، همین الانم برگردی من خیالم راحت تره... اینجوری فکرم هزار جا هست...

_ باشه میرم حالا بیا یکم بشین...

حالش یک جور است که دلم نمی آید تنهایش بگذارم. دلم می خواهد به پاس همه ی خوبی هایش کمی، شده حتی به قدر سر سوزنی با بودن در کنارش حالش را بهتر کنم. اصلاً حالا که فکرش را می کنم می بینم من هیچ از خانواده اش نمی دانم. روی صندلی کنار هم می نشینیم و من سر صحبت را باز می کنم:

_ مادرت ناراحتی قلبی دارن؟

همزمان با آهی که می کشد سرش را هم به تایید تکان می دهد.

گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد و عکسی را پیش رویم می گیرد. عکسی خانوادگی از خانواده ای تقریباً شلوغ.

_ فکر نمی کنم خانوادم رو دیده باشی؟

کمی فکر می کنم و تنها جایی که احتمال حضورشان را می دهم مهمانی عروسیم با فرید است که خب آن هم به خاطر حال و روز نامساعد بابااتا و عجله ای که در کار بود بیشتر حکم یک مهمانی خودمانی را داشت تا عروسی! به هر حال اگر هم بوده باشند، از جانب همای کور شده و فریدبین آن روزها چیزی در ذهنم نیست. سعی می کنم دهنم را ببندم و زبانم را کنترل کنم تا مثل وقت هایی که قاطی می کند کلمه ی اشتباهی بیرون نریزد، که خودش زمزمه می کند:

_ ندیدیشون.

گوشی را با دست چپش نزدیک صورت هایمان می گیرد و با انگشت اشاره ی دست راستش مشغول معرفی می شود. اول از همه به خانم تقریباً چاق و آقای شق و رق و مسن در کنار هم اشاره می کند:

_ مامان و بابام

کمی گوشی را به سوی خودم می کشم. چهره ی تپل مادرش آنقدر ناز است که ناخواسته لبخندی بر چهره ام می نشیند. و پدرش که جدیت و اقتدارش حتی از عکسش هم کاملاً آدم را تحت تاثیر قرار می دهد.

_ اضافه وزنش باعث شده چربی خون هم داشته باشه و همین یکی از دلایل به هم خوردن حالشه...

نگاهش می کنم که باز می بینم چهره اش درهم شده و برای عوض کردن حالش می گویم:

_ چندتا خواهر برادر داری؟ اصلاً بچه ی چندمی؟

تبسمی محو بر چهره اش می نشیند و همزمان که دستش را به سمت خانمی حدوداً چهل ساله می گیرد، می گوید:

_ مژگان... خواهر بزرگم... بچه ی ارشد خانواده... به جورایی حق مادری به گردن من داره... هرچند من خیلی اذیتش می کنم... همیشه نگرانه و فوبیای تصادف جاده ای داره...

بی اراده از لحنش خنده ام می گیرد که به خانم دیگری که کمی جوان تر است اشاره می کند:

_ ژاله دختر دوم، پنج سال از مژگان کوچکتره، البته قبلش یه بچه دیگه هم بوده، که انگار مرده به دنیا میاد، بعدم با ده سال فاصله، من...

لبخند به لب نگاهش می کنم و می گویم:

_ پس ته تغاری خونتونی که انقدر نگرانتن...

پوفی می کشد:

_ زندگی کردن با سه تا زن که مدام نگرانن واقعا سخته...

خنده ام را کنترل می کنم:

_ حالا که دیگه سر خونه زندگی خودشونن...

سرش را به نفی تکان می دهد:

_ ما ته کوچه ایم اونا سر کوچه... تو یه ساختمان دو طبقه ساکنن...

دوباره نگاهم را به عکس خانوادگی شان می دهم. از نحوه ی ایستادن مردها و دختر و پسر هایی که در اطراف خواهرانش هستند تشخیص نسبت ها خیلی هم سخت نیست. فقط از روی کنجکاوی می پرسم:

_ مارال کدومه؟

انگشتش را به سوی دختری حدودا پانزده ساله می گیرد:

_ دختر کوچیکه ی ژاله ست...

دخترک تخس و بامزه ای به نظر می رسد که البته شباهتی هم به مازیار دارد. آرام می گویم:

_ حلال زاده به داییشم رفته!

تک خند بی حوصله ای می زند:

_ کلا یه جورایی کپی برابر اصله منه... عشق عکاسی هم هست... نوه ی آخره... البته فعلا...

توجهی به معنای حرفش نمی کنم تا خودم وارد بازی نشوم. کمی دیگه خانواده ی پر جمعیتش را از نظر می گذرانم. دستم را از روی گوشی بر می دارم و نگاهم را به چهره اش می دهم. گوشی را به جیبش بر می گرداند و باز در فکر می رود که می گویم:

_ نگران نباش!

کوتاه سرش را تکان می دهد.

_ سال هاست که همه مون یه جورایی از سر اجبار و شایدم تکرار با وضعیت مامان کنار اومدیم... اما وقتی مثل الان بهم

نمی گن عصبی می شم... باعث می شه فکر کنم اتفاق بدتری افتاده...

_ انشالله كه طوريشون نيست...

چشم بر هم مي گذارد و زير لب "اميدوارم" ي زمزمه مي كند.

_ مامان و هامون كه اومدن اصفهان منم همش همين حس رو داشتم... چون من ديگه مطمئن بودم اگه حتي حال هامون بدم بشه، مامان تا اونجايي كه بتونه به من نميگه... به هر حال اين حس يه جورايي تو ي همه ي خانواده ها هست... اين كه نمي خوان عزيزشون رو كه راهه دور هم هست، نگران كنن...

_ اگه همون موقع بهم خبر داده بودن بر مي گشتم، همش دو ساعت از تهران دور شده بودم... مژگان از رفتنم بي خبر بود، كلا من هر وقت شب سفر مي كنم وقتي به مقصد مي رسم بهش خبر ميدن كه من تهران نيستم تا نگران نشه... اون موقع هم كه حال مامان بد مي شه و مي فهمه من تو جاده ام نمي ذاره كسي بهم خبر بده...

_ تا چند ساعت ديگه مي بينيشون، انشالله چيزي نيست و خيالت راحت مي شه...

ساعتش را نگاه مي كند و با اخم هاي درهم شده يك دفعه از جا بلند مي شود كه متعجب مي گويم:

_ چي شد؟

_ ببخش تا الان گرسنه نگهت داشتم... اصلا يادم رفت!

_ من گرسنه نيستم.

بي توجه به حرفم پشت به من راه مي افتد و در همان حال جدي مي گويد:

_ مگه مي شه نباشي از صبح سر پايي... بيا!

ميلي به خوردن آن هم با وجود نگراني هاي مازيار نداشتم و به هزار زور راضي اش كردم فقط يك پيتزا سفارش دهد و خودش هم بخورد چون من عمرا تنها چيزي مي خوردم و اميدوار بودم به اين بهانه چيزي در دهان بگذارد.

تكه اي بر مي دارد و بي ميل نزديك دهانش مي برد. كمی نگاهش مي كند و با اكره گازی از گوشه اش مي زند.

_ هميشه دوست داشتم آتليه مو گسترش بدم...

مشتاق نگاهش مي كنم. اين بحث مي توانست كمی ذهنش را منحرف كند.

_ حالا دارم همين كارو مي كنم منتها...

کمی مکث می کند و کمی خیره در چشمانم زل می زند. اخم هایم از سر کنجکاوای درهم می شوند. انگار داشتیم به بحث های پر سوال من نزدیک می شدیم. پیتزایش را در بشقاب بینمان بر می گرداند و دست هایش را روی میز در هم قفل می کند:

_ تهران نه... اینجا!

فقط لحظه ای کافیسست تا تحلیل کنم و منظورش را بفهمم!

_ اینجا آتلیه زدی؟

_ نه کاملاً با یکی از دوستان دوره ی دانشگاهم شریک شدم... همونایی که تو عروسی دیدی...

با مکث تکه پیتزای درون دستم را داخل ظرف بر می گردانم و نگاهم را از قرمزی سس ها نمی گیرم. این تصمیم مرا نگران می کند.

_ ناراحت شدی؟

سرم را بلند می کنم. نگاه دقیق شده اش روی خودم را تماشا می کنم. حالا که سر صحبت باز شده باید بی رودوایسی حرف بزنم.

خیلی جدی و بی طفره می گویم:

_ مازیار من نمی خوام به خاطر من برنامه های زندگیت رو به هم بریزی... این کارت هم من رو می ترسونه، هم نگرانم می کنه...

_ از چی می ترسی؟

بشقاب سرامیکی و سفید رنگ مابینمان را کمی به کنار میز هدایت می کنم و دستهایم را مثل او روی میز می گذارم و کمی به سوی او و اخم های در هم رفته از انتظارش برای جواب، خم می شوم.

_ نمی دونم چه جوری بگم که حرفم رو باور کنی... بین من قبول کردم... یعنی خودم خواستم که یه فرصت به هم بدیم... که بیشتر همدیگرو بشناسیم... نه تحت تاثیر شناختی که تا الان از هم داریم... نه... برای اینکه به عنوان دو تا آدمی که شاید بتونن آینده شون رو به هم گره بزنن از اول با هم آشنا بشیم... تا ببینیم به نتیجه می رسیم، یا نه... اما اینکه تو داری همه ی برنامه هاتو تحت تاثیر حضور احتمالی من تو زندگیت، تغییر میدی منو می ترسونه... باور کن من نمی خوام اذیتت کنم... اما می ترسم که بیشترین آسیب از جانب من بهت برسه...

اینها واقعا حرف های دلم بود. حرف هایی که این مدت به آن فکر می کردم. می ترسیدم او را با فرصتی امیدوار کنم در صورتی که این فرصت از نظر من واقعا برای شناخت بود نه چیز دیگر. می ترسیدم بد برداشت کند و بعد اگر به نتیجه نمی رسیدیم او ضربه ببیند.

درست که در این مدت حس هایی نسبت به او در من جوانه زده بود اما نه به این معنی که بتوانم او را بی چون و چرا بپذیرم و نمی خواستم او هم پیش از این از جانب من آسیبی ببیند شاید بهتر بود او هم کمی بیشتر منطقی بر خورد می کرد.

نگاهش حتی میلیمتری هم از مردمک هایم جدا نمی شود اما سکوتش کمی در ترکیب با این خیرگی نگاه باعث می شود نگاهم را بگیرم و باز به تکه های خوش آب و رنگ پیتزای تقریبا دست نخورده بدوزم!

منتظرم حرفی بزند اما چند لحظه ای که به سکوت می گذرد باعث می شود نگاهم را بالا بیاورم و می بینم که او هم به جایی حوالی پیتزا چشم دوخته.

_ بین من اون روز هم گفتم باید مفصل صحبت کنیم منظورم به همین حرفا بود الان تو ناراحت شدی... بهت گفتم بازم می گم باور کن من نمی خوام اذیت بشی... اما واقعا ترجیح می دم بدون پنهان کاری حرفام و فکرام بدونی تا خدایی نکرده فکر نکنی دارم باهات بازی می کنم... تو مختاری مازیار آگه نمی تونی با این شرایط کنار بیای می تونیم همه چی رو تم...

_ داشتم فکر می کردم همایی که روبروم نشسته چقدر عوض شده که انقدر منطقی شرایط رو توضیح میده و مسائل رو برای من باز می کنه و بیشتر از خودش الان نگرانه منه... و این که شاید باید این هما رو از اول بشناسم. ناخودآگاه نفسم را با آسودگی بیرون می دهم.

ظرف پیتزا را دوباره وسط میز می کشد و اشاره می کند تا بخورم. خودش هم همان تکه ی قبلی اش را بر می دارد:
_ از بابت آتلیه ی اینجا نگران نباش... من حواسم به سود و زیانم هست، آگه واسم سود نداشت شریک نمی شدم.

_ پدر و مادرت با این همه اصفهان اومدن مشکل ندارن؟

_ خب چرا به هر حال اونا دوست دارن من مدام ور دلشون باشم!

این را به شوخی می گوید که مرا هم به خنده می اندازد. هنوز دست به پیتزا نبرده ام که خودش تکه ای جدا می کتد و به دستم می دهد:

_ بخور دختر جان.... قرار بود من همراهی کنم تا تو بخوری نه بر عکس!

از دستش می گیرم و آرام تشکر می کنم. کمی از نوشابه ام می نوشم و بعد از تمام کردن تکه ی درون دستم فکری که ذهنم را مشغول کرده بر زبان می آورم:

_ ممم... به نظر میاد که... یعنی می خوام بگم که... خانوادت چطور تا الان با مجرد موندنت کنار اومدن آخه به نظر نم...

_ کنار نیومدن... روزی هزار تا گزینه برای من ردیف می کردن... تا همین یکی دو سال پیش... خب منم یه جورایی باهاشون اتمام حجت کردم تا دست از سرم بردارن... الان دیگه فقط می خوان بدونن اونی که من می خوام کیه!

زبانم کمی بی اجازه می چرخد و حرفی که بیرون می ریزد کمی آن ته دلم را می سوزاند:

_ مازیار خانوادت با مطلقه بودن من کنار نیان...

دست زیر چانه اش می زند و با حسی غریب، با لبخندی که نمی دانم هست یا نیست، نگاهم می کند و من ادامه می دهم:

_ خب تو تک پسری... برات کلی آرزو دارن... حقم دارن... من ناراحت نمی شم... تو مرد خوبی هستی و ...

_ بین دختر خوب... دوست داشتم تو شرایط بهتری درباره ی این مسائل صحبت کنیم... اما خب شاید صلاح این باشه که الان حرفامون رو بزنینم...

صدای زنگ گوشی اش صحبتش را قطع می کند. اخم و نگرانی دوباره به چهره اش هجوم می آورند. به سرعت گوشی را بیرون می آورد اما با دیدن شماره با مکث گوشی را به سوی من می گیرد:

_ فکر می کنم مادرت باشن.

سریع گوشی را می گیرم و با دیدن شماره ی مامان ارتباط را برقرار می کنم. کمی نگران است و منتظر تماس من بوده تا از ساعت پرواز مطلع شود و من فراموش کرده بودم با او تماس بگیرم. خیالش را از بابت خوب بودن شرایط راحت می کنم و اینبار خودم تاکید می کنم که صحبت خواهیم کرد.

گوشی را به سمتش می گیرم که ناراضی می گوید:

_ به خاطر من تو دردرس افتادی

_ خودم خواستم... در ضمن می خوام مامان در جریان همه چیز باشه... این جوری حس بهتری دارم.

کمی نگاهم می کند و سرش را به تایید تکان می دهد.

سکوتمان طولانی می شود که می گویم:

_ داشتی می گفتی؟

به صدلی اش تکیه می دهد و کمی نگاهم می کند اما انگار در چهره ام به دنبال سر رشته ی صحبت قطع شده می گردد و بعد از کمی با پیدا کردنش آرام شروع به صحبت می کند:

_ من از هجده سالگی دستم تو جیب خودمه... پدرم وضع مالی خوبی داره نه که از اون مرفهین بی درد باشیم، نه!... اونقدری که واقعا احتیاجی نبوده که از اون سن بخوام کار کنم... از پونزده سالگی توی یه آتلیه قدیمی کارآموزی می کردم. صاحب اونجا یه آقای ارمنی از دوستان پدرم بود. منم که عاشق عکاسی... هر روز بعد از مدرسه مستقیم می رفتم اونجا تا شب که بابام به زور می اومد دنبال من و منو می برد خونه... باورت میشه بعضی وقتا با کتک...

با خنده تکیه از صدلی می گیرم و به جلو خم می شوم. آرنجم را روی میز می گذارم و چانه ام را به دستم تکیه می دهم. _ پس این همه تبحر به خاطر اون کتکاست...

سرش را تکان تکان می دهد و انگار خودش غرق آن روزها شده باشد می گوید:

_ حاضر بودم شبانه روز اونجا باشم... جمعه ها عزا می گرفتم، مامان و مژگان می نداختم به جون بابا تا رضایت بده با رفیقش تماس بگیره و اجازه بده من برم آتلیه... دیوونه شون کرده بودم... اما خب از اون طرفم هر روز غذای ظهرو آماده تو کوله م بود که یه وقت گشنه نمونم.

_ فک کنم حسابی از این ته تغاری بودن استفاده کردی؟

آهی می کشد و سرش را تکان می دهد:

_ خدایی خیلی اذیتشون کردم... مامان سر زود رفتنا، دیر اومدنا، غذا نخوردنا و شب نخوایدنام خیلی حرص خورد...

کمی مکث می کند و نگاهش را به پاهایش می دوزد. می دانم که باز در فکر مادر بیمارش رفته. دنبال کلمه ای برای در آوردنش از این حال می گردم که خودش ادامه می دهد:

_ خلاصه که سه سال فقط اونجا از وارتان یاد گرفتم و الحق که حرفه ای هم بود... هجده سالم که شد خودش بهم پیشنهاد داد پیشش کار کنم. منم که از خدا خواسته چی بهتر از این که توی آتلیه ای که عاشقش مشغول بشی و تازه حقوقم بگیرم... اولین دوربینم رو با پس انداز پول تو جیبیای قبل از مشغول شدن و همین حقوقا خریدم... بابا می خواست برام بخره اما نداشتم. یک سال بیشتر صبر کردم و خودم خریدمش، اینجوری خیلی بیشتر بهم می چسبید... بعدم که دانشگاه و آتلیه ی خودم و مسابقات و نمایشگاهی که می داشتم...

فقط نگاهش می‌کنم و حس می‌کنم من این بعد از مازیار را هیچگاه ندیده‌ام. تنها چیزی که از او می‌دانستم این بود که او یک عکاس است که خب در کار خودش موفق است، همین!

من تا به حال حتی یکبار هم به نمایشگاه‌های او نرفته بودم. با این که حالا به نظرم می‌رسید قبل ترها گاهی از فرید چیزهایی در این مورد شنیده بودم اما آنقدر برایم بی‌اهمیت بود که به کل فراموش کرده بودم.

_ چیزایی که گفتم به جورایی مقدمه بود برای اینکه بگم من همیشه روی پای خودم بودم... زندگی کاری و مادیم کاملا از خانواده م جداست... با اینکه کوچکترین عضو خانواده ام، پدرم توی کاراش اول از همه با من مشورت می‌کنه... خواهرام همینطور... کافیه نوه‌ها به چیزی بخوان و من تاییدش کنم دیگه کسی مخالفتی نداره همینطور برعکسش... جلوتر می‌آید و محکم و جدی می‌گوید:

_ می‌خوام بهت بگم خانواده م می‌دونن وقتی تصمیمی می‌گیرم علاوه بر اینکه روش مصمم هستم، همه ی جوانبش رو هم سنجیدم... حتی اگه اون تصمیم برای ازدواج با شخصی باشه که به قول تو مطلقه ست... هما مطلقه بودن عیب و ایراد نیست... به تعریف وضعیته... پس لطفا وقتی می‌خوای این لغت رو نسبت به خودت به کار ببری به جوری حرف نزن که انگار به مشکل حاد و وخیم داری... همیشه نحوه ی برخورد ما آدما با موقعیت و شرایط زندگیمون، باعث میشه بقیه هم به خودشون اجازه بدن در موردمون هر طور که دوست دارن فکر کنن... عزیز من، اگر طلاق گرفتن عیب بود خدا راهش رو برای بنده هاش باز نمی‌ذاشت...

_ یعنی می‌گی هیچ مشکلی ندارن؟

_ نه، اما فقط بر حسب این صفت مخالفت نمی‌کنن... اونم وقتی بدونن من از تصمیمم بر نمی‌گردم... قبلا بهت گفتم هما... اون روزا که با فرید بودی من می‌تونستم روی موردای پیشنهادیشون یا دخترایی که دور و اطرافم بودن فکر کنم اما نشد، نخواستم!... حالا دیگه همه ی خانواده م می‌دونن کسی توی زندگی من هست که من به خاطرش مرتب به این شهر سفر می‌کنم... می‌دونی از بس منتظر ازدواج من موندن فقط دلشون می‌خواد زودتر با تو آشنا بشن...

_ هنوز نمی‌دونن که من ط...؟

_ مژگان می‌دونه اما بقیه نه... تا تو نخوای، تا وقتی از ادامه ی رابطه‌مون مطمئن نشی قرار نیست هیچ‌آشنایی صورت بگیره... خیالت راحت باشه عزیزم!

با اعلام شماره ی پروازش و مقصد تهران، نگاهمان از هم کنده می‌شود و او نگاهی به ساعتش می‌اندازد ساعت ده و ربع است و اصلا گذر زمان را حس نکرده بودم.

بلند می‌شود در حالی که به پیتزای یخ کرده و ماسیده ی روی میز اشاره می‌کند می‌گوید:

_ پاشو بریم که اینم دیگه به درد خوردن نمی خوره...

فکرم مشغول حرفهایش است و ذهنم متمرکز نمی شود. فقط بلند می شوم و بی حرف در کنارش به سمت قسمت بازرسی گام بر می دارم. وقتی می ایستد، من باز هم فقط به تبعیت از ایستادن او متوقف می شوم و گرنه اصلا حواسم اینجا نیست.

مقابلم قرار می گیرد و با مهر خاصی نگاهم می کند:

_ مرسی... نمی دونی بودنت تو این شرایط چقدر برام با ارزش بود...

دست در جیبش فرو می برد و با سوئیچش بیرون می آورد. سوئیچ را به طرفم می گیرد و می گوید:

_ بیا با ماشین من برگرد...

دستم را مقابلش می گیرم:

_ نه نه اصلا من با تاکسی می رم...

اخم می کند:

_ من هم با تاکسی رفتنت مشکل دارم هم با تنها روندت اما خب فکر می کنم اینکه با ماشین من بری بهتر باشه... به هر حال سابقه ی رانندگی تو جاده رو داری!

_ نه مازیار

_ بگیر هما

سوئیچ را با اکراه از دستش می گیرم که می گوید:

_ قفل فرمون زیر صندلیه

نمی فهمم شوخی می کند یا جدی می گوید. فکرم هنوز درگیرست و حس و حال تحلیل کردن ندارم. مشغولیتم را متوجه می شود که با لحن نرمی می گوید:

_ فکرتو مشغول چیزای بیخود نکن... به قول خودت ما تازه تو مرحله ی شناختیم...

سرم را تکان می دهم.

_ مراقب خودت باش.

_ تو هم همینطور... اگه تونستی از حال مادرت بهم خبر بده... امیدوارم که حالشون هر چه زودتر خوب بشه...

چشم می بندد و سر تکان می دهد:

_ برو دیگه تا منم برم.

سرم را تکان می دهم و آرام خداحافظی می کنم. منتظر است تا بروم. با سری پر فکر می چرخم و با رفتنم خیالش را برای رفتن راحت می کنم.

_ خدافظ خانوم

_ خدانگهدار عزیزم.

به سوی خروجی گام بر می دارم و منتظر آمدن بیتا می شوم. یک هفته از بازگشتشان می گذشت و از آنجایی که این ترم کلاس هایمان را مخالف هم برداشته بودیم تا در زمان نبودنش من بتوانم سر کلاس های او هم حاضر شوم، کلاس هایمان کاملاً عکس هم بود اما امروز چون دو ساعتی به جای یکی از معلم ها آمده بود، کلاسها همزمان شده بود و حالا می خواستیم با هم به خانه برگردیم.

نگاهم را به خیابان و ازدحام تاکسی ها می دهم.

درست دو هفته است که مازیار به تهران بازگشته. دو هفته ای که من فقط صبح به صبح سوار ماشینش می شوم و محض نخواستن باطری ماشین که دستم امانت می داند، استارت می زنم و بعد از چند دقیقه ماشین را خاموش می کنم و با ماشین خودم سر وقت کار و زندگی ام می روم.

همان شب که از فرودگاه برگشتم. با وجود مشغولیت های فراوانی که به فکرم وارد شده بود، نشستم و همه چیز را از سیر تا پیاز برای مامان تعریف کردم و در آخر هم آلبوم عکس های قشم را نشان دادم و واقعا احساس سبکی کردم. اصلاً انگار خیالم راحت شده بود. این بار نمی خواستم بی همراه، بی هم فکر و بی کمک دست به تصمیم گیری بزنم. اینبار می خواستم همه چیز متفاوت باشد.

در یک کلام مامان خوشحال شده بود، هر چند سعی می کرد خیلی بروز ندهد اما ذوقش را حس می کردم. اصلاً همین که می دید من دارم به ازدواج فکر می کنم چشم هایش یک جورهایی برق می زد و مدام خیس می شد.

در این چند سال می دیدم و می فهمیدم که هرگاه نگاهم می کند در چشمانش غمی غریب فریاد می زند. یا حتی صحبت های تلفنیمان هم همین حس را داشت. اما هیچ گاه به رویم نمی آورد و حالا می دیدم که حدسم اشتباه نبوده و نگرانی اش کاملاً از بابت ازدواج و تنها ماندن من است.

_ خسته نباشی.

با صدایش به پشت می چرخم و دست به سویم دراز شده اش را می فشارم.

_ ممنون تو هم.

_ ببخشید معطل شدی، بریم؟

سرم را تکان می دهم و در کنار هم راه می افتیم و از مجتمع خارج می شویم.

_ صبح که اومدم این اطراف جای پارک نبود، ماشین و خیلی پایین تر پارک کردم.

_ وای بهتر یکم قدیم می زنیم... خیلی چاق شدم تو این دو هفته مسافرت...

نگاهی به اندامش می اندازم:

_ کجا چاق شدی، اتفاقا قبل از عروسی خیلی لاغر شده بودی...

ناراضی سرش را تکان می دهد.

این روزها بی‌تا حکم سنگ صبورم را دارد. به رازداری اش اعتماد دارم و راحت می توانم حرف هایم را با او در میان

بگذارم. گاهی برایش از مازیار می گویم. از حس و حال و سردرگمی هایم. الحق که او هم نقش خواهرانه اش را به

خوبی ایفا می کند.

_ راسی از مازیار خان چه خبر؟

_ خبر خاصی نیست.

_ حال مادرش بهتر نشده؟

_ چرا خداروشکر اون که فک کنم یه هفته ده روزی هست مرخص شده...

یک دفعه با یادآوری اش خنده ام می گیرد و در جواب نگاه پرسشگر بی‌تا می گویم:

_ دو روز پیش که تماس گرفته بود می گفت چند روزه که ماشین مژگان برداشته تا حساب کار دستش بیاید و یاد بگیره

الکی قسم نده... که نه خودش گیر بیوفته نه اون بی ماشین بمونه!

_ یعنی حالا حالا ها بر نمی گرده؟

شانه بالا می دهم:

_ نمی دونم... سر همون دستگهای چایی که تازه وارد کردن پدرش سرش خیلی شلوغ شده برای همین تا خلوت شدن سر پدرش نمیاد... اینجوری خیالش از بابت مادرش راحت تره .

مردد می پرسد:

_ ناراحت نمی شی؟

_ برای چی ناراحت بشم... من که هنوز خودمم تکلیف خودم رو نمی دونم... البته واقعا دوست ندارم به خاطر من زندگیشو به هم بریزه اینو به خودشم گفتم.

_ هامون خیلی قبولش داره...

کمی مکث می کنم و آرام می گویم:

_ من بیتا راستش یکی بیشتر از یکم از این که بخوام خیلی جدی وارد یه رابطه ی این مدلی بشم می ترسم. برای همین ترجیح می دم خیلی کند پیش بریم...

_ نباید منفی فکر کنی... دلیل نداره اون اتفاق تکرار بشه

_ می دونم... اما

_ مقایسه شون می کنی؟

نمی دانم! واقعا مقایسه می کردم؟

نه واقعا دلیلی هم برای مقایسه نبود. چرا خب شاید گاهی به تفاوت هایشان فکر می کردم آن هم ناخواسته. اما مقایسه ای در کار نبود. مازیار حسی جدید بود؛ غریب و کمی هم ترسناک! مازیار حس هایی را در من به وجود می آورد که هیچگاه از جانب فرید احساسشان نکرده بودم. آن روزها من عاشق و معشوق را یک جا روی دوشم می کشیدم، حالا اما انگار یکی آمده بود تا نقش ها را جدا کند تا من بفهمم زن بودن یعنی چه، ناز کردن یعنی چه، دوست داشته شدن از جانب جنس مخالف یعنی چه و خیلی حس های دیگر...

سکوتم را که می بیند می گوید:

_ اینکه بترسی یا حتی با هم مقایسه شون کنی طبیعیه...خواه نا خواه تو ناخودآگاهت اتفاق می افته... اما نباید بهش پر و بال بدی... آروم آروم سعی کن بشناسیش...

_ همه چیز خیلی با هم فرق داره... شاید برای همینه که یه جورایی کنار اومدن برام سخته! انگار دارن منو از نقشی که سالها بازیش کردم بیرون میارن...

_ اینکه سالها بی چون و چرا عاشقی کردی و حالا باید یاد بگیری معشوق باشی!

حرفش را در ذهنم برای خودم تکرار می کنم و ناخودآگاه تبسمی عمیق چهره ام را می گشاید. چه خوب حسم را تعبیر کرده بود. سر کج کرده نگاهش می کنم:

_ چقدر از ماجرای من و فرید رو می دونی؟ خب می دونم که می دونی فقط بگو چقدرشو؟

نگاهش را به زمین می دهد و کمی با خجالت می گوید:

_ من خب هامون برام گفته...

پس همه چیز را می دانست.

نگران می پرسد:

_ ناراحت شدی؟

سرم را به نفی تکان می دهم!

_ به خدا هامون از سر دردودل برای من گفت. اون روزایی که تصمیم گرفته بودی از اصفهان بری... هامونم خیلی عذاب می کشید. خب گاهی برای من حرف می زد. به جون مامانم من فقط حرفاشو شنیدم، نه قضاوت کردم نه به کسی چیزی گفتم.

دستش را در دست می گیرم و می فشارم. واقعا از دانستش ناراحت نبودم.

_ تو فرق داری بیتا من تو رو عروسمون نمی بینم... واقعا انگار خدا یه خواهر بهم داده... مطمئنم تو پاداش همه ی سختی هایی هستی که مامان و هامون کشیدن...

_ به خدا منم خیلی خوشحالم من تو خونه ی بابام خیلی تنها بودم. تک فرزندی خیلی سخته...

چند قدمی در سکوت می رویم که می گویم:

_ تو اگه جای من بودی چی کار می کردی؟

کمی مکث می کند. بعد سرش را آرام به طرفین تکان می دهد:

_ واقعا نمى دونم. گاهى خودمو مى داشتم به جاى تو... گاهى حتى... به جاى... اون دختر... نمى دونم واقعا شرايط
سختيه... من فقط مى دونم به اندازه ي تو قوى نيستم... تو خيلى خوب از پيشش براومدى...

_ من اما اون روزا خودمو جاى نستر نداشتم... يعنى نمى تونستم... جاى خودم به قدر كافي آزارم مى داد...

_ هيچ وقت پشيمون شدى؟

خيلى کوتاه گذرى بر حال و احوال گذشته و حالم مى زنى.

_ نه... اما روزى كه داشتم همه چيز رو رها مى كردم ترس از پشيمونى ته دلم بود...

_ فكر مى كنى... اون پشيمون بشه؟

نگاهش مى كنم:

_ فريد؟

سرش را تكان مى دهد.

_ نمى دونم... من فقط اميدوارم خوشبخت بشه... فريد توى زندگيش خيلى عذاب كشيد... مخصوصا بعد از فوت
مادرش... مى دونى من شايد هيچ وقت اين رو به زبون نياورده باشم، يعنى اون روزا اصلا دوست نداشتم حتى بهش فكر
كنم... اما الان مى بينم گفتنش برام ديگه آزار دهنده نيست... فريد بعد از فوت مادرش شايد فقط اون سه چهار سالى كه
با نستر بود حالش خوب بود و واقعا زندگى مى كرد... كه با اون جريان باز شد همون فريد سابق حتى شايد بدتر... به
هر حال اميدوارم حالا بعد از اين همه سال باز بتونن مثل اون روزا بشن...

با رسيدن به ماشين سكوت مى كنم ريموت را از جيبم در مى آورم. درها را باز مى كنم و بيتا هم بى حرف سوار مى
شود. كيفم را روى صندلى عقب مى گذارم و پشت فرمان مى نشينم.

ماشين را به راه مى اندازم كه مى گويد:

_ شب كه يادت نرفته؟

سوالى نگاهش مى كنم كه مى گويد:

_ داريوش مى خواد بيدار ديديمون به مامان گفته بودم، بهت نگفتن؟

سرم را تكان مى دهم:

_ آها چرا گفت، یادم رفته بود... کی برگشته؟

_ دو روز پیش

_ پس شام خونه ی شماییم...

_ _____

_ به به بینم دستپختت چطوره عروس!

_ یک جوری با استرس می گوید:

_ قبلا که خوردی.

_ می خندم به حالتش و می گویم:

_ حالا چرا ترسیدی؟

_ آخه به پای شما و مامان که نمی رسه!

_ برای خنده ژستی می گیرم و می گویم:

_ اون که البته خب من یه پا سرآشپزم...

_ با صدا می خندد:

_ وای هما نمی دونی دیروز غرق کتاب خوندن شده بودم غذا سوخت... یعنی سوختا جزغاله... هامون انقدر مسخرم کرد

که نگو هی می گفت هما باید برات کلاس بذاره... منم زورم گرفت گفتم همینه که هست می خواستی منو نگیری حالا

هم برو بگو خواهرت برات غذا بپزه... تا شبم اصلا تحویلش نگرفتم تا حساب کار دستش بیاد...

خنده ی رو به انفجارم از لحن و صداقتش را به سختی کنترل می کنم و سعی می کنم جدی باشم.

_ چشمم روشن پس خون برادرمو کردی تو شیشه...

باز از خنده منفجر می شود و این بار من هم نمی توانم خودم را کنترل کنم و همراهش می خندم که از میان خنده هایش

می گوید:

_ دارم تمرین می کنم دیگه... خب چی کار کنم غذا نپختم من تو عمرم... حالا هم مجبورم دست پیشو بگیرم... که پس

نیفتم...

آنقدر می خندیم و او از شاهکارهایش در همین مدت کوتاه می گوید که اصلا متوجه مسیر نمی شویم.

_ طعم سوپ عالیهِ شعله ش رو کم می کنم. دیگه چیزی بهش نزن.

با ذوق نگاهم می کند:

_ واقعا... خداروشکر...

لبخندی به روی پر استرسش می پاشم:

_ بیا پیش دستیا رو ببر تا منم میوه بیارم.

پیش دستی ها را از دستم می گیرد و با هول از آشپزخانه خارج می شود. فرم خانه ی شان مثل خانه ی ماست تنها تفاوتش در تعداد اتاق هاست که اینجا دو خواب دارد.

با ظرف میوه از آشپزخانه خارج می شوم. هامون ظرف ها را از بیتا می گیرد و مشغول چیدنشان می شود و بیتا هم با عجله به سوی من می آید و ظرف میوه را از دستم می گیرد و تعارف می کند تا بنشینم.

کنار مامان روبروی داریوشی که از دلیل سفرش می گوید و از اینکه باید در سال چند ماهی به آنجا برود تا برای اقامتش مشکلی پیش نیاید، می نشینم.

داوود با اتمام صحبت داریوش به شوخی در حالی که موزی از درون ظرف میوه بر می دارد می گوید:

_ چه حسی داره هما خانم از دست هامون نجات پیدا کردید؟

قبل از آنکه جوابش را دهم داریوش می گوید:

_ همون حسی که ما چند وقت دیگه از دست تو نجات پیدا می کنیم.

هامون "دمت گرم رئیس"ی خطاب به داریوش می گوید که باعث خنده ی همه حتی خوده داوود می شود.

خیار قلمی از درون ظرفی که بیتا مقابلم گرفته بر می دارم و تشکر می کنم.

بیتا ظرف میوه را روی میز می گذارد و کنار هامون می نشیند. که مامان خطاب به داریوش می پرسد:

_ نازی جان خوب بودن داریوش خان؟

_ بله خیلی خیلی سلام و تبریکات ویژه رسوندن خدمتتون و البته خواستن تا بنده هدیه شون رو هم به جای خودشون به عروس و داماد تقدیم کنم.

دستش را از کنار دسته ی مبل پایین می برد و کیفی را بر می دارد و به طرف هامون و بیتا می گیرد. بعد هم دست در جیب کتش می کند و جعبه ای بیرون می آورد و روی کیف می گذارد:

_ این هم از طرف من... دوست داشتم توی مراسمتون باشم اما به قول مامان انگار قسمت نبود.

هامون، بیتا و مامان هر یک کلی تشکر می کنند، من اما مانده ام که آیا من اینطور حس می کنم یا واقعا چهره اش گرفته به نظر می رسد. حتی با وجود شوخی هایی که می کند و سعی دارد مثل همیشه اش باشد، اما حس و حالش کاملا با همیشه ای که دیده بودمش مخصوصا وقت هایی که برای انرژی دادن و راهنمایی کردنم می آمد، تفاوت می کند و این را کاملا مطمئن هستم.

نگاهش لحظه ای به نگاهم می افتد، نمی دانم حرف و سوالم را از نگاهم می خواند یا نه اما جوابم می شود لبخندی محو و تلخ و نگاهی که به سمت هامون کشیده می شود و همان خنده ها و شوخی هایی که من تقلبی بودنشان را کاملا درک می کنم.

_ حالا که جفتتون برگشتین می خوام برم مرخصی خسته شدم از بس کارای شما رو هم انجام دادم بابا... اصلا می خوام بدونم شما منو نداشتین چی کار می کردین... یه تنه دارم شرکتو می چرخونم...

توجهم به حرف های داوود جلب می شود اما باز هم نمی توانم حواسم را از حال او هم منحرف کنم.

هامون و داوود با صدای خنده هایشان خانه را روی سر گذاشته اند و داریوش هم تمام سعیش را در همراهی کردنشان می کند.

مامان را می دیدم که هر بار صدای خنده ها بالا می رفت زیر لب خداراشکر می گفت و چشمانش پر از شادی می شد.

با صدای بیتا که از آشپزخانه صدایم می زند با لبخندی به سمانه ی طبق معمول بی نهایت سایلنت و آرام نشسته در کنار داوود بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم که بیتا با گوشی ام مقابلم ظاهر می شود.

_ بیا جواب بده کنار گاز بود...

گوشی را از دستش می گیرم و همانجا ارتباط را برقرار می کنم:

_ الو

_ سلام خانم معلم.

خستگی بی نهایت صدایش توجهم را جلب می کند:

_ سلام خوبی؟ مامان بهترین؟

صدای نفسی که بیرون می فرستد در گوشی پخش می شود:

_ هی بد نیستم... مامانم خوبه خداروشکر...

_ خداروشکر

_ چه خبر ما رو نمی بینی خوش می گذره؟

قبل از آنکه چیزی در جوابش بگویم، صدای داوود و هامون باز بالا می رود و آنقدر تن صدایشان زیاد است که به نظرم می آید مازیار هم صدایشان را می شنود که با مکث می گوید:

_ خونه نیستی؟

_ خونه ی هامونم مهمون دارن.

به بیتا اشاره می کنم که به اتاق می روم و او سرش را به تایید تکان می دهد.

_ پس بد موقع تماس گرفتم...

وارد اتاق می شوم و در را می بندم و صداها را تقریباً پشت در می گذارم و در همان حال می گویم:

_ نه غریبه نیست داریوش اومده واسه تبریک عروسی

_ داریوش!؟

لحنش طوری می شود که می مانم چه بگویم و یاد برخورد هایش با داریوش و حساسیت عجیبش در ذهنم بیدار می شود و سکوت ناشی از فکرم باعث می شود تا خودش با لحنی سخت شده بگوید:

_ خیلی خب باشه انگار بد موقع زنگ زدم فعلاً خدا...

_ مازیار

قطع نمی کند اما سکوتش خیلی سنگین است و من بی فکر تنها می گویم:

_ داریوش فقط یه دوسته!

_ خوبه حداقل نقشش تو زندگیت مشخصه...

اخم هایم در هم می شود اما سعی می کنم آرام بگویم:

_ همیشه منظورت رو واضح بگی؟

نفسش را کلافه بیرون می دهد:

_ هیچی هیچی... ببخش منظوری ندارم... امروز روز فوق العاده خسته کننده ای داشتم، خیلی زیاد!... فکر می کنم وقت مناسبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردم... شاید باید وقتی که سر حال بودم تماس می گرفتم... برو به مهمونیت برس... بهت خوش بگذره... شب بخیر!

و قبل از آنکه زبانم بچرخد و چیزی بگویم، تماس را قطع می کند و باز خانه با صدای بلند هامون و داوود به هوا می رود.

نگاهی به هامون و داوود در حال دیدن اخبار ورزشی می دهم و غریقی می شوم تا شاید داریوش را از دریای افکارش نجات دهم:

_ خسته به نظر می رسید؟

جرعه ای از فنجان چایش می نوشد و حواس ناجمعش را رو به من جمع می کند:

_ خستگیه سفره...

خب بیشتر از همین جمله برای باز کردن سر صحبت به ذهنم نمی رسد و از آنجا که نیمی از ذهنم مشغول مازیار است، سکوت می کنم و مشغول نوشیدن چایم می شوم.

اینبار نگاهم را به بیتا و سمانه ی مشغول گفتگو می دهم و نگاهم را به دنبال مامان در خانه می چرخانم.

_ تو خوبی؟ همه چیز مرتبه؟

نگاهش می کنم و حس می کنم، هم دلش می خواهد حرف بزند هم نه:

_ خداروشکر...

سرش را تکان می دهد و باز در فکر فرو می رود. نمی دانم اما یک جورهایی نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و قبل از آنکه پشیمان شوم می گویم:

_ اتفاقی افتاده...

نگاهش را با مکث از فنجانش می گیرد و به جایی حوالی چشمانم می دهد:

_ ترجیح می دادم نمی افتاد...

سوالی نگاه کردنم همزمان می شود با پیوستن هامون و داوود در حال تحلیل اخبار به ما که آرام می گوید:

_ هنوز پیاده روی هات سر جاشه؟

_ آره اما صبح زود

سرش را تکان می دهد و زمزمه می کند:

_ خوبه...

همین و دیگر چیزی نمی گوید و من هم بلند می شوم و به بیتا و سمانه می پیوندم.

و فکر می کنم باید با مازیار تماس بگیرم یا نه!

طبق عادت هر روزه ام آمده بودم به پیاده روی اما بیش از دست و پاهایم این چشمانم بودند که فعالیت می کردند. مدام در گردش بودند و من انگار واقعا منتظر بودم تا داریوش را ببینم.

در اصل امروز روز تعطیلیم در مجتمع زبان است و در نتیجه لزومی هم در عجله به بازگشت از پارک نیست.

طبق عادت یک بطری آب معدنی از پیرمرد دکه داری که دیگر مرا خوب می شناسد می خرم و به سمت اولین نیمکت خالی قدم می زنم.

روی نیمکت می نشینم و بعد از اینکه کمی از آبم را می نوشم، گوشی را از جیبم بیرون می آورم. با مازیار تماس نگرفته بودم و او هم تماس نگرفته بود. شاید باید تکلیف داریوش را هم برایش مشخص می کردم تا خیالش راحتش شود اما به هر حالا او هم باید یاد می گرفت به من و قول و قرارهایم اعتماد داشته باشد.

اگر مرا می شناخت، می فهمید که من وقتی خواسته بودم در رابطه با او باشم، مسلما اگر هم از هم جنسانش کسی در اطرافم بود، نقش و جایگاهش کاملا مشخص و جدا بود. هر چند فکر می کردم در این زمینه نیاز به شفاف سازی دارد.

گوشی را به جیبم بر می گردانم و سرم را باز به سمت راست و مسیری که دقایقی قبل پشت سر گذاشته بودم، می چرخانم و با داریوش در حال دویدن به این سو مواجه می شوم. از روی نیمکت بلند می شوم و او در کمتر از چند ثانیه مقابلم قرار می گیرد.

چهره اش هنوز گرفتگی های دیشب را در خود دارد با این حال کمی قبراق تر می گوید:

_ سلام صبحت بخیر.

_ سلام صبح شما هم بخیر.

_ خوشحالم که دیدمت.

دهانم را می بندم تا نگویم من هم دقیقا منتظر آمدنت بودم و از دیشب کنجاوی و شاید هم همان فضولی معروف امانم را بریده، با این حال خیلی شیک و مجلسی لبخندی روی لب می نشانم و تنها به تکان دادن سر اکتفا می کنم.

آن سوی نیمکت می نشیند و من هم به تبعیت از او سر جایم.

از آنجا که یک همزاد پنداری کاملا عمیق در خودم نسبت به او احساس می کردم، دلم می خواست دلیل حالش را بدانم. دلیلی که کاملا ناخودآگاه به زندگی سابقش ربط می دادم و همین شاید دلیل اصلی کنجاوی ام شده بود.

_ همه چیز خوبه؟

نگاهش می کنم:

_ خداروشکر خوبه... اما برای شما خیلی خوب به نظر نمی رسه!

سرش را کوتاه تکان می دهد و اخم هایش در هم می رود.

_ دوست داشتم باهات صحبت کنم... به هر حال ما دوتا خوب همدیگرو درک می کنیم و احتیاجی به توضیح اضافی نیست!

دیگر نمی گویم که من هم دوست دارم زودتر بشنوم چون خودش ادامه می دهد و با حالی دگرگون می گوید:

_ حس می کنم زموئه بازیش گرفته!

کمی به سویی می چرخم :

_ توی سفرتون اتفاقی افتاده؟

_ از اتفاقاتی که دلیلش رو نمی فهمم و آدما هم از سر همین نفهی بهش می گن حکمت، متنفرم!

درک کلافگی اش احتیاجی به کنکاش ندارد.

_ چی باعث شده اینجوری به هم بریزید؟

_ آیدا!!

کمی مکث می کنم و محتاط می پرسم:

_ همسر سابقتون؟

به جای جواب، با لحنی کنایه وار و البته برای خودش لفظ "همسر" را تکرار می کند.

به جلو خم می شود. آرنج هایش را روی زانوها می فشارد و نگاهش را به زمین می دوزد.

در سکوت منتظر می مانم تا خودش ادامه دهد. لحظاتی در همان حال می گذرد که صدای زمزمه اش کم کم بلند می شود:

_ دیگه عادت کرده بودم انقدر که حتی فکر می کردم آمادگی یه شروع دوباره رو هم دارم!

_ ازدواج کردن؟

در همان حالت فقط کمی سرش را به سویم می چرخاند:

_ کاش ازدواج کرده بود!

_ پس؟

پوزخندی می زند و نگاهش را باز به زمین می دوزد:

_ میگه بیا از اول شروع کنیم... پشیمونه!

"پشیمونه" را طوری با حرص می گوید که در تحلیلش می مانم.

کمی در همان حال نگاهش می کنم. و به نظرم می آید حالا تحلیل حسش برایم آسان تر شده. کاملاً حس گیر افتادنش سر دوراهی را حس می کنم.

مردد می گویم:

_ دودل شدین؟

جوابی نمی دهد. بیش از حد در گیر و دار افکارش گیر افتاده انگار!

_ یادمه اون روزها بهم گفته بودین، دور رابطه ای که اسم طلاق اومده توش رو باید خط کشید!

گره اخم های نشسته بر نیم رخش کورتر می شود و سیب گلویش بالا و پایین و با صدایی گرفته می گوید:

_ هنوزم نظرم همینه.

تردید را حتی از لحنش هم می خوانم. لبخندی غمگین چهره ام را می پوشاند.

می دانم دوراهی افتضاحی ست!

دوراهیِ لعنتی و نفرین شده ی؛ عقل و دل!

_ میگه اشتباه کرده... لعنتی... فرصت جبران می خواد!

نمی دانم. واقعا دلیل بغض نشسته بر گلویم را نمی دانم:

_ بهش نمیدین؟

نگاهش را به چشمانم می دهد و آرام از آن حالت بلند می شود و به پشتی نیمکت تکیه می دهد. عمیق نگاهم می کند و می گوید:

_ جای من بودی چی کار می کردی؟

نگاه از نگاهش می گیرم و به روبرو خیره می شوم.

شبهت ما به عشقمان است، تفاوتمان اما؛ به معشوق!

_ اگه هنوز دوسش داشتم بهش فرصت می دادم.

باز نگاهش می کنم که با اخمی متفکر خیره ام مانده:

_ اشتباه برداشت نکنید... من کاملا با قرار دادن خودم تو شرایط شما و البته با توجه به بعد احساسی وجودم جواب دادم...

در همان حالت خیلی جدی می گوید:

_ تو شرایط خودت چی؟

آرام سرم را به نفی تکان می دهم.

_ چرا؟

_ تو رابطه ی شما پای شخص سومی وسط نبوده... اگه بود جوابم به شما هم نه بود... اما حالا حتی اگر فرید نسترنش رو هم رها کنه من نمی تونم دوباره بپذیرمش چون دیگه اعتمادی بینمون نیست. لااقل از جانب من... اعتماد که نباشه شک میاد وسط... وقتی هم که پای شک بیاد وسط، باید فاتحه ی اون رابطه رو خوند.

_ حتی با وجود عشق؟

_ حتی با وجود عشق!

از جوابم نگاه متفکر و جدی اش کم کم پر از تحسین و رضایت می شود و همین هم باعث می شود ناخودآگاه چهره ام به تبسمی گشاده شود.

کمی از بطری آب درون دستش می نوشد و باز سردرگم سر تکان می دهد و می گوید:

_ حس می کنم گیر افتادم.

_ بین عقل و دل یا بین تعصب و غرور؟

سوالی نگاهم می کند.

_ منظورم اینه که بی حاشیه و کاملا منطقی فکر می کنید برگشتتون به هم درست نیست؟ یا صرفا به خاطر عقیده ای که در مورد طلاق داشتید و حفظ غرورتون؟

نگاهش را با مکث از چهره ام می گیرد و به روبرو خیره می شود.

اخم هایش در هم می شود.

چند لحظه در سکوت می ماند و بعد کوتاه می گوید:

_ نمی دونم!

از جوابش لبخند بر چهره ام می نشیند. حس می کنم به خلوت و فکر کردن احتیاج دارد و دیگر کاری از دست من ساخته نیست.

آرام بلند می شوم که نگاهش به سمت بالا می آید.

_ خب من دیگه برم... شما هم خوب فکر کنید... عجله هم نکنید.

با لبخندی که کمی رنگ دار شده بلند می شود و متشکر نگاهم می کند:

_ ممنونم... واقعا به این صحبت کردن احتیاج داشتم.

_ بذاریش پای جبران مشاوره هایی که همیشه شما به من دادید...

می خندد:

_ می بینم که شاگرد از استاد سر شده !

من هم می خندم.

_ بله دیگه برای مشاوره های بعدی از منشیم وقت بگیرید...

_ برات خوشحالم... واقعا می گم.

قدردان نگاهش می کنم:

_ ممنونم. لطف شماست... خدانگهدار

می چرخم و آرام آرام مسیر آمده ام را بر می گردم.

چند قدم که می روم. دستم خود به خود. در جیمم می رود، گوشی را از جیمم بیرون می آورد. میان مخاطبین می گردد و انگشتم را روی نام مازیار می فشارد و گوشی را به گوشم می چسباند و بعد از کمی صدایش:

_ الو هما...

لبخندی از لحن خواب آلودی که کمی هم بوی دلخوری می دهد بر چهره ام می نشیند.

_ سلام... خواب بودی؟

_ نه، کجایی؟

_ من توی پارکم یک ساعتی پیاده روی کردم حالا دارم می رم خونه.

_ من با این وقت صبح پیاده روی کردنتم مشکل دارم.

_ نداشته باش.

_ با خیلی چیزها مشکل دارم.

_ چون اعتماد نداری!

_ چون نگرانم!

_ چون اعتماد نداری نگران می شی!

_ من بهت اعتماد دارم هما!

_ پس چرا وقتی فهمیدی دیشب داریوش مهمان ماست اونطوری شدی.

کلافه شده سکوت می کند و بعد صدای نفسش را می شنوم.

_ من از اینکه هر مردی به تو نزدیک بشه می ترسم... مخصوصا اگه... اگه شرایطش به تو شبیه هم باشه...

_ چون اعتماد نداری می ترسی...

_ بس کن هما این جمله رو...

سکوت می کنم. حقیقت تلخ است و جوابش می شود همین جواب های باز دارنده. ناخواسته دلخور می شوم. اگر حرفم حقیقت نداشت اینطور واکنش نشان نمی داد. من با بی اعتمادی نمی توانستم کنار بیایم. کمی پشیمان از تماسی که گرفته ام، دلم می خواهد ارتباط را قطع کنم که با لحن مازیارواری صدایم می کند:

_ هما

نفسم را بیرون می دهم.

باید می فهمید که مهمترین رکن هر رابطه ای اعتماد است. وگرنه به دردهای من دچار می شد. درد های ناشی از همین اعتمادی که حالا می فهمیدم من هم در زندگی با فرید نداشته ام و در نتیجه هر لحظه ترس از نداشتنش با من بود و این ناشی از همان عدم اعتمادی بود که من به او و پیماننش داشتم.

حرف دلم را می زنم:

_ اینکه چون حس من به فرید رو می دونی... اینکه تو تمام پیچ و خمای رابطه ی من و فرید بودی و توی دلت و ذهنت مدام به من شک داشته باشی...

_ هما من به ت..

_ گوش کن... بذار حرفم بزوم... مازیار با خودت صادق باش تو به احساس من اعتماد نداری... البته حق داری... اما... اگه بخوای به خاطر اون عشق آتشینی که بیشتر به جنون بود، مدام در رابطه با من تحت تاثیر این ترس باشی... به هیچ جا نمی رسیم... وقتی من دیگه خودمم افسارم دست اون جنون نیست... کافیه فقط باورش کنی!

با اتمام حرفم. نفسم خود به خود بیرون فرستاده می شود و حس می کنم باری از روی دوشم برداشته شده. شاید بهتر بود زودتر در این مورد صحبت می کردیم.

_ تموم شد؟

مهربانی لحنش متعجبم می کند. آرام می گویم:

_ بله

_ آگه از رفتارم اینطوری برداشت کردی... ببخش.

_ معذرت خواهی نمی خوام... می خوام باور کنی من آگه گفتم می خوام به تو فکر کنم، توی ذهنم غیر از تو نیست.

_ من باورت دارم دختر خوب... چرا دلیل رفتارم نمی ذاری به پای علاقه؟

آب دهانم را فرو می دهم و آرام زمزمه می کنم:

_ نمی دونم... فکر می کنم باید این حرفا رو می زدم.

_ خوب کاری کردی... از این به بعد هرچی تو فکر و ذهن و دلته بهم بگو...

بی اراده می گویم:

_ قبل از این که بات تماس بگیرم داشتم با داریوش صحبت می کردم.

کمی سکوت می کند و بعد فقط می گوید:

_ خب!

_ آگه بخوای دلیلش رو بدونی کافیه فقط پرسی چرا... نه اینکه مثل دیشب برای خودت قضاوت کنی و گوشی رو قطع

کنی، نه این که مثل الان برای اینکه من ناراحت نشم چیزی نگی!

باز سکوت. باز نفسی که بیرون فرستاده می شود و باز صدایش:

_ میشه بگی چرا... عزیزم؟

خنده ام از لحنش را می خورم.

_ داریوش توی روزایی که من داشتم طلاق می گرفتم خیلی کمکم کرد. از لحاظ فکری، از این نظر که همدرد من بود و فقط برای بهتر شدن حالم راهنمایی می کرد... ما گاهی همدیگرو می بینیم و با هم حرف می زنیم... مثل همین امروز که اون می خواست از مشکلش بگه، از همسر سابقش... از، شاید، یه شروع دوباره!

صدای نفسی که به آسودگی بیرون فرستاده می شود کاملا عیان است.

_ چند روز دیگه میام...

_ به سلامتی

_ همین حالا هم یه گوسفند نذر می کنم که این داریوش خان به خیر و خوشی به همسر سابقشون رجوع کنن و دیگه هم مزاحم شما نشن بانو...

اینبار واقعا می خندم.

_ حرفاتو به من بگو هما...

_ دارم سعی می کنم!

مهربان زمزمه می کند:

_ می دونم.

کمی بی حال و عطسه کنان به طرف فرمان خم می شوم و سر کج کرده از لابلاي شاخ و برگ درختان به دنبال تابلوی مورد نظر می گردم. از گوشه ی سمت راست خیابان فرعی و نسبتاً خلوتِ صبحگاه، آرام آرام ماشین را به جلو می رانم و از پشت شاخ و برگ درختی نسبتاً تکیده پیدایش می کنم.

"آتلیه ی عکاسی هفت"

ارادتش به عدد هفت کاملا مشهود است. آتلیه ی تهرانش هم هفت بود و حالا این هم همان هفت شده بود منتها به نام شعبه ی دوم در اصفهان.

درست پشت ماشینش پارک می کنم. ماشینی که یک هفته بعد از صحبت های تلفنی آن روز در پارک برای تحویل گرفتنش آمده بود. کارهایش در تهران و گرفتاری های خانواده آنقدر در هم پیچیده شده بود که فقط دو روز در اصفهان ماند و باز به تهران بازگشت و ارتباطمان باز شد تماس هایی تلفنی که این اواخر گاهی زمانشان حتی به یک ساعت هم کشیده می شد.

حالا اینجا و در دل سرمای استخوان سوز زمستانی قرار بود تا بعد از دو ماه و نیم، از پس پرده ی صوت بیرون زنیم و چشمان به جمال یکدیگر روشن گردد. هرچند که جمال مریض و سرماخورده ی من خیلی هم دیدنی نبود!

در آینه نگاهی به چهره ی بیمارم می اندازم و چشمان تب دارم را از نظر می گذرانم.

قرار امروز را دیشب حوالی ساعت صفر گذاشته بود، با پیامی که در آن نوشته بود تازه رسیده و میل دارد اگر برای من هم مشکلی نیست فردا صبح که می شد همین امروز، به دیدنش بروم آن هم به آدرسی که مدت ها بود کنجاوی اش در دلم بال و پر گرفته و حالا انگار وقت رونمایی اش بود.

من هم که دیشب خیلی زود برای خواب رفته بودم اما با آن حال و روزی که داشتم خواب هم انگار می ترسید دردم را بگیرد که پیوسته از چشمانم فرار می کرد. همین باعث شد تا همان موقع پیامش را ببینم.

کلی قرص و تب بر و کولداکس و هزار مدل جوشانده و کوفت و زهرمارهای گیاهی و بدمزه ی تجویز مامان را خورده بودم تا بتوانم برای صبح سرپا شوم. کلا هیچ رقبتی به دکتر و درمانگاه نداشتم و طب سنتی را ترجیح می دادم.

بی شک مازیار هم اگر تماسی که به دلیل بد موقع بودن به پیام تبدیل شده بود، را گرفته بود، متوجه گرفتگی صدا و حال بدم می شد و در نتیجه قرار خود به خود منتفی بود. اما به هر حال با این که خودم هم می توانستم با پیامی قرار را به تعویق بیندازم؛ دست و دلم به این کار رضایت نمی داد. خب هم کنجاو به دیدن آتلیه بودم و البته حسی هم آن ته دلم بود که به دیدنش تمایل داشت.

صبح که از خواب بیدار شدم حالم کمی نسبت به دیشب بهتر شده بود اما نه اینکه کاملا از ظاهرم پاک شده باشد. دستمال پود پود شده ام را با دستمالی تمیز تعویض می کنم و از ماشین پیاده می شوم. لرزم می گیرد و بلافاصله گوشه های کاپشنم را به هم نزدیک می کنم و یقه اش را بالا می دهم.

درب عقب را باز می کنم و دسته گل و جعبه ی شیرینی را از روی صندلی بر می دارم. ریموت ماشین را می فشارم و به سمت آتلیه قدم بر می دارم.

در بسته است و من ناچاراً زنگی که نام هفت با اتیکت شیکی در کنارش خودنمایی می کند را می فشارم. با کمی مکث در باز می شود که دو پله بالا می روم و وارد ساختمان می شوم.

از آنجا که هر دو دستم پر است، بر می گردم و با شانه ام در را می بند و وقتی دوباره می چرخم با قامتش درست روبرویم مواجه می شوم. نگاهش پر از شور و اشتیاق است و همین لبخند روی لبهایم می آورد.

_ سلام رسیدن بخیر

و صدای زیبایم غوغا می کند در میان سکوتش و نرم نرمک رنگ نگرانی می دهد به رخسارش.

قدمی نزدیک می آید و همانطور که صورتم را از نظر می گذارند می گوید:

_ سلام عزیزم!

من هم قدمی پیش می روم و باز تبسمم را تکرار می کنم. گل و شیرینی را به سویش می گیرم و می گویم:

_ مبارک باشه... امیدوارم مثل یه ماشین چرخش برات بچرخه!

نگران می گوید:

_ تو که مریضی!

_ زمستونه دیگه...

تکانی به دست هایم می دهم تا توجه اش جلب شود:

_ بفرمایید قابلی نداره دیر خبر دادی نتونستم یه هدیه ی درست و حس...

_ چرا زحمت کشیدی آخه با این حالت...

شیرینی و گل را از دستم می گیرد و در حالی که از مقابلم کنار می رود تا راه ورود به آتلیه برایم باز شود می گوید:

_ کاش گفته بودی... می داشتیم برای وقتی حالت بهتر شد...

داخل می روم و درحالی که نگاه و قدم هایم همگام با هم به سمت عکس های سیاه و سفید نشسته در قاب های پهن

سفید که روی دیواری تماما سیاه رنگ جلوه گری می کردند، کشیده می شود، می گویم:

_ کنجاو بودم اینجا رو ببینم.

_ فقط همین؟

خنده ام را از لحن و منظور واضحش کنترل می کنم و همانطور که تک تک عکس ها را به دقت از نظر می گذرانم می

گویم:

_ کاملاً!

لفظ "بدجنس" ی که می گوید آرام است اما در سکوت جاری میانمان به راحتی شنیده می شود.

به روى خودم نمى آورم و سر مى چرخانم تا همه جا را ببينم.

_ چقدر اين عكسا قشنگن خودت گرفتى؟

_ بيشترش

نگاهم روى چهره اش كه ثابت مى شود لب مى زند:

_ خوشت اومد؟

_ خيلى عاليه...

بيمارى انرژى ام را زود تحليل مى برد. به سمت مبل راحتى بامزه اى كه بيشتر براى دكور است تا نشستن مى روم و روپش مى نشينم.

حس مى كنم تب دارم و چشمانم باز به سوزش افتاده.

_ مادرت كه ديگه مشكلى نداشتن؟

با اخم هاى ناشى از نگرانى اش نگاهم مى كند و كمى نزديكم مى آيد. چارپايه اى بامزه اى را زير پايش مى گذارد و روبرويم مى نشيند:

_ نه خوبه خداروشكر خيلى بهتره... بريم درمونها؟

بى توجه به بخش دوم حرفش كنجكاو مى گويم:

_ حالا جريان اين دوتا آتليه چى ميشه؟ يكي اينجا يكي اونجا؟

كمى نگاهم مى كند و مى گويد:

_ فعلا بستگى به پروژة هايبى داره كه بگيرم البته كار اونجا كه رو روال سابقشه بچه ها هم هستن... گلو دردم دارى؟

_ يكم... تا كى هستى خانوادت در جريان هستن؟

_ هستم فعلا، كل خانواده هم در جريان نگران نباش... تب دارى، صورتت گل انداخته چشمامم قرمزن؟

دستى به گونه ام مى كشم و دستمال به بينى ام:

_ خوبم... قرص خوردم... بازم ميرى هتل؟

از روی صندلی بلند می شود و به سمتی می رود و در همان حال می گوید:

_ نه هتل نمی رم.

مسیر رفتنش که در راهرویی از پیش چشمانم گم می شود را نگاه می کنم. کمی بعد صدای تق و توقی می آید و غیبتش که طولانی می شود، بلند می شوم و به سمت صدا می روم. به جایی شبیه آبدار خانه می رسم. پشت به من و چسبیده به کابینت ها ایستاده و مشغول هم زدن چیزبست انگار.

_ چی کار می کنی؟

دستم را مقابل صورتم می گیرم و سر می چرخانم تا سرفه ام را کنترل کنم.

وقتی بر می گردم می بینم با اخم هایی در هم و لیوانی که بخار از آن بلند می شود در یک قدمی ام ایستاده.

_ اینو بخور بعدش میریم دکتر!

در حالی که لیوان را از دستش می گیرم و به مایع سفید رنگ درونش چشم می دوزم آرام و ناراضی از لحن قاطعش می گویم:

_ باید دوره ش طی شه

او هم در حالی که از کنارم می گذرد می گوید:

_ میریم دکتر هما!

کیسه ی پر و پیمان داروها را روی پایم می گذارد و من تمام سعیم را می کنم تا طوری بنشینم که جای دردناک دو آمپول بی شعور کمتر اذیتم کند.

_ امروز کلاس داری؟

_ نه خدا روشکر امروز و فردا رو تعطیلم...

_ خوبه... می رسونمت خونه خوب استراحت کن...

با چشمان خوابالود و کرختی ناشی از آمپول های تزریقی و بدتر از آن بی خوابی دیشب نگاهش می کنم:

_ نه ماشینم روبروی آتلیه ت مونده بریم اونج...

طوری چپ چپ نگاهم می کند که ادامه ی جمله ام را نمی گویم.

_ سوئیچت رو بده خودم برات میارم...

در حالی که ماشین را راه می اندازد خیره به روبرو کمی اخمو، کمی نگران و کمی هم نمی دانم، می گوید:

_ با این حالش رانندگیم می خواد بکنه برای من!

خنده ام می گیرد:

_ خوبم مازیار به خدا...

_ باشه اما شما رو می رسونم خونه خودم ماشینتو میارم.

به جای هر مخالفت بی جای دیگری کوتاه می گویم:

_ ببخشید برنامه هاتو به هم ریختم...

_ برنامه ی خاصی نبود فقط می خواستم ببینمت و تو هم آتلیه رو ببینی... البته خب موضوعی هم بود که باید راجبش صحبت می کردیم... که می مونه برای وقتی حالت خوب شد.

لحن و اخمی که موقع گفتن از آن موضوع بر چهره اش می نشیند باعث می شود کنجکاو نگاهش کنم:

_ چه موضوعی؟

_ چیز مهمی نیست... حالت بهتر بش...

_ کنجکاو بمونم حالم خوب نمیشه!

برمی گردد و طور عجیب و غریبی نگاهم می کند. چشمانش می خندند اما باز هم جدی می گوید:

_ همین که گفتم!

بی حوصله چشمانم را می بندم و سرم را به صندلی تکیه می دهم.

_ خوابی عزیزم... رسیدیم!

صدای ملایمش مرا از چُرت نصف و نیمه ام بیرون می آورد. با مکث چشم می گشایم که او هم عقب می کشد.

سرم را به سوییچ می چرخانم و زمزمه می کنم:

_ ممنون... زحمت کشیدی...

_ مراقب خودت باش هر مشکلی هم بود... خواهش می کنم بام تماس بگیر... من فکرم اینجاست...

سرم را تکان می دهم.

_ باشه نگران نباش...

آرام پیاده می شوم و او هم پیاده می شود.

خداحافظ آرامی می گویم و خودم را به سوی خانه می کشانم. اما کنجکاوی امانم نمی دهد. می ایستم و با کمی مکث قدم های رفته را بر می گردم که می بینم او هم ماشین را دور می زند و به سویم می آید:

_ چی شد چیزی می خوای؟

سرم را به تایید تکان می دهم که منتظر و سوالی نگاهم می کند:

_ مازیار لطفا بگو راجب چی می خواستی حرف بزنی؟

نچی می گوید.

_ ای بابا هما فکر کردم چیز مهمی می خوای!

_ نگی فکرم مشغول می مونه!

_ بگم فکرت مشغول میشه!

نگران می شوم که از نگاهم می خواند انگار و او هم کلافه می شود.

کاملاً نزدیکم می ایستد، یقه ی کاپشنم را می گیرد و به هم نزدیک تر می کند و در همان حال می گوید:

_ می دونم که مسئله ای نیست... فقط... ببین هما باید قول بدی که فکرت رو الکی مشغول نکنی؟

_ باشه بگو...

اینبار دستش را بند شالم می کند:

_ یکی هست که می خواد باهات صحبت کنه...

_ کی؟

_ فکر نمی کنم حدسش برات خیلی مشکل باشه... قبلاً هم این درخواست رو داشته!

خب این لحن و حالت و جمله ی آخر، حدسش را برایم آسان می کند و ناخواسته اخم هایم در هم می شود که می گوید:

_ من گفتم که تو دوست نداری اما اونم اصرار داره هما... من دیگه واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم...

آب گلوی دردناکم را پایین می فرستم.

_ چی می خواد؟

_ نمی دونم...

جوری می گوید که حس می کنم دقیقا می داند.

با این حال دیگه کنجکاوی نمی کنم. فقط می گویم:

_ من هیچ وقت دوست نداشتم باش حرف بزنی... هنوزم دوست ندارم.

با اطمینان چشمانش را بر هم می فشارد:

_ باشه خیالت راحت عزیزم هر چی تو بخوای...

نگاهش میان چشمانم کش می آید که می گویم:

_ مرسی که گفتی.

_ بهش فکر نکن، باشه؟

سرم را تکان می دهم و لبخندی بر چهره ام می نشانم تا خیالش راحت شود.

_ هتل نمیری شب کجا می مونی؟

نگاهش براق و شفاف می شود و من می مانم این همه کنجکاوی در مورد مازیار از کی در من سر بر آورد.

_ یه سوئیت تو همون ساختمون گرفتم... اگه دوست داشتی بهتر که شدی بهت نشونش می دم.

انگار خیالم از جای خوابش راحت شده باشد آسوده خاطر دست در جیبم می برم و سوئیچ فراموش شده را بیرون می آورم.

_ بگیر اما فعلا بهش احتیاجی ندارم.

سوئیچ را از دستم می گیرد.

_ برو استراحت کن خیالتم از بابت همه چیز راحت باشه... من هستم.

سر تکان می دهم و آرام به سوی خانه قدم بر می دارم.

و فقط فکر می کنم، چرا نسترن انقدر اصرار به صحبت کردن با من دارد!

نیم ساعتی می شود که با تماس تلفنی نازی خانم با مامان به اتاق آمده ام و خیره به روبرو که دیوار سفیدی بیش نیست، نشسته ام. حس خاصی ندارم اما مغزم روی دور کند افتاده و فقط به فرا رسیدن روز موعود فکر می کند.

"بالاخره بعد از این همه سال بعد از این همه بدبختی دارن به هم می رسن."

صدایی خیلی جدی و استوار در سرم می کوبد که:

"خب مبارکشون باشه... به ما ربطی نداره"

خودم را از پشت روی تشک رها می کنم و اینبار نگاهم را به سفیدی سقف می دوزم.

"آره ربطی نداره... الان دیگه نداره... اما فکرش که دست من نیست!"

به پهلو می چرخم و جنین وار پا در شکم گلوله می کنم. اینبار نگاهم را به سفیدی ملحفه می دوزم. درک حسی که دارم کمی گنگ است و میلی هم به کنکاش کردنش ندارم اما افکارم خودسرانه به هر سو سرک می کشند و گذشته ها را دوره می کنند! انگشتم را آرام آرام به چین و چروک های نشسته بر ملحفه می کشم و انگار در سفیدی اش نقش گذشته ها را می بینم.

"هنوز بعد از این همه سال نمی دونم چیزی که تجربه کردم عشق بود یا عادت. اما می دونم دردی که به جونم انداخت به جنون تمام عیار بود. اومد کورم کرد تا نینم چه جواری قراره ویرون بشم. خدایی دردش خیلی درد داشت. پدرم درومد. اما خب اینم قانون طبیعته دیگه، که آدم چوب خطاهاشو می خوره. دیر و زود داره اما سوخت و سوز، نه! منم خوردم و حالا خوشحالم که زود خوردم؛ زود خوردم تا عمرم بیشتر از این تباه نشه. سخت بود، درد داشت، سوختم، مردم، خاکستر شدم اما گذشت! هرچند اون همای ویرون همیشه بخشی از روح و جونم، باقی می مونه!"

بی هوا بلند می شوم و به سمت کمد دیواری می روم. کلید را در قفل می چرخانم و درب سمت راست را باز می کنم. زبانه ی درب سمت چپ را در لولا می چرخانم و کمد را چارطاق می گشایم. لباس های فشرده شده ی پر حجم زمستانی آویزان از چوب رختی ها را با فشار و کمی زور به راست می کشانم. خم می شوم و چمدانی که آن ته کمد، پشت ازدحام لباس ها و زیر چند کیف و ساک دستی پنهان شده را بیرون می آورم و وسط اتاق می گذارم.

به نفس نفس می افتم و چند لحظه ای دست به کمر فقط از بالا چمدان را نگاه می کنم. کمی که حالم جا می آید خم می شوم و کنارش روی زمین می نشینم و خیلی آرام و لاک پشتی مشغول باز کردن زیپی می شوم، که چند سالی از بسته بودنش می گذشت!

آخ که انگار هنوز هم رنگ و بوی خانه ی هما را دارد! تصاویر روز آخر در خانه و بستن این چمدان میان خاطراتم بولد می شود و نمی دانم این فکر یک دفعه از کجا به ذهنم می آید، اما حس می کنم خوشحالم که فرید خانه یمان را فروخت!

درش را آرام می گشایم و نگاهم را به لباس هایی می دهم که در این چند سال همینطور نامرتب درونش پخش و پلا مانده. لباس ها را آرام آرام کنار می زنم و گمشده ام را در انتهایش میان جعبه ای نه چندان سالم پیدا می کنم. جعبه را کمی مردد و کمی با اخم هایی که صورتم را گره زده، بیرون می آورم و پشت به چمدان، روبرویم روی زمین می گذارم و خیره خیره فقط نگاهش می کنم.

دستم کمی به باز کردنش نمی رود و دلم کمی مردد است و گویی خاطرات پیش چشمانم را تار کرده.

کمی چشم می بندم و باز می کنم تا خاطرات را کنار بزنم. بدون اجازه ای برای پشیمان شدن، دستم را به سمت جعبه می برم. درش را آرام باز می کنم و بالاخره دو یادگاری لعنتی بعد از سالها پیش چشمانم نمایان می شوند و من در هجوم خاطراتی که میان من و یادگاری ها فاصله انداخته گم می شوم انگار.

نمی دانم چند ثانیه یا چند دقیقه یا شاید چند ساعت خیره شان می مانم که با باز شدن درب اتاق نگاهم از دیدنشان کنده می شود.

_ اجازه هست؟

از آنجا که پشت به در نشسته ام و جعبه در استتار تنم قرار دارد، سریع دربش را رویش بر می گردانم و بلند می شوم. به سمت بیتا می چرخم که می بینم هامون هم کنارش ایستاده و نگاهش به من است. سعی می کنم چهره ام را از گرد تمام حس های ناشی از فکر های لحظات پیش بزدایم و می گویم:

_ کی اومدین من نفهمیدم؟

هر دو کمی نگاهشان روی چمدان و کمی هم من، گردش می کند و بیتا می گوید:

_ چند دقیقه ای هست... اومدیم حالتو بپرسیم. بهتری؟

لبخندم را عمق می دهم :

_ بله من خوب خوبم...

رو به هامون که چشمانش هنوز هم جستجوگرانه میان من و چمدان می چرخد، می گویم:

_ کم کم باید خونه تکونی کنیم... دیگه چیزی به عید نمونه!

به جای هامون بیتا می گوید:

_ خداروشکر که ما احتیاجی به خونه تکونی نداریم...

_ بچه ها بیاین چای تازه دم.

بیتا کمی مردد نگاهی به من و هامون مسکوت می اندازد و با لبخندی به سوی مامان می رود.

چند قدم نزدیکش می روم:

_ چیه خان داداش ساکتی؟

نگاهش را به چشمانم می دهد و من مگر کور باشم و هامون را نشناسم که نفهمم می داند خبر ازدواج فرید را می دانم و او هم مثل مامان نگرانم است. با این حال لبخند محوی بر چهره می نشاند و کوتاه می گوید:

_ هیچی... بریم چای بخوریم.

راه را برای اول رفتن من باز می کند و خودش هم پشت سرم قدم بر می دارد.

همین روزها باید فکری هم برای آخرین یادگاری های مانده در حصار چمدان قدیمی می کردم. دیگر مرا با این یادگاری های در حصر کاری نبود. و آنها هم انگار دیگر هیچ جایی حتی میان چمدانِ خانه ی سابقِ هما، نداشتند!

ماشینم را پارک می کنم و چشمانم را این سو و آن سوی خیابان می چرخانم.

ماشینش مثل آن روز روبروی آتلیه پارک نیست و این نزدیکی ها هم دیده نمی شود. کمی از بی خبر آمدنم پشیمان می شوم اما دیگر برای پشیمانی دیر است.

از آنجا که دیروز خیلی برنامه ی کلاسی نامنظمی در مجتمع زبان داشتم، فرصت دیدار دست نداد و او هم فقط با چند پیام از حالم خبر گرفت. امروز اما تنها کلاسم برای عصر ست و من قصد کردم تا به دیدنش بیایم.

مامان هم وقتی از قصدم برای دیدنش باخبر شد، پیشنهاد داد تا برای تشکر هم که شده برایش غذا بیاورم. فکر بدی نبود به هر حال مازیار اینجا تنها بود و مطمئنن این غذا از بیرون بر و فست فود خیلی بهتر بود. غذا را خودم پختم و

مامان سبدي مفصل از غذا و مخلفات آماده کرد و خواست تا باز هم حسابی از جانبش به خاطر دکتر بردن و همینطور تماس هایش تشکر کنم. هرچند که خودش تلفنی این کار را کرده بود.

سبد را از روی صندلی عقب بر می دارم و ماشین را قفل می کنم. نفسم را بیرون می فرستم و با امید به بودنش، به سمت آتلیه قدم بر می دارم.

زنگ را می فشارم و خیره به آیفون منتظر می مانم. یکی دو دقیقه ای می گذرد و خبری نمی شود. خسته سبد را روی زمین می گذارم تا با گوشی اش تماس بگیرم و اگر امیدی به آمدنش نیست، بروم، که در با صدای تیکی باز می شود.

با باز شدن در خوشحال از بودنش سبد را بر می دارم و از پله ها بالا می روم. وارد که می شوم انتظار دیدنش را دارم اما با درب بسته ی آتلیه مواجه می شوم. کمی متعجب می شوم اما خیلی به روی خودم نمی آورم.

آرام به سمت در می روم و تقه ای به در می زنم که در بی هوا و به شدت باز می شود و باعث می شود قدمی به عقب بپریم و دختری نوجوان با تبسمی مرموز مقابلم پدیدار می شود.

هرچند که چهره اش به نظرم آشنا می رسد اما از آنجا که از حرکتش هنگ کرده ام، مغزم درست کار نمی کند.

_ سلام

صدایش شوق و شوری دارد که متعجبم می کند.

لبخندی نصفه و نیمه بر چهره ام می آید و می رود. به سن و سال و البته لباسش نمی خورد منشی باشد و چهره ی آشنایش کم کم دارد مرا به شک می اندازد:

_ ببخشید آقای ابطحی نی...

باز با همان هیجان میان حرفم می پرد:

_ تو همایی؟

قبل از آنکه تحلیلی بر سوالش داشته باشم صدای مردی جوان البته کمی تا قسمتی خشن از بالا به گوشم می رسد:

_ مارال کی به تو اجازه داد بری اونجا؟

نام مارال در سرم زنگ می خورد و به آنی تصویر عکس خانوادگی مازیار در ذهنم نقش می بندد و واقعا پشیمان می شوم از غلطی که کردم و بی خبر به دیدنش آمدم. مارال اما بی توجه باز با هیجان و بی اعتنا به صدای مرد بی تصویر، خطاب به من می گوید:

_ آره خودتی، مگه نه؟

_ با کی داری حرف می زنی؟

باز فرصتی برای جواب دادن پیدا نمی شود، چون به سرعت سمت راه پله می دود و سرش را بالا می گیرد و خطاب به صدای بی تصویر می گوید:

_ سعید بیا مهمون داریم.

_ درو بی اجازه رو کی باز کردی دختره ی خنگ؟

بلافاصله صدای پر سرو صدای پایین آمدن مرد بی تصویر همه جا را می گیرد و من خود به خود قدمی عقب می روم که در کسری از ثانیه قامتش برابرم ظاهر می شود. خشم نگاهش با دیدن من کمرنگ می شود و بعد از لحظه ای سکوت را می شکند:

_ سلام

سعی می کنم از این غافلگیری بی موقع ناشی از دیدنشان بیرون بیایم و محترمانه خطاب به پسری که چهره ی او را هم در عکس دیده ام می گویم:

_ سلام... آقای ابطحی نیستن؟

_ منظورش دایی مازیاره

مارال با ذوقی وافر این جمله را خطاب به پسر سعید نام می گوید و پسر هم به شدت چشم غره ای حواله اش می کند.

باز نگاهش را به من می دهد و اینبار خیلی محترمانه تر می گوید:

_ نه خیر متاسفانه نیستن... ولی کم کم باید پیداشون بشه... شما داخل تشریف داشته...

_ نه خیلی ممنون... بهتره یه وقت دیگه پیام...

دلم می خواهد هر چه زودتر تا نیامده بروم. آخر اصلا بوهای خوبی به مشام نمی رسید.

_ هر طور که راحت...

_ نه الان میان...

هر دو نگاهمان به مارال ناراضی کشیده می شود که سعید با لحنی هشدار دهنده خطاب به او می گوید:

_ هر طور راحتن مارال جان!

با لبخندی قدردان مرد جوان سعید نام را نگاه می کنم:

_ بله ممنونم... سلام برسونید...

اما قبل از آنکه بچرخم و خودم را از مهلکه ی پیش رو نجات دهم درب ساختمان باز می شود و اول خانمی که شبیه یکی از خواهران درون عکس است و پشت سرش مازیار وارد می شوند و من فقط دلم می خواهد زمین سوراخ شود و مرا در خود ببلعد.

_ آخ جون دایییی اومدی...

نگاه معذبم روی خواهرش که تیر نگاهش مرا نشانه رفته می نشیند و با مکث زمزمه ای از زبانم خارج می شود:

_ سلام.

نگاهش دوری در چهره و قد و بالایم می زند و با لحن و حالتی موشکافانه می گوید:

_ سلام!

نگاهم با دلخوری که نمی دانم حقش را دارم یا نه اما به هر حال نمی توانم پنهانش هم کنم، روی مازیاری که خودش انگار از دیدنم اینجا جاخورده می نشیند و باز نمی دانم حالم را می فهمد یا نه اما خواهرش را کمی به جلو هدایت می کند و سریع خودش را به من می رساند و کنارم می ایستد و اینطور انگار تعادل را کمی، خیلی کم، برای منی که انگار تک و تنها میان حلقه ی خانواده اش، غافلگیرانه گیر افتاده بودم، برقرار می کند و خیلی رسا و محکم می گوید:

_ سلام عزیزم!

و من باز دلم فرو رفتن در زمین را می خواهد اما با شدتی بیشتر، که خواهرش با ابروهایی که سعی دارد از بالا رفتنشان به خاطر لحن و جمله ی مازیار جلوگیری کند و با همان لحن می گوید:

_ معرفی نمی کنی مازیار جان!

مارال با هیجان خودش را از همان دست سبد به دستم آویزان می کند که تعادلم را بهم می زند و کمی به سمتش خم می شوم.

_ من می دونم...

مازیار با لحنی تقریباً هشدار دهنده صدایش می کند:

_ مارال جان!

همین لحن و صدا باعث می شود تا دخترک دستم را رها کند و من دوباره صاف می ایستم. با لبخندی عذرخواهانه نگاهم می کند و سعی می کند کمی خانمانه تر کنارم بایستد.

قبل از آنکه مازیار جمله ای در معرفی ام بیان کند معذب می گویم:

_ ببخشید من انگار بد موقع مزاحم شدم...

خواهرش که حدس می زنی ژاله باشد "خواهش می کنم" آرامی می گوید و باز نگاهش را با همان لحن سوالی به مازیار می دوزد که عاقبت می گوید:

_ ایشون... هماغه است.

و طوری هما را بیان می کند که انگار یک دایره المعارف از نسبتمان را در خود جای داده است.

نام انگار به گوش هایش آشناست که چشمانش اول کمی ریز می شود و بعد هم چهره اش حالت خاصی می گیرد. حیف که من اصلا در شرایط مساعدی برای ترجمان معنای نگاهش نیستم!

قدمی به سمتم می آید و با لحن پرمعنایی می گوید:

_ مشتاق دیدار!

سعی می کنم تبسمی بر چهره بنشانم و نمی دانم چرا صدایم از زمزمه بیشتر نمی شود.

_ اختیار دارین.

نگاهش به سمت سبد درون دستم کشیده می شود و پشیمانی برای بار هزارم در تمام وجودم جریان می گیرد. اینکه در ذهنشان چه فکری در مورد من و حضورم و حتی سبد درون دستم می کردند، داشت مغزم را سوراخ می کرد که اینبار

مازیار می گوید:

_ ژاله جان شما با سعید و مارال برید بالا... ..

_ شما تشریف نمیارید؟

انگار خیلی مشتاق دیدار من سبد به دست است. باز لبخندم را تکرار می کنم:

_ مزاحمتون نمی شم...

_ مزاحم نیستی

نگاهمان به مارال و شور و اشتیاقش کشیده می شود. که اینبار مازیار با لحنی خیلی محکم و قاطع خواهرش را مخاطب قرار می دهد:

_ ژاله جان... لطفا!

انگار همه ایشان با این قاطعیت آشنایی دارند که چهره ی مارال در هم می شود و نگاه ژاله با مکث میان من و مازیار می چرخد. قدمی به سمتم می آید و دستش را آرام به بازویم می کشد و این بار مهربان تر از قبل می گوید:

_ امیدوارم به زودی و تویه فرصت مناسب تر هم دیگه رو ببینیم.

سرم را به تایید تکان می دهم و ممنون آرامی می گویم و فکر می کنم اگر بداند من مطلقه ام باز هم مشتاق دیدارم می ماند!؟

سعید زودتر از آن دو خداحافظ آرامی می گوید و جلوتر از آنها از پله ها بالا می رود. مارال اما برای مادرش چشم و ابرو می آید که ژاله دستش را می گیرد و با لبخندی کمی ساختگی او را به زور با خود همراه می کند و من فقط صدای آه گفتن و خداحافظ زوری اش را می شنوم.

_ بهتری؟

نگاهم را از راه پله می گیرم و به او می دهم و باز نمی توانم دلخوری ام را پنهان کنم و کمی کلافه از این دیدار می گویم:

_ چرا نگفته بودی؟

سروش را کمی به سرم نزدیک می کند و خیره در چشمان ناراضی ام جدی می گوید:

_ چیزی نشده که!

نمی دانم چرا انقدر از این دیدار عصبی شده ام. سرم را با اخم های در هم رفته تکان می دهم و اشتباه خودم را بر زبان می آورم:

_ نباید بی خبر میومدم.

_ بزرگش نکن هما واقعا مسئله ای نیست.

شاید اما من آمادگی این دیدار را نداشتم. بدتر از آن حسی ست که مازیار نمی تواند درک کند. من دوست ندارم خواهرش حتی یک صدم درصد از حضورم در محل اقامت برادر تنهایش، فکری منفی در موردم به ذهنش راه دهد. نمی دانم شاید هم افکارم درست نباشد اما حالا موریانه وار در سرم جریان دارند و من نمی توانم سیر صعودیشان را کنترل کنم.

فقط برای آنکه بی هوا چیزی نگویم و برای چیزی که مقصرش مازیار نیست اعصابش را بهم نریزم، قصد رفتن می کنم و تنها می گویم:

_ ببخشید... من باید برم... تو هم بهتره سریع بری پیششون.

دستش را روی بازویم می گذارد:

_ صب کن ببینم... چته تو؟

نمی دانم! فقط می دانم حالا باید بروم!

_ باور کن خوبم فقط باید برم، تو هم برو... زشته!

اخم هایش از کلمه ی آخرم آنقدر در هم می شود، که تمام چهره اش را می پوشاند و من نگاهم را از چشمانش می گیرم.

آن همه که برای خودم تکرار می کنم، اما باز هم به طرز خجالت آوری حرف و فکر مردم در موردم، برایم در اولویت قرار دارد و چون من مطلقه ام نمودش در افکارم هزار برابر می شود و این دست خودم نیست. یعنی حالا و در این لحظه واقعا دست خودم نیست.

_ میشه دقیق توضیح بدی که چی زشته؟

بی توجه به لحن سخت و سوالش سرم را زیر می اندازم و نگاهم روی سبدي که انگار جزئی از دستم شده که فراموشش کرده بودم، می نشیند.

وای خدا با این چه می کردم!

_ هیچی... من اشتباه کردم اومدم... حالا می خوام برم مازیار... لطفا.

سرم را بلند می کنم و نگاه سختش را از نظر می گذارم. با مکث دستش را از روی بازویم بر می دارد اما نگاهش جدا نمی شود. قدمی به راست می چرخم که دست سبد به دستم را می گیرد و باز متوقفم می کند.

_ حق نداری چیزی که برای من آوردی رو با خودت ببری!

لعنت به این سبد لعنتی که حالا حس می کنم حکم مدرک جرم را دارد. ناچار دستم را از دسته ی سبد جدا می کنم و کمی برای آرام تر شدن جو میانمان می گویم:

_غذاست، مامان فرستاد... برای تشکر.

کمی از سختی چهره اش کم می شود و نیم قدم نزدیک تر می آید، سرش را نزدیک صورتم می آورد و چشم ریز کرده زمزمه می کند:

_ دستپخت کیه؟

نمی دانم چرا لبم میل کش آمدن دارد. با این حال جلو اش را می گیرم و تنها می گویم:

_ من!

چشم هایش به جای هر دویمان می خندد.

کمی نگاهم می کند و هرچند مردد و زمزمه وار، اما می گوید:

_ نمیای بالا؟

سرم را به نفی تکان می دهم.

_ درست نیست!

جدی و متفکر نگاهم می کند و آرام سرش را تکان می دهد:

_ هر طور راحتی.

بی حرف قدمی به سمت در می روم که باز صدایش متوقفم می کند:

_ باور کن اگه نگفتم فقط برای این بود که تو تحت فشار نباشی و فکر نکنی اومدنشون ربطی به تو داره... یه سفر سه روزه بود فقط برای دیدن آتلیه و سوئیت من، فردا صبح زود بر می گردن.

با نگاهم خیالش را از بابت باور حرفش راحت می کنم.

می خواهم برگردم که نگاهش را میان پله ها و سبد می چرخاند و سریع می گوید:

_ صب کن عزیزم... بذار اینو بذارم همراهِ میام هما!

می دانم که جدی می گوید اما حالا وقتش نیست. و من به هیچ وجه در این لحظه این همراهی شاید آرام بخش را نمی خواهم.

_ نه مازیار لطفا برو پیس خانوادت.

بی مکث به سمت در می روم و از ساختمان خارج می شوم. در که پشت سرم بسته می شود. چهره ام خود به خود در هم می رود.

چه کنم که هیچ حس خوبی از این دیدار غافلگیرانه نگرفتم. با اینکه برخورد بدی ندیدم اما ناراحتم. نمی دانم شاید چون می بینم همه چیز دارد جدی می شود. شاید چون هنوز باورش نکرده بودم. شاید ... آه اصلا نمی دانم!

نفسم را بیرون می دهم و به سمت ماشین می روم.

حس می کنم افسار این رابطه دیگر در دستانم نیست. اینکه شاید من بخوام تا مدت ها همینطور لاک پشتی در رابطه ام با مازیار پیش بروم اما مسلما خانواده اش صبری برای این حرکات کند نخواهند داشت و حق هم دارند. خب او دیگر چیزی به سی و پنج ساله شدنش نمانده و من با خودخواهی که واقعا دست خودم نیست انگار در حال هدر دادن و تلف کردن عمرش هستم و این روزها مدام فکر می کنم، مازیار برای من زیادی حیف است! ناامید و بی حال پشت فرمان می نشینم و استارت می زنم.

نمی دانم اصلا شاید همه ی اینها بهانه باشد. نمی دانم چه مرگم شده. دروغ چرا همه ی دلایل آمدن امروزم به کنار، من در اصل آمده بودم تا آن اندک حس گنگِ ناشی از شنیدن خبر ازدواج فرید و اصراری که خودش از درخواست نسترن برای صحبت با من گفته بود و حالا به خبر ازدواجشان ربطش می دادم را کنار او و با حضور همیشه حامی وارث تخلیه کنم که نشد!

همراه با بیتا از ساختمان بیرون می آییم. از آنجا که کلاس های ترم زمستان را هماهنگ با هم برداشته بودیم رفت و آمد هایمان تقریبا با هم بود و باز هم از آنجا که من امروز اصلا حوصله ی رانندگی نداشتم با ماشین او آمده بودیم.

صدای صحبت کردن تلفنی اش با هامون را می شنوم اما گوش نمی دهم. گوش و چشمم جایی میان افکارم گیر کرده اند انگار.

ظهر که به خانه برگشتم. جریان را برای مامان گفتم و او هم دقیقا همان فکری که در کله ی خودم پیچ و تاب می خورد را به رویم آورد:

" بالاخره که چی هما... آگه خواستی وارد این رابطه بشی باید همه ی عواقبش رو هم بپذیری هرچقدرم که برات سخت باشه... بالاخره تا ابد که نمی تونی منتظرش بذاری... هما مامان من نمی خوام ناراحتیت رو ببینم اما باید خودت رو آماده کنی... به هر حال هر چقدر هم که شرایط خاصی بوده باشه، اما تو یک بار ازدواج کردی و مازیار یه پسر مجرده "

_ سلام رسوند... این چند روز همش نگرانته!

حواسم را به بیتا می دهم و کمی برای عوض شدن حال و هوایمان به شوخی می گویم:

_ چیه حسودیت میشه؟

دل به دلم می دهد:

_ معلومه... چه معنی داره تا وقتی من هستم همش اسم خواهرش ورد زبونش باشه!

بی حال می خندم:

_ به هر حال حسود هرگز نیاسود!

دستش را دور بازویم حلقه می کند و سرش را به سرم می چسباند:

_ چی شده خواهرشوهر جان چرا انقدر تو همی امروز؟

نمی دانم چرا از لحن مهربانش بغضی سفت بیخ گلویم می چسبد و میل به گریه ی سرکوب شده ی امروز را هزار برابر می کند و من دهانم را محکم می بندم و به تکان دادن سر اکتفا می کنم تا اشکی ناغافل از حصار چشمانم آزاد نشود.

_ هما جون

حالم را می فهمد انگار و من فقط به نمایش تبسمی بر چهره ی گرفته ام اکتفا می کنم.

خیلی مهلت ماندن در آن حال هوا را نمی دهد. نزدیک ماشین هستیم. دستم را همراه خود می کشد و درب ماشینش را برایم باز می کند. روی صندلی می نشینم و منتظر می مانم تا سوار شود. کمی که طول می کشد، از پنجره نگاهی به بیرون می اندازم و می بینم گوشی اش را از کنار گوشش بر می دارد و با عجله به سمت درب راننده می آید و سوار می شود.

منتظر و سوالی نگاهش می کنم که سریع می گوید:

_ زنگ زدم به هامون خبر دادم بهش که شام نیام خونه تا با خواهر شوهر جان بریم عشق و حال... گفتم خودش به مامان خبر بده منتظر نمون.

قدردان نگاهش می کنم:

_ مرسی واقعا اما لازم نبود... من خوبم!

همانطور که ماشین را با احتیاط از پارک خارج می کند سرخوشانه می گوید:

_ دیگه برنامه شو چیدم... اعتراض وارد نیست!

منو را به سمت هل می دهد:

_ چی می خوری؟

خیلی میل به خوردن ندارم و با همان بی اشتهاهی مزمن می گویم:

_ به سالادی چیزی...

صدای معترضش کمی دلم را شاد می کند:

_ اه هما... بیا امشب رژیم رژیم و گذاشتم کنار با هم بترکونیم دیگه... به چیز تپل سفارش بده در حد استیک با سس

قارچ و خامه...

_ وای نه بیتا نمی تونم...

_ خیلی خوبم می تونی...

بی توجه به من دستش را برای گارسون تکان می دهد و با آمدنش، سفارش دو تا استیک و سالاد و نوشابه می دهد و من

دیگر مطمئن می شوم که رژیم های این مدت بدجور او را در تنگنا قرار داده. کوتاه می خندم و می گویم:

_ عروس ما رو باش به اسم من به کام خودش مهمونی گرفته.

_ دیگه دیگه!

سالاد ها که روبرویمان قرار می گیرد. چنگالم را بر می دارم و خودم را با قرمز و سبز هایش مشغول می کنم که آرام و

بی نشانی از سرخوشی های دقایقی پیش می گوید:

_ دلم نمی خواد این همه گرفتگی به خاطر خبر ازدواج اونا باشه!

نگاهم را از ظرفم نمی گیرم:

_ نه دقیقا، یعنی نمی دونم!

سکوت می کند. شاید انتظار این جواب را ندارد. شاید شنیدن یک نه قاطع می خواهد. نمی دانم! نه اینکه دلم بخواد جای نسترن باشم، نه! در واقع این دیگر خیلی هم برای خودم مهم نیست. اما از لحظه ای که خبرش را شنیدم حسی در وجودم جریان گرفته که قسمت ویران روح و جانم را آزار می هد.

_ ناراحت نیستم از ازدواج اونا... من واقعا خودم اینو می خواستم... یکم فقط دلم می خواد زمان به عقب برمی گشت... یکم من عقلم کار می کرد... یکم کور نبودم... یکم شاید کسی جلوی ازدواجم با فرید رو می گرفت... یکم فقط الان این دو سه روزه پشیمونم همین... با اینکه از اینی که الان هستم راضیم و می دونم اگه این مسیر رو نیومده بودم الان این هما نبودم، اما این حس کمی اذیتم میکنه... البته خیلی هم مهم نیست... بالاخره می گذره...

_ حق داری... من واقعا نمی دونم چی باید بگم... فقط دلم می خواد حالت خوب ب...

نگاهش به پشت سرم کشیده می شود و چشم هایش کمی گرد می شود و سریع می گوید:

_ وای به خدا هما به من نگفتم... اصلا خبر نداشتم... تقصیر هامونه باور کن...

کمی گیج و گم نگاهش می کنم و همین که می خواهم سرم را بر گردانم صدای سلام گفتن هامون و مازیار هم زمان بلند می شود.

همانطور که سرم را به پشت می چرخانم، بلند می شوم و از دیدنشان، یعنی بیشتر از دیدن مازیار جا می خورم. و فقط می خواهم بدانم که پس خانواده اش را چه کرده و تنها یک کلام می گویم:

_ سلام

هامون با شیطنت نگاهم می کند و به سوی بیتا می رود و چشم غره ی بیتا باعث خنده اش می شود.

_ چرا نگفتی پس؟

_ می خواستم غافلگیرت کنم عزیزم... می دونستم بدون من غذا از گلوت پایین نمیره.

نگاه از کل کل شان می گیرم و به مازیار ساکت ایستاده کنارم می دهم. نگاهش میخ چهره ام مانده و ردی از نگرانی در چشمانش سوسو می زند.

با این حال صدای هامون مهلت حرف و حرکتی به من هنوز مات و مبهوت و اوی نگران نمی دهد:

_ خب بشینیم دیگه... چیزی سفارش دادین... نگو که باکلاس بازی درآوردین و قراره فقط سالاد بخورین...

با لبخندی از لحن هامون که چهره ام را مزین کرده، خودم را روی مبل یک تکه ای که بجای صندلی های تک نفره دو طرف میز قرار گرفته، به سمت دیوار می کشانم و مازیار هم دقیقا کنارم، سر جای قبلی ام رو مبل می نشیند که بیتا در جواب هامون می گوید:

_ والا این خواهر شما می خواستن برن تو فاز باکلاس بازی و اشتها ندارم و میل ندارم و این حرفا، من اما خیلی محکم دو تا استیک سفارش دادم ...

_ آفرین عیال

این بار من و هامون و بیتا می خندیم هر چند اگر لبخند شل و ول من را بشود خنده حساب کرد. اما مازیار نه! و من سنگینی نگاهش را بر نیم رخم حس می کنم. دقیقا از همان دم که بیتا حرف بی میل و اشتها بودن را به میان آورد.

_ مازیار شما هم با استیک موافقی؟

مازیار سرش را به تایید تکان می دهد و هامون از جایش بلند می شود:

_ پس من برم بگم سفارشو بکنن چارتا...

و بیتا بلافاصله بلند می شود و دست هامون را می گیرد.

_ بذار منم پیام بگم میز چند بودیم.

و خب همه ی این کارها با اشاره ای کوتاه به گارسون انجام می شد، و چه دلیلی جز تنها گذاشتن ما دو تا با هم؟

دوست دارم معمولی رفتار کنم، یا تظاهر کنم که خوبم و هیچ مشکلی ندارم. اصلا تظاهر چرا واقعا دلم می خواهد عادی

و خوب باشم اما انگار نمی شود. امشب اصلا در خودم توان این کارها را نمی بینم. امشب حتی حوصله ی خودم و آن

همای درب و داغون را هم ندارم. بی اراده آهی می کشم و نگاهم را به دستمال سفره ی خوش فرم روبرویم می دهم.

چند لحظه ای که در سکوت می گذرد، ظرف سالادم که به خاطر نشستنمان حالا روبروی او قرار گرفته را خیلی آرام

روی میز به طرفم هل می دهد و صدای آرامش در گوشم می نشیند:

_ چرا اشتها نداری؟

کمی به سمتش متمایل می شوم و به جای جواب سوالش می گویم:

_ خواهرت اینا رو تنها گذاشتی؟

کمی نگاهم می کند و انگار در چهره ام عمق حال خرابم را می بیند، که اخم کرده سرش را نزدیک می آرد :

_ دیدن خانواده ی من انقدر آزار دهنده بود برات که اینطوری شدی؟

واقعا دلم نمی خواهد این فکر را بکند. سریع می گویم:

_ نه این چه حرفیه من خوبم، مشکلی ندارم!

چیزی شبیه پوزخند لحظه ای بر چهره اش می نشیند و می رود:

_ آره خیلی خوبی اون از ظهر اینم از حال و روز الانت... اشتها هم که نداری از سر و روتم داره می باره که چقدر از حضور من خوشحال شدی!

جمله ی آخر را با جدیتی آغشته به تمسخر می گوید و نگاهش را به روبرو می دوزد که باز می گویم:

_ من از دیدنت ناراحت نیستم... ربطی هم به خانوادت ند...

به میان حرفم می پرد و با همان لحن و شاید کمی غلیظ تر می گوید:

_ پس حتما به ازدواج فرید خان ربط داره!

و من شوکه و ناراحت از شنیدن حرفی که با این لحن از زبان او خارج شده، با دلخوری عمیقی نگاهش می کنم.

نگاهش به آنی رنگ پشیمانی می گیرد و باز نگران می شود و من تمام تلاشم را می کنم تا بغض نشسته بر گلویم نمود ظاهری پیدا نکند. من واقعا انتظار شنیدن این جمله را حالا و در این مرحله از رابطه یمان از او نداشتم.

تنها با همان دلخوری چشم می گیرم از چشمانی که حالا کاملا پشیمان است از گفتن جمله ای که شاید بی هوا و تحت تاثیر حال و روز من از دهانش پریده.

کمی نزدیک می آید:

_ ببخش عزیزم... من منط...

نگاهم را به هامون و بیتا که چند قدمی تا میز فاصله دارند می دهم و کوتاه و با نهایت جدیتی که می توانم زمزمه می کنم:

_ نمی خواد توجیه کنی...

باز می خواهد چیزی بگوید که بیتا و هامون سر میز می نشینند. بالاجبار سکوت می کند و کلافه نفسش را بیرون می دهد. من هم نگاه کمی تر شده ام را از نگاه مشکوک هامون می گیرم. بعید می دانم متوجه جو نامناسب بینمان نشده

باشند. چون سکوت آنها هم طولانی می شود و من فقط تمام تلاشم را می گذارم روی بغضی که امروز مجال شکستن پیدا نمی کند انگار.

و فقط دلم رفتن می خواهد.

ای کاش این جا و در این قسمت از میل لعنتی اسیر نشده بودم.

ای کاش مازیار انقدر در بطن زندگی گذشته ام نبود.

ای کاش مطلقه نبودم.

ای کاش با فرید ازدواج نکرده بودم.

ای کاش اصلا عاشقش نشده بودم.

نه اصلا ای کاش همای سعادت نبودم!

تمام مدت شام در سکوت کامل من، حرف های بی‌تا و هامون برای تغییر جو پیش آمده و جواب های گهگاهی و تک کلمه ای مازیار با آن لحن گرفته و سنگین، در جواب حرف های هامون می گذرد.

ظرف های پیش رویمان هیچ یک به نسبت حال خراب صاحبش خالی نمی شوند و این میان ظرف من صدر نشین می شود و بعد هم مازیار.

حجم بغضم عظیم است و طعم زهردارش نمی گذارد چیزی از گلویم پایین رود.

تنها نکته ی مثبت این دورهمی نه چندان خوشایند، این است که کسی به زور مرا وارد بحث هایی که اصلا نه می شنوم و نه می فهممشان، نمی کند.

نمی دانم شاید بوی بغضم به مشامشان رسیده.

خوب می دانستم که اگر زبان باز می کردم میزبان در سیل خروشانم غرق می شد!

با اتمام غذا بی‌تا به دست شویی می رود و هامون و مازیار برای حساب کردن میزبان می روند و دیگر نمی دانم کدام یک موفق به پرداخت می شوند، چون بی توجه به آنها از رستوران خارج می شوم.

کنار ماشین بی‌تا منتظر می مانم و آن سوی خیابان ماشین مازیار را می بینم که خلاف جهت ما پارک شده.

خیلی طول نمی کشد که مازیار به تنهایی با گام هایی بلند بیرون می آید و پشت سرش با فاصله هامون و بیتا را می بینم که با قدم های لاک پستی شان حرکت می کنند.

اصلا دلم نمی خواهد با مازیار صحبت کنم. واقعا برای امشب ظرفیتم تکمیل است.

اما چاره ای نیست چون مقابلم می ایستد و نگاهش که ملغمه ای از نگرانی، پشیمانی، غم، اخم و کلافگی ست را به چشمانم می دوزد:

_ هما من نباید اون مزخرفو می گفم...

_ مهم نیست.

_ هست گوش ک...

صدای زنگ گوشی اش مانع ادامه ی صحبتش می شود. نفسش را با فشار و کلافه بیرون می فرستد و گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد. چشمم که به نام ژاله ی نشسته بر صفحه می افتد، در حالی که قدمی از او فاصله می گیرم می گویم:

_ بهتره بری!

پشت کردنم با نفس های صدا دارش همزمان می شود. تقریبا آن سوی ماشین می روم و بعد از لحظه ای صدای زنگ گوشی اش قطع می شود و بله ی سرد و خشکش در گوشم می نشیند و کم کم صدایش دور می شود.

با دستی که روی شانۀ ام می نشیند به پشت می چرخم و هامون را مقابلم می بینم. با اخم های ناشی از ناراحتی نگاهم می کند:

_ هما من نمی دونم چی شد اما کاش با هم صحبت می کردین.

لحظه ای نگاهش می کنم و می بینم هنوز کلافه مشغول صحبت است و گاهی نگاهی زیر زیرکی به جانب ما می اندازد. نمی توانم. واقعا حالم خوش نیست. همانطور که بغض لعنتی که می دانم در صدایم نمود پیدا خواهد کرد را به سختی کنترل می کنم، آرام و کمی لرزان می گویم:

_ امشب اصلا حوصله ندارم حسمو برای کسی تفسیر کنم... اصلا دلم نمی خواد خودم رو برای هیچ کس توجیه کنم... دلم حرف زدن با هیچ کس رو نمی خواد هامون، فقط می خوام برم خونه بخوابم، همین!

بی حرف و با نگاهی ناراحت از حال ناخوشم، ریموت ماشین بی‌تا را می‌فشارد و من بی‌مکت و بی‌توجه به مازیاری که با اخم‌های در هم سوار شدنم را نظاره می‌کند، در ماشین می‌نشینم و واقعا هیچ حوصله و توانی برای باشعور بودن ندارم، تا بتوانم حداقل یک خداحافظی خشک و خالی بر زبان بیاورم.

می‌بینم که بی‌تا با مازیار خدا حافظی می‌کند و خیلی آرام و بی‌هیچ حرفی روی صندلی جلو جا می‌گیرد. هامون اما چند لحظه ای کنارش می‌ماند و صحبت می‌کنند.

وقتی سوار می‌شود قبل از روشن کردن ماشین نگاهش را از آینه به من می‌دهد و عذرخواهانه می‌گوید:

_ تقصیر من شد نباید هم‌راهم می‌آوردمش!

جوابی نمی‌دهم چون اشک‌هایم کم‌کم در حال روان شدن هستند. سرم را به پشتی صندلی می‌چسبانم و چشمانم را بر قامتی که با اخم‌های در هم کمی آن طرف تر دست در جیب این سو که نه، دقیقا مرا نگاه می‌کند، می‌بندم.

با رسیدن به خانه، بی‌تا مهربان‌تر مرا در بر می‌گیرد و با خداحافظی آرامی به خانه خودش می‌رود. اما هامون دنبالم بالا می‌آید و با کلید خودش در خانه را برایم باز می‌کند و مامان از صدای باز شدن درب خانه از آشپزخانه بیرون می‌آید و به این سو سرک می‌کشد.

چهره‌ی متبسم و راضی‌اش با دیدن ما محو می‌شود.

سلام می‌گویم که کمی با مکت و مردد جوابم را می‌دهد:

_ سلام مامان جان...

کفش‌هایم را بی‌آنکه درون جاکفشی بگذارم رها می‌کنم و قدمی پیش می‌روم.

_ چیزی شد...

اشاره‌ی هامون را می‌بینم و به روی خودم نمی‌آورم و مامان هم سکوت می‌کند. به زور لبخندی به مامان می‌زنم و ترجیح می‌دهم هامون شرح ماقوع را برایش بگوید.

وارد اتاق می‌شوم و در را به روی صدای زیر پیچ پیچ گونه‌ی شان می‌بندم.

گرگ و آهو شده ایم انگار من و خوابی که تیز و چابک از چنگالم فرار می‌کند.

خسته از این جدال بی‌فایده، تنم را از زیر پتو بیرون می‌کشانم و از اتاق خارج می‌شوم. پاورچین پاورچین از مقابل درب نیمه باز اتاق مامان می‌گذرم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

سماور همیشه آماده به خدمت را روشن می کنم و اندکی چای سبز درون قوری مخصوص می ریزم و به سمت پنجره می روم.

به جز تک و توک چراغ های روشن ریز و درشت دور و نزدیک، همه جا غرق در تاریکی ست.

آنقدر در انبوه افکاری که درواقع تحلیلی بر هیچ کدامشان ندارم، غوطه ور می مانم که با صدای تق و توقی از پشت سر در جا می پریم و متوجه می شوم مامان دارد چای سبز آماده شده را درون فنجان های آماده کرده اش می ریزد.

_ بی خواب شدی؟

_ ببخشید بیدارتون کردم.

_ بیدار بودم!

فنجان ها را روی میز می گذارد و اشاره می کند بنشینم.

روی صندلی می نشینم و دستم را دور فنجان داغ حلقه می کنم.

امروز بعد از سالها باز هم آن سرمای سالها پیش در تنم نشسته بود انگار.

_ هامون گفت چیزی نپرسم... کنجاوی نکنم... گفت اگه خودت خواستی حرف می زنی... گفت امشب حوصله ی حرف زدن نداری!

وقتی دقیق فکر می کردم می دیدم من و مامان واقعا به جز هم هیچ کس را نداشتیم. هر چند هامون هم بود اما رابطه ی ما فرق می کرد. صحبت کردن با او شاید کمی از شدت حال بدم کم می کرد.

_ به من نمی گی شده؟

تبسمی لب هایم را کش می آورد اما بیشتر غمگینم می کند، از بس که ناامید است بیچاره.

بی هیچ مقدمه ای به اصل مطلب می زنم:

_ مامان من فکر می کردم همیشه...

کمی نگاهم می کند و می گوید:

_ منظورت مازیاره؟

_ مامان

فنجانش را کنار می زند و دستم را در دست می گیرد:

_ جانم عزیزم

بغضم را فرو می دهم:

_ فرید جزئی از زندگی منه... من نمی تونم فراموشش کنم. به خدا الان دیگه حرف از علاقه نیست ماما تو رو خدا تو دیگه باورم کن... اما اون شش ماه و قبلش رو که نمی تونم از ذهنم پاک کنم... بالاخره جزئی از منه...

_ این یه امر واضحه عزیزم تو که نباید به خاطرش خودتو اذیت کنی.

فشار اندکی به دستم می آورد و کمی نگران می گوید:

_ به خاطر حرف من که اون روز گفتم تا دلت از فرید خالی نشده، به مازیار جواب نده، اینجوری به هم ریختی؟ من منظورم...

_ نه ماما من اصلا اشتباه کردم نباید مازیارو امیدوار می کردم...

کمی نگاهم می کند و می گوید:

_ چیزی گفته؟

_ نمی دونم ماما... من خب فکر می کردم اون با بقیه فرق داره... اما انگار فرقی نداره، اونم نمی تونه با گذشته ی من کنار بیاد... آدما تو دعوا حرفاشونو خیلی بهتر می زنن... هرچی میگن حرف دلشونه...

کمی انگار انتظارش را نداشته باشد می گوید:

_ دعواتون شده؟

_ نه، یعنی تقصیر اون نیست... عیب از منه که... مطلقه م!

اخم می کند.

_ این چه لحن حرف زدنه هما... مگه جرم کردی... این همه آدم شرایط تو رو دارن... در ضمن همشونم این شانس رو ندارن که با یه پزشکی قانونی و یکم دوندگی بتونن شناسنامه شون رو سفید کنن.

سرم را به شدت با نارضایتی و اخم های در هم تکان می دهم. من اصلا، به هیچ وجه دلم این کار را نمی خواست.

_ نمى خوام مامان... من نمى خوام شناسنام سفيد بشه... من نمى خوام چيزى رو پنهان كنم... نمى خوام خودمو سانسور كنم... كه چى خوب... براى چى وقتى يه بار ازدواج كردم پنهانش كنم... من همينم... ييك بار ازدواج كردم... حالا هم يه دختر مطلقه م... من نمى خوام اين واقعيت رو بپوشونم... من مى خوام اگه كسى مى خواد با من باشه منو همين جورى بپذيره... اما انگار نميشه...

غم كاسه ي چشمش را پر مى كند:

_ بحث خانواده ش جداست اما تا اونجايى كه من مى دونم خودش كه با اين مسئله مشكلي نداشت.

سرم را تكان مى دهم و آرام مى گويم:

_ مامان من مى فهمم دوسم داره... خيلى... اما تو شرايط ما اين كافي نيست، وقتى به من اعتماد نداره...

ساکت و متفكر نگاهم مى كند كه آرام زمزمه مى كنم:

_ من خواستم يه فرصت به خودم بدم... فكر كردم ميشه... فكر كردم چون من عوض شدم انگار همه چيز عوض شده... اما حالا مى بينم افكار بقيه كه عوض نشده... مامان نميشه... تلاش تنهائى، بين يه عالمه آدم، به جايى نمى رسه، بى فايده ست.

منتظر حرف و جوابى نمى مانم و چاى را نخورده رها مى كنم.

بلند مى شوم و آرام آرام تنم را به سمت اتاقم مى كشانم.

چه خوب كه با مامان حرف زدم، حالا انگار آهوى خواب كمى پيش گرگ چشمانم كم آورده.

ديگر بس است. خسته ام! داغونم!

فكرم را قفل مى كنم و تنم را روى تخت مى اندازم.

پا در شكم گلوله مى كنم و پتو را روى سرم مى كشم.

كاش گرگ آهو را شكار مى كرد!

خسته از دويدن، نفس نفس زنان سرعتم را كم مى كنم و به جايش گام هاى بلند بر مى دارم. در همان حال ساعت را مقابل صورتم مى گيرم. ييك ساعت دويدن حسابى حالم را جا آورده بود.

صبح با حال نسبتاً خوبى بيدار شدم، آخر بابايم را ديده بودم حالا هرچند در خواب و رويا اما بابا داشتم؛ پشت و پناهى از جنس كوه!

با این که در خواب همای کوچولویی بیش نبودم اما باز هم سنم به سالهای بعد از فوت بابا می رسید. به هر حال هرچه بود خوب بود. بابا آنقدر در خواب ناز همایش را کشیده بود که وقتی به روی صبح چشم گشودم، حس می کردم با همین خواب چند ساعته مرهمی روی جای نبودن هایش گذاشته.

آنقدر خوابم ملموس و باور کردنی بود که نبودش باورم نمی شد. آنقدر مرا به کودکی هایم برده بود که اصلا دیشب و تلخی هایش به نظرم خاطره ای دور و محو به نظر می رسید. آنقدر حسش عالی بود که دلم می خواست حداقل هر شب او را در همان خواب و رویا هم که شده، داشته باشم.

جرعه ای از بطری آب معدنی ام می نوشم و باز به قدم هایم سرعت می دهم.

با این که خوابی که دیده بودم تاثیر به سزایی در بهبود حال خرابم داشت، اما نکته ی دیگری هم بود که در سه سال زندگی با طوبی از او یاد گرفته بودم و هر چند گاهی کمی در اجرایش کوتاهی می کردم، اما به هر حال امروز مخصوصا با دیدن بابا سعی در عملی کردنش داشتم.

طوبی غم های روز قبلش را با خود به روز بعد حمل نمی کرد. شب ها کوله اش را سبک می کرد، حالا با کمی گریه، با دیدن عکس، با قدم زدن با مرور خاطرات، یا هر کاری که آرامش می کرد، اما روزش را سبکبال آغاز می کرد.

گهگاهی پیش می آمد که شب ها صدای گریه هایش را می شنیدم اما صبح روز بعد هیچ نشانه ای در او باقی نمانده بود و تا آنجا که می توانست صبح ها را زندگی می کرد.

هر گاه این امر مهم را پشت گوش می انداختم، به خودم تشر می زدم که طوبی با آن همه درد این کار را می کند، تو که در برابر او غمی نداری!

_ احوال مشاور دونده ی ما چگونه؟

گام هایش را با من تنظیم می کند و نگاهش را به من می دهد. امروز واقعا انتظار دیدنش را نداشتم:

_ سلام، شما خوبین؟

_ فعلا دارم می گذروم... تو چگونه یکنمی به نظر سیمات قروقاطی میاد؟

خنده ام می گیرد. این مدل حرف زدنش مرا به یاد کل کل های داوود و هامون می اندازد.

_ خیلی سعی کردم خوب باشم... مشخصه؟

کمی بینی اش را چین می دهد و با لبخند می گوید:

_ نه اما من می فهمم... مدت ها بود اینجوری نمی دویدی...

سرم را به تاییدش تکان می دهم.

راست می گفت مدتها بود که بیشتر فقط قدم می زدم. و قدم هایم بسته به حال خوب و بدم سرعت های متفاوت به خود می گرفت. اما وقت هایی که جوش می آوردم و احتیاج به تخلیه ی فوری داشتم به دویدن پناه می بردم.

آخ خدا یاد دویدن هایم در ساحل خلیج بخیر! از یادش نفسی عمیق می گیرم.

به هر حال حالا دلم نمی خواهد فکرم را باز مشغول دیروز و درگیری ها و تلخی هایش کنم به همین دلیل لبخند زنان بحث را عوض می کنم.

_ شما چه خبر دو هفته غیبت داشتین؟

_ کارای شرکت خیلی زیاد شده. البته خداروشکر... به هر حال انقدر خسته بودم که صبح نمی تونستم زودتر از خواب بیدار شم به جاش عصر می اومدم.

مسیر را همگام و همزمان به سوی خروجی تغییر می دهیم که می پرسم:

_ هنوز در حال فکر کردن هستین؟

جدی می شود و سرش را تکان می دهد:

_ تصمیم سختیه...

_ امیدوارم نتیجه گیریش سخت نباشه.

نفسش را عمیق بیرون می دهد:

_ منم همینطور

امیدوار بودم داریوش با خودش به نتیجه برسد. تصمیم گیری های مشابه در مسائلی که قبلا شکستش را تجربه کرده ایم سخت است و وقتی تصمیم گیری ات دقیقا مرتبط با خود عامل شکست باشد هزار برابر سخت تر می شود و من فقط امیدوارم داریوش به نتیجه ای برسد که شکست دوباره نداشته باشد.

_ خانم مشاور انگار ملاقاتی داری؟

نگاه از قدم هایم می گیرم و سرم را بالا می آورم و در همان حال که چشمم می چرخد، می گویم:

_ مگه زندانی م

خنده یمان همزمان می شود با چشم در چشم شدنم با مازیار.

خب دروغ چرا طبق شناختی که از او دارم، انتظار دیدنش را داشتم، اما فکر می کردم عصر که کلاس دارم، به مجتمع بیاید نه اینکه ساعت هفت صبح مقابل پارک در حال پیاده روی با داریوش، منتظرم ایستاده باشد!

بی اراده نفسم را بیرون پوف می کنم.

حالا حتما باید ثابت می کردم که داریوش را اتفاقی دیدم.

که اصلا دو هفته بود که او را ندیده بودم.

که اصلا ما هیچ گاه همراه هم پیاده روی نمی کنیم؛ حتی اگر در پارک همدیگر را ببینم، مگر اینکه حرفی، دردی، مرضی داشته باشیم.

سکوت و نگاه خیره ام به سویش توجه داریوش را جلب می کند انگار که چند قدم مانده به او آرام می گوید:

_ مردها همیشه بروز نمیدن اما خیلی بیشتر از زن ها حسودن و حس مالکیتشون خیلی خیلی بیشتر و شاید خودخواهانه باشه... و چون نمی تونی این حس رو تغییر بدی، سعی کن از این حس لذت ببری تا برای خودت زهرش کنی!

خب در تیز بودن داریوش شکی نداشتم و خیلی هم از اشاره اش به رابطه ام با مازیار شک نمی کنم، اما شاید انتظار شنیدنش را نداشتم. به هر حال قبل از آنکه واکنشی نشان دهم، قدم هایش را سرعت می دهد و خودش را به مازیار می رساند:

_ به به سلام مازیار خان.

در کمال تعجب و برخلاف انتظارم مازیار لبخند بر چهره می نشاند و قدمی به داریوش نزدیک تر می شود و دستش را محکم می فشارد و من نمی توانم بالا پریدن ابروهایم را کنترل کنم و این از دید مازیار پنهان نمی ماند شاید که لبخندش عمیق تر می شود.

_ سلام صبح بخیر... خسته نباشید.

_ هوا سرده اما دویدن می چسبه... منم به مدت بود نتونسته بودم پیام... امروز جبران کردم...

و من چقدر متشکر شعور زیاد داریوش هستم که حضورش را شفاف سازی می کند.

با لبخندی دوباره سرتکان می دهد و دست هایشان از هم جدا می شود و نگاهی را به من می دهد و با عشق با مهر و با همه ی وجودش شاید، می گوید:

_ سلام عزیزم!

لبخندی ناشی از لحن پر حس و حالش بر چهره ی داریوش می نشیند که باعث می شود کمی خجالت بکشم و تنها نجوای سلامی از زبانم بیرون ریزد.

دلخوری و حال دیشبم با حس و حال امروزم آش شله قلم کاری می شود و گیجم می کند. نمی فهمم که من دیشب قصد داشتم به سمت تمام کردن پیش روم یا نه، به قول داریوش سیم هایم قروقاطی می شوند باز و می مانم در تفسیر حالم که صدای جدی اش خطاب به داریوش توجهم را جلب می کند.

_ می خواستم ازتون تشکر کنم... فکر می کنم شما خیلی بیشتر از من توی شرایط سخت به هما کمک کردین... کاری که متاسفانه من نتونستم!

داریوش دستی به بازویش می کوبد:

_ هیچ احتیاجی به این حرف نیست... این خانوم مشاورِ شما، کم به مشکلات من کمک نکرده!

و می بینم از صفت مالکیتی که داریوش زیرکانه به او نسبت می دهد، انقباض چهره اش نرم می شود و اینبار خطاب به هردویمان با حالی خوش می گوید:

_ روز خوبی داشته باشید!

بی فرصتی برای حرف و جوابی از جانب ما به سرعت می رود و این قدم های مازیار است که آنقدر نزدیکم می آید که نوک کفشش به نوک کفشم می چسبد و نجوایش با لحن خاص خودش، به تارهای صوتی ام:

_ دلم نمی خواد فکر کنم حال خوبت با دیدن من بد شده هما!

نگاهم را از کفش های به هم چسبیده یمان به چشمانش می دهم:

_ خوبم، اما... دیروز حالم خیلی بد بود!

نمی توام دلخوری ام را نشان ندهم. دروغ چرا من او را همیشه "حامی" دیده بودم. حالا اما آن ته دلم حس ترس از دست دادن این حامی داشت نیش می زد انگار و من مانده بودم در حال و احوالم که باز لحن زمزمه اش افکارم را زیرو رو می کند:

_ من واقعا متاسفم عزیزم!

_ بهش فکر کرده بودی که گفتی؟

_ چه جوابی بهت بدم که فکر نکنی دارم توجیه می کنم؟

_ من اما دیشب به خیلی چیزا فکر کردم!

چشم می بندد و آرام نفس می کشد. انگار منظورم را از فکر هایم گرفته باشد.

چشمانش را باز می کند و آرام می گوید:

_ قبل از اینکه پیام اینجا رفتم دم در خونتون... سبد ظرفای دیروز رو دادم به مادرت و ازشون اجازه گرفتم امروز رو با

من باشی... البته اگر خودت، دوست داشته باشی!

نمی دانم چرا چشمانم خیس می شود و بی اراده زمزمه می کنم:

_ دیشب... خواب بابامو دیدم!

و زمزمه ی بی نظیر عزیزممش همراه می شود با قطره اشکی که عاقبت از حصار چشمانم و در برابر "او" آزاد می شود.

خواسته بودم اول به خانه برویم تا من لباس های عرق کرده ام را تعویض کنم اما وقتی به خانه رسیدیم با عجله دوش دو دقیقه ای گرفته بودم، چون واقعا نمی توانستم خودم را در آن حالت تحمل کنم.

مامان وقتی مرا دیده بود فکر کرده بود نخواسته ام با مازیار صحبت کنم و وقتی متوجه شد برای تعویض لباس آمده ام واقعا خوشحال شد و هنگام رفتن با نگرانی های مادرانه ی خانه کرده در نگاهش گفت:

"مامان جان عجله نکن. با هم حرف بزنید. خودت، حس و حالت رو برایش معنی کن، نخواه خودش بفهمه... آدما هرچقدر هم که بهت نزدیک باشن اما تا وقتی خودت حسرت رو برایشون شفاف نکنی و به زبون نیاری متوجه اصل حالت نمی شن... پس سکوت نکن، باهات حرف بزن، تا حرف نزنید نمی فهمید تو دلتون چی می گذره"

بی چشم گرفتن آمدنش را نگاه می کنم، درست تا لحظه ای که نزدیک می شود و روبرویم می نشیند.

_ رسیدن؟

_ نه هنوز زوده، مارال گزارش لحظه به لحظه می ده به من.

لبخندی از یادآوری اش بر چهره ام می نشیند:

_ خیلی شیطونه

_ تو رو هم خیلی دوس داره!

سرم را به نفی تکان می دهم:

_ با همون یه بار دیدن؟

کمی به سمت خم می شود:

_ اولین باری بود که حضوری می دیدت!... عکساتو از خودتم زودتر دیده بود... البته در طی کنجکاوی های بی حدش تو آتلیه ی تهران.

املت های خوش آب رنگ و اشتها برانگیزِ درون تابه که توسط پسر جوان روی میز قرار می گیرند، سکوت می کنیم.

با رفتنش مازیار تکه های نان سنگکِ برشته و گرم درون سبد روی میز را کنار دستم می گذارد و مهربان می گوید:

_ بخور عزیزم گرسنه موندی.

و من بی آنکه نگاهم را از املت خوش رنگ روبرویم بگیرم فکر می کنم، عزیزم های ماندگاری که از زبانش نمی افتد چقدر دل ندید بدیدم را به بازی می گیرد، امروز!

امروز اصلا روز عجیبی ست!

آنقدر مقدار هر پرس زیاد است که بعد از خوردن نیمی از املتم سیر سیر می شوم.

سرم را که بلند می کنم می بینم، مازیار خیره ی من مانده و خودش خیلی چیزی نخورده. شاید تنها در حد یک لقمه از تابه ی روبرویش کم شده باشد.

فقط برای آنکه چیزی گفته باشم می گویم:

_ خیلی زیاده!

نگاهش را همانطور ادامه می دهد و کمی ناراحت، کمی کلافه، کمی نمی دانم فقط می گوید:

_ هما میشه هر فکری دیشب کردی رو فراموش کنی.

دستم را به بازی با تکه نان روی میز مشغول می کنم و می گویم:

_ ديروز ديدن خانوادت واقعا برام غافگير كننده بود... اما آزار دهنده نه!

_ من ديروز تند رفتم ... لازم نيس...

_ بايد حرف بزيم مازيار... ديشب با مامان صحبت ك...

نمي گذارد ادامه دهم سريع مي گويد:

_ منم صبح باشون صحبت كردم!

كنجكاور مي گويم:

_ چي گفتي؟

تخس ابرو بالا مي دهد:

_ خصوصي بود.

بي اراده تك خندي از دهانم بيرون مي پرد كه چهره اش را مي گشايد.

با كمي مكث مي گويد:

_ ژاله و بچه ها ديروز عاشق دسپختت شدن.

نااميد مي گويم:

_ خواهرت از من خوشش نيومد.

اخم مي كند و لحظه اي براي كنترل خودش شايد چشم مي بندد و باز مي كند:

_ ميشه بگي چطوري به اين نتيجه رسيدي؟

_ چرا عصباني ميشي... من دليل براي عصباني شدن بيشتري دارم!

نگاه پر اخمش با شنيدن جمله ام با اندكي مكث به لبخندي كمي متعجب تبديل مي شود.

خودم هم انتظار گفتنش را نداشتم اما گفتم انگار.

نگاهي به ميز مي اندازد و مي گويد:

_ اكه سير شدي بريم قدم بزيم تا بانو با خيال راحت يكي يكي عصبانيتش رو سر من خالي كنه!

خودم را نمی بازم و با همان جدیت ساختگی می گویم:

_ نه زیاد دویدم پام درد میکنه!

اخم می کند:

_ خب چرا خودتو خسته کردی؟

_ چون یه نفر اعصابمو به هم ریخته بود!

و باز می مانم در عجب این همایی که این چنین برای مازیار ناز می کند و بلبل زبانی، من این هما را خیلی نمی شناسم. انگار جدیدالورود است در این من زخمی! من در عمرم از این کارها نکرده بودم!

کمی از دست خودم معذب می شوم اما می توانم با اطمینان بگویم که عشق را از چشمان مازیار می خوانم. آنقدر که زلال نگاهم می کند. نفسش را با حالی خاص رها می کند و چشمانش برق می زند.

به گارسون اشاره می کند تا میزمان را جمع کند و سفارش چای می دهد.

بعد از رفتنش دستش را روی میز می گذارد و خودش را جلو می کشد.

_ ژاله ذاتا دیرجوشه... این ربطی به تو نداره...

_ دیشب تنهاتون گذاشته بودی؟

_ نه عزیزم... ژاله می خواست سوغاتی بخره سعید و مارالم رفته بودن پل خواجه منم از فرصت استفاده کردم که ای کاش نکرده بودم.

مامان گفته بود حرف بزن، پس بی مقدمه می گویم:

_ مازیار من از ازدواج فرید ناراحت نیستم... تو که بهتر از هر کسی می دونی من خودم خواستم!

_ می دونم می دونم عزیز دلم... هما جان خواهش می کنم... من که گفتم تند رفتم!

_ دوست نداری بشنوی؟

_ من عاشق اینم که فقط بشینم و تو برام حرف بزنی اما دوست ندارم با گفتنش اذیت بشی!

_ اذیت نمی شم... باید بگم!

_ بگو

_ من مازیار دروغ بهت نمیگم... دیشب به مامانم گفتم... نباید از من انتظار داشته باشی گذشته مو کامل فراموش کنم.

_ ندارم!

_ من می ترسم از اینکه هر وقت حالم گرفته باشه تو بخوای به گذشته نسبتش بدی...

_ بغض نکن!

سریع نگاهم را می گیرم و آب گلویم را به شدت پایین می دهم. باید این حرف ها را می زدم تا بعدا پیش وجدانم برای تلاشی که می شد و نکردم پشیمان نشوم.

بلند شدنش را حس می کنم اما سرم را بلند نمی کنم تا تری چشمم خشک شود.

مشغول بازیابی و کنترل بغضم هستم که دوباره صدای نشستنش می آید و صدای آبی که درون لیوان ریخته می شود و مقابلم قرار می گیرد و صدای مهربانش که گوشم را ناز می کند انگار:

_ بخور عزیزم.

لیوان را بر می دارم و کمی می نوشم.

چند لحظه در سکوتمان می گذرد که همان پسر جوان با دو فنجان بزرگ چای و دو نبات چوبی و حلقه های بریده شده ی لیمو، نزدیک می شود و بعد از چیدنشان روی میز، می رود.

مازیار بی حرف مشغول هم زدن نبات درون فنجان روبروی من می شود و وقتی کاملاً حل می شود می گوید:

_ لیمو هم دوست داری؟

نمی دانم چرا از سوالی که تقریباً با جدیتی کارشناسانه می پرسد خنده ام می گیرد. شاید چون هیچ ربطی به فازمان ندارد.

خنده ام را که می بیند لبخندی عمیق بر چهره اش می نشیند و در حالی که نگاهش را باز به فنجانم می دهد آرام می گوید:

_ من عاشق لیمو ام

صدایم زمزمه ای بیش نیست وقتی می گویم:

_ منم

حلقه ای لیمو درون چایم می اندازد و در حالی که فنجان را کمی به سمتم هل می دهد زمزمه می کند:
_ اشتراک خوبیه.

چای هایمان را در سکوتی دلنشین و صدای موسیقی دل انگیزی که فضا را پر کرده می نوشیم.

آخرین جرعه را که می نوشم، فنجان را روی میز می گذارم و بی آنکه دستم را از دسته اش جدا کنم با آرمشی که به جانم تزریق شده می گویم:

_ من دیروز یکم فقط ترسیده بودم، یکم پشیمون بودم از تصمیماتی که تو گذشتم گرفتم! یعنی حالم به خاطر این فکر گرفته بود...

_ منه احمقم با حرفام حالتو بدتر کردم!

نگاهم را به چهره ی گرفته اش می دهم:

_ تو هم حق داری... من وقتی خودمو می ذارم جای تو بهت حق میدم...

پشیمانی اش بابت دیشب را کاملا از چهره اش حس می کنم و با همان حس می گوید:

_ کاری که من باید می کردم اما خودخواهانه برخورد کردم...

دلم می خواهد به خودم هم که شده اعتراف کنم که حرف زدن با مازیار واقعا آرامم می کند.

این که هر چه با ربط و بی ربط در سرم چرخ می خورد را با او در میان بگذارم.

_ اما خب اینکه آدم بتونه کاملا بی غرض خودش رو بذاره جای کس دیگه هم، خیلی سخته... من بیشتر ترجیح می دم

مثل همین الان راجع به همه چیز با هم حرف بزنیم تا بخوایم با حدس و گمان پیش بریم...

کمی به جمله ای که مشابه اش را مامان قبل از آمدن گفته بود فکر می کنم، خب انگار راست می گویند. حالا دیگر

حرفشان را قبول دارم. نگاهم را به میز می دهم. چند لحظه در سکوت می گذرد که می گویم:

_ نسترن دیگه باهات تماس نگرفت...

موشکافانه نگاهم می کند:

_ چطور؟

_ می دونی من معمولا فکرایبی که دوست ندارم رو می دارم برای موقعی که می دوم اینجوری حس می کنم همون موقع تخلیه ش می کنم و راحت می شم...

با لبخندی محو سری به تایید تکان می دهد:

_ خب؟

قبل از آنکه حرفم را بزخم کمی مکث می کنم که باعث می شود کمی به سمت خم شود:

_ به چی فکر می کنی؟

_ مازیار من دارم فکرامو بهت می گم... نمی خوام یه وقت اشتباه برداش...

_ هما عزیزم .. من دیشب اشتباه کردم و معمولا اشتباهاتمو تا اونجا که بتونم تکرار نمی کنم... دوست ندارم برای هر حرفت بخوای مردد بشی و بترسی...

سرم را به تاییدش تکان می دهم و با خیالی راحت تر می گویم:

_ امروز مدام تو فکرم بود... راستش رو بخوای من هیچ وقت دوست نداشتم خودمو بذارم جاش، نمی دونم شاید جراتش رو نداشتم...

_ جرات چی؟

_ نمی دونم. می ترسیدم از دید اون که به جریانات پیش اومده نگاه کنم، آدم بده خودم باشم و این برام قابل تحمل نبود...

_ حالا چی؟

_ فقط می دونم حالا از جایی که الان هستم راضیم. از تصمیمی که گرفتم راضیم.

_ حاضری باهاش صحبت کنی؟

کمی مشکوک نگاهش می کنم:

_ نه مازیار این یکی رو واقعا دلم نمی خواد! یه جورایی فکر می کنم ما همینطور تو پرده برای هم بمونیم خیلی بهتره. نمی خوام دیگه درگیر چیزایی که تموم شده بشم.

_ اونم احتمالا حسست رو درک کرده چون فقط برات یه پیغام فرستاده... دوست داری بخونیش...

مردد نگاهش می کنم که گوشی اش را از کنار دستش روی میز بر می دارد و بعد از کمی جستجو پیامش را مقابلم می گیرد.

دستم کمی به گرفتن گوشی نمی رود. نگاهم را به چشمانش می دهم که با محبت و مطمئن چشم بر هم می گذارد و همین باعث می شود گوشی را از دستش بگیرم.
"سلام.

ببخش واقعا نمی خوام باعث آزارت بشم... فقط می خواستم ازت بخوام که... منو ببخشی.

دلم می خواست بهت بگم که تو خیلی خیلی قلب مهربونی داری... نمی دونم شاید من اگه تو جایگاه تو قرار داشتم، زندگیمو برای یه غریبه رها نمی کردم! من واقعا ازت ممنونم.

منی که بدترین ضربه ها رو از نزدیک ترین کسانم، از اعضای خانوادم، از پدری که باید پناه می بود برای دختر بی مادرش؛ خوردم، هیچ وقت انتظارش رو نداشتم که بزرگترین لطف از طرف کسی در حقم بشه که هیچ انتظاری ازش نداشتم و اصلا نمی تونستم داشته باشم!

می دونم از من خوست نیامد و حقم داری، فقط اینو بدون که من دیگه هیچ چیز ندارم. هیچ چیز، شاید فرید تنها دارایی من باشه... امیدوارم بهترین سرنوشت برات رقم بخوره و بدون من تا ابد مدیونتم."

چشمانم کمی تار می شود و سعی می کنم طوری که نگاهم در چشمانش نیوفتد، گوشی را پس دهم، اما بلافاصله دستم را در دستش می گیرد و نوازشش می کند.

کمی معذب و طی واکنشی غیر ارادی می خواهم دستم را بیرون بکشم که محکم تر می گیرد و نجوایش باز به نوازش گوشم می نشیند:

_به من نگاه کن!

آب دهان را فرو می دهم و نگاهم را با مکث به چشمانش می دوزم.

پر از مهر پر از حمایت پر از اطمینان نگاهم می کند.

_ با من که هستی، خودت باش... اگه خواستی گریه کنی، اگه خواستی داد بزنی، اگه خواستی گلایه کنی، اگه خواستی اصلا فحش بدی...
...

"فحش" را طوری می گوید که خنده ام می گیرد و خودش هم از خنده ی من می خندد و فشاری نرم به دستانم می دهد:

_ هما من بهت قول می دهم دیگه اتفاق دیشب تکرار نشه... تو فقط باش با من... همین!

پایان